بسم الله الرحمن الرحیم

... عشق ما باحث بطره اوراکوهر دریای وحدت سازیم وازینقا ... ز بود
... پردازیم بعد از آن معشوق در عاشق اوحب وچون بوز بعال ... اور امحب
... ساری وعاشق بواری گفت ای جان رسید ازلا وصل مادار کلام الصلا
... حودی ... ای ... بانود ... نونو دارمان ... معشو
عاشق در امتثال فرمان ... ودر شکر ... محبوب ... ودل کویان شعر

چو الله یارم چه خوش بود بخدا | چوکرد او نگارم چه خوش بود بخدا
... آهوی ... | ... چه خوش بود بخدا
... عظیم ... | ... چه خوش بود بخدا
... کوید | ... چه خوش بود بخدا
... | ... کدارم چه خوش بود بخدا
... | ... چه خوش بود بخدا
... | ... چه خوش بود بخدا
... | ... چه خوش بود بخدا
... | ... چه خوش بود بخدا
... کمال ... | ... چه خوش بود بخدا
... | ... نگارم چه خوش بود بخدا

چو عاشق ... معشوق احتصاص ... ازصحرای ... دلکشا ... وجه صلای ... دعوت ...
... گرفت ... حور ... چه ... گرفت ... عشق ...
... نوسد ... بر ... وبر طبید ... محمود الله ... قال الله ...
با خوش ... عاشق ... معشوق ... معشوق ...

... و کوش روحانیان از ثنا و ستایش
... روی نور مهر بهای و کلبند دعای ایمان بار کرد
کردانید ... معاطفه این دلنواز از نثار مهر کف ای عنقای هوای اطراف شکر که بار آمدی زان کوه قاف
ای مدار ملکاه عشق ای تو عشق عشق وای دلخواه عشق اول الطبع که در هر جوامع نمود و نجم
شریف حلقه درباره هم از زبان جوامع فرمود آن بادک حکم استماع کلام الملهوف حلقه آن ناسک
ده دلبر کوش کن و جامی از خمخانه ... صدق هر تو ... حکم که عقلی عن المعال هر کوهی ... وصفت حال
... کوش کن احوال من اگرچه ... عرب ... ام و اردست ... ایام حام کریست حسن
اما دوق استماع واصغای تو و لذت تبسمهای ربع اعرابی تو ارکان جان هر ... لیت مس
این سوسن ... کم و ... عشوه جان ... قلبهای ... معلوم ... نقد ...
اول احوال ... چون از وطن مالوف و ... مشعوف دور افتادم و دل بر معاشات ... شدائد ...
وسوزش لوایح لمعات ... اول ... نظم ... و عشق ... حاتم استیلا ...
... ثانیا ... مطلسا علم ... السود
لطف و حسن بود دیگر ندیدم
ذوالمجد والمکارم مثلا ... کردم ... رسیدم ... یک ... دیدم ... جستم
... دیدم ... زاغ روی ... دور بودم
... دیدم ... کشیدم ... مطلق ... بار آوردم
... ندیدم ... عیب ... اعلام
... روی ... میم ... شنیدم ... ندیدم
تو ای یوسف ... روش خوردم ... بودم ... کردم
خود بدم ... زلف ... زاده ... عالم ... خوردم
خود حام عشق ... زلدار ... سرم ... خان ... سعدم
خود ... باز ... سعدالله سعدم ... عالم شمس تبریز ... حاصت جستم
عاشق ... و سور و کامی ... دل ... حکایت عراق ... عشاق ... نار
کیف و کامی ... ترس ... مغز خود ... ان

حالت در حرس و حروش آمده ... امن اسرار ... و دیمن ... موس ... بر در
دیر سمان عشق ... را طفل ... ساحد ... و عاقبت در راه حرب ... داس
از عقل ... عشق ورا مهرو رای حسن ... روی ... کرد ... رسوا ... کم
... این حالی ... ناکی ... عشق و معشوق ... کار
این ... اداب ... عقل ... حالکه اقسون عشق را ... اسرار
چنان عشق ... عقل را ... عالم عشق را ...
... سلطان ... معشوق را
... عاشق ... معشوق ... گرده
... عجب ... که ... هوشیار ... که ...
... ناطق ... یوسف ... اصل ... بکو
... عشق ... معنا ... ملت
و ... عشق ... اسباب و علت ... دریای عدم ... عقل الحال الادم
حرف ... عشق ... محنای معشوق در هر ... حد
... که ... برون ... توانا ... اکنون
... عقل ... مجلس ...
... عالم ... رها ... که ...
... محمود ... مدح
که ... یاد ... سلطان ... عشق
از ... عالم ... شمس الدین تبریز در باب
و ... حاصر ... استار ...
زمان ظهور نور الانوار ... اصحاب ... رسوم ... حکایت ... ادمیان ... حرف

الا تعد [illegible] مسعود

دوکانکی در بخاکی اوبزد عاشق بدین مقام رسید و بار آورد که لا فرق [illegible] و بین [illegible]

[illegible] تا نوبهار دولت در تاق اندراج کان تا جار در کل باوه تا جمله کل شد حادم [illegible]

وصال کشته و خدا وندی جناب جمال شد مر [illegible] و سلطنت معلوم شد زین دو پرده عاشق [illegible]

کالیکی هستی مطلق ربانی داشته [illegible] تا پرده هستهای موهوم از میان بر داشته سخن در کشف

این اسرار کفش محبوب محبت را در پرده [illegible] ادراک این حالت حال [illegible]

اگر تا سود ایمان [illegible] و تا حکر [illegible] این محبت [illegible] از دارم این اسرار [illegible]

[illegible] دوش ای جان [illegible] دار [illegible] اولا [illegible]

عاشق [illegible] و کشتاه زبان الله الله [illegible] سخن [illegible] ارکوی [illegible] حکایت

[illegible] تا سماع در میان [illegible] و از روسیاه [illegible] عاقل [illegible] سخن عشق [illegible] جان

و افسون عشق را [illegible] زبان هر گاه که سر را [illegible] در میان [illegible] اسمان [illegible]

الله و [illegible] تا جمل [illegible] از [illegible] تا [illegible]

چون بگویم تا [illegible] علم [illegible] این [illegible]

را [illegible] حکایت [illegible] که در [illegible]

می زدم [illegible] راه کعبه می [illegible] علم و حدت [illegible] عشق چو شد باده [illegible]

او بود ساقی [illegible] باده [illegible] جان بود [illegible] را

قوت می [illegible] چون [illegible] والله اعلم بالصواب [illegible] لا ابالی

[illegible] ساقی در [illegible] می گوید رباعی [illegible] جان [illegible]

[illegible] نو [illegible] آکنون [illegible] جان [illegible]

این [illegible] جان داد [illegible] بر زبان [illegible] بهنگیب [illegible]

[illegible] اما عشق بلا [illegible] دل دیوانه [illegible] و [illegible] کدارد [illegible] جان [illegible]

[illegible] شکر [illegible] شب [illegible]

اکر

اگر تا [illegible] قال [illegible] حکایت عاشق [illegible] امتحان عاشق [illegible]

[illegible] محبت داشت [illegible] در تمنای وصل او [illegible] محبت

[illegible] و ساعتی جام [illegible] وصلت [illegible] عشق را اول [illegible] بود [illegible] بود

[illegible] دو سال [illegible] بیت الحرام و قصد روضه رسول علیه السلام می کند [illegible]

[illegible] و اصحاب دولت زاد و راحله [illegible] می سازند [illegible] در میان خلایق

[illegible] مکمل و [illegible] و [illegible] کاری [illegible]

طریق و علم [illegible] اعلام می [illegible] در صدق [illegible]

می [illegible] و بعضی [illegible] روان [illegible] تمنای [illegible] راه [illegible]

می کند [illegible] مقصود [illegible] می کند و [illegible]

[illegible] می رسد تا عاشق [illegible] جای [illegible] هوس [illegible] تمنای [illegible] شعر

بسم الله الرحمن الرحیم

هر دلی را کو سوی [illegible] جان [illegible]	در دل [illegible] گلزار جان [illegible]
[illegible] عدم [illegible]	[illegible] جان [illegible]
[illegible] سواران ماه را	این [illegible] خاک [illegible] اسمان [illegible]
[illegible] معشوق جان [illegible]	[illegible]
[illegible] عشق را	[illegible] حلقه [illegible]
[illegible] عاشقان	[illegible]
[illegible] عشق [illegible]	[illegible]
خاک [illegible] معشوق [illegible] از او	جای [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] تبریزی [illegible]	[illegible]

القصه آن بیچاره در طریق وصال و طلب اتصال هر چاره که انگیخت کارگر نیامد [illegible] چاره او

از [illegible] بسته شد [illegible] اندیشه [illegible] شکسته گشت هر گاه [illegible] دواست

گاه گفتی که صاحب جان ماست گاه از بیم پدرش باور نکردی و در ماه از سیمین بری چون دیدی گاهی از شرم
خاموش می کرد و گاهی چهره چون مه و ماه می شد خوش می کرد اسماء آن را بیند او رخسار تو از ماه
و نگاهش را دست داشت از ادراک راز او کو ماه ازل عمر سوی او حال معانی و معنی را
کی بیند حالت صد بوی را نفس ما یکسان نقد ما مصحف حال ما یکسان روان از آن مخلف
مجمع یکسان بود او از ما این یکی بود و وان با ناز ما درختی را جنس او در هم تر و در هم را هر که او
سم سر آفت و خیر یکی او دام ماده انگوری و ضعف و سستی دیگری از عادت دیگری آن یکی
را خوش از باتر دهی دن و از یکی دیگری به ناله و خروش او دید بیماری من میمن
خوش و نوش هر کس گویند ما خوش صدف و خوش تر و بهتر دریا گذاری نور جان رو شناس
دو دماغی دست او بوستان این دماغی که توان کاوش تند هم معشوقان همه روش کند
حال مدرس سره سر حق نامش عاشق معشوق را وجان انکه چو سبب باشد بودکه قبل عمل مستعمل در حد ایده
عاشق است حال مدت هست سال پاره طلب در میدان سوق می انگیخت و در دست آرزو در دام
حسب و خوی او بخت و عمل تمام است او بر جاسه و جوان حکم نامراد را است می گفت پس از بعد
کو نمانده عمر گرامی در بازار سودا مباز و همه بار و های طلب کاری در میدان نفس و هوا امتناع که این کار
مراد بباز روی تمنای تو هست و طلب این مقصود زحد فاصد و بالای تو نه سیاسی همراری کند
صعود با سامعان رد سیاری کند ساید او امکان هم اعوج با مدارج و معارج سبب قطره را طاوس معارف
با تلاطم امواج بحر مواج سبب اما عاشق لاابالی از سود و زیان حالی می گفت نظم چون عشق دلم ز دست برود
دل دادن کس بچه کند سود هر آنس سر نوسان سوخت با سوزن و رسیدگی توان در حسب ای عمل
حکمت و اسدای در پاکی فکر سازد و اولاد را که کس که هر زمره ها حسنات ام و محبت کشته کار کسی
نظم شعر چه اهوی کند لا طبیب بها و لا راقی الا الحبیب الذی شغفت به فاته رقیتی و ترياقي
نامی از ای و دیدم گوی باد و آنچه از سلسله و وجد مکوی نظم مدارها فلک با عشق نسبد ساید بود لیس حرام لیلی
پس از آن سوی هم خانه فلاطون مکس نام و جوهره ارحام است مزاج مجنون حسن بیس در کوچه سلامت صاحب خانه
مکرر

…مسان جوانان در آمیز راه زن راه مردان گان سو قافله سالار قافله دیوانگان سو
…دائم کر دیدم مرا بی دلدار او هست و نقد نقاده عمر در حضور یار یا وند اما تا می از جان
…است در راه او خواهم کو سید و با عشق بلا انگیز او سازم لیک دعوی دل پس خواهم کو سید
سعی و تعلیل هست و چون سوار باد و لیکن این بدیع عمر در میدان هست و جور و رود
عمر که در هوس کردن لیک عمر هست عمران بود که در سر سودای او رود اما که عشق می هست
و بها این ضعف معشوق هست دگر طالب و استعداد کند اما که کمال استغنای
اوست کو می راه کامی نشد اگر چه عشق او نیکی این مراد حرم سوزد و به تدبیر مرادر دل
بعد از آنکه بهانه چون روز کار بر نیزد که شمع چون احل مراد چون نبود اما کسی شمع او
مرگ نمرد و دست اجل دامن عاشق نگرد مراد جان منتفع سوی عشق دل سود و مراد
شمع منطفی شعله او فروزان گردد اگر چه بوصل او که از دم اما طلب کاری هسته کنم و صبر
ورزم دیگر که هیچ در مرادی که کلید طلب یکسان است و هیچ درخت امید که بسم طلب بار
نیاید طلب دوا و دوای در رنجی لیک و طلسم گشای در رنجی و نهد اخوان علیه السلام می فرماید
من طلب شیئا وجد وجد ومن قرع بابا و لج و لج هر سائلی چون سر سایل بود عاشق چو سایل بود
کفت سعدیه چون کوی دری عاقبت زان در برون آید سری چون شمع بود کوی کسی
عاقبت بی تو هم روی کسی طلب چون لیک در حسب مراد یار او دل با سعی لیکی خبر از تجاهل کار
پرورد کار او همه جمله دا اند این اکر تو نکوی مرحومی کار بس بوری بلاری کوشش و اسباب
بلا امید الطاف ملک و صاف لیک بس دام طلب او دست ارادت بکذار با مطلوب رسد
و دل جز بلا امید محبت جست با محبوب رسد نادر اکر مسببات از اسباب تخلف کند نظر
بر آن مقصود مدار با او طلب بار نماند و سر بوالهوسانه به نیاز تند با دور از خلوت خانه را زان
و سوار نماند و حاطر از تعلقات ماسوی که زندان راه زن و عشق بازان جامه کن اند بر دار
تا راه خلوت خانه وصال یار که چنانکه از عاشق در آرزو بسیار امتحان می کن

حسب از هم ... عاقب در باب روی بلوة ... که دل می کوف او از سلوند

بار خود را باعث حمد جمع و وداع لاجرم عاشق سوخته حکم در ان بعس از سد صدق و اخلاص دعا ...

می کرد چنانکه حسین حلاج جون جناب ازلی در مقام خوش می دید و وصال سد ملازم در فراق

ما ملامت می نمود و بتضرع و ابتهال از حضرت ذو الجلال رحمت می طلبید از برای کسی که در قتل او سعی

می کرد کامل اثنی افیت ناسو بعی لا ناسو بعکل محو لاهو بعکل علی ناسو بعی ان نو حم علام سعی

و القتل علی کامی حضرت ازلی و جناب با دشاهی بعلامت کامله و حکمت سابقه از عمر در میدان

بر دارد و از محض محبت راحت سازد با طالب مع جاری لاکم از کلر ار ند اسد و مع ... را

کم از جهره ما رند سعد عمر کو سکست ای خود حق بوی هم دلم جاه بکشاند درگ

نو صبر که بود در مع با جاه نو را بد که صم مصباح راه کو تو جامی ناهر این کعب و کو

ای اهی در دید جارم بحو لاجرم جون عاشق صادق ان مع کند که دعوت از هر جاه برای عاشق

باغ و ایوان ساخته و از عمر اعمال مصباح در زندان بو دا حسد لعب در طریق سکر مید عتید و جلب

مر دست بسر بو ند و از سد ذوق در محافظه نکو ند سعر ای رسحر با کمال وی در حمت ... مصبها

ای ایسه امر و حسه در سد اید سبها امر و رحسد ان املای مصباح زندان غازی ... سمیدان ملک محمد حسن و حیلا ... جلا

اعملا و احب بوی جد سعد الحاجب بوی مطلب بوی طالب بوی علم مستهام علا ای روح ... ملک وی للاسلام و عمل

راه بهاد لیست دمل کر علت ملوان جا در سبها نو حاسد اید سبها از اسمه هم جوش حاجت جواسه هم جوش ... دره روا

ما زان دعل کو نیر سعت باید کند در کر سلاح که مست جور العم سدح که مسیح ان رشو با این سکر سر میل عملا روین تعمل سر میل عملا را

کو بر بان و نقل را حسد بن شاید عاجوا مد بر حسد تکل الملک بر دوم و بوز تکل الملک اید مسان حسکل الملک ۱ اصطفاع لایکر

می مال سهان کو سو جان می نه بهاد نو بیان جان رب خلقنی ربان والدیکه ... مردم رسید بانکی عملا ارجات سهان مرا

نکاد هوس وکس در بزمگاه کر با حد بر جو اما سد حضر جون می باید سد سفر بر داد آ و در ... کند از عرصه هم شها

ایکه او با سد بعر بد جو خوا می ان اول حاکم سوی سلطان بس فرمان لا او با قضا جا سکونت علم رهم سوی پای علم

کا عد بند سکن علم ساو ... الصلا تم الکتاب ... دیدان ... که ... عرفان حوار

کم

متن کودک باز زاوند کودک اقجه طلبید شیخ گفت اقجه انجا آرم که بغیر قرض وجهی دیگر ندارم

کودک از غم زد طبق را بر زمین ناله و گریه بر آورد و نین ۱ و می گفت کاشکی کرد گلخن گشتی و از در این

خانقاه نگذشتی گاهی پیش حضار زبان شکایت می گشاد و گاهی پیش شیخ سر بتضرع می نهاد که اگر بدست تهی

پیش استاد روم مرآینه گرفتار عقوبت و شوم تو که شیخ عالمی و پشت و پناه یتیمان بنی آدمی روا می داری

که بهزار الم و زاری محنت گرفتاری گشتم متن وان غریبان هم بانکار و جحود رو بشیخ آورده کین باری چه بود

مال ما خوردی مظالم می بری ۱ از چه بود این ظلم دیگر بر سری ۱ کودک تا نماز دیگر می گریست و شیخ چشمها

فراز کرده در روی نمی نگریست و روی چون مه در لحاف کشیده و از صلح و جنگ و وفاق و خلاف رهیده

متن بازل خوش با اجل خوش شاد کام فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام ۲۰

آنکه جان در روی او خندد چو قند از ترش روی خلقش چه گزند ۱ آنکه جان بوسه دهد بر چشم او

کی خورد غم از فلک و ز خشم او ۶ ماه را در شب مهتاب بر اوج سماکی از سگان ناپاک و عوعو ایشان

چه باک سگ جز وظیفه خویش بجای نمی آرد و ماه طریقه نور افشانی فرو نمی گذارد چه خس و خاشاک دلیر و

پاک پای بر روی دریای صافی پاک نهد آب از سر وفا وظیفه اظهار صفا از دست ندهد متن

مصطفی مه می شکافد نیم شب ۱ ژاژ می خاید ز کینه بو لهب ۱ آن مسیحا مرده زنده می کند

و آن جهود از خشم سبلت می کند ۱ بانگ سگ گر رسد در گوش ماه ۱ خاصه ماهی کو بود خاص اله

آرد حلوا آن بود که یکی از اهل جمع کفایت مهم کودک پرداختی و دل آن یتیم بعاطفت کریمانه بنواختی ۱

اما همت شیخ از برای اظهار حکمت الهی آن طریق را مسدود گردانید و آثار همت درویش را که

شنیدی پیش است چنانکه سر تاثیر همت و مراتب علو آن در بعضی مقالات آتیه خواهد آمد چون

نماز دیگر شد خادمی از حضرت صاحب مروتی جوانمردی با فتوتی بجناب شیخ آمد و طبقی پیش

شیخ نهاد و گفت خواجه هدیه فرستاد چون پوشش از طبق برداشتند و همت بر تفحص

اعداد دنانیر گماشتند دیدند که هم بقدر قرض چهار صد دینار زر بود و چهار دانگ علی حده بر کاغذ

پاره بهم و بر بالای دنانیر نهاده چون حاضران مجلس این کرامت ظاهر مشاهده کردند بجز آن

وفغان روی بشیخ آوردند کای پیر و مشایخ نامدار وای بهمه مستغنی از کونین وبصورت وام دار متن
این چه سرّست این چه سلطانیت باز ، ای خداوندان خداوندان راز ، ما ندانستیم ما را عفو کن
بس براکنده که رفت از ما سخن ، ، ما که کورانه عصاها می زنیم لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما همچو کران خطاب نا شنیده از سر قیاس در خواب بهیچ و از حال موسی کلیم با خضر علیهما السلام انتباهی
دست نداده که موسی را با وجود کمال مرتبهٔ رسالت و نهایت عظمت و جلالت و با وجود شناختن
حقایق توریت در بساط شناختن اسرار افعال خضر مات گشت ما نیز فعل ترا مبنی بر حکمت نداشتیم
و همت بر استکشاف سر آن نگماشتیم شیخ گفت از شما درگذشتم و از سر آن قیل و قال گذشتم
و سر این افعال آن بود که از لطف عام حضرت الهی ادای وام خویش درخواستم جواب آمد
که اگرچه آن قرض بغایت اندکست اما ادای آن موقوف ناله و فریاد کودکست متن
تا نگرید کودک حلوا فروش ، بحر رحمت در نمی آید بجوش ، ای برادر طفل طفل چشم تست
کام خود موقوف زاری دان درست ، گر همی خواهی که آن خلعت رسید ، پس بگریان طفل دیده بر جسد
قال قدس سره : [illegible] شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی :
زاهدی فراغت از گریه نداشت و اکثر اوقات بگریه و زاری می گذاشت شخصی در منع او فرمود
که این عمل چشم را موجب خلل است متن گفت زاهد از دو بیرون نیست حال چشم بیند یا نه بیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست در وصال حق دو دیده کی کمست ور نخواهد دید از حق نور و نو
این چنین چشم شقی گو کور شو باوجود دیدار دیده را انوار کم نیاید و باوجود عیسی بیمار از نومیدی از
تیمار نشاید اکنون که مسیحای روح حاضرست و در صدد دستگیری و ناصر از طلب صحت دل و [illegible]
شفای غافل مباش متن اکنون طلب دوا که مسیح تو بزمینست کانکه که رفت سوی فلک فوت شد
اما زندگی استخوانهای تن از عیسی جستن روی نیست و از موسی کام فرعون طلبیدن طریقهٔ اهل [illegible]
نیست متن بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش عیش کم ناید تو بر درگاه باش تن مانند خرگاهست
ترک روح را یا بر مثال کشتی است مر نوح را نوح را [illegible] کشتی هدایت کم نیاید و ترک روح را

واین قسم اخیر باز بدو قسم شود یکی آنچه مخالطت ماده شرط نبود در تعقل و تصور آن و دوم آنچه باعتبار
مخالطت ماده معلوم باشد پس برین وجه حکمت نظری به سه قسم شود اوّل را علم ما بعد الطبیعه
خوانند و دوم را علم ریاضی و سیم را علم طبیعی و هر یکی ازین علوم مشتمل شود بر چند جزو که بعضی
از آن بمثابت اصول باشد و بعضی بمنزل فروع اما اصول علم اول دو فن بود یکی معرفت اله
سبحانه و مقربان حضرت او که بفرمان حق عز و علا مبادی و اسباب دیگر موجودات شده اند چون عقول
و نفوس و احکام و افعال ایشان و آنرا علم الهی خوانند و دوم معرفت امور کلی که احوال موجودات
باشند از آن وقتی که موجودند چون وحدت و کثرت و وجوب و امکان و حدوث و قدم و غیر آن و آنرا
فلسفهٔ اولی خوانند و فروع آن چند نوع بود چون معرفت نبوت و امامت و احوال معاد و آنچه بدان ماند
اما اصول علم ریاضی چهار نوع باشد هندسه و علم عدد و نجوم و تالیف و اما اصول علم طبیعی
هشت صنف بود و شرح این انواع و تفصیل این اصناف مقتضی تطویل است و احتیاج بدان درین مقاصد
قلیل بعضی اقسام حکمت نظری این بود که مذکور گشت اما حکمت عملی و آن دانستن مصالح حرکات
ارادی و افعال صناعی نوع انسانی بود بر وجهی که مودی باشد بنظام احوال معاش و معاد ایشان و مقتضی
رسیدن بکمالی که متوجه اند سوی آن و این بر سه قسم می شود بعلم تهذیب اخلاق و تدبیر منازل و سیاست
مدن و این را ازواج و شعب بسیارست و تفاصیل آن موکول بفنون حکمت چون بعضی اقسام حکمت معلوم شد
و مقصود بیان این معنی است که حکمت سبب ارتقای انسانست بمدارج کمالات و موجب اعتلای او بمعارج
سعادات اوّل باید که معلوم باشد که نفس انسانی چیست و شرح آن در مقالات متقدمان گذشته است
و باید دانستن که غایت کمال او در چیست و قوتهای او کدامست که چون آنرا استعمال بر وجهی کنند که می
کمالی و سعادتی که مطلوب اوست حاصل آید و آن چیست که مانع او باشد از وصول بدان کمال و فی الجمله
[illegible] چنانکه فرموده است وَنَفْسٍ وَمَا سَوَّاهَا
[illegible] مَنْ دَسَّاهَا : لاجرم از تنبیه
[illegible] نفس انسانی و تقیید بعضی قوای نفسانی

بدانکه نفس انسانی که آنرا نفس ناطقه نیز خوانند جوهر بسیط است که از شأن او بود ادراک معقولات
بذات خویش و تدبیر و تصرف درین بدن محسوس بتوسط قوی و آلات و آن محسوس نیست بیکی ازین
حواس و وجود نفس بهیچ دلیل محتاج نیست چه واضح ترین چیزها نزدیک عاقل ذات و حقیقت
اوست بحکم آنکه خفته در خواب و بیدار در بیداری و مست در مستی و هشیار در هشیاری از همه چیزها غافل
تواند بود و از خودی خود غافل نتواند بود و با وجود ظهور وجود نفس و بعضی صفات او که دعوی کرده شد
در کتب نظر شرح و بسط موشح باستشهاد براهین حقیقی دارد و این قدر اینجا کفایت بود و دیگر
باید دانستن که نفس باشتراک اسم شاملست چند معنی مختلف را چون نفس نباتی که ظهور آثار او
اصناف نبات و انواع حیوان و اشخاص انسان را شاملست و چون نفس حیوانی که تصرف او بر اجناس
انواع حیوان مقصورست و چون نفس انسانی که نوع مردم بدان از دیگر حیوانات ممتاز و مخصوص است
و هر یکی را ازین نفوس چند قوت باشد که هر قوتی ازان مبدای فعلی خاص شود اما نفس نباتی را سه
قوت است یکی قوت غاذیه و عمل او باعانت چهار قوت دیگر تمام شود جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه و دوم
قوت منمیه است و عمل او باعانت غاذیه و قوتی دیگر که آنرا مغیره خوانند صورت بندد و سیوم
قوت تولید مثل در نوع و عمل او باعانت غاذیه و قوت دیگر که آنرا مصوره خوانند بکمال رسد و اما
نفس حیوانی را دو قوت است یکی قوت ادراکی است و دوم قوت تحریک ارادی اما ادراکی را دو صنف
بود یکی پنج آلات مشاعر ظاهر بود و آن پنج است باصره و سامعه و شامه و ذایقه و لامسه و دیگر پنج
آلات حواس باطن است و آن هم پنج بود حس مشترک و خیال و فکر و وهم و ذکر و اما قوت تحریک
ارادی دو قسم شود یکی آنکه منبعث باشد بسوی جذب نفع و آنرا قوت شهوی گویند و دوم آنکه منبعث باشد
بسوی دفع ضرری و آنرا قوت غضبی گویند اما
[نفس ناطقه را] یک قوتست که آنرا قوت نطق خوانند و آ...
توجه او بمعرفت حقایق موجودات ...
عقل نظری خوانند و چون توجه ...

و استنباط صناعات از جهت تنظیم امور معاش باشد آن قوت را ازین روی عقل عملی خوانند
و از جهت انقسام این قوت بدین دو شعبه است که علم حکمت را بدو قسم کرده یکی نظری و دیگر عملی
پس ازین قوی که بر شمردیم سه قوتست که مبادی افعال و آثار بمشارکت رای و رویت و تمیز و
ارادت می شوند یکی قوت ادراک معقولات و تمیز میان مصالح و مفاسد افعال که آنرا قوت نطق
می خوانند و دیگر قوت شهوی که مبدا جذب منافع و طلب ملاذ از مآکل و مشارب و مناکح و غیر
آن شود سیوم قوت غضبی که مبدا دفع مضار و اقدام بر اهوال و شوق تسلط و ترفع شود و
این دو قوت اخیر انسان را بمشارکت حیوانات دیگرست و قوت اول بانفراد و حصول کمالات و
وصول باعلی درجه سعادات انسان را بواسطه این قوتست که بدو اختصاص دارد و هو الموفق

مقصد دوم در بیان آنکه انسان اشرف موجودات این عالم است بدانکه اجسام
طبیعی از آن روی که جسم اند با یکدیگر متساوی اند در رتبت و یکی را بر دیگری شرفی و فضیلتی نیست چه یک حد
معنوی همه را شاملست و یک جنس جمله را مقوم و اختلاف اول که در ایشان ظاهر می شود تا ایشانرا
متنوع می کند بانواع عناصر و غیر آن مقتضی تباینی که موجب شرف بعضی بود بر بعضی نیست بل که
هنوز در معرض تکافی در رتبت و تساوی در قوت اند و چون میان عناصر امتزاج و اختلاط پدید می آید
و بقدر قرب مرکب باعتدال حقیقی که آن وحدت معنوی است اثر مبادی و صور شریفه قبول
می کنند ترتب و تباین در ایشان ظاهر می شود پس آنچ از جمادات ماده او قبول صور را استعداد
ترست از جهت اعتدال مزاج شریف ترست از دیگران و آن شرف را مراتب بسیارست و
مدارج بی شمار تا بحدی رسد که مرکب را قوت قبول نفس نباتی حاصل آید پس بدان نفس
[مشر]ف شود و خاصیت نبات چون اغتذا و نمو و جذب ملایم و دفع غیر ملایم ظاهر شود و چون
ک... و ... که قوت شهوی و غضبی را قابل گردد و تفاوت درجه در میان
... بی نهایت است تا بحدی که از بعض
... درت حیات خویش اعتراف کنند

سبحان الذی اعطی کل شیء خلقه ثم هدی تا بجائی که کبابت و ادراک بعضی بمقامی
رسد که قبول تادیب و تعلیم کنند تا کمالی که در و مفطور نبود او را حاصل شود مانند اسب مؤدب و باز
معلم و چند آنکه این قوت در و زیادت بود مرتبت او را رجحان بیشتر بود تا بجائی رسد که مشاهدهٔ
افعال انسان او را کافی بود در تعلیم چنانک اگر چیزی بیند محاکات نظر آن بتقدیم رساند بی ریاضتی و تعبی
که بدیشان رسد و این نهایت مراتب حیوانات بود و مرتبهٔ اول از مراتب انسان بدین مرتبه متصل
کرده و چون ازین مرتبه ترقی کند و بمرتبهٔ انسان رسد و از مقتضای طبیعت حیوانی بگذرد بعد ازین
مراتب کمال و نقصان متعدد بر ارادت و رویت بود پس هرکه قوی در و تمام افتد و با ستعمال آلات
و استنباط مقدمات نفس را از نقصانی بکمالی بهتر تواند رسانید فضیلت و شرف او زیادت
بود بر آنکسان که معانی در و کمتر باشد و اوایل این درجات کسانی را بود که بوسیلت عقل و قوت
حدس استخراج صناعات شریف و ترتیب حرفهاء دقیق و آلات لطیف می کنند و بعد از آن جماعتی
که بعقول و افکار و تامل بسیار در علوم و معارف و اقتناء فضائل خوض می نمایند و از ایشان اعلی
و اشرف کسانی که بوحی و الهام معرفت حقایق و احکام از مقربان حضرت الهیت بی توسط
اجسام تلقی می کنند و در تکمیل خلق و تنظیم امور معاش و معاد سبب راحت و سعادت اهل
اقالیم و ادوار می شوند و این نهایت مدارج نوع انسانی بود و تفاوت درین نوع بیشتر از تفاوت
بود در انواع حیوانات و چون بدین منزلت رسد ابتدای اتصال بود بعالم اشرف و وصول
بمراتب ملائکه مقدس و عقول و نفوس مجرد تا نهایت آن که مقام وحدت بود و آنجا دائرهٔ
وجود با هم رسد مانند خطی مستدیر که از نقطه آغاز کرده باشد تا بدان نقطه باز رسد و روابط
منتفی شود و ترتیب و تضاد بر خیز[illegible]
و نهایت مطالب که آن خو[illegible]
نو **مقصد سیوم** در تبیین [illegible]
[illegible] پادشاهی چون از مقالات [illegible]

عالم ظاهر گشت و خصوصیتی که او را ارزانی فرموده اند معلوم شد و دانستی که نازل در مرتبهٔ ادنی انسانی
و فائز بمستلذات حیوانی متصل بزمرهٔ حیوانات است بل که از جهت تفویت قابلیت دولت کبری و
سعادت عظمی خسارت او از سایر حیوانات زیاده است که اولئک کالانعام بل هم اضل
و [illegible] کمال و متوجه جناب کبریا و جلال ازین نوع که مستعد بسعادت ازلی و مجذوب بجذبهٔ
لم یزلی باشد چون انبیا و اولیا ضمیر او مطلع نور الهیت و مظهر فیض وحدت گردد و وجود او غایت
همه غایات و نهایت جمیع نهایات شود و خلاصهٔ موجودات و زبدهٔ کائنات تواند شد چنانک
لولاک لما خلقت الافلاک مصداق این معنی است و بعضی محققان امانت معروضه را بغایت
ترقی و تنزل تعبیر کرده اند زیرا که این تفاوت درجه در هیچ موجودی متحقق نیست و این بدان معنی است
که انسان در فطرت مرتبهٔ وسطی یافته است و میان مراتب کاینات افتاده و او را استعداد بارادت
بمرتبهٔ اعلی و با طبیعت بمرتبهٔ ادنی از بهر آنک در غذا و جذب منفعت و دفع مضرت که از لوازم
طبیعت حیوانی است احتیاج او از سایر حیوانات زیاده است چه غذای او بی ترتیب زرع و حصاد
و طحن و عجن و خبز و ترکیب بدست نیاید و لباس او بی تصرف غزل و نسج و خیاطت و دباغت
میسر نشود و سلاح او بی صناعت تهذیب و تقدیر صورت نبندد پس اگر همت خویش را آن
مصروف دارد که غذای او لذیذتر و لباس او نفیس تر و سلاح او لطیف تر باشد جمیع دانش و
حکمت و تصرف و همت در سر استیفاء این دو قوت که شهوی و غضبی است صرف کند و حاصل
عمر گرانمایه بباد دهد و خود را برنگ سایر حیوانات سازد و باقصی مطالب نیز رسد باز رسد و
[illegible]
[illegible] در وصول بحضرت رفیع الدرجات اعمال
[illegible] کمال مرکوز ست او را از مرتبهٔ
[illegible] روح او بصیقل حکمت از زنگار طبیعت
[illegible]
[illegible] دارد • و بتدریج ظلمت جسم از میان برخیزد •

وگنج مخفی جان بظهور پیوندد و بانوار سبحات جمال پروبال پروانهٔ وهم وخیال سوخته گردد وطالب
دامن وصال مطلوب آویزد و بانوار یگانگی آثار ظلام بیگانگی برخیزد وچون بدیدهٔ دوست که آن نور دیدار
اوست مشاهدهٔ جمال ومطالعهٔ کمال دست دهد گوید أَنْتَ أَمْ أَنَا هٰذَا الْعَيْنُ فِي عَيْنِي
حَاشَايَ حَاشَايَ مِنْ إِثْبَاتِ اثْنَيْنِ ✿ بس ای برادر که مقصود کارخانهٔ آفرینش و مرجع دیدهٔ
بینش و زبدهٔ مخلوقات و ثمرهٔ شجرهٔ کائنات توی چون دانستی که مقصود یار توی و محبوب دلدار
تو باید که بمقام بهیمی راضی نشوی و یوسف یگانگی را بدرم ناسرهٔ بیگانگی نفروشی ✿ نظم ✿

صورت عقل ابکار توی ✿ چمن روح را بهار توی ✿ مست جام هوا مشو زنهار ✿ که درین خانه هوشیار توی
گرچه من همچو سور مبند ✿ کاندرین ملک تاجدار توی ✿ راز پنهان گنج مخفی پیدا ✿ راز پنهان و آشکار توی
جز تو اندر شمار نیست کسی ✿ اول و آخر شمار توی ✿ خود مشمار خویشتن را زانکه ✿ در دو عالم بزرگوار توی

فی الجمله ذات تو جان شریف است و صفات تو جان لطیف که هرچه در خزائن یزدانی است
همه بر تو ارزانی است گنبد آسمان سقف تو صحن زمین وقف تو آفتاب طباخ تو ماهتاب صباغ
تو کواکب دلیل راه تو از شرق تا مغرب تماشاگاه تو لوح و قلم جریده زار تو عرش و کرسی قبلهٔ نیاز تو

شعر
علم و حکمت گنج تو کروبیان مشتاق تو ✿ فکر و خشیت جوی تو روحانیان عشاق تو ✿
عقل و نقل از بهر تست و ملک ایمان شهر تو ✿ فرش اغبر مسند تو سقف اخضر طاق تو ✿
انبیا غمخوار تست و اولیا دلدار تو ✿ نور عرفان یار و قرآن حجت و مصداق تو ✿
ناصحت الهام غیبی واعظت تنبیه دل ✿ ناصرت تایید علوی حافظت خلاق تو ✿

واین همه حکم الهی است و جنود حضرت پادشاهی که گاهی از عرصهٔ میدان نبوت بار ایات فتح وظفر در صورت
آیات و خبر پدید آیند و باعانت لشکر اند تا بر عساکر شیاطین و نفس و هوا بدان جنود منصور
[illegible]
آی و بفقد گنج کمال را طالب شوی و گاهی بحکم و [illegible]
غبار الکنزند و بیاری و مددکاری تو برخیزند
و سلک بنشانند ولهذا حضرت مولوی قدس

یقوی بها الارواح المرید یعنی حکمتها لشکرهای حق تعالی است در روی زمین که جانهای مریدان
را بدان لشکرها تقویت می دهد تنزه علمهم عن شائبة الجهل وعدلهم عن شائبة
الظلم وجودهم عن شائبة الریاء وحلمهم عن شائبة السفه وباظهار آن حکمتها
منزه می گرداند علم ایشان را از آمیزش جهل و عدل ایشان را از آمیزش ظلم و جود ایشان را از آمیزش ریا
و حلم ایشان را از آمیزش سفاهت و این بدان معنی تواند بود که بعضی از علوم متعلق است بافعال چون
معرفت حق سبحانه و شناختن حقایق مجرده و اسماء الهیه و علوم مشاهدات و معارف ذوقیه از معانی
کلیه و این علوم ارواح است و بعضی علوم از آن قبیل است که بافعال متعلق است اما مقتضی اتیان و
سداد افعال نباشد چون علوم نفوس خبیثه مدرکه تقوی خویش را و این عدم اقتضای اتیان و سداد
از جهت فقدان داعی عمل و عدم مشاهدهٔ آثار قرب حضرت حق عز و جل تواند بود و بعضی علوم جامع
کلیات و جزئیات را که اصول آن از ارواح فایض است و مضبوط لمیت جزئیات و فروع او بدان کلیات
و محکم است بواسطهٔ انطباق آن کلیات بر جزئیاتش و متقن است آن جزئیات بدان کلیات
بجهت قوت داعیهٔ عمل و مشاهدهٔ آثار قرب حق عز و جل و مطالعهٔ انوار جمال لم یزل و این قسم اخیر علم
قلوبست که متوسط است در میان ارواح و نفوس پس حکمتها از مرتبهٔ مجرد ادراک مرتقی است بدرجهٔ مشاهدهٔ
کمال و مطالعهٔ جمال و مصادفت قرب حضرت ذو الجلال لاجرم ارواح مرید بدان قوت یابد و علم او از
شائبهٔ جهل منزه شود و عدل او از آمیزش ظلم مبرا گردد و جود او از شائبهٔ ریا دور باشد و حلم او از تهمت
سفه مبرا گردد زیرا که خاصیت همت و توقف در فوز بمرتبه از قلت معرفت است لاجرم هرکجا شنی
از لذت انس اعلی جست خاطر او بجانب ادنی نکند چون بواسطهٔ مدد جنود حکم الهی از علم بعین آید و از
[illegible] از اسباب [illegible] گوش عالم نکند بحکم جاء الحق
[illegible] در حلت کنند و رباز سر حد
[illegible] پیش آید و هر توجهی جذبه
[illegible] الآخرة و یجنبه عنهما

عَزَّ عَلَيْهِم مِنَ الطَّاعَةِ وَالاِجْتِهَادِ یعنی خداوند تعالی نزدیک گردانید با ایشان از فهم اسرار
آخرت آنچه از ایشان دور بود و آسان گردانید ایشان را آنچه از طاعت و اجتهاد بر ایشان دشوار بود
زیرا که بقدر طاعت و اجتهاد جمال مقصود و روی مراد بینند و باندازه انسلاخ از عوایق دنیا طراوت مشاهده
عقبی بر ایشان منفتح شود جان را از علت او را دهد جان بستاند خوش و بی شبها چون اختیار فنا و بذل
وجود مفتاح ابواب خزاین جود و سبب مصادقت لذت شهود است و چون مجاهده فی الله موجب شناختن
سبل درگاه اله است وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا سالک طالب اگر عمل بمقتضای
حکمت الهیه بتقدیم می رساند و بهر مجاهده او را مشاهده دست می دهد و بهر طاعتی و طاعتی از جود و
بضاعتی در می یابد محبت او با مفیض الخیرات و معطی مبرات زیاده می گردد و بحکم قضیه مرضیه اذا تمکنت
المحبة سقطت التکالیف کلفت و مشقت در اقامت وظایف طاعات و ادامت شرایف عبادات
ساقط می شود و سلوک مناهج عبادت و پیمودن مسالک مجاهدت سهولت می پذیرد بس بحکم سیروا
سَبَقَ الْمُفَرِّدُونَ دست اعتماد بر دامن عنایت حضرت بیچون زده راه معرفت او بقدم حکمت باید
پیمود و بواسطه اتکال بر حسن بی منت و بخشایش بی صنت او از طلب نمی باید آسود نظم

ای گم شده پیش و پس چه گردی * آنک ره تو برو بمردی * سیمرغ توی چو پر فشانی *
تا کی پس کوه قاف مانی * عمری سر و پا برهنه رفتی * لیکن قدمی برون نرفتی *
مهر جوا زین صدف گهر سفت * سیروا سبق المفردون گفت * چندین تک و پوی خود دکامست *
خود بگذر از این همین تمامست * اول ز تو رفتن است و دیدن * آخر همه بردن و رسیدن *
بی بردن و رفتن بگر * از رفتن تو شد میسر * ار کوشش و دانش و عمل نیست *
این جز بعنایت ازل نیست * با این همه جهد خویشتن بنمای * توفیق چو هست کار فرمای *
ار کار خدای گدای مسکین * زنگیه کر امر [illegible] *
ممکن نبود گشادن گنج * وَهِيَ
یخبر عن اسرار الله و سلطانه المخ

علیهم السلام وارد دلائل و آیات انبیا است که خبر می دهد از اسرار الهی و عزت و سلطنت جناب الهی
که ارباب معرفت و اصحاب خلت را بدان مخصوص گردانیده است و سر این سخن آنست که ارباب معارف
و حقایق که منکشفان ابواب غوامض دقایق اند اتفاق کرده اند که انبیا علیهم صلوات من ربی جمیع
مظاهر اسم حکیم اند چه در ایشان علم بحقایق اشیا موجود است و عمل بمقتضای آن علم مشهود و حکمت
عبارتست ازین دو چیز و لهذا صاحب فصوص می فرماید اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ مُنَزِّلِ الْحِکَمِ عَلَی قُلُوبِ الْکَلِمِ
و مراد از کلم اعیان انبیا است علیهم السلام و لهذا قلوب را بکلم اضافت کرد و اگرچه نزد ارباب ذوق کاینات
و هر ذره از ذرات موجودات مظهر جمیع اسما و صفات است خاصه انسان کامل از انبیا و خلص اولیا اما
تخصیص کردن بعضی بمظهریت اسم مخصوص از جهت غلبه آن سلطنت و ظهور آن اسم است در ین بعض پس
انبیا را بخصوصیت مظاهر اسم حکیم گفتن بدان معنی است که علم بحقایق اشیا کماهی و عمل بمقتضای
آن از سر آگاهی چنانکه در ایشان موجود است در مظاهر دیگر نیست و هر که بواسطه کمال اتباع از روی
درجه با نبیا نزدیک تر ظهور حکمت و غلبه سلطنتش در وی بیشتر بر حکمتها که دلائل انبیاست خبر می دهد
از اسرار حق تعالی را با عارفان کامل در میان نهد وَإِدَارَةِ الْفَلَكِ النُّورَانِيِّ الرُّوحَانِيِّ
الَّذِي الْحَاكِمُ عَلَى الْفَلَكِ الدُّخَانِيِّ الْكُرَوِيِّ كَمَا أَنَّ الْعَقْلَ حَاكِمٌ عَلَى الصُّوَرِ التُّرَابِيَّةِ
وَحَوَاسِّهَا الظَّاهِرَةِ وَالْبَاطِنَةِ * و خبر می دهد از ادارت حضرت سبحانی فلک نورانی روحانی را که
عبارتست از استیلا صفت رحمانیت که افاضه قابلیات و وجود از شان اوست و در اصطلاح ارباب
حکم متعالیه معبر است بفیض اقدس و اولین مظهر استیلا و استوا او عرش است و لهذا قال سبحانه
[illegible] ثم استوی * و عرش در عالم کبیر بمنزله دل است در عالم صغیر ازین روی که عرش رحمان
[illegible] است و استفاضه از صفت رحمانیت می کند و بجمیع مکونات فیض می
[illegible] واسطه است و استفاضه از روحانیت می کند
[illegible] جمیع افلاک است و هر جزوی
[illegible] و چون تجلی است از تجلیات

حضرت روحانی را توصیف بنورانی الروحانی کرد و باز در صفت او فرمود که درخشنده است و حاکم بر فلک دخانی
کری چنانکه عقل حاکم است بر صور ترابیه و حواس ظاهره و باطنه او و بر طبق تقریری که فرمودیم اینجا عقل بمعنی
قلب باشد و این هر دو بمعنی یکدیگر مستعمل می شوند کما قال تعالی ۞ اَمْ لَهُمْ قُلُوبٌ یَعْقِلُونَ بِهَا و ارباب
تحقیق خود برآنند که روح و عقل و قلب و نفس را حقیقت یکی است اما بحسب اختلاف مراتب و صفات مسمی می
شوند باسماء مختلفه فقوله ذٰلِکَ الْفَلَکُ الرُّوحَانِیُّ حَاکِمٌ عَلَی الْفَلَکِ الدُّخَانِیِّ الْکُرِیِّ وَ
الشُّهُبِ الزَّاهِرَةِ وَالسُّرُجِ الْمُنِیرَةِ وَالرِّیَاحِ الْمُنْشِئَةِ وَالْاَرَاضِی الْمَدْحِیَّةِ وَالْمِیَاهِ الْمُطَّرِدَةِ
یعنی و آن فلک روحانی حاکم است بر فلک دخانی کری و حاکم است بر شهب تابنده و چراغهای روشنایی
دهنده و بادهای خوش بوی منتشره و زمینهای گسترانیده و آبهای جاری در پی یکدیگر آینده و حاکمیت حضرت
درین مجموع بدان معنی است که هیچ موجودی از فیض او خالی نیست از آنکه اصل نعم وجود که عطیه وجود است مر
موجودات را و باقیست و این مذکورات اصول عالم کون است و مستتبع جمیع فروع و دأب محققان آنکه است
بذکر اصول از آن جهت حضرت مولوی بذکر این اشیا اقتصار کرد و چون کلمات مولوی از جوامع کلم است و طوایف
بحسب تفاوت درجات و اختلاف طبقات ازین کلمات محظوظ اند و بحکم قَدْ عَلِمَ کُلُّ اُنَاسٍ مَشْرَبَهُمْ در خور اوانی
و ظروف افهام خویش از آن بحر زخار شرب شراب اسرار می کنند می شاید که فلک نورانی روحانی عبارت از
عقول و نفوس فلکی باشد که حاکم و متصرف و مدبر امور افلاک اند از مقادیر حرکات و اختلاف اوضاع و تشکلات
و می شاید که عبارت باشد از قلب انسانی که محیط عرش است و آنچه در وست بلکه محققان گفته اند که عرش
با وجود وسعت استواء الصفت رحمانیت در جنب سعت دل مومن همچو حلقه است ملقاة در میان آسمان و زمین
و می شاید که عبارت از سر انسانی باشد که کرسی در وسعت بعضی در آیت کریمه ۞ وَسِعَ کُرْسِیُّهُ السَّمٰوَاتِ وَ
الْاَرْضَ اشارتست بدان و تحقیق بعضی ازین معانی در شرح قول حکیم سنایی که می فرماید ۞
آسمانهاست در ولایت جان ۞ کار فرمای آسمان جهان ۞ [illegible] رسیده است [illegible] از جا
و [illegible] بطن او مشروح گشته و تمام [illegible]

مثنوی
جو [illegible] انسان [illegible] و در

تاج کرامات بر فرق سرش ۞ طوق اعطیناک آویز برش ۞ بحر علمی در نمی پنهان شده ۞
در سه گز تن عالمی پنهان شده ۞ ظاهرش را پشه آرد بچرخ ۞ باطنش باشد محیط هفت چرخ ۞
و چون احاطه معانی این کلمات که از جوامع کلم است در خور مدارک نیست و بر خورداری از غوامض حکم حضرت
باری باندازه مردمی مدارک نیست جناب مولوی قدس سره برین نهج دعا می فرماید نَفَعَ اللّٰهُ بِهَا عِبَادَهُ وَ
زَادَهُمْ فَهْمًا یعنی حضرت حکیم مطلق و واجب الوجود برحق منفعت رساند و برخورداری دهد بدین
حکم بندگان خود را که بواسطه اضافت بذات او شرف کمال اختصاص یافته اند و زیاده گرداند فهم ایشان را
زیرا که دریای حکم او را نهایت نیست و سدای غوامض اسرار او را غایت نی اما طالبان تشنه لب آب از آن
بحر زخار جز بقدر ظروف و اوانی استعدادات خویش بر نگیرند و سالکان بادیه طلب منازل آن بدای
خون خوار جز باندازه اقدام افهام و قابلیات خویش نپیمایند کما قال قدس سره وَاِنَّمَا
یَفْهَمُ کُلُّ قَارِئٍ عَلٰی قَدْرِ هِمَّتِهِ وَیَنْسُکُ النَّاسِکُ عَلٰی قَدْرِ قُوَّةِ اجْتِهَادِهِ وَیُفْتِی
الْمُفْتِی مَبْلَغَ رَأْیِهِ وَیَتَصَدَّقُ الْمُتَصَدِّقُ بِقَدْرِ قُدْرَتِهِ وَیَجُودُ الْبَاذِلُ بِقَدْرِ مَوْجُودِهِ
وَیَقْتَنِی الْمَجُودُ عَلَیْهِ مَا عَرَفَ مِنْ فَضْلِهِ ۞ یعنی فهم نمی کند هر خواننده مگر بقدر دانش و همت
عبادت نمی باید هیچ عابدی مگر باندازه قوت اجتهاد خود و فتوی نمی دهد هیچ مفتی مگر بمقدار بلوغ رای
خویش و تصدق نمی نماید هیچ متصدقی مگر در خور قدرت خود و نمی بخشد هیچ جوانمردی مگر در خور موجود
خویش و در نمی چیند هیچ عطا داده شده مگر آنچه را دانسته باشد از فضل دهنده اری

نظم
باستعداد باید هر کرا از ما جز کی باید ۞ تا نه اندر بد و فطرت پیش ازین کان العمی طینا ۞
بلی از جا بجد و آنکس برست تشنه این رشته ۞ ولی از جا بجد و اسم بر نیاید هیچ بی قفا ۞
اگرچه مجاهدت طلب بی قابلیت و استعداد بهیچ باب مطلوب نرساند اما طالب اشتغال حال ناباید من
لب وصال ترک جستجوی کردن نتواند بلکه از سر سوز و گداز بصد هزار درد و نیاز گوید
لیک ۞ آن به که عمر در سر این جستجو رود ۞
۞ عمر آن بود که در سر سودای او رود ۞

خدا یابی ره زن بسی پای بنجا ۞ جدا زین خدایان خدای طلب کن ۞ و مراد از کار این علم کمند آنکس که
مایل باشد بغرور کذاشتن جانب طلب کمال و منصرف شود از جستن وی باز دمشغول و خایف باشد بر نفس
خویش که موسوم است بسمت زوال و غمخوار کی معیشتی کند که معلوم است بعلامت تغیر و انتقال الا ان
یعوذ بالله و یؤثر دینه علی دنیاه ۞ مکر که پناه کیرد بخدا و اختیار کند دین خویش بر دنیا لا جرم ما
اعتبار نیامرزد و از دست شر خویش بکریزد و در دامن عنایت دوست در آویزد و پناه جز بدان درکاه نیارد
و دنیای فانی از برای نشاید وجه باقی فرو کذارد و کوید نظم را غرت بران دارد که چشم از غیر بر دوزم ۞
ز عشقت آتشی سازم خیال ما سوی سوزم ۞ تا از خساست همت که قلت معرفت لازمه اوست باز رهد و بدولت
برکشف اسرار حکم حضرت بی نیاز نهند ۞ و یأخذ من کنز الحکمة النقود العظیمة التی لا
تکسد و لا تورث میراث الاموال و الانوار الجلیلة و الجواهر الکریمة و الضیاع الثمینة
و بکیرد از کنج حکمت الهی نقود عظیمه نامتناهی را که هرکز کاسد نشود یعنی علوم و معارف الکتاب کند که
رواج او محتاج بخریدار نباشد نه علومی که بتفصیل و قال و بحث و جدال حاصل کنند که حضرت مولوی در صفت
آن می فرماید مثنوی علم تقلیدی که آن بی جان بود ۞ عاشق وی خریداران بود
کرچه باشد وقت بحث علم زفت ۞ چون خریدارش نباشد مرد و رفت ۞ و آن نقود متخذه از کنز حکمت
همچو اموال دیگر موروث نکردد یعنی بی ریاضات و مجاهدات علی ترائی الشهور و الاعوام و بی مقاسات شدائد
و آلام آن نقود بدست نیاید و بواسطه علم و بمجرد طمع در نیل او بستن نشاید و نیز بکیرد از آن کنج حکمت
انوار جلیله را که فایض کردد از تجلیات الهی و جواهر کریمه را که در رسد از خزاین الطاف حضرت پادشاهی
و ضیاع ثمینه را که تجری من تحتها الانهار بعضی از صفات اوست و فیها ما تشتهیه
الانفس و تلذ الاعین قدری از صفات او ۞ شاکرا لفضله معظما لقدره مجلا
...کر او باشد فضل الهی را و عظیم شمارد قدر او را و معترف بود
بحکم لئن شکرتم لازیدنکم شکر ایادی
...الحظوظ ۞ و مکر که پناه جوید

کما قال قدس سره ولکن مفتقر الماء فی المفازة لا یقصر به عن طلبه معرفة ما فی النجاة
و یجد فی طلب ما هذه الحیوة قبل ان یشغله المعاش بالاشتغال عنه و ...
العلة و الحاجة و یحول الاغراض بینه و بین ما یشرع الیه ۞ یعنی اگرچه سعادت
مشاهدت بعد از مجاهده بقدر قابلیت است لکن سالک تشنه لب اگر زلال وصال در پایان طلب نیابد در ره
از طلب رو اجتهاد باز نتابد و دانستن این معنی را که زلال وصال جز در بحر الآمال حضرت ذو الجلال نیست
او را از طلب باز ندارد و از جستجوی غافل نکذارد بل که جد و سعی پیشه نماید و لحظه از جستن آب زندگانی
حکمت ربانی نیاساید و نفس این طلب را دولتی عظیم شناسد و در مخاطبه ارباب تکاسل کوید و نیز اسعد که
نظم تا از طلب یافت بسی سالها شد راه ۞ پس کن حدیث یافت طلب را بجان طلب
و اهتمام تمام بتقدیم رساند تا کاه غم معیشت جان فانی و اشتغال بمستلذات جسمانی او را از سعادت
آن جناب آب زندکانی محروم نسازد و اسباب و علل کامرانی و اغراض و مقاصد شادمانی در میان او
و سعادت جاودانی حایل نکردد چه شاید که طلب شرط ظهور قابلیت و استعداد باشد و بواسطه تکاسل
و توانی چهره استعدادات که عرایس غوانی اند در پرده احتجاب مستور ماند و طالب بیچاره بسبب متابعت
هوا از جناب کبریا دور افتد و هر سالکی بر این حکمت در نیابد و هر طالبی بسر حد این دانش راه نبرد و لهذا
قال قدس سره ولکن یعجز بذلک العلم مؤثر هوی و لا راکن الی دعة و لا منصرف
عن طلبه و لا خایف علی نفسه و لا مهتم لمعیشته ۞ یعنی هرکز ادراک این علم نکند آنکس
که هوا بر خدا برکزیند و قضیه رضیه و لا تتبع الهوی فیضلک عن سبیل الله را نصب عین خود و
دران معنی تامل نماید که بحکم افرایت من اتخذ الهه هویه ارباب دانش و اصحاب بینش کفته اند نظم
ای هواهای تو خدا انکیز ۞ وی خدایان تو خدا آزار ۞ دام بلاست بی دلی آرزوی نفس
تو مرغ زیرکی سوی دام بلا مرو ۞ و خود کدام بلا ازین بزرک تر باشد که اتباع و اشاره هوا ...
خدا باز دارد و از تحلی بحلیه علم حقیقی و از اطلاع بر حکمت الهی محروم ...
دام هستی کردد و راه نیکو اساسی و خداشناسی ...
همه در وجود تو شد هستی ...

بجد از رضا دادن بغرو ما کی بهره ما که آن ما سوی الله است و عنان همت بلند از که همه سدره همای راه خداوند
از دستار ادب نهد و در طلب همه عالب کوشش موش جز بملاحظه این ابیات ننهد شعر

مده دامان همت را ز دست آرزو یکدم ۞ که در عقبی شوی والی بمن همت و الا ۞
طریق عشق را ای دل چو همت را مبر کرده ۞ روی زین عالم سفلی بسوی ذروه علیا
براق برق رفتار است همت در طریق حق ۞ چو او در زیر ران آید بمعراج آیی از بطحا ۞
کسی که همت عالی طراز آستین سازد ۞ کشد دامان عزت را برین نه طارم مینا
اگر از آتش عشقش چراغ همت افروزی ۞ ببینی نور ربانی میان لیلة ظلما ۞
همای همت ار سایه دمی بر زرقت اندازد ۞ کشند از بهر سلطانی مردو عالمت طغرا ۞
ترا از سستی همت پدید آید همه دولت ۞ چنان کز پهلوی آدم پدید آمده حوا

ومن جهل يستكثر القليل مما يرى في نفسه ويستقل الكثير العظيم من غيره و يعجب بنفسه بما لم يأذن له الحق ۞ و هم پناه جوید بخدای از آن جهل که بسیار شمارد قلیلی را از آن فضائل و کمالات که در نفس خود بیند و کم انگارد بسیار و عظیمی را از آن شمائل و کرامات که در غیر خود مشاهده کند و هم پناه جوید بجناب کبریا از آنکه ذریعه کرده بکبر و ریا و بپسندد نفس خویش را که آلوده کرده بدانچه متعلق اذن الهی نیست ۞ وعلى العالم الطالب أن يتعلم ما لم يعلم وأن يعلم ما قد علم ۞ یعنی واجب است بر ذمه عالم طالب آنست که بیاموزد آنچه نمی داند و تعلیم دهد آنچه را دانسته باشد از آنکه در احادیث صحیحه آمده است که من سئل عن علم ثم كتمه ألجم يوم القيامة بلجام النار ۞ یعنی هر که از وی چیزی پرسند و با وجود آنکه داند پوشیده دارد روز قیامت لجام آتشین بر سر او نهند و درین معنی گفته اند شعر لا تكتم العلم إذا علمته ۞ كأنما بالنار فيها تلجم ۞ و در حدیث طویل چنین آمده که تعلم علم از برای خدای حسنة است و ... او تسبیح و بحث کردن از و جهاد است و طلب او عبادت است ... که فان بابا من العلم يتعلمه الرجل خير

فی سبیل الله یعنی آموختن یک باب از علم مرد را بهتر است از آنکه کوه ابوقبیس زر باشد و در ملک او بود و آن را در راه خدای صرف کند و در حدیث دیگر چنانست که بهترین مردمان متعلم است یا عالمی که تعلیم علم دهد و باقی در حساب مردم نیستند و لهذا قیل نظم

الجهل بالمرء سوء قد يورطه ۞ والعلم ان ناله نور على نور ۞
والحكمة من حكيم انت تسمعها ۞ خير وافضل من جمع الدنانير ۞

ويرفق بذوي الضعف في الذهن ولا يعجب بلادة أهل البلادة ولا يعنف على كليل الفهم ۞ و دیگر بر ذمت همت عالم طالب لازم و واجب است که طریق رفق و سلوک دارد با طائفه که در ذهن ایشان ضعفی هست و ادراک حکم الهی و فهم غوامض اسرار نامتناهی نمی توانند کرد بلکه ترحمت و اشفاق از ایشان دریغ ندارد و از روی رفق همت بر تعلیم ایشان بگمارد و از قصور ادراک بر قاصر تعجب نکند و بر کسی که فهم او کلیل و دانش او قلیل باشد قهر و عنف جایز ندارد كذلك كنتم من قبل فمن الله عليكم یعنی شما نیز همچنین از اسرار حکم غافل و از نتایج فهم و ادراک ذاهل بودید پس حضرت خداوند تعالی و تقدس بر شما منت نهاد و عقل و ادراک و فهم کامل و دانش و ادراک عطا داد و در خزائن حکم بکلید لطف و کرم بر روی دلهای شما بگشاد سبحان الله وتعالى عن أقاويل الملحدين وشرك المشركين وتنقيص الناقصين وتشبيه المشبهين وسوء أوهام المنكرين وسوء كيفيات المتوهمين یعنی پاکست حضرت خداوند تعالی و تقدس از الحاد ملحدان که در اوامر و نواهی حضرت الهی ملاحظه حکم نکنند لاجرم تفرقه در میان مامور و منهی نشناسند و امتثال اوامر و اجتناب از نواهی عبث شمارند و الحاد فی الحرم جایز دارند و پاکست خداوند تعالی از شرک مشرکین که جمیع افعال خویش نباید خود حکم الهی تصور کنند و از تقویت حضرت خدا ... بدان را بدان خود ملاحظه نمایند و از طریق راست که ... سبحانه قدر منعطف شوند در مخالفت خود ... کمان برند و پاکست خداوند تعالی از ... دخانی کری کنند از جهت نقصان فکر و قصور نظر ملاحظه ... اسند و پاکست حضرت رب العالمین از ... نسبت کنند از جاهلان قیاس غایب

برساند کند و بندارند که وجود افعال از حضرت ایزد متعال بی جوارح متصور نیست و در بادیه تشبیه هلاک
شوند و پاکست خداوند تعالی و تقدس از سوا و تمام متکبرین که چون پرتوی از تجلیات اسما و صفات الهی
بحسب قابلیات و استعدادات فایضه از جناب اقدس در خود مشاهده کنند بتفعل و اقتدار عاریتی
خود چنان فریفته شوند که سر از جیب کبریا بر زنند و از روی تکبر و خودبینی در عظمت و کبریا که ردا و ازار آنحضرت است
منازعت کنند و پاکست خداوند تعالی از سو کیفیات متوهمین که مددکاری از جنود و حکم باری نیابند از فهم اسرار
آخرت آنچه بعید است محروم مانند و در کیفیات حشر و نشر متحیر شوند و از سوء ملاحظه کیفیات و از سرکشی در
بادیه توهمات منکر حشر و نشر جسمانی گردند ٭ وله الحمد و المجد علی تلقین الکتاب المثنوی الالهی
الربانی ٭ یعنی حضرت الهی راست حمد و مجد در تالیف و تلقین کتاب مثنوی الهی ربانی زیرا که مولف
را بواسطه اتباع ملت احمدی چاشنی از خمخانه سیرت محمدی حاصل شده بحکم ما ینطق عن الهوی
ان هو الا وحی یوحی ٭ جمیع این حکم و اسرار فایض از حضرت پروردگار است و تالیف و تلقین
مولف بتعلیم و تلقین حق سبحانه و تعالی است پس این کتاب بحقیقت کتاب الهی و ربانی است و در اظهار
و تلقین حمد و مجد راجع بحضرت سبحانی ٭ وهو الموفق و المفضل وله الطول و المن ٭ یعنی
توفیق دهنده و اظهار تفضل کننده و او راست حول و قوة و طول و منت یعنی اوست که طائف قوت دیده
و برایای الطاف منت بی غایت نهد لا سیما علی عباده العارفین علی رغم حزب یریدون
ان یطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره الکافرون ٭ یعنی اوست
منت نهنده بر جمیع عالمین خاصه بر عباد عارفین که دل ایشان را ابنه اسرار ساخته است و جان ایشان را
تجلیات انوار نواخته بر رغم گروهی که می خواهند نور داده خدای فرو نشانند و چراغ افروخته ایزدی بدم
ناخوش افواه بمیرانند و حق تعالی تمام کننده نور خود است اگرچه کافرنعمتان مکروه دارند پس نور حضرت سبحانی
را که مثنوی الهی ربانی است هم حضرت یزدانی بفیض فضل رحمانی تمام می کند و ...
نزلنا الذکر و انا له لحافظون ٭ یعنی ا...
کامی عرایس اسرار و حکم را در حلایب عبارات ع...

ملیح برنج زبانها جمال آن نازنینان را آراسته در نظر عاشقان صادق جلوه دهیم و جمالی را که مشاطه قدرت
بنگار آید تغیر و تبدیل آن هیچ کس را نشاید ٭ فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه علی الذین یبدلونه
ان الله سمیع علیم ٭ پس هر که این اسرار را تبدیل کند بعد از آنکه بشنود گناه آن بر تبدیل کننده باشد و
خداوند تعالی شنوا است آنچه را بزبان تغیر کنند و دانا است بدان تبدیلی که در دل مذبذب بداند که در شرح
این دیباچه که هر فقره او متضمن جوامع کلم است ترجمه کلمات و با یراد نبذی از اشارات بر غوامض اسرار اکتفا
کرده شد زیرا که از استقصا آن اسرار مجلدات و اسفار قاصر است و تمامی دفتر ثالث نیز باستیفا این حکم
اسرار متکفل لاجرم درین مقام بدین قدر اکتفا نمودیم وهو الملهم للصواب والموفق لاتمام
الکتاب **مقدمه** شروع در شرح دفتر ثالث و کیفیت تالیف آن بدانکه کتاب مثنوی مولوی
که خزانه جواهر معنوی است از روی حقیقت تفسیر حقایق کلام الهی است و تاویل دقایق اسرار پادشاهی و اصول
اصول دین و کشف اسرار وصول و یقین و فقه اکبر احدی و شرع ازهر محمدی و برهان اظهر صمدی و حلال
احزان و کشاف قرآن و سعه ارزاق و تطییب اخلاق و همچو نیل مصر شراب صابرانست و حسرت بر آل فرعون
و کافرین کما قال تعالی یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا ٭ و قال قدس سره
همچو قرآن مثنوی با ذوق دل ٭ هادی بعضی و بعضی را مضل ٭ و این شش دفتر بمنزله شش بطن کلام است و مصداق
حدیثی که از ابن مسعود منقول است که خواجه علیه السلام فرمود ان القرآن انزل علی سبعة احرف
لکل آیة منها ظهر و بطن و لکل حرف حد و مطلع ٭ پس این شش دفتر با عبارات قرآن که
ظهر این بطون است سبعه تکمیله گردد و عدد سبعه را کمالی است که در اعداد دیگر نیست زیرا که کتاب مسطور در رق
منشور که شرف اختصاص باشتمال جمیع موجودات یافته است که لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین
مظهر انوار و مظهر اسرار اسما و صفات پروردگار است و ائمه اسما و امهات صفات هفت بیش نیست
و لهذا اعداد ... وات نیز هفت است چنانکه حضرت مولوی قدس سره در ترجیعی می فرماید **بیت**
بکون ... هفت و زمین هفت و اعضا هفت چون هفته ٭ و چنانکه
دانسته که ازین سبعه ... هر کسی بقدر قابلیت و استعداد خویش معنی فهم می کنند

وبعضی خود علمی فرا اند و طایفهٔ متوهمین که بعلوم ظاهر که تصانیف ایشان در قرآنست و تفسیر مشکلات
واحکام و اعراب و لغه و مجمل و مفسر و ناسخ و منسوخ وغیر آن وکلام ایشان از کشف اسرار خطاب و بیان
لطایف و دقایق کتاب خالی است و بعضی اهل اسرار بدان مقدار که حضرت پروردگار از مستودعات حقایق و
مستودعات دقایق برایشان مکشوف گردانیده حسب استعداد لهم از بعضی بطون سخن گفته اند و ینبغی کاملان
محقق و عارفان مدقق از بطن ثالث در نگذشته اند زیرا که بطن اول شریعت است و دوم سر طریقت و سیوم
سر حقیقت و عوام و خواص و اولیا را ازین اسرار برخورداری هست و در طریق تنزیه آن زبان یاری نتواند
کرد و عقل ... ادراک آن اسرار بهدهٔ کاری نتواند نمود بعد از آن اسرار اطوار حضرات ثلثه حقیقة الحقایق
است و هرکه از اسرار این اطوار حدیثی بیان کرده یا سخنی در میان آورده جز طریق اشارات خفیه نبوده است
زیرا که بحکم وما قدروا الله حق قدره **نظم** عقل کجا بجا رسید سر بنهد ۞ مرغ کجا بجا رسید پر بنهد ۞
وهرکس از ارباب مکاشفات و اصحاب منازلات از آن اشارات بقدر رفع حجابات و استعدادات خویش
معنی فهم کرده اند و باندازهٔ انسلاخ از قیود بشریت بسر نکتهٔ از اسرار احدیت پی برده چه رتبهٔ آن حضرت
برتر از آنست که بقوت فهم و بیان گرد سراپردهٔ جلالت او توان گشت یا بدیدهٔ کشف و عیان جمال حقیقت
او نظر توان کرد سبحان سبحان هرکس را این تمنا کی رسد تا بکلی از کوی حدوث بیرون ننهد قدم
صدق در طریق اسرار قدم نتوانی زد و تا در پس پردهٔ پندار خودبینی لذتی از دیر نو دیدار ندارد خود نتوانی یافت
تا خود را پای بستی باد داری در دو دست ۞ خاک بر خود پاش کز تو هیچ نگشاید ز آه آه آه **نظم**
منزل چو بدید نیست در راه ۞ این قصه بماند ... کوتاه ۞ از دیده همیشه اشک بارم ۞ تا کم شود از دلم غبارم ۞
چون کرد سخن از زبان رفتند ۞ آنجا همه گفتنی نگفتند ۞ نامحرم این حدیث ما هم ۞ آوخ که بخویش مبتلا ایم ۞
از پیش و پسند جلوه‌گاهان ۞ سبحانک انشان گویان ۞ خورشید ندید چشم خفاش ۞ تا کی سخن گزاف و قلماش ۞
ای ذره چه رو در آفتابی ۞ نزدیک مشو که برنتابی ۞ ... کا... ۞
از ما و من قوی نیاز زند ۞ حلوا زپی مگر
مفهوم شود هم از بعضی عبارات اصحاب کما

وقال قدس سره صورت گفتار ما را جان طلب ۞ معنی قرآن هم از قرآن طلب ۞ چون این مقدمات
ممهد گشت می گوییم در شرح این دفتر ثالث که بمنزلهٔ بطن سیوم و سر حقیقت است و حامل عالمی از حکم و اسرار
الهی است هم بتلقین روح القدس و تایید الهام ربانی چنان التزام کردیم که چنان صورت گفتار مولوی هم از اسرار
او که در اشعار خویش بیان کرده است طلب داریم و توفیق و تلفیق اسرار مثنوی را با اشعار مولوی ز... کرد اریم
تا هم مکنونات حقایق مثنوی مشروح گردد و هم مستودعات دقایق اشعار مکشوف شود تا از غیر گسسته باشیم و دوست
را بدوست پیوسته و بحکم مولوی معنی قرآن هم از قرآن جسته و اگرچه در اکثر اوقات از جهت غلبات اسرار که
موجب جلبات اخبارست عنان قلم در دست ارادت نگاه نتوانست داشت اما حالیا ارادت بر آن نهج است که در شرح
این دفتر طریق رموز و اشارات که شاهد سر حقیقت را زیباترین لباسی است مسلوک گردد تا شاید بعضی اسرار
از دیدهٔ اغیار مستور ماند و هو الموفق قال قدس سره ای ضیاء الحق حسام الدین سار ۞
این سیوم دفتر که سنت شد سه بار ۞ حضرت مولوی از ضیاء الحق حسام الدین که واسطهٔ فیض معنوی است
طلب افاضهٔ حقایق دفتر سیوم از مثنوی می کند و گشادن گنجینهٔ اسرار و ترک سنت یا ذیال اعذار می
نماید و ایما می کند بدان معنی که انیس صادق و جلیس موافق بمنزلهٔ روح القدس است که بحکم ان روح
القدس نفث فی روعی دل باز و کلید گنج اسرار باید و دیده از انوار دیدار پیند و درین قول که می گوید سنت
شد سه بار تنبیه می نماید بر آنکه غرض از جاری ساختن ینابیع حکمت الهی معنوی در صور دفاتر مثنوی طهارت
جان ارباب عرفان است و مرد فرحی بجای یکبار شستن و در حکم شریعت یکبار شستن اعضا را در صلوة حاصل است
اما مضاعفت اجور در دو بار شستن است و لیکن طهارت که مصطفی را و سایر انبیا را است سه بار شستن سنت
مؤکد کما روی انه علیه السلام تَوَضَّأَ مَرَّةً مَرَّةً فَقَالَ هٰذَا وُضُوءُ مَنْ لَا یَقْبَلُ اللّٰهُ الصَّلٰوةَ اِلَّا بِهِ ثُمَّ تَوَضَّأَ
مَرَّتَیْنِ مَرَّتَیْنِ فَقَالَ هٰذَا وُضُوءُ مَنْ یُضَاعِفُ اللّٰهُ لَهُ الْاَجْرَ مَرَّتَیْنِ ثُمَّ تَوَضَّأَ ثَلٰثًا ثَلٰثًا وَقَالَ هٰذَا وُضُوئِی وَوُضُوءُ
الْاَنْبِیَاءِ مِنْ قَبْلِی ۞ پس اگرچه باستعمال آب چشمهٔ دفتر اول طهارت جان حاصل گردد و از درجه
... اما تا قربت بوصلت مبدل گردد و از درجهٔ عبادت برتبهٔ عبودیت
رسد ... آید از استعمال زلال حقایق دفتر دوم جهار منزلت و مضاعفت

اگر بدین وسیله حاصل تواند شد اما از برای طهارت جان از چرک کونین و از برای دریافتن قرة العین و شکستن
باطن از اقذار بشریت و صافی شدن حقیقت از لوث انانیت و توجه تام بقبلهٔ حقیقی حضرت ذو الجلال
و بستن احرام طوف کعبهٔ وصال و القای محبت ما سوی و مرأ الظهر در حالت تکبیر و بی شائبهٔ التفات بدنیا و آخرت
یافتن سعادت مناجات ملک کبیر و تحصیل اقتراب فنا بعد فناء الوجود و نشستن بر مقعد صدق در حضرت ملک
مقتدر در اوان نمود که هم ملوک فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر از استقبال آب حیات حکم منعالیه دفع آلات
کو زینت و هذا این معانی جز باطن پیر با صدق همنشین دلپذیر که بواسطهٔ انسلاخ از قیود بشریت مظهر
اسرار حضرت احدیت شده باشد و این صفت نقد وقت او آمده که نظم قوت از قوت حق می زنبد
نه از عروقی کز حرارت می جهد ۵ زیرا که روشنایی چراغ آفتاب عالم تاب از فتیله و روغن زیتون نیست
و دوام و ثبات خیمهٔ نیلگون گردون از طناب و اوتاد و استون نی نظم قوت جبریل از مطبخ نبود ۵
بود از دیدار خلاق وجود ۵ همچنان این قوت ابدال حق ۵ هم ز حق دان نه از طعام و از طبق ۵
جسمشان را هم ز نور اسرشته اند ۵ تا ز روح و از ملک بگذشته اند ۵ لاجرم ای ضیاء حق ظاهر و حامی
دین ای برگزیدهٔ یگانهٔ دوران و قطب زمانی و خواست ... تو موصوف بصفات خلیل است و نار نمرود او امر و
اعراض وجود تو گلستان خلیل تا تو محبوس مزاج بودی و خود را بر بیت عناصر محتاج می نمودی مزاجت
تابع عناصر بود و بنای وجود بی بود این ارکان قائم اما چون پای همت بر کرسی چهار مایهٔ ارکان نهادی و بدست
ارادت قفل در سرا پچهٔ وحدت گشادی و بدان حضرت که کار فرمای عالم ارکان است پیوستی و خلیل آسا در
مقعد صدق ملک جلیل بر سریر خلافت نشستی عناصر مزاجت را غلام شود و نار نمرود بر تو برد و سلام گردد
اگر پیش از این مزاج را عناصر سرمایه بود اکنون مزاجت عناصر را کار فرمای و پیرایه گشت کما قال قدس سره
نظم مر مزاجی را عناصر مایه است ۵ وین مزاجت برتر از سرمایه است ۵ این مزاجت از جهان منبسط ۵
وصف وحدت را کنون شد ملتقط ۵ لاجرم چون با تن عشق و ار تو اخلاق ...
تجلیات احدیت از وحی و نفخات ... کنج وحد...
ادنی مقامت شود جناب ... از نور رونق ک...

از پیر تو موقوف بپوزه ولهذا قال قدس سره نظم خلیل آن روز با آتش همی گفت ۵ اگر گرمی زنی با فیض دلسوز ۵
بدو می گفت آن آتش که ای شه ۵ یه بیت من بسیم نور افروز ۵
بهشت و دوزخ آمد و غلامت ۵ تو از غیر خدا محفوظ و محروز ۵
بپای می ستانی از خوش آبی ۵ ندارد غیر عاشق اندر آن سوز ۵
بده صحت به بیماران عالم ۵ که در صحت نه معلولی نه مهموز ۵
بس ای حکیم الهی و طبیب هر دو بانی تا مشامی که از بغداد عالم غیب به بیمارخانهٔ تنگ دنیا از برای بیماران
علت دوری رسیده و علیلان مرض نسیان و عصیان که از غم باز خریده و سبلهای ظلمت غفلت و رگهای
تعلقات ما سوای حضرت را از دیدهٔ دلها بچنگال مجاهدت کشیده بل که چون مسیح مبارک دم باذن خالق عالم هزار
مردهٔ جهل و ضلالت را بحکم ۵ اَوَمَن کانَ مَیتاً فَاَحیَیناهُ ۵ معالجت نموده و روح دروی دمیده و ای
طبیب دلهای خراب که جان جانان را از حبیب رب الارباب آموخته و بحکم قُل لا اَسئَلُکُم عَلَیهِ اَجراً
زخارف دنیای فانی از وجه معالجه نخواسته ... از برای اظهار کمال خویش بگوی شعر
حکیمیم طبیبیم ز بغداد رسیدیم ۵ بس علتیان را که ز غم باز خریدیم ۵
سبلهای کهن را و غم بی سر و بن را ۵ ز رگها و ز تنهاش بچنگال کشیدیم ۵
طبیبیم فصیحیم که شاگرد مسیحیم ۵ بس مرده که از قبض و در و روح دمیدیم ۵
بپرسید از آنها که بدیدند نشانها ۵ که تا شکر بگویند که ما از چه رسیدیم ۵
رسیدند طبیبان ز ره دور غریبان ۵ غریبانه نمودند دوا تا که بدیدیم ۵
مر غصه بگوییم غم از خانه برویم ۵ همه شاهد و خوبیم همه چون مه عیدیم ۵
حکیمان الهیم ز کس مزد نخواهیم ۵ که ما پاک روانیم نه طامع و پلیدیم ۵
مسند ار که این نزد بلبلست و بلبلاست ۵ که این شهر عطا فر ز فردوس بدیدیم ۵
... ۵ که ما در تن رنجور چو اندیشه دویدیم ۵
دکان ... ۵ دگر لاف پیران که با باز پریدیم ۵

طبیبان دیگر در علاج تُناکرده مزاج اند اما تو آن حکیمی که صد هزار مزاج نساکرده علاج نست **نظم** ای در بقا عرصهٔ ایام خلق
سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق ❁ از آن جهت شراب شفق از خمخانهٔ توحید نوشیدند و چون خم صهبا از آتش
نادیده بجوشند لا بس از لباس باز زدند و بحجاب کعنا ز دیدار دریا محجوب ماندند اما ای طبیب جان عاشق ❁
وای حکیم شفابخش حاذق که بواسطهٔ تخلق با خلاق ربانی خلق را حلوی بخشیدن توانی و بی فهمان جماد صفت را
بمقام کمال انسانی رسانی بحق پاکی رای تو که ذوق و حلاوت حلوای تو که در تنور سینه با آتش محبت و بر بیزاغسل
عین الیقین و روغن شجرهٔ مبارکه و از دقیق دقایق شناسی حقایق بحکم الٰهی پخته شکر خادم را حلوی باز بخشد
جاشنی همین حلوا بود که کوه طور از و حلوی یافت و در او ان تجلی جی جال نوشید و بر ناف **نظم**
صَارَ دَكًّا مِنْهُ وَانْشَقَّ الْجَبَل ❁ هَلْ رَأَيْتُمْ مِنْ جَبَلٍ رَقْصَ الْجَمَل ❁ لقمه بخشی آید از هر کس بکس ❁
حلق بخشی کار یزدانست و بس ❁ پاکار انسان کامل که آفتاب عالمتابست و پرتو آنست جان و دافذ باشد
و جامعیت ظاهر و باطن و مرتبهٔ برزخیت بین البحرین افتاده بود لاجرم در حلق بخشی نایب حضرت خلاق باشد و
از برای حیات دوام ظهور اسم ظاهر و احکام او قاسم ارزاق بود تا کلید خزاین عرفان بدست آید و نقد گنج مخفی جمال
بنماید هر چند کشف این اسرار نازکی دارد اما بدانکه یکی از مقتضیات و احکام اسم رب تربیت است و آن تربیت
کلیه است که متضمن است معظم اسرار تدبیر وجودی و حکم کونی ربانی را و این تربیت مخصوص است با غذیه که سبب دوام
حیات و بقاست و غذا عبارتست از آنچه قوام صورت وجودیه و حیات قایمه با آن صورت بواسطهٔ اوست و این
غذا را ظاهریست و باطنی پس مطلق صورت وجودیه را غذا اعیان ثابته است و احکام آن و صورت متشخصه را
من حیث الظاهر غذا جزئیست که هست به بود مادهٔ را که ترکیب آن صورت از وست و من حیث الباطن غذای صورت
متشخصه جزئیست که آن حقیقت بی آن چیز شناخته نگردد و وذات و حکم آن حقیقت بی او ظاهر نشود و نسبت
هر صورت کونیهٔ معینه با مطلق صورت وجودیه چون نسبت اعضاست با کل بدن و هر یکی را از این اعضا از باطن
است بمرتبهٔ روحانیه از ارباب ارواح و هر روح را استنادیست بحقیقتی الٰهیه از اسما و حقایق اسمائی
نسبی است مختلفه که موجبات ارواح قوای مختلفه را که بدان [illegible] حقایق اسما در مظاهر
ارواح و آن آثار و اسرار با صور علویه است از افلاک و کواکب [illegible] بواسطه اقتضای نسب

اُما

اسما و بحسب اختلاف قوی با صور غیر علویه است که حاصل است ارواح را بواسطهٔ حرکات و تشکلات و
امتزاجات معنویه و روحانیه و صوریهٔ فلکیه و کوکبیه و غرایب و از این صور علویه و سفلیه هر کدام که ظهور او
غالب تر است و مناسبت او قوی تر محل سلطنت اسم رب و مظهر حکم اوست و چنانکه نشان نسبت صورت
کونیهٔ معینه را با مطلق صورت وجودیه دانستی حال صور انسانیه را نیز بر آن قیاس باید شناخت و ملاحظهٔ
این معنی باید کرد که هر عضوی را از اعضای انسان قوتیست و هر قوتی را از باطن بحقیقت روحانیه و اسمائیه
و کونیهٔ صوریه مادیه و هر یکی از این اعضا استفاضه می کنند از کل و افاضه می نماید بدانچه مناسب اوست و
آنچنانکه در رقایق و اضافات و ظهور حکم آن بحصول می پیوندد و همچنین اشارت در مطلق صورت وجودیه
با حقایق غیبیه که آن صور معنویه است و این صورت ظاهرهٔ عامهٔ کونیه مطابق اوست و انسان را از میان سایر
صور وجودیه بجهت جز اعتبار حاصل است بلکه هر یکی را از ما غذایی و غذاییست خاص که از روی خصوصیت
او بمرتبه از مراتب بر وجهی خاص بدو می رسد و او را در تغذی نعدی بما سوای آن غذا نیست اما انسان بواسطهٔ
جمعیت و اطلاقی که او راست تغذی بجمیع انواع اغذیه تواند کرد و این حکم غذای اوست بحسب صورتش اما غذای او
از جهت معنی و باطنش آنست که قبول می کند جمیع احکام حقایق و آثار اسما و نسب را و ظاهر می گرداند
و اظهار می کند همه را و متصف می گردد بجمیع چون این مقدمات ممهد گشت و انواع غذای صوری و معنوی را
دانستی بدانکه قابلیت و استعداد و قبول هر یکی را از انواع اغذیه بمنزلهٔ حلقیست و در بعضی انواع اغذیه
چون غذای صوری مثلا از هر کسی طعام لقمه بکسی بخشیدن متصورست اما حلق بخشیدن که اعطای قابلیات و
استعدادات است جز از فیض حضرت اقدس صورت نبندد از آن جهت حضرت مولوی قدس سره می فرماید **نظم**
لقمه بخشی آید از هر کس بکس ❁ حلق بخشی کار یزدانست و بس ❁ حلق بخشد جسم را و روح را ❁
حلق بخشد بهر عضوت جدا ❁ اما حلق روحانی را که بدان حلق اغذیهٔ معنویه را قبول تواند کرد که آن اغذیه عبارتست
از جمیع احکام حقایق و آثار [illegible] آن و ظهور و اتصاف بدان همه و اظهار جمیع آن حکیم دانا بهر کس
عطا نمید **نظم** [illegible] طلال شوی ❁ از دغا و از دغل خالی شوی ❁
تا نگوی سر سلطان را [illegible] ❁ کو بریزد کس نوشد اسرار جلال ❁ کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال ❁

ارباب سلطنت و اقبال و اصحاب عظمت و جلال هر کس از حریم عزت خویش راه ندهد و از اسرار پادشاهی آگاه
نکنند و اگر با کاه درگاه اجلال و اعزاز و در سراپرده اسرار و سرادق قرار طفیلی با طفیلی راه یابد و از بعضی اسرار
آگاه شود هر آینه خاطر پادشاه عالی جناب خالی از قلق و اضطراب نباشد تا باید که اسرار سلاطین با گدایان راه نشین
گوید و از سر عدم خبر شد در راه افشای سر سلطنت پوید چنانکه و ان عزمشهور در این آیت کریمه مشهور که انما یخشی الله
من عباده العلماء ان شعر بدین معنی است زیرا که شهد سزاوار حلق زنبور نیست و حدیث چشم لایق سمع گوران چنانکه
می فرماید **نظم** ولا تو شهد مده در دهان بخوران ❀ حدیث چشم مگو با جماعت کوران ❀
اگرچه چون رگ گردن به بنده نزدیکست ❀ خدای دور بود از بنی خداوداران ❀ بس حلقی که قابل نوشیدن شراب
تجلیات جمال الهی شده و سزاوار انعام نعمهای انوار جلال بوده و از آیای بی اباء ابیت عند ربی یطعمنی برخوردار
تواند شد و در خلوت خانه لی مع الله از نوش هرچوش خوشگوار و بسقیهم جرعه تواند چشید و فی برنو
ارزانی دارد که در طریق اعزاز و اجلال حضرت کبریا و جلال بی بروی و سر پنهانی یار در بر اغیار باز نگوید و چون
خم صهبا دهان بسته بجوشد و در امثال این فرمان بجان بکوشد که **نظم** بسیران مده نوش دارو معنی ❀
تشنه دلان آشنایی طلب کن ❀ چون قدمت در طریق شناختن محرم را از بیگانه و اغیار را سیر از اسرار شود
و دولت شیوه افشای اسرار یار را در محفل اغیار نابیوتانج کرده هر آینه حضرت رب العالمین و خلق و شد خلق
اولین و آخرین ترا گزیده همه آن بینی و هرزه دیده دانش و پیشی بهر لحظه صد هزار خلق روحانی دیدوبدیت
تجلیات و بهر حلقی هزاران هزار لقمهای حکمت سبحانی نهند تا بهر لقمه رتبه لقمانی دریابی و چون حضرت خالق همه
جزوی را از صور و حقایق بی حلقی کرد و او را لایق است غذا شناخت و بی رزقی و غذایی که مناسب اوست نگذاشته
چنانکه می فرماید قدس سره **شعر** حلق بخشد خاک را لطف خدا ❀ تا خورد آب و برویه صد گیا ❀
باز خاکی را ببخشد حلق و لب ❀ تا گیاهش را خورد اندر طلب ❀ چون گیاهش خورد حیوان گشت حی ❀
گشت حیوان لقمه انسان زپی ❀ باز خاک آمد شد آکال بشر ❀ چون جدا شد از بشر روح و بصر ❀
ذره ها دیدم دهانشان جمله باز ❀ گر بگویم طعمه شان گردد دراز ❀ ... اگر ... ... و جامع جمیع صور و
حقایقی بی حلقهای لقمه پذیر و بی غذاهای ناگزیر که خلاصه ... شد نخواهد داشت و چون از خد

از خد

با مقام انسانی بر چندین منازل عبور داد تا در منزل بشریت و مقام انسانیت فرو نخواهم گذاشت بلکه کرم
و عنایت او هر لحظه در مخاطبه تو می گوید **نظم** از حد خاک تا بشر چند هزار منزلست ❀
شهر بشهر بر ده مت بر سر ... همراهمت ❀ ما با شما خاکیان طریقه چاره سازی و معامله عشق بازی از آن جهت
اعتبار نکردیم که از شما سودی کنیم بلکه دوست داشتیم اظهار حسن و احسان خود را اقتضای آن کرد تا بر شما جودی
کنیم **نظم** تو نطفه بودی خون شدی آنگه چنین موزون شدی ❀ ای آدمی پیش من آ تا زینت نیکوتر کنیم ❀
ای خاکی سرشته که سرنوشته فرا جانب بالایی ❀ وای عنقای قاف قربت که همای بلند همت جناب عالی ❀ چون بحکم یا
مبتدی النعم قبل استحقاقها ❀ ترا از کل کاینات برگزیدیم و در حریم حرم راز و خلوت خانه ناز و نیاز ترا محرم
و همراز دیدیم و بسوی نهانی از مقام خاکی بسر حد ولایت صوامع نشینان افلاکی رسانیدیم باید که از روی نیکو اساس
قدر الطاف بی غایت ما شناسی و چون عاشقان صادق با ما جز یار و موافق نباشی تا بسوابق الطاف و لواحق
اعطاف موزون سازیم و دل هیچ چون و چرا از محرم خلوت خانه بیچون سازیم بعد از آن نه اوج فلک را خاک پی
خویش انگاری و نه فوج ملک را خادم آستانه درِ خویش شماری آنچه ما را با تو و ترا با ما افتاده است ما را
با دیگری و نه دیگری را با ما افتاده است از جمیع موجودات ما ترا شاییم و تو ما را شایی و بحقیقت از آن
تویم و تو از آن مایی کوششی نمای تا گشتی آیی و لایق این خطاب آیی که **شعر** ❀

همه عاشقان بنازند که نماند این جدایی ❀ برسید وصال دولت بکند خدا خدایی ❀
ز کرم فرید آمد تو و سزا زعید آید ❀ دو جهان فرید آمد تو بنور خود کجایی ❀
شکر وفا نکاری سر روح را بخاری ❀ ز زمانه عاروا ری بهم فلک برآیی ❀
کرمت بخود کشاند برد اد دل رساند ❀ غم این و آن نماند بدهد صفا صفایی ❀
همه عاشقان صادق مروید جز موافق ❀ که سعادتیست سابق ز درون با وفایی ❀
بمقام خاک بودی سفر نهان نمودی ❀ چو بآدمی رسیدی هله تا بدین نیایی ❀
تو مسافری ... آ... کن ❀ تو عجب ستاره که خداد ره نمایی ❀
بکر بقطع ... ❀ که بگشت گرد عالم نه زراه پروبایی ❀

بنگر بنور دیده که زنند بر آسمانها ✿ بگمی که نور دادش بنمای آشنائی ✿
خمش از سخن گرانی تو مگر قدم نداری ✿ تو اگر بزرگ وادی چه اسیر تنگنائی ✿

کدام برگ درخت که برگ و نوایش از انعام ما نیست و کدام دانهٔ نیک بخت که دایهٔ دلربایش لطف عام ما نیست رزق دهنده رزقها مائیم بلکه غذای حقیقی هر غذا مائیم وجود هر موجودی از ماست و عطای هر صاحب جودی از ما صراحی غنچه و قدح لاله را پر شراب ما سازیم و گل را گریبان دریده و چشم نرگس را مست خراب ما سازیم پیک جرعه که از جام حقایق در مجالس حدایق افشانده ایم سالهاست که از نشاط و مستی سرو در سر اندازی است و چنار در دست بازی

شعر

شکوفه می خورد زمی روح طاس طاس ✿ بنگر ببوی او که صلای دو ید ترا ✿
می خوردنش ببدید شکوفه فاش بین ✿ شاباش ای شکوفه وای باده مرحبا
سوسن بغنچه گو بدر چه خفته ✿ شیوا است و شاید است و شراب است و فتنها ✿
ریحان و لاله بگرفت بیا بها ✿ از کیست این عطا که باشد بجز خدا
جز خون همه گدا و خون اند در روش ✿ عباس و بس در سود برون جمله اغنیا ✿
کدکرد نادک ابود شرط عاقلی ✿ یک جرعه می بدیش بدین مست همچو ما ✿
سنبل بگوش گل نهان شکر کرد و گفت ✿ هرگز مباد سایهٔ یزدان ز ما جدا
ما خرقهها همه بفکنیم یار سال ✿ جانها دریغ نیست چه جای دو سه قبا ✿
ای ابر کهنه دادی تک تازه مان کبر ✿ کوری هر بخیل بد اندیش از شما
مرشه عام بخیل ابن نشاء عقل و سر ✿ جانها است بی بهار در این نشاء را عطا ✿

سبحان سبحان که شفقای اسرار را نهایت نیست و شرح این حکمت را غایت نی آنچه تقریر کردیم از آکل و مأکول بودن اجزای عالم و قابل و مقبول بودن بنی آدم اگر بیان خلق و غذای صورتست که بسمت زوال موسوم و بعلامت انتقال معلوم اما حلق و اغذیهٔ معنویه که سابقا بدان اشارت کرده شد شمه ازان در حیز تقریر نیاید متاع دنیا را که حضرت جلیل قلیل خوانده است احصای نعم آن مستحیل می نماید پس رزق و نعم الهی که چون اسما و صفات او نامتناهی است کدام زبان را یارای احص

نظم

اون

این جهان و عاشقانش منقطع ✿ وان جهان و سالکانش مستمر ✿ ان جهان و ساکنانش منتشر ✿
آب حیوانی که ماند تا ابد ✿ پس کریم آنست کو خود را بدید ✿ اهل آن عالم مخلد مجتمع ✿

و بقطع اختلاف عوارض و قیود منصبغ بوحدت وجود گردد و از کوچه آفت و خطر باز رهد و خود را در زمرهٔ باقیات صالحات باز دید بعد ازان خیالات عدد اندیش را آتش غیرت بسوزد و عزت خویش بسوزد و جبرهٔ هویت خود بنور وحدت برافروزد بعد ازان اگر در موقف المواقف او را باز ندارند و از برای تکمیل ناقصان بخلعت صفات خود بدین عالم فرستند حلق فنای او بعقل و درای بدل کرده و بغذای معنوی از غذای صوری بی نیاز شود و نابرا و در عالم صورت بجای رسد که بواسطه و خلافت کبری جماد و نبات را حلق معنوی و غذای روحانی نوا ند بخشید و مصداق این حدیث قصهٔ عصای موسی و نخلهٔ مریم واستن حنانه است عصایی که از دست صاحب دولتی تاثیر یافت مشرف بجلی شد که چندین هزار حبال و عصی سحره را یک لقمه ساخت پس یقینی که از اهل دل قابض گردد چگونه حبال وساوس و خیالات و عصی اوهام و جهالات فرو برد و چرا چون آتش عالم خس و خاشاک شبهات را نخورد ✿ رازق حلق معانی هم خداست

نظم

پس معانی را چو اعیان حلقهاست ✿ آری جمیع ماسوی حضرت او ✿ که بجذب ما او را حلق نیست ✿ پس زنه تا ماهی هیچ از حلق نیست رزق از و یابند بل همه از دست فیاض اسما و صفات او مستفید اند از اوج افلاک تا حضیض خاک و از ایوان عرش تا صحن فرش همه در ذوق مستی اند و در عین باده پرستی بل که عقول و نفوس که کامل اند همه از جاشنی شراب او مست لا یعقل اند زمین از جام مدام او مست بی خبر افتاده و با صد جرعه ازان می دهان بسوی جام مینای آسمان کشاده آب از اثر آن شراب در جوش و اضطراب روزگاری بسر برده و چون عاشقان صادق سنگ بر سینه زنان و در طلب آن می جوی جویان روی بجانب دریا آورده و هوا از سعای آن صهبا گرد عالم برآمده و گاهی در طلب گرد از زمین برآورده و گاهی از طرب برقص در آمده

نظم

چو وقت بهار از قدحهای گل ✿ طلب کرده بویی ازان جام مل ✿ بگاه خزان از ورقهای تاک ✿
صبوحی طلب کرده زان خمر پاک ✿ هر گه اثر از تابش گرمی آن می یاد کرد سر گرم و مست و پر گرد شده و رخساره
ارابی برا فروخته با از سوز دل ✿ امید ساغری آن می سر راه میان خود تهی ساخته و در طریق طلب

از کرم روی رضا قامت در هیچ منزلی ننداخته **نظم**

کهی در کمال و کهی در محاق ✻ کهی در وصال و کهی در فراق ✻
کهی در طلوع و کهی در افول ✻ کهی در صعود و کهی در نزول
بقطع منازل شده کو بکو ✻ زمانی نیاسوده زین جست و جو ✻

و آفتاب عالم تاب از برای جرعه چشانیدن خراب دردآشام شوق و کداز آه و بحث و از سوز دل آتش از نهاد عالم انگیخته و از روی مهربانی در طلب آن می مشارق و مغارب پیموده و میخانهٔ افلاک از آن خمر جرعهای پاک قناعت نموده **نظم**

پس اندر جهان ذره مست نیست ✻ که از جام ایزد چو من مست نیست ✻
فلک روز و شب زین می اندر دوار ✻ از این می زمین دایماً مست کار ✻
اگر عقل کل است اگر نفس کل ✻ همه مست عشقند بی مست مل ✻

چنانکه سرور مستان این راه از حال مستان آگهی می دهد **شعر**

یارب این اشتران پی بر سر قطار مست ✻ میر مست و خواجه مست و یار مست اغیار مست
✻ باغبانا رعد مطرب باز ساقی گشت و شد ✻ باغ مست و راغ مست و غنچه مست و خار مست ✻
آسمانا چند گردی گردش عنصر ببین ✻ آب مست و خاک مست و باد مست و نار مست ✻
حال صورت این چنین و حال معنی خود مپرس ✻ روح مست و عقل مست و وهم مست اسرار مست
✻ رو تو جباری رها کن خاک شو تا بنگری ✻ ذره ذره خاک را از خالق جبار مست ✻
تا نگویی خاک را اندر زمستان مستی نماند ✻ مدتی پنهان شد است از دیدهٔ اغیار مست
✻ پنهان آن درختان می نهانی می خورند ✻ روز کی دو صبر کن تا شود بیدار مست ✻
✻ گر ز تاکو بی رسد از دفن مستان مرنج ✻ با چنین ساقی و مطرب کی رود دستار مست ✻
ساقیا باده یکی کن چند باشد عربده ✻ دوستان از اقرار مست و دشمن از انکار مست
✻ باده از خون زنبده تا بر کشاید این گره ✻ باده تا در سر نیفتد کی دهد دستار مست ✻
✻ شمس تبریزی بدور مست کس هشیار نیست ✻ کاز دو صوفی خواب و زاهد و خمار مست ✻

این همه تقیید حلق و غذا اگر شنودی و این همه قصهٔ مستی که استماع نمودی حکایت حلق و غذا و شرح مستی بعض اجزای انسان بود زیرا که ظاهر انسان مجموعهٔ جمیع عوالم صوری است و باطنش خزینهٔ حقایق و اسرار معنوی پس زهی کمال مستی و حال باده پرستی که مستی هرچه داخل است در قدس [illegible] رج باشد و تحقیق این سخن آنست که

[illegible] حضرت الهیه را نوعی است که در هر نوعی از آن فروع سریانی از اسرار الوهیت سرایت ذاتیه بخش کرده از مقدسه مطلق بدان قدر که این نوع را طاقت احتمال آن از اصل هستی ساری است و مراد از این فروع اسمای الهیه است و مقصود از سرایت ذاتیه اصلیه سریان تجلی ذاتی است در مراتب اسمای خویش بحسب اقتضای هر اسمی سریان آن تجلی را از ذات و بدین اعتبار اسم از وجهی عین ذات است و از وجهی غیر ذات پس بواسطهٔ اختصاص هر اسمی بسریان تجلی مخصوص از تجلیات هر یکی از اسماء حق جل و علا سبب می شود ظهور صنفی را از اصناف موجودات عالم چنانکه از اسمی ارواح ظاهر گردد و از اسمی دیگر صور بسیطه پدید آید و از اسمی دیگر طبایع و مرکبات ظهور یابد و هر یکی از مولدات بر ظاهر شود باسمی مخصوص از اسما که مرتبهٔ ظاهریت آن موجود متعین آن اسم کرده باشد و قبلهٔ هر صنفی و منظور نظر هر موجودی آن اسم است که واسطهٔ ظهور او گشته است که در توجه بجناب حق عز و علا و عبادت حضرت موجد اشیا جز بدان اسم روی نیارد و حق را جز بدین حیثیت نشناسد و استناد او بجناب کبریا جز از این حضرت نباشد و بهرهٔ او از جناب معبود مطلق باندازهٔ نسبت این اسم است بدان اسم که جامع جمیع اسما و صفات باشد لاجرم هر یک را از اصناف مکونات و از افراد موجودات قبلهٔ ایست مقید و توجهی است مخصوص و عبادتی است متعین و معرفتی است جزوی و حظی است مقدر و رزقی است مقسوم و مقامی است معلوم اما انسان چون ظهور صورتش از دو موقوفست بتوجه کلی حق سوی او در حالت ایجادش و باعمال یدین که یکی صفت در غیب و دیگری در شهادت و صادر شده از یکی ارواح قدسیه و از دیگری طبیعت و اجسام و صورتش انسان جامع باشد علم جمیع اسما را و مستجمع بود بحکم کل حضرات و شامل باشد مرجع را بسمت ظهور موسوم است پس بصورتی از صور مخصوص نبود و محیط بود انچه را بعلامت بطون معلوم است لاجرم محض نباشد بحقیقتی از حقایق یا روحی از ارواح و غیر آن از انچه موصوف بغیب و شهادت است پس انسان مقید بمقامی نباشد که حصر کند او را چنانکه ملائکه را حصر کرد و اشارت تنزیل بدان وارد شده که وَمَا مِنَّا إِلَّا لَهُ مَقَامٌ مَعْلُومٌ و قبلهٔ او بر مقید نبود باسمی معین و توجه و عبادتش مخصوص نباشد بخصوصیتی معین و معرفت او بر منسوب نباشد بنسبت جزئیت از این جهت خط او را غایت نیست و رزق او را نهایت مزاد محجانه بیکدم در کشد و مست نشود نقد وجود بذل نمود کند و از دست نرود ظاهرش مجموعهٔ مجموع عالمهاست و باطنش مرآت حضرت اعلاست

سیمرغ جان بی نشانست * در چشمهٔ لطف آشیانست * سوزنده صد هزار خرمن * روشن بفتیلهٔ
یکدانه گشته و آشنانیست * پیوند ندارد و جدا نیست * لاجرم قیاس هستی و نیستی دیگران نشاید و
غذای معنوی او که جز غنای جان جان احدیت نیست در حد حصر نیاید و لیکن دریافتن جان و حلقی که سزاوار این
غذا باشد موقوفست بر آزاد گشتن او از رق مقامات و بر ارتقا و خلاصی او باعتدال کلی وسطی از احکام
جذبات اطراف و انحرافات و بازبسته است بتوجه او بسوی حضرت جمعیتی که او راست احدیت جمع الجمع که منعوت
بظهور و بطون و اولیت و آخریت و جمع و تفصیل و الیه اشار قدس سره حیث قال **مثنوی**

حلق جان از فکر تن خالی شود * آنگهان روزیش اجلال شود
شرط تبدیل مزاج آمد بدان * کز مزاج بد بود مرگ بدان

و اگر انسان میل کند از وسطی که بدان اشارت کرده شد بطرفی از برای منافی
که جاذبه و قاهره و غالب گرده بروی حکم بعضی اسما و مراتب و انحراف پدید پس استوار باید در دایرهٔ اسمی که غالب
است و مرتبط کرده بدان و انتساب باید بسوی او و عبادت کند حق را از آنجا که مرتبهٔ اوست و اعتماد کند
برو و منتهای مرام و غایت مبتغای او آن اسم باشد و متوجه و قبله گاه. از آنجا که اقتضای حال و مقام او همان آن
اسم بود و تجاوز از آن نتواند و از اطلاق فیض باز ماند و از شکر خانی عموم استفاضه و قابلیت قبول فیضان
از کل اسما بگل خواری تقید بغذای مقدر و عدم قبول انواع فیوض مبتلا شود و الیه اشار قدس سره **نظم**

چون مزاج آدمی گل خوار شد * زرد و بد رنگ و سقیم و زار شد

و تمامی تحقیق این سخن آنست که چون
مراتب اسما مرتبط است بعضی با بعضی و احکام آن مشترک و متداخل است بتوافق و تباین که ایضاح می کند حکم
ابرام و نقض پس احوال خلق نیز از ین روی که در تحت حکم این مراتب اند و محل اثار آن گشته متفاوت و
مختلف باشد زیرا که اجتماعات احکام اسمائیه واقع می شود در مراتب وجودیه بر ضروب مختلفه لاجرم حاصل می
شود در میان مراتب کیفیات معنویه که مشروط بود بتقابلات روحیه و حادث گردد در میانه آنچه مشابه
مزاج باشد در متحصل بودن از تفاعل کیفیات ناشیه از امتزاج واقع در میان طبایع مختلفه و قوای آن و نظیر
این تقابل و تباین است که در میان اسماست پس ظاهر گردد غلبه بر بعضی مراتب وجودیه و اسمائیه را چون
غلبهٔ بعضی طبایع اینجا بر بعضی چنانکه گفته می شود این مزاجی است صفراوی و دموی و غیر این پس آنجا نیز گفته

می آید

می آید فلان عبد العزیز است و دیگری عبد القاهر و آن یک عبد الباطن و دیگری عبد الجامع و هم از ینجا می گویند آدم
در آسمان اول است و عیسی در دوم و ادریس در سیوم و آنچه بدین ماند بعد از آن حاصل می شود در میان آن امزجهٔ
معنویه و روحانیه و در میان این امزجهٔ طبیعیه اجتماع دیگر که منشأ ظهور احکام مختلفه بود و این جمیع احکام با همه
اختلاف منحصر باشد در سه قسم قسمی آنست که مخصوص است بکسی که غالب آید احکام طبیعیه او بر احکام روحانیتش تا بحدی که
تابع بود قوای روحانیت او قوای طبیعت او را و احکام روحانیت در جنب احکام طبیعت بمنزلهٔ مستهلک باشد و این
قسم مخصوص است بجمهور خلق و گل خواری عبارتست از و و زردی رخسار اشارتست بنتیجهٔ آن زیرا که هر که دواعی این مزاج
گیرد بزودی علاج نپذیرد و بحکم فَأَخْلَدَ إِلَى الْأَرْضِ وَاتَّبَعَ هَوَاهُ برنگ و بوی جهان فریفته گردد و بر نقش
و نگار عالم شیفته شود و باتباع هوا از غذا باز ماند و مالوفات طبایع را که بهمت مردی وارد و به از جان خود داند
و گرد خاست بر دامن همتش ننشیند و نخواهد که روی جان از دانهٔ جان بیند و تمنای گلهای رنگارنگ
تماشای گلهای گلشن عقل و زمنگ بخود لاجرم حضرت مولوی در مخاطبهٔ او می گوید **نظم**

گلهای رنگ رنگ که پیش تو نقشهاست * تو می خوری از آن و رخت می کند زرد
ای برده را کنار گرفته که جان من * آخر کنار رو که کند جان و جسم سرد
خو با خدای کن که ازین نقشهای دیو * خواهی شدن بوقت اجل بی وا و فرد
بالکل مکش دراز برین خوش بساط خاک * کین بستریست عاریه می زیر اش نورد
مفگن که او مهره درین طاس روزگار * پرهیز از آن حریف که استاد نرد
منگر بگردن سنگ در سوار روح * می جو سوار را منظر در میان گرد
رخسارها چون گل لابد که گشتنیست * گلزار اگر نباشد پس از گلاب ورد
بیخ نخ خود بدی می ان درخت طیب * بهر نمونه آمد این نیست بهر خورد
همت بلند دار که با همت خسیس * دربان آشاه براند تراکه ببرد
خاموش کن ز حرف سخن بی حروف گوی * چون ناطقهٔ ملائکه بر سقف لاجورد

و قسم دوم مخصوص است بطایفه که غالب نشد احکام روحانیت ایشان بر احکام طبیعت تا قوای طبیعت
ایشان تابع گردد مر قوای روحانیت را و قوای طبیعت ایشان بمنزلهٔ مستهلک بود در جنب قوای

رفوقانیست برعکس قسم اول و این طائفه بعضی از خواص اصفیا اند که مزاج ایشان تبدیل یافته است و در مبادی
ظلام طبیعت انوار روحانیت ایشان چون شمع تافته و دایهٔ لطف الهی طفل جان ایشان را از شیر طبیعت باز
داشته و بر جاذبهٔ او طلب انواع غذای معنوی گماشته و از ثمع پستان بنوع بستان کشیده تا از حضیض
تقیید باوج اطلاق رسیده کما قال قدس سره **مثنوی** چون مزاج زشت او تبدیل یافت
رفت زشتی از رخش چون شمع تافت * دایه کو طفل شیر آموز را * تا بنعمت خوش کند بد فوز را
گر ببندد راه آن پستان برو * بر گشاید راه صد بستان برو * زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف
از هزاران نعمت و خوان و رغیف * پس حیات ماست موقوف فطام * اندک اندک جهد کن تم الکلام
پس باید که لب بشیر پستان اغیار نیالایی تا شود و لبت با صد هزار شکرخایی ترا از انواع میوه‌های بستان جان
نشان دهد و بجای قوت نان قوت شاهد جانان دهد چون معده از شهیات نفسانی خالی سازی و
بمستلذات جسمانی نپردازی هر آینه ابای خوان آگهی را سزاوار گردی و از نعمت دیدار دلدار برخوردار شوی

شعر
لب را تو بهر بوسه و مرلوث میالا * تا از لب دلدار شود مست و شکرخا
تا از لب تو بوی لب غیر نیاید * تا عشق مجرد شود و صافی و یکتا
زان حسن مسیح آمد دارو و جهانی * کو دست نکرد آنست ز هر کاسه سکبا
از نعمت فرعون چو موسی کف و لب شست * دریای کرم داد مر او را ید بیضا
خواهی که ز معده لب سر جام بگیری * پر گوهر و در تلخ میمی باش چو دریا
بین چشم ز و بند گران چشم غیورت * بین معده تهی دار که تو نیست جهنا
یک سیر مشو سیر نگاری بنگرد * گر آتش جوعت بکند کام و تقاضا
کو دست و لب پاک اگر دو قدح پاک * کو صوفی چالاک گر آید سوی حلوا
تمامی ازین حرف صفا ور حقایق * یا از قسم القهوة والکأس علینا

اما قسم ثالث مختص است بجمل انبیا و خلص اولیا که حافظان حد اعتدال و تابان حضرت ذو الجلال اند
و از رتبهٔ طفلی گذشته اند و از خوردن غذای خون خلاص گشته بل که دستگیر طفلان راه اند و از اسرار و
حکم و انواع نعم عالم الهی آگاه و اگرچه آن کاشفان حقایق هر لحظه از آن عالم و نعم را تو خبرهای صادق در گوش

جان تو می گویند و بیان می فرمایند که چنانکه جنین را در آن وطن درون غذا بغیر خون بود وقتی که از آن غذا بغیر خود
در عوض خون نجس غذا از شیر پاک یافت و بجای رحم تنگ فضای صحن خاک و سقف دلگشای افلاک یافت و
مادام که همت بر غذای شیر می گماشت از انواع اطعمه و نوشش خبر نداشت چون از شیر فطام یافت برخوردارش
از انواع طعام حاصل گشت همچنین ای طفل طریقت حال جان تست که تا از حبس رحم طبیعت برون نیایی دیده
بینای از انوار قلوب و آسمانهای عالم غیوب نگشایی و تا دهان از خون خوردن دواعی نفس و هوا نشویی از پستان
دایه لطف الهی شیر تجلی اسم و صفتی نچوبی و تا روی از شیر پستان تقیید نتابی انواع لقمه اطلاق فیض نیابی
و تا از حبس لقمه جویی برون روی مستحق لقمه دهنده نشوی و بی فطام لقمهٔ حکمت لقمانی ادراک نکنی و بی ترک صید
ناسوتی لاشکار پنهانی نکنی لاجرم چون ترک هر لذتی موجب درک لذتی اعلی از وست **شعر**

هر خوشی کان فوت شد از تو مباش اندوهگین * کان بنوع دیگر آید سوی تو می دان یقین
ترک شیر طفل را از دایه و از شیر بود * چون برید از شیر آمد آن زبان و انگبین
آن خوشی چرب پنهان کرد اندر نقشها * کرد و از حقه بحقه در میان ما و طین
لطف خود پیدا کند در آب باران ناگهان * باز در گلشن در آید سر بر آرد از زمین
گه ز راه آب آید گه ز راه نان و گوشت * گه ز راه شاهد آید گه ز راه اسپ و زین
گه ز راه اکتشاف معضلات و مشکلات * گه ز راه نصرت از فتاح بر اعدای دین
از پس آن ردها ناگاه روزی سر کند * جمله پنهانی کند آنکه نه آنست و نه این
ترجم از فته و گرنی گفتنیها گفتنی * حق ز من بهتر بگوید تو بهل فراک دین

هر چند این کلمات استماع نمایی اما بی بدرقهٔ توفیق طالب این طریق نبایی و چنانکه گر جنین را در رحم خبر دادندی که
بیرون این تنگنا عالمی است دلگشا و فضایی است جان فزا **مثنوی** آسمانی بس بلند و پر صفا
آفتاب و ماهتاب و صد سها * از جنوب و از شمال و از دبور * باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن * تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان * خون خوری در چارمیخ تنگنا
در میان حبس و انجاس و عنا * او بحکم حال خود منکر بدی * زین رسالت معرض و کافر شدی
زیرا که گفته اند الابعد الفارغ ما فیه غرّه حتی ینبغی الیه سبیله * لاجرم پندارد که این همه غرور و وسواس است

وحکمی برون از عقل وقیاس چه اگر ورای این پوست عالمی بران نهج که مدعای اوست موجود بودی مشام من بوی
ازان حدایق نافتی یا پرتوی از آفتاب وماه برمن نتافتی همچنین هرچند خاصان آگه ومحرمان آن بارگاه وبینایان
چشم از عوارض قیود بسته وبواسطه بریدن از خود بدوست پیوسته که بپوسته دیده بنظاره آن عالم گشاده اند
وبفنای ثانیه بار دوم از مادر دینی زاده در گوش عالمیان این ندا درداده اند که **نظم** آدمی از رحم صنع دوباره زاید
این دوم بود که از مادر دینی زادیم ❀ ترا از احوال آن عالم خبری دهند وتاج تشریف ارشاد بر سر بخشی نهند و
تنبیه می کنند که این چاه تنگ جای باش نیست واین زندان پرشیون ونیرنگ محل معاش نی تو بواسطه آنکه تخم
طمع در زمین دل پراگنده وپنبه غفلت در گوش جان آگنده نه بصدق آن حال گرایی ونه باستماع آن مقال گرایی
کما قیل فی هذا المعنی **شعر** هر لحظه هاتفی بتو آواز میدهد ❀ کین جا مکن که نه جای امانست الامان ❀

دل در سنگناه نشیمن بست جان مده ❀ کین کنج خانه راند همه کس بارمان ❀
در دم سپید مهره وحدت بگوش دل ❀ خبر از سیاه خانه وحشت سرای جان ❀
سودای این سواد مکن بیش در دماغ ❀ تکلیف این کثیف منه بیش بر روان ❀
فلسی شمر ممالک این سبز کارگاه ❀ صفری شمر فذلک این تیره خاکدان ❀
آواز این خطیب الهی تو نشنوی ❀ کر جوش غفلتت آکندست گوش دل گران ❀

لاجرم همچنانکه چنین را طبع خون مجوس آن او طان دون ساخته ترا نیز حب ریاست وجاه سرنگون در بن
چاه انداخته واز حدیث آن جهان محروم گردانیده است قال قدس سره **قصه خورندگان**
پیل بچه از جوع وترک نصیحت ناصح مرشدی با کمال بنفقت آراسته وکاملی با قامت مراسم عاطفت پرداخته
همراه مشتی دوستان جمعی از دوستان مشاهده کرد که از تنگ عیش ساخته بودند واز بی برگی سر خویشتن در
عتاب سر انداخته مهر وا ناپی ودرویشی او را بران داشت که همت بر نصیحت ایشان گماشت چه درویش آنست که
خلق عالم را چون اعضای خویش داند وچنانکه چشم خویش از گرد ودست وپا از درد نگاه می دارد طریق
محافظت خلق از آفت فرو نگذارد کما قال قدس سره ❀ جز وجود درویشند جمله نیک وبد ❀
هر که نبود این چنین درویش نیست ❀ لاجرم آن درویش آگاه ومرشد طریق اله در مخاطبه مسافران ❀
هندوستان ودر نصیحت آن جمع دوستان گفت دانم که ز تجوع وز خلا ❀ جمع آید بیچگان زین کربلا ❀

بیک الذالذی قوم جلیل ❀ تا نباشد خوردنتان فرزند پیل ❀ اگرچه پیل بچگان نعایت لطیف وسمین اند
اما مادر ایشان از برای انتقام دایم در کمین اند در پی قاصد فرزند خویش صد فرسنگ راه پیمایند وانتقام بجا نیاسایند
باز نیاسایند **نظم** آتش ودود آید از خرطوم او ❀ الحذر زان بچه مرحوم او ❀ حقه تو ازین قصه درین مقام آنکه
اولیا باکه اطفال آن درگاه اند وحق سبحانه وتعالی انتقام خواه وغیبت وایذای ایشان بحکم اَیُحِبُّ اَحَدُکُم اَن
یَاکُلَ لَحمَ اَخِیهِ مَیتاً فَکَرِهتُمُوهُ بمنزله خوردن گوشت ایشان پس اگر این طایفه از درد استغراق در
صفات حق واز راه اشتیاق بتماشای جمال مطلق در رودر اعتبار نیست باشند ودر خلوت خانه با خیال یار
نشسته واز سر استیناس خلق در گذشته واز خویش وبیگانه غایب گشته **نظم** غایبی منگر ایشانرا نقصانشان ❀
کو کشد کین از برای جانشان ❀ اگر ایشان از غیبت از جهان وخلق جهانست پادشاهی که از علم او مثقال ذره
غایب نیست کار گزار ایشانست **نظم** ای اولیای حق از خود جدا شمرده ❀ گر ظن نیک داری در اولیاچه باشد ❀
ولهذا می فرماید قدس سره **نظم** گفت اطفال حقند این اولیا ❀ در غریبی فرد از کار وکیا ❀
از برای امتحان خوار ویتیم ❀ لیک اندر سر منم یار وندیم ❀ اگرچه در دیده ظاهر بینان خوارند
اما عزیز کرده عالم اسرارند اگرچه بزرگ پدر ومادر صوری یتیم اند اما پرورده عنایت قدیم اند چاشنی
یافته اَلَم یَجِدکَ یَتِیماً فَآوَی اند بیش از مقام طالبی مطلوب خدا اند ودلیل این است الم یجدک
در قول ما رمی چه یافتن مسبوقست بطلب کاری زهی نازنینان که در کارخانه محبتاز لی حضرت ایزدی
محب است وایشان محبوب وجناب احدی طالبست وایشان مطلوب بغیمان اند که امهات سفلی
ارکان پرورده وپناه ایشان دایه لطف الهی است ودار گاه ایشان حجر عنایت بالا نامی مرغان
عالم ملکوت اند که بیضه زرین محبت زیر بال دارند شهبازان گلشن جبروت اند که آشیان بر آستان
عزت ذوالجلال دارند کما قال قدس سره **نظم** اینک آن مرغان که ایشان بیضها زرین کنند ❀
گرد شد فلک را مرتحرک زین کنند ❀ چون بنا زند آسمان منقش میدان شود ❀
چون بجنبند آفتاب وماه را بالین کنند ❀ ماسیانی کاندرون جان هر یک تو نسیب ❀
گلبنانی کز فلک راخوب وخوب این کنند ❀ از لطافت کوهها را در هوا رقصان کنند ❀
وز حلاوت زهرها را چون شکر زین کنند ❀

هر که از رونده ... ازو جدا
بنده را از خود ... ام جدا
[illegible]

چیزها را جان کند و جان جاویدان کند / سنگها را کان لعل و کنزها را دین کند
از همه بیدار ترند و از همه پنهان ترند / بی عیان خواهی که پیش چشم تو تعیین کنند
گر عیان خواهی ز خاک پای مردان سرمه ساز / زانکه ایشان کورها را دیده ره بین کنند
گر چو خاری همچو خار اندر طلب سر تیز باش / تا همه خار ترا همچون گل نسرین کنند
گر مجال گفت بودی گفتنیها گفتمی / تا که ارواح ملایک زآسمان تحسین کنند
شمس تبریزی که در کین تو بینی در کوی ما / تا نثار خاک پایت از گهر نعلین کنند

زهی طایفه که از کل کاینات روی تافته‌اند و تشریف اضافت بحضرت ایزدی یافته تا در صفت ایشان می فرماید مثنوی

پشت دار جمله عصمتهای حق / گو بیاشستند خود اجزای من
نان و مان این دلق پوشان هستند / صد هزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی به یک چوبی هنر / موسی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی به یک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود

همچنین لوط نیز چون مقبول این جناب گشت بیک دعا ملک و شهرستانی خراب گشت صد هزاران انبیای حق پرست در هر قرنی دعاها کرده‌اند و بلاها بر سر ناشناسان آورده چنانکه آثار آن مشهور شده و اخبار آن در کتب الهی مسطور گشته اما دیدن آن آثار را چشم بینا باید و شنیدن آن اخبار را گوش شنوا آری همه را دعوی آنست که صاحب چشم و گوش است و خداوند عقل و هوش تا مراد از چشم دیدن آثار رحمت و مقصود از گوش شنیدن اخبار یار و غرض از عقل و هوش دانستن اسرار نا جنسی است و دریافت و دیدن و نزد بینا می اما بنای بینا بیش ازین اساس عجب چشمی که بدان چشم کشتی مغز بینی و موج دریا بینی و ذره تا مغز بینی و خورشید درخشانی بینی نظم

طرفه کوری دور بین تیز چشم / لیک از اشتر نبینی غیر پشم

پس جهد کن تا از داروخانه ما زاغ البصر کحل الجواهر بشارت بعد از آن دیده روشن یابد و انوار دیدار بکار آید و داروی گوش از آن حضرت طلب کن تا بنو گوش کشته تشریف انصاف بآیت هو اذن یافته است و از دریچه گوش انوار جمال بر قلب قابل او تافته مثنوی

گوش سر بر بند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان با فروغ
هر که شد گوش محمد در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر بسر گوش است و چشم است این نبی / تازه زو ماییم او مرضع و ما صبی

وهذا

وهذا دوزخ و بهشت از چشم ما نهانست و در دیده او عیان و قطوف بهشت از دیده ما مفقود است و در نظر او موجود نظم

به پیش چشم محمد بهشت و دوزخ عین / به پیش چشم دگر کس مستر و مفقود
مثال اینست قطوف بهشت بر احمد / که گر کرد دست دراز و از آن بخواست ربود
گناه ما به صحابه ولیک آن بگداخت / شد آب در کف ایشان نبود و فت نمود

قال قدس سره بقیه قصه متعرضان پیل بچگان

آن پیر کامل که مظهر اسرار اعلی الرفیق بود در نصیحت هر یک زان قاصدان طریق فرمود که اگر نصیحت من استماع نفرمایید و با کل پیل بچگان رغبت نمایید بدانید که پیل بغایت آگاه و بوی شناس است سر معده از بوی دهان می داند و انتقام تا گرفت نمی ماند این که می گویم بعضی فهم نیست مردم اندر حسرت فهم درست باری راحت در این قصه آنکه چون اولیا اطفال الله اند و پرورده دایه الطاف نا متناهی باید که از توبیخ أَيُحِبُّ أَحَدُكُمْ أَنْ يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ با خبر باشی و از خوردن گوشت ایشان که غیبت است بر حذر باشی تا با انتقام آن قهار که عالم الخفیات و الاسرار است مبتلا نشوی تا آن که بو باید همانست خالی است / کی برد جان غیر آنکو صادقست از آن علیمی که صفتش و یعلم السر و اخفی است بار اسرار مستور داشتن بوی همان گرانست بکدام دارو راه بوی گرفتن و توان بست یا بکدام حیله از انتقام او توان رست نظم

آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیله نیست عقل و هوش را

دریغا که هر لحظه بواسطه ابتلا بمل دین و غیبت ارباب یقین با انتقام عظیم مبتلایی اما بسبب غشاوه غفلت مشاهده آن نمی نمایی هر لحظه موکلان قهر سبحانی با سلاسل و اغلال نهانی ترا دربسته بسوی دوزخ مفارقت می کشند و نمی گذارند که قدمی در طریق مواصلت پیش نهی و بنور آشنایی خانه تیره دل را روشنایی دهی اما چون هنوز کشف غطا نکرده اند ترا امکان مشاهده صور معانی نیست مثنوی

گر ز عزرائیل و لشکرهاش سر / گر ببینی حرب واسن در صور
هم بصورت می نماید که گهی / زان همان بچه دارد آگهی

چنانکه شنیده باشی که بیمار مستغرق علل الممات در حالت سکرات با اقارب خویش می گوید این چه جمعیت است که برین جوالی کنند و این چه گرز آتشین است که بر من می زنند اما اقارب و احباب در جواب می گویند آنچه می نماید خیالی بیش نیست و صور خیالی بسبب جراحت و ریش نیست آن بیچاره می گوید نی آن استغاثه که ما خیال

می‌بدانستیم اکنون کسوت صورت پوشیده است و آن حقیقتی که باطل می‌انگاشتیم از برای اظهار خود
در رسیده است اما چه حاصل که اکنون که از دیده ما غطا برداشته اند فرصت تلافی و امکان چاره سازی
نمانده است اند **شعر** امروز بسکه ساز کن دل دار ضرب تست ❁ چون دل روانه شد نشود نقد تو روا

اکنون طلب دوا که مسیح تو بر زمیست ❁ کاین نگذرد رفت سوی فلک فوت شد دوا
در رکعت نخست اگرت غفلتی برفت ❁ اینجا بسجود سهو کن و در عدم قضا

پس ای برادر چون در هر دمی قدمی سوی ملاقات جزا بیش می‌روی زمین خدای عظیم که غافل انذار که
کار خویش می‌روی سرمایه عمر نفیس بتو داده اند و طریق تجارت آخرت پیش نهاده و بهر کسبی و سعیی دری
از خزائن معنوی بر تو گشاده لاجرم کوششی باید نمود تا بهر نفسی که از گنج گرانمایه عمر گرامی می‌گذرد عوضی از جواهر
اسرار الهی بدست توانی آورد **مثنوی** عمر تو مانند همیان زرست ❁ روز و شب مانند دینار اشمرست

می‌شمارد می‌دهد زر بی وقوف ❁ تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز کُه بستانی و ننهی بجای ❁ اندر آید کوه ازان دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض ❁ تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش ❁ جز بکاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام ❁ کارهایت ابتر و نان تو خام

نقد عمری که از برای سود داده اند صرف هر سودا نتوان کرد و بدین مرکب سقل عزیمت عالم بالا نتوان کرد
کار امروز بفردا نتوان انداخت و بنای قصر عمل بر اساس آرزو و امل نتوان ساخت **نظم**
امروز ساز چاره کارت چه دانی آنک ❁ ایام قفل بر در فردا بر افکند ❁ **کمال قدس سره**

عمر امید فردا می‌رود ❁ غافلانه سوی غوغا می‌رود
روز کار خویش را امروز دان ❁ بنگرش تا در چه سودا می‌رود
که بیکبار بکاسه عمر رفت ❁ هر نفس از کیسه ما می‌رود
مرگ نکت کی برد و زیبنش ❁ عاقلان را زنگ سیما می‌رود

مرگ در راه ایستاده منتظر ❁ خاطر غافل کجاها می‌رود

عمری بکار چند برداختی و یک لحظه عمارت لحد نساختی و ندانستی که عمارت منزل آخرت بچوب و سنگ نیست
بلکه جز بنور جان و روشنائی عقل و زمینک نیست آرایش قبر نه بفرش و سر و ساختن است بلکه بستی موسوم
خویش در هستی حقیقی نو باختن است **کمال قدس سره** **مثنوی** آن عمارت کردن گور و لحد
نی بسنگست و بچوب و نی لبد ❁ بلکه خود را در صفا گوری کنی ❁ در منی او کنی دفن منی
خاک او گردی و مدفون غمش ❁ تا دمت یابد مدد ها از دمش

زیرا که عود تا ممکن وجود مدل شعله آتش نکند مرکز دماغ از روایح مشکینش عبیر آگین نشود و تا نطفه
هستی خود در رحم تمامی در نبازد زیبائی تمکین و رعنائی نازنین نشود تا سنگ سیاه بتابش آفتاب
از خویش فنا نگردد زر و نقره و لعل و یاقوت گران بها نگردد **شعر**

آتش بر سر کفت نهانی بکوشش دود ❁ گر زمن نمی کشید و بامن خوشست عود
قدر من او شناسد و شکر من او کند ❁ کاندر فنای خویش بدیدست عود سود
سر با بای عود که بود و بند بند ❁ از کشایش عدم آن عقدها کشود
ای یار شعله خوار من ای لا و مرحبا ❁ ای فانی شهید من و منتخب شهود
مرجان که می‌گزید از محو و نیستی ❁ کسی بود که بزان از دولت سعود
بنگر که آسمان و زمین رمز مستفید ❁ اندر عدم که بز از بن کور و زان کبود
نی محو کس ز لوح عدم مستفید نیست ❁ صلحی بکن میان من و محو ای حسود
تا نطفه نطفه بود و نشد محو از فنا ❁ نی قدر سر و یافت نه زیبائی خدود
در معده چون بسوزد آن نان و نان خورش ❁ آنگاه عقل و جان شود و حسرت حسود
سنگ سیاه تا نشد از خویشتن فنا ❁ نی زر و نقره گشت نه ره یافت در نقود
خواری و بند کیست بس آنکه شهنشهی ❁ اندر نماز قامه بود آنکهی قعود
صد بار آزمودی هستی خویش را ❁ یکبار نیستی را هم باید آزمود

طاق وطرب فقر وفنا از گزاف نیست ❀ هرجا که دود باشد بی آتشی نبود
گر نیست عشق آتش ما و سوای ما ❀ چون از گزاف او دل و دستار ما ربود
عشق آمد و گوش کشانم همی برد ❀ هر صبح سوی مکتب توفون بالعهود
از چشم موش آب ندم می کند روان ❀ تا سبزه را نشوید از کینه وجود
تو خفته و آب خضر بر تو می زنند ❀ کز خواب بر جه و بستان باغ خلود
بافش عشق گوید با تو نهان زین ❀ ز اصحاب کهف باشی هم ایقاظ و هم رقود

چون تامل درین معانی نمایی بدانی که انا عند المنکسرة قلوبهم والمندرسة قبورهم چه اشارت وتحقیق کنی که پوشیدن اطلس واکنون چنانکه ابله را عقل افزون نمی شود با آراستن قبها وساختن کنگرها در گورخانها قبر روضه از ریاض جنان وچمنی از باغ رضوان نمی گردد **مثنوی**

گورخانه وقبها وکنگره ❀ نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس پوش را ❀ هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او ❀ کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش ونگار ❀ وز درون زاندیشها و زار زار
وان یکی بینی در آن دلق کهن ❀ چون نبات اندیشه و شکر سخن

قال قدس سره **باز گشتن بحکایت پیل**

ناصح الهی بحکم الدین هو النصیحة بمقتضی بر امحاض نصح کمالیت وهیچ دقیقه در بیان حکمت وموعظت بحکم ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة فرو نگذاشت وبر موجب قضیه رضیه وما علی الرسول الا البلاغ المبین چون او را از تبلیغ رسالت فراغ حاصل شد آن گروه را خبر باد کرد و روی بمقصد خویش آورد آن جماعت چون مدتی راه رفتند واز تعب سفر ومشقت گرسنگی برآشفتند در چنین حالت **نظم**

ناگهان دیدند سوی جاده‌ای ❀ پور پیل فربهی نو زاده‌ای ❀ از غایت حرص با نصیحت ناورده پیل بچه را برغبت تمام خوردند یکی از آن جماعت که نصیحت آن فقیرش در خاطر بود بخوردن پیل بچه رغبت نمود **مثنوی**

از کبابش مانع آمد آن سخن ❀ بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بخفتند وخفتند آن همه ❀ وان گرسنه چون شبان اندر رمه

زیرا که بیداری از نتایج گرسنگی است چنانکه اهل تصوف گفته اند

ارکان

ارکان تصوف چهار است عزلت وصمت وجوع وسهر وکیفیت رکن اصلی امریست از آنکه سهر نتیجه جوع است از آن جهت آن گرسنه چون بخت صاحب دولتان بیدار بود وچون چشم عاقبت بینان مراقب کار گر ناگاه پیلی مهیب دید که بتعجیل تمام از راه در رسید واول ابوی حارسش پیدا شد و دید و چند گرد دهان او بوی کرد وگرد او بر آمد واحتیاطی نمود ومضرتی بدو نرسانید وتعرضی ننمود بعد از آن دهان هر یک را از خفتگان بوی می کرد وچون از دهانش بوی فرزند خویش می یافت بر زمین می زد وانگشتش می شکافت ای ظالمی که مال مردم می بری وخون مظلومان می خوری چرا یاد از انتقام نمی آری وبیش از آنکه کشت عمرت بداس اجل درروند تخم انابتی نمی کاری زین خسارتگی نترس از خدا داری و نه شرم از مصطفی هیچ اندیشه نمی کنی که خورندگان بچگان پیل را چنان که بوی دهان رسوا ساخته در خزان و هلاک انداخت ترا نیز فردا در عرصات بوی محرمات در میان خلق کائنات رسوا سازد و در ورطه هلاکت ابدی اندازد حضرت رسالت که از وامید شفاعت داری از گنده دهانت در عذاب وملائکه سفره که کرام برره اند از بوی ناخوشش در عقاب گر بوی رحمت ذوالمنن از جانب یمن می تواند شمید بوی دهانت کی پوشیده ماند و فرشتگان که اسرار عالم ملکوت بر ایشان مخفی نه بوی حرام از دهانت چگونه بمشام ایشان نرسد حرص وخشم وآز را نیز چون سیر و پیاز بوهاست اما مشام بوی کر مرکب جداست **مثنوی**

بوی حرص وبوی خشم وبوی آز ❀ در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام ❀ از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند ❀ بر دماغ همنشینان بر زند

بوی کنده جان قبول دعای فصیح زبان را مانع آید چنانکه اهل دوزخ را فصاحت کلام از باب آتش چون انام ز ممالک مبتلا بلا اخسئوا ولا تکلمون کردند وهذا قال قدس سره

اخسئوا آید جواب آن دعا ❀ چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست ❀ آن کژی لفظ مقبول خداست

چنانکه بلال بر نیاز در ادای الفاظ بانگ نماز حی حی می گفت چون صحابه اعتراض کردند رسول برآشفت

که ای خسان نزد خدا هی بلال ❀ بهتر از حی و خی و دال و ذال
وا مشورانید تا من راز تان ❀ وا نگویم آخر آغاز تان

لاجرم خلوت خانه دل را از خیال اغیار خالی باید ساخت وسینه را از سودای

دیگران باید بزداید تا بوی فواحش از باطن نیاید که غارت دل و شرف جان بغایت غیورست که وَاللهُ اَغیَرُ
مِنّی وَمِن غَیرَتِهِ حَرَّمَ الفَوَاحِشَ مَا ظَهَرَ مِنهَا وَمَا بَطَنَ   وهم خاص آن غیور را رهگذر اغیار بلاخص
جاده محبت و طریق ادب دور دورست ولهذا می فرماید قدس سره   از بهر خدا عشق گرباره مدارید
در مجلس جان فکر دگر کار مدارید   یار دگر و کار دگر کفر محالست   در مجلس دین مذهب کفار مدارید
در محفل جان فکر جانست که گفتار   پنهان چو نمی ماند اظهار مدارید
گر زانکه نباید ز شما بوی   بیاید   در دل اثر فاحش اسرار مدارید
آن غارت دل شرف جان سخت غیورست   با غیرت او دل سوی اغیار مدارید
قبول دعا از دم خوش بوی جان باید زیرا که بوی سوز و درد دعا حضرت کبریا را شاید   مثنوی
گر ندارد بو دم خوش در دعا   رو دعا می خواه ز اخوان صفا   فال قدس سره

امر کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که مرا بدهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده باشی

موسی کلیم علیه صلوات من ربه حیثم در مناجات پروردگار کریم فرمود که خطا پوشا خداوندا الها عطا بخشا
کریما ای الهنا ما طریق دعا بر بندگان مفتوح داشته و علم وعده اجابت بر سر عالمیان برافراشته و می دانم که
هیچ خلافی در حضرت بیچون نیست پس چرا در بعضی اوقات دعوات ما را اجابت مقرون نیست جواب آمد که
شرط اجابت دعا در حضرت ما آنکه صدور دعا است از دهان بی گناه لاجرم مرا بدهانی بخوان که بدان دهان گناه
نکرده باشی   مثنوی   گفت موسی من ندارم آن دهان   گفت ما را از دهان غیر خوان
زانکه تو با دهان دیگر گناه نکرده و هیچ احدی با زبان غیری نیازرده   مثنوی   پس چنان کن که دهانها مر ترا   در شب و در روزها آرد دعا
از دهانی که نکردستی گناه   آن دهان غیر باشد عذر خواه   چنانکه حضرت خواجه علیه السلام این معنی
خبر می دهد که اِستَغفِرُوا اللهَ تَعَالی بِاَلسِنَةٍ لَم تُذنِبُوا بِهَا قَالُوا وَاَنّی لَنَا بِذٰلِکَ یَا رَسُولَ اللهِ
فَقَالَ عَلَیهِ السَّلَامُ اِستِغفَارُ المُسلِمِ لِاَخِیهِ المُسلِمِ   پس معامله جان باید کرد که فلوح عاگوی
جانش شود تا ذکر حق اشتغال باید نمود تا پلیدی از دهانت رود زیرا که هر گریزد ضدها از ضدها   مثنوی
شب گریزد چونکه افروزد ضیا   چون در آید نام پاک اندر دهان   نی پلیدی ماند و نی اندهان

در ... گه هنگام دعا با دم ... (marginal note, partly illegible)

بحکم

فرزندان ... مودت دعا ... (note, partly illegible)

... درسول الباطل پلیدی دهان از پاکی اسم رحمان بگریزد و بموجب اَلضِّدَّانِ لَا یَجتَمِعَانِ پاکی با پلیدی
... دشته را طاقت معاومت باد نیست صفات بشری را ثبات در جنب تجلی صفات رب العباد نیست
دزد از شحنه چگونه نگریزد عقل از عشق چگونه نپرهیزد ولهذا می فرماید قدس سره   نظم
شهر امنست و جمله دزدان گریختند   از بیم آنکه شحنه قهار می رسد   چندین هزار جعفر طرار شب گریخت
کامد خبر که جعفر طیار می رسد   فاش و صریح گو که صفات بشر گریخت   زیرا صفات خالق جبار می رسد
فال قدس سره   **بیان انکه الله گفتن نیازمندان عین لبیک گفتن حقست**   درویشی را شبها
یاد خدای خوش بود و شب همه شب با ذکر و یارب نمی سود شیطان روی بدو آورد و قصد وسوسه او
کرد و گفت ستیزه رویی در بارگاه حق نشاید چندان الله و یارب می گویی و بانگ لبیک نمی آید   مثنوی
می نیاید یک جواب از پیش تخت   چند الله می زنی بار وی سخت   چند بشاء و درویش با دل شکسته بار آورد
وا از حضرت وانده خواب بر وغلبه کرد خضر را علیه السلام در خواب دید که با وی گفت که ای از یاد
گریخته و در محنت آویخته و با وجود لب تشنگی آب حیات ریخته چرا خدا را نمی خوانی و از ذکر انحضرت چرا پشیمانی   مثنوی
گفت از حقم نمی آید جواب   زان همی ترسم که باشم رد باب   خضر می گوید ترا برد و قبول و فراق و وصل چکار
رضای دوست طلب کن بهر چه توانی یافت   واگر در آیت کریمه وَمَا تَشَاؤُنَ اِلَّا اَن یَشَاءَ اللهُ نظر کنی
بدانی که کمند قبول انحضرت سلسله کردن ارادت تو گشته تا از همه کار ها برآورده است و کشان کشان
بدان درگاه آورده لاجرم الله گفتن تو عین لبیک اوست و درد و نیاز و سوز و گداز تو پیک او مردم ترا
بکوشش می کشید و می دوی و هر لحظه در حضرت ندا می کند و نمی شنوی   نظم   پنبه از گوش برون کن که همی گوید یار
من چو اندر نظرم چند بهر جا بینی   جستجوی تو از ارادت ماست   های و هوی تو جذبه عنایت ماست
توفیق ما بدرقه طریق تست   هدایت ما همراه و رفیق تست   مثنوی   حیلها و چاره جوییهای تو   جذب ما بود و گشاد آن پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست   زیر هر یارب تو لبیکهاست   تا سلسله محبت از جانب ما بحرکت نیاید
هیچ آشفته شیدای نشد تا از لیلی عنایت مایلی بظهور نپیوست هیچ مجنونی بسته زنجیر سودای نشد
ما که مراد همه عالمیم تا مرید هر طالب نگشتیم طلب کار ما نباید و تا خواست از طرف ما نخاست هیچ کس خواستار

مابناید **نظم** ارادَ وما کانَ حتیٰ اُرید • فطوبیٰ لمن یرید مُراد **نظم** بحق کر بزرگ آب حیات ادوارد • تو نه بهار ارد و ...
اگر کسی بگوید که خواست فائده نیست • بگو که خواست از وخاست چون بود بیکار • مرید حیث بنازی مرید خوانده
مرید آن بود است صید آن شکار • اگر بخواست مرا اسب جوام خواهان کرد • که زرد کرد رخ را زاق آن رخسار
اگر زغمزه او زد ننیز عشق مرا • چرا ساین دل من چون و چشم من خونبار • خزان مرید بهار است زرد و آه کنان
ز عاقبت مراد رسید شیخ بهار • چو زنده گشت مرید بهار رو زرده نماند • مرید حق ز چه ماند میان ره درد او
بسوی باغ بیا وجزای فعل ببین • شکوفه لاف مزن نخم باک کو سردار
دور از حضرت کبریا وجلال ومهجور از سعادت قرب وصال جاهلی است که بر دهان ودل او بند نهاده اند و درد عشق
ورخصت زاری دران درکاش نداده اند لاجرم نه زبانی لاف آن دارد ونه دل سزاوار نیاز هر گرا خواهند که نزدیک
سازند از همه علتش بپردازند وهر گرا خواهند که دور اندازند بملک ومال وعزت جلالش مشغول سازند چنانکه فرعون
فرعون را مملکت ومال وعظمت وجلال ارزانی داشت اما درهمه عمر یک روز درد سر بر وی گماشت درحضرت او تعالی
داد اورا جمله ملک این جهان • حق نداش درد و رنج واندهان • ولهذا می فرماید قدس سره **شعر**
فرعون را اگفته کرم بر تخت ملک می برم • تو سرکشی تا من کنم چون تو پریشان می کنی
فرعون گفتا ابن رابطه از تست و موسی را خط • مانند موسی گشتن ... [illegible] می کنی
گفتا اگر موسی بدی چوب اثر دها کی شدی • ماه از کفش کی تابدی تو سر ز رحمان می کشی
موسی ما خوانده سوی شعیبی رانده • چون عاشقی در مانده بودی [illegible]
موسی ما طاغی نشد وز رابطه ننگش نبد • ده سال چوبانیش بین چون [illegible]
اول مرتبه محبت ترک کبر وناز نست واظهار درد ونیاز ودوم ترک مراد خویش گفتن وبهرچه از دوست رسد
چون گل شکفتن تر ای فرعون با موسی چه نسبت که ترا از روی بیحودی ناز از اتباع موسی عار نست وموسی را از راه
درد ونیاز چوبانی شعیب اختیار کامی از برای تنبیه او را به بلای شب بیا زمایم وگاهی از برای تعلم علم لدنی اتباع
خضرش فرمایم واو مرکز طریق رضا فرو نگذارد ودست از درد ونیاز باز نداردنیز اگرچه درخلوت زاری خوانی
اما از خواندن درد مند نا خواندن خود سند فرها بی نهایت است **مثنوی** خواندن بی درد از افسرد کیست

خواندن

خواندن با درد از دلبر دگیست • آن کشیدن زیر لب آوازها • یاد کردن مبدا وآغاز را
نالهٔ سک در رهش بی جذبه نیست • زانکه هر راغب اسیر ره زنیست • چون سک کهف
که از مردار رست • بر سر خوان شهنشاهان نشست • تا قیامت میخورد او پیش غار • آب
رحمت عارفانه بی تعار • ای بسا سک پوست کو را نام نیست • لیک اندر پرده بی آن جام
نیست • ساقی باقی اسم وصفت را از آغاز تا انجام وظیفه جام مدام در دادن است وطریقه
هر مظهری از مظاهر هستی باده پرستی واظهار مستی کردن تا ابد نه آن جام را غایتست ونه
این هستی را نهایت باده یکی است اما بحسب استعدادات مستی را انواع بیشمار است زخم
یکی است اما اختلافات نغمات بواسطه اختلاف اوتار است هیچ ذره بی نالهٔ از زخمه
جانان نیست اما هر کسی را قابلیت ادراک آن ناله وافغان نیست **من اشعاره قدس سره** دل
چون چنگست وعشق زخمه • پس دل بچه دل فغان ندارد • امروز فغان عاشقان را
بشنو که ترا زبان نالهٔ • هر ذره پر از فغان ناله است • اما چه کند زبان ندارد • رقص است
زبان ذره زیرا • جز رقص گر بیان ندارد • ذوق لذت این جام بی مقاسات شداید والام
نتوان یافت راحت زخم زخمه دلارام را بی ثبات قدم بر جادهٔ صبر وآرام دست نه دهد
پای بر اعلی معارج درج بی مرقاة صبر نهاده نشود مغالق ابواب فرج بی مفتاح صبر گشاده
نگردد ولهذا میفرماید **متن** جان بده از بهر این جام ای پسر • بی جهاد وصبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج • صبر کن کالصبر مفتاح الفرج • زین کمین بی صبر وحزمی کس
بجست • حزم را خود صبر آمد پا ودست • خوش نماه صبری که با یا نش تو باشی • فرخنده دردی
که درمانش تو باشی • حزم زخم خواری که واسطه تفریح گلزار تست فرخ تلخی شربتی که رابطه علاج
وتیمار تست **نظم** اری الصبر محمودا وعنه مذاهب • فکیف اذا لم یکن عنه مذهب
هو المهرب المنجی لمن لحدقت به • مکاره دهر لیس عنهن مهرب **شعر** آمد خیال خوش که
من از گلشن یار آمدم • در چشم مست من نگر کز کوی خمار آمدم • سرمایه هستی منم هم دایه هستی

منم ٭ بالانم پستی منم چون چرخ دوار آمدم ٭ آنم که ز آغاز آمدم با روح دمساز آمدم ٭ بونم
باز آمدم بر نقطه پرکار آمدم ٭ گفتم بیا شاد آمدی دادم بده داد آمدی ٭ گفتا ببینی داد من گرنه
این کار آمدم ٭ فرخنده نامی ای پسر گر چه که خامی ای پسر ٭ تلخی مکن زیرا که من از لطف بسیار آمدم
ای من مه و مهتاب تو هم گلشن هم آب تو ٭ چندین ره از اشتاب تو بی کفش و دستار آمدم ٭
خندان در آ تلخی بکش شاباش ای تلخی خوش ٭ گلها نمایم گر چه من اول همه خار آمدم ٭ گل سر برون
کرد از درج ٭ کالصبر مفتاح الفرج ٭ هر شاخ گوید لا حرج گز صبر در بار آمدم ٭ لا جرم حزم آنست
که طریق صبر پیش گیری و در اوان توجه بدرگاه اله ترک بیگانه و خویش گیری حزم که جوهرت
رای است یکی از خواص انبیا و اولیای خدای است متن گاه باشد که بر بادی جهد ٭ کوه کی
بر باد او زنی نهد ٭ عالم صورت بیابانیست پر آفت و در هر قدمی از غول راه زن هزار مخافت
هر یکی ازین غولان راه زن دعوی راه نمایی و هر یکی را زان سرمایه بباد داد کان با تو سودای
آشنایی هر یک از برای اغوای مردم پویان و در مخاطبه چون تو سلیم دل گویان متن ره نمایم
همرت باشم رفیق ٭ من قلاوزم درین راه دقیق ٭ نی قلاوز است نه ره داند او ٭ یوسفا
کم رو سوی آن گرگ خو ٭ حزم این باشد که نفریبد ترا ٭ چرب و نوش دامهای این سرا ٭ زیرا که
هیچ دانه او بی دام نیست ٭ و هیچ نوش او بی نیش خون آشام نیست شعر دهر سپید دست سیه
کاسه است صعب ٭ منگر بخوش زبانی این ترس میزبان ٭ کان لقمه خلیفه که از دست او خوری
لوزینه ایست خورده الماس در میان عزت و جاه و مال و دستگاه دنیا نوشیست با تبعه نیش
صورت مرهمیست اما پاشنده نمک بر ریش یا دانه ایست که در دام پای بستت کند یا گوشت
پاره بر سر آهنی که اسیر شستت کند جوز بی مغزیست که اطفال را بدان فریب دهند یا صفیر
مرغی که جز طائران حازم از و بجهند لا جرم متن دعوت ایشان صفیر مرغ دان ٭ که کند صیاد
در مکمن نهان ٭ مرغ مرده پیش بنهاده که این ٭ میکند این بانک و آواز و حنین ٭ مرغ پندارد که
جنس اوست او ٭ جمع آید بر درشان پوست او ٭ جز مگر مرغی که حزمش داد حق ٭ تا نگردد گیج

آن دانه ملق ٭ پس عاقل آنست که دل در جهان بی وفا نه بندد و بفریب یک روزه ملک چون
صبح علم نیفرازد و چون گل نخندد و چون گرسنگان چشم در قرص زرین و کلیچه سیمین آفتاب
و ماه ندوزد و بافسانه او گوش ننهد تا در آتش فسونش نسوزد و اگر دست دهد در دامن
دوست آویزد و از کنار جهان چون تیر از خانه کمان بگریزد انا که میفرماید قدس سره شعر
جهان را بدیدم وفایی ندارد ٭ جهان در جهان آشنایی ندارد ٭ درین قرص زرین بالا تو منگر ٭
که در اندرون بوریایی ندارد ٭ برو کشته لرزان برو گشته ترسان ٭ زهی علتی کان دوایی ندارد ٭
نموده جمالی ولی زیر چادر ٭ عجوزی قبیحی لقایی ندارد ٭ کسی سر نهد در فسونش که چون مار ٭ ز عقل
و ز دین دست و پایی ندارد ٭ کسی جان دهد در رهش کز شقاوه ٭ ز جانان رهی جان فزایی
ندارد ٭ چه مردار سیتی که مردار خسیسی ٭ که پنداشت کو کیمیایی ندارد ٭ برای خیالی شده
چون خلالی ٭ بجز درد و درد و غم و عنایی ندارد ٭ جراحات نگار دیدر گاه معشوق ٭ عجب عشق
خود اصطفایی ندارد ٭ چه شاهان که از عشق صد ملک بردند ٭ که آن سلطنت منتهایی ندارد ٭
چه تقصیر کرد است این عشق با تو ٭ که منکر شدی کو عطایی ندارد ٭ بیک درد سر زو تو پا را
کشیدی ٭ چه دیدی کان بلایی ندارد ٭ خمش کن نثاریست بر عاشقانش ٭ که هر جا که هر یک بهایی
ندارد ٭ پس سعادت جاودانی و راحت بی پشیمانی آنست که آشفته رنگ و بوی دنیا نگردی
و در دام لا بدان آن نروی قال قدس سره فرستادن روستایی شهری را و بدعوت خواندن بلابه
و الحاح بسیار روستایی با خواجه شهری آشنایی داشت و هر گاه که بشهر می آمد خواجه همت
عالیه بر مراعات جانب او میگماشت هر سال دو سه ماه مهمان خواجه بودی و خواجه دایما
خدمتگاری و کارگذاری او کردی روستایی از بس نوازش خواجه اظهار خجالت کردی و گاه
گاه روی بخواجه آوردی که ای مخدوم کریم و ای مونس قدیم شعر خوش طبع از عطات ولی زرد
رخ ز شرم ٭ حلوا بخوان خواجه من عذر نکو تراست ٭ سوگند سیدم بخدایت که بس بسی ٭ گر چه
عطا چو عمر مکرر نکو تر است ٭ پس بس کلاب جود چو دریا فشانده ٭ غرقه شدم سفینه و معبر م

نکوتر است تا پرورش این بنده کمال مروت و اظهار نیکوخوییست و مرا غایت شرمساری
و زرد رویی چه باشد که در هنگام گل گشت چمن که وقت نظارهٔ آثار رحمت ذو المنن است
منزل این ضعیف را بقدوم شریف تشریف دهی و بکمال کرم منتی بر جان من نهی تا بایام
خریف که زمان در رسیدن میوهای لطیفست با اهل و اولاد عزیمت جست وجوی این
نامراد کنی تا باشد که بشکر بعضی ایادی و الطاف آن منبع عوارف و اعطاف قیام توانم نمود
خواجه وعده بداد و دفعی میفرمود که امسال مهمانان عزیز از اطراف بلاد رسیده اند و وطن
اقامت در مسکن این مسکین کرده متن سال دیگر که توانم وا رهید از مهمات آن طرف
خواهم دوید القصه سال هشتم خواجه چون در الطاف افزود و در کرم و مروت مبالغه نمود
روستایی از شرمساری اظهار ملالت کردن آغاز نهاد و زبان علامت خواجه گشاد متن
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست لیک هر تحویل اندر حکم اوست آدمی چون کشتی است
و بادبان تا کی آرد باد را آن بادران کیست که مصاحبت احباب نجوید و کدام طالب
در راه مواصلت نپوید اگرچه کشتی را جز ساحل نجات هوس نیست اما چه کند که بر باد موافقش
دست رس نیست بیت ما کل ما یتمنی المرء یدرکه تجری الریاح بما لا یشتهی السفن شعر
هر سوی میکشند خیالات این و آن والله کشنده نیست بجز اقتضای او هر یک جو کشتیم که
بر هم همی زنیم بحر کرم وی آمد و ما آشنای او باز روستایی تملق بنیاد کرد و بوعدهای
خوش خاطر خواجه و فرزندانش شاد کرد متن باز سوگندان بدادش کای کریم گیر فرزندان
بیا بنگر نعیم کدام سعادت برازان که بنده مشاهدهٔ آثار رحمت پادشاه کند و کدام دولت
خوشتر از آن که عارف نظر در صنع اله کند نمی بینی که در باب مشاهدهٔ آثار رحمت فانظروا
الی آثار رحمت الله نصیست قاطع و نمی شنوی که بر فواید نظارهٔ صنع صانع سیروا فی الارض
فانظروا برهانیست ساطع و لهذا قال قدس سره متن ای تشنگان تو بتماشای جان روید
کاخر رسول گفت تماشا مبارکست هر برگ و هر درخت رسولیست از عدم یعنی که

کشتهای مصفا مبارکست چون برگ و چون درخت بگفتند بی زبان پی گوش هوش بشنوید
که اینها مبارکست باری الحاح بسیار فرمود و در مواثیق عهود مبالغه نمود و در هنگام
رفتن متن دست او بگرفت سه کرت بعهد کالله الله زود بیا بنمای جهد فرزندان
خواجه نیز با خواجه گفتند این مسلمان دیر است که در انتظار است و در سفر فواید بسیار است که
چون سایه خانه نشین گردد تابش ماه و خورشید نیابد و شاهبازی که پرواز نکند بر شکاری ظفر نیابد
غواص اگر در بحر غوطه نخورد سلک لآلی و گوهر نبرد شعر سفر مربی مرد است و اوستاد هنر
سفر خزانهٔ ملکست و آستان خطر بشهر خویش درون بی خطر بود مردم بکان خویش درون بی
بها بود گوهر بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد که این نجاست نارام و آن نجاست غر درخت اگر متحرک
بدی ز جای بجای نه زخم اره کشیدی و نه جفای تبر چون سالها جانب او مرعی داشته و همت بر کفایت
مهمات او گماشته او نیز میخواهد که بشکر بعضی ایادی قیام نماید و در تهیهٔ اسباب عشرت ما اهتمام
نماید اگر روی بمنزل او آوری و ملتمس دیرینه او مبذول سازی هر آینه از اقسام سوابق الطاف و لواحق
اعطاف معدود گردد خواجه گفت آری در زیارت و تفقد احباب عیب نیست و در صدق آنچه
رسانید هیچ شک و ریب نیست اما قضیه اتق شر من احسنت الیه قولیست معول علیه متن
دوستی تخم دم آخر بود ترسم از وحشت که آن فاسد شود مرا تجربه از نمایش است و سینه از زخم
نفاق دوستان ریش ای بسا تلاقی ملاقات که مستلزم هزاران آفات باشد بعضی صحبتها چون نسیم بهار
و زلال خوش گوار است که نهال پژمردهٔ محبت از و طراوت گیرد و بعضی صحبتها چون صرصر دی
ماه و آب شور سیاه است که گلشن تازهٔ محبت از و زبول پذیرد پس عاقل آنست که بحکم الحزم سوء
الظن هیچ دانه را بی دام نداند و هیچ نوشی را بی نیش خون آشام نپندارد هلاکت اکثر مرغان هوایی
و وحشیان صحرایی از بی حزمی و تیز رایی است طایفه که بی حزم و جودت رای گستاخانه در میدان
مبارزت پای پیش نهادند جان شیرین بنادانی از دست دادند پس دیدن عواقب امور را دیدهٔ
بینا باید یا از حزم و استدلال عصا باید و اگر چشم بینا مفقود است و عصای استدلال غیر موجود باری

دامن بینایی را مکذار و از اتباع راهبری دست باز مدار تا از دود کریخته بسوی ناری نروی و از برای
جستن لقمه ماری نشوی بی میانجی محک قلب از عیار نتوان شناخت بی صیرفی دانا کیسه پر
لعل آبدار نتوان پرداخت من کنوز حقایقه قدس سره **شعر** ترازو کر نداری ترا زو ره زند هر کس
یکی قلبی بیاراید تو پنداری که زر دارد ترا بر در نشانند او بطراری که من آیم تو منشین منتظر بر در که آن
خانه دو در دارد بهر دیکی که میجوشد میاور کاسه و منشین نه هر دیکی که میجوشد درو چیزی دکر دارد
نه هر کلکی شکر دارد نه هر زیری زبر دارد نه هر بحری کهر دارد نه هر چشمی نظر دارد قال قدس سره

قصه اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشانرا حق سبحانه و تعالی اهل سبا را املاک و مال و عزت
و جلال و آسایش و فراغ و قصر و ایوان و باغ روزی کرده بود **متن** شکر آن نکذاردند آن بدرکان
در وفا بودند کمتر از سکان زیراکه چون سک لقمه از در خانه یابد بصد هزار جور و جفا رو نتابد
بلکه در آن در حارس و پاسبان شود و بسنک جفا هرکز از آن آستان نرود داری **شعر** آن حال کز
وفای سکی باز کفته اند دیر است تا ز کوهر آدم نیافت کس منسوخ کن حدیث جهانرا که در جهان
هرکز دو دوست همدل و همدم نیافت کس وفا نه کار سر سریست پیرایه سری و سرمایه سروریست
وفا کار مرد جوانمرد است وفا نشان ارباب درد است وفا کند کردن ارادتست وفا سمند راه
سعادتست وفا کیمیاییست که خاک را زر کند وفا توتیاییست که نرکس را صاحب نظر کند **لمؤلفه**
وفاداری و مردمی را شناس سعادات دنیا و دین را اساس وفادار را آدمی دان و بس
هر آنکو ندارد وفا نیست کس سکان محله سک بیکانه را از آن پوست بر درند و هزار کونه غوغا
بر سر او آورند که چرا در خانه منعم کذاشته و علم بی وفایی بر سر عالم بر افراشته و حق شناسی و حق
کذاری نیز داخته و ما را که ابنای جنس تو ایم بدنام ساخته باز کرد و سر بر آستانه منعمی نه که از خانه او استخوانی
یا نیم نانی یافته بدو قناعت نمای پس ای عزیز من تامل نمای و بحکم فاعتبروا یا اولی الابصار دیده عبرت
بکشای و در و خاست حال خود نظر انداز و در شناعت احوال خویش تامل ساز که سکان محله فراموشی
نعمت روا نمیدارند و بقدر امکان شکر نعمت منعم بجای می آرند و تو با وجود آنکه برکزیده عالمی و در خلوتخانه

محبت محرمی چندبار از درکاه اهل دل کاس عرفان نوشیدی و بدان واسطه لباس پوشیدی و چند کرت
بیاری و مددکاری ایشان ینابیع حکمت از دل بر زبان تو جاری کشت **متن** پس غذای وجد و سکر بخوردی
از دل اهل جهان بر جان زدی باز این در بارها کردی ز حرص کرد هر دکان همی کردی ز حرص
باز مشتهیات نفسانی و مستلذات جسمانی را بر غذای روحانی که مقتضی بمشاهده لقای سبحانیست
ترجیح نهاده و سر رشته سعادت ابدی از دست داده لاجرم **متن** بر در آن منعمان چرب دیک
میدوی بهر ترید مرده ریک چربش اینجا دان که جان فربه شود کار نا امید اینجا به شود صومعه عیسی
است خوان اهل دل هان و هان ای مبتلا این در مهل قال قدس سره **جمع آمدن اهل آفت هر صباح**
بر در صومعه عیسی علیه السلام جهة طلب شفا بدعای او و تمثیلی که بدین قصه تعلق دارد عیسی علیه السلام را
صومعه بود که در آن صومعه بعبادت باری جل ذکره اشتغال مینمود اصحاب علل از ارباب ملل و اصناف
عباد از اطراف بلاد از برای خلاص از اسقام هر صباح بر در عیسی علیه السلام روی آوردندی و از برای صحت
خویش التماس دعا کردندی عیسی چون از اوراد فراغت یافتی وقت چاشت از صومعه بیرون شتافتی
مبتلایان نزار و دردمندان زار آمده باامید نشسته در انتظار چون حضرت عیسی ایشانرا دیدی در مجالسه
ایشان فرمودی که ای محنت زدکان هر آفت و ای طلب کاران رحمت و رافت که براه نمایی سعادت
روی بدین آستان آورده اید و از برای رستکاری طواف کعبه آستان کرده بروید که حضرت رفیع
الدرجات که مجیب دعوات و قاضی حاجاتست از بخشش بی منت و بخشایش بی صفت حاجات
همه شمارا روا ساخت و جمله را بمزایای الطاف بی غایت بنواخت **متن** بی توقف جمله شادان در
امان از دعای او شدندی بادوان پس تو نیز درکاه دل را که نمودار صومعه عیسی است از دست مده
و از سر سوز روی مسکنت و نیاز جز بدان آستان منه زیراکه آفات خویش بسیار آزموده و کوی
صحبت بچوکان ارادت از میدان همت ایشان ربوده چندبار در قطع بادیه کعبه مقصود پای همت
لنک کشته و بواسطه باز مانده از قوافل عشاق عالم فراخ بر تو تنک کشته بار دیکر بیمن همت اهل الله و مددکاری
پیران راه پای بادیه پیمایت از دست لنکی خلاص کشته و خاطر غم فرسایت از تنکی نجات یافته اما **متن**

ناسپاسی و فراموشی تو یاد ناورد آن عمل زشتی تو لاجرم آن راه بر تو بسته شد چون دل اهل دل
از تو خسته شد زود شان در باب واستغفار کن همچو ابری گریهای زار کن تا گلستانشان سوی تو
بشکفد میوهای پخته بر تو واکفد هم بران در گرد و از سگ کم مباش با سگ کهف ار شدستی خواجه
تاش چون پیش ازان شنیدی که سگان طریق نصیحت مفتوح میدارند و بر صفحهٔ خاطر جز نقش وفا
نمی نگارند و سگ بیگانه را میگزند پوست میدرند که شکر نعمت منعم بجای آوردی که ازان تقصیر یافته
فرو مگذار متن صورت نقض وفای او مباش بی وفایی را مکن بیهوده فاش پس چون سگان را وفا
شعار است و از بی وفایی هزار گونه ننگ و عار است تراکه تاج کرمنا بر سر است و طوق اعطینا
آویزه بر دست از بی وفایی چگونه عار نیاید زهی علو درجه و فاکه حق تعالی بدان افتخار مینماید پس
باید که بحکم تخلقوا باخلاق الله هرگز از وفاداری و حق گذاری دست باز نداری و هیچ حقی را سابق بر حقوق
حق نشماری زیرا که هیچ مظهری سابقهٔ ارادت حق حقی بر تو ثابت نشود متن حق هزاران صنعت و
فن ساختست تا که مادر بر تو مهر انداختست پس حق حق سابق از مادر بود هر که آن حق را نداند
خر بود انکه مادر آفرید و ضرع و شیر با پدر کردش قرین آن خود مگیر بعد ازان که آن صفات جمیل به
حضرت پروردگار جلیل اثبات کرده است جناب مولوی بطریق التفات از غیبت بخطاب با مخاطبهٔ
رب الارباب میگوید متن ای خداوند قدیم احسان تو آنچه دانم و انچه نی هم آن تو و بغیر نکته عام
که جمیع التفاتات بران مشتملست چون نظر به نشاط سامع و ایقاظ و اصغای او درین التفات فایده
مخصوص هست چنانکه درایات نعبد و آن فایده آنست که چون انواع الطاف و اصناف اعطاف و
شمول کرم و عموم نعم حضرت خداوند کریم و مالک قدیم مذکور گشت در ذکر هر صفتی محرک اقبال
و داعیهٔ توجه بجناب کبریا و جلال قوت یافت تا بغایتی که خاتمهٔ ذکر صفات جمیل بدان منتهی شد
که از پدر و مادر بلکه از هر مظهر شفقتی و مرحمتی که به بنده واصل میگردد نتیجهٔ لطف و اکرام و اثری از
انعام عام اوست پس گویا او را طاقت غایب بودن از حضرت آن ولی النعم و امکان جدایی ازان
منشاء لطف و کرم نماند و خود را بین یدی حضرت مائل یافت و در مخاطبه شتافت و میگوید متن

تو بفرمودی که حق را یاد کن زانکه حق من نمیگردد کهن یاد کن لطفی که کردم آن صبوح با شما از
حفظ در کشتی نوح که اصل و اجداد شما را در ان زمان از طوفان در امان داشتیم و آن آب آتش بار را
بر اغراق شما نگذاشتیم متن چون شدی سرپشت پایت چون زنم کارگاه خویش ویران چون کنم
چون اول طینت آدم را بدو دست قدرت من برداشتم و بخلافت کبری و مسجودیت ملیکه نیز
مخصوص ساختم و ابنای او را در اصلاب آبا و ارحام امهات من نگاه داشتم و علم قدرت ایشانرا
بکرامت و لقد کرمنا بنی آدم من برافراشتم و اختصاص قبول امانت خویش ایشانرا من دادم و ابواب
کمال معرفت بر روی ایشان من گشادم و چندین کارخانه از برای اسباب عشق بازی ایشان پدید
آوردم تا دل ایشانرا آیینهٔ جمال نمای خویش کردم چون بدین مقام سری و سروری رسانیدم پشت
پای چون زنم و کارخانهٔ خویشتن را چگونه ویران کنم لاجرم بعنایت بدین درجات عالیه رسیده و
چندین آثار وفاداری از من دیده متن چون فدای بی وفایان میشوی از گمان بد بدان سو میروی
من ز سهو و بی وفاییها بری سوی من آیی گمان بد بری این گمان بد برانجا بر که تو میشوی در پیش
همچو خود دو تو با وجود آنکه از وفاداری من آگاهی مواصلت بی وفایان میخواهی گویا حدیث احبب
من شئت فانک مفارقه نشنیده و بی وفایی و مفارقت یاران که پسندیده و برگزیده نظم ای که بی
حرص و هوا میروی راه نه اینست کجا میروی راه روان زان سوی دیگر شدند پس تو درین راه
خطا میروی نیک ز بد باز ندانی همی زان بر هر چیز فرا میروی بر طمع سود و زیان میکنی از پی را
به بلا میروی با تو همه لطف و وفا کرده اند پس تو چرا راه جفا میروی ترا از غایت وفاداری از پی
وفایان پرهیز میفرماید و از برای توجه بجناب خویش تحریص مینماید و لحظه از کشش تو خالی نیست و
تو کوششی نمی نمایی و از تقصیرات خویش هیچ پشیمانی نمی نمایی شعر ای دل چه در اندیشهٔ در عذر این
تقصیرها زان سوی او چندان وفا زین سوی تو چندین جفا زان سوی او چندین کرم زین سو خلاف
بیش و کم زان سوی او چندین نعم زین سوی تو چندین خطا زین سوی تو چندین حسد چندین خیال
و ظن بد زان سوی او چندین کشش چندان چشش چندان عطا چندین چشش از بهر چه تا جان تلخت

[illegible]

خوش شود چندین کشش از بهر چه تا در رسی در اولیا از بد پشیمان میشوی الله کویان میشوی آن
دم ترا او میکشد تا وارهاند مر ترا از جرم ترسان میشوی و ز چاره پرسان میشوی آن لحظه ترسانند ه
را با خود نمی بینی چرا کر چشم تو بر بست او چون مهره در دست او کاهی بغلطاند چنین کاهی ببازد در هوا
کاهی نهد در طبع تو سودای سیم و زر و زن کاهی نهد در جان تو نور خیال مصطفی این سو کشان سوی
خوشان وان سو بسوی ناخوشان یا بکذرد یا بشکند کشتی در این کردابها چندان دعا کن در نهان چندان
بنال اندر شبان کز کنبد هفت آسمان در کوش تو آید صدا بانک شعیب و ناله اش وان اشک همچون ژاله اش
چون شد ز حد از آسمان آمد بسحرکه هش ندا کر مجرمی بخشیدمت و ز جرم آمرزیدمت فردوس خواهی
دادمت خامش رها کن این دعا کفتا نه این خواهم نه آن دیدار حق خواهم عیان کر هفت بحر آتش شود
من در روم بهر لقا کر رانده آن منظرم بستست از و چشم ترم من در جحیم اولیترم جنت نشاید مر مرا
جنت مرا بی روی او هم دوزخست و هم عدو من سوختم زین رنک و بو کو فر انوار خدا کفتند باری
کم کری تا کم نکردد مبصری که چشم نابینا شود چون بکذرد از حد بکا کفت ار دو چشمم عاقبت خواهند دیدن
آن صفت هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عمی ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندن کو
کور کرد آن بصر کو نیست لایق دوست را اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود یار یکی انبان خون یار یکی
شمس و ضیا چون هر کسی در خورد خود یاری کزید از نیک و بد ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا روزی یکی
همراه شد با بایزید اندر رهی پس بایزیدش کفت چه پیشه کزیدی ای دغا کفتش که من خربنده ام پس بایزیدش
کفت رو یارب خرش را مرک ده تا او شود بنده خدا از ابتدای فطرت تا این غایت هرکز ترا با تو
نمانده است و کار بکذار بر تو بر ذمه عنایت خویشتن لازم دید و طائره جان ترا با دو بال قبض و بسط از بیضه
دامکاه انس بسوی آشیان قدس طیران کاهی داده از برای ترک آداب روش قبضی فرستد تا بدین کوشمال ترا
باز بطریق کعبه وصال آرد و کاهی از برای پرورش بسطی روزی کند تا بدان نشاط دلیرانه پای بر بساط انبساط
توانی نهاد پس اکر بسط پرتویست از انوار تجلی جمال قبض نیز اثریست از آثار صفات جلال و علم سبحانه
من اتسعت رحمته فی صورة نقمته لاولیاءه در هر جلالی جمالی مندرجست و در هر اهانتی اعانتی را استلزام

وهر جفایی وفایی را مستتبع **مثنوی** چون جفا آری فرستد کوشمال تا ز نقصان وا روی سوی کمال پی تراشیدن
چوب هموار نشود و بی چوب زدن غبار از نمد بیرون نرود و پوست بی دباغت پاک نکردد دوست
بی جفا لایق حضرت نکردد و لهذا قال قدس سره **شعر** درون تو چو یکی دشمنیست پنهانی بجز جفا نبود
هیچ دفع آن سکسار کسی که بر نمدی چوب میزند نه بر نمدست ولی غرض همه آن تا برون شود ز غبار
غبارهاست درون تو از حجاب منی همه برون نشود آن غبار از یکبار بهر جفا و بهر زخم اندک اندک
آن رود ز چهره دل که بخواب و که بیدار اکر بخواب کریزی بخواب نه بینی جفای یار و تخطهای آن نکو کردار
تراش چوب نه بهر هلاکت چوبست برای مصلحتی هست در دل نجار ازین سبب همه شرط طریق حق
خیر است که عاقبت بنماید صفاش آخر کار ببین پوست که دباغ در پلیدیها همی بمالد آنرا هزار بار هزار
که تا برون رود از پوست علت پنهان اکرچه پوست نداند ز اندک و بسیار تو شمس مفخر تبریز چار ها
دار شتاب کن که تو را قدر نیست در اسرار پس قبض و بسط هر یک نهالیست و اکر تربیت یابد ثمره
دهد اما بحکم اعرفک منک چون در قبض اثر قهر و نقمت و جلال مشاهده افتد بپناه بلطف و رحمت او
کیر تا تجلی جمالی بلی واز میوه وصال در چینی و چون نهال بسط سر بر زند بآب شوق و نسیم ذوق او را
پرورش کن **مثنوی** بسط دیدی بسط خود را آب ده چون بر آید میوه با اصحاب ده و چون طالب و مجاهد
را در طریق مشاهده اثرهاست ارباب کمال آنرا بمنزله کاشتن تخم یا نشاندن نهال داشته کفته اند **شعر**
درخت و برک بر آید ز خاک این کویند که خواجه هر چه بکاری تو را همان روید ترا اکر نفسی ماند غیر عشق
مکار که چیست قیمت مردم هر آنچه می جوید قال قدس سره **بلغ قصة اهل سبا** شکر نعمت که قید موجود
و صید مفقود است بجای نیاوردند و اختیار کفران نعمت کردند و کفتند خانهای ما از یکدیکر دور بهتر است
و بیابانها از شهرها معمور خوشتر و این بدان معنیست که چون در جبلت آدمی قابلیت ترقی و تنزل نهاده
اند لاجرم هرکز بر یک حال قانع نتواند بود و بر اوضاع مکرر راضی نتواند شد بس در کرما تمنای سرما کند و
در سرما آرزوی کرما کند و این وقتیست که کار فرمای نفس و هوا باشد اما اکر کار فرمای عقل بود عواقب
امور اندیشه کند نفس بر سرد و رضا تواند داد اما تا نفس بهرای هوا مبتلاست او را هرکز قرار و آرام نیست

متن خار سر سویست هر چون کشتنی ٭ در خلد و زخم او تو کی رهی ٭ آتش تو را بهوا بر نغاز زن
دست اندر یار نیکو کار زن ٭ القصه چون ناسپاسی اهل سبا از حد گذشت و اصرار ایشان در خراب
خواستن مملکت از حدود و غایات متجاوز گشت ناصحان طریق نصیحت مفتوح داشتند و همت
بر منع ایشان از فسون و کفران گماشتند اما تاثیر قضا چشم ایشان را چنان بسته بود که دام از دانه نمی
شناختند و هرگز بنصیحت ناصح نمی پرداختند متن چشم بسته میشود وقت قضا ٭ تا نه بیند چشم کحل چشم را
پس مرغ پران در هوا از دام ها فرد و جدا می آید از قبض قضا بر پر او تیر بلا ٭ حازم انست که هیچ دانه بی
دام تصور نکند و هیچ گردی بی گرد خون آشام گمان نبرد هیچ گوسفند نیست که بوی گرگ نشناسد و
از قاصد خون خویش نهراسد هر حیوانی که بوی شیر داند از مهابت آن از چریدن باز بماند پس تو نیز
متن بوی شیر خشم دیدی باز گرد ٭ با مناجات و حذر انباز گرد ٭ هر چند ناصحان در منع الحاح فرمودند
آن گروه در طغیان مبالغه نمودند بقول چوپانان از چراگاه هوا باز نیامدند بلکه خاک خشم در چشم چوپانان
میزدند و از روی نادانی میگفتند متن که برو ما از تو خود چوپانتریم ٭ چون تبع گردیم از تو سروریم طعمه
گرگیم و آن یار نه ٭ هیزم ناریم و آن عار نه ٭ از نصیحت ناصحان چون آتش از باد می آشفتند و النار و العار
میگفتند و از وخامت عاقبت و پشیمانی اندیشه نمی نمودند و این ابیات بگوش جان نمی شنودند شعر
خشم مرو خواجه پشیمان شوی ٭ جمع نشین ور نه پریشان شوی ٭ طیره مشو خیره مرو زین چمن ٭ ورنه
چو جغدان سوی ویران شوی ٭ ور تو ز خورشید جهان سرکشی ٭ بفسری و برف زمستان شوی ٭ بحکم
من حفر بئرا لاخیه یوشك ان یقع فیه چاهی که از برای مظلومان میکندند خود بدان مبتلا شدند و اگر
یوسفی را در چاه انداختند گرفتار هزار گونه بلا شدند متن کیست آن یوسف دل حق جوی تو ٭ چون اسیر
بسته اندر کوی تو ٭ جبرئیلی را بر استن بسته ٭ پر و بالش را بصد جا خسته ٭ پیش او گوساله بریان آوری ٭ که
گه کشی او را بکهدان آوری ٭ که بخور اینست ما را لوت و پوت ٭ نیست او را جز لقاء الله قوت ٭ ترا اهتمام در
شان غذای نفوس و ابدان و غذای دل جمال جان پرور جانان آرزوی تو پروردن بغذای گوناگون و
تمنای دل مشاهده لقای بیچون کمال لذت تو در چرب و شیرینی فانی و کمال راحت دل در نظاره انوار جمال

سبحانی لاجرم متن تن همیرود زانکه قربانیست تن ٭ دل همیرود دل ببالا میرود ٭ چرب و شیرین کم
ده این مردار را ٭ زانکه تن پرورده مر سوا میرود ٭ چرب و شیرین ده زحکمت روح را ٭ تا قوی گردد که
آنجا میرود ٭ حکمت از شه صلاح الدین رسید ٭ آنکه چون خورشید تنها میرود ٭ روا مدار که در هر لحظه
دل حزین در حضرت رب العالمین بصد هزار حنین از تو شکایت کند و از غم مبتلایی و محنت جدایی
حکایت کند و گوید متن احمدم درمانده در دست یهود ٭ صالحم افتاده در حبس ثمود ٭ ای سعادت بخش
جان انبیا ٭ یا بکش یا باز خوانم یا بیا ٭ زیرا که کافرانرا در فراق تو تاب نیست و بر زبان ایشان غیر یا لیتنی کنت
ترابا نیست متن حال او اینست کو خود آن سوست ٭ چون بود بی تو کسی کان تو است ٭ مستی که سالها
در میکده وحدت حمیای محیای بقدح حدق نوشیده باشد و در مشاهده لاهوتیت با فنای ناسوتیت کوشیده
بود و روزگاری بی مزاحمت اغیار در شبستان انس آموخته و عود جان در مجمر محبت باتش جان سوز سوخته
غریب نیست که روز و شب سعادت وصال جوید و از سر بیطاقتی و آشفتگی حال گوید در هر دقایقه
قدس سره شعر یا رب من بداغی چیست مراد یار من ٭ بسته که گریز من برد دل و قرار من ٭ یا رب من بداغی تا کجا
میکشد ٭ به بیکار میکشد هر طرفه مهار من ٭ یا رب من بداغی سنگ دلی جدا کند ٭ آن شه مهربان من دلبر بردو
بار من ٭ یا رب من بداغی هیچ یار رسد ٭ در دمن و نغز من یا رب و زنهار من ٭ یا رب من بداغی عاقبت این
کجا کشد ٭ یا رب بس دراز کند این شب انتظار من ٭ یا رب چیست نحوش من ٭ بر همه روی پوش من چو گرم
مرا فقنی تو بی هم گل و هم بهار من ٭ عشق تو است بر زمان درخش است و در نهان ٭ پیش خیال چشم من روی
روز نگار من ٭ گاه شکار خوانمش گاه بهار خوانمش ٭ گاه میش لقب نهم گاه لقب خمار من ٭ کفر منست و دین من
دیده نور بین من ٭ آن منست و این من نیست از و گذار من ٭ صبر نماند و خواب من اشک نماند و آب من
یا رب تا کی کند غارت این جهار من ٭ خانه آب و گل کجا خانه جان و دل کجا ٭ یا رب آرزوم شد شهر من و
دیار من ٭ این دل شهر رانده در گل تیره مانده ٭ ناله کنان که ای خدا خویش من و تبار من ٭ یا رب اگر رسیدگی
شهر خودم بدیدمی ٭ رحمت شهریار من و آن همه شهریار من ٭ رفته بره درشت من بار گران بر پشت من
دلبر برد و یار من آمده برده بار من ٭ آهوی شیر گیر من شیر خورده ز شیر من ٭ انکه منم شکار او کشته شکار بوده من

نیست شب سیاه من جفت حریف روز من   نیست خزان سنگ دل در پی نو بهار من   هیچ خوش
میکنی نا بکی این دهل زنی آه که پرده در شدی این لب پرده دار من   چون جان و دل آشفته حال از غایت
شدت انفصال در طلب سعادت وصال و دولت اتصال قایل امثال این مقال گردد از حضرت کبریا
و جلال خطاب در رسد که مدتی با صبوری بپرداز و با سوز آتش مفارقت ما بساز که این محنت فراق مقدمهٔ
راحت وصال ابدیست و این درد اشتیاق واسطهٔ دوای سرمدی کدام دردست که مستتبع دوا نیست و
کدام شب تیره که صبح روشنش در قفا نیست متن صبح نزدیکست خامش کن خروش ۴ من همی کوشم پی تو تو
مکوش ۴ زود باشد که دوال تعال بر طبل بدعو فرو کوبیم و خس و خاشاک حوادث را از آستانه وحدت بروبیم
و خبر ارجعی بگوش هوش تو رسانیم و تو را چون شاهباز بسوی شهر باز خوانیم تو نیز بهزار رغبت مخلب و
چنگال از جیفهٔ جهان باز داری و با صد هزار نیازمندی روی بدرگاه بی نیازی آری و من اشعاره قدس سره چگونه
برنپرد جان چو از خیال جلال ۴ خطاب لطف چو شکر رسد بجان که تعال ۴ در آب چون بجهد زود ماهی از
خشکی ۴ چو بانگ آب بگوشش رسد ز بحر زلال ۴ چرا ز صید نپرد بسوی سلطان باز ۴ چو بشنود خبر ارجعی ز طبل و
دوال ۴ چرا نپوید زرینه برقص هر صوفی ۴ در آفتاب بقا نارها نداش زوال ۴ چنان لطافت و خوبی و حسن
و جمال بخشی ۴ کسی از آن نشکیبد زهی شقاوت ضلال ۴ قال قدس سره بقیهٔ داستان رفتن خواجه بیرون
روستایی بسوی ده روستایی تملق بی غایت و فریب بی نهایت ره خواجه را تیره ساخت و اساس
حزم او را بر انداخت فرزندانش نیز بهوای لهو و نشاط و ذوق و انبساط همچو اخوان یوسف آواز
غدا نرتع و نلعب برداشتند و همت بر مفارقت یوسف دل از پدر عقل بگماشتند آری فریب و بازیچه
حیات دنیا که خداوند تعالی آن را لهو و لعب خوانده است واسطهٔ آنست که یوسف دل در چاه طبیعت
مبتلا گردد و از پدر مهربان عقل جدا شود پس بالغ آنست که بزخارف دنیا شیفته نشود و بلهو و لعب
فریفته نگردد تا از سایهٔ یار مهربان باز نماند متن هر چه از یارت جدا اندازد آن ۴ مشنو آن را کان زیان
دارد زیان ۴ گر بود آن سود صد در صد مگیر ۴ بهر زر مکسل ز گنجور ای فقیر ۴ ببین که ملک علام اصحاب
نبی را علیه السلام چند سرزنش و توبیخ کرد آنجا که با خواجه علیه السلام والتحیة والاکرام در نماز جمعه بودند

و ایام قحط بود و غله کم یافت و چون کاروان غله آمدی طبل کوفتندی تا مردم را خبر شدی در اثنای صلوة
و اوان مناجات حضرت رفیع الدرجات چون آواز و صدای طبل بگوش اصحاب رسید بنا بر آنکه غله از آن ن
توانند خرید همه از مسجد بیرون آمدند و پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سلم در نماز تنها گذاشتند لاجرم
حضرت عزت میفرماید و اذا راوا تجارة او لهوا انفضوا الیها و ترکوک قایما یعنی متن بهر گندم تخم باطل
کاشتند ۴ و آن رسول حق را بگذاشتند ۴ صحبت او خیر من لهو است و مال ۴ هین که را بگذاشتی چشمی بمال ۴ سهل
بن عبدالله رحمه الله میفرماید که حضرت ملک متعال لم یزل و قیوم لا یزال چون بنده را راه بحریم کبریا و جلال
دهد و بمقامات مناجات با حضرة رفیع الدرجات رساند باید که بحکم لو علم المصلی من یناجی التفت اصلا و قطعا
بمراتب دنیا و آخرت التفات ننماید و پرده صحبت ما سوی نه بپیماید تا بنجاست همت و نقصان طبیعت موسوم نگردد
خاصه در مناجاتی که با حبیب خدا انباز باشد و با خواجه هر دو سرا همراز بود و له قدس سره شعر اگر تو خود سرطانی چرا بپهلوی
شیری ۴ یقین ز پهلوی او خوی پهلوان گیری ۴ برآ چو آب ز تنور نوح عالم گیر ۴ چرا تنور خبازی که جمله نان گیری ۴ بحکم
قل ما عند الله خیر من اللهو و من التجارة نمیدانی که خیر الرازقین منم و جزا دهندهٔ یوم الدین منم لاجرم سعی هیچ بندهٔ
ضایع نگذارم و نزد علم صاحب همتی را بدست خسران نسپارم پس هر که از دنیا بگذرد و متوجه و متوجه او نشود
سعادت عقبی یابد و هر که از دنیا و آخرت بگذرد دولت تجلی دیدار بیچون یابد متن آنکه گندم را ز خود روزی کند
کی گذاردت آنکه ضایع نهد ۴ از پی گندم جدا گشتی از آن ۴ که فرستادست گندم ز آسمان ۴ پیش انصاف جثی آرو دیدهٔ
همت را بخار خساست مخار و از صانع بصنع مپرداز باری بنگر که از کرمانی باز شعر ای دوست شکر خوشتر
یا آنکه شکر سازد ۴ خوبی قمر بهتر یا آنکه قمر سازد ۴ ای باغ تویی خوشتر یا گلشن و گل در تو ۴ یا آنکه برآرد گل صد نرگس
تر سازد ۴ ای عقل تو به باشی در دانش و در بینش ۴ یا آنکه بهر لحظه صد عقل و نظر سازد ۴ قال قدس سره دعوت باز
بطان را از آب بصحرا باز میخواهد که با فسون و چاره سازی و فریب و حیله پردازی بط را از آب که حصن اوست
بیرون اندازد تا مبتلای مخلب و چنگال خویش سازد متن بط عاقل گویدش کای باز دور ۴ آب ما را حصن و امنست
و سرور ۴ بی جهت بفریب او گوش ننهد و زمام حزم بدست افسون او ندهد در امن سرمدی سالم بماند
و اگر بیرون آید از چنگال او رهایی نیابد و این تمثیل حال سالک راه و متوجه درگاه الله است تا آن را که دریچه

غیب ساخته است وبوسوسه نفس وشیطان نپرداخته از مخالب وساوس نفسانی وچنگالهای هوس
شیطانی ایمن تواند بود واز قرب حضرت پادشاه حقیقی دور نماند واز هوای خان غیبی بی بهره نشود بس که
بلا لخطر این معانی **متن** خواجه حازم پیی عذر آورید بس بهانه کرد با دیو مرید وگفت معذور دار که مهمات
بسیار دارم و بی اتمام آن روی بسفر آوردن

من نیارم ترک امر شاه کرد من نیارم شد بر کهشه روی زرد هر صباح وهر مسا رهیک
خاص میرسد از بهی جوید مناص ومحکم یدعو الی دار السلام بعد از تبلیغ سلام مرا بحضرت شاه میخواند ودم
بدم رسالت از انحضرت میرساند که **شعر** ای بنده باز گرد و بدرگاه ما بیا بشنو ز آسمانها حی علی الصلاح در های
گلستان ز بهر تو گشاده ایم در خار زار چند روی ای برهنه پا جانرا من آفریدیم و دردیش داده ام آنکس که درد
داد هم سازدش دوا قدی چو سرو خواهی در باغ عشق رو کین چرخ کوژ پشت کند قد تو دوتا باغی که برگ و
شاخش گویا وزنده اند باغی که جان ندارد آن نیست جان فزا پادشاهی بدین عظمت وجلال آراسته و بسلطانی
بدین کبریا وکمال پیراسته وبا آن همه جلالت وکبریا با این چنین حقیری مبتلا پرسش والطاف ارزانی
دارد ورسم نوازش ولعطاف فرو نگذارد بکدام روی توانم تافت وچگونه از آستانش بجای دیگر توانم
شتافت **متن** تو روا داری که رایم سوی ده تا در ابرو افکند سلطان گره بعد از این تدارک خشم
پادشاه چگونه توانم ساخت ودر طلب مواصلت او چه حیله توانیم پرداخت خواجه ازین نمط عذر و
بهانه بسیار آورد وبقدر امکان دفع روستایی میکرد اما تدبیر انسانی دافع تقدیر ربانی نتواند بود
متن گر شود ذرات عالم حیله پیچ با قضای آسمان هیچند هیچ زمین را از آسمان
مجال گریز نیست ناتوانی را با زبردستی امکان ستیز نیست کره خاک که در وسط افلاک
از فلک بکدام جانب تواند گریخت ودر دفع صولت آسمانی بدامن کدام حیله تواند آویخت
متن هر چه آید ز آسمان سوی زمین نه مفر دارد نه چاره نه کمین خواه از خورشید آتش

خواه از سحاب سیلاب فرو ریزد زمین را جز روی نیاز بر خاک نهادن وجز سر تسلیم پیش انداختن روی نیست
اگر هزار گونه بلا از آن جانب آید روی او جز بدان سوی نیست لاجرم آن خاک که خمیر طینت تو از زمین است اند
و او از زمین خلقکم من تراب در جهان انداخته باید که از حال گل خویش اندیشه کنی و در جریان احکام آسمانی خاک
پیشه کنی وهمیشه روی عجز ومسکنت بر زمین نیاز نهی ودر رضا بقضای خداوند چاره سازی و هیچ آنکه در ابتدای فطرت
در زمین طینت خاک تخم معرفت و محبت کاشته اند وجوف ما عقد ار ربنا ظلمنا انفسنا خاک [illegible] علم اسما
او بر سر عالم افراشته اند پس از تو نیز خاکی و خاکی [illegible] در مخاطبه تو می گویند
جمله دیگر تو خاک پیشه گیر تا کنم بر جمله میراث امیر خاک خواری همان چون خاکی خواری پیشه کن خاکی از بعد
خوار [illegible] جز اعزاز نیست زان فتاتیا که آفتاب آسمان یک جام اوست ذره ها و قطره ها راست و دست افزار پس
لاجرم از تو نیز همان سزد که جز مراد حق بجوی و جز در طریق تسلیم و رضا نپوی و بهزار تضرع و زاری در
مناجات باری بگوی ولی قدرت [illegible] تو آسمانی من زمین تحفه [illegible] که هر زمان زول [illegible] جه خیزد یابی
زمین خشک هم با آب کرم زمین [illegible] گل و گلستان زمین چه داند که [illegible] دروش چه کاشته
زنست حامله و حمل او تو پیدا ان زنست حامله [illegible] بررد [illegible] تن به پیچان [illegible]
[illegible] عصا [illegible] طریق [illegible] دانست که بلندی [illegible] است وور [illegible]
زمین [illegible] آب از بالا بسوی پستی آید و از بیخ [illegible] بسوی شاخ بلند بر آید [illegible] در زیر خاک
نشود بلندی نیابد [illegible] دانه تا [illegible] زیر [illegible] نشود و سر بر فلک [illegible]
[illegible] اول از آسمان بخاک آمد بعد از آن غذای جان پاک آمد از تواضع چون زبالا گشت زیر
گشت جزو او [illegible] دلیر [illegible] خلاص یافت و بصورت صدق و نیاز برفراز
عرش [illegible] گر جهان زنده ز اول آمدیم باز از پستی سوی بالا شدیم جمله اجزا در تحرک در سکون
[illegible] دانه که تو کاشته [illegible] نمی شود و عاقبت بصورت شجره [illegible] خاک بر
[illegible] عالم را از ثمرات طیبه برخوردار میسازد و دانهاء که خالق [illegible] معارف [illegible]
[illegible] تو کاشته است چگونه ضایع تواند شد کدام دانه فرو رفت [illegible] جز [illegible]

این گمان تا شد نی نی مزاینده کاشت غذای برو بید و هر جزوی عاقبت هر اصلیت با کل خویش بجوید
آن مانده زیر خشت جهت هم غم بخورد هم غم مخور گمان دانها زیر زمین بگرد نخلستان شود از خاک روزی سر کند
از پنج شاخ تر کند شاخ دو پیکر خشک شد باقیش اینان شود وان خشک چون آتش شود آتش چو
جان هم خویش شود آن این نباشد این شود این آن نباشد آن شود حیران دلم زان بیت یعنی کنایت
هر چه نوز و حیران شدن آن چیز از و حیران شود با وجود آنکه خواجه طریق حزم مسلوک داشت و همت بر جمع
وسایل و اسباب مصروف نگذاشت اما چون اعتماد او بر ثبات خویش بود همه بشیلی قضا کوه حزم او را در ربود
چنانکه ابن عطاء فرماید که یعقوب علیه السلام در محافظت یوسف علیه السلام اتکال بر تدبیر خویش کرد و گفت لاتقصص
رؤیاک لاخوتک و در حالت بیرون بردن برادران یوسف را بصحرا گفت انی اخاف ان یاکله الذئب و
تفویض امر بحافظ الحق نکرد و چون برادران گفتند انا له لحافظون اعتماد بر محافظت ایشان نمود یوسف را
بهمراهی برادران بصحرا فرستاد لاجرم دید از قضا آنچه دید و کشید از بلا آنچه کشید مثنوی چون قضا
بیرون کند از چرخ سر عاقلان گردند جمله کور و کر ماهیان افتد از دریا برون دام گیرد مرغ پران را
زبون تا پری و دیو در شیشه شود بلکه هاروت بیابل در رود جز کسی کاندر قضا در حق گریخت خون
او هیچ ترسی نریخت غیر آنکه در گریزی در قضا هیچ حیله نکند ترا ازو رها حید با علیم که مطلع بر خفیات
ضمایر و واقف بر مکنونات سرایر است چگونه در گیرد و بسته دام او بکدام تدبیر خلاص یابد چاره
آنست که از آتش بلا را دسوزی و چهره بنور بشاشت رضا برافروزی و از بلای او جز اتصال او نگریزی
و نظر در عجز خویش کنی و با قوت نستیزی و لله قریب منه هوا پرسید آن سلطان بنزدیکی خوابی مثال
ای عاشق بران اقبال که ای بران لنگ وا گوید نزد هم گوش کرانه که بعینه گران گوش یخ را نازی می
مگر کوری بود کاندم نسازد خویشتن را کر که تا باشد که وا گوید سخن را کان زمان شهم دریافت با زیرا که بجد
بگفت این را بدان گیس گو که باشد او جو تو بی عقل و بیهایی بگو حمله دگر چون کرد بر دم گوش و سر پیش
بگفتا شیشه آوردی که از جا بستیزه نزایی خود عوی کری کردم جواب عذر چون کویم همه در دام شد
بسته بدان فرهنگ و بیرای هر دو باشد نظر کوم که یک نکته در انکن تو بپرسید او زنام من بگفتم هیچ و سودای

نظر کوم دگر بار پرسش که اندر کشش بگفتار پرسش که شاگرد و در او چه جوا و عیار رسیدای مراحتمال نداون
در بان که تو او را نی دانی که حیلت گر بچشش و نه بیند غیر رسوایی مکن حیله که ان حلوا که در حلق تو آید
که جوشی بر سر آتش شال دیگ حلوای قال فرس سرح قصهٔ اهل ضروان و حیلت کون ایشان
تا بی رحمت درویشان بلطنهان اقطاف کنند. قصهٔ این حکایت مشهور است در سورهٔ نون مذکور
و هو قوله تعالی کما بلونا اصحاب الجنة الی آخره اصحاب این بوستان که در دو فرسنگ صنعا بوده از اهل
صلوة بوده و این بوستان و مزرعه ایشان از پدر میراث رسیده بود و پدر ایشان عادت چنان داشت
که قوت یکساله از بوستان و مزرعه بر داشتی و باقی را بفقرا و مساکین گذاشتی بعد از وفات پدر فرزندان گفتند
ما قلیل المال و کثیر العیالیم اگر چون پدر مجامله در معامله مرعی داریم و چیزی ارتفاقات واگذاریم بعاکره و فقرا
ما نیز بگداییم سرانجام فاقه و اضطرار ساحت احوال ما را ... باید برادران شبها منزل از اغیاب پر داختند
و با همدیگر مشورت می ساختند که حصاد مزارع و قطاف عناب بی اطلاع احباب و اصحاب بتقدیم رسانیم تا فقرا
و مساکین آگاه نشوند و نصیب از آن نصاب بدیشان نباید داد و فتنه میگفتند سرها بان بدان تا نباید که فردا
در یابد آن زیرا که ایشان از صنعت الابعلم و زلیق عاقد بودند و از سر و احصی کل شیء عددا و اهل از این آید
اعتقاد بر شهامت رای و تعویل بر حسن تدبیر عالم آرای خویش میکردند و بتول ان شاء الله استثنا و بجا نمی آوردند
لاجرم خفر شاتی اظهار قدرت خویش کرد و خسارت مکر و رکاکت رای و وخامت عاقبت اندیشه و سوء تدبیر
ایشان با ایشان باز نمود و بس بلا و هلاکت فرستاد و بوستان و مزارع ایشان تمامی مستهلک شد و بزبان
هاتف در سر ایشان این ندا در داد که با همگان بلا پس مکن با جو منی بلا پس هم حاصبک نهان منم راز
زمن نهان کنی سوی شهی نگر کاو نور بصر دهد ترا در ستیزه سرکش روز اجل چنان کنی گرچه نیش را است
کو بع راست بود سزا بود جان و روان تو منم سوی دیگر روان کنی اکنون بدان ای نفس سرکش
که ترا در عرصهٔ وجود و در خطهٔ عالم شهود باغی هست با نواع فواکه حواس را پیشه و مزارع است با صناف
مستلذات اعمال پیراسته و دل در این خطه فقیریست کئیب و جان در این عرصه مسکین است غریب و تو مرکز
بحکم استماع کلام الملهوف صدقه شدن کلام و الحاح مرام ایشان بصدق نمی کنی بیهات بیهات

~ گوش را اکنون ز غفلت پاک کن · استماع هجران غمناک کن · آن زکات دان که غمگین را دهی · گوش را
چون پیشتر حسانش نهی · بشنوی غمهای رنجوران دل · فاقه‌خواران شریف از آب و گل · خانه‌ها پر دود دارد بی فتوح
مرور انگشتان را صفا روزنی · گوش بتا اورا چو راه دم شود · دود تلخ از خانه او کم شود · آه حلیم که مر کوکی
لایق استماع این راز نیست · مرمرا بازدردی آگاه ازین سوز و گداز نه ~ چه بودی که یکی مرغ پران شد
به وطوق سر سلیمان ما · چه بودی که گوش پیدا شدی · حریف راز نهان مرغان شدی · باید که در پی روزی
با این غریب دیار اینکه که از برای تکمیل و همراهی تو از منازل قدس بدین مقام رسیده است و مدتها کربت
غربت کشیده بسازی و ساعتی همراهی او پیروا دانی و از قید سبق بیرون آیی و چون و چرا بدرگاه چون آیی
و بقبول راه زنان حرص و هوا گوش تهی و زمام اختیار بدست وسوسه شیطان ندهی و با آشنایی این همراه
روشنایی یابی و ازین نصیحت مشفقانه روی نتابی ~ زیرا همان جدایی مصلحت نیست · سفر نه روستایی مصلحت نیست
چو ملک را وحشی دیده باشی · بسش می گدای مصلحت نیست · شما را بی شما میخوانند یار · شما را این شمائل مصلحت نیست
چو خوان آسمان آمد به دنیا · ازین پس بی نوایی مصلحت نیست · درین مطبخ که قربانست جانها · چو دونان
نان ربایی مصلحت نیست · بگیران حرص را وان راه زن را · که مکر و بدنمایی مصلحت نیست · چو پا داری
بسم و رستن بجنبان · ترا بی دست و پایی مصلحت نیست · چو پایان تو نامه پیر دهقدست · که بی پیر و رسوایی مصلحت نیست
چو پر یابی بسوی دام حق پر · کز آن وحشی رهایی مصلحت نیست · همای قاف قربی ای برادر · ترا زاغ و همایی
مصلحت نیست · جهان چون صفا بحر و تو ماهی · درین خو آشنایی مصلحت نیست · خمش باش و فنا شو در حق
با نبار نی خدایی مصلحت نیست · چون با این همره بسازی و بجیس تردد نپردازی · و از کشاکش هوا
متفرق جمع شوی و از زبان شنیدن این نکته سراسر سمع شوی که کام آسودگی بر دو جهان · تا رسی از کام هو
تا بناف زمین روش براوج انور می روی · ای برادر که برآذرے روی · سراینه بواسطه آن بوی راه
بدان کوی نتوانی برد · وار چاره جویی رشته دل بچاره سازی نتوان سپرد · و از تفرقه راه بدرگاه نتوانی آمد
و از آستانه درگاه بصدر حضرت شاه نتوانی رسید · و بی تکاپیل نتوان از سر وجد و حال اشتغال
این مقال شنیدن نتوان که ~ چند گویی که چه چاره است و مرا درمان چیست · چاره جو نیز که کرده است ترا خود آن

بوی نمان که رسیدت بجان بوی برو · که همان بوی و هر شرح ترا کعبه جان چیست · که تو عاشق شده
عشق تو برهان تو بس · که تو عاشق شده بس طلب برهان چیست · امر فقر رعنا نغزاد که پیش آخر
گرنه شاه چیست بسرای بارگه و ایوان چیست · گرنه اندر تتق ازرق زیبا رو چیست · در کف موج چنین مشعلهٔ
تابان چیست · چونک از دو زلت بجو رسانی لرزد · تو چه دانی که دران جنگ دلیران صلح چیست
آتش به رها مردان عجب عیب بسوخت · تو بس پرده نشسته که بعیب ایمان چیست · شمس تبریز اگر چشم نهم
چشمه شهد او در بن دندان چیست · بعد از آن که اعتماد و کل برکار گذار حق کنی و از محافظت افتاده
اندیشه ناکرده مقصد جناب مطلق که بحکم خطاب مستطاب لا تخف نه از دریا ترسی و نه از موج و کف بلکه مرد رقه
بحضرت اعلی ارتقی خوف آفات این طریق برات فوز اکسیر است کو را خوف نیست · عصا کمین را
کشا نجاحا طر نیست · ولعذا مرتع قدس سره · بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندرا · کشتی نوح کی شود بحر و غرق و در
کان ز مردیم ما کور چشم اژدها · والکاتب برطی بود حضرا اوست والاسف · جمله جهان مست غم جز ی منقطع هم
ما خوش ور اد و محرم مست طرب ازین کنف · تحاح خشک کل بود بر کل نزار او و غر · حسن که کند شرف از دم باد لا تقف
حارهٔ خشک به دو نفخه ایزدی بود · کو ست نعل کرد ثابت ضعیف و مختلف · نخل خشک از حرم دادبری ثمر
یافت ز نفخ ایزدی مرده حیات مؤتنف · الدهش اکر زنخ زند تو ره عشق کم لمکن · چند عشق بر کنی سوره
ثمر د کر حرف · قال قدس سره · روان شدن خواجه بسمت ده · خواجه برای مراعات روستایی عزیمت
ده ساخت و براعتماد ضیافت و اشتیاق لبون و مروت او رایت شادی برسر افراخت اهل و فرزندان
خواجه هم بار رحلت و جدیده و فرح و پیرور بغریب روستان مغرور گشته می گفتند · مقصد ما را چراگاه خوشبست
یار ما را کرم و دلکشت · ایشان بهوای رحلت و فراغ نافرادنج در غیب صحرا باغ کلوه اما غرض در
مخاطبه ایشان میلنت بحکم ان الله لا یحب الفرحین علم شادمانی بر میفرازید و باشتغال اعمار خوش الله
درگاه مادر و رمنید از زند · دامان عشق دوست کرانتن و رایت محبت غیر او برافراشتن طریقه عشق بازی
و وظیفه جان گدازی نیست · محب را نسیم بهشت بی وصال یار نا خوش تر از تابش نار است · و عاشق اکلها
جنت بی جمال دلدار در دیده خلنده از خار ~ صحرا خوش است لیک چو خورشید فرد هر

گلشن خورشید است کید چو گلزار برده‌ام   خورشید دیگر است که فرمان و حکم او   خورشید را بهار مصالح سفر دهد
همت بلند او را کز شاه زاده   تا تاج شوزش که تاج وکمر دهد   بکریز سوی عشق و پیر هیز از آن سبب
کو دلبری نماید خون جگر دهد   شاهرخ لقا را و عین غم است و فرح و سرور بی دون جهان آرای او نفس
ماتم هر که بهوای کوی او هشت را نهشت عاشق نیست و هر که در طریق آرزوی او ورق هستی خود در نوشت
صادق نیست رنج دوست گنج است و درد او درمان و نیش عشق نوش است و غم او شادی جان لاجرم
شاد از وی شو مشو از غیر وی کو بهار است و دگرها ماه دی   هر چه غیر او سب استیلاع تست
گرد تخت مملکت و تاج تست   شاد از غم شو که غم دام لقاست   اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجیست و رنج تو چو کان   لیک کی در گیرد این در کودکان   این کلمات بیان اسرار عشق بازان
است و حقایق عشق در مجامع اطفال طریقت بازی است تماشای اطفال سوی صحراست و تفرج گلزار
و آرزوی عشاق سوختن از آتش بلاست و ساختن با خیال‌ها بوستان اطفال در فضای آب و گلزار
گلستان عشاق در خلوت جان و دل گلستان اطفال را صاعقه بسوزد و ابا بوستان الهوس عاشق نسب
شعله آتش بغز و روز لاجرم هر یکی از عشاق با سوز جان مشتاق می گویند و دل را تنم شد از خیال دوستان
خلیدا پای خواند بستان که من دارم   اینما باد است دل او دوستان چشمها و گلستان در گلستان
عج الی النبت و مریا باریه فیها اشجار و عین جاریة   گلستان اطفال را رونق و تازگی به بهار نیست
و با صدمت باد خزان امکان قرار نی اما گلشن دل را که تازه از عشق یار است نه بیم ذبول از خزان و نه
منت نضارت از بهار است   المنه بهار زادبیر که خزان   گلزار عشق را مدد از نو بهار نیست
آن گل که از بهار بود خار یار اوست   وان می که از عصیر بود بی خمار نیست   نظاره گر مباش در این
راه منتظر   والله که هیچ مرگی بتر از انتظار نیست   بر نقد قلب زن نو اگر قلب نیستی   این نکته گوش
کن اگرت گوشوار نیست   بر اسب تن ملرز و سبک تر پیاده شو   پر شرح هر خدا که بر تن سوار نیست
شهر را گذاشتن و مقیم ده گشتن سرمایه احمق است و دل را سبب مرگ بر تن سوار نیست و عقلای اهل
بی رونق است ازین شهر بیدار عقلها معمور است و حسن و شش جهد و حس دین است

بی رونق و نور و شمع و اهل باشند و دوست در تقلید و محبت زرع مانند روستای دعوت کنند   پیش شهر عقل
کل این حواس   چون خران چشم بسته در خراس   لاجرم گرانه از حلقه عشاق که مقیمان شهر عقل کل اند
محجوب بغربت و غرور و روستایان قریه حواس بجمال تا فسردگی نبینید بری و خوی مردگان نگیرید ۹
اگر زحلقه این عاشقان کران گیرید   دلت بمیرد و خوی فسردگان گیرید   گر آفتاب بسوزن جواهر تیره شوی   و گر بهار
نو رسید سبب خزان گیرید   حضرت مولوی قدس سره چون درین سر خدایا با سرار معنوی گویان نمود که مراد
از شهر چیست و ده کدام است و روستا کیست و طالبان را متنبه ساخت که مقصود اهل الله نقد گذاری و حکایه
پرداز نیست با زعنان قلم از شرح این معانی در می کشد و می گوید این رها کن صورت افسانه گیر   هین
بهل در دانه گندم دانه گیر   زیرا که شاهد معنی عاقبت از جلباب صورت جلوه خواهد یافت و نقاب احتجاب
از چهره چون آفتاب خواهد انداخت و چون وقت اظهار این اسرار آید هر آینه حقیقت شناس آن اهتمام خواهد
و اگر طالب صاحب بصیرت باشد سرا نیز از صورت معنی راه تواند برد و از خرگاه استدلال بترک چون ما تواند کرد
صورت خرگاه دان و معنیست ترک   معنیست ملاح دان صورت چو فلک   اما در خار گلها چون و در جزو کل چون کار
نرگس خفت و رفیق او خوش شناس پای موسی نیست   در خار بین گل را بیرون مجمع کوچند   در جزو بین کل را اهلیت باشد
در غوره چون می را در نیست بیش شی را   ای یوسف در چه بین شاهنشهی و ملکت   خار بن که نزار و گلها در صدور
چه نایبه   خاک زنگار با بزرح روح سرو سبلت   کف بر زن و زین می دان تو مشاطه هر باغی   لیکن هالک و کف
نبود بی فرقت دوی وصلت   خامش که بهار آید گل آید و خار آید   از غیب برون جسته خوبان جهت عون
قالب قد پس سره رفتن خلیفه و قریش بسوی ده خواهد و فرزند را به غربت سفر ده ساختند و شتر مانند آب
روستای می تاختند و حدیث تسافروا تصحوا تغنموا بر زبان می راندند و دلیل فواید سفر فزونی چرا اندیشه
گر سفر بی رنج شود فرزین را د   ور سفر دریافت یوسف صد مراد   اسمان از حرکت بر سر آمده آفاق گشته
و آفتاب و ماه از سفر بدین ایوان مقرنس در نور بخشی طاق شده هوا از حرکت روح افزاست و آب از سفر
راحت زاست یوسف از سفر بر تخت مملکت مصر پادشاهی یافت موسی از برج ملاقات دین جمال از رنما تمامی یافت روح
از نزول بمرکز خاکی تاج تارک افلاک شد و دل از جدائی این تیره منزل قابل روشنان اشتمال حضرت پاک شد ۹

اهلیت

درخت اگر متحرک بدی زجای بجا نه رنج اره کشیدی نه زخمهای جفا نه آفتاب و نه مهتاب نور گستردی
اگر نشسته بدی بجای خود دریا سواد عنبر نگردد بجای زمرشود به بین هیچ جز زبان کو از درر نگر سوا
جواب بحر سفر کرد و در هوا شد ابر خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا جنبش و لهب و شعله جون عالمش
نهاد روی بخاکستری و ورق وفا نگر بیوسف کنعان که از کنار پدر سفر فتادش تا مصر گشت مستثنا نگر بموسی
عمران که شد از بر مادر بدین امر و زان راه گشت او مولا نگر بعیسی مریم که از دوام سفر جو آب چشمه
حیوانست بحی الموتی نگر احمد مرسل که ملک را بگذاشت کشید لشکر و بر مکه گشت والا جو بر براق سفر
کرد در شب معراج بیافت مرتبهٔ قاب قوسین او ادنی اگر قبول نکردی بجان پیکان شرم ما فراق جاها
دو تا دو تا و سپه تا هوا نگر حبذ و هم بدان تو با قررا ز خود و خویش سفر کن بجوی و صل خدا اگر چه در سفر
تعب بسیار است اما فوائدی شمار است تلخ سفر و مفارقت اصحاب از برای شیرینی وصال احباب توان کشید
وارباب نظاره ساق زنم ز زلال از و سعتش بو اح جشید این با ز نا ر نیان خارکش [illegible]
این بیابان گشته پشت ریش از برای دلبر مه روی خویش کرده اشکر حال خود سیاه تا کشید بر سوی شد
روی ماه هر که با مرده سودایی بود بر امید زندهٔ پیمان بود آن در دوکر روی آورده بجوب بر امید
خدمت مه روی محبوب ای کوه کندن لعل بدخشان نیابی و بی غواصی گوهر و مرجان نیابی در دنیا دیو
نکشی و رنج ماکشی دولت شاهجوی به مقامات بحاپاره از شب هزا مسعود نشوی بالنر با امانا ز کشی
محمود نشوی مانکنی کوه بی دست بلعل نرسید تا سوی دریا نروی گوهر و مرجان نبری تا نوا یار نکشی
کی همه محمود شوی تا تو ز دیو نرهی ملک سلیمان نبری نعمت تن خام کند محنت تن رام کند همت دین
تا نکشی دولت ایمان نبری خیره میا خیره مرو جانب بازار جهان زانکه درین بیع و شری این غم ملک
سر جوی این بحا باره و بیلا دولت شا هره لقا نیست بحاپاره از برای چمکش که وجود او را بقا نیست
از برای زنده کنی اجتهادی کو نکرده بعد و روزی جاو سر بجوی که از برای چشمش بر گزیدی با مجنس که از برای
لیلی نفس بستیدی و انداموسی جان لقب نهادی و این را بدار و دیر مهربان نام دادی و عمری بر سر محبت آن
نگار آوردی در ورکاری صرف نمودی این نگر کوی در لفصول حسن عارفین و لیلیان مجازی با صد خویش

و بر تو این مطامع بار گرفت و از آن مونس جان برداشتی و محبت بی رفیق مهربان افزود که اشتی جون
در جمیلی باید جست که آفتاب جمال او را زوال نیست و محبت معشلی باید کرد که لمعان و افضال او را استعمال نیست
و در صدق امثال این مثال که او راست هیچ تبدل و قال نیست ۹ ماه رویان جهان ار چه در دلربا چون درزه درزه
آید از حسن واز لب و دهن عاقبت این ماه رویان گاه ویران میشوند حال و زادن این بود در حضرت
سلطان من روزشان کاهیان در زیدها را رد کنید فلک را ملک از کجا چون از کجا اد جان من شعاع بر دیوار
مستعار است کار با آفتاب پر انوار است بار زر حالیت چون را امروز و که جو بیر با آب سماء بحر ناد واد که کوه
بی‌ریختن ز زمین بتان تو آب از آسمان جون نبینی تو و فادر نا و دان بحکم له الملک و له الحمد جون متعلق حمد
که حسن است با لطف آن غیر او نیست لازم جمیع محامد را رجوع بحضرت اوست بس در هر که حسن شاهد کنی
با لطف آن معاینه بینی بر تو جون حق است و التماس لیلیان او بود جون ما سوی الله را وجود عاریت است
بحر سرمایه جود تو از نمود و بکدام پیرایه جست تو امروز وقت بس همان به که دل با صد حسن و احسان
ازلی دبعاربیت روز کار ضایع نکذاری ولیعقوب بن سر جو نگری آسمان رسد تاج و سریر مهتری به که سفر
کنی ولا رخت با آسمان بری بس همه بحرها بکف گوهر خویش با فتد تو بیابان جز و ده در چه شما را نرزی
ببین هاله کار دو رده راشیر بحزان و سر هنه گرچه که عزه می زند کار دیجو ساری گر نفرد و بر پرد فوق
به پر گر پاک نز دو فقد کز بستنش قوت پر ضعیفی گرچه کبوتری ببین کبکی شکار می کند باز سپید
کی شود که رها کبوتری جان نه بجز خدا اعتقادم او کند عطا گرچه که صورتی کند صنعت کفار زری
در دو سر جاتی نکشی کو سنت بحیله تم خویش بش خوان سر نهی بر سر بستان ان سپری هر که دمی شکر بربر شیر بدی
که برین سر هر دو در بحر بری بحت خوشتت تا جوی خواجه و فرزندانش که معزول راه و مملوکان با اخبار
بودند عاریه را بصد رنج داشتند و شهر از برای دو کدا اشتند بجانبه پنهانی می شتافتند و با جمید طلاقات او بیابان
می نوردیدند و بحر می شکافتند مثنوی هر کرا آمد ز ده از سوی او بو سه می دادند خویش بر روی او
کز نورد ی بار ما را دیده بس تو جان و جان ما را دیده قال قدس سره نواختن مجنون
آن پیک را که مقیم کوی لیلی بود بو الفضول مجنون را دید که پیکی نواخت و پیش او جون

شمع از اتش غیرت گداخت گاهی بر دو پای او بوسه می داد و گاهی در قدمش سر می نهاد گاهی بصد نیازمندی گرد او
طواف میکرد و گاهی از شکر چشم او جلاب صاف می آورد آن بوالفضول زبان بمنع مجنون دراز کرد
و شمردن معایب سگ آغاز کرد و این بیان معنی بود که مجنون صورت راه فنا پیموده معنی سپرده بود
و از عیب دان بغیب دانی پی برده لاجرم گفت مجنون تو همه نقش و تنی اندر آ تو بنگرش از چشم
گان طلسم سینه تو مولیست این پاسبان کوچه لیلی است این ترا نظر بر صورت است مرا بر معنی لاجرم سگ و
سگ بجدا است و نزد من رسول لیلی ترا نظر بر گوشت و پوست در نظر نیاید و … دست بکام
نرسید تو انرا … کارزوی دیده و شناخت سگ کجا ساخته است و با همنشین که پرداخته همکس
دوست را دوست دارند اما من سگ را در کوی او ست دوست دارم   کل من فی حماک یهواک لکن حبی
بکل من فی حماکا   پس بحکم احبها واحب من احبها الذی نزلت بها واحب اهل المنزل   ان سگی که باشد اندر
کوی او   من بشیران کی دهم یک موی او   آنکه شیران و سگانش را غلام   گفتنا امکان نیست خامش
والسلام   زیراکه آنچه اغوش عاشقان بسنجد در گوش عاقلان نگنجد این خود سری است از اسرار عشق که چون
محب دوست را دوست دارد در معرفت او دوست بیند انرا نیز دوست دارد و اما آنچه حضرت مولوی
درین مقام ایما بدان کرده است و از تصریح او عنان قلم باز کشیده می گوید گفت امکان نیست خامش والسلام
انست که موجودات مظاهر اسما و صفات الهی است و عارف را در هر مظهری … نشانهای حضرت
ایشان می است پس در نظر او هر موجودی آیینه جمال نمای حق و مقام گذار جناب مطلق است و تنی که از
اختلاف صورت گذشته باشد و قیود عوارض گذاشته بود و صورت شکستن اموخته و صورت
دوکان بت بنور یکان سوخته و ابتدای فنا بیه   گر ز صورت بگذرید ای دوستان   جنت است و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی   صورت کل را شکست آموختی   بعد از ان هر صورتی را بشکنی
همچو حیدر باب خیبر بر کنی   یعنی چون صور روش حقیقة الحقایق است و بمنزله باب خیبر باغ ملکوت توحید
خالق پس اگر طریقه راه بردن از صورت یعنی دریابی چون حیدر در شکستن در خیبر شتابی و از جام
هر صورت صهبای سر حقیقت توانی چشید و رخت دل و جان بخرابات خراب صفات بر شب توانی کشید

و اگر صورت پرستی پیشه کنی و در ترتیب کفش و دستار اندیشه کنی نه بمایه شاه معنی توانی رسید و نه از ان می
چون خمار توان چشید و لقد قد تپش تره   تو در عقیده ترتیب کفش و دستاری چگونه رطل گران بلیها خواری
دست آری بجان در خرابات این یک لطف تو بیزار آدمی و مردی و جان داری   بیا و خرقه گرو کن
می فروش الست که پیش از آب گلت از الست خماری   فقیر و عارف و درویش و الکهی شیدا
مجاز بود چنین با همه تو پنداری   سماع شرب مقام نه کار درویش است   زبان وسوسه دوم پیش …
بیا بگو که چه باشد الست عیش ابد   ملک همین بتکلف که بحث رهواری   سری که درد و نداری و خواهش
می خوری چرا فتی تو بیچاره یا به بیماری   خواجه و غرور بذاتش از سلیم دل بر امید راحت جان بجای
فراوان کشیده و چون مرغان خام طمع بهوای دانه در دام بلا دو بیند دانه که صیاد نهاده است از … بطا بند
غافل که خیاط باشد و هر روز و مطرز بطراز بغایت   خیاط روزگار بیالای هیچ مرد   پیراهنی نه دوخت
که از قبا نکرد   پیکر … امروز جهان   دامان زر و سفید … ابلیس … و   القصه خواجه
در این راه کوتاه بی علاوه آگاه … مدت بیگاه زحمت کشید هر که در ره بی علاوه رود   هر دو روز راه
صد ساله شود   ای سفر عالم شهادت که پیموده اقدام خلق عالم است و امارات و علامات او ظاهر
بی قلاوزی راه دان هم میسر نمی شود   مسافرت عالم غیب و قطع بادیه کعبه حقیقی که نه پای از رو
پیدا است و نه نشان از او و علامتی هویدا بی مرشدی دانا و بی راهبری بینا چگونه توان رسید و ماهر هستی
مصطفای کو که حسن … بن … تا که رحمان علم القران بود   هرگز … تا تعلم بی واسطه از حضرت رحمان
نیست و هر دیده را طاقت عشق به جمال جانان نیست ولی … دیده هر دل را دیداری بجا یه   دود سیاه
مارا در نور می گشاید   رهبر قدیم ما را خمار … رونمایه   مرکز غلام خود را تفروشد و بخشد تا چیست
ایکز او را بازار می نماید   قال قدس سره   رسید دخلیه و قومش بنی و بادیه و ناشناخت
آوردن روستایی ایشان را   خواجه و قوم او قطع بادی و اسباب و نفاسات شداید و مصایب
بدان ده رسیدند و بحث و چون خانه روستایی را … از سر اعتماد و تمام سوی در او شتافتند
و پنداشتند که آنچه می جستند یافتند اما روستایی از غایت بی مروتی که داشت ایشان را در آمدن بخانه نگذاشت

[illegible]

بلکه خود پنهان شده رفته بود تا در برون ایشان نیستند سن خواجه و فرزندانش از آن نیم بنشسته جو
بپرورش مانند خواشان تا نیم روز شب بسر ما روز خود چو خورشید سوز بیچاره کان فرزند شده در مانند
و مهرکار شیمان این ابیات می‌خواندند آن ره که من آمدم کدام است تا باز روم که کار خام است
آوازه دلا بیا بدین سو انجا بنشین که خوش مقام است آن نقد که بنگر جان نزایت وانا بوده
طلب که با قوامت باقی همه نقش ره گذر بوده است باقی همه خیال ننگ و نام است خواجه متعطر بوده
و تعظیم می‌فرمود و هر گاه که روستایی نیم از بر آن حاجتی بر دن می‌آمد باعزاز و اکرام و سلام می‌کرد و معرفت
و حقوق سالفه بیاد او می‌آورد روستایی شوم که خود را از او فقان سر مکتوم می‌داشت تجاهل کرده
و دم از استغراق می‌زد و چنان می‌نمود که من لوح سینه از هوس ما سوای پاک ساخته‌ام و هرگز
بملاحظه غیری از پی عزت نپرداخته‌ام که نقش نام خویش از صفحه خاطر سترده‌ام و رخت هستی
بکوی عدم برده هیچ وجه دیگر را نتوانم شناخت و هرگز با غیر یار بچارم پرداخت خواجه بیچاره این
ترهات می‌شنید و بضرورت دم در می‌کشید ناگاه شب ششم باران عظیم پیدا شد و تغیری تمام در هوا
سوید گشت خواجه از سر ضرورت حلقه بر در روستایی زد چون بصد الحاح آمد سوی در گفت ای عزیز
چیست ای جان پدر خواجه گفت من خیالات باطله که در خاطر داشتم همه را بگذاشتم و ترک کردم مرحبا بچه داشتم
بنداره که با من هیچ آشنایی نداری تقدیم کم از این که کیست او در این هلاکت نگذاری ای دوست جفا از دوستان
ناخوش گوارات بیرام از باره دشوارتر از صد هزاران بیتی که از پیاله نه آید از آن غم نیست آه از غم
آشنا را صبح و رمم نیست مرد مرد بر در دم بلا و شدت تست این یقین دان که زملاقی تبادست
ای کاش هرگز در چو خوش نشستی و با کنارش غم دوست نشستی و در خم چوگان بلا از دور تسبیح چو گوی دو دیدی
و این ابیات بگوش نشنیدی درخم چوگانش بی گوی شو تا که فلک زیر تو مفرش شود رقص کنند گوی
اگرچه زنخ در خم چوگان کش بود سابق میدان بود لاجرم قیل مرغ را سر مهوش بود
چو تنگ تراشیده شود او تمام دست از آن غم که تر آتش بود هر که مشوش بود او این نیست
کرد و همه را جمله مشوش بود خواجه فرمود که ای یار ناسپاس حق ناشناس سرحقانی که کردی فرزندگان شتم

و مرحمتی که نمودی مرحم الکا شبعتم یاری از دوری مردمی و مروت و از راه کرم و فتوت امشب باران باد کو شرم
ای یار بر مقام حاجت ببخش روستایی گفت گوشه است که باغبان شبها در آنجا بسر می‌برد و خواکه دو مزارع را
از سباع حراست می‌نماید اگر توان خدمت بجای می‌توانی آورد و جای از آن تست و اگر نتوانی جای دیگر
باید جست گفت صد منت کنم قبول کردم وان مکان را تیر قدر دوستم القصه چون گوشه خالی شد خواجه
با عیال و فرزندان بخیمه چون فرزندان مجبور سرما رنجه از آن در آن گوشه تنگ نشستند و می‌گفتند
این سزای الکه از روی طمع خام بنزل گوید خدمت خاک کرام خاک الکاب نعیم دیوارشان بهتر از عام نیز و
کناره شان بندگی بر در روش دل بخوش به که بر فرق سر شاهان روی از ملوک خاک این تنگ بسبیل
ترقی ای یافت جز با تنگ را بال و لهذا ملوک و سلاطین دنیا لقب را فقر و فنا کرده اند روی نجات کرباره
و فقر و مسکنت را امارت و سلطنت ترجیح نهاده و از سر حال گوش باجتماع مقال اهل کمال نی داده
اسهال این مثال در داده اند که عاشق شو عاشق شو بگدا در حضرت سلطان بچه تعز با جدا میرت
استاد سلطان بچه باش وزیر همه غارت است زنهار که رنج عشق در هر چیز بگیرد ان میر لعل حبیب اثر لعل
جو و زر نیامد همه سودان و زیری در خاک میانه که تو گوهر پاکی تا عاشق نقش زنگار همه در بدری
هرچند که پیش سوی تر اخلق نوانند آن سوی که سوی هست جبل مثال نظری این عالم مرکست و در قالم
خان کرزانان نکبری نه بس است لیکن عنبری در نقش رخ آدم تو شیر خدایی چه داست در آن جمله حبس
نا قصد و کرا ماته مقامات تو دیدم بیزارم از این صدر و مقامات حریری سلطان اثیر بیلکن جو نوسنی
در نور خدایی چه بکاسی وجه در آن انداز که معشوق بود عزت عاشق ای عاشق بیچاره بکار چه جوی
زیبانده پروانه باید از شمع است نه آنکه پروانه از این شمع منیری شمس الحق تبریز از آن سعنا تدبیر
که بصد نظر باشی با عین بصیری فالک را که متوجه جناب پاکش شد مطلق معرض از جمیع ما سوی حق است
ساکنان شهرستان عقل کل بخرد و زنند و داغ از بی رموز عشق بر قید خاصه روستایان مغرور که از چشمه
دانش دور و از حرم ادراک اسرار حکمت مهجور است چگونه مانع طریق نشود و مرد از طلب اعلی الرفیق
نکنند لاجرم پیش از آنها اندیشه باید کرد و بی روی عشق از کسی که بره ره طریق پاک شاه مکلم نزل است

پیشه باید کرد و اگر برخلاف این سلوک نماید اسباب که چون خولهٔ مبتلا جز خود را ملامت و عتاب کند و عشق
بزبان حال او را خطاب کند که چون ما را کنی رهای چیز از آن خوش مکن دم مرا ده خویرا جو خوانی پیر مغز
اول دل فریتو عشق ازل خواهد بود چون زن فاحشه هر شب تو دیگر شوی مکن و ابر بهر هوسی کردن از این قلم
بیشتر مردن دل خود را پی کس مکو که در غم بدان سو که درد و درد و دوای طلبی وقت کن دیده و دل و اسیر بچشم
مجو عاشق شو همه جانب مرغان ببین منزل این باغ و بهار و چمن مجو بی تمکین هان که خاقان نهاد دست ساز زن
اندرین مرحله از بهر خدا طوری کن پیر چوگان چو بجانب میدان آید پیش اسب جز دل جان را بالای تو چو گویی
رو بیرا پاکی بشو عیب بدا بینه منه نقد خود را سره کن عیب ترازوی مکن قامت عشق صلا زد
که جامع ابدیست جز بی قامت او رقص و سماع سوی مکن دم مزن او برون زیر لب آهسته بزن
دم حبابست یکی تو مکن و صد توی مکن القصه خولهٔ حکایت کرد که بعزیز روستایی از جان و دمان
شده بود با اطفال و عیال خویش شب همه شب با مزاریع و تعب خود از تمکنا برسد و دیگر روز برگشت
و کان در وقت برپای ایستاده. ناگاه گرگی اسبی زد روستایی پیش خرابه برکند ناگاه از فراز
بشته تمثال بر افراشت خولهٔ مسکین آن تمثالی را گرگی پنداشت و تیری بی خطا بر آن حیوان زد
اندر افتادن حیوان باد جست روستایی ها کرد و گو گفت جست و گفت ای ناجوان مرد بیرحم
خو گرمی زدن و بکار خواست آن هر ضایع ساختی خوله گفت که این قول مشکل بود که با تیر تیش
دوختم و بدفع مزاحمتش التفات ننمودم گفت ای مرد باد خو کرده خود نمی شناسم در میان نیست باد
آن باد را می شناسم چون مسافر زاده را که خواجه را طاقت شکیبایی نماند لاجرم کرد بپای روستایی رفت
و گفت ای ابلهان همه شنید و ظاهر است که آورد. با خود نکرد و افسون با هم خورده باد خو کرده خود
چگونه نمی شناسی و مارا به خدام و رفیق محرم چندین ساله را نمی دانی تو آن نشنیدی که درین چند روز معرفت
می فروختی و ما را در آتش حسرت می سوختی که مرا از خویش هم آگاه نیست در دلم گنجایی جز الله نیست
ابجد هوز دم ازان باد نیست این دل از غیر تحیر شاد نیست عاقل و مجنون حکم باد دانه در
چنین حالی خوبیم معذور دار و در مقام اعتدالی فرمود که مست شراب عشق را خداوند معذور

داشته اند و طلاق و پیر او صحیح ننگاشته خاصه کسی که از شراب ازل بود و بیخودی که لم یشرب باشد
چگونه بسبب معذوری نتوانند شد سوی خود اعم شدم از حق بصیر بس معارف از قلیل و از کثیر
ای ما در روش لا تفاوت درویشی میروی و چون مستان ایزدی های و هوی مستانه می کردی و می نعره
که از بیخودی جنانم که آسمان از زمین و زمین از آسمان ندانم باد خو کرده چنین رسوات کرد و پیش نبی ترا
اثبات کرد این چنین رسوا کند حق شیدا را این چنین کرد و رشیده شیدا را اگر تا شیای طی دعوی فلا او زی
راه کند باد و را افتاده دم از قرب پاش زنند کرد ندا تو عامه از امتحان بختگان راه جوی پیش
نشان بلی که مست حضرت اند در میان سالکان چون آفتاب و ماه در میان کواکب ظاهر و هویدا
در روش و پیداست چو عشق را تو ندانی بپرس این شبها بپرس از رخ زرد و از خشکی لبها
بیان صد کس عاشق جنان بدید شود که آفتاب و ماه در میان کوکبها اگر نه امتحان شمعها فلا تعا
اعادی و مکار بودی هر مخنث از دوی دعوی رستم روزگار بودی را که در جبلت او مردی دیرین
نیست در دروغ مضاعفه و ستوق قراضه جز اکسیر ن نیست مست حق همه چیز او نفخ صور روست
غرور باد خو کرده مخور باده حق راست باشد دروغ دو جام خوردن دو جام خوردی دو جام دو جام
خود را چند و باز پس داشتی و در کشف اسرار توحید خویش انا منصور حلاج ببین اشتر در وادی صحاب
حزو همراز با یزید بودی و آتش هر چند یاران می افزودی این چنین مستی کوتاه دم جرا از دو باغ
نیست و این چنین دعوی فروغ چیزار دروغ نی باد عدم خود را فلا بوزراه سپید او با سلاح راه
زن خویشتن را را خبر مشار خوش دار از و رهان کمتر شر تو عین زنان که مخور باز بر
از شیده و سوی عقل آنک پرده بر آسمان برم انداز خویشتن را عاشق خود ساختی عشق باد تو بسیار
روزی که شهسوار میدان شوق و گلوانه زمین ذات بر سمند نیاز نه نهند و صلای ربودن گوی قربت
بچوگان ارادت باز دهند مردی چو سوار زاده را از میدان تا خت و ان غبار دو بیان گوی
اختر غایت بی جای است هر مخنث را امکان بهم رسان امردان آن گوی هیچ نیست رو باه لنگ را
با شیر نر محال تکاپوی نیست
امرود ه که در تو زجان جست و جوی نیست

عشق
روز و که زنده و دلان مرده شون نیست ماننده جوانان مرد و رسیده در تو ز سوز عشق بکل تا سوز نیست
سر کنز فرزان بهار شود ان مجو مجال عاشا بهار مجو جز ان زشت جون نیست رو باه کنار رفت
که بر بشیر عاشق گفتم که این بدعه سه وهای بجوی نیست گرم که سوز و آتش عشاق نیست
شرمت کجا شد هست تا هیچ رون نیست عاشق جو اژدها و تو بکر کرم نیستی عاشق جو نهنگ و تنها
بکر تنکوی نیست ازین در وی بجنت شنو بنده پیمان عشق گرچه راز عشق سر گفت و گو نیست اول
بدان که عشق نه اول نه آخرست هر سو نظر مکن که از آن سوی سوی نیست گر طالب خزی تو در پی
احسن جهان جزی طلب هیچ و زان سوی خزی نیست عیش شدست که تا زان خوب دل درد دل
جون شکنند بوحدت و تو بی توی نیست با خرما بیدان زیرا که خرسوار از فارسان جلد و چوگان
نشنیده که پیش ازین فارسان میدان بلاغت و شهسواران خیل فصاحت گفته اند زشت بود
روز عید امیه از او کان سرزنی خرسوار گوی ز میدان برده مرایه بجلم آنکه دانسته که خلایق مظاهر
صفات خالق اند و از موجودات هیچ موجود نیست که در وی انجا و صفات حق مشهود نیست
نبداشته که تو نیز آینه جمال نمای حق و مظهر کمالات پادشاه مطلق فی الجمله اگرچه حقیقت این را
قابلیت اهل هست اما بی سوخت و گداخت و تافته و الم ساختن تا بهر تا در وی استعداد
و استعداد پدید آید بعد از عبور بر چندین مراتب و مقامات و معاطب بیابانها صیقل کشید
تا از زنگار و کدورت صفا پذیرد و جمال نمای تواند شد آری ازین رو بهر که بدید آورده قربت و تزکیه
حکمت و پرورده نعمت الهی تا ابد قرب با حضرت پاک می هست اما عموم موجودات و همه مکونات
و رنی قرب اشتراک دارند اما انبیا و اولیا را که زنگار ما سوی از زنگ بنا نهند در آستین دو اندوخته
سبق موسوم بکون عدم برده و امانت را بخدا و خویشتن سپرده در جمال نمای و تقرب حضرت جدای
ستها دیگر است تو تو هم می کنی از قرب حق که جلیق ارد و بنود از طیق این قرب اولیا
بعد کرامت دارد و کار و کجا آتش از داد و دعوی می شود مرهم در دستت جوا من می شود قرب
خلق از زرق بر جاست عالم قرب و جمع عشق و از بدان کرام قرب برانواع ... پر

و زهره خورشید بر کلها نرزد لیکن قرب هست بارز شمیده که از آن بشود جبرئیل صدرا شاخ فشرده
تر قریب آفتاب انقلاب از مردوکی دار دهی با بیکر کران قرب شاخ طوبی که ثمار ریخته ... بجوید
با جوم ماندگان نمایش خویشتن را نما موش کرد و جرعه از جام عشق او ما جیفیان ... ار مستی جوش کرد غسانه
که جام خم خورده اند دیگر بد و مستانی که عقلها یکجا پاشان مست بهتر و دیگر صحو که از جام خیال ما
در و امید بی نیست خیال از باد پر بود بیک خم سوزن جز تهی نیست مستی خیال ما خاصیت اهل
بهر سو ست و مستی ذوالجلال را استغراق و های سوا از استغراق در تجلیات سو هست مستی
ای بخورده از خیال جام هیچ مجر قستان حقایق بر هیچ ان حصر جان که اجل بهر بیداو شایه از مخلوق را
تماشا و در مافی حقیقت با آرایش ظاهر و درست تکرار ما موس نبود هیچ شغال بهیم رنگیز طاوس نشود
اهل این شغال خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کوی او و حیا شغالان شغال در خم
رنگ افتاده بود و بغرور ریخ رنگیز خود را طاوس علیین نام نهاده جون آفتاب جان بچشم دلکز بچه تا فنن
خویشتن را از الوان مختلف با فروز رونق می یافت و با بیر تو عاریتی و لون عارض عشقها می یافت و از جود
ولان چنی و نشاط لوان نگر بر دیگر بر می فرافت سه بیک شغال بیش او شد که یا فلان شید کردی تا شوی از خویش
شید کردی تا بمنبر برجهی تا زوف این خلق را حرف دهی بس بگو شیدی بدین گونه بیس شید او
بی شرم مستی دروغ را جزان نشاط دگر نیست ولا فهای دروغ ما سرمایه عمر از این شرم هی سر جهانیا
با عار قف آن لایق منبر نشود هیچ شغال باده با بیش رنگین طاوس نشود انصاف بیش او خود در
جنید زمانه مشاهره و استحقاق فضل و علم نشانه و جهانیان جو ویش ها بواسطه نیداند مرکب تر زوال کر جمع
پر فقاعه جمعی افروزی بابیه که اعتراف بتقصیر از جنید بابیوزی جنانکه ابوالخیر بودن جنید دار فضل علم
دید که منبرگاه نشانه ... نصیحت می گو گفت یا ابا القاسم ان اهل الارض من العلم حتی تجده فی العلم حتی خوای
تعالی از علم عالم بعلم ما حق نکرده تا او را در علم بیابد بیقین تا از علم گفتن با طبق رضای حق بجز چون
این سخن شنید جنید از منبر فرود آمد و بخانه در آمد و یکماه با کس سخن نگفت بعد از یکماه بر دم جمع آمدند و باکراه
او را از سرا بیرون آوردند با منبر بر آمد و گفت لولا انه بلغنی عن النبی انه قال فی آخر الزمان یکون زعیم القوم

گر چه ملوا تمامی فرشد　از صفوت مصطفا چه دارد　با سایهٔ خود برو بیندار　کو خود چه کس است تا چه دارد
در ساق خویش جنگ مزن　مندیش که آن ستم چه دارد　عمری زید و عمرو در فتی　تر بخت خاک خدا چه دارد
بین کاین بخت و کر پیما　نندیش که کبریا چه دارد　چشم از وجود خود جدا کن　تا بینی کیمیا چه دارد
بس نکو و خموش باش و بگذر　از عشق بگو تا چه دارد　قال فرس سره جرب کردن مر قلاق لب و سبلت
خود را همراه بلا پیوسته جنبد و بیرون آمدن عیان ما طعام کی چنین نعمتهای لذیذ خورده ام فقیری
بی‌نوایی گدایی خود نمایی پیوسته بند بدست آورده بود و از سبب جوهان و خسارت خویش لیکن نیز که همراه بود
لب و سبلت بدان چوب ساختی در میان اغنیا آواز استغنا در انداختی و چون بر خوان منعمان حاضر گشتی دست از طعام باز
کشیدی و زبان ملامت دراز کردی تا کنون از آن چیزها خورده ام و اینک نشانه چوبی لب و سبلت آلوده ام اما
شکمش بگفتی جواب بحقیقت که ایا داده کیدا الکاذبین لاف تو ما را در آتش بر نهاد که ببید چوب تو بر کند ما د
گر نبودی لاف شخت ای گدا　بلکه این رحم آوردی بما　زیرا که پیش از این دانسته که هیچ علتی بدتر از پندار کمال نیست و هیچ
خیر از عظیم تر استغنا و اظهار کبریا و جلالت تا اظهار درد نکنی دوا نرسد مداوات طبیب نیابی و تا دم از سوز اشتیاق
نزنی سعادت شاهد حبیب نیابی کارگاه هست مطلق با بود است و نیستی محل افاضه جود است اگر چه علم قدیم بیش از
حاجات و مطلع اسرار است اما لطایف دعوات موقوف بر اظهار حاجت و افتقار است مراینه اگر مدعیان دعوی
دعوی کمال کردندی و بسوز و گداز درون نیازمند گاه اسرار آوردندی و لب و سبلت پیوسته بنا ظلام کمالات شیخ
چون شکستندی و اعتراف بعجز و نقصان خویش عنیمت شناختندی مراینه بجانب نظر مقصود شنافتندی و فیض موج
دریای رحمت ایشان را یافتندی عیب پوشی سالکان آنست که عیب مدارا مکشوف شده و از راه اعتراف باصلاح آن مشغول شد
مقتضی کرم بودن عیب و کرم یافتن　بکر طبیب دارو و ساختن ارباب حالات و اصحاب مقامات کفته اند که
نشان دم زدن که بدان مقام رسیده است و خبار آن اظهار کند کاو را ارتقا بدان درجه و اعتلا بدان مقام جست
محال است خداوند تعالی او را محروم کرده از رسیدن بدان مقام مقتضی گفت حق که گر مجنیان گوش خود دم
ینفعن الصادقین صدقهم　که نفرتر کز محیف آن محکم　آنچه داری وانما و فاستقم　در نکوی عیب خود را گرشکی
از نمایش و ز دغل خود در کشی　والمدکان می برکه نقدی یافته　باید که تا نقد وقت خویش بر سنگ امتحان نزنی

ادواهم ما کلمت علیکم یعنی اگر نه از بهر پیغامبر علیه السلام بودی که گفته است چون آخر زمان گردد پیش رو　کش
و مهتر قوم حقیر ترین و ناکس ترین ایشان باشد مر گز ۱۴۰ از بهر سخن نگفتمی یعنی حقیر تر و بی شمار ترین و ناکس
ترین ایشان قوم منم و آنکه منم که با استحقاق نفسه و علم سخن می گویم بلکه بی حرمتی و بی ادبی می کنم
تا بار بی اکر حدود واعات حق علم راست نباشم مر اقرار دادن بتقصیر راست باشم باز نمودی راضیر
واده که جنید وقتی بار دیگر بر منبر برآمد و بر کناد مجلس بایستاد و گفت السلام علیک یا ابا القاسم جنید گفت
و علیکم السلام یا امیر القلوب فقال یا ابا القاسم غششتهم ما جلسون علی المنابر و نصحتهم فرمودن فی المزابل
یعنی خیانت کردی با ایشان تا بر منبر نشاندی مرا و نصیحت کردم تا مرا در مزبلها افکندند و نادیدنما
بوده است برین بود است که حیثیت ایشان عزیز بوده از وابینان و ناصحان نخوار چنانکه خدا گفت
در قصه پیغامبران که و نصحت لکم ولکن لا تحبون الناصحین جنید گفت ما غششتهم بل نصحتهم خیانت خیانت
و نصیحت تو کدام است فقال غششت الکون و خلقت بینه و خلقه و نصحتنی ان و کلتنی الی
ربی گفت خیانت تو با ایشان آنست که میان خلق و میان خدا در آمدی و نصیحت مرا آنست که تنها
بخدا باز گذاشتی چه میان خلق و میان حق حجاب نیست و راه گشاده است هر که خدا را
با بود خویشتن را در تباه حجاب نکوم و تو را بکرفتی و خویشتن را حجاب کردی کرم بود آن طریق صاحب انصاف
و تفقیر خویش اعتراف نمود و بار ایش ظاهر وجود نمایان ساخته و با التفات خلق نپرداخته کرمی آن او بیا و انبیا
ها این شرع تباه مردمانست که التفات خلق سوی خود کشند که چو شیم و از درون پس باخر شند اکر چه خلق از وی
صورت اشیا مکدر کرده اند و در نقل آیات و اخبار و بیان قصص و آثار مرا شتران دارند اما نزد اهل حق ازوی
داشته اند که بدان محک قلب از سره باز دانی و راه از کاسه و صالح از فاسد شناسی بحکم استفت قلبک
وان افتاک المفتون نقد کلام هر کس را بر محک دل خویش زن تا قلب عیار پدید آید و بقول بزرگان مغرور مباش
بلکه از سر بصیرت نظر کن و لسفر سس سره　آن خوله فروش تا چه دارد　آیینه اش از صفا چه دارد
تا تا مزوی تو در جوانش　رفتش بطلب که تا چه دارد　امرد بخشش تو ز نوکر　کز بوی مرا تا چه دارد
در گلشن ذوق او فرو شو　کز نرگس و لاله تا چه دارد　سر خیل نانبیا خبر گفت　از کوه مرا انبیا چه دارد

و نماز گذارى و نا قبلت ادعایه مدید نماید خود را عین تمامى و لیقین دان که لحکم یفتنون فى کل عام مرة او مرتین
منش امتحان بر امتحان است اى پسر ببین که کمتر امتحانى خود را مغز قال قدس سره انى بعدن
بلعم باعور که امتحانها کرد و اذا انها رو سپید آدم بود بلعم باعور که معرفت اسم اعظم داشت
و ابلیس تلبیس که معلم ملایکه بر مى افراشت چند کرت از امتحان سالم جستند و در کرت تفرین کد امتحان قار
آمدند لاجرم ابى کرسنه ابیر نان نیز چند کرت دعوى ثروت کسى بود و لاف دولت و نعمت زد و پیش برد
اما عاقبت از پا داشت خود نماند این از فضیحت و رسوائى بود او دعوى نعمت و دولت مى کرد و اشکم کرسنه او
تفریر سیلت مى کرد کا بخه نیها مى که چه پدالش کن سوختند ما ان بخار رسوائى شان ادعو کبیره سیلت شوم الاشته
و حمله لغواى بدن بخیمى او بر خاسته و ندانسته که راستى پیش پایه آوردن یا خاموش کردن تا جرعه از دریاى رحمت
تواند نوش کرد زیرا که در آن درکاه عجز و افتقار بکار آید عظمت کبریا عجز او را نه به اشکم و رولافى چون نیز در
میکشت پیش او بود و طلب سؤال آن به دولت کرد بحکم امن یجیب المضطر اذا دعاه و یکشف السوء اذا ناداه
حضرت مجیب الدعوات و قاضى الحاجات تضاعف عرجا دعاى او را سمت قبول موسوم کرد نیز و وعده اداى کرد
عبادى فانى قریب اجیب دعوة الداع اذا دعان بانجاز پیوست لاجرم تو دعا را کبیره و مخول عاقبت
[illegible] تو نشد غول زیرا که دعا را بر حرف آمین لهابت رب العالمین قرینت و تعلق شکر با او ملتفت دعاى
شب بندر و شعف هر بنده و دعا نتیجه ان تمکین و بهذا مى فرماید قدس سره آن کیست آن آن کیست [illegible] کو آمین کند
چون پیش او زارى کنى تلخ تا شیرین کند جمله کار هجر با نوجو بر کند زیران کند در گوش بد گویان خود عذر کند بلکه کند
کو بر بگوان بلوفا اغفر لعبد قد صفا چون بنده آید در دعا او در نهان آمین کند آمینا والتک اهدر دعا دوش دعا
او را بر ون وانمود شیرین و خوش چون تیز کند القصه تیر دعاى اعضایه بر حرف اجابت آمد و کمر به پوشت دنبه
را در ربود و طعم او در استخلاص هر چند سعى نمود کار کرنا مد مستش آمد انزا نجز از طعم خود آب [illegible]
را برد کفتشان پوست دنبه که هر صباح سیلت بدان چرب مى ساختى کربه آمد و آنرا در ربود و هر چند در
استخلاص سعى نمودیم نافع نبود هستش خنده آمد حاضران از انکشت رحمها شان بر وجنید ندکر فتند
لاجرم با نواع رحمت و احسان خاکم قشش بنواختند و لواى عزر او تبدر مروت خویش بر افراختند مستش

او چو

او چو ذوق راستى دید از کرلو نه تکبر راستى را شد غلام قال قدس سره دعوى طاوس کردن شغال
که در خم صباغ افتاد شغالى که تمام سر تن با نواع الوان آراسته بود در گوش ملامت گر از دون مغاغوت
فرمود که نظر در ذات شریف و عنصر لطیف من بخشم حقارت مینداز و وا ما نبان جنس برابر عیان که چشم بینا دارى
در جاه و جلال من نکر و ببیند بصیرت در فضل و کمال من نکر ذات ما کم از [illegible] شغالان بیرون است هم
از سجده من کشیدن عجز کافر است آینه جمال افعال خدا اکنون شام و مظهر ستر کبریا شده دیر است که از کوچه حدوث
جذام و بعالم قدم پیوسته اى شغالان چنین بخوانیدم شغال که شغالان را بود چندین جمال خلعت طالعت و قامت
دولت من زیاست که من پایه عروج من مقام اولوالعز است سراى لایق قدر منیف من نیست و مرتبتى
سزاوار ذات شریف عزیز شغالان عالم پیش او جمع آمدند و چون پروانه بکرد شمع با مدند و کفتند [illegible]
پس چه خوانیمت بگو اى جوهرى گفت طاوس نر چون مشترى گفتند طاوسان عالم جان در گلشنها [illegible]
نهان دارند تا هیچ نفیس از آن جلوه طاوس هست گفتا نه باز پرسیدند که طاوسان گلشن خدا فضیلت الحان
خوش و نغمه سرایان دارند تا هیچ بهره از آن الحان خوش و نغمات دلکش هست گفت نه پس شغالان گفتند چون
هیچ خاصیت از خواص طاوسان در تو موجود نیست ظاهر را با لوان مختلف آراستن سود نیست همین
تلبیست طاوسان آیه زآسمان کى رسى از رنگ و دعوى با مدان اى در بقاى این همه پار رهاى [illegible] و شرح نهایت [illegible]
[illegible] ازاحاطت انواع علوم زنى و کاهى دعوى معرفت سر مکتوم کنى و کاهى خود را مظهر سر خدا خوانى
و کاهى خویشتن را محرم حریم کبریا دانى زمانى کوئى رازدار خلوت لى مع الله منم و ساعتى کوئى از زره راست ربى
برب الکا منم کاهى کوئى سوخته آتش اشتیاقم و کاهى کوئى قافله سالار قوافل عشاقم و مرکز اهتمام عشقهایى [illegible]
تو از شرح حال ما نگرد واجب است که کوش هوش بکشاى و امثال این ابیات در محافظه خویش استماع نماى و لهذا قدس سره
اى شنیده عاشقانه [illegible] با پیر ورد کو بار جور نکوان انداز مرد با پیر مرد کو بار جور نکوان ازدر وقف دلبر هست
و آنها جان کسى کز دوى دو فرد افرد کو در خیال ابرو انکزدى دو فرد ابرو تو هر قدرى را کار دو بار و مکر براو کو
در عیان مست دریا دادى تو فسانه کو در عیان مست در دوزخ عنصر تو سرد کو این نوا خود را دو لیک [illegible] تو این ها
طالبى آه سپرد و اشک گرم و چهره هاى زرد کو قال قدس سره تشبیه فرعون و دعوى الوهیت او

بدان شغالی که دعوی طاوسی میکرد یکی از شغالان ماده زاد که در فر مال و جاه افتاد فرعون بود که خویش را
از همه برتر از عیسی میگفت و آرایش ظاهر او از جاه و مال مریب صد هزار کس از اهل ضلال گشتند و جمعی پریشان
در تحقیق حال او نکلاه حیرت آغشته لاجرم گشت جستگران گدای زنند و دلق از نجود و از تجربهای خلق
مال ما را آمد که درون زهر ها ست و از قبول سجده خلق اژدها ست بلند همتی باید که دامن ارادت بفنای مال
وجاه دنیا نیالاید با وجود یافتن ملک عظیم زنغل را که میران از درد لها دریوزه کنند جز سلیمانی نتواند یافت
و با وجود آنکه عطای بکر را پر از ذهب و جبال تهامه را همه از جواهر عرض کنند اعراض از آن بمرتبه
بحکم لا بل اکون عبدا شکورا اجوع یوما واشبع یوما سعادت افتخار با فتقار جز حبیب حضرت پروردگار
نتواند یافت و مرتضای که در روشنای بهره خزاین عالم با حمراء احمری و یا صفراء اصفری و غری غیری فانا لا المنفت
الیک تواند گفتن و بوسعیدی باید که سخنانی [illegible] که دیگران بر کل دل [illegible] و بر کل تواند و جعفر کل تواند
گفت آری [illegible] مردی باید بلند همت مردی [illegible] تجربه کرده خود پرورده گوی را تصرف [illegible]
بر دامن همت نشیند گوی فرعونی که فرعون آلهی قرین حال او نیست چگونه فریفته مال و جاه نشود و از توجه
خلق و تملق ایشان گمراه نشود [illegible] آن خواجه سرگشته شد بر عاشقان [illegible] [illegible] ماخدا
بر آسمانها [illegible] سر و زر نیست [illegible] میان او زر و سیم و زر گوشش پر از [illegible] از [illegible]
و رد لور کنند شاعران و [illegible] فرعون و [illegible] شده [illegible] شده
وان مار گشته اژدها وقت فرعون با دعوی [illegible] و غلغل [illegible] با او در خطاب که [illegible]
های ای فرعون ناموس مکن تو شغالی هیچ طاوسی مکن سوی طاوسان اگر پیدا شوی عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون [illegible] طاوسان عالم الهی بودند [illegible] لاجرم بحکم انما تتبین الاشیاء
باضدادها زشتی و سواد تو پیدا گشت و دون همتی و پستی قدر تو پیدا شد شغالی [illegible] پر طاوس بود و خواست
آلوده دنیا را لاف قدوسی بود نداشت [illegible] امتحان [illegible] جز رسوایی [illegible] نتیجه نداد [illegible]
پیدا شد از نسل پوستین شیر پوشید چو [illegible] گوی [illegible] سرگشته از حرص [illegible]
پوستین شیر [illegible] عزه شیرت [illegible] نقش شیر [illegible] سگان هیچ کس را

شما رغبت در عظمت و کبریای پروردگار رسید مر تو [illegible] هیچ فرد را معارضه با آفتاب پر انوار رسید قال الله تعالی
الکبریاء ردائی والعظمة ازاری فمن نازعنی واحدا منهما ادخلته النار بنده را هیچ سعادت به از بندگی کردگار
نیست لعنة دعوی الوهیت هیچ آزمونه را خوش تر از نیست ولهذا قدس سره تدبیر کننده خود و تقدیر بنده نه
تدبیر تقدیر خداوند [illegible] چون بینند [illegible] حیله میکنند لیکن خدای بنده نه [illegible] آید
کرد است [illegible] و آنگاه که داند که کجا باشش [illegible] مملکت عشق [illegible] کی مملکت
از ملک الموت [illegible] شکار [illegible] باشی [illegible] شکار [illegible] از [illegible] وفادار
شار و زکسی نیست [illegible] جانب او [illegible] زندان [illegible] بیش زدان محبوس تر از [illegible]
زندان [illegible] دان [illegible] رضا [illegible] تا مرگ [illegible] بود آتش [illegible] عاشقان
که بود عاشق [illegible] قال قدس سره نفیر ولتعرفنهم فی لحن
القول حق سبحانه و تعالی [illegible] ام حسب الذین فی قلوبهم مرض ان لن یخرج الله اضغانهم [illegible]
آن طایفه که بزبان اظهار موافقت میکنند و در دل ایشان [illegible] اظهار [illegible]
ولو نشاء لاریناکهم فلعرفتهم بسیماهم ولتعرفنهم فی لحن [illegible] محمد [illegible]
ایشان [illegible] انس بن مالک روایت میکند که بعد از نزول این آیت بر رسول علیه السلام هرگز حال منافق پوشیده نشد
بلکه در سیمای ایشان علامتی می بود که حضرت رسالت ایشان را می شناخت و میگویند در بعضی از غزوات نه کس
از منافقان بوده اند که مردم [illegible] علیه السلام [illegible] [illegible]
بر خاستند [illegible] نوشته شده بود که [illegible] منافق ولتعرفنهم فی لحن القول [illegible]
این منافقان [illegible] مطلوب کلام و [illegible] [illegible] کلام [illegible]
ان [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] آیه این منافقان [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

نظم

دانه و بیمار دل را حبیب از لحن و قول شناسد لاجرم کمی که و بیش و عیب باز خواهی جست للامتحان [illegible]
بگفتارش اندر آویخت سنگ را بطبیبا [illegible] بکار آرد [illegible] از شکسته درست قال فی شرح
قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری کردن بر امتحانات باری تعالی حضرت مولوی در دفتر اول
از مثنوی قصهٔ هاروت و ماروت ذکر کرده بود و [illegible] واین از امتحان [illegible] و در شرح
به استغنای آن قصه بتقدیم رسیده و دیگرباره بعضی [illegible] آن قصه اشارتی [illegible] رفته بود
که آن دو فرشتهٔ پاک را قدوسیان صوامع افلاک بدام محنت [illegible] خاک مبتلا شوند مستی تماشا [illegible]
عجایبها [illegible] و دانهٔ آن دام ساختند تا ایشان را [illegible] امتحان انداختند [illegible] مستی است
را استدراج حق تا چه مستیها کند معراج حق دانه و دامش چنین مستی بود [illegible]
آن دو فرشته از عاشقان چند که دانه و دام ابتلا بود [illegible] گشته بودند و بیرون جرعه از جام عشق مستیها نموده
کمیز امتحان در راه آماده و ایشان را اهل [illegible] ابتلا کوه نمائی چون کاه برباد [illegible] و ایشان [illegible]
و مان اطاعت ایشان از امتحان [illegible] از ضبط احوال خویش بیخبر گشته
امتحان می کردشان [illegible] پیش و بکلیت [illegible] بجاه و خندق
پیش او چون مسکلیست می بینی که بز کوهی چون از دست صیادان جسته بر سر کوه می چرا [illegible] مسافه تا بسیم
تا [illegible] بر بالای کوه دیگر ماده بز کوهی بیند لاجرم مستی شهوت او را چنان در رباید که آن فراز کوه مسافت
در چشم او دو گز پیش ننماید تا از [illegible] مسافت او را سوادان جستن آید [illegible] از مستی شهوت [illegible]
در میان دو کوه افتاده [illegible] از دام صیادان [illegible] او را [illegible]
قضا را آلت شهوت را دام او ساخته تا او را از [illegible] کوه سرنگون انداخته [illegible]
دام اکبر [illegible] شهوت بود [illegible] شهوت که پیش [illegible] نهایت [illegible]
در اطوار [illegible] پیش [illegible] افلاک [illegible]
در خبر لطافت [illegible] حق را [illegible]
کشف [illegible] معرفت است هر که مستی را که [illegible] از مقام مستی [illegible]

مستی خویش باز نماید و [illegible] بالاتر از آنچه در تصور [illegible] و آری [illegible] مستی [illegible]
خوش [illegible] چون [illegible] دیده [illegible] شراب که [illegible] خواب [illegible] و که مستی [illegible]
نمایم [illegible] این طرفه که [illegible] مستند اینها طرفه که [illegible] قال [illegible]
[illegible] عشق [illegible] از عقل [illegible] مستی عقل [illegible]
[illegible] فرعون [illegible] اغیار را
چون قطره [illegible] آسمان [illegible] دل [illegible] افلاک را
[illegible] جهان پاک [illegible] جان [illegible] را
[illegible] دام است [illegible] قضا دام [illegible] است عاشق [illegible] بیگانه
[illegible] جان [illegible] دام [illegible] کعبهٔ وصال [illegible] جان [illegible]
[illegible] جانان [illegible] راه [illegible]
[illegible] کعبهٔ وصلش [illegible] بگداز
[illegible] دوست [illegible] بیاد [illegible] وصالش
و آرزوی [illegible] قضا [illegible] دام [illegible]
[illegible] چشمها [illegible] بسته اند [illegible]
[illegible] نشانه [illegible] ملامت [illegible]
[illegible] دام قضا [illegible] که [illegible] علام
چنان [illegible] حق [illegible] گوشش [illegible] نشان [illegible] لطف [illegible]
[illegible] خورشید [illegible] ظاهر شود [illegible]
[illegible] خاک [illegible] زبان [illegible] بیان [illegible]
[illegible] توفیق حق [illegible] اعلم بالرشاد
باد [illegible] است [illegible] دار السلام است

چون راه بر عنایت او باشد آن مقصد دو کام است هر ذره از پرتو نور او خورشید لیست و هر گدای از فیض
بخشش و بخشیدن اوست لاجرم رخساره بخون دل بشوییم و بامید عنایت در محافظت او کوشیم هم
جان با بخت ما را هر دم مدام گردانی و آنکه مدام دردم ما را مدام گردانی از ما و خدمت ما چنین نیاید
ای جان هیچ تو بنا ملالی هم تو تمام کمالی این راه بی نهایت کرده و رو گرد او از آنست از فضل بی نهایت
بر ما در کام گردان ما را اسیر گردی اماره را عبیری ما را امیر گردانی او را غلام گردان
دار السلام ما با دار الملام گردی دار الملام ما را دار السلام گردانی انعام عام خود در اکرمی نصیب خاصان
انعام خاص عام خود را به جمله عام گردانی هر ذره از فضیلت خورشیدی دگر و خورشید فضل خود را بر جمله
نام گردان در کام ما دعا را چون شیر و شهد خوش کن و آنرا که گو بر آتش هم دو شکام گردان هر ما به
و عار ما آنست که ما را با جامان بر رقه توفیق خود را همراه و طریق ما گردان راهی که از تو حور باشت
همه هدایت بر هدایت است و راهی که سوی تست همه ضلالت بر ضلالت راهی که ما پایان خود رویم همه
پیچ در پیچ و کوشش ما کشش تو هیچ در هیچ قال قدس سره قصه خواب دیدن فرعون آمدن موسی را
و تدارک اندیشیدن چون تعویل فرعون بر حول و قوت خویش بود و راه نیل مقصود بی مدد
توفیق بی پیمود مقدمات مساعی او هیچ نتیجه نداد و واهمات نداپرشش بغیر هلاکت نزاد و جانکه
مقدم موسی را در جواب شاهد ساخت و هلاک خویش و خرابی مملکت خود را در دست او بی شبهه دانست
و منجم و معبر بی شمار داشت پس با امداد و اعانت ایشان همت بر دفع این بلیه و انجلای این غمه گماشت
جمله گفتند درست در دام اندیشه و تدبیر زنیم و سد طریق زادن موسی کنیم پس رای ایشان بر آن مقرر
شد که شب انعقاد نطفه را نگاه داشتند و همت بر تفریق آن ... لذا جهات گماشتند دیگر روز پیش
از آن شب تخت در سرا پرده پادشاه به صحرا زدند و ندا در میان جمیع بنی اسرائیل در دادند که همه
حالیان صحرا بیرون روند و از دیدار و انعام پادشاه محظوظ شوند و باتفاق فرعون چنان بود که هیچ
کس را نبیند بر دیدار او مشرف نشدی و اگر در راه گذر کسی در وی نظر انداختی او را سیاست فرمودی لاجرم
... بود شان حرص لقاء ممتنع چون ... ممنع ... چون این ندا شنیدند از سر رغبت تمام

ع

همه مشتاقانه سوی صحرا دویدند حیله فرعون ندانسته سوختند خویشتن را بر علو ... پرداختند
در سر عهدی فرعون است حیله ساز و کافر است مؤمن گداز و سبب خلاص از مکر آن فرد و نیاز
بعنایت دعوه نا مکر نه از است لاجرم با مکر درویشان و محتاجان نیوشی نا مکر و با مکر محتالیت کوشش
مکر گدایان طامع اند و زشت خوی در شکم خواران تو صاحبت ... در بکیدر ما کدر ما سکنهاست نخواهد
میان سکنهاست جستن اهل دل را آینه و شانه باید آموخت که ... صورت مردوی کنند و این ... شانه کار ...
مو ... نماید تا ... که روی زیبا ... با جعد مشکین ... حدیث زلف ... ... سنبل ...
شانه وران مربعی آینه در صدوری ... جستن ... عالم ... تا باشد که دل ... دل ... آید
عرش و کرسی و لوح و قلم فزون باشد دل خراب که او را هیچ شمار ... خویشتن و صفت ... بیان می گنجد
اگر به سوی موی دو صد زبان داری بنی اسرائیل جانب میدان در بیعت بریکدیگر بکوشیدند تا دیدار دیدند
و خلعت پوشیدند و بعد از آن که خلعت و انعام یافته چون بجانب شهر شتافتند فرمان شاهی رسید که ایشان
خاطر ... امشب همه در این میدان ساکن شوید و بخانهای خود و روید هیچ ... با بخشش داد ...
گرتو خواهی ... بکدام انجا باشیم قال قدس سره بازگشتن فرعون از میدان بشهر شاد بتفریق بنی
اسرائیل از زنان ایشان شب جماع فرعون بطرف ... و پیش رفت تا دمان ...
بازگشت و عمارت زن او عمران که از بنی اسرائیل بود و در حضرت او اعتبار تمام داشت همراه بقصر
خاص رسید شاه او را گفت ای عمران امشب بر در درگاه باش و صحبت زن مپرداز گفت چنین کنم ... تو
هیچ نیندیشم بجز دولت تو قال قدس سره جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن
مادر موسی چون فرعون بخانه در آمد و عمران در درگاه ... گماشت از قضا مادر موسی
عمران سوی عمران شتافت ... چون ... ساعت ... در کنار گرفت ...
گفت عمران این زمان ... گفت از شوق قضا باز ... هر چند ... پیش ... آورد
در مخالفت فرمان امتناع کرد و ... بر لوح قضا بود بیامد ...
موهبت آمد ... در بند ... آتش از شاه ... و عمران خود را چون منتج بازیچه قضا ... افق

در سابقهٔ ارادت در بین دوام بلا شافت در مخاطبه با او موسی فرموده مثنوی من جوابم تو زمین
موسی نبات خوش شطرنج رنما مانم مات بد دو مات از شاه می دان ای عروس ای مدان
از ما مکن بد ما فسوس پس باکا قادر که جمیع تعلقات موجودات بستهٔ سلسلهٔ تقدیر تست و رقاب
کل ممکنات مسخر ربقهٔ تسخیر تست شعر در بحر تو زکشتی بی روند با پر تریم زان روکه رقص وجنبش
رفتار ما تو که که کان ببینیم که این جمله نعره هاست آن هم زنشت مایهٔ پندار ما تو قال قدس سره
وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که مرا ندیدی باشی عمران طلال موزر او ...
که این راز را مستور باید داشت و همت بر اخفای آن باید گماشت و باظهار این سر مخفی فتنه نباید انگیخت
و آب روی خویش در حضرت بادشاه نشاید ریخت چون در نصیحت جفت گفتها گفته از روانه ساخت نعره
و فریاد از جانب میدان غلغله در شهر انداخت شد . از ان هیبت بود نجبت آن زمان پا برهنه
کین چه غلغلها ست هان از سوی میدان چه بانگست و غریو که نیش می رمد جنی و دیو عمران
گفت تعار بادشاه موبد و سعادت او مخلد ارستهما ... شاه می بنی اسرائیل اظهار فرح و سرور
ناستها می کنند و رقص می آرند و کفها بر هم می زنند گفت ای جفت فرمای چو نیست اما زین نو تا مرا
هیچ حضور نیست این صداها جان مرا تغییر کرد از غم و اندوه مرا پیر کرد فرعون همه شب تعلق و
اضطراب نداشت و عمران امکان کشف اسرار نداشت که از اختلاط صحبت اکاه ساز و واز پیدا شدن
ستارهٔ موسی خبر دهد قال قدس سره پیدا شدن ستارهٔ موسی بر سوی آسمان
و غریو منجمان هر نبی را از انبیا ستارهٔ مخصوص بوده که شب حمل آن ستاره بر آسمان می
نموده است بس آن شب ستارهٔ موسی علیه السلام پیدا گشته است و منجمان را سبب چندین فریاد و غوغا
گشته چون او روز و صبح از اثنای خورشید احمر سوز گشت فرعون ابرام انجبا زعمران را
بسوی میدان فرستاد و عمران منجمان را چون اصحاب عزا جامها چاک کرده و از اندوه بر سر خاک کرده
و موی بر کنده و کلیم سیاه از غم کلیم اندر بر و روشن افکنده دید گفت خیر است این چه آشوب و حال
بدفال زمید مها صحو شش سار عذر آورده و گفته ای امیر کرد ما را دست تقدیر شاه اسیر

ما چنین کوشش نمودیم و طریق تدبیر و حیل بر پیمودیم اما تدابیر ما در جنب تقدیر او رسوا شد و ستارهٔ
آن پسر بر آسمان پیدا شد چون عمران ازین بشارت چنین کلام می گفت اما از روی نفاق الفراق می گفت
و ارباب رصد و اهل نجوم را که منزل رقابت در بصدم بود دشنامها ای شومها کرده و خطابهای مخش آمیز گفت
که گفتار شما ... را بفریفتند از حمایت در طمع شکستند سوی میدان شاه انگیختید آب روی
شاه را ریختید و صبح کردید ... دقوف بر کار او نی و اطلاع بر خفیات اسرار او نی تا در مخاطبهٔ او تواند
گفت هم تو اندر پیشه آتش می زنی هم شکایت را تو بنیاد می کنی تا گمان آید که بر تو ظلم رفت چون
ضعیفان شور و شکوای کنی عمران خود را نیز در آتش ساخته و مجنون داشته و از تافته بسوی شاه آن هم
واردات را کرد ... گفت ای میر ما را دشمنان خویشتن ... گر فتیم و خود را
در مضحکه انداختیم و ای بر شما لئیمان که ... و خلعتها می بریم و مال مملکتها را ستم می خورید را بجان ایچ ...
و فرزند ... طلبه خود را نیز ... و ... شوم ... شمارا هیزم آتش کنیم عیش رفته بر شما ناخوش
کنیم ارباب نجوم و سایر قوم شوم او سجده کردند و عذرها آوردند و گفتند اگر کیا رد و تدبیر خطا کردیم
... دفع بلا ها نمود ... ابواب معضلات مقاصد مفتاح تدبیر گشود . اگر در ... تدبیر ها
پیش رفت ... میلاد او ... ظهور ... قضای ... ایشان از کار کاشیان و
مخافت عقل چنین اندیشه که بحیله و تدبیر دفع تقدیر توانند نمود اما عاقلان دانند که هیچ چوب را در دفع
ضرر طاقت مقاومت با تیشه نیست و یارای دفع آتش عالم سوز در وسع پشهٔ زمین اگر با آسمان ستیزد
آب خویش ریزد مثنوی نقش با نقاش پنجه می زند سبلتان و ریش خود بر می کند قال قدس سره
ستاره ... عقلها و دانشها تو آفتاب جهان که پر دشان بر و جهان چو برف ... آمد و تو
فصل تموز اند ... به ... وجهی ... قال قدس سره خواندن فرعون زنان نو زاده را
لکه نو لمر ... بوده بود سوی میدان جهت ... بعد از نه ماه ... علم شاهی در صحرا افراختند و
بسر ضیام نیلگون ... فلکها بمود ار افلاک ساختند و در میان ... ایوان بر افراختند که
بادشاه امسال زنان را دعوت فرموده ساختن و زنان نوزاد ... تشریف خود بنواختن برای ... شاه

چنانست که زنان حامله‌ها دیه و طفلان نوزاده را تا آخر زیر پیوند همه زنان با طفلان خویش بیرون
شدند و در صحرا خیام شاهی حلقه زدند چنین همه جمع آمدند بیگانه زنان دغا و ... حیالان بی وفا بران
از دست زنان بستاندند و آن بیچارگان بر خاک حسرت نشاندند مثنوی سر بریدندش که اینست احتیاط
تا نروید خصم نغز اید خباط قال قدس سره بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانه
عمران و وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آتش انداز چون زن عمران واقف از حال و آگاه
از حیله آن محتال بود جانب میدان نرفت و در خانه توقف نمود زنان غماز که از برای عماری کرد خانه
می برآمدند از ولادت موسی خبردار گشته آمدند و عوانان را اخبار کردند کاهو تیر کوچه بکار ناید چیست
تو دل داد و دلیل پر ... چون عوانان خبر ... یافتند سوی خانه عمران شتافتند ... صبح ... وقار
مادر موسی را فرمان کرد که آن طفل را در تنور آتش انداز و سینه از غم و اندیشه او پرداز که آن طفل از
نسل خلیل رحمانست و از برگزیدگان حضرت یزدان لاجرم او را در پناه عصمت خویش نگاه داریم و بجای آبها
رکون برد و سلامت آتش را بر طبع او نگاه داریم زن بر موجب فرمان عمل ... را ... و عوانان در صحرم امر خانه
مراد باز گشتند ... ما خواهیم ... از دست ... کاشتند کار عوانان باز گردید ...
مکر ... اندر عرف قال قدس سره وحی آمدن ... موسی که موسی را در آب انداز باز ... آتش
در رسید که ای ضعیفه بیچاره جگر گوشه خویش در آب نیل ... انداز و در ... موسی ...
در کشتی ... اعتمد ... ما را ... رسانیم ... تو کار خویش با ما گذار که کار ... ما نیم و فرزند خود
بلا ... که نگاه داریم تو جهد خویش بجای آر که توفیق یار تست و از جمله ... رسید ... کار
کار تست ... نصیب کیست از به توفیق حق قدم در راه اجتهاد نهد لاجرم بجو فرعون خصم خویش
... ملکت ... عاقبت آن آب ... و تا یوم الدین ...
... والقصه هر چند فرعون ... حیله ... و چون ...
او ... و ضلال نتیجه نداد ... فرعون ...
... ما ... مکر ... الله خیر الماکرین ...

پیش

پیش ... است ... سید ... والله اعلم ...
... دام ... توانند رست ... که ... جاره آنست که با ...
... و ... را ... که ... و ... آن ...
شبهه ... و ... محیط ... است ... دعوی
... چون ... شیران ... چنین ...
... غلط ... بیان این ... که ... لحظه
... گر ... محیط ...
... نفس ... بی ...
... که تو ... دل ... یاری
حصه ... قصه ... ایات آفاق ... انفس ... الحق ...
... آفاق ... عالم ... پیدا ...
کلیم و عقل را ... نفس ... فرعون و هامان پرداخته و قلب ...
... باطن را ... و سر را ... خضر ... چشمه حیوان او و بعض از کاملان
... این معنی ... گفته اند قلبی ... خضر ... عرفانی
... عقل و کلیم روح فرعون نفس و آهون هامان ... نظام ... قناعت ...
... تطبیق و تمثیلات ... حصه ... فرعون نفس این ...
... نیست ... که آنچه در فرعون بود اندر تو هست بیت
لیک اژدرهات محبوس چه است ای دریغ این جمله احوال تو است تو بر آن فرعون بر جواب ... بیت
... وحشت ... دیگران ... نمی کند نفس ...
... آتش را ... فرعون ... فرعون ...
... که بسبب ... شعر ... و تعظیم ... قانع ...

بر آسمان افراشته اند چنانکه در حارسی [illegible] قدس سره آن خواجه را در کوی ما در گل فرو رفتست پا
با تو بگویم حال او بر خوان اذا جاء القضاء [illegible] او را وکیش [illegible] تیغ گناه بر
عاشقان بار چه دیده عشق را بس [illegible] قد و جدا [illegible] رقبطه قضا
بر چه او تیر بلا ای خواجه سر عسکر شدی بر عاشقان عسکر زدی مست خدا وندی خود کشتن گرفتی با خدا
بر اتحاد نها برده سر وز سر غیبت او بخبر همیان او پر سیم و زر گوشش بر [illegible] از تو نهان سرنبشت او
وز سجده ها بر پای او وز [illegible] جهان شاعران وز دم [illegible] فرعون [illegible] شده [illegible] پر از داد
موری [illegible] شده وان مار گشته اژدها قال قدس سره حکایت مارگیری که اژدهای فسرده را
گرده پنداشت در ریسمانها [illegible] پیچید و آورد به بغداد مارگیری از برای شکار مار سوی کهسار
رفته بود در طلب مقصود [illegible] زیرا که این معنی دریافته بود که طلب قلاوز راه مراد و منت زاد
طریق سعادتست مفتاح خزاین جودست مصباح شبستان وجودست واسطه نیل است مطلوبست
رابطه وصل محبوبست [illegible] شارع ارادتست کمند [illegible] سعادتست مردم دیده [illegible] ست
روح روح دانایانست [illegible] روحست شمع [illegible] فتوحست و ازینجا فرماید قدس سره
گر گران و گر شتابنده بود آنکه جوینده است یابنده بود در طلب زن دایما تو هر دو دست که طلب
در راه نیکو رهبرست [illegible] سو [illegible] طلب [illegible]
از [illegible] و زمانی [illegible] طلب [illegible] تو [illegible]
بود عمر [illegible] عمر [illegible] بود [illegible]
و [illegible] آن به که عمر [illegible] جور رود [illegible]
کارخانه [illegible] کعبه [illegible] اسرار [illegible] و کعبه [illegible]
از [illegible] طواف [illegible] ربوبیت بر تو [illegible] الوهیت با تو [illegible]
تو [illegible] طلب [illegible] سلطان سلاطین [illegible] و خیال
کبریا و جلال تو [illegible] بیا بگو که [illegible] بیا [illegible] که سلطان این سلاطینی

تو تاج شاه جهانرا عزیز تر گهری عروس جان تو را [illegible] کابینی چه [illegible] و
تا تو نشستی که انوار فلک زهره [illegible] بروز جلوه ملایک ترا سجود کنند [illegible]
که [illegible] روی [illegible] از طلب مشتری [illegible] کلید [illegible] جست و جوی نیست
تا ببینی که یعقوب در طلب مطلوب چه فرماید می گوید یا بنی اذهبوا فتحسسوا من یوسف واخیه
ولا تیأسوا من روح الله انه لا ییأس من روح الله الا القوم الکافرون یعنی بروید ای فرزندان [illegible]
و بکوشید و بجویید تا [illegible] یوسف و برادر او [illegible] از طلب [illegible] امید
و [illegible] جست و جوی [illegible] از دست [illegible] و از روح الهی [illegible] حضرت [illegible] توحید
مشو [illegible] گفت از روح خدا لا تیأسوا همچو [illegible] بو [illegible]
گوش را بر بند [illegible] هر کجا بوی خوش آید بو برید سوی آن سر کاشنای آن سرید [illegible]
یوسف [illegible] غافل [illegible] معارف [illegible] عمل [illegible] ظاهر و باطن [illegible]
یعقوب روح [illegible] فضل الهی [illegible] مواصلت [illegible]
[illegible] ملاحظه [illegible] علیه السلام [illegible] افضل العبادة انتظار
الفرج [illegible]
[illegible] المحن [illegible] المصایب لان الله تعالی یقول لا تیأسوا من روح الله [illegible]
فراق [illegible] مصایب اشتیاق [illegible]
[illegible] طلب کو اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی وگر بیار رسیدی چرا طرب نکنی
وگر [illegible] ابو جهل چرا عنان [illegible] بو لهب نکنی [illegible] نشینی [illegible] عجب [illegible] عجب نکنی
[illegible] چرا [illegible] نکنی [illegible] چرا سیاه دل [illegible] نکنی
[illegible] نکنی [illegible]
تو روح را [illegible] چرا عجب نکنی [illegible]
شب وجود ترا [illegible] چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی [illegible]

شراب می نگذارد که تو سغب نکنی   شرابم آتش عشقست خانه زلف او   وام ما دعیات
که جان حقت نکنی   اگرچه موج [illegible] رسد ولیک آن به   که شرح ان بود جان کنی [illegible] نکنی
چگونه شرح دهی چون توصیف نی به   چو اخوش نباشی و خوش [illegible] نکنی   چو شمس تبریز در میان که
دهان عشق بو رزی دل [illegible] نکنی   آنکه گفت مجنون است و بعضی جگر خون باری اگر دیده دیوار
پیر نواز بگوش باشام بو شناس هست آن نا از جزو بکل و از نسیم بگل نتوان پوشید و
پوسته صورت ان کلبه [illegible] یوسف نقش نتوان بست و اگر از این همه رحمت عمر ما ن موسی باید کار ذره
نایافت محروم نباشی نام لطف ارزو همه و حسرت در محافظه و العلان حضرت نتوان گفت ۴
توان گرید که با یوسف غنیمت دان که [illegible] شد خود خبر نیامد عجب عجب که در دو معارفت اندازد
وهمت بر چیستی ما وی گماری القصه ما و که فغان نوعیت بسوی توصیف [illegible] یافت و از برای حیران
خانی در شکار ما رشتافت و در کوه وجود خود طلبگاری خانی ناکرده و بدیع اژدهای نفس از باطن
رو بحر خنیه معرفت خانی نکرده   خویش را شناخته [illegible]   اد فزون آیه [illegible] در کمی   خویش را
آدمی ازرانی [illegible] بوده اطلاع خویش را طرفی [illegible]   صد هزاران بار حیران در دوست   او چرا
حیران شده است و مار دوست   در دل همه ان است که از دو دانشناسی و رنج ها انست که [illegible]
دانشناس هم انما فلاسفه می زنی و گنج در زیر دیوار [illegible] از منطوق [illegible] و کلید بر سر دستار داری
ای که در زیر [illegible] عمر سری بری   هیچ یکی تا آدمی یاد نگذار خویش   فی ذات [illegible] گم تو بجوی [illegible]
دست بر کو و بگیر از سر دستار خویش   در طلب [illegible] چند [illegible]   گنج زر [illegible] خویش
جریده [illegible] جمال خویش کن و دل طلب تا مطالعه کمال خویش کنی تا بدانی که عالم حیران کمال تست و جمال [illegible]
جمال تو   تو [illegible] کان [illegible] و در جهان   تو خویشتن نقد کان بر ده کلید هستی   بدیع از تو
که چرا آرزوی عنبری تو   جمال خویش ندیدی که [illegible]   تا [illegible] کس کرد ست
دگر [illegible] که نا پدید هستی   دلا بر و بر باد و [illegible] خویش   که [illegible]
جلد هستی   بترکی مصر [illegible] فرعون   بر شیعه چو موسی [illegible] هستی   باری [illegible]

شدید اژدهای از پر ما افسرده دید وان را درد نبداشت [illegible] برداشت تا [illegible]
بپرد و کوبید کاژدها بیرون آورده ام و در [illegible] خورده ام که اژدهای افسرده او که من [illegible]
بوده و را [illegible] نسبیه [illegible] نظام همین جمیع عالم را که در زمستان ایام ظهور کثرت [illegible]
صورت افسرده است چون تصور کند و سر این قول ما کنا فی الکون موجود [illegible] مالا نطق شنا سد
نقد خویش بر [illegible] جمالی [illegible] اگر شود و این خطاب مرکز جمع [illegible] که   باشد تا خورشید
حشر آید عیان   تا [illegible] جنبش [illegible] جهان   و اگر دیده بصیرت بگشاید و بنگر صاحب [illegible]
معاینه بیند و [illegible] کرچون بعض لوازم جهان [illegible] حضرت رحمان طبع [illegible] ولو احسن
و [illegible] الغاز موقوف باشد [illegible] انرا افسرده فرو گذارند
[illegible] آنرا لفظ عصا [illegible] اژدهای دمان [illegible] منکلام خطاب موسی [illegible]
[illegible] خلیل را
برد و سلام [illegible] سلیمانرا [illegible] جمال صبح و شام [illegible] سلام [illegible]
[illegible] تسبیح [illegible] ابراهیم [illegible] سمیعم و بصیرم [illegible]
چون شما [illegible] مجرم [illegible] جهان [illegible] شنوید
فا شنیدن تسبیح جمادات [illegible] وسوسه تاویلها [illegible] اعتزال [illegible] نور [illegible]
آیت [illegible] الا تسبیح بحمده [illegible] موجود [illegible] توحید خویش است و [illegible]
و [illegible] تسبیح [illegible] است [illegible]
[illegible] تفقهون تسبیحهم [illegible]
[illegible] اطلاع بر تسبیح [illegible]
نفی تسبیح موجودات [illegible] نطق مکونات [illegible] جمال انست [illegible]
که دانه [illegible] عشق ما بود   افتاب اگرچه روشن است [illegible] بلندی عرش [illegible]
حسن نتوان نمود   چون حسن بیرون نامد آدمی [illegible]

عه بال عشق حق نتوانند پرید و دیدار جمال آفرین چو بیند عیب بین نتوانند دید و آسمانی از روی عشق [illegible]
غم بر عشق چون افسوس که غم سزاوار ایشان نمانند تو مبین جمال بیرون که جمال اندرون دیده است هر دو دیده را
ببستی رخسار جمال نمانند دل تو مشتاق لطیف و حواس تو دانا تو نام آب می خوری که تا در جهان نمانند
تو را لوح دل از رو خواندن تمام این غزل را شکر تو در زبانم که لب زبان نمانند القصه مارگیر اژدها را ببغداد
آورد و بر کنار دجله هنگامه عظیم جمع کرد مارگیر جمع کردن مردم در هنگامه می شتافت و آفتاب گرم عراق
دم بدم بر مار افسرده می تافت چنین تا شد اشعه خورشید افسرده کل زوال پذیرفت و اژدها به پیچ و تاب
بجوش بود [illegible] اما [illegible] بر مارگیر گذشت و دیگر نظارگان صد هزار کشت
با [illegible] المجتهد [illegible] از جنبشش بگریختند [illegible] و بعض کشته
بار شخص مردگان کوه بر کوه و پشته پشته گشته اما مارگیر از غایت ترس و حیرت مجال حرکت نداشت
لاجرم اژدرها بالتمام او گردن برافراشت و بعد از فرو بردن او خوشتر [illegible] بست
استخوان [illegible] را در هم شکست این قصه بعینها تقریر صفت نفس اماره و بیان حال صاحب آن است
که صاحب نفس از [illegible] شداید و نکبات و [illegible] بسیاری عوارض و بلیات می کند تا بتوجه جمعی از اهل آن
هنگامه خویش کردم می تواند پرداخت و [illegible] می تواند [illegible]
و هنگامه تمام کرم [illegible] افسرده کار دهان نفس [illegible] آفتاب [illegible]
سبب مضرت عالی شود و صاحب نفس را هلاک کرد [illegible] قدس سره [illegible]
او کرده است از عجم [illegible] است که [illegible] فرعون او که [illegible] می رفت آب جو
الکن و بغداد فرعون [illegible] صد موسی صد هارون زنند که [illegible] از دست [illegible]
کرد [illegible] اژدها را دار [illegible] افسرده می شود
آن [illegible] از [illegible]
چنانچه [illegible] فرعون را سبب طغیان [illegible] آفتاب [illegible] موجب [illegible]
[illegible] نفس و هوا [illegible] سالک را حق و طالب

شاهره جمال مطلق بزرگی آرزو و هوا و رضای خدا بدست آر و طریق مخالفت نفس سلوک دار تا از شر او
باز توانی رست و از دام بلای او جستن توانی جست ولی پرسید یکی [illegible] که کدام است گفتم ترک مراد و کام
ای عاشق بیا و [illegible] در جست رضای آن تمام است هر چیست که ضد او [illegible] صوابست تغییر
نمی بینم که دام است خلاصش کن و [illegible] عشق را باش که درد و جهان شراب تمام است قال قدس سره تهدید
کردن فرعون موسی را علیه السلام فرعون با هم موسی کلیم را تهدید می کرد که تیغ خطا کشتن خلق آخته
و مردم را در [illegible] انداخته لاجرم همه خلق [illegible] کشتن تو کمر بسته اند و دل از دوستی تو گسسته خلق را از ظلم
و [illegible] و افعال تو [illegible] ایشان دلیری [illegible] اگر [illegible] در مکافات
تو [illegible] عصای را اژدرها ساختی و خلق را در هراس [illegible]
سحر تو [illegible] و رسوا [illegible] و خلق را از ضحکه ساختی [illegible]
سالوس [illegible] در جوال [illegible] رسوا شوی [illegible]
ضحکه [illegible] عاقبت در [illegible] رسوا شدند قال قدس سره جواب
موسی فرعون را در تهدید [illegible] موسی گفت [illegible]
خون [illegible] بی ارادت خدا [illegible] قضا را [illegible]
تا از رضا [illegible] رسوا [illegible]
پیش خلقان خوار و زار [illegible] مطلوب و محبوب [illegible] حضرت کریم حبیب
و کلیم خویش را خوار [illegible] در رسوا انداز [illegible] فلله العزة ولرسوله وللمؤمنین جمیع
عرشیان [illegible] ابلیس [illegible]
که سرمایه خوار [illegible] قال قدس سره تاریخ دان
فرعون موسی را علیه السلام فرعون گفت [illegible]
سلاطین عالم [illegible]
[illegible]

باکر حمل عوعام شهر را اما چون تو نیست این مهم عظیم بدست روز نیست و مستعجل در امور بر وزن ای موسی
مرا مهلت ده و میعادی در میان نه تا خلاف این چاره نمایم و بفراغت خاطر بتدبیر امور خویش بر
آیم موسی گفت این بنده با مهمات تو مامور نیست و مرا باران مباشرت کاری نی دستوری کریم که این هم
عالمی بار نیست و امروز در همه آفاق کار کارفرما است اما دو پسندیده حضرت آنچه و بنده فرمان الهی
کامم و را با عزت و مرتبت کار نیست باری در خنده نمی جو عنایت پروردگار نیست می نغم با تو [illegible] ام
عرضه کار [illegible] ام فرعون گفت تو را مهلت باید داد و میعادی در میان باید نهاد موسی گفت نه
میعادی موسی را وحی فرستاد که چهل روزش مهلت ده تا هر مکری که دارد پیش آرد و مدتی زاد و قدر المصلحه وقت
گیرد و بدانچه امکان دارد بکوشد که من تحت ام [illegible] ان [illegible] المرحبا [illegible] اگر [illegible] ام
هر حیله که پیش آرند من بقدرت کامله برهم زنم و آنچه اساس افراز بندد [illegible] شادمانه [illegible] زنم
آب را از نه خوا آتش کنم موسی چو شنید [illegible] فرمان خویش گفت [illegible] اگر [illegible] نماید آن کنم
تو مستریح مهلتش ده دم در از کو سپه گرد آرد و صید حیله سازد که با برکشیده خود را فزونکار ایم و مقابله
خواهی اسرار دست [illegible] انجه ما کاشتیم آب دهیم و آنچه فرعون کاشت فرا آب دهیم
تو سر رشته کار فرعش جز ... قضای ما ... و سرا ... ت ... فرمان ... که منقد ... فرمان
باشیم و سلطان و سند ... سلطان ما بیم هر صاحب جلالی خوشه چین خرمن جلال ماست و هر خداوند اقبالی
لقمه خوار خوان اقبال ماست چون موسی از این [illegible] کوشش کرد ... اشارات این اشارت
هوش کرد که سوی بهاران خود شد ماه رویان من گفت کل ها رخهای زرد و زعفرانستان من
زعفرانستان خود را آب جوامع داد آب زعفرانزا که کنم از چشمه حیوان من زرد و سرخ و خار و گلزار گلم
در فرمان ماست هر چند جز بر خط فرمان من ماه رویان جهان از حسن فرزند من
خرد و فرزندید اینها از چه وازلف من عاقبت آنها و رویان کا و رویان [illegible] حال [illegible]
در حضرت سلطان من روز رشتی [illegible] فرزند را روکنید خال [illegible] چنین از کی ان [illegible] من
شب چون بر خورشید غایب اختران لای زنند زهره گویندگان هر چه ماه گویندگان من مشتری [illegible]

بیرون کشد بازعلم [illegible] گوید فیخز بران من و آن قطار در صید گیر که منع صید رصد و در [illegible]
کار هنت و بر گماردگان من آفتاب از صبحدم لشکر سوی مشرق کشد گویا برزوان کجا رفتند [illegible]
زهره دار مهره بر دیده ما را گرد کالکشت مشتری مفلس [illegible] کاسه گدایان من چون یکی میدان درو اند
آفتاب آید ندا [illegible] و ماه از بی لعب بیرون شوا ز میدان من آفتاب اقبالم آقا با تو بیرون [illegible]
مغرب فرو شو با شرح زمان من وقت صبح از کوه مشرق سربرآورد [illegible] شو [illegible] حشر را [illegible]
عید مرکبان [illegible] او قربان او و ست عید تو ماه من آمد از شده قربان من شمس [illegible]
از برج [illegible] تا ذات او بیرون [illegible] از قصر وابتگاه من [illegible] قربان [illegible] مهلت او و [illegible] فرعون را
تا پسپاه او را جمع کند از مداین موسی علیه السلام بموجب فرمان الهی فرعون را مهلت داد و بجانب
منزل خویش روانه گشت عصای او نیز که اژدها شده بود با پیش رفت و در غایت مهابت و صلابت
با او بسوی خویش رفت چنانکه آهن و سنگ از دم آتش او [illegible] و شیر بیشه فلک منزل از مخافت او [illegible]
چون موسی بقوم خویش رسید و خلق اثر [illegible] رفت عما [illegible] عصا [illegible] بود [illegible] بیرون کرد گفت [illegible]
پیش [illegible] خورشید [illegible] شب [illegible] هر [illegible] حکم خدایست بر بندها فرمان آمد و بر [illegible]
خاموش گفتار [illegible] تیره [illegible] است [illegible] فرعون آمد و [illegible] بسط معین [illegible] موسی گفت با عجبا
از این سپاه دل سیاه که عالم را آفتاب و ماه و صبح ایشان بجان نورانی و جهان بر از [illegible] افزای
و صهبای [illegible] و این لب [illegible] [illegible] راحت و سرور [illegible] چشم [illegible] و گوش [illegible] و [illegible]
[illegible] هر چند [illegible] که [illegible] را [illegible] فرود حال
ایشان [illegible] ایشان از [illegible] ارشاد ایشان [illegible] ایشان [illegible] گردان [illegible]
سررشته [illegible] ایشان از دم [illegible] گشت و هر جام [illegible] که [illegible] سرمایه [illegible] گشت [illegible]
[illegible] بیرون [illegible] خورشید [illegible] و [illegible] از [illegible] ره [illegible]
باید از قید هستی رسته و جان [illegible] هر [illegible] پیدا [illegible] تا [illegible] خوابها
کاربا [illegible] بیدار [illegible] بیدار [illegible] چشمان لا [illegible] چشم [illegible] خفته [illegible] از خواب [illegible] خبر [illegible]

شتگان آنکه معقول را از لذت این حال اثری نیست حیرتی باید که رو به فکرها خورده حیرت
فکرها دگرها اگرچه حیرت امر اختیاری نیست که امروز الحق توان داشت اما مباشرت اسباب او چون
چون مطالعهٔ آیات اسرار و مشاهدهٔ مظاهر تجلیات یار و اهتمام تهذیب بیان حضرت و مطالعه و عبارت
و رکثرت و ترک فکر و دوراندیشی و مجانبت از قوانین عقل دامن کشش تعلق باختیار ما بر دارد
پس ما را اسباب حیرت بکوشش اما حیران و مدهوش گشته توان گفت همیشه و چنین مجنون بودم
ز عقل و عاقبت بیرون نبودم چو [illegible] هم و نیز روزی چنین دیوانه و مفتون نبودم
مثال دلبران صیاد بودم مثال دل میان خون نبودم درین بودم که این چون شد و آن چون
چنین حیران آن بیچون نبودم مدتی با طلبهٔ هنرمندی و طریق خودپسندی پرداختم و در میان خلق خود
نامان خویش [illegible] هنرش اشتهار ساختم اما چون تحقیق شناختم که هرکه اهل آن بود او در هنر
او بعض پس بصورت بیشتر از خودپسندی گذشتم و هنرمندی گذاشتم و لوای ترک و نامرادی پیش
برافراشتم و رای هوا و طلب فروختم و سر حکمت اسرار و کلام آموختم زیرا که شوق وطن و آرزوی
عطش برانم داشت تا وقت مراجعت از واکاوه و هنگام توجه جان در کار بنشسته کار ساکن [illegible]
باغم و چون از بهشت آشنا از همه واپس ماندم تا بدانی که همه [illegible] این خوف ولیک عجز را
داد [illegible] شکسته [illegible] این توهم هیچ [illegible] راهی ست پنهان [illegible] و [illegible] آواز
سلسله را دیوانه [illegible] سوزش شمع را پروانه داند [illegible] دیوانه که سینه زنجیر
اوست [illegible] هشیار مستی [illegible] صهباست [illegible]
باده پرستی که مبتلای این آشوب و غوغاست [illegible] که سرمایهٔ فرح است و [illegible]
[illegible] مرح است [illegible] جاوید [illegible] است
لاجرم [illegible] مرده بودم زنده شدم گریه بدم خنده شدم دولت عشق آمد و من
دولت پاینده شدم دیدهٔ سیر است مرا جان دلیر است مرا زهرهٔ شیر است مرا زهرهٔ تابنده شدم
گفت که دیوانه نهٔ لایق این خانه نهٔ رفتم و دیوانه شدم سلسله بندنده شدم گفت که سرمست

نهٔ رو که ازین دست نهٔ رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم گفت که تو کشتهٔ نهٔ در طرب
آغشته نهٔ پیش رخ زنده کنش مرده و افکنده شدم گفت که تو زیرکی مست خیال و شکی گول شدم [illegible]
شدم وز همه برکنده شدم گفت که تو شمع شدی قبلهٔ این جمع شدی جمع نیم شمع نیم دود پراکنده
شدم گفت که تو شیخ سری [illegible] شیخ نیم [illegible] امر تو را بنده شدم گفت که
با بال و پری من پر و بالت ندهم در هوس بال و پر او بی پر و پرکنده شدم گفت [illegible] دولت نو
را [illegible] طالبان علم الدنی [illegible] از انسان
این [illegible] ولا تتبعوا السبل [illegible] خاطر [illegible] نشسته زیرا
که [illegible] امکان طیران [illegible] است [illegible] جولان [illegible]
بچراغ [illegible] ملامات و عبارات نتوان کرد و بی [illegible] علم لدنی از خضر معنی
از چشمهٔ معرفت طلب آب حیات نتوان کرد [illegible] که اعطش [illegible] است زانکه [illegible]
با [illegible] رهبر است [illegible] در یکی پر [illegible] علم لدنی من [illegible] علم [illegible]
[illegible] سینه [illegible] طریق معرفت نتوان سپرد [illegible] فقر [illegible]
با آب حیات نتوان برد کسی که جز [illegible] ذوق [illegible] طبعی که بکمال [illegible]
آموخته است لذت [illegible] آب حیات [illegible] آب [illegible]
[illegible] مشک [illegible] دولت [illegible] دولتی [illegible]
چون [illegible] این [illegible] طالب [illegible]
طالب [illegible] لاجرم [illegible] آشنا [illegible]
[illegible] کائنات [illegible] موجودات [illegible]
[illegible] آلاف [illegible]
مقصود بود و لهذا حضرت مولوی [illegible] صلی الله علیه وعلی آله [illegible]
که [illegible] عشق [illegible] بنوشت توقیعت [illegible] لاجرم [illegible]

[illegible]

بعون و در بیان اظهار دانش میبود بلکه حضرت ملایک لا علم لنا الا ما علمتنا بگوش گرد و من مکتب یزدان تو مجا
مجو لعمه تری از نور حق تا بخارش ما و اد انوروا دکم نما والله اعلم بالعباد دانسته که شدن خوشنود ابدیکم
تا شدن است ملاحظه بیرون آمدن از تقید وجود علامت اسکار ظهور خیر است راحت و صالح معنا سامت
ریح نیست و جای آتش ان موضع نهادن گنج دکنج سینه از همه ناتایبر داد بعد از ان گنجه اسرار
پا ز اگر نشانه بون باید که در گنج بسیار است و در موضع معروف گنج بشما کویم اینجا اشکال آنها
نتیجه عقل شبهه از روست وحل آن شبهه و طیبه عشق اشکال سوز چون نقد ارای احوال بعضا عشق
سنجیده شود و بدان که بعضی بیان شده ان در کاه اند و بعضی بیان حضرت شاه نقد ان که نیاز صفدران
را طلب بعد از نقاسات شد ابد و تعب یابند از دیده اغیار مستور شدند و همیشه با صفای ایشان بگو قسند
زیرا که گفته اند ان الحاصل بعد الطلب اعز من المساق بلا تعب زان روزها و یاران کرد هم عهد با هم
نهان کنج پیرها پیش افکنیم سر را تا نیرو و طبع زکم زشنگ کان کنج بی زخمها تیشه بیدا نگردد ما زر را
دیوار کو پیش دارد آهسته تر نجز کن ای عقد بام بر رو و دل کهبر زر را و این صحبت ولیان
است که سبحانه و تعالی ایشان را از سر غیرت در زیر قباب غیرت خویش نگاه میدارد و هیچ غیر را بر
اطلاع ایشان نمیگذارد که اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری پس گنج که در کنج غیر معروف نهند اینست
و از برای القفال هم نقد که مصنف بیخ التعزالی است و در مواضع معروف گنجها نهاده اند و تا رقیبان
انبیا را الفارت اظهار کان حالی ما نها شود و نقد ولایت را
عاقل هم در موضع غیر معروف چیز اظهار نهد اینست تحقیق آنچه که درجه ولایت را از رتبه نبوت عالی
داشته اند و از بیخ ترجیح ولی بر نبی لازم نمی آید زیرا که مرتبه نبی و ولی است و جامع فضیلتین افضل از جامع
نضار و الضداست سؤال و جواب که حضرت مولوی بدان اشارت نموده است اینست که بر منتقال
فهم عقل بر ان کرده اند عقل چیز چیره که بگوئی عقل کامل امینز از ریب الظنون
عقله و یافت حیرت بخش ای بسر رند کار در حضرت
پروردگار منزلت و است نادر جا را او برد کو ادریالا و م

بتضرع و ابتهال در مناجات حضرت ذو الجلال بگوید ای در دو عالم دواد تا بکرم که جان ضیا داده
در دو تو دوا و در دل صبر نشسته آنکه چشم ضریر داده نومید هم شود از حق نومید شوند را رجا داده
مردیده که بهر تو بکه بیند که لیش کن و نور مصطفا داده یگذرشد و نعمت صبر شکر بر مکش
بلا داده گر جان و جهان دعا نوازد از رحمت خود شفا نداده خون تو خودشست هم خون کش
کار تو عطاست هم عطا داده آن را که دم تو خورد و روزی بار غش زدم فرشته نوا داده این عقد بود
بر من دل یز سنت کلید در کشاد کس طاقت خشم تو بدارد این خشم بهر عوض رضا داده غم منکرد
بس اکبر اگر ان با فنا داده بعد از ان حضرت مولوی بر نهج و مثل الاعبید الاز فطرتن
میفرماید که ماجرا در تحت اغشته ایم و بواسطه اشتغال بحکایت حکایت کشته و وجود موسوم
خویش را که سالهاست در عدم انداخته بوده ایم دیگر باره از روی اشتهار آن نزد یار و اغیار را
ساخته از خویش بیگانه باید شد و بعضا بعد الفنا اعیانه باید گشت یا محکم و تقلید
فی این انحطاط در سلک طایفه که طایعات کفیه و ضالانه که بنفس و قیدت قال کیکاه
در انفعال صفات و ذات حضرت ذو الجلال اند و سبب باز بطریق والیه ترجعون بعد از طلوع
منصف از بر آن التفات حق میفرماید این حکایت نسبت پیش برد کار و صنف
پس خیانت ساتعانیه کرده فرعون و موسی است و در میان این مرد و مصر
مملکت وجود معارضه و محاوله است پیش برد کار که از قید تقلب ادوار باز رسته باشند
و بند انفعال احوال وارسته بود و عیز و صف جمال و احضار
صورت بدیع لا مکان نکند و نور خدا است حاضر و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت است هر دو یکی چیز نیز و بندار ای که دو ست خیال نگرد امور اضافیه
دانسته اگر یک شخص نسبت با زید و نسبت با عمرو پدر و دیگر موضع بسبب با یکی زیر ست
و بنسبت با خالد زبیر و اگر قطع نظر از اضافات و نسبت کند خود ان شخص بغیر کسی نیست
دار موضع نجابه موضع بس معنی مظهر لطف و جمال نسبت با قوم موسی و عون

پسر ست

اشت

ونسبت با عالم انفس روح انسان و مظهر قهر و جلال حضرت با آفاق فرعون و هامان است
و نسبت انفس نفس و شیطان و همه صفات بر نسبت با مطالب مختلف است و نسبت با ذات حق
همه هست مثل ان مثالست این سخن تا صراد معنی تو حرف گیر چون لب و بیت شکالت
دلیل و ساحل جبست این بحر قند اللهم ارزقنا حلاوة الهمس واجعلنا من المتوجهین الکبری
مکان تحقیق قال قدس سره فرمان فرعون همه این بد طلب ساحران چون موسی بدو نشد
خویش آورد فرعون با ارکان دولت مشورت کرد رای همه بر آن قرار گرفت که از اقاصی بلاد
سحره عباد را جمع کنند پس پیکان او منتشر گشتند و ساحران کامل را از همه جای جمع می کردند
تا خبر به آن دو جوان رسانیدند که اتفاق همه سحره بود که از ایشان کامل تر ... و پیغام
شاه به ایشان برخوانیدند که دو درویش گلیم پوش آمده اند و ... عصا که اژدرها می سازند شاه
و لشکر را عاجز گردانیده آن دو جوان چون بعض صفات موسی و هارون شنیدند نه ترسیدند ...
خود جمع ... و سر بر زانو در تفکر چاره ایشان نشستند چون دو پرستان ... زانو نشست حل مشکل را
دو زانو ... دو است و درین بیت تلمیح است بدان قصیده که افضل الدین خاقانی می فرماید که
دل من پیر تعلیمست و من طفل زبان دانش دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش نه سر زانو
دبستانست و ... سلیمش نه بهر دریا صدف وارست و مرهم نطره نیسانش بدم
سر زانو دبستانست چون کشتی نوح آن را که طوفان خروش حد او نست چو دل کردد امانش
خود آنکس را که شور روزی دستان از سر زانو نه مالکیش بود جودی و نه تا ساق طوفانش
نه مردانه و نشانیست همه گز جنبش جودی بهر دم چار طوفان ز خشت در بنیاد ارکانش
و ستیان از سر زانو نشست خاص ان شیر مردی را که چون ... ز زانو زند سوز ز ... داستانش
قال قدس سره خوابیدن آن دو جوان و پدر را از کور و پرسیدن از روان
پدر حقیقت موسی را علیه السلام بعد از آنکه آن دو جوان دو دلستان از سر زانو
ساختند و طلب چاره این مشکل به واقفند را ایشان را مقرر شد که هم اولا جمع

فی الامور

فی الامور فاستعینوا من اهل القبور استمداد همت و استفسار این حالت از پدر بزرگوار خویش
کنند پس بر سر قبر پدر آمدند و سه روز روزه داشتند و همت بر محافظه روح او گماشتند که
... بابا اگر چه ظاهر او درین خاک خفته اما حقیقت آنست که بجهان راستان رفته و تخم حقیقت
شناسی در طینت تو کاشته اگر عمل این دو درویش سحر است ما را خبر داد کردن و اگر معجزه افزون
است هم با علام آن پرداز تا خوشتن را بر کیمیای آنکه ... و مس وجود ناسره خود را زر خالص
کنیم قال قدس سره جواب گفتن ساحر مرده فرزندان خویش را پدر ایشان در جواب خبر داد
که ای ... ای جان پدر و معانقه اولاد اگر چه جمال حقیقت از چشم من مستور نیست اما ... مطلق
کلی و مستور نیست پس شما را نشان دهم و از برای شما فرق ... ظاهر سازم تا باطل از حق
و معجزه از سحر مطلق باز دانید نشانه آنست که همت بر مراقبت آن حکیم بگمارید و هنگام خواب
رفتن او نگاه دارید پس در آن حالت قصد دزدیدن عصای ... او سازید و بربودن
آن سرمایه عجایب همت در بندید اگر در دزدیدن آن عصا دست یابد آن دو ساحرست و اگر میسر نشود
فعل او معجزه کامل است پس شما او را که مخاصمه با او مکنید و از برای فرعون بیهوده جان مکنید
که جان فرعون گرد ... سر نگون آید خدا نگاه ... لاجرم ... از بر ...
که ... ساحر در خواب رود سحر و مکر او باطل شود زیرا که جوانان خفته ... از کل نگاه نتوانند
داشت و خاطر بر جواست ... نتوانند که ... لیکن حیوان که نگهبانش خداست گرگ را ...
... جانماها ... نشان ... است که بیدار ... قال قدس سره
تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی علیه السلام را بخفتن
بخواب موسی و قاصدان تغیر قران مجید را بآن دو ساحر که قصد بردن
عصا کردند چون موسی را خفته یافتند طایفه از اهل ضلالت در خطاب حضرت
رسالت بر وجه استهزا ... که اگر رسولی که بر تو کتاب فرو آمده است بعض دعوی
تو اینست که ... شرف خطاب و مکرم با ... اگر دعوی تو صادقست و اعتقاد تو واقع

را مطابق التماس آنکه ملایکه را پیش ما بیاری تا بنزد ما گواهی بارند ترا یاری و مددکاری نمایند و تصدیق
مقال تو گواهی دهند و در اندازه با تو طریق مشارکت و معاضدت مسلوک دارند و در باب تکذیب
ما خبار کنند عادت شده هیچ وجه قبول نکردند و هو قوله سبحانه و تعالی و قالوا یا ایها الذی نزل
علیه الذکر انک لمجنون لوما تاتینا بالملائکة ان کنت من الصادقین پس حضرت خداوند تعالی می فرماید
ما ننزل الملائکة الا بالحق وما کانوا اذا منظرین یعنی ما فرو نمی آریم ملائکه مگر بوقتی فرود آوردن
ملتبس بحکمتی و مصلحتی و در آمدن ایشان بسوی شما علی طریق العیان و گواهی او دادن ایشان بر
صدق رسول [illegible] هیچ حکمتی و مصلحتی نیست چه اگر در آن حالت شما تصدیق کنید اعتراف شما
از سر اضطرار [illegible] بوده و اگر انکار کنید [illegible] عذاب را مجال تحویل [illegible] بعد از آن
می فرماید انا نحن نزلنا الذکر وانا له لحافظون یعنی [illegible] کتاب را ما فرو آوردیم
و [illegible] نگاه دارنده ایم [illegible] رسول [illegible] خداوندیم که [illegible] علیهما السلام
[illegible] در اطراف [illegible] محفوظ از شیاطین بود و ما هم نگاه دارنده ایم این قرآن
در هر وقت از زیادت و نقصان و از تصرف [illegible] تحریف و تبدیل بخلاف کتب متقدمه که
حفظ آنرا با حبار و [illegible] تفویض کرده بود فاختلفوا فیما بینهم بغیا لاجرم آن کتب تحریف واقع
شد اما این [illegible] نگاه دارنده ایم [illegible] در جمیع ازمان [illegible] زمان ملاقات
[illegible] حافظ این کتاب [illegible]
[illegible] از کتابت [illegible] کردن [illegible] حافظ دیگر مجید [illegible]
شریعت ترا [illegible] و دوستان ترا [illegible] بانواع [illegible]
بانواع عقوبات [illegible] دین تو [illegible]
[illegible] اطراف آفاق [illegible]
[illegible] دین تو [illegible] تا قیامت [illegible]
از منسوخ [illegible] رسول [illegible] صادق [illegible] موسی

خواب و عصا عصاء او [illegible] و از آن تصرف [illegible] قرآن که چون
عصای موسی [illegible] اژدها [illegible] و طغیان [illegible]
[illegible] دانش [illegible] تا مصدر انرا بر عصا [illegible]
[illegible] مبارک [illegible] آسمان [illegible] کرده [illegible]
[illegible] بیرون [illegible] آنجا [illegible] افزون که گفت [illegible]
[illegible] از حسد و جنون [illegible] ترا ساحر و مجنون نام نهند [illegible]
و جادو [illegible] عم و اندوه [illegible] راه مده [illegible] عصا [illegible]
[illegible] کلام [illegible] رسول از [illegible]
و جمال [illegible] آفاق بظهور [illegible]
[illegible] نور [illegible] صادق [illegible] اسلام نجاشی [illegible]
[illegible] نجاشی [illegible] استماع [illegible] آغاز نهاد
و گفت [illegible] نور [illegible] نور موسی و ایمان آورد [illegible] القصه [illegible] دریا [illegible]
[illegible] رسیدند [illegible] رسیدند اتفاق [illegible] روز موسی را
علیه السلام در [illegible] خفته [illegible] عصا [illegible] چون از دیگر
[illegible] دیدند [illegible] نفایت [illegible]
[illegible] از [illegible] و [illegible] قلب [illegible]
بود [illegible] خفته [illegible] ساحران [illegible] دیدند [illegible]
[illegible] عصا [illegible] عصا [illegible]
[illegible] عصا [illegible] عصا [illegible]
[illegible] ساحران [illegible]
[illegible] [illegible]

رسول حضرت شما است و فعل او معجزهٔ الهی است روشن در غلبه غالب شد و باور داشتن رسول
در یافتند لاجرم در استغفار و اعتذار در شتافتند موسی علیه السلام عفو کرد و صفای
صحبت یافتند حضرت موسی آمدند پس زمین را بوسه دادند و شدند انتظار وقت فرصت
بردند قال قدس سره جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون
و تشریفها یافتن و دست بر سینه زدن در قهر خصم او که این قصه
دفع بر ما تو بس همه ساحران از مداین پیش فرعون جمع شدند و خلعت
و تشریف یافتند و وعدها نیز بتقدیم رسید که اگر شما غالب آیید و این عقدهٔ مشکل بکمال ساعی
بگشایید هر یک را از اینها می دهم و مقابل بود و مالک [illegible] دولت او نیز متن
پس بگفتند شد با اقبال تو شاه غالب آییم و شود کارش تباه ما درین فن صفدریم و پهلوان
کس نیارد با ما اندر جهان اسرار و حکم که در قصهٔ موسی و فرعون بیان کرده شد ازو اهم
انبیا و غوامض حقایق اولیا بود که شرح آن تمام نموده آمد و صفات فضایل روحانی
و سمات رذایل نفسانی [illegible] بود که توضیح کرده شد اما متن بهر ذکر موسی بند روپوش شد
نور موسی نقد تست ای مرد نیک موسی و فرعون در هستی تست باید این دو خصم را در خویش
جست نور یکی است و عوارض گوناگون [illegible] یکی است و آینه بسیار نظر در نظام کثرت افتاد
و با ملاحظهٔ [illegible] احدیت [illegible] نور خورشید از تلون مبراست اما ملون
شود [illegible] اختلاف الوان ششهاست [illegible] که نظر از شیشه داری گم شود
ز انکه ز شیشه است اعداد دوی [illegible] نظر بر نور [illegible] اعداد دو
جسم منتهی [illegible] اختلاف [illegible] وجود مظاهر را اختلاف
بحسب قابلیات و استعدادات است و قابلیات و استعدادات نتایج تجلیات اسما و صفات
و اسما و صفات در حضرت احدیت الذات زاید بر ذات نی بس [illegible]
که عبارت از [illegible] ملاحظهٔ احدیت ذات نتواند کرد [illegible] نور [illegible]

خیالک غریق دریا همه کاملان بحر شدند نه کثرت امواج اما [illegible] را مرده از خویش [illegible]
[illegible] همه [illegible] اند [illegible] اوست که اوست [illegible] توان نگفت و اشغال قدس سره
[illegible] است [illegible] سواد [illegible] شمس [illegible] روزها [illegible]
ان [illegible] که بود [illegible] انگور [illegible] انگور [illegible]
[illegible] روح [illegible] است
[illegible] دیده [illegible] دیده [illegible]
[illegible] دیده بود آن دیده [illegible] نور [illegible] نور [illegible]
نورها [illegible] نور [illegible] خلق [illegible]
[illegible] شد قال قدس سره اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل پیل از هندوستان
از بهر نمودن آورده اند در خانهٔ تاریک بود [illegible] پیل [illegible] خانه [illegible]
تا از معرفت او [illegible] در ظلمت [illegible] هیچ کدام را از نظار [illegible]
لاجرم کف بر اعضای او [illegible] شرح حقیقت [illegible] خویش [illegible]
او بسود می گوید شکل پیل چون [illegible] بود [illegible] دست [illegible] پیل [illegible]
[illegible] بر پشت [illegible] پیل را [illegible] متن از نظرگه گفتشان شد مختلف
آن یکی دالش لقب داد این الف در کف هر کس اگر شمعی بدی اختلاف از گفتشان بیرون شدی چشم حس
همچون کف دستست و بس نیست کف را بر همهٔ او دسترس [illegible] معرفت [illegible]
و در [illegible] حقیقت اشارت [illegible] مثنوی [illegible]
[illegible] نظر [illegible]
[illegible]
[illegible] عالم شهادت [illegible] معرفت [illegible]
از [illegible] افعال و صفات [illegible]
[illegible] تمامی [illegible] و از آثار [illegible] استدلال [illegible]

وتشخص

کرشمه بینی او عقل جزوی و دو بلکه او وهم و خیال است نمی‌گنجد لاجرم بقدر ادراک خویش هر کس نشانی
دیگر می‌دهند و هر یک از نشانی دیگر می‌دهند اما بحکم وَمَا قَدَرُوا اللّٰهَ حَقَّ قَدْرِهِ و سبحانک
ما عرفناک حق معرفتک او کوتاه و عقل از آن جمله در پیدا جلال عظمت او گمراه است پس نشانی
که بر او نهند بغیر مجاز نیست و هر نشانی که از او دهند با صفت ابا نیست عموم که از نیست مرد گویند
عنزا و نیست و لیکن او نیست زیرا که اطلاق اسم جزو بر کل مجاز است نه حقیقت که شرح او نهایت
حرارت نیست و خرطوم و پیل از پیل است اما پیل نیست هیهات که بیان سر توحید باکه
طبعان غیر تعطیل نیست چنانکه شود کنه است احاطه اعضا پیل بی‌عاد ما استیعاب نماید
حواس و عقول احاطه حق عقلا نشاید زیرا که حق حضرت محیط همه است که أَلَا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ
مُحِيطٌ محاط حواس و عقول نتواند بود و گو سادر حدیث قدسی که لا یسعنی ارضی ولا سمائی
اشارت بدین معنی است چنانکه لطافت نیز عندی که ذوق از این معنی است [illegible] شعب [illegible] را
دل باید از خود رسته و سلسله کل شیء گسسته و تکلیف وجود حق پیوسته چنانکه تو حدیث
مشهور است بیان که ولکن یسعنی قلب عبدی المؤمن التقی النقی الوادع چون بعضی مثال [illegible] طریق مقدمه تمهید
گشت بدانکه حضرت مولوی در قصه پیل حال معرفت عوام را که بطریق حواس [illegible] اثار می‌کنند
و از آثار بموثر که حضرت پروردگار است استدلال می‌نمایند تمثیل می‌کند که حال گروهی است [illegible] که ان
بر بعضی اعضا پیل و نشان و نشان می‌دهند که از بطریق قال و قیل چنانکه کتب کلامیه مشحون بمقالات
این طایفه است و این معرفت نسبت با معرفت خواص ناقص است و مراد بخواص ارباب
بصایر و رویت و اصحاب قلوب سلیم زکیه اند که از روزنه دل در ملکوت اشیا نظر می‌اندازند
و [illegible] اما آنکه در معنی خود عشق می‌پردازند و بر این معنی که [illegible] آیه
[illegible] و لقد [illegible] مطالع می‌کنند و سرمایه معرفت ایشان آن است که اهتمام
تمام [illegible] می‌رسانند تا دل از آفات سلامت پذیرد و [illegible] از دنیا و اقبال بمولی پیش گیرد
و صیقل [illegible] از کدورات صفات بشریه مصفا کرده و بنور ذکر کلمه لا اله الا الله است منور

و نفی ما سوی الله مشغول [illegible] اثبات الا الله مشغول بانوار ذکر منکشف شود و بنور عطا
از نظر بصیرت [illegible] رفع کرده و بدان [illegible] جمال آیات حق مشاهده افتد ما کذب الفؤاد ما رای محقق شود و سر
ما نظرت فی شیء الا و رایت الله فیه منکشف گردد و حاصل این اشارت آنست که معرفت عوام مبتلایان محسوسست و معرفت
خواص مشاهده [illegible] و اول [illegible] نظر است از عین کف دوم [illegible] نظر است از چشم دریا و انداختن [illegible] هر کس
بنیروی چشم دریا دیگر است و کف دیگر کف بهل و ز دیده دریا نگر جنبش کفها ز دریا روز و شب کف همی بینی
دریا عجب ما چو کشتیها بهم بر میزنیم تیره چشمیم و در آب روشنیم یعنی جمیع محسوسات عالم ملک بمنزله کفهاست
بر روی دریای ملکوت که از صفات حضرت ملکوت حضرت الوهیت است و ما همچو کف [illegible] و در دریا [illegible]
کشتی لطف [illegible] می‌آییم و [illegible] شکل آبیاری چنانکه می‌فرماید [illegible]
رضا [illegible] کف این جان حجاب کند [illegible] شکاف و کف را کنار آب رسی [illegible] ذات حق را حجاب کند
نشان و آیات حق است [illegible] نشان [illegible] حجاب کند [illegible]
که [illegible] جان [illegible] حجاب کند کشتی [illegible] را [illegible] آب حاجت و [illegible] جان [illegible]
لاجرم [illegible] آب [illegible] است [illegible] روح [illegible] کون [illegible]
از [illegible] آفتاب حقیقة الحقایق گشت موجودات را آب [illegible] آدم و حوا [illegible] زمان [illegible]
این [illegible] و [illegible] مرتبه که تعبیر معرفت خواص است وجود عارف [illegible] است و [illegible]
چاره نیست لاجرم تشنه دیگر است و آفتاب دیگر و آب دیگر است و آب دیگر بخلاف معرفت اخص خواص
که ایشان اصحاب مشاهدات جمال و ارباب مکاشفات جلال اند که [illegible] و [illegible]
[illegible] دولت عظمی اختصاص [illegible] و [illegible] این معرفت [illegible] است و ایشان [illegible]
عدم [illegible] که [illegible] کار [illegible] خیاط قدر [illegible] ازل [illegible] عنایت و [illegible]
قدرت و [illegible] خلعت معرفت [illegible] که بود [illegible] و [illegible] بجز [illegible] مقامات [illegible]
بود کما قال الله تعالی فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق [illegible] معرفت [illegible] محبت [illegible]
و [illegible] که معرفت و محبت است سایر را بر ملک و ملکوت عبور [illegible] اول در مقامات

سفلیه تر سیر کرد بعد از آن در مقامات روحانیه علویه سیر او بطیر مبدل گشت بعد از آن طیر بجذبه سوق
وجذبه او را از انانیت دور انداخت و الوان قرب سوی برافراخت تا حدی مورث محو گشت
و محو باعث سکر و حضور را با دوست و موجب عدم گشت از رویه غیر اوست تا بحدی که تجلی
مشاهده ثمره معاینه داد و معاینه با عیان پیوست و بحکم قل جاء الحق وزهق الباطل
در سطوات تجلیات ذات صرف هستی موهوم سالک رخت از میان بربست و در این مقام سالک عزیز
عیان مشاهده انوار غیب تواتر کرد و او در میان غم و مطالعه اسرار ملک و ملکوت او را دست بهم
وارستی امانت او شان نی نسبی اله کرد و در غلطیت و حیرت و در عالم حیرت متحلی شود بحضر
ربوبیت از آسمان عبودیت رسد و اشرقت الارض بنور ربها روشن کرده و بتلألو
انوار الوهیت ولایه الله نور السموات والارض برسن شود بعد از آن نفحات الطاف
ربوبیت از کلام ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات دم بدم وزیدن گیرد تا بحدی که در عین تجلی تاب و توبیت انفتاح
پرپرد و انعس فیه النعس ثم لا نال علمه قد کان ما کان مما لست اذکره فظن خیرا ولا تسأل
عن الخبر پس حضرت مولوی از بیان اشارت بنقصان اضافی معرفت خواص نسبت با معرفت
اخص خواص که شمه از شرح سلوک ایشان بتقدیم رسید می فرماید بیت این نجم ناقص است و اثر نیست
ان نجم که ثبت ناقص آن سرست ور بگویم زان بلغزد پای تو ور نگویم هیچ از آن ای وای تو ور بگویم در مثال
صورتی بر همان صورت بچسبی ای فتی پا مرگه این راز در میان نتوانند نهاد بلکه از بیم اقبار حرم خواین
اسرار پیاد نتوان کشاد اسرار بیخ نهایت این روش را که طیران با پر و بال محبت است و سیر ان با جذبه
احدیت حق کرم روان از مسعان ملت محمدی شناسنده زیرا که در بیتم کمال محبت خاصه حبیب است که از روی
کمال الحکمة و تتزو تیمی لقا راوست و در بناء وجه عرب کار کار اوست که المجد لک تتما فاکم
بحکم ولا تقربوا مال الیتیم و ستاین در یتیم که مال غنیمت است بیجلس نتوانند زد مگر متابعت
حبیب که الا بالتی هی احسن اشارت بدان لازم حیر سالک بشروط و طایف متابعت حبیب
تمام نماید و دیده دل بشاید فاتبعونی یحببکم الله بکشاید ادراک محبت بمرتبه محبوبیت

مرتفع شود و غذای جسمانیت او بغذای روحانیت مبدل گشته و انگور انگور های دل او جنس آب و گل برون
آید تا بحدی که بحرم خلوت خانه دل محرم شود و از خوان و کاسه احسن عند ربی یطعمنی ویسقینی
باده آن را جرعه نوش کوار و صهبای آن خمار نوش کند و بنقل ام بشرت طالب نقل غرائب الغیب گردد
و بطعام اشرف ربیع قوت القلوب از تجلیات حضرت رب العالمین در یابد پس حضرت مولوی از برای تحریض
بر التقاء این حالت کبری و ترغیب بنیل این دولت عظمی در مخاطبه طفلان شیرخوار این راه و بسته
پایان دام غرت وجاه می فرماید بیت پای جز بیا انور زمین سر بجنبان بیاد دین بنتن
لیک بایست تا نقل کنی بلکه ما پا از این کار بر کنیم چون کنی پا را حاجت بر گفتن این حاجت
روشن است شکلست چون حاجت ارض بگیری ای دون شش شون مستغنی از کار صد دون شیرخواره
چون زدایه بگسلد لوت خوار شد رها او را کی بهلد بسته شیر زمین چون حبوب جو فطام خویش
افتوت القلوب زیرا که بحکم احببت ان اعرف فوران محبت از آن تو گسترده شد و مفاتیح
خزاین حکمت بدست شهامت تو سپرده شد بیعلایا انه یدعو الی دار السلام تراخوانده اند و در او آن
مشاهده جمال جوامع تجلیات حضرت ذو الجلال از جزیه للذین احسنوا الحسنی و زیادة بر سر تو افشانده
لازم از عالم غیب الغیوب همیشه طلب کار قوت القلوب باشی و خون بکرد مطلع آن پیوسته وقت لی و
جان حوادث عالم جمال جانان مجوی و در طلب غذای روحانی از حضرت تمامی عمر الحیات خود بکوش که
بکوش تو دارای دل که مرد از خوف آن رسد رد آن آن را که بره ورزد جانان نرسد سبحان الله
کن خود جانت کرده همه از ملیح تو کاسه وخوان رسد تیز صبحی که وا از تو بند و جز بتو
کر شمه تو مال از آن وای جان دل که ز عشق تو در آتش نبود سمو زرد فرح شود هیچ تا بحر
تجرد عشق چون رود بر دو و رنجه هر بکوشش بکوشی و چو بیان از آن هر دم دل شود عام از نوا
تا لامنت زنهار نهان از آن حس چو بیدار بود هوا بسر مرکز از جان تا زود دل کار بر بخ
عنلت مرگ زدا از آن که جوهان خشک شود از غم الک و را تربیان از آن این زمان جهد کن بازماند
بازری پیش از آنم که زمانت بنهان برسیان که زمان رست بجانان طلبه آب حیوان

لیک هر حیوان نرسد و بدانکه دانسته که چنین بچه طفل را از شیر باز دارند ابتدا با لقمهای قوی پیش
او بیار نهند که بلقمهای خفیف او را اندک اندک پرورش دهند تا بغایتی که معده او قوت گیرد بعد از آن
هر چه خواهد آرزو دهد او را بر کنار نشانند لا جرم هر طفل دل را از شیر متعلقات دنیا باز دارد اول باید
که بغذای حروف حکمت همت بر پرورش او بگمارد زیرا که انوار حکمت از روی جلالت با اسرار
حروف مشابهت با شیر متعلقات جسمانی دارد و بس طفل دل طاقت هضم آن ندارد و هر که از شیر
قوت گیرد و مرآت جمال کمال روحانیت او صفا پذیرد که پذیرای انوار محبت حضرت سبحان گردد
و مظهر تجلیات اسما و صفات رحمان شود و بشر بطبع متبدل گردد و خدمات آلهی در مراتب صعود دست
سالک گیرد و کمال قرب حق ... حرف حکمت خورد ... ای تو نور ... پذیر باید بیا
کردن ای جان نور را با تیغ عجب دستور را چون ستاره سیر گردون کنی بلکه بی گردون سفر
انجمان کز نیست در هست آمدی هین بگو چون آمدی مست آمدی و از غایت ... که اشراب خطاب
حق داشتن همت ... علامات طریق عاشق و حالا ... قانع شده که در هنگام آمدن سفر
در بازی غیب بود و در طریق ... هیچ علامتی ... از ملاقات ... شناس
استفسار کنی تا دانی که در سفر ... بی علامت نیست و لهذا حضرت مولوی می فرماید
را بهار آمدن یاد نمانده ... روزی ... بر تو بر خوانیم خواند هوش را بگذار و آنگه هوش دار
گوش را بگذار و آنگه گوش دار نی نگویم زانکه تو خام و نو خواب شنوی ... سهو
و از آن جهت که آفتاب تموز بر تو نافته است ... نیافته است ... تعلقات ... دنیا
دنیا برون ... دولت با آلایش این آب و گل آغشته و هر که ... و
وطن اصلی ... رفته و حدیث حب الوطن من الایمان از خاطر بیرون رفته ولی ... سفر
رو در وای جان ... سوی دریای معانی که ... منزل ... ماده
مکن ... مصطفی ... بر آب و گل ... باش ... چون ...
کن ... پیش ... کن ... گردد

پس گر از شمس سپهری نه شروق و نه غروب که از و که چو هلال ... شاخ ... آنست که از
شاخ درخت دنیا زود بریده شوی و شرا ... باغبان ... حسب ... از گنه ... شاخ
روی تا بحدیث موتوا قبل ان تموتوا عمل کنی باشی ... روی ... آورده باشی ...
ای جان ... درختان کرام ... میوهای ... شاخ را ...
کاخ ... نیکبخت و گشت شیرین لب ... شاخ شیرین کار
با عشق کار ... سوخته است ... پروانه ... آتش ... پروانه ... افروخته
و له قدس سره زین وند ... جان ... بعد عشق تو منسوخ ... گر انجام ... پیش
عاشق صادق چه جان چه ... دلا ... بلبل ... گلستان ... پروانه و ... شمع
دلکش ... در ان ... مقدس ... هم در ... از آن ...
دل ... تو ما این جان ... تعلقات جسمانی از آن جهت است که در عوض جان
... روح قدس پاک ... تعلق آثار انوار ذات مطلق ادراک ...
... فلا المعرفة ... ادراک ... بشکر ... رحمت
... روح القدس ... تو گوئی ... هم ... گوش ...
... زیرا که ... جسدانیت ... شریعت ... نفسانیت
... طریقت ... روحانیت منور شود و ... مصباح ... نور ...
اشراق یابد وصول ... و وحدانیت ندای انی انا الله رب العالمین ... اختلاف ... کرده
صور ... شود ... سطوت ... وحدانیت ...
نور ... انسانیت ... روحانیت را ... غبار ...
... پاک ... وحدت باقی ... آن عزت
و کبریا ... عظمت و علا و ... محقق گردد و ... کل الا وجهه له
الحکم والیه ترجعون ظهور یابد ... وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی ظاهر شود و حدیث وما ینطق عن الهوی ...

رموز کشت لسمعاً و بصراً تا اهل سمع و اهل بصر و ارباب نطق فی الصور انکشاف پذیرد و بعد از آن ملاحظه این معنی
توان کرد که می گوید نی تو گویم هم بگوش خویشتن نی من و نی غیر من ای هم تو من تو بکش تو سر را از خویشتن
رفیق بلکه کردون در دریای عمیق آن قول رسیدنست که آن نه صد پوست قلزم است و غرقه کاه صید نوست
و لیکن رمزی از این حدیث با محرم راز توان گفت و در سر وحدت در نظر محرم شناسان حقیقت توان
و اگر رعنای مکاری و همت بر انفعال اسرار بکار برنیاید هیچ حکمت که در حوصله زبان نگنجد از چشمه دل جوشیدن
آغاز نهد و روح بی واسطه حرف و صوت شرح اسرار باز دهد کما قال قدس سره صبح دم مرغان
با بشنوی از دم زنان آنچه نامد در زبان و در بیان دم مرغان بشنوی زان آفتاب آنچه نامد در کتاب و در
خطاب دم مرغان تا دم زنند بهر تو روح آشنا بگذار در کشتی نوح کلام بی حرف و صوت بمنزله کشتی نوح
است و اعتماد بر طلاقت لسان و فصاحت بیان بمنزله اعتماد کنعان بر علم آشناسی در بیان بیزطا
و طوفان عنان کشتی نوح از دست بگذار و بقوت آشنا امید نجات مدار زهی همچو کنعان که آشنا می کرد او
که نخواهم کشتی نوح عدو هی بیا در کشتی بابا نشین تا نگردی غرق طوفان ای مهین گفت نی من آشنا آموختم
من بجز شمع تو شمع افروختم بعد از این تا آخر برخی شرح قصه نوحست و در ضمن این قصه تنبیه است از ان
حضرت و فتوح و ملخص این قصه آنست که نوح نبی علیه السلام مدت نهصد و پنجاه سال نام حضرت ملک
ذوالجلال قوم را دعوت کرد و ایشان ابا و استکبار و اصرار نمودند و در این مدت طویل ایمان آوردند
اقدم و التقلید بود نه بجنایت و از حضرت رسالت علیه السلام منقولست که در کشتی نوح هشتاد تن بودند نوح
و اهل او و سه پسرش سام و حام و یافث و زنان ایشان و از محمد ابن اسحاق مرویست که ده تن بودند
نوح و زوجه زن و بعضی گویند مجموع هفتاد و هشت کس بودند نوح علیه السلام از ابا و استکبار و عناد
و اصرار ایشان غمگین شد حضرت الهی وحی فرستاد که مفاتیح قلوب در دست قدرت ماست و بی مدد
عنایت ما محو استکبار نتوانند خاست تو در دعوت زحمت مکش و اندوهگین مباش که بغیر از آنکه شده
قلیلیکه ایمان آورده کسی دیگر اطاعت نخواهد کرد و انقیاد نخواهد نمود کما قال تعالی و اوحی الی
نوح انه لن یؤمن من قومک الا من قد آمن فلا تبتئس بما کانوا یفعلون و فرمان آمد که کشتی بساز و در

پ فرز

ساختن آن ملاحظه تعلیم و الهام ما بپرداز و در استماع دعا سا از قوم خویش بکوش و از دوری و رضا
در جریان احکام قضا محو و بس که ایشان در دنیا محکوم باغراق اند و در عقبی مستوجب احراق کما قال
تعالی واصنع الفلک باعیننا و وحینا و لا تخاطبنی فی الذین ظلموا انهم مغرقون
پس بفرمان الهی و وحی و الهام حضرت پادشاه نوح در زمینه الفلاة التی لا ماء فیها کرد و در تهیه مصنوع بود
از ماهنامه کشتی ساختن گرفت و قوم برو می گذشتند و تسخیر می کردند و می گفتند ای نوح حرفت نجاری بعد ما کنت
نبیا و نوح می گفت شما امروز از داستان سر عمل ما غافلید و از وخامت سخریه خویش در مآل اما چون در دریا غرق
در تنور حق نصیب شما شود بر حال شما خندیم و سخریه وظیفه ما گردد کما قال تعالی و یصنع الفلک
وکلما مر علیه ملاء من قومه سخروا منه قال ان تسخروا منا فانا نسخر منکم کما تسخرون و در روایت
خبر است که نوح علیه السلام کشتی دو سال تمام کرد و طول کشتی سیصد گز بود و عرض او پنجاه گز
و ارتفاع سی گز و این کشتی از چوب ساج بود و سه بطن داشت در بطن اسفل وحوش و سباع
و هوام بود و در بطن اوسط دواب و انعام و در بطن اعلی مردم و زاد ایشان و جسد آدم علیه السلام
و از حسن رضی الله عنه مرویست که طول کشتی هزار و دویست گز بود و عرض او ششصد گز و هم منقولست
که حواریین از عیسی علیه السلام التماس کردند که شخصی را بیاوری که سفینه نوح را مشاهده کرده باشد عیسی علیه السلام
بیرون آمد و بر تل خاکی رسید مشتی خاک از آن تل برگرفت و گفت که می دانید که این کیست گفتند خدای
و رسول او اعلم است گفت کعب بن حام است و عصا بر زمین زد و گفت قم باذن الله کعب فقال
و کان از سر [illegible] و برخاست و در حال آثار شیب بر وی پیدا شد عیسی علیه السلام پرسید که در
حالت هلاکت چنین پیر بودی گفت نی یا روح الله جوان بودم و لیکن پنداشتم که قیامت قایم شده است
از شدت مخافت و بیم آفت قیامت پیر گشتم پس عیسی گفت از سفینه نوح ما را خبر ده گفت طول او
هزار و دویست گز بود و عرض او ششصد گز و طبقات او سه طبقه از برای دواب و وحوش
و طبقه از برای انس و طبقه از برای طیر عیسی گفت عد باذن الله کما کنت پس خاک باره شد [illegible]
فرمان آمد که از هر جانوری جفتی بردار و تو و اهل تو و طایفه که ایمان آورده اند بکشتی درنشینید الا کسانی که

بر موجب فرمان در هم رجب در کشتی نشستند و صد و پنجاه روز در آب بودند و بکوه جودی استوار
یافتند در روز عاشورا از کشتی فرود آمدند علی ما روی عن قتاده . و چنین روایت کرده‌اند که
بیت‌المقدس را از غرق نگاه داشته بود و نوح بر گرد بیت هفت بار طواف کرد و بعد از آن بر جودی استوار
یافت و در روز هبوط نوح علیه السلام از برای شکر روزه داشت و دیگر اشیا نیز موافقت نمودند و در آن
حالت که بر کشتی نشستند یکی پسر نوح که نام او کنعان بود و برادرش یام نام داشت از کشتی دور بود نوح گفت
یا بنی ارکب معنا یعنی ای فرزند با ما بکشتی نشین و مصاحبت کافران بگذار پسر گفت [illegible] طوفان
[illegible] و [illegible] امروز [illegible] با [illegible] و [illegible] و [illegible]
قال سآوی الی جبل یعصمنی من الماء پسر گفت زود رفتم بر آن کوه بلند عاصم [illegible]
قال لا عاصم الیوم من امر الله الا من رحم پسر نیز مگر آن کوه که [illegible] نمانند چو [illegible]
امان کنعان در جواب می‌گوید که در این مدت هرگز پند و نصیحت تو نشنیده‌ام تا [illegible] که [illegible]
[illegible] نصایح تو در گوش نگرفته‌ام [illegible] این [illegible] فرا گوش نکرده‌ام [illegible]
[illegible] که وقت [illegible] مگر خدا را [illegible] تا [illegible] و این [illegible]
[illegible] نا [illegible] خداوند قدیر و پادشاه حکیم او لم یلد و لم یولد است نه [illegible]
و نه [illegible] در حضرت او [illegible] مولود است [illegible] و نه والد [illegible]
[illegible] جز تضرع و نیاز و اضطرار [illegible] حضرت [illegible] کنعان گفت [illegible]
[illegible] کلمات [illegible] و [illegible] آشفته و مقالات تو در گوش [illegible] است [illegible]
تو [illegible] کن [illegible] و [illegible] در گوش کن [illegible] گوش
کن [illegible] نوح [illegible] لطیف [illegible] و کنعان [illegible] و حال بینهما الموج و کان من
المغرقین [illegible] طوفان [illegible] نوح [illegible] فقال رب ان ابنی من اهلی
وان وعدک الحق وانت احکم الحاکمین نوح گفت [illegible] پادشاه [illegible] وعده کردی [illegible]
[illegible] که [illegible] از طوفان [illegible] سیل [illegible]

بار خدایا نه فرزند از اهل منست ونه وعده تو حق است و تو عالم عادل [illegible] قال یا نوح لیس
من اهلک انه عمل غیر صالح گفت او از اهل و خویشان تو نبود [illegible]
[illegible] که [illegible] [illegible] [illegible] کار [illegible] [illegible]
[illegible] بود [illegible] فلا تسئلن ما لیس لک به علم انی اعظک ان تکون من الجاهلین
[illegible] التماس [illegible] اطلاع [illegible] منفعت و مضرت او واقفند [illegible]
[illegible] نصایح بر تو [illegible] و عنایت [illegible] تو [illegible]
[illegible] بیگانه [illegible] بیگانگی [illegible] گفت [illegible]
[illegible] [illegible] و مات [illegible] با تو [illegible]
[illegible] و نور دیده [illegible] قرب [illegible] و نه مجال اتصال
و نه امکان انفصال [illegible] گفت [illegible] و قال [illegible]
[illegible] حیات [illegible] [illegible]
[illegible] طوفان و بعد از [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] نوح [illegible]
[illegible] عاشق روز و شب [illegible] اطلال [illegible] اطلال کرده
[illegible] شیخ شرف الدین عمر بن الفارض [illegible]
ما فرض القلب المصون اما الذی اصبح فیک مولها و محیرا قالوا [illegible]
بالمحبوب [illegible] وادی القرا [illegible] کلا فانکم [illegible]
لم یبق لی [illegible] سواک ولا هوی الا سواک و کل [illegible] سواک [illegible] بمجنون
وقتا [illegible] [illegible] عاشق وادی [illegible] وادی القری
[illegible] [illegible] الوصل ان [illegible] منظور [illegible] بود
[illegible] گفتم [illegible] [illegible] اطلال موجودات

بمجنون

بگو
بغیر ذات تجلی می دید و گوش اسرار چیزی را از السنه طاغیان بجز کلمة الحکمة می شنید اما
همه سکر طوفان نوح کشتی نگاشتن و استطلال بر داشتن زیرا که ایشان بی صدا بودند
و ندا مشنی نمی نمودند همچو صدای اطلال خوانیم در خطاب که ز صدا چون کوه واگوید جواب
عشق با شنوم من نام تو عاشقم بر نام جان آرام تو دوست داشتن مرتبه کوه را از آنست
تا نام تو آشنا شنود لاجرم کوه را موضع خویش می سازد و نام تو می گوید تا شنود زیرا که عاشق را
بنای آنست تا هر عضوی بقدر قابلیت خویش لذتی از محبوب دریابد زبان از گفتن نام او و گوش
از شنیدن پیغام او و دیده از دیدن جمال او و دل از ملاحظه کمال او همه گفتنی خواهد
تو خواص همه را حشر گردانم برادم از شرمی بهر کنعان زدل تو نشکنم لیکن از احوالت آگهی کنم
تا بدان که قرابت دینی حسب بر قرابت اصلی و نسب راجح است حبش که بر ملت قرشی است قریب
و خویش مصطفاست و محرم خلوت خانه کبریاست و قرشی که بیگانه از دین و متجانب از طریق
یقین است از نامحرمان بارگاه و از رانده گان درگاه است نوح می گوید که بردم هر کس
که نیست واقع غلام تو که نپذیرد زبور دشمن و اغیار هم اوست سالها است که بر اطاعت بر آستانه
رضا نهاده ام و زمام اختیار در دست احکام قضا داده اگر غرق طوفان بر سر فرزند آرند نیز نشوم
و اگر هر لحظه بران که هزار بارم در در خویش بهر طالب آستانه دیگر نشوم همه سر زمان غرقه می کرده
من خویشم حکم تو جانست در جان می کشم بجلم اگر فارض می گوید قد اثبت لی سؤال بعض بالفراق
و ما رات سواکا فکلکل الخلیل فقلت قبل مرحتی رأفت الاقلاک کار نه همه تنگم پسر را
و کرم نکام دو بهانه باشد تو منتظم بهر که نکرم طلعت تو می بینم ایمن تن همه از غم و غوغا
چیزی واقع که متیقظ حس است با الفان دو این هر دو خیز بر انیف مرحد را دوست
دارم و هر چه بود از انسب منظور نظر من تو باشی من از صدف گوهر جویم و در یا از زیرا که عاشق
از فرلوم در هر صورت نظر بر معنی افکنم و در هر مصنوع صنع باقی تماشا کنم بذا صنع صانع کنم
همه عاشق صنع تو ام در شکر و صبر عاشق مصنوع کی باشم چو گبر عاشق صنع خدا با فر بود

عاشق

عاشق مصنوع او کافر بود قال قدس سره توفیق درمیان این دو حدیث
که الرضا بالکفر کفر وحدیث دیگر که من لم یرض بقضائی
فلیطلب ربا سوائی چون کلام حضرت مولوی در مناجات نوح علیه السلام
بدان منتهی شد که عاشق صنع حق با فرست و عاشق مصنوع او کافر از برای تفرقه درمیان
صنع و مصنوع ایراد مسئله کلامیه می کند که ارباب کلام می گویند که جمیع افعال عباد بمشیت
و قضای حق است پس کفر نیز بقضای او باشد و در رضا بقضا واجبست و در عدم رضا بقضا
توبیخ حضرت رسالت بنزد ارد که من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی و این مسئله بضرورت
که رضا دادن بکفر کفرست پس اگر بنده بکفر و نفاق که قضای خلاق است رضا دهد کافر
شود و اگر رضا ندهد بترک واجب کرده باشد پس بنده را درین واقعه چاره چیست گویم کفر
مقضی است نه قضا و رضا بقضا واجبست نه بمقضی قضای جل جلاله نیست و کسی که درمیان قضا
و مقضی تفرقه نکند اهل نیست تحقیق آن که در غایت خوبی و دلفریبی کشیدن سر از نقاش
خوبست در غایت زشتی و رهایت کشیدن دیو نیز خوبست متن قوت عاشق ار نکو او
هم تواند زشت کردن هم نکو گر کشایم بحث این را من بساز تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکته عشق از من می رود نقش خدمت نقش دیگر می شود طریق بحث مجانبت
و اعتراض و دلیل طریق دل همه دیدست و ذوق و شهود و شکر قال قدس سره

تمثیل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرست

مردی دو مو در وقت

بسر وقت آینه داری رسید و فرمود که سپیدی از محاسن من باید گزید که عروسی تو آیین گزیده ام و دلربا یا
نازنین پسندیده آینه دار فی الحال ریش او برید و پیش او نهاد و گفت سپید از سیاه تو جدا ساز که مرا کاری
۱. دیگر او فتاد شعر بس تو دانی و من بما حث ای کزین که مرا ینها نداده درد دین صاحب مالیخولیای عریض القفای را
برکنار آبی دید علت مالیخولیا او را بران داشت که دست بسبلان مرد برافراشت مرد بمعارضه برخاست سیلی زنند
گفت از تو سوالی دارم اولا بجواب من پرداز بعد از آن در مجازات من هرچه می خواهی بپرداز چون کاهی بر قفای تو
زدم بانگ طراق برآمد این از دست من بود یا از قفای تو گفت مرا چندان درد کردن هست که پروای فکر کردن نیست شعر
تو کی بی دردی می اندیشی این نیست صاحب درد این فکر هین مست شراب تجلیات جمال را سر قیل و قال نیست و
سرخوشان باده وصال را تماشای طیف خیال نه درد کشان میخانه الست وجرعه چشان باده پرستی را پروای
خود پرستی و یارای اظهار مستی و سر مباحثه و جدال و ذوق قیل و قال تواند بود چه آن ده که نبود مار کجا بود
که شد وبا وجود دردی درد در میکده عشق آب حیات از دست خضر بخشد از درگاه می نوشان بیگانه خود نوشان
نپوید و از طریق عربده و مستی و بیخودی و باده پرستی غیر این مقالات نگوید ولکاتبه سره چه بادست زد بیم که باده خوردم
ز بیخودی سر و ریش و سبیل گم کردم ز پیشگاه و ز درگاه هستم آگاه به پیشگاه خرابات روی آوردم
خودکرده بد آورد از ننگ دریا هزار سال در و در نیا بداو کردم فراخ تر ز فلک گشت سینه تنگم
لطیف تر ز قمر گشت چهره زردم دکان جمله طبیبان خراب خواهم کرد که من شهادت بیچاره وادوی دردم
شرابخانه عالم شدست سینه من هزار رحمت بر سینه جوانمردم هزار حمد و ثنا مر خدای عالم را
که دنگ عشقم و از ننگ خویشتن فردم چو خاک شاه شدم ارغوان ز من روید چو مات شاه شدم جمله لعب را بردم
چو دانه که ببرد هزار خوشه شود شدم بفضل خدا صد هزار چون مردم منم بهشت خدا لیکم ام ز عشقت
که از فشار درها مرد لگشا فتردم و به ز تیر فلک ز رستان و ز تخش مران رسید که او را بعشق پروردم
جوانان بسعادت رسید سوی فلک حمل ده صد تموز چو خورشید از دی سردم خموش باش اگر نه ز خوف فتنه بدی
هزار پرده دریدی زبان من هر دم مشغول یار با اغیار نپردازد صاحب سر سلطان با محرمی دربانی نسازد شیفته
جلاوت دردها حاجت برهان نیست خداوند عین الیقین را پروای پرسیدن نشان نیست یابنده مغز پوست را

چه کند عاشق دیدار حجاب دوست را چه کند شناسندهٔ حقایق قرآن را اکثر الفاظ دست ندهد عارف دقایق معانی را
صرف عمر در حل مبانی روی نماید و لهذا چون در عهد رسول علیه السلام صحابه تعلم قرآن با جمیع احکام می کردند و در استعلام
اسرار و حقایق کتاب و استکشاف نکت و دقایق فصل الخطاب اهتمام تمام بتقدیم می رسانیدند متن در صحابه کم بدی حافظ ۱
گرچه شوقی بود جانشان را بسی زانکه مغزش چون در اکنده ورسید پوست نازک شد بس رقیق و واکفید بهر جوز و بادام را چون مغز
پر گشت پوست کم شود صفات قدیم چون تجلی کند وصف حادث عدم شود الفاظ حادث قرآن دوال معنی قدیم است
و کتاب مسطور بین الدفتین را منهای کلام نفسی ملک حکیم اتمام کرا او شناسای آشناست با عالم و حجاب نسازد آتش را در
سنگ و آهن پنهانست وجود سنگ و آهن با قیست و اشتعال او ممکن اما چون جلباب سنگ و آهن چند ازد و از برای
اظهار کمال جلوه آغازد بحکم لا تبقی و لا تذر نه آهن گذارد و نه سنگ فبانکه تجلی صفات قدیم نه عقل جزوی گذارد و نه
فرهنگ سایه ما و لالت بر خورشید حجت اما هر جا که خورشید تابد کی نشان سایه در انجا باید متن چون تجلی کرد اوصاف قدیم
پس بسوزد وصف حادث را گلیم لاجرم در عهد رسول کریم حافظ کتاب حکیم کم بود متن ربع قرآن هر کرا محفوظ بود
از صحابه جل فینا می شود و ازین جهت که در عهد نبی اقرأ بودن مستلزم اعلم بالسنه بودن است حضرت خواجه
علیه السلام فرمود اولی الناس بالامامة اقرأهم لکتاب الله فان کانوا سواء فاعلمهم بالسنه و ترجیح الامین
برابو یوسف در ترجیح و تقدیم اعلم بر اقرأ مبتنی برین معنی است حتی در کافی مذکورست که عمر رضی الله عنه سورة
البقره را در دوازده سال یاد گرفت پس با وجود کشف اسرار معانی حفظ صور مبانی نادره زمانی سلطانی جهان را
میسر شود چنانکه اسد الله الغالب علی بن ابی طالب کرم الله وجهه جمیع قرآن هم بر نهج ترتیب عثمانی محفوظ بود و هم بر ترتیب
نزول وحی مضبوط با وجود انکه ابن مسعود که اعلم اصحاب بود مدت دو سال باستکشاف اسرار فواتح فاتحه الکتاب
در حضرت امیر رضی الله عنه اشتغال نمود و هنوز تمامی ازان ننمود پس بکمال این چنین جمع در میان صورت و معنی
حضرت مولوی قدس سره اشارت می نماید که متن جمع صورت با چنین معنی ژرف نیست ممکن جز ز سلطان شگرف
در چنین مستی مراعات ادب خود نباشد ور بود باشد عجب هنگام استغراق در معنی بدلالت الفاظ چه حاجت
وقت خلوت و اعتناق معشوق بدلالت ماحفاظ چه حاجت طلب دلیل بعد از رسیدن بمطلوب نشانهٔ ناشایست
بعد از از نقار بر بام آسمان جست و جوی نردبان عین ناسپاسیست متن جز برای یاد تعلیم غیر سرد باشد راه خیر از بعد خیر

آینهٔ روشن را احتیاج صقالت نیست در هنگام مشاهده جمال دوست حاجت بنامه و رسالت نیست
پروا نگفتن با غیار در حضور یار نادانی است بلکه ذکر جان در حضرت جانان کران جانیست کما قال قدس سره
پیشت نام جان گویم زبی رو حدیث بوستان گویم زبی رو تو انجا حاضر و شرمم نباید ۹
که از حسن بتان گویم زبی رو بهار و صد بهار از تو خجل شد من از برگ خزان گویم زبی رو جهان گم گشت و ماه است آشکارا
چنین مهر از نهان گویم زبی رو ز تو دلها پر از نور یقین است یقین را از گمان گویم زبی رو چه باشد او و تو هم چو خورشید
که از اختر نشان گویم زبی رو همه آرام عشاقت رویت و گر صبح شمان گویم زبی رو چو عاشق کشته ام بر زلف جانان
اگر از حوریان گویم زبی رو همه عالم چو یک قطره است با جوه یکی چونه این و آن گویم زبی رو چو لطف حسن تو بیرون ز حد رفت
من از گریه فغان گویم زبی رو التفات بنامه و پیغام و اشتغال برسالت و سلام نشانهٔ طلب دل آرام است
اما بعد از یافتن قرب وصال دوست نام نامه بر زبان بردن نه نیکوست متن پیش سلطان خوش نشسته در قبول
زشت باشد جستن نامه و رسول کما قال قدس سره داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن
عشق نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آنرا ناپسند داشتن طلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح و الاشتغال
بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم دلبر زیبای محبوب رعنای از غایت لطف و احسان او فور فضل و امتنان
بی دل شیدای عاشق ناتوان بسوی جمالی را پیش خویش نشانده بود و از برای تناول سوابق تجلیات جمال آن نرگس
چشم را بسوی خوان وصال خود خواند و ان سرگشته را چون دولت وصال دست داد و بسعادت مشاهده
جمال مستسعد شد نامه را که در ایام فراق از غلیان اشواق نوشته بود و شرح سوز و گداز و بیان مسکنت و نیاز
در مطاوی آن ادراج کرده بیرون آورد و بمطالعه و خواندن آن اشتغال نمود متن گفت معشوق که این بهر منست
گاه وصل این عمر ضایع کردنست من بپیشت حاضر و تو نامه خوان نیست این باری نشان عاشقان با وجود آفتاب
روشنی از کرم شب تاب مجوی و از کنار چشمهٔ آب حیات در پی سراب پیوی چون بسر گنج شایگان رسیدی از
گنج نامه بیرون آی چون بمطلوب پیوستی از سر جستجوی راه طلب برخیز چون منظور در نظرست حدیث
انتظار مگوی وقت نظاره گلزار و هنگام شکوفت بهار قصهٔ سر تیزی خار مگوی چون آب حیات یافتی
حکایت قطع ظلمات فراموش کن چون بمخانه رسیدی دهان بربند و چون خم صهبا بجوش کن طلب نزد

حصول مدلول بحث قبحت موسوم است و اشتغال بعلم بعد از وصول بمعلوم مستهجن و مذموم وقت طی بادیه وجود
از غلبات اشواق نامه اشتیاق نخوان **بیت** تا تو مشتاقی بدان کان اشتیاق تو بس است ⁂ چون تو معشوق آمدی پس هستی مشتاق نیست
عاشق تیره حال آشفته مقال گفت آری توانچه حاضری و بچشم رعیت در حال منتظر اما نصاب کاملی که پیش ازین داشتم و
در شب بادیه حالی از آن بی نصیبم چشمه که از و آب زلال چشیده بودم یافته ام و جامی که از و شراب خوش گوار در کشیده بودم
بسوی آن شتافته ام نه درین چشمه آب می بینم و نه در آن جام شراب می یابم **نظم** آنچه می دیدم ز تو پارینه سال
نیست این دم گرچه می بینم وصال ⁂ معشوق فرمود گفت اگر عاشق ما باشی و نقش غیر ما از لوح دل بتراشی **مصراع**
کاندر یک دل دو دوستی نباید راست ⁂ چون دیدار تو از دوست داشتن من اکتساب ذوق و حال بانند پس بحقیقت عاشق
آن حالت باشی نه عاشق من و بدان جهت باین پرداخته باشی که مرا خانه معشوق ساخته باشی لا فی شرکت در معشوق
نباید و چون دل یکی است دلدار دو نشاید **بیت** دستی دو و پایی دو و چشمی دو روا ⁂ اما دل و معشوق دو باشند خطا
هیهات هیهات این انت یا مدعی المحبة این من ملاحظة قوله ما جعل الله فی حدس قلبین بیان در بایسته کاری طلبی و
از جان دست ناشسته یار می طلبی واز جان دست از دوست طلبیدن گدایی است و جست و جوی دوست کردن با
عشق آشناییست و از سر طلب برخاستن و در معشوق گم گشتن کار عاشقان یکتایی عشق را نشان بی نشانی است
و رنگ بی رنگی پس عاشق بی رنگ آن است که رنگ عشق گیرد بی نشان آن است که نشان او پذیرد **شعر**
لا کیف للحبیب فلا تسألونی عن حاله فلم نجد و امنی الجوابا ⁂ عشق در گنج کنزا مخفیا پنهان بود بواسطه فاحببت ان
اعرف پیدا شد عاشق در عشق مستطور بود بسبب فخلقت الخلق هویدا گشت پس تا عاشق خواست از میان برگیرد
و نکته قل الله ثم ذرهم پذیرد و از وجود خود که اعظم حجب است نگریزد و از یگانگی بدامن بیگانگی در نیاویزد سر
والینا مرجعکم مستبین نشود و دایره محبت تمام نگردد تا عشق آتش غیرت نیفروزاند و شهرستان غیرت
نسوزاند هستی موهوم عاشق از میان برنخیزد و بحر ازل با بحر ابد در نیامیزد **بیت** هست معشوق آنکه او یک تو بود
مبتدا و منتهات او بود ⁂ چون جدایی آتش تمامی منتظر ⁂ هم هویدا او بود هم نیز سر ⁂ مبدا احوال نی موقوف حال
بنده آن ماه باشد ماه و سال ⁂ چون بگوید حال را فرمان کند ⁂ چون بخواهد جسمها را جان کند ⁂ توحید در عشق نه آنست که
دوست را یگانه دانی بل آنست که او را یگانه باشی و از همه بیگانه ⁂ محبوب حقیقی در مطلوب بودن موقوف حال نیست

بلکه حال موقوف ارادت اوست **بیت** حال ما موقوف عزم و رای او ⁂ زنده از نفخ مسیح آسای او ⁂ جمال عرضی است
قایم بدوست خویش اگر اعراض از عرض کرده طالب جوهر اوست دل بستگی سایه نشاید زیرا که سایه در جمیع
ستاره و ماه و آفتاب پرتوی از آن جمال است و هر یکی در معرض افول و عدد اشتغال است لاجرم خلیل حق محبت
بدان نورزد بلکه جمیع ما سوی در نظر محبت باشتغالی نیرزد **بیت** اگر افل باشد وگر آن واین ⁂ بنشو ز لب لا احب الآفلین ⁂
ابن الوقت بودن کار صوفی حال جوست اما از سر وقت و حال گذشتن وظیفه صافی پاکیزه خوست **بیت**
هست صافی غرق عشق ذو الجلال ⁂ ابن کس نی فارغ از اوقات و حال ⁂ غرقه نوری که او لم یولد است ⁂
لم یلد لم یولد آن ایزد است ⁂ رو چنین عشقی بجو گر زنده ⁂ ورنه وقت مختلف را بنده ⁂ و زنهار از ادراک این سعادت
مایوس مباش و چهره مراد را بناخن نومیدی مخراش اندرونی که تاه اندیشی تکوئی که مرا در سراپرده جلال او بار
نیست زیرا که او کریم است و با کریمان کارها دشوار نیست تو صاحب بینش پیش نیستی که از تابش آفتاب عشق بر
اعیان حقایق هویدا گشته و بکنه این عشق و همت قاصد جناب کبریا گشته ⁂ پس هر چند عشق غالب تر و همت
بلند تر راه وصول نزدیکتر و حصول مطلوب مهیاتر لاجرم ترا از خویش نظر باید دوخت و بیازوی عشق و قوت
همت شمع وصال باید افروخت **بیت** منگر اندر نقش زشت و خوب خویش ⁂ بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر اندر تو حقیری یا ضعیف ⁂ بنگر اندر همت خود ای شریف ⁂ دامن عشق از چنگ دل مگذار تا بمحبوب رسی عنان
طلب از دست همت مهل تا بمطلوب رسی چون طلب در طالب نتیجه طلب کاری مطلوب است که و ما تشاؤن الا ان
یشاء الله یعنی اوراخواست که مارا خواست و چون محبت در محب اثری از آثار محبت محبوب است که یحبهم و
یحبونه لاجرم هر کرا بطلب آراسته یابی و بمحبت پیراسته بیقین دانی که سعادت نیل مطلوب خواهد یافت
و محقق شناسی که عاقبت بخلوت خانه شهود محبوب خواهد شتافت براق شوق را در میدان طلب برانگیز
تا از فلک بگذری طایر عشق را ببال همت پرواز آر تا از فلک بگذری چون قصد معراج وصل کنی بهم عنان ملک
پرواز و چون در خلوت خانه یار باریابی فلک را زیر خود کرسی بساز زیرا که مطلوب همه پیش از تو نعمت
طالبی تو بطلبید داشته است و محبوب حقیقی پیش از تو علم محبت تو افراشته اگر چه بحالی در کسوت بعادی
اما ما زین عالمی و اگر چه بظاهر در سلک محرومانی اما در خلوت خانه لی مع الله محرمی عین طلب تو نشانه یافتن مطلوب

و نقش محبت تو دلیل وصول بمحبوب لاجرم بیت تو بهر حالی که باشی می طلب ، آب می جو دایما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی می دهد ، کو بآخر بر سر منبع رسد ، خشکی لب هست پیغامی ز آب ، که بمات آرد یقین این اضطراب
کین طلب کاری مبارک جنبشی است ، این طلب در راه حق مانع کشی است ، مرغ روح بی پر و بال طلب پرواز نکند خورشید دار عطا در جود
بستگی کلید طلب باز نکند چراغ دولت از روغن طلب افروخته نشود لباس سعادت بی سوزن طلب دوخته نشود
این طلب مفتاح مطلوبات تست ، این سپاه و نصرت و رایات تست ، این طلب همچون خروسی در صیاح
می زند نعره که می آید صباح ، گر چه آلت نیستت تو می طلب ، نیست حاجت آلت اندر راه رب ، آهن بخاصیت آتش
رنگ و خاصیت آتش گیرد ، و آینه بمقابله آفتاب صفت آفتاب پذیرد لاجرم بیت هر کرا بینی طلب کاری بسر
یار او شو پیش او انداز سر ، کز جوار طالبان طالب شوی ، وز ظلال غالبان غالب شوی ، با وجود بهره بخشش بی
غایت و بخشایش بی نهایت او در قلت بضاعت و عدم استطاعت طالبان منگر که باز نوازش او مکسی را سوار بساط
و موری را اساس سلیمانی و سلطنت بخشد بیت گر یکی موری سلیمانی بجست ، منگر اندر جستن او سست سست ، هر چه داری تو ز مال و پیشه
نی طلب بود اول و اندیشه ، ولی که وقت سوال او کنی کار خانه الهی است سری که بر آستان او نهی سزاوار تاج شاهی است
عمری که بی طلب او بسر بری جز سرمایه ندامت نیست ساعتی که در فراق او گذرانی کم از روز قیامت نیست بیت
یک لحظه از او دوری نشاید ، کز دوری خرابیها زاید ، تو می گویی که باز آیم چه باشد ، تو باز آیی اگر دل در گشاید ، بسا این کار آسان کرفته
بی دشوارها کاسان نماید ، چرا آسان نماید کار دشوار ، که تقدیر از کمین غفلت رباید ، بهر جایی که باشی پیش او باش
کز از نزدیک بودن نور زاید ، اگر تو پاک و ناپاکی یکی بند ، که با کیمیا ز نزدیکی فزاید ، چنانکه تن بساید بر تن یار ، ببیند جان او بر جان بساید
چو یا واپس کشد یک روز از دوست ، خطر باشد که عمری دست خاید ، جدایی را چرا می آزمایی ، کیچ و رزم را چون آزماید
سرت بر آستان نه همچو مسمار ، که گردون این چنین سر را نشاید حکایت آن مرد که در عهد داود علیه السلام
شب و روز دعا می کرد که مرا روزی ده حلال بی رنج درویشی مستمند و دل ریشی دردمند در ایام داود علیه السلام هر صبح و
شام رفع حاجات بحضرت رفیع الدرجات کردی و بی تعب رنج و ملال روزی حلال از حضرت ذو الجلال درخواستی
و گفتی الهی کریمی که روزیهای بی حساب همه از مایده احسان تست بلکه مرده و عالم نیم نواله از عطاهای خوان تست الهی
بیگانه اگر هر چه در هژده هزار عالمست پرورده نعمت بیزوال تست و آن مفضلی که کارساز نیازمندان فضل و رحمت

ای کرمهای همه کریمان از دریای نوال تو قطره و ای حسن همه خوبان از آفتاب جمال تو ذره ، ای درماندگان کوی سوی راه جز
جناب افضال تو گریزگاهی نی و ای درویشان بی کس را جز بارگاه جلال تو پناهی نی چون کاهلی ام که از من هیچ گونه
کوششی نیاید و سایه خسپی که در طلب رزق قدمی فرا پیش نهادن نتوانستم نیاید بی واسطه عمل روزی من
برسان که بنده بیکسه توام فیض باران رحمت از من وا مگیر که در بی دست و پایی زمین توام دایه فضل
خویش بر من بگمار که طفل افتاده بر سر راهم بر بیکسی من رحمت آر که بی هیچ وسیله حاجت خود از کرم تو می خواهم بیت
کاهلم من سایه خسپم در وجود ، خسپم اندر سایه آن افضال و جود ، هر کرا پایست جوید روزیی ، هر کرا پا نیست کن دلسوزیی
طفل را چون پا نباشد مادرش ، آید و ریزد وظیفه بر سرش ، روزی خواهم بناگه بی تعب ، که ندارم من ز کوشش جز طلب
آن فقیر دست در دامن طلب محکم کرده و خلقی بطعن او رو آورده که زهی تصور باطل زهی خیال محال که این فقیر را
در سر افتاده است مگر دیوانه گشته است یا کسی او را دارویی داده است زیرا که بیت راه روزی کسب و رنجست و تعب
هر کسی را پیشه داد و طلب ، اطلبوا الارزاق فی اسبابها ، و ادخلوا الاوطان فی ابوابها ، وظیفه طالب روزی
تشبث باذیال اسباب و طریقه دخول اوطان النجح بابواب آن این گیج نادان و سرگشته حیران تاملی
نماید که شاه کونین و سلطان خافقین داود علیه السلام که برگزیده حضرت اله و پادشاه گیتی و رسول الله
بیت معجزاتش نه شمار و بی عدد ، موج بخشایش مدد اندر مدد ، چنانکه عالمی در استماع نغمات او جان بازی کرده و
در هنگام نغمه سرایش کوه با او دمسازی کرده و مرغان هوا از خوشی الحان او حیران و در واگشته که یا جبال
اوبی معه و الطیر و آهن در دست او نرم تر از موم شده که و الّنّا له الحدید با این چنین معجزات ظاهره و قدرت
و سلطنت باهره روزی او بر نهج اکتساب مقدر گشته و در طلب کاری رزق حلال رنج ورزه باقی برو مقرر شده
و این فقیر نه سرمایه را خیال خام در سر افتاده و عنان اکتساب روزی از دست داده می خواهد که بی هیچ
تبعه تعب فاذر و نیل آرب گردد بیت از چنین گنجی نباید در میان ، که برآیم بر فلک نه نردبان لاجرم
هر کس در ملامت بر روی او باز کرده و زبان طعن بروی دراز کرده بهر نوعی افسوس می داشتند و تهمت
بر تشنیع و سخریه او می گماشتند اما بیت او ازین تشنیع مردم وین فسوس ، کم نمی کرد از دعا و چاپلوس
تا که شد معروف در شهر و شهیر ، کو ز انبان تهی جوید پنیر ، شد مثل در خام طمعی آن گدا ، او ازین خواهش نپی آمد جدا

دویدن گاو در خانهٔ آن دعا کنندهٔ با الحاح قال النبی صلی الله علیه وسلم ان الله یحب الملحین فی الدعاء ؛ یعنی
خواست از حق تعالی والحاح خواهنده را با ابرام ازانچ می خواهد آزاد زو ؛ آن بیچاره در دعا الحاح می نمود و در طلب
و افتتاح می افزود و حضرت الهی که بخشندهٔ بی منت و بخشایندهٔ بی ضنت است از جهت دوست داشتن
الحاح او در دعا در انجاح مطالب و اسعاف مآرب او اهمال و تسویف جایز می داشت اما او را در رهگذر آن بابت
چندان ذوق مخاطبه و لذت مناجات داده بود که پروای حصول مقاصد نداشت نامرادی پیرایه سرمایه که عاشق
سلطانی بلند پایه شان باشد و او را مجال وصول عتبهٔ رفیع و سدهٔ منیع آن محبوب متعالی صفت نبود و
بعد از هزار حیله بکسوت گدایی و وسیلهٔ دریوزه بار بر آستان یار یابد و مشاهده و مخاطبه دست دهد هر اینه
اگرچه در گدایی الحاح کند اما همت او بران مصروف بود که عطا دیرتر رسد تا بهانهٔ اقامت بران آستان
و مجال مشاهدهٔ جمال جانان باشد ازانکه یک ساعته مکالمه و مشاهدهٔ دوست بهتر از کونین و هرچه دروست
اما چون عادت کریم آنست مطلوب هر طالبی را بدهد و مراد هر سایلی را در کنار او نهد عاقبت در هنگام
چاشتگاه آن فقیر روزی خواه در دعا با هزار زاری و آه نشسته بود که ناگاه گاوی شاخ در زد و گستاخ بخانهٔ
او در آمد فقیر فی الحال جست بجست و قوایم گاو را بربست **مثنوی** پس گلوی گاو ببرید آن زمان ؛ بی تامل بی توقف بی امان
چون رسن ببرید شد سوی قصاب ؛ تا اهابش بر کند در دم شتاب **عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن**
جناب خداوندگار در مناجات حضرت پروردگار می فرماید که ای قیومی که هیچ نفسی و نفسی بی ارادت تو نجنبد که
افمن هو قائم **بیت** علی کل نفس وای دلیلی که بر هر چه باد بی نیازی وزانی برو خوانی که کان لم تغن
بالامس ای جباری که هر چه تو بندی کس نتواند شکستن و هرچه تو گشایی هیچ نیارد بستن ای از نفحات
الطاف تو فضای دلهای اهل محبت گلشن وای از لمعات اعطاف تو سرای سینهای ارباب مودت روشن **بیت**
ای نفحات لطف تو نافه گشای هر دلی ؛ بی نظر تو حل نشد عقدهٔ هیچ مشکلی ؛ گر نه چراغ فضل تو راه نماید از کرم
قافلهای شب روان پی نبرد بمنزلی ؛ الهی چون این مستمند مستهام تقاضای نظم کلام می نماید باید که توفیق خویش
بدرقهٔ طریق من سازی و بعنایت بی علت بجمال این شکسته پردازی **بیت** چون ز من مفلس زر تقاضا می کنی
زر بخشش در بر این شه غنی ؛ بی تو نظم و قافیه شام و سحر ؛ زهره کی دارد که آید در نظر ؛ تو آن قدیری که

هیچ امری از امور از قبضهٔ قدرتت بیرون نجهد و هیچ کاین و منقدر قدم از دایرهٔ علم و حکمتت بیرون ننهد
غزل یارب چه یار دارم شیر شکار دارم ؛ در سینه از پی او صد مرغزار دارم ؛ چون من ازو گریزم با عشق بی ستیزم
گوید کجا گریزی من با تو کار دارم ؛ من دوش ماه نو را پرسیدم از مه من ؛ گفتا چه پیش دوانم پا در غبار دارم
خورشید چون برآمد گفتم چه زرد رویی ؛ گفتا ز شرم رویش رنگ نزار دارم ؛ ای آب در چه بجویی بر رو و سر دوانی
گفتا که از فسونش رفتار مار دارم ؛ ای باد پیک عالم تو در سبک چرایی ؛ گفتا ز برق رویش دل بیقرار دارم
ای خاک در چه فکری خاموش و مراقب ؛ گفتا که در درونه باغ و بهار دارم ؛ بگذار این عناصر ما را خداست ناصر
در سر خمار دارم در کف عقار دارم ؛ گر خواب می نیستی بگشای راه مستی ؛ در ده تو می دو دستی کز شه نثار دارم
خاموش باش تا دل با این زبان بگوید ؛ چون گفت دل بپوشم زین گفت عار دارم ؛ بحکم وان من شیء الا یسبح بحمده
هر فردی از افراد موجودات و هر جزوی از اجزای کاینات مشتغل بتسبیح ذات و مولع بتقدیس صفات آن حضرت اند
و بحسب قابلیت هر یک را تسبیح بنوعی دیگر چنانکه این یک از تسبیح آن ذاهل و آن از تسبیح این بیخبر تسبیحی که
جماد راست جماد را از و خبر نیست و تسبیحی که آدمی راست در جماد از وی اثر نیست **بیت** یک مشاهده و دو ملت هر یکی
بی خبر از یکدگر اندر شکی ؛ سری نمی بینم که سراسیمهٔ سودای او نیست و دلی نمی یابم که آشفتهٔ غوغای او نیست
در هر گوشه مبتلایی است بداغ بلای او سوخته و در سر سویدای هر یکی چراغی از نور لقای او افروخته هر ذره در حقیقت
دور از آفتاب عالم نه اما چون صبحدم دم سرد از درد نایافت کم نه **بیت** ای دیده بجا بجا بنگر که عجب آنیست
معشوقی بر عاشق بادی نه و بی وی نی ؛ امروز جهان ستان آن در حلقهٔ مستان آی ؛ مستان خرف از مستی آن یک قدح وی نی
بر سوسن و بر گل آفت بگو تو چشم سیه ؛ جز نالهٔ یارب نی جز نعرهٔ یا حی نی ؛ آدم که سر حلقهٔ مستان الهی و جان جهان
آگاه هست از مستی و تسبیح آدمی دیگر خبردار نیست و در خلوتخانهٔ ضمایر واقف اسرار نی سنتی از تسبیح جبرئیل
آگاه نی و حیرت را بسر حد تسبیح سنتی راه نی **بیت** این همی گوید که آن ضال است و گم ؛ بی خبر از حال او وز امر قم
وان همی گوید که از این چه خبر ؛ جنگشان افکند یزدان از قدر ؛ گوهر هر یک هویدا می کند ؛ جنس از ناجنس پیدا می کند
زهی کمال قدرت که چندین طالب را با وجود اتحاد مطلوب ضد یکدیگر ساخته و زهی جمال حکمت که چندین محب را
با وجود وحدت محبوب در خصومت یکدیگر انداخته از یک شراب چندین باده پرست هر یک بنوعی سرمست

۱ و در یک مجلس چندین اهل نشست هر یک بشیوهٔ زند از دست زهی جمیلی که بعشوهٔ فتنها در میان عشاق انگیخته و
زهی نازنینی که یک بار از خون نیاز مندان مشتاق ریخته یاران موافق را از غیرت عشق در جنگ انداخته و انبیان
صادق را از حسرت خویش حسود یکدیگر ساخته آری بیت می کنی ما را حسود یکدگر · جنگ ما را خوش تماشا می کنی
عارفانرا نقد شربت می دهی · بلبلان را مست و شیدا می کنی · زاغ را مشتاق سرگین می کنی · طوطی خود را شکرخا می کنی
اندکی را می کشی در کان و کوه · وین دگر را رو بصحرا می کنی · اژدهٔ محنت بدولت می کشی · تا جزای زلف ما می کنی
اندرین دریا همه سود است و داد · جمله احسان و مواسا می کنی · این سر کشته است پامالش تو کو · گرچه ما را بی سر و پا می کنی
آری و کل ما یفعل المحبوب محبوب · هرچه آن زیبا کند زیبا بود · بحکم کلما بدیه یعنی جمال او مندرج در جلال است و
نقصان در راه عشق سرمایهٔ کمال سود از دکان دانند که درین بازار غیر سود نیست و آشفته حالان شناسند
که درین گیر و دار غیر بهبود نیست قهر محض را از لطف هر کسی داند و لطف خالص را از قهر ما هر کسی شناسد بیت
لیک لطفی قهر در پنهان شده · یا که قهری در دل لطف آمده · کم کسی داند مگر ربانیی · کش بود در دل محک جانیی
چنانکه حضرت امیر المؤمنین و امام المتقین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه اشارت بدین معنی کرد آنجا که
فرمود سبحان من اتسعت رحمته لاولیائه فی شدة نقمته و اشتدت نقمته لاعدائه فی سعة رحمته لاجرم بیت مکر و ذبح و بلا را بنگر و ولا را
منکر جور و جفا را بنگر هد نگران را · نم او لطف لقب کن ز غم و درد طرب کن · هم ازین خوف طلب کن فرج و امن و امان را
عاشق نظرباز و صادق پر نیاز می باید تا لذتی از جفای دوست تواند یافت و مرغ اوج دو پر سالم می باید تا از برای
پروان در هوای هویت تواند شتافت صاحب علم و عین آراسته بالهام پرست و خداوند کار تا یک پر ناقص و پنر
صاحب یک پر راست شوانه پرید و پروانه ناقص بمقصد نیارد خداوند دو پر را بهدایت است و صاحب
یک پر را غوایت بر غوایت و لهذا حق سبحانه می فرماید · أفمن یمشی مکبا علی وجهه اهدی أمن یمشی سویا علی صراط
مستقیم · تو بین که حضرت امیر المؤمنین که خداوند علم الیقین و عین الیقین است از حال خود چگونه خبر می دهد که
لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا · یعنی اگر غطا بر داشته شود و لوای ظهور حقایق افراشته آید یقینی که مرا است
از دیاد نپذیرد لاجرم هر که بدست همت دامن متابعت او گیرد بیت باد و پر بر می پرد چون جبرئیل
بی گمان و بی شک و بی قال و قیل · گر همه عالم بگویندش تویی · بر ره یزدان و دین مستوی · او نگردد گر چه از گفتارشان

او نکو گرچه از گفتنشان

۱ جان طاق او کرده جفتشان · و اگر همهٔ عالم او را گویند گمراهی و خود را کوه پنداشتهٔ و کمتر از پر کاهی او مر گردت
افزا اس آتش خویش باز نگیرد و اگر سموات اندکاک یابد کوه عقیدهٔ او تزلزل نپذیرد بیت بلکه گر دریا و کوه آید بگفت
گویدش با کم هی گشتی تو جفت · هیچ یک ذره نیفتد در خیال · یا بطر طاغیان رنجور حال · بلکه از سر ذوق و حال با مثال
این مقال اشتغال نماید · گر شب و روز اش طعنه و تشنیع پیدا ست · از عشق بر نگردد آنکس که دلشده ست
مه نور می فشاند و سگ بانگ می زند · مه را چه جرم خاصیت سگ چنین بدست · کو همت بیت که که بیادی ز جا رود
آن کوه بشکسته است که یادش بر و زد ست · گر قاعدت اینکه طامت بود ز عشق · گر زی کوش عشق از آن نیز قاعده ست
مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بون و حکایت معلم کودکان مکتب چون مدتی رنج
و تعب کشیدند و هیچ وسیلهٔ روی خلاصی ازین مشقت ندیدند طریق مشورت پیش گرفتند و دامن یاری عاقل
مصلحت اندیش گرفتند و رضا بدان بعث آن یار بزرگ جزوه دان دادند و حل این مشکل در دامن شمامت او نهادند
رای آن کودک مهین بران مقرر شد که اول کودکی که پیش استاد در آید زبان بثنای او بگشاید و بگوید اندکی ملالتی که
مشاهده می افتد ان شاء الله مقرون بحسن عاقبت باشد و ایزد از کرم خود عافیت روزی کند شاید که اندک وهمی
در خاطر او راه یابد و کودک دوم و سیم تا سی کودک بحکمت مقال اشتغال نمایند و معامله بر همین نهج بتقدیم رسانند
بیت تا بوسی کودک بجان این خبر · متفق گویند یابد مستقر · جمله کودکان رای او را استصواب کردند و باد داد
بموافقت او روی بآستانهٔ استاد آوردند و آن کودک صاحب رای همه را سوگند داد تا یکی از یشان غمازی نکند
و خبر این معامله بسمع استاد نرسانند تا خلل در تمشیت مراد واقع نشود بیت رای آن کودک بچربید از همه
عقل او در پیش کرد بد از رمه · زیرا که تفاوت در عقول بشری پیش از آنست که در صور شاهدان اما تا سخن
نگویند تفاوت عقول مبین نشود و لهذا خواجه می فرماید · المرء مخبوء تحت لسانه لا تحت طیلسانه · یعنی آدمی پوشیده
در طی زبانست نه مستور در دستار قال قدس سره · بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد
معتزله متساویست و تفاوت عقول از تحصیلات · مذهب ارباب سنت و جماعت آنست که عقول بشری
در فطرت متفاوتست بر خلاف اصحاب اعتزال که ایشان می گویند که عقول در اصل خلقت متساویست اما
همانا بکثرت تجارب امور و با نتهاج طریق تعلیم و تعلم که سلک معهود جمهور است بعضی از عقول از دیاد پذیرد

تجارت

و عقل ناقص کامل گیرد و اهل سنت ابطال این قول می‌کنند و می‌گویند بیت باطلست این زانکه رای کودکی
که ندارد تجربه در مسلکی ٭ برد صد اندیشه آن طفل خرد ٭ پیر با صد تجربه بویی نبرد ٭ و اگرنه تجربه و اکتساب
امکان زیادتی عقل باشد اما بسیار فرقست از آن کمالی که از اصل فطرتست تا آن کمالی که بواسطهٔ جهد و فکرتست متن
تو که دادهٔ خدا بهتر بود ٭ یا که لنگی راهوارانه رود ٭ قال قدس سره در وهم افگندن کودکان استاد را چون روز شد و
فراش هیچ مشغول از روز گشت کودکان بجانب خانهٔ استاد دویدند اما انتظار آن طفل که منبع این اندیشه بود می‌کشیدند
و رضا بنهادند او نمی‌دادند و پیش از وی پای در مکتب نمی‌نهادند لاجرم آن مقلد تو بجو چیزی برای کو بود منبع ز نور آسمان
آری اولیای عظام و انبیای کرام ازین جهت اتفاق دارند برین معنی که سعادت یزدانی و کرامات ربانی جز باتباع
سنت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات میسر نگردد قال الله تعالی قل ان کنتم تحبون
الله فاتبعونی یحببکم الله بیت همه عالم چو تنند و تو سر و جان همه ٭ کی شود زنده تنی کو سر از او گشت جدا ٭
ای سر چشمهٔ حیوان و حیات همگان ٭ جوی ما خشک شدست آب از آن سو بگشا ٭ جز ازین چند سخن در دل رنجور بماند ٭
تا بخندد رخ خوب تو بگویم بخدا ٭ القصه کودک دانا پیشوایی کرد و روی بخانهٔ استاد آورد بیت او درآمد گفت استا سلام
خیر باشد رنگ رویت زرد فام ٭ استاد گفت تو خویشتن از غم من رنجور مساز و در جای خود بنشین و بیهوده گوی
مپرداز که بحمد الله مرا انحراف مزاج از جادهٔ اعتدال نیست و در بنای طبیعت از صدمت مرض اختلالی نه بیت
نفی کرد اما غبار وهم بد ٭ اندکی اندر دلش ناگاه زد ٭ چون کودکان پیاپی درآمدند و هر یکی غمخواری نمودند و چاپلوسی
می‌کردند و بعضی از روی چستی و چابکی می‌گفتند بیت نیست ناز طبیبان نیازمند مباد ٭ وجود نازکت آزرده گزند مباد ٭
سلامت همه آفاق در سلامت تست ٭ بهیچ حادثه شخص تو دردمند مباد ٭ وهم و خیال اندک اندک در دل او قوت گرفت
و آثار نخافت که سرمایهٔ صد هزار آفتست در بنیاد وجود او استحکام پذیرفت قال قدس سره بیمار شدن فرعون
بوهم از تعظیم خلقان ٭ بیماری معلم بکلمات اطفال چون بیماری فرعون بود بواسطهٔ تعظیم اهل ضلال زیرا که از سجدهای
اهل ضلالت و از تعظیم ارباب بطالت چندان وهم پادشاهی و خیال شهنشاهی در طبیعت آن میشوم راسخ
گشت که بنصایح ارباب سداد و مواعظ اصحاب رشاد آن ناسی و ناسخ نشد تا بحدی که پندار عظمت و جاه آن گم
نظر روسیاه را بدعوی الوهیت و معارضهٔ اله کشید لاجرم وهم پندار کمال و خیال عظمت و جلال هر کس را از طریق هدایت

بسر حد ضلال می‌کشد اما از شیر بیشهٔ خیال عزت و جاه آن مغرور سرگشته را آگاهی از گم کردن راه نیست و از شرور عقل
جزوی که آفت او وهم و ظن است پروا نمی‌نماید که آن نی بیت عقل جزوی آفتش وهم است و ظن ٭ زانکه در ظلمات شد او را وطن ٭
و هیچ شبهه نیست که وهم در طبیعت آدمی مؤثرست زیرا که بر روی زمین اگر عرض راهی نیم گز پیش نبود آدمی چون وهم
ندارد بران راه خوش حال و بی‌آفت پا می‌نهد اما در کمر کوهی یا بر سر دیواری بلند که وهم مقدمهٔ هلاکت و خطر
گزندست اگرچه عرض دو گز پیش باشد از تاثیر وهم نمی‌تواند رفت پس هرچند دیوار پندار جلالت بلندتر
وهم را تاثیر بیشتر و خوف هلاکت قوی‌تر و لهذا در موضع دیگر می‌فرماید بیت آفتی بدتر ز پندار کمال ٭
نیست در جان تو ای مغرور ضال ٭ القصه استاد معلم بواسطهٔ وهم انحرافی در مزاج خویش یافت و بهلاک تمام
بسوی خانه شتافت بیت خشمگین با زن که مهر او سست ٭ من بدین حالم نپرسید و نجست ٭ ٭ ٭ ٭
خود مرا آگه نکرد از رنگ من ٭ قصد دارد تا رهد از ننگ من ٭ او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت ٭ بی خبر کز بام من افتاد طشت
باری آمد و بتندی در وا گشاد زن گفت خیرست که هرگز بدی را به پیرامن ذات نیکو صفاتت راه گذار مباد
گفت دیده چنان نداری که چه رنگ روی من است یا خود دل مهربانت نیست که از سر رحمت جست و جوی
من کنی بیگانگان را بر حالت من ترحم آمد که در کلبهٔ من آگاهی است و ذوق صحبت بیگانگان ترا سبب نقص مهر
و سرمایهٔ گمراهی است زن هرچند گفت هیچ تغیری در رنگ تو نیست و سرمایهٔ این مرض وهم بی‌حقیقت
معلم را غضب زیاده گشت و بر جامهٔ خواب افتاده آه می‌زد و اضطراب می‌نمود و زن را از بیم متهم داشتن
او مجال دم زدن نبود و کودکان نیز در حوالی استاد نشستند و از علم تمامی مراد خاطر ایشان بغم و اندوه پیوست
بیت کین همه کردیم و ما زندانییم ٭ بد بنایی بود و ما بد بانییم ٭ بار دیگر آن کودک زیرک جهد نمود و گفت
در خواندن آواز بلند بر کشید تمه چون بلند ساختند کودک زیرک گفت هرآینه از بانگ بلند ما استاد را درد سر
زاید شود و از برای اندک منفعتی ارتکاب این چنین مضرت عظیم نشاید بیت گفت استا راست می‌گوید برید
درد سر افزون شدم بیرون شوید ٭ کودکان وظیفهٔ تعظیم استاد بتقدیم رسانیدند و نظام ابتضرع و ابتهال
صحت ذات او طلبیدند بیت پس برون جستند سوی خانه‌ها ٭ همچو مرغان در هوای دانه‌ها ٭ مادر هر یکی از کودکان
در مخاطبهٔ خویش از سر غضب گفت که روز وقت بحث و تکرار است و زمان کشف اسرار است و تو با لهو و لعب
فرزند

جفت عذر آوردند که این از تقصیر ما نیست و واسطهٔ خلاصی ما بغیر از قضا نیست از قضای آسمان استاد ما
گشت رنجور و سقیم و مبتلا • بامداد اتفاقات اولاد از برای عیادت استاد آمدند استاد را از بسیاری لحاف غرق
عرق یافتند و در غمخواری و دلداری او شتافتند و می گفتند بیت خیر باشد اوستا این درد سر • جان تو ما را نبود ست این خبر
گفت من هم بیخبر بودم ازین • آگهم مادر غران کردند هین • مرا مشغولی قیل و قال چندان در ربوده بود که از درد و رنج
خویشتنم هم آگاهی نبود مثنوی چون بجد مشغول باشد آدمی • او ز دید رنج خود باشد عمی • چنانکه زنان مصر را در مشاهدهٔ
یوسف پاکیزه منظر از بریدن دست خویش خبر نبود و جان ایشان را در ملاحظهٔ جانان چندان استغراقی بود که فدا یا
تن آسان می نمود و همچنین مرد مبارز نیز در حالت جرأت و اوان التهاب آتش حرب و اصطکاک رکب و
رکاب گاهی از بریدن دست خویش خبر دار نمی گردد و در هنگام کار دست بریده پیش می آید و قطع
دست را بجای تلف شدن آستین جامه پندارد قال قدس سره در جهان آنکه تن روح را همچو لباسی است
وین دست آستین دست روح است وین پای موزهٔ پای روح است اما تو مشغول لباس تن از آنی که
بیخبر از مشاهدهٔ لابس جانی هرگاه که دیدهٔ بصیرت بگشایی و بر دست و پای روحانی اطلاع یابی هر آینه در
فدا کردن دست و پای و خلع لباس بدن بشتابی بعد از آن چون در مقام شهود ملاحظهٔ جان جان و شاهد
مقصود دست دهد بغیر جان بازی پیشه مکن و جز از فنای ناسوت در عین لاهوت اندیشه مکن آری بیت
روح را توحید الله خوشتر است • غیر ظاهر دست و پای دیگر است • آن تویی که بی بدن داری بدن • پس مترس از جسم جان بیرون شدن
لاجرم غنچه آسا دهن بسته خون خوردن پیشه مکن بلکه چون گل از هوای هویت غیر بیرون آمدن از لباس تن
اندیشه مکن و بفدای این دست و پا دست و پای دیگر جوی پس وجود صرف کن و از تصرف کیمیای عشق زر جوی
وله قدس سره عمر ضایع مکن که عمر گذشت • زر کن گر کیمیا داری • سر بحر ز تا غا آید سوی ما • گر داغ ما داری
پیش ازین تن تو جان پاک بدی • چند خود را از آن جدا داری • جان پاکی میان خاک سیاه • من نگویم تو خود روا داری
خویشتن را تو از قبا بشناس • که ازین آب و گل قبا داری • بی او مرشد از قبا بیرون • که جز این دست دست و پا داری
بس بود این قدر بدان گفتم • گر درین کوچه آشنا داری • قال قدس سره حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده
بود و چاشنی حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن درین منقبت که انا جلیس من ذکرنی و آنچه من استانس بی

بیت که با همه چو باشی بی همه • ور بی همه چو باشی با همه • بدانکه بنای سلوک راه دین و وصول بمقامات یقین
بر خلوت و عزلت و انقطاع از خلق و جملگی انبیا و اولیا در بدایت حال داد خلوت داده اند تا بمقصود رسیده اند
بخلوت چنانکه حضرت خواجه علیه السلام چون اوان نزول وحی نزدیک شد در کوه حرا بخلوتخانه و طاعت مشغول گشتی چنانکه
یک و هفته بخانه نیامدی و چنانکه کلیم علیه السلام هنگام طلب استماع کلام الهی بی واسطه بخلوت اربعین
مامور شد که و واعدنا موسی اربعین لیلة و همچنین جمیع اولیا در مبادی احوال و در اوائل توجه بحضرت ذو الجلال
بخلوت اشتغال نموده اند و در بر روی اغیار بسته بامید مشاهدهٔ حبیب مدتها تنها نشسته اند تا آن غایت
که خلوت صوری بخلوت معنوی متبدل شد و جمال وحدت در عین کثرت مشهود گشته و ذاکر از ذکر بمذکور
راه یافته و مستانس خلوت در هر مظهری بمطالعهٔ مونس خویش شتافته تا انا جلیس من ذکرنی و انیس
من استانس بی نقد وقت او آمده و اختلاف صور خلایق ظهور وحدت حقیقة الحقایق را قادح نیامده
تا سالک بحکم ما رایت شیئا الا و رایت الله فیه در همه مشاهدهٔ مطلوب کرده بلکه پیش از همه مطالعهٔ
جمال محبوب نموده که ما رایت شیئا الا و رایت الله قبله الخ حال بدان مرتبه شود که ظلال مظاهر از پرتو
اشعهٔ آفتاب حقیقی تمام بسوزد و شاهد وحدت که در پس چندین حجب مستور بود چهره بر افروزد
پس سالک چنانکه اول با همه بی او بود اکنون بی همه با او باشد و خود در میان نی بعد ازین بتحقیق شناسد که بی
دوست با همه بودن بی همه بودنست و با دوست بی همه بودن با همه بودن زیرا که گفته اند بیت مصراع
همه هیچ اند و هیچ اوست که اوست • لاجرم اصل خلوت و حاصل عزلت خلوتخانهٔ دل از خیال اغیار پرداختن است
و سراچهٔ جان را وقف هوای یار ساختن آری بیت چون دلت با من نباشد هم نشینی سود نیست
گر چه باشی همنشین چون همنشینی سود نیست • چون دهانت بسته باشد در مذاکرانش بود • در میان جو درای آب بینی سود نیست
چونکه در تن جان نباشد صورتش را ذوق نیست • چون نباشد نان و نمک صحن چینی سود نیست • گر زمین از مشک عنبر پر شود تا آسمان
چون نباشد آدمی را راه چینی سود نیست • تا ز آتش می گریزی ترش خامی چون خمیر • گر هزاران یار و دلبر می گزینی سود نیست
چون تنبیه بر بعضی فواید خلوت بتقدیم رسید اکنون بدانکه درویشی در کوهسار مقیم گشته و انقطاع از اغیار
و خلوت با یار او را مونس و ندیم شده مثنوی چون زمانی می رسید او را شمول • بود از انفاس مردود ملول • زیراکه

عاشق با غیر دوست آرام نیابد و در آنجا که مشاهده دوست دید اگر صد هزار تیغ و تیر بارد روی از آن مقام بر
نتابد چه هر کسی را بهر کاری ساخته‌اند و میل آن کار در دلش انداخته یکی را مطلوب بهشت و دیگری را مقصود
حضر یکی با خلایق آویخته و دیگری در پناه خالق گریخته زاهد با روزه و نماز ساخته و عاشق بسوز و گداز پرداخته
یکی را ناموسش طامع شعف و اتباع و دیگری را برنگهای رنگی تشوق و نزاع آن یکی زاد در سلاسل کثرت هیچ در هیچ
وان یک را غیر دوست هیچ در هیچ آن یک در آرزوی یافت دل در همه بسته و آن یک نا امید نابود از همه گسسته و با او
نشسته آن یک دوست را در همه می‌جوید و این یک ترک همه از برای دوست کرده می‌گوید

بیت

اندر دل ما توی نگارا • غیر تو کلوخ و سنگ خارا • هر عاشق شاهدی گزیدست • ما جز تو ندیده‌ایم یارا •
ای خلق حدیث او مگویید • باقی همه شاهدان شما را • گر غیر تو ماه باشد ای جان • بر غیر تو رشک نیست یارا •
بانش فنا چه عشق بازد • آنکس که ببیند کبریا را • بر غیر خدا حسد نبارد • آنکس که گمان برد خدا را • گر رشک حسد بری برو بر • کین رشک بود ایجارا •
شمس تبریز جور وان کن • گردن مکن سنگ آسیا را • جنبش هیچ ذره بی علت نیست و طلب هیچ طالبی بی حکمت نه اما
نیاز محب باندازه ناز محبوب و شرف طالب بقدر عزت مطلوب پس اول ببین که عاشق کیستی و طلبکار
واشفته چیستی متن که ببینی میل خود سوی سما • پر دولت برگشا همچون هما • ور ببینی میل خود سوی زمین
نوحه می‌کن هیچ منشین از حنین • اگر عاقلی لغز کار از آغاز بین و پیش از تضییع عمر و خامت عاقبت خویش
باز بین متن در اساس کار آخر را ببین • تا نباشی تو پشیمان یوم دین • قال قدس سره دیدن زرگر عاقبت
کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو • پیری ناتوان از برای سنجیدن زر ترازوی از زرگر
طلبید زرگر گفت خواجه مرا معذور دار که غربال ندارم فرمود با من تسخر مکن ترازو بیار گفت ای بابا حقا
که در دکان من جاروب نیست فرمود که ای زرگر گوش بگشای و ملتمس مرا اجابت فرمای با پیر شاد
سار بازی مکن و در دفع مراد من جان گدازی مکن گفت بشنیدم سخن کر نیستم تا نپنداری که بی معنیستم
امام شنیده عاقبت کاری کنم که ترا از غایت پیری ضعف باصره بنهایت رسیده و دست گیرای تو از تفاوت
پذیرفته و زری که داری آن نیز از اضمحلات عاقبت کار چنان می‌بینم که از لرزش دست تو افتد بر خاک خواهد
ریخت و از برای طلب جاروب و غربال در من خواهی آویخت من ز اول بدم آخر را تمام جان دیگر رو از اینجا والسلام

قال قدس سره حکایت قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه کوهی از درخت باز نکنم و درخت نیفشانم
و کسی را نگویم که بیفشان صریح و کنایه آن خورم که باد افکنده باشد از درخت کوهی که زاهد در آن مأوا ساخته
بود درختهای میوه دار داشت زاهد بیچاره همت بر آن گماشت که بجز آن میوه که باد از درخت افکنده باشد
نخورد و با یاران مغلظ محکم کند نذر این معنی بتقدیم رسانید مدتی بر سر وفای عهد بود و قدری از زمان محافظت
نذر خود می‌نمود که ناگاه قضای آسمانی به امتحان او در آمد زیرا که قضیهٔ مرضیهٔ و لا تقولن لشیء انی فاعل ذلک
غدا الا ان یشاء الله را نصب عین خود نساخته بود و در اول عهد و پیمان با استثنا نپرداخته و ملاحظهٔ
این معنی ننموده که حضرت مقلب القلوب و مفتح ابواب غیوب هر لحظه دل را میلی دیگر دهد و هر ساعت بر
توسن خاطر دیگر نهد و اسرار قضای الهی را هر کس نداند و بحکم کل یوم هو فی شان کار او روزینه او بنود
نماند دل را با سطوات تجلیات جمال و جلال او طاقت قرار نیست که القلب بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها
کیف یشاء و طایر قلب را در بیابان طلب جز بهبوب ارادت او مطار نیست که مثل القلب کریشة فی فلاة تقلبها
الریاح ظهرا لبطن متن در حدیث آمد که دل همچون پرست • در بیابانی اسیر صرصرست • در حدیث دیگر این دل دان چنان •
کاب جوشان ز آتش اندر قازغان • هر زمان دل را دگر رایی بود • آن نه از وی لیک از جایی بود • پس چرا ایمن شوی بر رای دل
عهد بندی تا شوی آخر خجل • این هم از تأثیر حکمت و قدر • چاه می‌بینی و نتوانی حذر • قضا جایی است که از و مجال
گریز نیست قدر دامیست که از وی امکان گریز نیست کدام طایر سدره نشین که گرفتار کمند او نشد و کدام مرغ
عرش آشیان که عاقبت پای‌بند او نگشت متن چشم باز و گوش باز و دام پیش • سوی دامی می‌پرد با پر خویش
با قضای احدی کوه احد ثبات نورزد و هر دل که سرگشتهٔ این سودا نیست در بازار عشق بهیچ نیرزد دل را با قضای
او یارای استقامت نیست پشه را با تندباد امکان مقاومت نیست با سیل کوه نورزد کار خاشاک را قرار نیست
با جذب آفتاب جهان گرد ذره را چه مجال پایداریست هر گلی که بر دل گماشتهٔ اوست هیچ کس از و فرار نجوید
و تخمی که در زمین دل کاشتهٔ اوست در ساعتی هزار بار بر روید با تقاضای قضای او دل را مجال آرام کو و طایر قدسی
روح را خوشتر از سلسلهٔ سودای او دام کو بیت زلف بدداد دلم می‌برد بسودایی • چو دام دار رایی کند تقاضایی
عجب بخواب چه دیدست دوش این دل من • که رست کردم او ز شور سودایی • ولی دلم چه کند چون موکلان خدا

می‌رسند و جای بدل ز بالا بی * برست خانهٔ دل از موکل عجبی * که نیست یک سر سوزن بهانه را جایی
بهانه نیست و کرست کو زبان دلی * که نیست و کرست کو را بایی * جهان که آمد و ما همچو سیل اکسر کو *
دوان و رقص کنانیم تا بدریایی * اگر چه سیل بنالد ز راه ناهموار * قدم قدم بودش در سفر تماشایی *
چگونه زار ننالم من از کسی که گرفت * بهر دو دست دهان مرا چو سرنایی * هوس نشسته که فردا چنین کنیم و چنان *
خبر ندارد کو را نماند فردایی * غلام همتم کو نقد را خریدارست * ز نسیه داند و ز وعده و ز فردایی *
قال قدس سره تشبیه بند و دام و قضا بصورت پنهان با ز پیدا مراینه مشاهده کرده می‌آید باشی
که ملک زاده از قید نامرادی آزاده را دست قضا بسلاسل هوا بند کرده بدام محنت نابکاری عشوه دهی
غداری فتنه گری بکاری انداخته باشد و آن بیچاره را از ملک و مال و عزت و جلال پرداخته بود و خان و مان
او برباد داده و در صدد مراد فتنه بروی او گشاده آن بستهٔ دام بلا و خستهٔ سهام عنا چون زاهدی را پسند
استمداد همت کند و از خاطر فیاض او استفاضهٔ مرحمت نماید و گوید ای سایهٔ الطاف پروردگار رحمی با این شکسته
دار که در مضیق ادبار افتاده‌ام و عنان عافیت از دست اختیار داده باشد که بلوامع رای عالی تو که از انوار
ثم رش علیهم من نوره متلالاست از حبس ان ظلمات باز رسم و بجبال همت دریای عطیت تو ازین چاه
کدورات بیرون جهم آن دردمند مبتلا و گرفتار حبس بلا از عام و خاص همتی از برای استخلاص چشم می‌دارم
روزگاری بر سر نیازمندیها می‌گذارم و نظام مرادت و پای او گشاده و هیچ کس بر و بندی نهاده لاجرم بعضی
زبان بطعن او می‌گشایند و بعضی از او مسألت می‌نمایند بیت گرگه این بند می‌جویی خلاص * ور که این جنس همچو بی مناص
آن دردمند پر نیاز با هزار سوز و گداز می‌گوید بیت بند تقدیر قضای مخفی * که نبیند آن بجز جان صفی *
بند پنهان کر بسته آن شواند گرنیست سلسلهٔ ناپیدا که هیچ زور آزمایی آزا نیارد گسست آری عشق ازین بسیار
کردست و کند بیت بهر دست ز بند و بدو زدست بر زند * بدین یکی کند جنت و زان دگر عذرا *
بدان یکیست بدوزد که دل نهی همه عمر * زهی بریشم و بخیه زهی بد پیدا * چو دل تمام نهادی ز بهر بیگاه قد
بزخم نادره مقراض اهبطوا بیهما * ز جمع کردن و تفریق او شدم حیران * بثبت محو چو تلوین خاطر شیدا *
ولیست تختهٔ بر خاک او مهندس دل * زهی رسوم و رقوم و حقایق اسما * ترا چو در دگری ضرب کرد همچو عدد *

ز ضرب تا چه نتیجه می‌کند پیدا * چو ضرب دیدی اکنون بیا و قسمت بین * که تا چگونه کند بخش قطرهٔ بر دریا *
بجز جملهٔ اضداد را مقابله کن * خوش که فکر در انگشت ازین عجایبها * اگر چه آن بند ظاهر و متبین نیست اما محکم
از سلسله و بند آهنین نیست نه هیچ یارا را یاران دفع این گزند و نه هیچ آهنگری را طاقت شکستن این بند
بیت دیدن این بند احد را رسد * بر گلوها بسته حبل من مسد * هیزم تیمه کرزن بولهب اعنی حمالة الحطب جمع
می‌کرد تا بدان آتش فتنه برافروزد و کشت امید اصحاب رسول بسوزد پشت آن ملعونه را دوتا ساخته و
تعب خارکش معنوی انداخته و حلقه‌ها چند که حبل است از مسد طوق گردن آن عریف التعاشه و این حبل
حطب را خواجه معاینه مشاهده کرده و دیگران از ضیق عطن و قلت فطن سر از چپ تاویل بر آورده بمعاینه
دیدن صور معانی کار هر کس نیست و مشاهده کوه تنگ دریا لایق دیدهٔ هر خس نه مثنوی آنکه چند این علا تنها بدید
چون نداند او شقی را از سعید * قال قدس سره مضطر شدن فقیر نذر کننده بکندن امرود از درخت و گوشمال حق
رسیدن بی مهلت چون قضا و تقدیر امتحان آن فقیر جاری شد پنج روز گذشت که باد از درخت میوهٔ نریخت
تا از صدمت شدت جوع صبوری از آن فقیر کم ریخت ناگاه امرودی چند بر سر شاخی دید دواعی رغبت
قوت گرفت اما هنوز پای جرأت در دامن مصابرت می‌کشید که باد در رسید و آن شاخ را سرزیر ساخت
و بتقویت داعیه آن گرسنه را در بلای نقض عهد انداخت مثنوی جوع و ضعف و قوت جذب قضا
کرد زاهد را ز نذرش بی وفا * چون دست دراز کرد و میوه از درخت ببرید بیت هم در آن دم گوشمال حق رسید
چشم او بگشاد و گوش او کشید * قال قدس سره متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را کمر قریب
کوه بیست کس از دزدان و قطاع طریق مالی که از دزدی و نهب و غارت یافته بودند در آن کوه پ ر
قسمت می‌کردند شحنهٔ شهر از آن خبردار شد و سرهنگان فرستاد تا بمجازات آن طایفه قیام نمایند
چون گماشتگان شحنه رسیدند دست و پای قطاع طریق را بریدند ناد انسته دست زاهد نیز در آن میان
بریده شد و دست او پای نیز [illegible] بود که بیت در زمان آمد سواری بس گزین * بانگ برزد بر عوان کای سگ ببین
این فلان شیخ است ابدال خدا * دست او را تو چرا کردی جدا * آن عوان جامه پاره ساخت و از آتش ندامت و خجالت
بگداخت و روی بطرف شحنه آورد و از آن داهیهٔ عظیم او را خبردار کرد بیت شحنه آمد پا برهنه عذرخواه

که ندانستم خدا بر من گواه ٭ اکنون اختیار تراست یا بحکم و الجروح قصاص دست ما از تن جدا ساز یا از روی
عاطفت بعفو ما پرداز زاهد درویش گفت شما معذورید زیرا که من گناه خویش می شناسم و سبب
این نیش بتحقیق می دانم چون من دست در شکست پیمان و مخالفت فرمان او دراز کردم دست قضا تیغ
انتقام بر من آخت و دست من از تن جدا ساخت بیت من شکستم عهد و دانستم بدست ٭
تا رسید این شومی جرأت بدست ٭ دستها و پایها و مغز و پوست ٭ باد ای والی فدای حکم دوست ٭
قسم من بود این که کردم حلال ٭ تو ندانستی ترا نبود ملال ٭ وانکه او دانست او زبان روانست ٭ با خداوندان پیچیدن کراست
بحمد الله که دست قضای او بعقاب من پرداخت و مرا از نعمت بلا که نصیبهٔ ارباب ولایت است محروم نساخت
دستی که بی فرمان او دراز کنم افکنده بهتر و چشمی که بر غیر او افکنم برکنده بهتر عاشق صادق باید که رشتهٔ جان
بیرون کشد و از مژهٔ خود سوزنی سازد تا دیده از غیر دلدار بدوزد و از آتش غیرت رخت ماسوای دوست
بتمامی بسوزد دل را که خلوتخانهٔ یارست منزل اغیار نباید ساخت و دیده را که منظرهٔ دلدارست بر روی
دیگری نشاید انداخت زیرا که می فرماید بیت نگاهبان دو دیده است چشم دلدارا ٭ نگاه دار نظر از رخ دگر یاری ٭
که بسینه در آید بغیر آن دلبر ٭ بگو برو که نمی ترسم از جگرخواری ٭ بلا مباد که چشمش بچشم تو نگرد ٭
درون چشم تو چند جای اغیاری ٭ ببین که مرا با راستی بها کرد ٭ بحیله برد مرا کش کشان بگلزاری ٭
گلی نبود که گلها ز رشک او می ریخت ٭ بتی که جمله بتان پیش او گرفتاری ٭ چنین چنین تعجب نمی نمایید
که نادرست و غریب در دیاری ٭ چنانکه گفت طارم درد در ابیات ٭ چو من بپیش نگر بدیدم ز ربود دستاری
ز آب دیده دو و سبزها برست ٭ بعذر آنکه بنفشه بگرد نظارها ٭ بماند و بدرست کشان کشان بر بتست ٭
خدر سنبل ابروی که چشم شه برست ٭ بلا که می نگرد سوی تو خریداری ٭ نظر بسنبله ترکی ستمکاری
دوست از چشم تو صفت ما زاغ البصر دوست می دارد زانکه دیده است ٭ چو مشتری دو چشم تو می فروشد بچنگ زاغ مده مهر را پروا
شاهباز تست بچنگ مرزاغ سپار و گلشن دل را که منظرهٔ یارست از خار تعلقات بپرداز و جنت جانرا بواسطهٔ نظربازی دل را که طعمه
که نظرگاه دلدارست از ماسوای دوست خالی ساز تا از سرّ افحسبتم انّ الجنة وا یعض الاول خبردار شوی
و در خلوتخانهٔ قل الله ثم ذرهم صاحب اسرار شوی ندیده که هر شیر را پیش خویش نگاه می دارد و پیش او

و پیش او آن غیار را در آن پیش نمی گذارد پس حق سبحانه و تعالی حرم محارم را که جای اوست محافظت می
نماید و نمی گذارد که بنده بی باکانه در آن حرم درآید و اگر ناگاه بنده از مقربان درگاه از روی اعتماد و مغالات گام کند
فی الحال از بران تنبیه سبیل نکال مبتلا کرده اما دیده می باید بکحل الجواهر عنایت منور گشته تا هر لحظه جزای جرأت
خویش مشاهده تواند نمود چنانکه قطب العارفین و سلطان اهل یقین بایزید بسطامی در اوان عبادت یکشب تا نیاز
نفس خود را کاهلی در نماز ادراک کرده و چون از سبب آن اندیشه نمود دریافت که علت کاهلی نماز بسیار خوردن آب است
متن گفت تا سال نخواهم خورد آب ٭ آنچنان کرد و خوابش داد تاب ٭ این کمینه جهد او بد بهر دین ٭
گشت او سلطان و قطب العارفین ٭ زاهد را نیز چون دست از برای حلق بریده شد آن بلا از خلق ندید و
شکر کرد و صبوری گزید لاجرم بکرامات ایزدی اختصاص یافت و بنام اقطع مشهور گشت قال قدس سره
کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بیک دست چون شیخ در بلا مصابرت نمود و در شکایت
ببست و در شکر افزود حق تعالی او را کرامتی داد که بیک دست زنبیل می بافت ناگاه درویشی
برین حال اطلاع یافت شیخ وصیت کرد که این راز با کس نگویی و تا من در حیاتم در طریق اظهار این
کرامت مپوی بعد از آن قومی دیگر از روزن نگاه کردند و برین معنی اطلاع یافتند و در تشهیر این کرامت
گستاخ گشتند شیخ در مناجات آمد که خداوندا اسرار اظهار این کرامت هم تو می دانی هر چند من مستور
داشتم تو نگذاشتی که عاقبت خلقی را بر سر من برگماشتی تا مردم را ازین حال خبر شد و این سر پنهان
سمر گشت الهام آمد که طایفهٔ در بارهٔ تو منکر بودند و درین واقعه بطعنهٔ تو زبان می گشودند
متن که مگر سالوسی بود او در طریق ٭ که خدا رسواش کرد اندر فریق ٭ من نخواستم که آن طایفه در
ضلالت انّ بعض الظن اثم هلاک شوند و از سنن سداد و طریق اعتقاد بیرون روند لاجرم باظهار
این کرامات ایشان را هدایتی کردم و بر سر جادهٔ حسن عقیدت آوردم متن این کرامات بهر ایشان دادمت ٭
وین چراغ از بهر این بنهادمت ٭ و اگرنه کرامت حقیقی آنست که سینهٔ ترا خزینهٔ اسرار خویش ساخته
و جان ترا با آتش محبت خود گداخته ام و ترا چندان تسلی داده که از برگ تن و متفرق شدن اجزای بدن
فراغت یافته بلکه باختیار خویش در بذل وجود خود دست افشانده قال قدس سره سبب جرأت ساحران

فرعون بر قطع دست و پا ساحرانی را که بسرحد کمال موسی راه برده بودند و بدان کلیم الهی اقرار کرده و ایمان
آورده فرعون تهدید می نمود که لَأُقَطِّعَنَّ أَيْدِيَكُمْ وَأَرْجُلَكُم مِّنْ خِلَافٍ ثُمَّ لَأُصَلِّبَنَّكُمْ أَجْمَعِينَ یعنی مرا نیز ای
خلاف دست و پای شما را از تن جدا سازم و شما را می خواستم که تاج دار کنم اکنون از شما تاج دار پردازم
و فرعون را گمان آن بود که ایشان بر همان حال اولند که سر بتاج او فرود آرند یا از تهدید او نقش وهم بر
صفحهٔ خاطر نگارند متن او نمی دانست که ایشان رسته اند جانب وجت و کش و برجسته اند و یقین دانسته اند
که این جهان که بصورت قایم است بحکم قول نبی علم نایم است و از بریدن دست و پا در خواب هیچ باک نیست
و دریای حقیقت را آفتی از کف شدن خاشاک نی بس کسی را که دیدهٔ دل او بعالم غیب گشاده باشد
و داد مشاهدهٔ داده حقیقت این عالم داده زندگی جز وصال دوست نشناسد و از تلف شدن تن
در خواب نهراسد مردن تن در طریق عشق زندگی است و سرافرازی در حضرت دوست در سر افگندگی
پس ارباب محبت را از هلاکت بدن حذر نیست زیرا که دانند که دست و پایی که در خواب ببرند در
بیداری از آن اثر نیست متن ما ون کردون اگر صد بار شان • خود کو بد اندرین کلاه شان •
اصل این ترکیب را چون دیده اند • از فروغ وهم کم پرسیده اند • کوزه را در دست کوزه گر شکسته شدن
عین درستی است و مرغ اوج را که شکار در دام محبت از غایت چالاکی و چستی است کور در هم کامی از
ترس چاه جز غمناک نیست اما صاحب دیده را از آفت چاه در راه باک نیست لاجرم ساحران در جواب
فرعون می فرمایند که لا ضیر انا الی ربنا منقلبون ما را از بریدن دست و پا باک نیست و خاطر ما از تخویف
تو غمناک نی ما آن نیستیم که بهر بانگ غولی از راه بیرون آییم یا کورانه بهر مغاک و چاه سر درآییم ما را تهدید
بریدن خود خود هم ممکن که دو زنده هست و بکشتن چراغ حیات ما بعرصه قدر حذر منوما که بر زور نده
هست بلکه بعد از طلوع آفتاب بچراغ و طایر بلند پرواز را بازو لاغ چه حاجت متن فرق ما را مرد و زنده
ورنه ما را خود برهنه تن بهست • لا لباس این خوب را اندر کنار • خویش درآریم ای عدوی نابکار
خوش شد از تجرید او تن ور به تیغ نیست ای فرعون بی الهام کیج و خود کدام سعادت بهتر از آن باشد که این
دلق کهنه از دوش جان بیندازیم و با براق برق جنبش عشق در فضای هویت جولان سازیم

و چالاکی

و گران از بیهودهٔ عالم بپریم و در وی بساحت سبک روحان قدسی آوریم و اگر زهر بلا ما را بیاد دوست
نوش کنیم و با امید مرهم یاد جراحت زخم اغیار فراموش کنیم و اگر پای نباشد در طریق عشق او بسر پوییم
و از هوای لقای او در وداع مظاهر خلقیه با هزار زبان بگوییم از اشعاره قدس سره بلند فیتیم کز آن زو صالش بردیم
روی از بنجا بجهان عجبی آوردیم • دوش بکام پر از زهر بلا بهر جوا آوردیم • زهر چون از کف او بود بشادی خوردیم
کف خوش باش که بخشش صد جان دگر • ما کسی را که بکز افزون ز گمان دیدیم • گفتم ای جان چه تو از تن ما جان خواهد
کردین داد بچشم نبض نا وردیم • ما که ما ایم برو بیم اگر در خاکیم • شاه با ماست چه باک است اگر رنج زردیم
بدرون بر فلکیم و ببدن بر زمین • بصفت زنده شدیم ار چه بصورت مردیم • چونکه درمان جهان طالب در دست و سلم
ما ز درمان بپریدیم و عوض دردیم • جان چو آیینهٔ صافی است بروشن کردن • حسن درمان نماید چو برش گردیم
این دو خانه است و دو منزل که چنین ملک وی است • خدمت او کن و شاباش که خدمت کردیم •
چون بتابد رخ تو بر زبر دل شاهیم • چون بیاید قدح صاف شدیم از دردیم • می دهنده چو تویی فخر همه مستانیم
پرورنده چو تویی زنده شویم ار فردیم • قال قدس سره حکایت استر با اشتر گفت که در ره بسیار در روی می افتم و
تو نمی افتی الاخبار استری با اشتر گفت که ای رفیق آگاه و شفیق بگو خواه چگونه است که درین طریق دراز
هنگام هبوط و صعود با چندین نشیب و فراز بیت تو نیایی در سر و خوش می روی • من بی انتم بسر در چون خوی
در فرو آمدن و برآمدن کار من پیوسته بسر در آمدنست و تو ازین آفت فراغت داری اشتر گفت من از بلند
نگاه می کنم و از تو دورتر بین ترم چون بر سر کوهی برآیم تا پایان عقبه مشاهده نمایم و هر قدمی را از سر
بینش نهم تا از آفت عثار باز رسم و تو بغیر از دو گام پیش نمی بینی و از آغاز و انجام کار خویش بیخبری
لاجرم بحکم هل یستوی الاعمی والبصیر من و تو در سیر برابر نیستیم أَفَمَن يَمْشِي مُكِبًّا عَلَىٰ وَجْهِهِ أَهْدَىٰ
أَمَّن يَمْشِي سَوِيًّا عَلَىٰ صِرَاطٍ مُّسْتَقِيمٍ پایان راه از آغاز دیدن سبب مصادفت صراط مستقیم است
و دیده از دیدن انجام کار دوختن و اسطه گم کردن دین قویم است باز حضرت قدس سره قول ساحران را
در جواب فرعون اشارت می فرماید که ما را از تلف شدن اجزا غم نیست و از بریدن اعضا الم نه
زیرا حضرت الهی چون جنین را در شکم جان دهد خاصیت جذب اجزا در مزاج او نهد بیت

از خواهش او جذب اجزای کند • تا رو بود جسم خود را می‌شد • پس خالق قدیر و حکیم خبیر روح را جذب اجزا تعلیم
داده و در مزاج آفتاب خاصیت جذب ذرات نهاده بعد از تفریق جذب اجزای ما تواند کرد و اعضای پریده
ما را جمع تواند کرد متن آن زمانی که در این تو ز خواب • هوش و حس رفته را خوانده شتاب • تا بدانی که از او غایب نشد
باز آید چون بفرماید که عد • لاجرم محقق شناسی که از دام او مجال گریز نیست و با حکم او امکان ستیز نیست
تو مخالفت او مکن که او را با همه دمسازیست گردن بفرمان او نه که سرمایه سرفرازیست با غیر او منشین
که پشیمان شوی بندگی او بگزین تا گزیده دو جهان شوی سر از کمند او مپیچ که پای بسته او ای شفا... و مطلب
که بگرفته او ای سر بر خط تسلیم نه که گریز پای روی نیست و پناه جز بدرگاه او مبر که غیر جناب او راه
بهیچ سو نیست و لهذا می‌فرماید بیت کجا خواهی ز چنگ ما پریدن که دانه دام قدرت را دریدن
چو پایت نیست تا از ما گریزی به گردن رها کن سرکشیدن دوان شو سوی ما شیرین چو عوزه بباطن که نمی‌دانی دویدن
رسن را می‌کن ای صید بسته بنه این رسن هیچ از کشیدن نمی‌بینی سرت اندر نه ماست که نی باید ت ازره خمیدن
دل دریا ز بیم و هیبت ما همی جوشد ز موج دل طپیدن که نشکیبد اگر این زخم باید ز بند ما نیارد برجهیدن
فلک را تا نگوییم ما به یکرد خاک می‌باید تپیدن دهان خاک خشک از حسرت ماست نیارد جرعه‌ای ما چشیدن
که باید صید ما را قصد کردن که تا بندد بنده ما را فریبن کسی که ما بودیم و گزیدیم که را خواهد بغیر ما گزیدن
قال قدس سره اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله و در هم ترکیب شدن پیش چشم عزیر علیه
السلام قصه اماته عزیر علیه السلام مدت صد سال و احیای او در کلام ملک متعال مذکور است
و در تفاسیر مسطور اما حصه تو درین قصه آنکه چون عزیر علیه السلام بعد از صد سال سر برداشت که
فاماته الله مائة عام ثم بعثه پنداشت که از خواب متنبه شده است زیرا که طعام و شراب خود را غیر
متغیر یافت اما حضرت الهی از برای تنبیه عزیر بر طول مدت ممات تقدیر کرده بود که اجزای خر
او از هم دیگر فرو ریزد و اعضای او تمامی پوسیده گردد تا جمع آن اجزا ناظر نواثبات تکلیف بر حشر
جسمانی حاصل شود پس بفرمان الهی اعضا و استخوانهای مرکب او جمع می‌شد و هر جزوی در محل خود
متمکن می‌گشت و گوشت و پوست پیدا می‌کرد که ثم ننشزها ثم نکسوها لحما تا چون مشاهده کنی

منزوه (?)

که بقدرت ظاهره و حکمت باهره اعضای متفرق شده بر هم می‌پیوست و اجزای متشتته را اجتماع می‌داد
در تحقیق یوم دین هیچ شبهه نماند و لهذا می‌فرماید قدس سره بیت چشم بگشا حشر را پیدا ببین • تا نماند شبهات در یوم دین
تا ببینی حاصل معنی را تمام • تا بلغزی وقت مرغزار اهتمام • بلکه ازین خواب غفلت بیدار شوی و در کارخانه قدرت و حکمت
صاحب اسرار شوی و یقین دانی که بعد از مردن عود اجزا و اعضا بمنزله عود حواس است بعد از خواب لاجرم از
تفرق اجزا اندیشه مکن و در مصائب جز مصابرت پیشه مکن و اگر تامل نمایی و دیده بصیرت بگشایی در اکثر
تقلبات احوال عالم مشاهده حشر توانی نمود بیت بعد از سماع که همان سور بکار شد • یا خود نبود چیزی یا بود خود فنا شد
منکر مباش بنگر اندر عصای موسی • یکلحظه آن عصا بد یکلحظه اژدها شد • چون اژدها است غالب لب را نهاد بر لب
کو خورد عالمی را و انگه همان عصا شد • یک گوهری چو بیضه جوشید گشت دریا • کف کرد و کف زمین شد وز دود او سما شد
الحق نهان سپاهی پوشیده پادشاهی • هر لحظه حمله آرد و انگه بحال واشد • گر چه زمان نهان شد در عالم روان شد
تا نیستش نخوانی که از نظر جدا شد • هر حالش چو تیرست اندر کمان قالب • رو در نشانه دارد گر از کمان رها شد
گر چه صدف رساحل قطره ربوده گم شد • در بحر جو بیداد را غواص کاشنا شد • از میل مرد و زن خون بجوشید و آن منی شد
انگه از آن دو قطره یک جنبه در هوا شد • انگه ز عالم جان آمد سپاه انسان • عقلش وزیر گشته دل او پادشا شد
تا بعد چند گاهی دل یاد شهر جان کرد • وا گشت جمله لشکر در عالم بقا شد • گویی چگونه باشد آمد شد معانی
اینک بوقت خفتن بنگر که چه کشا شد • چون شه صلاح دین لطف محروسه یقین است • او را بدان طرف کن مقصود ما او را شد
قال قدس سره جزع نا کردن شیخ بر مرگ فرزندان خود چه می‌بود راسخی و شیخی در مشاهده امور غیب
امور پنهانی بیت چون چه در میان آستان • در کشای روضه دار الجنان • روزی ضعیفه او از غایت ضجر و ساعت
شیخ را تشنیع و ملامت کرد که بفوت جگر گوشگان و ظلمه ما محنت اندوز ماست و بیگانه وار بر حال ما طریق
دل سوزی و ترا در چنین مصیبت ما بلکه گریه و زاری نی و از روی مروت در غمخوارگی با این شکستگان هم موافقت و
یاری نه بیت چون ترا رحمی نباشد در درون • پس چه امید ستان از تو کنون • ما بامید تو بهم این پیشوا
که بگذاری تو ما را در فنا • چون چار اینده روز حشر تخت • خود شفیع ما تویی آن روز سخت • روزی که صلای ان الابرار
لفی نعیم و ان الفجار لفی جحیم در دهند و بر پیشانی مجرمان داغ ولو تری اذ المجرمون ناکسوا رؤسهم نهند و بعضی

بعد از سماع کار (?)

بواسطهٔ اقامت وظایف بندگی و ادامت مراسم طاعات سر افکنده که بعلامت سیماهم فی وجوههم من اثر السجود
معلوم کردند و بعضی بشومی تمرد و عناد و خسارت جسارت در علام انقیاد بسمت و یدعون الی السجود فلا یستطیعون
خاشعة ابصارهم ترهقهم ذلة موسوم باشند ما را امید چنانست که اعتصام بحبل شفاعت تو نماییم و بمجال رحمت
تو از زمرهٔ اشقیا بیرون آییم • در چنان روز و شب بی زینهار • ما با کرام توییم امیدوار • دست ما و دامن تست ای امان
کز نماند هیچ مجرم را امان • از آنکه حضرت خواجه علیه السلام شفاعتی لاهل الکبایر من امتی یعنی شفاعت من در حق
طایفه‌ایست از امت من ایشان ارتکاب کبایر کرده باشند از آنکه صلحا بعنایت خدا از شفاعت مستغنی‌اند چنانکه
در حدیث دیگر آمده است که می فرماید نعم الرجل انا لشرار امتی قیل فکیف للخیار یا رسول الله قال خیارهم یستغنون
عن الشفاعة بلکه اخیار است و صلحاء ملت را مرتبهٔ شفاعت ارباب عصیان و درجهٔ تخلیص اصحاب جرایم از نیران
باشد و مراتب درجات ایشان در شفاعت بحسب تفاوت مقامات ایشان در قربت متفاوت بود چنانکه عبدالله
بن قدعا از حضرت رسول علیه الصلوة والسلام روایت می کند که گفت یدخل الجنة بشفاعة رجل من امتی اکثر
من بنی تمیم و سعید روایت می کند که حضرت خواجه علیه السلام فرمود ان من امتی یشفع للقیام و منهم من یشفع
للقبیلة و منهم من یشفع للعصبة و منهم من یشفع للرجل حتی یدخلوا الجنة یعنی بعضی از امت من شفاعت
جماعتی کثیر کنند و بعضی شفاعت قبیله و بعضی شفاعت عصبه یعنی از ده تا چهل و بعضی شفاعت یک کس
توانند کرد تا همه امت من بهشت درآیند پس ما را از چون تو شیخی کامل و پیری مکمل امید مرحمت بی نهایت است
و رجای شفاعت بیرون از غایت زیرا که تو از قید کدورات هستی قدم بیرون نهاده و داد بندگی و خدا پرستی
بواجبی داده پس بنفی هستی که عبارت از موی سیاه است نام تو در میان خلق شیخ طریقت و پیر امت است ای
بسا جوان موی نارسته که بتمامی از قید هستی رسته باشد ما اهل حقیقت او را پیر طریقت خوانند و ای بسا
موی سفید مقید باوصاف بشریت که اهل الله او را سیاه موی دانند بلکه طفل راهش خوانند و هم برین قیاس
اگر از بعضی اوصاف بشر خلاص یافته باشد و از بعضی دیگر هنوز ساقته بود او را کمل نام نهند لاجرم با جنس درجه
پیران و مرتبهٔ شیخی که تراست ما را در دینی و آخرت از تو امیدوار نجاتست زیرا که انبیا و اولیا در دار دنیا نیز
طلب مغفرت عصیان اهل ایمان کرده‌اند و گم گشتگان بادیهٔ غوایت را بشارع هدایت آورده چنانکه حضرت

مولوی قدس الله سره در فارسی بیان این معانی می کند که شعر ز عشق طلعت خوب تو ای اصول مراد •
هر آنکه توبه کند توبه‌اش قبول مباد • هزار شکر و هزاران سپاس یزدان را • که عشق تو بجهان پر و بال باز گشاد •
در آرزوی صباح جمال تو عمری • جهان پر همی سحر گند او راد • برادری بنمودی شهنشهی کردی ••
چه داد ماند که آن حسن و خوبی تو نداد • شنیده‌ام که یوسف بگفت شب ده سال • برادران را از حق بخواست آن شه راد •
که ای خدا اگر عفوشان نمی کردی • وگرنه در فلکم صد فغان درین بنیاد • بگیر یارب از ایشان که پس پشیمانند •
از آن گناه که از ایشان بناگهان افتاد • دو پای یوسف آماه کرد از شب خیز • بدرد آمد چشمش ز گریه و فریاد •
غریو در ملکوت و فرشتگان افتاد • که بحر عشق بجوشید و بندها بگشاد • رسید چارده خلعت که ره گشاده تا نان
بهمبه پدر و سولید بسر عباد • چنین بود شب و روز اجتهاد پیران را • که خلق را برهانید از عذاب و فساد •
کنند کار کسا نزاتمام و در گذرند • که جز خدا ندانند زهی کریم و جواد • چو خضر سوی بحار و بخشک در الیاس •
بران گم شدگان می کنند استمداد • دهند گنج روان و برند رنج روان • دهند خلعت اطلس برون کنند لباد •
بر است باقی این را بگویمت فردا • شب ار چه ماه بود هست بی ظلام و سواد • قال قدس سره • عذر گفتن شیخ بعد
نگریستن بر فرزندان شیخ در جواب گفت که ای رفیق مهربان و ای نا گزران دل و جان کمان تا مهربانی در حق
ما مبر و بقدم قیاس طریق ان بعض الظن اثم مسپر که حضرت آفریدگار قدیر و جناب پروردگار خبیر خاک
وجود ما را باب رحمت سرشته است و در طینت نیفتاده هنگام تخمیر تخم شفقت کشته • بیت
بر همه کفار ما را رحمت است • گرچه جان جمله کافر نعمت است • بر سگانی که از بد فعلی بدست دشمن و دوست برمی
و از دست آشنا و بیگانه سنگ محنت می خورند از روی مرحمت دعا می کنیم که تا از شومی افعال ناپسند خویش
از ده محنت و ریش نشوند زیرا که حکمت حضرت الهی در فرستادن اولیا بدین عالم و مقصود از تشریف
و تکریم بعضی از ابنای آدم آنست که خلق را از این کوچهٔ مخافت و منزل طریان صدهزار آفت بسوی درگاه •
خاص خوانند و دست گیری درماندگان را سبب مزید اختصاص دانند کاسی ابواب نصایح مفتوح دارند و همت
بر ارشاد ایشان بگمارند و کاسی در طلب توفیق ایشان روی بدرگاه بی نیاز نهند و بجلی عنان اختیار
بدست کارگزار قدرت کردگار باز دهند تا قطرات رحمت جزوی خود را بدریای رحمت کلی حق پیامیزند

و آب سبوی شفقت خویش را در بحر زاخر جناب مطلق بریزند تا چون سبو در هم شکسته شود و فرع با اصل پیوسته
کرده طالبان طریق که با اولیا رفیق اند از روی اتباع جوی جویان جانب دریا آیند و بکارخانهٔ وحدت ازین در
در آیند پس مروی منظور بیت از مظاهر رحمت الهی ما جو حجاب است از بحر فیاض ناشناسی لاجرم بیت
متصل گردد بحر آنگاه او • ره برد تا بحر همچون سیل جو • ضعیف گفت شیخا چون جویان این رسد و دلسوز و
مهربان همه چون غازان نوحه بر فرزند خویش چونکه فصاد اجلشان زد بنیشتر بیت چون گواه رحم اشک بود هان
دیدهٔ تو بی نم و گریه چرا است • شیخ در جواب فرمود که گریه و زاری و ناله و بی قراری و اظهار الم اشتیاق و ابداء
لوایح اشواق نتیجهٔ شدت محنت فراق است و مصیبت جدایی از احباب و ابتلای مفارقت اصحاب نسبت
باکسیست که دیدهٔ دل او بعالم غیب گشاده نیست اما کسی که استار ملک و ملکوت از دیدهٔ دیدار چنان او برداشته
باشند و علم سلطنت او در عالم جبروت برافراشته نه او را مخافت انقضای وصال باشد و نه بیم آفت شدت
انفصال بود بیت گریه از هجران بود یا از فراق • با عزیزانم وصالست و عناق • جمله کر مرد غذاشان گرچه اند
غایب و پنهان ز چشم دل کی اند • گرچه بیرون اند از دور زمان • با من اند و گرد من بازی کنان • آنچ دیگران در
خواب بینند مرا به بیداری حاصلست و دست امید من همیشه بگردن مراد حمایل چون لحظهٔ خود را ازین عالم
غایب گردانم و برگ حس از درخت وجود برافشانم گلشن وصل احباب ببار آید و یا به غایب گشته ام در
کنار آید حواس اسیر عقل اند و عقل محکوم روح چون روح بجذبات حضرت احدیت میل وطن اصلی کند و از
میقات شوق احرام کعبهٔ دیدار بندد عقل را از تصرف حواس باز دارد و هنگام شب روی بشعله داری این طریق
بر گمارد حواس و اندیشها برروی آب صفا چون خس و خاشاک است برروی دریا دست عقل آن خس یکسوی کند
آب پیدا می شود پیش خرد وگشادن دست عقل با خس و خاشاک تعلقات آرزوی دریای حقیقت یک سو
افکند موقوف آنست که شحنهٔ نفوس دست دزد هوا را بر بندد پس بی مزاحمت هوا عقل تصرف در غرامس
تواند نمود و هم به بیداری دیدهٔ دل بعالم غیب تواند گشود لاجرم سالک طریق حق بیت هم به بیداری بیند خوابها
هم ز گردون برگشاید بابها • چنانکه امام ائمهٔ تحقیق حجة الاسلام ابو حامد الغزالی خصه الله بآثار الرضوان و انوار
الغفران آورده است که چندانکه روزن دل بی خواب و بی مرگ بملکوت گشاده نگردد این چنین نیست بلک

اندر بیداری کسی که خود را ریاضت کند و دل را از دست شهوت و غضب و اخلاق بد و ناپایت این جهان پاک
کند و جای خالی بنشیند و چشم فراز کند و حواس را معطل گرداند و دل را بعالم ملکوت مناسبت دهد بدان که
الله الله و لا اله الا الله بر دوام می گوید نه بزبان اما بدل تا چنان شود که بیخبر گردد از خویشتن و از همه عالم و از هیچ
چیز خبر ندارد مگر از خدای تعالی چون چنین شود اگر چه بیدار باشد آن روزن گشاده شود و آنچه دیگران در خواب
بینند او به بیداری بیند و ارواح و فرشتگان او را در صورتهای نیکو پدید آیند و پیغامبران را صلوات الله
علیهم اجمعین دیدن گیرد و از ایشان فایدها یابد و مددها بیند و ملکوت زمین و آسمان بوی نمایند و علم
انبیا ازین راه بوده است نه از راه حواس چنانکه حق تعالی گفت واذکر اسم ربک وتبتل الیه تبتیلا بیت
زین دو ره کی خانه گشاید روزنی • شد دوده و اندر آمد خورشید روشنی • آن خانه چیست سینه و آن دود چیست فکر
زاندیشه گشت عیش تو آشفته کردنی • بیدار شو خلاص شو از فکر و از خیال یا رب نرست خفته ما را دهل زنی
خفته هزار غم خورد از بهر هیچ چیز • در خواب گرگ بیند یا خوف ره زنی • در خواب خود ببیند صد تیغ و چار سنانی
بیدار شد ببیند از آن جمله سوزنی • گوید و دمان که چه غمهای بیهده • خوردیم و عمر رفت بسودای بی فنی
بهر یکی خیال گرفته عروسیی • بهر یکی خیال بپوشیده جوشنی • آن سور و تعزیت همه بادست آن زمن
نی رقص ماند از آن و نه زین نیز شیونی • تا خنب سی می زنند و رنج خود می دهند • شد خواب و نیست بر رخشان نقش ناخنی
کو آنکه بود با ما چو شیر و انگبین • گو آنکه بود با ما چون آب و روغنی • اکنون حقایق آمده و خواب و خیال رفت
آرام ما سنیت نه ما ماند و نه منی • نی پیر و نه جوان نه اسیر است و نه عوان • نی نرم و تخت ماند نه موم و آهنی
یک رنگ شد یک صفتی و یگانگی • جا نیست و اهر نیست و وارسته از تنی • قال قدس سره قصهٔ خواندن
شیخ ضریر مصحف را و بینا شدن وقت قرائت زاهدی فقیر در خانهٔ درویشی ضریر مهمان شد و در آن
خانه مصحفی دید آویخته و بغیر این ضریر درین خانه کسی نه تا مصحف بخواند مهمان تعجب نمود اما هنوز
آن مقدار گستاخ نبود که از کیفیت حال سوال تواند کرد اگر چه دل تعجب دامن این اندیشه گرفت اما
فقیر مهمان در استکشاف این معنی صبوری پیشه گرفت بیت صبر کرد و بود چندی در حرج
کشف شد کالصبر و مفتاح الفرج چنانکه لقمان بدیدن داود رفته بود و مشاهده نمود که از آهن

حلقها می ساخت و آنرا در همدیگر می انداخت چون لقمان صنعت زرادی کم دیده بود در کیفیت آن صنعت
تعجب نمود اما صبوری پیش گرفت و ساعتی عنان عقل مصلحت اندیش گرفت تا بغایت که زره تمام شد
و داود بپوشید لقمان گفت در جنگ از برای دفع زخم اعدا نیکو لباسیست داود فرمود صبر نیز از برای
معرفت مجهولات بغایت محکم اساسیست و لهذا حضرت الهی می فرماید که وتواصوا بالحق وتواصوا
بالصبر تا تنبیه باشد بران که وصول بحق بی مراعات صبر دست نمی دهد و طالب حق را از صبر چاره نیست
بلکه بعضی گفته اند که وصول بحق بی مراعات صبر دست نمی دهد و طالب حق را از صبر چاره نیست آیات
تا بقا بروی و صبر با او استقامت در عبودیت دشوارست و عزیزتر از کبریت احمر و غراب ابیض است
صبر مفتاح ابواب راحت و مرهم صد هزار جراحت کیمیایی است که خاک را زر کند تو بیا بنگر که زر گر را
صاحب بصر کند بیت صد هزاران کیمیا حق آفرید ٭ کیمیایی همچو صبر آدم ندید ٭ و لهذا حضرت مولوی قدس سره
می فرماید بیت بلا نومید نباشی که ترا یار براند ٭ گرت امروز براند نه که فردات بخواند ٭ در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آنجا
که پس از صبر ترا او بسر صدر نشاند ٭ و گر او بر تو ببندد همه رهها و گذرها ٭ ره پنهان بگشاید که کس آن راه نداند ٭
قال قدس سره بقیهٔ حکایت نابینا و مصحف خواندن او مهمان فقیر که در خانهٔ شیخ ضریر بسر می برد چون
چند روز اقامت کرد و تعجبی که از حال مصحف داشت از وی مصاحبت بزبان نیاورد سر آن کار برو
منکشف شد و حل آن حال مشکل او را دست داد تا شبی او از قرآن خواندن شنید و تفحص کرد پس مشاهده
نمود که در شب تاریک درویش ضریر مصحف گشاده بقرآت مشغولست و انگشت بر سر خطی می راند که بخواند
آن مشتغلست چون از درویش ضریر کشف این سر خطیر کرد فرمود که چون حضرت الهی مرا بنعمت این
بلا که نصیبهٔ اهل ولایت مشرف ساخت و بمنت این محنت که خلعت ارباب صدق و صفاست بنواخت
من از حضرت او مسالت نمودم که در حالت قرات قرآن دیدهٔ مرا منور گرداند تا از تلاوت کلام او محروم
نباشم بیت آمد از حضرت ندا کای مرد کار ٭ ای بهر رنجی بما امیدوار ٭ چون با وجود چندین بلا نومیدی پیشه
نکردی و جز بنیازمندی و التجا بدرگاه ما اندیشه نکردی در حالت قرات دیدهٔ ترا روشنایی دهم و بعالم
مشاهدهٔ اسرار آشنایی دهم لاجرم بر مقتضای او وعده کرم بیت باز بخشد بینشم آن شاه فرد

وقت خواندن چون چراغ شب نورد ٭ و ازین جهت که حضرت الهی هرچه می ستاند عوض می دهد و بر هر
جایی که زخم می زند مرهم می نهد اولیا را در طریان آفت و بلا انقباض نیست و در جریان احکام قضا اعتراض
نه اگر باغی را بسوزد باغ انگور دهد و اگر چراغی را بکشد بی چراغ نور دهد چون بی آتش گرمی دهد
از کشتن آتش چه زیان و چون بی دیدن قوت بینایی در باصره نهد از زوال چشم چه نقصان بیت
بی چراغی چون دهد او روشنی ٭ گر چراغت شد چه افغان می کنی ٭ کدام سینه را مجروح ساخت که بر جراحت
آن مرهم هزار گونه راحت ننهاد کدام کنج دلرا ویرانه کرد که در صد هزار کنج رحمت برو نگشاد بیت
وا چه کند چو عشق وا کرده دل خراب ٭ کاندر خرابهٔ دل من تابد آفتاب ٭ از پای در فتادم از شرم این کرم ٭
کان شه دعام کرده و هم او کرد مستجاب ٭ از نور آن نقاب چو شوریده عالمی ٭ یارب چگونه باشد آن شاه بی حجاب ٭
بر من گذشت عشق و من اندر عقب شدم ٭ و انگشت لقمه کرد و مرا خورد چون عقاب ٭ بر خوردم از زمانه چو او خورده مرا ٭
در جیب عذاب رفتم و وا رستم از عذاب ٭ از انکه لقمهای بلا ما گوار نیست ٭ زانست کو ندید گوارش ازین شراب ٭
زین اعتقاد نوش کنند انبیا بلا ٭ زیرا که هیچ وقت نترسند ز آتش آب ٭ قال قدس سره صفت بعضی اولیا
که راضی اند باحکام خدا و ابا کنند که این حکم را بگردان امام ابوالقاسم قشیری قدس سره آورده است
که در میان مقام دعا و رضا ظاهرا منافاتست زیرا که دعا طلب جذب منفعت و استدعای دفع مضرتست
و رضا استقبال احکام قضاست بفرح و سرور و تسلیم و قبول آنچه واقع شود براعت و حضور لاجرم بعضی
اختیار دعا کرده اند تا امتثال مثال ادعونی استجب لکم کرده باشند و بعضی متمکن در مقام رضا گشته
تا بسمت رضی الله عنهم و رضوا عنه موسوم شوند و حال بعضی درین مقام بجایی رسیده که می فرماید که اگر همه
دوزخ را در یک چشم من ترتیب کنند تحویل آنرا بچشم دیگر در نخواهم و حضرت امام از شیخ خویش شیخ ابوعلی دقاق
قدس الله روحهما روایت می کند که مدار اختیار آنست که بزبان دعا باید کرد جهت اظهار عجز و بندگی و
از برای کشیدن نفس در سلک خواری و سرافکندگی و بدل رضا باید داد باحکام قضا پس چون محل دعا
زبانست و محل رضا جنان جمع درمیان این دو مقام ممکنست و در حقیقت منافات درمیان این دو مقام
نیست این سخن خوبست اما منشا او عقل و موافقت نه عشق و محبت زیرا که محب می گوید احب علی ای حاله

اسامة لیلا و احیا نهایت عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد • ای عجب من عاشقم بر هر دو ضد • باره کرده وسه باشی دلا
کربلا را بازدانی از عطا • لاجرم بحکم و کل ما یفعل المحبوب محبوب این عاشقان سوخته و صادقان محنت اندوخته هر چه
دوست دوست دارد نهایت مطلوب و غایت مرغوب ایشان همان باشد پس گاهی چون جنید گویند الرضا رفع
الاختیار و زمانی چون حارث فرمایند الرضا سکون القلب تحت جریان الحکم و ساعتی چون ذوالنون فرمایند الرضا
سرور القلب بمر القضا و چون رویم گویند الرضا استقبال الاحکام بالفرح و این بدان جهت است که
محب را لذت در مشاهده اختصاص اوست با محبوب پس چون دیگران از تلخی قضا بگریزند و از اسارت و بلای
بپرهیزند محب از برای طلب اختصاص بجان و دل در آن چاه ویزد و از برای ذوق یک الم عشق خون هزار عیش و عشرت
بریزد و گوید رباعی ما خون هزار عیش و عشرت ریزیم • در رنج و بلا و شور و درد آویزیم • ما سوختگانیم که از لذت سوز
از صدر جنان سوی سقر بگریزیم • لاجرم حضرت مولوی وصف این طایفه می کند و می فرماید متن از رضا که هست رام آن کرام
جستن دفع قضاشان شد حرام • در قضا ذوقی همی بینند خاص • کفرشان آید طلب کردن خلاص • حسن ظنی بر دل ایشان گشود
که نپوشند از غمی جامه کبود • و بحقیقت این صفت دردی کشان درد محبت است که در خرابات خراب صفات بشریت
شراب تجلیات احدیت نوشیده اند که در قمارخانه الست نقد دل و جان را بیک ضربه درباخته اند و کمند شوق را
بر کنگره کمال اخلاص که نفی صفات است انداخته و از قدس سره • گهی چند رندان این طرف در ظل دل پنهان شده خورشید ها ها
وان آفتاب از سقف دل بر جانشان تابان شده • هر نجم ناپیدا شده هر ذره خورشیدی شده • خورشید و اختر چشمشان چون ذره سرگردان شده
آن عقل و دل گم کردگان جان سوی کیوان بردگان • بی جبر و سنجی هر یکی کیخسرو و سلطان شده • بسیار در کیها شده گرد جهان برگشته
در جان سوی کن در نگر قومی برابر جان شده • باران عطای ایزدی بر این جمال شاهدی • فرمان پرستان را نگر مستغرق فرمان شده
چون آینه آن سینه شان وان سینه بی کینه شان • دلشان چو میدان فلک سلطان سوی میدان شده • از هیبت سیماشان وز لعل شکرخای شان
نقل و شراب و آن دگر در شهرها ارزان شده • چون دیدمش گفتا خوشی از فتنه من غافلی • باقی این را بو دمی با خویشتن گویان شده
این دم فرو بندم دهن زیرا نگویم مرتهن • تا آن زمانی که دلم باشد ازو سکران شده • سلطان سلطانان جان شمس الحق تبریزیان
مرجان ازو دریا شده مر جسم ازو مرجان شده • قال قدس سره • سوال کردن بهلول آن درویش را بهلول آشفته حال از
درویشی صاحب کمال که گریبان جان بدست رضا سپرده بود و پای تمنا در دامن تسلیم افشرده و بحکم خواست ازلی

میان برداشته و مراد دوست را عین مراد خویش انگاشته سوال کرد که حال بر چه نهج داری و روزگار با کشاکش
احکام چون می گذاری گفت چگونه باشد حال کسی که کار جهان بر مراد او رود و هیچ مرادی از ارادت او تخلف نشود
مدار آسمان و اختران بمشیت او و قرار ارض و جبال بارادت او هیچ شکوفه بی ارادت او لب بخنده نگشاید و هیچ
قطره بی مشیت او از دیده گریان ابر بهاران نیاید متن هر کجا خواهد فرستد تعزیت هر کجا خواهد فرستد تهنیت
هیچ دندانی نخندد در جهان بی رضا و امر آن فرمان روان • بهلول گفت اگر چه حال تو مصداق مقال تست و از کمال
تو دلیل بر عظمت و جلال تست متن این و صد چندینی ای صادق و لیک شرح کن این را چنان کن نیک
مقال تو صادق ترین مقالاتست و حال تو خوشترین حالات و جان از پرتو حال تو حرارتی یافته و دل از
چاشنی ذوق بتصدیق مقال تو شتافته اما هم خرمن سوخته و عقل ما چون و چرا آموخته سر به بقعه تسلیم
در نمی آرد و نقش تصدیق بر صفحه ضمیر نمی نگارد لاجرم متن آنچنانش شرح کن اندر کلام که ازان هم بهره یابد عقل عام
آری کریمان را در مهمان داری اشباع قاعده آنست که بر خوان ایشان الوان اطعمه حاضر باشد تا هر کس بحسب میل
طبیعت و موافقت مزاج و قوت حوصله خویش ازان ما یحتاج خاص تواند برگرفت متن همچو قرآن که بمعنی هفت توست
خاص را و عام را مطعم دروست • لاجرم می باید که در مهمان داری ارواح نیز موائد فواید تو مشتمل باشد بر انواع
اسالیب کلام و بر اصناف خواص و عوام تا مطابق بر مقتضای مقام ما خواص و عوام بقدر استعداد و منتهای
افکار و افهام خویش نصیبی کامل و نصابی شامل ازان خوان کلام برگیرند گفت مراینه این معنی پیش خواص و
عوام معلوم است و این نکته همه آفرینش را مفهوم که هیچ برگ درختی بی ارادت الهی بحرکت نیاید و هیچ
غنچه بی فرمان نافذ پادشاهی لب بتبسم نگشاید هیچ جانی موافقت بدن بی فرمان ذوالمنن نکند و هیچ
طایر دلی بی حکم او ترک قفس تن نکند بحقیقت سررشته نفوس بشری را زمام رغبات بر پیچ تعلقات کشیده
بجز ارادت او کشش کشان بهر طرف برون نیارد و صافنات جیاد ارواح انسانی عنان اختیار جز بدست مشیت
او نسپارد و آثار فرمان نافذ حق را نهایت نیست و شرح نفاذ حکم او را غایت نه متن که شمرد برگ درختان را تمام
بی نهایت کی شود در نطق رام • اما این قدر باید دانست که چون کلی کار بقضا و امر پروردگار رفت پس اگر بنده رضا
بقضای او دهد و سر ارادت بر خط فرمان او نهد و بی تکلف ترک مراد خویش گوید و در طریق محبت جز بقدم صدق نپوید

به ارادت حق بقای جان نخواهد و بی مشیت او حیات خویشتن نخواهد متن هر کجا او قدم را مسکنیست
زندگی و مردگی پیشش یکسانست زیستن او نه از برای اندوختن گنج است و مردن او نه از شدت رنج طاعت و ایمانش نه
از برای طلب نعیم و ترک کفر و طغیانش نه از خوف عذاب جحیم بلکه قضای الهی عین مطلوب او آمده و مراد حضرت
پادشاهی محبوب و مرغوب او شده متن بنده‌ای کش خو و خلقش این بود · نی جهان بر امر و فرمانش رود ·
پس چرا لابه کند او یا دعا · که بگردان ای خداوند این قضا · مرگ او و مرگ فرزندان او · بهر حق پیشش چو حلوا در گلو ·
نزع فرزندان بر آن پر وفا · چون قطایف پیش شیخ بی نوا · لاجرم اگر این چنین درویش دعا کند هم بفرمان و رضای
خدا کند زیرا که مطلوب او از دعا نه رحمت خویش باشد و مراد او نه موافقت عقل مصلحت اندیش بود متن
رحم خود را او همان دم سوخته است · که چراغ عشق حق افروخته است · دوزخ اوصاف او عشقست و او · سوخت مر اوصاف او را مو بمو
مرا نیز دانسته باشی که آغاز کتابت لوح محفوظ از رضا بقضا ساخته اند و ارباب صبر و رضا را بتشریف رضی الله عنهم و
رضوا عنه نواخته و کسی را که بقضا رضا ندهد و در هنگام هبوب نوایب بلا پای تسلیم در میدان صبر ننهد و شکر مولی
نگزارد و حق نعمت بجای نیارد در سلک بندگان ایزدی نداشته اند و راه او بجرم حرمت بندگی نگذاشته چنانکه حضرت
خواجه علیه السلام می فرماید اول ما کتب الله تعالی فی اللوح المحفوظ انی انا الله لا اله الا انا من لم یرض بقضایی و لم یشکر
لنعمائی و لم یصبر علی بلایی فلیطلب ربا سوای لاجرم مولوی قدس سره · بیاموز از پیمبر کیمیایی · که هرچت حق دهد می ده رضایی
رسول غم اگر آید بر تو · کنارش گیر همچون آشنایی · همان لحظه در جنت گشاید · که تو راضی شوی در ابتلایی ·
جفایی کز بر معشوق آید · نثارش کن بشادی مرحبایی · بگوشه چادر غم دست در زن · که بس خوبست و گر دست او دغایی
کرتاش غم برون آید ز چادر · شکر باری لطیف و دلربایی · درین کو روسپی باره منم من · که قلته چادر سر خوش لقایی ·
همه پوشیده چادرهای مکروه · که پنداری کرهت او اژدهایی · من جان سیر از درها پرستم · تو کو سیری از جان بشنو صلایی ·
بیا مردی بخواهی برد چیزی · نخش کردم که تا بجهد قطایی · قال قدس سره قصه دقوقی و کراماتش · دقوقی عاشقی
بود صاحب کرامات و جهان دیده عالی مقامات که در مساحت زمین چون مه بر آسمان شتافتی و روان شب روان
از آفتاب راه او روشن یافتی در هیچ مقامی مسکن نمی ساخت و بر هیچ موطنی سایه اقامت نمی انداخت و از
غایت لذت تجرد و کمال ذوق تفرد می گفت نمی خواهم که منزل را وطن اقامت سازم و از موضعی محل

استیناس پردازم تا مبادا که محبت این قفص خاک دامن گیر طایر افلاکی گردد بیت روز اندر سیر بد شب در نماز ·
چشم اندر شاه باز او همچو باز · عالمی طالب وصالش و او گریزان جهانی از وجودش در شکر خنده و او اشک ریزان شفقت
او کافه عباد را شامل و رحمت او خلق عالم را بلا در ابر سداد حامل بیت مشفق بر خلق و نافع همچو آب ·
چون شفیعی و دعاش مستجاب · نیک و بد را مهربان و چاره گر · بهتر از مادر نژاده صد پدر · ولهذا در
آیات و اخبار آمده است که حضرت خواجه علیه السلام نسبت با جمیع امت از پدر مهربان ترست و سرّ
الشیخ فی قومه کالنبی فی امته اقتضای آن می کند که شیخ صاحب ارشاد و رهنمای طریق سداد نسبت
با سالکان مسالک طریقت و رهنمایان مناهج حقیقت شفیق تر از پدر مهربان و چون کل نسبت با اجزا ناگزران
باشد زیرا که مظاهر خلایق بمنزله قطرات اند از دریای حقیقة الحقایق و کاملی که از خویش رسته باشد و بحر
پیوسته و سبوی قید انانیت بر لب دریای احدیت شکسته و آب سبوی در بحر ریخته و جوی جویان جوش
با دریا آمیخته و موج بحر یکتایی او را در لجه افکنده که با آشنایی آن لجه یکتایی نمیخد و تلاطم امواج آن لجه صفت
دریا را بهم قطره نسنجد ازین بیت قطره آنگاه ز دریا نتوان باز شناخت · که شود هستی او غرقه دریای محیط ·
پس قطرات مظاهر شهود که ارباب تنبه دانند بحقیقت اجزای این کامل باشند و همچنانکه جزو از تن و عضوی از
بدن جدا شود بیکار گردد و بحکم شریعت مردار شود اجزای مظاهر خلق نیز از انقطاع چنین کاملی ببرند و
باتصال او حیات تازه پذیرند چنانکه آیت کریمه أَوَمَنْ کانَ مَیْتاً فَأَحْیَیْناهُ مقرر این معنی است بس مبارک
سعیدی که خود را بر فتراک صاحب دولتی بندد و همایون جزوی که با کل خویش پیوندد بیت جزو از این کل گر برد یکسو رود ·
این نه آن کلست که ناقص شود · قطع و وصل او نیاید در مقال · چیز ناقص گشت شد بهر مثال · زیرا که بریدن و پیوستن
مبنی بر دوگانگی است و مقالات اهل توحید مبنی بر یگانگی آه که بی خبر از لذت وصل و غافل از طلب مواصلت
اصل دریغا که از درد مفارقت ذات خبر نیست و این قدر نمیدانی که ذره را از آفتاب جدایی در خور نیست شعر
صبح دم سرد زند از پی خورشید بلند · از پی خورشید بود این نفس سرد مرا · جزو ز جزوی چو برید از تن تو درد کند ·
جزو من از کل برید چون نبود درد مرا · قال قدس سره بازگشتن بقصه دقوقی · دقوقی که در فنون امام ائمه اسلام
بود و در تقوی گوی از فرشتگان کرام می ربود روز و شب چون آفتاب و ماه قطع منازل می کرد و از شوق

آسود و غایت مطالب و نهایت مآرب او از جمود راه ملاقات خاصان درگاه اله بود متن
این همی گفتش چو می رفتی براه کن قرین خاصگانم ای اله و در اثنای مناجات و رفع حاجات بحضرت رفیع الدرجات
از روی نیاز با هزار سوز و گداز می گفت الهی طایفهٔ را که از دوستان تو می شناسم بتعظیم ایشان می پردازم و خاک قدم
ایشان را توتیای دیدهٔ جهان بین می سازم و شرایط اجلال و اکرام ایشان مرعی می دارم و دامن ارادت ایشان
از دست دل فرو نمی گذارم و امید می دارم که دیدهٔ دل را بگشایی و دیدار دوستان خویش بمن نمایی یا بجناب ما جان من
بدیدار دوستانت چه ساید و در خدمت آن عزیزان تقصیری از من در وجود نیاید متن حضرتش می گفت ای صدر مهین
این چه عشقست و چه استسقاست این • مهر من داری چه می جویی دگر • چون خدا با تست چون جویی بشر •
او بگفتش یا رب ای دانای راز • تو گشودی بر دلم راه نیاز • در میان بحر اگر بنشسته ام • طمع در آب سبو هم بسته ام •
مراد من از دیدن دوستان مشاهدهٔ جمال تست زیرا که هر یکی آینهٔ جمال نمای عظمت و جلال تست و چون محبوب را
قاعده آن باشد که در هر آینه روی دیگر نماید طالب دیدار او هر آینه از جست و جوی نیاساید بیت حرص اندر عشق تو فخرست و جاه
حرص اندر غیر تو ننگ و تباه • شهوت و حرص نران پیشی بود • وان مخنثان ننگ و بدکیشی بود • مستسقی همچو موسی می باید تا از
برای کشف سرّی اتباع خضر نماید دریای معرفت در باطن موسی در جوش و بحکم لا تسئلنی عن شیء در حضرت خضر
خاموش متن همچو مستسقی کز ابش سیر نیست • بر هر آنچه یافتی بالله مایست • بی نهایت حضرتست این بارگاه •
بر ای
صدر را بگذار صدر تست راه • اگر سیر پی روی چپ داری باید که بر هر مقامی فرو نیاری و اگر هر روز هفتاد درجه
باید که در ذیل درجهٔ دوم از استحسان اول استغفار نمایی تا در کارخانهٔ انه لیغان علی قلبی و انی لاستغفر الله
فی کل یوم سبعین مرة ترا آشنایی دهند بعد از ان سرّ حسنات الابرار سیئات المقربین را با تو در میان نهند از ان
استحسان مقامی و اقامت در منزلی دلیل یافتن مطلوب و علامت مشاهدهٔ محبوب است و هر آینه اگر دست را
منقضای ترا ازین دانستی از اعلی بادنی قانع نشدی و بمشاهدهٔ خسیس از شریف باز نماندی پس هر که در مقامی عنان
طلب باز کشد و آتش اشتیاق او انطفا پذیرد و دست از آستین طلب باز داشته دامن خرسندی گیرد هر آینه
شایبهٔ اعتقاد خاصی باشد در کمال حق و وهم تحدید بود نسبت با جناب مطلق و مقربین را ازین جنس سیئات
که حسنات ابرارست سبب استغفار موجب استغفار هست لاجرم صفت دریا را یک دم نوش کن و مردم از

لب تشنگی خویش کن تا چون حضرت مولوی توانی گفت شعر هر کی ز آب سیر شد من نشدم زهی زهی •
ذوق این کمان من نیست درین جهان زهی • بحر که کینه ترینم که کینه توام • بین چه نهنگم ای خدا باز گشا دها زهی •
تشنه ترا ز اجل منم دوزخ و آدمی تنم • هیچ رسد و اعجب لقمهٔ رزنت فربهی • قال قدس سره • سرّ طلب کردن موسی خضر را
با کمال نبوت و قربت پیش ازین مستوفی شنیده ای که موسی کلیم عقد مصاحبت با خضر کریم بسته بود و با
وجود چندین کمالات در متابعت خضر از خود پیش رسته و هر لحظه از حضرت آله بدان برگزیده درگاه ندا در
می رسید که موسی هدایت که قوم خود را سرگردان گذاشته و از برای استکشاف سرّی علم متابعت خضر برافراشته
آن تو با تست و تو واقف برینی • آسمانا چند بجایی زمینی • موسی می گوید روی دل بجمع بحرین نیاز آورده ام و قصد
زیارت عاشقی محرم راز و صادقی با سوز و گداز کرده خضر را واسطهٔ نیازمندی در حضرت محبوب ساخته ام و از کوی
ذلت و اتباع رایت حکم جهان مطاع افراخته چون عاشقم هر آینه دیدار او را در هر آینه بجویم و در هر کوی نشان دوست
یابم سالها در قدمش سر پویم بیت سالها پرم بپر و بالها • سالها چه بود هزاران سالها • می روم چینی نمی ارزد بدان
عشق جانان کم مدان از عشق نان • از سه هزاران جان بکدم و نیز اگر صدی از دست نگذارم سالها چون آسمان سر پویم
تا چون صبح نفسی با مصنفی بر آرم بیت بی مصنفی خوش شوان زیست یکنفس • بی دست شناور شوان بود بقعر قاب
در گرفتن آتش را سوخته باید کرا ز اطلس و اکسون هیچ نیابد اسرار عشق جز با همراز شوان گفت و این گوهر گرانمایه
بی حضور صیرفی دانا شوان سفت لاجرم • ورد قدس سره • عاشق بسوی عاشق زنجیر می درد • دیوانه می گردد تدبیری درد
باز گشتن بقصهٔ دقوقی دوم بار بدانکه مقصود مولوی قدس سره و اوصل الی کافة الطالبین بره از ایراد قصهٔ دقوقی
تنبیه است بر ارتقای سالک از ملک بدایع ملکوت و اعتلاء او از حضیض بشریت باوج معارج جبروت و اشارت
بر مشاهدهٔ طالب صادق اصول صفات خالق را در جمیع مظاهر خلایق و استعارت بتدریج کرم روان طریقت و ابسطهٔ
کمال اخلاص اعنی بنی صفات بمقام مطالعهٔ انوار احدیت ذات و رهنمودهٔ راه حق را در قصه حضرات بکشف جمیع معارف
و حقایق و سرّ نکات و دقایق مندرج درین قصه است بیت این که می گویم بقدر فهم تست • مردم اندر حسرت فهم درست •
کشف این حقایق را قصه نام نهادن بجهت متعارف عوام و بر مقتضای طبایع صورت پرستان خام است
که بر مست اذا تتلی علیه آیاتنا قال اساطیر الاولین موسوم اند معراج صورت پرست غافل معنی چه داند ا حق

اما ارباب معنی دانند و اصحاب معرفت شناسند که کتاب مثنوی که خزاین جواهر معنویست از قصه گذارن جبرا
و مجموع قرآن از چنان اساطیر الاولین متواریست و اگر حجاب از غیرت مولوی قدس سره نبودی نقاب حجاب از روی شاهد
معانی ثوانی که عرایس غوانی اند بر می داشتم و دیده رمد دیدهٔ منکران را بذرور تحقیق می انباشتم اما چون هر چند می کوبم
فوزی نی و من یکذب بهذا الحدیث سنستدرجهم من حیث لا یعلمون و بهزار لابه از رو جانب مولوی شکار همی نمایم مصراع
غیرت نمی گذارد تا یکنفس برآرم باری بحکم ما لا یدرک کله لا یترک کله شرح بعضی از اسرار این قصه موقوفست
بر تمهید مقدمه که چون آن مقدمه ممهد گردد بعد از آن ارباب کیاست و اصحاب فراست از شرح ابیات که
بر نهج معهود مسطور خواهد شد نصابی کامل و نصیبی شامل توانند برگرفت والمقدمة هذه بدانکه مقصد
سالکان مسالک طریقت و مقصود ناسجان مناهج حقیقت که متوجه جهان جناب حق و مقبلان بارگاه عظمت پادشاه
مطلق اند سعادت وصولست بحضرت خداوندی بی اتصال و انفصال و دولت مثول است در بارگاه احدیت بی وصمت
زوال و آفت اشتغال و سالک این چنین عروج از صحن عالم ملک و شهادت بسقف معلای حضرت لاهوت دست نمی دهد مگر
بمرقات هفت پایهٔ غیوب که مثال و ملکوت و جبروت و عالم غیب و معانی و ربوبیت و احدیت و الوهیت است
و طالب را بواسطهٔ خروج از قیود انانیت مشاهدهٔ سریان هویت میسر نمی شود مگر بملاحظهٔ امهات صفات
الهی در هر مظهری که آن امهات را ائمهٔ سبعه نیز خوانند و آن حیاتست و علم و قدرت و ارادت و سمع و بصر و
کلام و ازین جهت که جمیع موجودات خلقیه مظاهر اسما و صفات خالق اند و اصول و ائمهٔ صفات چنانکه دانستی
هفت است اصول موجودات خلقی نیز هفت اند کما قال قدس سره بگو تر جمع سنتم را که تا کامل شود هفت
فلک هفت و زمین هفت است و اعضا هفت چون هفته و در مقالات سابقه بر نهج مقدمات دانسته که اطلاق اسم ذات
بملاحظهٔ صفتی است از صفات چنانکه اگر ذات را بصفت حیات ملاحظه کنی حی گویی و بملاحظهٔ علم علیم و بملاحظهٔ
قدرت قدیر الی غیر ذلک و امهات جمیع اسما باعتبار احاطت بعضی بر بعضی را و اندراج بعضی در حیطهٔ بعضی
دیگر چهارست که آن اول و آخر و ظاهر و باطن است و لهذا امهات مظاهر خلقی نیز چهار آمد که آتش و باد و آب
و خاکست و اسمایی که منشعب است از سه صفت حقیقی غیر اضافی اعنی وجود و حیات و بقا هم سه اسم است که
موجود و حی و باقی است و ازین روی بر مقتضای الوهیت و واحدیت و ربوبیت موالید عالم شهادت سه آمد

که جماد و نبات و حیوان است و مکونات عالم محسوسه منحصر درین سه نوعست و وجود و بقای این هر سه نوع
از مکونات بتجلیات اسما و صفات پس چون سالک در مکونات نظر اندازد و از رویت آثار بمشاهدهٔ افعال
موثر پردازد چشم بصیرت او بمشاهدهٔ انوار صفات اندک اندک روشنی پذیرد تا از مشاهدهٔ صفات پرتو
انوار ذات مطالعه کردن گیرد و بحسب قابلیت و استعداد خویش بسعادت تجلیات الهی مستسعد شود و بنور
هر تجلی از ظلمات قیود بشریت ظلمانی زایل شود تا بتدریج خروج از ظلمات دست دهد و عروج بجنود بال جذبات بعالم
انوار احدیهٔ ذات میسر شود و سر الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور متبین گردد حقیقت یهدی الله
لنوره من یشاء آن تحقیق یابد اختلاف و کثرت صفات از میان برخیزد ~~انقلاب و کثرت صفت از میان برخیزد~~
امواج صفات بسکون با منظاسرش بدریای وحدت بیارامد چون طریقهٔ استدلال از آثار بموثر معلوم گشت و فواید
و نتایج آن مفهوم شد و کیفیت استکشاف ملکوت هر چیزی انکشاف پذیرفت اکنون بدانکه چون در اصل فطرت و
ابتدای خلقت آدمی را از مرتبهٔ جمادی بمقام نباتی رسانیده اند و از نباتی بمرتبهٔ انسانی ارتقا داده و در جبلت او
قابلیت اعتلا بمدارج ملکیت نهاده بلکه از برای قطع منازل همه مراتب غیبی عنان براق برق جنبش همت بدست
ارادت او سپرده اند و بساط سلطنت او را در مقعد صدق گسترده چنانکه حضرت مولوی قدس سره می فرماید مثنوی
من جمادی بودم و نامی شدم * وز نما مردم بحیوان بر زدم * مردم از حیوانی و آدم شدم * پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر * تا برآرم از ملایک بال و پر * پس عدم گردم عدم چون ارغنون * گویدم کانا الیه راجعون
پس در هنگام سلوک روحانی و در اوان ارتقا بحریم حضرت سبحانی و در حالت استکشاف ملکوت هر موجودی
و استطلاع طوالع انوار جمال مشهود باید که همت تربیت مرعی دارد و در ملاحظهٔ معانی موالید ترتیب صوری
فرو نگذارد و بر وفق وضع طبیعی آیات اسماء صفات را اول در صفحات جمادات مطالعه نماید بعد از آن سبز
جوینه نباتات بگشاید و چون داد سلوک این دو مرتبه بواجبی بدهد آینهٔ انسانی از برای مشاهدهٔ جمال حقانی
در نظر نهد تا سلسلهٔ ملکوت را که یک سر دیگرش در دست قدرت ایزدیست محکم کرده بعد از فنا و هستی
موهوم رجوع بحضرت قیوم تواند کرد که فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون و مراتب ارباب
سرایر و اصحاب بصایر را ظاهر و پیدا و روشن و هویداست که مشاهدهٔ ملکوت و مطالعهٔ آیات جبروت

وملاحظهٔ اسما و صفات و استکشاف سریان احدیهٔ ذات در بعضی جمادات از بعضی دیگر ظاهرترست
و در نبات و حیوانات نیز همچنین اعتبار باید کرد زیرا که مراحدی در میان شمع پر انوار و درخت میوه داد و
انسان امانت بردار و در میان جمادات و نباتات و حیوانات ادراک تفرقه در معنی مذکور می تواند کرد
و از برای این دقیقه در قصهٔ دقوقی اول ذکر شاهد شمع کرد بعد از آن درخت و بعد از آن چنان رویت انسان
نمود و نیز شبه کرد بر آنکه سالک تا در صفات سیر می نماید و عوالم غیب بقدم ترقی می پیماید بر وفق عدد
ایمهٔ صفات و بر طبق اعداد غیوب مرئی هست تواند نمود اما چون بساحل دریای احدیت رسد که مقام
کمال اخلاص و نفی صفاتست در چشم شهود جز یک ذات مشهود نتواند بود چون این قدر دانستی باقی
رموز و اشارات را در اثنای شرح ابیات گوش دار تا از ثمرهٔ شجرهٔ اسرار برخوردار باشی آن
پیشوای سالکان راه و مقتدای محرمان خلوتخانهٔ لی مع الله دقوقی قدس الله روحه و اوصل الینا فتوحه
از کرم روی خویش خبر می دهد و می گوید متن سال و مه رفتم سفر از عشق ماه • بی خبر از راه حیران اله •
پا برهنه می روم در خار و سنگ • زانکه من حیرانم و بی خویش و دنگ • زیرا که سیران جسمانی تابع طیران روحانی
و کوشش این آب و گل نتیجهٔ کشش جان و دل متن از ره و منزل ز کوتاه و دراز • دل چه داند کوست مست دلنواز •
زحمت قطع منازل و مشقت طی مراحل و شناختن آفات راه و دانستن دراز و کوتاه همه در مسافت
تن لیست اما رفتن ارواح انسانی دیگرست متن تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل • نی بگامی بود نی منزل نی نقل •
سیر جان بی چون بود در دور طیر • جسم ما از جان بیاموزید سیر • سیر جسمانه رها کرد او کنون • می رود بی چون نهان در شکل چون
سیر سالک بطیر تبدل یافته و دل بحضرت دلدار شتافته تن در روی زمین با حریفان همدم و جان در خلوت
خانهٔ روحانیان محرم ظاهرا ساکن و در باطن پویان و عقل از غایت حیرت در مخاطبهٔ دل گویان من شعاره
قدس سره مردم ای دل سوی جانان می روی • از نظرها سخت پنهان می روی • ای نشسته با حریفان بر زمین
از درون بالای کیوان می روی • پیش مهمانان بصورت حاضری • سوی صورت گر بمهمان می روی
چون قلم بر دست آن نقاش جست • در میان نقش انسان می روی • دقوقی می فرماید روزی غلبات ذوق
و سلبات شوق علم از باطن من بر افراشت و مرا بی خودانه در آن داشت تا نور طلعت دلدار در مظهری

از مظاهر اسرار باز توانم دید پس قدم از سر ساختم و نظر بر جمال دوستان جمیل مطلق انداختم متن
تا ببینم قلزمی در قطره • آفتابی درج اندر ذره • گویا دقوقی طالب صحبت مولوی بود و طلبان چنین محجوب
در کسوت بشریت می نمود چنانکه حضرت مولوی قدس الله سره در فارسی از اسرار مطلوبیت و محجوبیت
خویش خبر می دهد که شعر ما قحطیان تشنه و بسیار خوار ایم • بیچاره نیستیم که درمان و چاره ایم •
در بزم چون عقار و گه رزم ذوالفقار • در لشکر هجوم جمله و در صبر خاره ایم • ما پادشاه و رشوت باده نبوده ایم
بل پاره دوز خرقهٔ دلهای پاره ایم • از ما مپوش راز که در سینه نوییم • از ما مدزد دل که شما دل فشاره ایم
ما بحر قلزمیم نهان گشته زیر کاه • یا آفتاب تن زده اندر ستاره ایم • ما را ببین تو مست چنین بر کنار بام
دانند کنار بام که ما بی کناره ایم • مهتاب را چه ترس بود از کنار بام • بس ما چه غم خوریم که بر مه سواره ایم
کر تیر دوز گشت جگرهای مار عشق • با زحمت جگر تو ببین ما چه کاره ایم • قصاب ده اگرچه که ما را بکشت زار
هم می چریم در ده و هم بر قناره ایم • ما مسره ایم و از جهت بهره حقه ایم • هنگامه گیر دل شده و هم نظاره ایم
خاموش باش گرچه بشارت احمدی • همچون مسیح ناطق و طفل گواره ایم • در عشق شمس مفخر تبریز روز و شب
بر چرخ دیو کش چو شهاب و ستاره ایم • قال قدس سره • نمودن مثال صفت شمع سوی ساحل دقوقی می گوید
چون در آرزوی دیدار طریق سفر پیش گرفتم و با امید مواصلت یار ترک بیگانه و خویش گرفتم اگرچه روز عمر
بیگاه گشته بود و صالح ترین اوقات گذشته اما بحکم لا تیأسوا من روح الله چون نگاه به بیگاه و بیگاه نکردم
و روی نیاز بقبلهٔ حاجت آوردم هاتف عنایت در گوش جان من این ندا در داد بگاه بیگه عالم چه باشد پیش این قدرت
کر منت اسرار پنهان را ببین اسباب بر عدم لاجرم وقت نماز شام که هنگام تراکم ظلام است نزدیک ساحل بحری از
بحار غیوب من بعد سبعهٔ ابحر اشارتست بجان رسیدم و بر ساحل آن بحر صفت شمع بر افروخته دیدم
نور شعلهٔ هر شمعی از آن از زمین قالب تا آسمان جان رسیده و با چند ظهور نور دین صورت بین او را غذ یده
متن خیره گشتم خیره گی هم خیره گشت • موج حیرت عقل را از سر گذشت • زیرا که چندین شمعهای افروخته جمعی را
می دیدم در انتظار چراغی سوخته و دیدهٔ ایشان از شب دیده انوار این شمعها دوخته • متن
چشم بندی بد عجب در دیده ها • بند شان می کرد یهدی من یشاء • باز می دیدم که می شد هفت یک • نور آن بشکافتی جیب فلک •

باز آن یکبار دیگر هفت شد مستی و حیرانی من زفت شد   اتصالاتی میان شمعها که نیاید بر زبان و گفتها
زیرا که آنچه در سامعی بدیهه توان دید سالها آنرا بزبان نتوان گفت و بگوش نتوان شنید از آنکه از گوش تا عین
تفاوت ما بین المشرقین آنچه آغوش پیتند کانش سنجد مرکز در گوش شنوند کان نگنجد جاری چون هنوز
سالک را مقام تلوین بود گاهی وحدت در کثرت می نمود و باز احکام کثرت مستولی شد لاجرم در کشاکش
تلوین با شبه و شک یک شمع زمانی هفت می نمود و ساعتی هفت یک پس ذوقی می گوید   متن
پیشتر رفتم دوان کان شمعها تا چه چیزند از نشان کبریا   من شدم مدهوش و بی خویش و خراب
تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب   باز با هوش آمدم برخاستم   در روش گویی به سر نه پا استم   باز چون قدمی پیشتر
رفتم و از غیب مثال بساحل بحر ملکوت افتادم و در این عالم صور را تقیید و شکل نیست و لهذا ملایکه در هر
صورتی در آیند و بهر شکلی بر آیند چنانکه جبرئیل گاهی در صورت دحیه کلبی و گاهی در شکل اعرابی بسوی حضرت
رسالت می آمد پس این هفت زمانی بصورت هفت درخت بر می آمد و ساعتی بکسوت هفت مرد بر می آمد
اما نه بلندی و شاخ و برگ و میوهٔ این درختان را غایتی و نه عظمت و جلالت آن مردان را نهایتی چون
شجرهٔ ایمان که اصل او در زمین قالب و فرع او در آسمان جانست که اصلها ثابت و فرعها فی السماء و
متن   سر درختی شاخ بر سدره زده   سدره چه بود از خلا بیرون شده   بیخ هر یک رفته تا قعر زمین
زیرتر از گاو و ماهی بر یقین   بیخشان از شاخ خندان روی تر   عقل از اشکال شان زیر و زبر
میوه که بر شکافیدی ز زور   همچو آب از میوه جستی برق نور   قال قدس سره مخفی بودن آن درختان
در چشم خلق   ذوقی می گوید در شاهراه جان هر موجود و در مطالعهٔ ملکوت هر مشهود هر لحظه تعجب
من بدین حال می افزود که خلق عظیم از صحرا و دشت برین درختان میوه دار سایه ور می گذشت و همه
در آرزوی سایه جان می باختند و سایه بان از گلیمی می ساختند و از شوم دیدهای کج هیچ سایهٔ آن ازای دیدند هیچ
این بستهٔ حق را که تواند گشود و باز داشتهٔ او را که یارد نمود و جعلنا من بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا
فاغشیناهم فهم لا یبصرون حجاب انانیت و ستور بوهیت در پیش نظر ایشان مسدود و مع هذا
حجاب ظهور نفس و صفات مستولیه بر قلب مانع از نظر ببالا و بی هیچ خلاف از خلف ایشان سدی

عظیم از حجاب طبیعت جسمانیه و لذات مانعه از طلب مشاهده ملکوت هر چیزی ثابت و پردهٔ انغماس
در غواشی هیولانیه و انغمار در ملابس جسمانیه غشاوه بصر بصیرت و حجاب عین عیان ایشان شده
تا ذره می پنداشت و آفتاب نمی و کف برروی دریا مشاهده می گشت و آبشخ   بیت   ختم کرده قهر حق بر دیدهها
که نبیند ماه را بیند سها   ذره ذره را بیند و خورشید نی   لیک از لطف و کرم نومید نی   میوه های این درختان از نکلی
ریزان و خلق گرسنه محجوب با وجود احتیاج از وی گریزان   چو گوش و شکوفهٔ هر درخت با آن قوم شوربخت
چون بنی مختار را چون حبیب نجار بر اختلاف قولین از کمال مرحمت بر آن قوم بو قلمون می فرمودند
یا لیت قومی یعلمون   بیت   بانگ می آمد ز سوی هر درخت   سوی ما آیید خلق شوربخت   بانگ می آمد ز غیرت بر شجر
چشمشان بستیم کلا لا وزر   گر ندا ایشان را میکنند و ندا می سایهٔ این درخت چون سایهٔ قوم نیکبخت
بگجا تواند بود که غشاوه بر بصر ایشان ما گماشته ایم و بواسطهٔ غیرت از مشاهده ملکوتشان
ما باز داشته ایم بحکم ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة نه بدیده بینند و نه
بگوش شنوند و نه بعقول ناصحان از روی انقیاد گروند بلکه استهزا کنند و مخبران صادق را کیج و
مجنون گمان برند و در نفی مدعو الیه چنان اتفاق کنند و مبالغه نمایند که مخبران صادق از
انبیا در صدق مقال خویش متردد گردند تا نصرت ایزدی در رسد و اظهار حق بتقدیم رساند
چنانکه قوله و ظنوا انهم قد کذبوا بتخفیف مقرر این معنی لطیفست   بیت   زین شاز عجایب محمد در عجب
در عجایب نیز مانده بو لهب   زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف   تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
زهی شاهی که او را با هر دل کاریست و در پس هر پرده اسراری هر ذره را در هوای او دعوی خورشیدی
و هر گدایی را بر آستان کبریای او تمنای جمشیدی از جرعهٔ یک شراب صد هزار مست خراب اما هیچ
هیچ یکی بدیگری نماند و بوش این بخروش آن باز نخواند مورچه را چنان سر سخن آموخته که سلیمان را
در کشکش آن جان و جگر سوخته روزی با ابر گفته و دیدهٔ او گریان ساخته و رازی با غنچه در میان نهاده
و او را در شکر خنده انداخته   خمر متحد اما در سر هر کس از خمارش و کل غیر متعدد اما در هر قدمی از خارش
سبحان من لا یتجلی فی صورة الاثنین   بیت   شاه گفته نکته فیه بگوش هر کسی   گفته بجان هر یکی عشر جام دیگری

چنگ میان بندگان گفته پر زنندگان • او فکنده بهر زمان ابیات ظریف یاری • گفت حدیث چه پیچی تو ما که ودل خود را کشی
گفت با بر خنده نکند کرد دو چشم اوتری • گوید گل که خنده به کوی یار کو بیه • هیچ یکی ز لیکن کو نبید نکرد با وری
گفت بشاخ رقص کن گفته به برگ کف بزن • گفته بچرخ چرخ زن گرد منازل ثری • گفته بعقل طیره شو گفته بعشق خیره شو
گفته بصبر خوی کن در غم بحر دلبری • گفته برخ بخند خوش گفته بزلف برده کش • گفته بباد در ربا پرده ز روی عبهری
قال قدس سره **یک درخت شدن آن هفت درخت** د قوقی می گوید چون قدم پیشتر نهادم و از ساحل ملکوت
بساحل جبروت افتادم هفت درخت را یکی و یکی را هفت دیدم ش بعد از آن دیدم درختان در نماز
صف کشیده چون جماعت در نماز • یک درخت از پیش مانند امام • دیگران اندر پس او در قیام
زیرا که این هفت صفت اگرچه ائمهٔ سایر صفات اند اما مرتبهٔ بعضی مقدم است بر بعضی چنانکه امام
این ائمهٔ سبعه حیات است و امام دوم علم است پس چون مقام مشاهده مراتب صفات دست داد
سالک را مرتبهٔ امام و مقتدی مشاهده افتاد د قوقی می گوید چون آن درختان را در رکوع و سجود دیدم
سر والنجم والشجر یسجدان بر من منکشف شد اما ای دانا تو میان از رکوع و سجود درختان متحیر می گشتم
ش آمد الهام خدا کای با فروز می عجب داری ز کار ما هنوز یعنی چون از ملک و ملکوت باز رسته و در مقام
جبروت بجان هر چیزی پیوسته هنوز نمی دانی که معراج هر محال اکنون شود امکان بلی • قال قدس سره
هفت مرد شدن آن هفت درخت د قوقی می گوید بعد از لحظهٔ آن هفت درخت هفت مرد شدند و همه
در قعدهٔ از برای طاعت یزدان فرد بودند دست حیرت بر جان من استیلا یافت و دلم در استکشاف احوال
ایشان بشتافت چون قدم پیشتر نهادم و از سر توقیر لب بسلام آن قوم بگشودم قوم گفتند جواب السلام
ای دقوقی مفخر تاج کرام گفتم ای جوانمردان صاحب اشتباه و برگزیدگان اله مرا چون شناختید و حال
آنکه پیش ازین نظر در من نینداختید متن یا ش داد ند خندان کای عزیز این بپوشیدست حال بر تو نیز
خاطری کان در تحیر با خداست کی شود پوشیده آن از چپ و راست گفتم اطلاع شما بر حقایق غریب
و وقوف شما بر اعیان علمیه و احوال ایشان عجیب نیست اما از لفظ اسمی و حرف رسمی چگونه آگاهید
گفتند غایب شدن اسمی از ولی نه از جاهلی است بلکه از غایت استغراق آن در کل است بعد از آن فرمودند

که ای دوست ما را این آرزوست که تو امام باشی و ما اقتدا نماییم و با قتدای تو در ادای نماز پردازیم گفتم امتثال
مثال و قبول مقال شما بر ذمهٔ همت من واجب اما مشکلاتی دارم می خواهم که حل مشکلات من سازید
و یک لحظه از غایت کرم بحال من پردازید تا ببرکت صحبت شما حجاب از میان برخیزد و فرع با اصل بیامیزد
زیرا که نیل سعادت ابدی و ادراک کرامات سرمدی باز بستهٔ صحبت لیست دانهٔ پر مغز تا نپیوندد با خاک تیره
نه بار و بار نمود وجود بر خود ننهد هرگز در سرافرازی نشاید و هیچ احدی از او بر خورداری نیابد اما پیش
پیش اکمل خویش چون نیست خویش شد • رفت صورت جلوهٔ معنیش شد • زیرا که حجاب شما معنی صورت پرستی لیست
و لذت فنا چشیدن موقوف ترک هستی **شعر قدس سره** در عدل دوست محو شو ای دل بوقت غم
هم محو لطف او شو چون شادمان شوی آن گه که محو کل شود او نیز کل شود • تو هم صفات پاک شوی چون چنان شوی
د قوقی می گوید آن سروران مملکت و ولایت و آن پیشوایان طریق هدایت بسر اشارتی کردند که یعنی اختیار
تراست و بدان اشارت بشارت رفعت صحبت در دادند **متن** ساعتی با آن گروه مجتبی
چون مراقب گشتم و از خود جدا • هم در آن ساعت ز ساعت رست جان • زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست • رست از تلوین که از ساعت برست • چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی
چون نماند محرم بیچون شوی • ساعت از بی ساعتی آگاه نیست • زانکش آنسو جز تحیر راه نیست
آری هر کس را خلاص از حبس زمان نداده اند و دیدهٔ دل او را بعالم بیرنگی نگشاده بلکه هر یک را
در مقامی داشته اند و همت او را بر نیل مقصودی گماشته و حافظان غیبی و مراقبان معنوی بر وی مسلط
ساخته تا سالک قدم از آن مقام فراتر نتواند نهاد و نوعی بازار آن مقصود پرداخته که طالب
دیده بدیدار مطلوبی دیگر نتواند گشاد زیرا حافظ معنوی و موکل غیبی که هیچ کس را پای جان
و دامان دل از دست تصرف او خلاص نتواند کرد و روی بمقصد اصلی نتواند آورد و لهذا می گوید **شعر**
اینجا کسیست پنهان دامان ما گرفته • خود را ز چشم کشیده و پیشان ما گرفته • اینجا کسیست پنهان چون جان و خوشتر از جان
باغی بمن نموده ایوان من گرفته • اینجا کسیست پنهان همچون خیال در دل • اما فروغ رویش ارکان من گرفته
اینجا کسیست پنهان مانند قند در نی • شیرین شکر فروشی دکان من گرفته • جادو و چشم بندی چشم کسش نبیند

سبو داکر بیت موزون میزان سخن کرفته ۰ چون کلک کرسخن واو درهم دکر سرشته ۰ سخن خوبی او کرفته او آن سخن کرفته
قال قدس سره پیش رفتن دو فوقی با مامت قوم کنند که ای دانای اسرار قلوب وبینای انوار غیوب پیش رو
که منصب امامت تراست زیرا که شرط امامت دیده بیناست چنانکه در مسائل فقهیه مقررست که تقدیم نابینا
از برای امامت مکروه است اگرچه قاری کتاب و عالم بسنن وآداب باشد از انکه متن کوررا پرهیز نبود از قذر
چشم باشد اصل پرهیز و حذر او بلیدی را نه بیند در عبور هیچ مؤمن را مبادا چشم کور کوری ظاهر چنانکه
مانع از تقدیم است در امامت ظاهری کوری باطن نیز نمی گذارد که سالک قدم فراتر از مرتبه صفات نهد
و دادرش بین احدیت ذات دیده وصفات را چون مقتدی در قفا گذاشته بحکم لو علم المصلی من
یناجی ما التفت همت بر نفی ماسوی گماشته از دوکانگی برخاسته روی بیگانگی آرد و از روی اخلاص
مانند امام بر ائمه صفات تقدیم کند و بر سر قول اسد الله الغالب اطلاع یابد که می فرماید کمال الاخلاص
نفی الصفات عنه پس هرکرا آرزوی خروج از قیود صفات و تمنای عروج بمرتبه مشاهده ذات باشد
باید که بجای قدم مردی دیده دل را بینا سازد و از غیرت یار بمشاهده اغیار نپردازد تا بنور آشنایی
دیده رمد دیده او روشنایی گیرد و اندک اندک از نجاسات باطن طهارت پذیرد که بی طهارت باطن روی
بقبلهٔ نیاز نتوان نهاد و داد این نمازی که صفت او شنیده نتوان داد چنانکه ازالهٔ نجاست ظاهر شرط
نماز صوریست تطهیر نجاسات سر نیز در نماز معنوی ضروریست متن کور ظاهر در نجاسه ظاهرست
کور باطن در نجاسات سرست شرح اگر ظاهر بدن نجست در باشسته آید بی طهارت باطن توجه بقبلهٔ
حقیقی نشاید جست و شستن ظاهر را آب مشکی باید اما طهارت باطن را قطرهٔ اشکی بسنده آید
و لهذا می فرماید متن چون نجاسات بواطن شد عیان جز بآب دیده نتوان شستن آن نجس خواندن
حق سبحانه و تعالی وتقدس کافرانرا از جهت ظاهر ایشان نیست بلکه بسبب آلایش دین واخلاق
و بواسطهٔ غفلت ایشانست از دوست متن آن نجاست بویش آید چند گام وین نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش بر سماها بر رود بر دماغ حور ورضوان برشود اینچه می گویم بقدر فهم تست مردم اندر حسرت فهم درست
فهم ابنست و وجودتن سبو چون سبو بشکست ریزد آب ازو لاجرم چون سبوی بدن را پنج سوراخ زرفت

در و نه مجال قرار آب و نه امکان استقرار برفت و لهذا در آیات و اخبار بمجلس حواس امر صادر گشت
و مشایخ کبار نیز در ابتدای حال خلوت اختیار کردند تا بواسطهٔ حبس حواس بعالم معانی استیناس
حاصل شود و نطق دهانی نقد فهم را نبرد و استماع مقالات خلق آب فهم را چون ریگ نخورد متن
کرد یک کنیتی بر حال را مدخل اعواقرا و ابدال را کان عوضها وان بدلها بحررا از کجا آیند بعد خرجها
قصها آغاز کردم از شتاب ماند بی مخلص درون این کتاب اهل تحقیق گفته اند که هرکه دل را از برای مطالب
کونی توزیع کند و از برای هر غرضی از اغراض جزئی تفریع کند دل او لاغر شود از جهت معنی چنانکه بدن لاغر
می شود بسبب تحلیل مفرط و چنانکه آب رود ضعیف می شود چون تقسیم کرده شود بجوئها پس انکس که دل را دل
بدین جهت مذکوره ضعیف شده باشد و قوت ساقط گشته تناول غذا و طلب مدد و قوت از امور
خارجی کند حقیقت دل او قبول نکند مدد خارجی را چنانکه مثلا بیماری که او را معده ضعیف شده باشد
و قوت ساقط گشته تناول غذا کند و طلب قوت ابدال آنچه متحلل شده است از غذا کند او را از تناول غذا
هیچ فایده نباشد از انکه طبیعت بر تحصیل مقصود مساعدت نمی کند و نظیر طبیعت در عالم حقایق
استعداد است پس چون کسی اقتصار کند در اول امر برانچه در ذات او حق تعالی ودیعت نهاده است
و دل خود را از توزیع و انقسام بتعلقات کونی و مطالب جزئی نگاه دارد او را قوای طبیعی و روحانی
و قوای الهی و ثمرات او وافرتر و تمامتر باشد از انکس که قصد استمداد و طلب قوت از خارج کند
ازین جهت متصوفه اختیار خلوت و منع حواس از اشتغال محسوسات کرده اند تا چون حواس
از ادراک محسوسات ممتنع شود قلب قابل قبول انوار عالم غیب گردد چنانکه حضرت مولوی قدس سره
درین ابیات از قصیدهٔ که در بهاریات گفته است صفت آن عالم می کند شعر در باغ جلبی جو نهاد او نیز کار
مرغان چو مطربان بسرایند آفرین ۰ آن مطربان که ورد ایشان ز بلبل است ۰ مستست و عاشق گل از آن خوش حنین
کوید یکیک فاخته آخر کجا بدید ۰ کوید بدان طرف که نشان نبود و کمین ۰ یوسف رخان رسند ز کنعان آن جهان
شیرین لبان رسند ز دریای انگبین ۰ یک نامه شان رسید بجز نامه و شکر ۰ وان نامه دانه دانه بلا هیچ دانه تین
آن وادی که سیب دو رنگه بود یافت ۰ مغز ترنج نیز معطر شده و ثمین ۰ انگور دیده آمد ز بیا باده بود

وبرآ و بخت آ کر توی فتنهٔ مهین • ای آخرین سابق و ای ختم همه • وی چنگ در زده تو بحبل الله متین
شهر بنیت عجایب و نخبت خود مپرس • چون عقل گز دیت شرو خیر و کژ و نی • اندر بلا چو شکره اندر رضا نبات
تلخی بلای تست و گفتار تو انگبین • ای عارف معارف و ای واصل وصول • ای دست تو دراز و زمانه ترا رهین
از تو کدو کر بخت رسن بازی گرفت • آن نیم کوزه کی رسید از چشمه معین • سیفی جید ما بیت خدا حبل من مسد
زیرا نداشت گوش بزمان مستبین • گوشی که نشنود ز خدا گوش خر بود • از حق شنو تو مرنفسی دعوت مهین
ای حلق تو ببسته تقاضای حلق و فرج • ای گوش چون کدوی تو رسن بسته بر وتین • حلقه بگوش شو حلق از رسن بخر
مرد زراه گوش شود فربه و سمین • با تیشش بر نویسد آن شهریار • لوح • نقاشش چنین بگوید تو نقشها مبین
پس چون صفات بشری تمام محو شود تخلق باخلاق الهی میسر گردد چنانکه دربین فارسی ازان معنی خبر میدهد
شعر خنک آنکه چو ماشد همگی لطف و رضا شد • زجفا رست و زغصه همه شادی و وفا شد • نظرت چون طرب شد خود از باده
کرو عشق و جنون شد که بحر صفا شد • مه خورشید نظر شد که از و خاک چو زر شد • بکرم بحر گهر شد بروش باد صبا شد
چو شه عشق گزیدش ز همه خلق بریدش • نظر عشق کشیدش همه حاجات روا شد • بسفر چون مه گردون بشب چاردهم پر شد
بنظرهای الهی همگی لحظه کجا شد • چو زمین بود فلک شد همگی حسن و نمک شد • بشری بود ملک شد ملکی بود هما شد
دل تو کرد خرابی بدرون لعل قالب • و گران بت به بهشت بچراگاه چرا شد • خنک آنکه کند حق کنمت طاعت مطلق
خنک آن دم که جنایات غنایات خدا شد • سفر مشکل دورش بشد و ماند حضورش • ز درون قوت نورش مدد نور سما شد
چون حضرت مولوی قدس سره درصورت این قصه اشعار ببعضی کمالات دقوقی کرد و تخلق او را باخلاق الهی
بیان فرمود و از روی اضمحلال رسوم بشریت و وصول او را بحضرت احدیت اشارت نمود اراده اظهار
این معنی کرد که اهل حال را کار با ماضی و استقبال نیست بلکه از ذکر قوم ماضی جز شرح حال خود ما حال جهان
او از اهل کمال نیست لاجرم در مخاطبهٔ قدوة العارفین امام الهدی والیقین مفتاح خزاین عرش امین کنوز
فرش ابو الفضایل حسام الحق و الدین حسن بن محمد بن حسن المعروف بابن اخی ترک که باعث و مستدعی تالیف
مثنوی است می فرماید متن ای ضیاء الحق حسام الدین راد • که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل • ای دل و جان از قدوم تو خجل • چند کردم مدح قوم ما مضی • قصد من زانها تو بودی اقتضا

استعانت از انبیا علیهم السلام روی بدست راست آرد و حال خسارت خویش برایشان عرضه دارد والتماس
شفاعت نماید و بهزار خجالت زبان بسلام و ثنای ایشان بگشاید متن انبیا گویند روز چاره رفت
چاره آنجا بود و دست افزاره رفت • مرغ بی هنگامی ای بدبخت رو • ترک ما گو خون ما اندر مشو
بیچارهٔ شرمسار از سر عجز و اضطرار روی بسوی دست چپ یعنی بجانب خویش و تبار آرد و از ایشان امید
فریادرسی دارد همه فریاد برارند که دست از ما بدار و تخم تصور باطل و خیال خام در زمین دل مکار که بحکم لکل
منهم امرئ منهم یومئذ شان یغنیه ما را چندان ابتلای خود هست که پروای خویش و بیگانه نیست و هیچ کس را از ما
مجال تصرف درین کارخانه نه • چون از همه نومید گشت دست بر داد و روی نیازمندی بحضرت بی نیاز آورد متن
کز همه نومید گشتم ای خدا • اول و آخر توی و منتهی • آنچه شنیدی اوصاف مؤمن مجرم است که حق سبحانه و تعالی در
ایشان می فرماید ولو تری اذ المجرمون ناکسوا روسهم عند ربهم لاجرم ایشان را اقتدار قیام و قعود
و مجال رکوع و سجود باشد اما وای بر ان متکبران سرکش که حالی از روی استکبار روی از طاعت تافته اند
و ثبات بر جادهٔ اطاعت نیافته لاجرم ایشان را در قیامت نه مجال پیشانی بر زمین نهادن باشد و نه امکان
پشت خم دادن بود کما قال سبحانه و تعالی یوم یکشف عن ساق ویدعون الی السجود فلا یستطیعون
خاشعة ابصارهم ترهقهم ذلة وقد کانوا یدعون الی السجود وهم سالمون متن در نماز این خوش اشارتها ببین
تا بدانی کین بخواهد شد یقین • بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز • سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز • قال قدس سره
شنیدن دقوقی در میان نماز افغان آن کشتی که غرق خواست شدن در آن حال که دقوقی بامامت پرداخته
بود و قوم باقتدای او ساخته چشم دقوقی بسوی دریا افتاد و در بحر لجج امواج هوا پرستی قومی را در کشتی
هستی مبتلای تلاطم امواج صفات بشریت دید و از عواصف قهر که از مهب استغنا می وزید کشتی و
اهل کشتی را در اضطراب و بیم غرقاب مشاهده نمود متن دید بیتها هم شب و هم موج و هم ابر عظیم
این سه تاریکی و از غرقاب بیم • اهل کشتی از مهابت تلاطم امواج کاسته و از نهاد هریکی نعره و فریاد برخاسته
و اذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین متن دستها در نوحه بر سر می زدند • کافر و ملحد همه مخلص شده
هر یکی با هزار تضرع و زاری التجا بحضرت باری نموده و از سر سوز و گداز زبان بمناجات بی نیاز

کشوده دل از دستگیری عشایر گسسته و بجز بسته وامید از همه بریده و بدو پیوسته ودم بدم از عالم غیب
بشارت ایشان ندا درمی رسید که مرا اینه الطاف بی غایت وکرم بی نهایت ما اقتضای آن می کند که بحکم ان ربکم
حی کریم یستحیی من عبده اذا رفع الیه یدیه ان یردهما صفرا حتی یضع فیهما شیئا انچه مطالب شماست
درکنار نهیم وکشتی را ازین لجه خونخوار راه بساحل دهیم اما متن چشمتان تر باشد از بعد خلاص
که شوید از بهر شهوت دیو خاص یاد تان ناید که در روز خطر دستتان بگرفت یزدان از قدر یعنی باید که
درحال از عواقب امور اندیشه کنید ودر مشاهده انجام از آغاز حزم وجودت رای پیشه کنید چنانکه
اگر ناگهان تیری در رسد و بیچاره را بر باید ودر پیشه کشد متن او چه اندیشد دران بردن ببین
تو همان اندیش ای استاد دین میکشد شیر قضا در بیشها جان ما مشغول کار و پیشها قافله عمر کوس
رحیل کوفته وما بی خبر وسرمایه حیات از دست رفته ومارا سودای سود در سر شیر اجل هر یکی را ببیشه
کشان وما درین کشاکش غافل وروز امل شب رسیده وما بامید فردا از حال امروز ذاهل شعر
عمر بامید فردا می رود غافلا نا سوی غوغا می رود گر بکیسه که بکاسه عمر رفت هر نفس از کیسه ها می رود
روزکار خویش را امروز دان بنگرش تا در چه سودا می رود مرگ یکیک می برد ور مبتلیش غافلا از رنگ سیما می رود
مرگ در راه ایستاده منتظر خواجه بر عزم تماشا می رود مرگ از خاطر بما نزدیکتر خاطر غافل کجاها می رود
زهی خسارت که از خوف فوت دنیا که در جنب حضرت کبریا قدر جناح بعوضه ندارد همیشه دل تنگ باشی
واز بیم افتقار وخشیت اضطرار پیوسته با خلق خدا در جنگ باشی وهرگز حسرت حرمان از سعادت لقا و
اندیشه فوت دولت التقا دامن جانت نگیرد وگوش هوشت موعظت قل الله ثم ذرهم نپذیرد
متن آنچنان کز مرگ می ترسند خلق زیر آب شور رفته تا بحلق گر بترسندی ازان فقر آفرین گنجهاشان کشف گشتی در زمین
قال قدس سره دعای شفاعت دقوقی در خلاص کشتی چون دقوقی آن حالت را مشاهده کرد وآن قیامت را
معاینه دید دریای رحمتش بجوش آمد لاجرم بمناجات رب العزه در خروش آمد که ای فریادرس درماندگانی
که دران حالت جز ترا نخوانند که امن یجیب المضطر اذا دعاه وای پناه وگریزگاه درویشان بیکس که
جز بارگاه جلال تو پناه ندارند که فیفروا الی الله ای رحیمی که کو همای گران بار اوزار عصاة در کفه کفارت

رحمت بمقدار کاهی نسنجد که نبئ عبادی انی انا الغفور الرحیم وای قهاری که با وزن تند باز هیبت
هیچ آدم وقرار در نگنجد وان عذابی هو العذاب الالیم ای بخشاینده کرمی سالک خوش صفت بی بخشایش هدایت
از ورطه ظلمات بشریت بسرحد بهجه حیات معرفت نرسد وای بخشنده که کشتی امید اهل معرفت بی کشتی عنایت
از لجه شبهات اشتباه راه بساحل وصلت نبرد که در افعال ناشایست واقوال نابایست این اهل کشتی شکر و
به کشتی عنایت بی غایت بساحل نجاتشان سلامت سپر متن ای کریم وای رحیم سرمدی درگذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم وگوش بی رشوت بخشیده عقل وهوش پیش از استحقاق بخشیده عطا دیده از ما جمله کفران وخطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم تو توانی عفو کردن در حریم ما ز آز وحرص خود را سوختیم این دعا هم از تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی در چنین ظلمت چراغ افروختی همچنین می رفت بر لفظش دعا بی خود از وی می برآمد بر سما
بعد ازین حضرت مولوی قدس سره از برای دفع اعتراض معترض که ناگاه بگوید که در اثنای صلاة اشتغال باشتال
این دعوات مفسد صلوة است ایمای می کند بدان معنی که درین دعا ومناجات واسطه اغیار نبود و درین طلب نجات
حرف وصوت بکار نبود متن ای خدا جان را تو بنما آن مقام کاندرو بی حرف می روید کلام
تخصیص که پیش ازین باشارات واضحه وعبارات لایحه بتعلیم رسیده است که مراد ازین نماز نه ایراد ارکان
مخصوصه است بلکه طهارت این نماز ترک دنیاست وتحریمه او تحریم ملاحظه ماسوی وتکبیر او تکبیر فنا لاجرم دعای
که مشابه کلام ناس باشد قاطع این صلوة نتواند بود واگر درینجا شبهه روی نماید که بعد از خروج از قید هستی وترک
ما ومن پرستی امثال این دعا چگونه متصورست جواب آنست که حضرت مولوی می فرماید متن آن دعا وآن اجابت از خداست
آن دعا حق میکند چون او فناست آن دعای بی خودان خود دیگرست آن دعا زو نیست گفت داورست
واسطه مخلوق نی اندر میان بی خبر زان لابه کردن جسم وجان ای الله گفت رسمعا و بصرا ویدا ولسانا ناطقه
فبی یسمع وبی یبصر وبی یبطش وبی ینطق شعر کار آن کن تو در میان نه آن کرده حق بود یقین دان
گفتی که تو در میان نباشی آن گفته تو هست عین قرآن باقی غزل اگر بگویم نتوان گفتن بیان حاملان
یاران از همت ودعای آن خرابند کشتی ازان لجه هلاکت بسلامت بساحل رسید وگرد کشتی پیشی متمنان صاحب
دولت از عواقب رسته واهل کشتی اعتقاد بجستی و جلادت خویش بسته روباه را در هنگام شکار

و در ساعت فرار جز پای پویا نمانده است و راه از زوال اختیار رستن خویش از حیله و دم جنبانیدن داند بیت
روبها پا را نگه دار از کلوخ . پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ . آری بحکم انما ترزقون بضعفائکم نعمت و جاه و سلطنت و دستگاه
و دولت و اقبال و عظمت و جلال اهل دنیا را فایض از یمن همت اهل الله است و خلاص و نجات از شداید و آفات مبتلایان
هوا از برکت دعای خاصان حضرت الله زیرا که دیده بینا و گوش شنوا و دست گیرا و پای پویای ایشان شد متن
ما چو روباهیم و پای ما کرام . می رهانندمان ز صد گون انتقام . حیله باریک ما چون دم ماست . عشقها بازیم با دم چپ و راست
بر مقتضای عقل جزوی حیلها سازیم و در استدفاع بلایا مکرها پردازیم و با ظهار هنر خویش خود نماییها کنیم و از سر
غرور دم از الوهیت زنیم و قعر چاه را صدر سریر جاه پنداریم و بدام افسون دست بذنب ابلهان برآریم و دم کز
بر سنان طریقت نگرویم و از جانشان غیبی این خطاب نشنویم متن کای ستیم حبس چار و پنج و شش
نغز جای دیگر انداز نبش . چون بدادت بندگی دوست دست . میل شاهی از کجات خاستست
در هوای آنکه گویندت زهی . بسته ای در گردن جانت زهی . روبها این دم حیلت را بهل . وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب . روبها تو سوی جیفه کم شتاب . با نازنینان از سر ناز خودپرستی مکن و با وجود آفتاب
چون سایه دعوی هستی مکن شعر نازنینی را رها کن با شهان نازنین . ناز کار زر بود ناید ز آفتاب راستین
سایه آخر فنا شو در شعاع آفتاب . چند بینی سایه خود نور او را هم ببین . در مکن خویش غلطی بغیر همچون مستور
آدمی شو در ره این غلط و انور با بمین . بر مقتضای قضیه مرضیه ان الله لا ینظر الی صورکم و لکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم
نظرگاه پادشاه حقیقی جز آیینه دل نیست و قبول نور الهی نهایت آن جمال را بغیر این آیینه قابلی نه اما تا دل
از حبس آب و گل برنخیزد و چون جزو بدامن کل در نیاویزد قابل قبول نور الهی نشود و آیینه جمال نمای حضرت
شاهی نگردد و آب تا بسته کل است متصل بدریا نشود دل که بغیر دوست مشتغل است پذیرای نور خدا نشود متن
آن دلی کز آسمانها برترست . آن دل ابدال یا پیغمبرست . سرکشیدی تو که من صاحب دلم . حاجت غیری ندارم واصلم
دل تو این آلوده را پنداشتی . لاجرم دل ز اهل دل برداشتی . خود روا داری که آن دل باشد این . کو بود در عشق شیر و انگبین
بلکه لطف شیر و انگبین عکس دل است و آن خوشی و حلاوت او را از دل حاصل جوهر حقیقی دلست و عالم
عرض و کونین وسایط و اسباب و آیینه دل عرض دلی که عاشق مال و جاه باشد آن کلاه سیاه باشد

دل نیست و آیینه که تیره از زنگ نگار تعلقات ما سوی بود نور تجلی جمال را قابل نیست متن بره دل را بسا دل را بجو
تا شود این ریزه چون کوهی ازو . دل محیطست اندرین خطه وجود . زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار . میکند بر خلق عالم اختیار . اما اگر نثار خواهی دامن نیاز از دست امید مگذار و دل
از متابعت اهل دل بر مدار و چون کودکان دامن از سنگ رنگین جهان پر مساز و از جواهر نثار دل بدین سنگ رنگین
عالم آب و گل مپرداز تا دامن صدق و نیازت دریغ نشود و نثار عالم غیبی از تو دریغ نشود شعر تا ابنیا که رسیده اند بهر اظهار ره
گرانی نتیجه خاک از درونه کان داری . کز من بتن بشری مشکلم بدم اکنون . مقام گنجم و تو جنبه از آن داری
منم دل تو دل از خود مجوی از من جوی . مرید پیر شو از دولت جوان داری . اگر ز خویش بجویی مرا بران از خویش
درون خویش بسی رنج و امتحان داری . چو تو جزو منی جزو از کل مگسل . بحضرت بر کل سرا کل گلان داری
گمان که جزو بیقین است شد یقین زیقین . و گر جدا هلیش از یقین گمان داری . دریغا که دامن نیازت از سنگ
رنگین که بسیم و زرش نام نهاده دریغ می شود و نوازان غافل و جواهر غیبی که دل از خزانه خانه نازنین عشق ایثار
میکرد از تو دریغ می شود و تو از آن غافل شعر . بر سر عشق او اگر نیست من همه نازم . همه نثار شو آن لحظه که ناز کنم
چو نازنین یکدانی همه نیاز شوی . من از برای تو خود را همه نیاز کنم . خموش تا که زمانی بسازی ناخفی . که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم
قال قدس سره انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و ناپیدا شدن در پرده غیب و حیران
شدن دقوقی که بر هوا رفتند یا بر زمین . چون کشتی بهمت دقوقی از غرقاب رست و از لجه هلاک بساحل نجات پیوست
در میان آن جماعت که اقتدای دقوقی کرده بودند مکالمه بر نهج نباره بتقدیم می رسید که این عدم رضا و اعتراض
بر قضا فضولی که بود هر یکی از آن طایفه فرمودند که ما سالهاست که کار بکارساز گذاشته ایم و مراد او را عین مقصود
خویش انگاشته و هرگز اعتراض بر قضا روا نمی داریم و همت بر تغییر تقدیر نمی گماریم یکی از آن قوم گفت که این
فضول همانا که امام ما کرده است متن او فضولی بوده است از انقباض . کرد بر مختار مطلق اعتراض
دقوقی می فرماید که چون این دقیقه از ایشان شنیدم و بسوی قفا نگاه کردم هیچ یک را از ایشان ندیدم متن
نی چپ و نی راست نی بالا نه زیر . چشم تیز من نشد بر قوم چیر . نه بر زمین پا یا پای از آن سروران پیدا بود و نه از گمان
اثری از ایشان هویدا گویا بحکم اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری در قباب عزت پنهان گشتند و در پرده

غیرت محتجب شدند لاجرم ذوقی در جست و جوی آن طایفه سالها اشک حسرت از دیده می ریخت و خون دل بخاک
راه می آمیخت و اگر ترا شبهه روی نماید که خاصان حق را بغیر حق چگونه در نظر آید جواب آنست که طلب اولیای الهی بغیر
طلب حضرت پادشاهی نیست اما آنکه بشبلات بشر ایشان را بغیر بشر نه بیند مثنوی خر ازین می خفت ای جای فلان
گر بشر دیدی تو ایشان را نه جان ◦ دل ازین ویران شدست ای مرد خام ◦ گر بشر دیدی مر ایشان را چو عام ◦ ابلیس از روی
استکبار آدم را از گل دید و خویشتن را از نار که خلقتنی من نار و خلقته من طین لاجرم از حضرت رب العالمین
مطرود گشت که ان علیک لعنتی الی یوم الدین پس تو نیز ای عزیز مثنوی چشم ابلیسانه را یکدم ببند ◦
چند بینی صورت آخر چند چند ◦ ما زنده بنور کبریاییم ◦ بیگانه و بخت آشناییم ◦ سر تو به که گند زنور بخشی
کز مارخ خود بدو نماییم ◦ در سوزد پر و بال خورشید ◦ گر ما پر و بال برگشاییم ◦ این هیکل آدمی است ما را پوش ◦ ما قبلهٔ جمله سجده هاییم
آن دم بنگر ببین تو آدم ◦ تا جانب ما لطف در رباییم ◦ ابلیس نظر جدا جدا داشت ◦ پنداشت که ما زحق جداییم ◦ ذوقی
بجست و جوی آن طایفه بهر طرف می دوید و دم بدم بسر او از حق این ندا در می رسید
مثنوی ببین بچو گر کن دولت چنین است ◦ هر کشادی در دل اندر بستن است ◦ از همه کار جهان پرداخته ◦
کو و کو می گو بجان چون فاخته ◦ زیرا که چنین اولیا الله عین خدا پرستی است و بی روی پاکان درگاه
شاه نه ترک هستی شعر هر جا فقیر باید با وی نشست باید ◦ هر جا امیر بینی از وی رمید باید ◦ هر کو رها کند ایذا و مار پاک خواه
وانکه پلید باید ایذا و را پلید باید ◦ اما بتو طلب نیکو مانند ما هم پیش چراغ یزدان آنرا گزید باید ◦ سگ چون بکوی خسپد از تعلق در
چه باشد اصحاب خانها را منع کلید باید ◦ آن ذوق را که منع پستان مادر اما ◦ بنهاد در دهانت آخر مکید باید ◦
ای شمس حق تبریزی در گفتنم کشیدی ◦ روزی دو در خموشی دم درکشید باید ◦ قال قدس سره باز شرح کردن

حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او چون در

دعای آن طالب صدق و اخلاص غالب بود عاقبت تیر دعای او بر هدف اجابت آمد و هنگام چاشت گاو
همین بخانهٔ او درآمد و فی الحال از سر شادی قربانش کرد و خصم بدکیش غوغا بر سر او آورد که ای موحش
گاو مرا چرا کشتهٔ و خویشتن را بکدورات ظلم آغشته و آن فقیر می گفت خلق عالم ازین معنی خبردارند
و اهل همه مملکت واقف این اسرارند که من سالها روزی حلال بی کسب و رنج از خدای خواستم و مسجد و محراب

خویش بنور نیاز می آراستم لاجرم بشفاعت تضرع جاه دعوات من در بازار قبول رواجی یافت و بعنایت
بی غایت ذو الجلال روزی حلال بخانهٔ من شتافت مدعی را آتش در جان غمگین افتاد و دست و زبان با شقاً م
بگشاد و پس و ماتی مشت می زد و ساعتی دشنام می داد مثنوی می کشیدش تا بداود نبی ◦ که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد بگذار و عقل مصلحت اندیش با خویش ار فقیر بیچاره می گفت من عمری دعاها کرده ام و روزگاری
بر سر نیاز مندی بسر آورده و ظن من صادق و اعتقاد من مطابق است که دعای من با جابت پیوسته گشته این
فقیر از روزی حلال بهره خورد ار کشته مدعی می گفت ای مسلمانان کوشش بر مقالات این ژاژخا نهید و از بهر خشنودی
خدای انصاف دهید که دعا کردن مال مرا چگونه ملک او سازد و گر از مره باشد که قصه غریب تر ازین پردازد
اگر دعا در ملک بر روی کسی بگشودی هر ضریری قارون عهد گشته بودی خلق گفتند حق در طرف دعوی کننده است
زیرا که دعا در شریعت از اسباب ملک نیست ملک را وصیت و عطا یا ارث و شرا باید و دعا منتظم در این
سلک نیست چون از اتفاق همهٔ خلق اضطرار بساحت احوال آن فقیر راه یافت دیگر باره در مناجات حضرت
ایزد شتافت و می گفت خداوندا ◦ در دل من آن دعا انداختی ◦ صد امید اندر دلم افراختی ◦ من نمی کردم گزافه آن دعا
همچو یوسف دیده بودم خوابها ◦ سرّی که بیشینه با من در میان نهادی ظاهر بینان از آن ذاهل اند و رازی که بی
واسطه در گوش جان من گفتی صورت پرستان از آن غافل اند لاجرم من اشعاره قدس سره گویند از دل اسرار او
بی واسطه نگوید با اولیا دروغ ◦ گویند بنده را بگشاید دو چشم دل ◦ در لطف بنده را بنبرد بر سما دروغ
گویند آنکسی که بود در سرشت خاک ◦ با اهل آسمان نشود آشنا دروغ ◦ گویند ذره ذره جدا و یک یک خلق را
آن آفتاب حق نرساند چرا دروغ ◦ خاموش کن زگفت و اگر گویدت کسی ◦ جز صوت و حرف نیست سخن را ادا دروغ
فیها
الهی آنچه با من نمودی نمود اری از آن خوابست که یوسف دیده بود که آفتاب و ماه و یازده ستاره برو سجود
می بردند و سرّی که با من در میان نهادی نمه از آن اسرارست که در میان چاه یوسف را از آن آگاه کردی که
کشیدن زحمت چاه واسطهٔ دریافتن سریر عزت و جاه است لاجرم مثنوی چاه شد بر وی بدان ماتم چو بلبل
گلشن و برمی چو آتش بر خلیل ◦ هر جفا کو بعد از آنش می رسید ◦ او بدان قوت بشادی می کشید
چنانکه ذوق نغز است حالی نیز در دل هر عاشق هست تا بواسطهٔ آن نه در بلا او را انقباض پیچ

و نه در جریان احکام قضا ازو اعتراض باید لقمهٔ بلاکش را گوارنده نیست که از کلشکر لطف گوارش نیابد متن
لقمهٔ حکمی که تلخی می نهد کلشکر آنرا گوارش می دهد • کلشکر آنرا که نبود مستمند لقمه را زانکارا و قی می کند
طالب صحت را مرچه حکیم حاذق دوا بیکوست و عاشق صادق را زمر بلا مل از دست دوست نوش دارویست چه
راحتهاست که در جراحتهای عشق پیدا نیست و کدام نوش جان افزاست که در نیش جراحت از او هویدا نیست
مرملامتی در راه عشق کرامت است و مراماشی سرمایهٔ فزاراعانت زخمی که از دست عشق رسد عین مرهم است
و سنگ و سفالی که از آن رهگذار آید خاتم سلیمانی و جام جم است شعر خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جامم
پخته و خام ترا گر نپذیرم خامم • عاشق بادیه بیم عاشق آن دستانم • سنفرد از بیم طغرل نبفد دامم
از تغافل تو اگر خون رسدم بمو سکان • کرمن آنرا قدح خاص ندانم عامم • غنچه و خار ترا دایه شوم بچو زمین
تا سعادتوا طعنا کنی ای جان نامم • طبخ حکم تو تا فرزعام را بچرید • کر بکردم علف تو تلف ایامم
ساقی صبر چو رطل گرانم درده • تا چو ریگش بکی بار فرو آشامم • زهر غیر تو بود در دل من مهر ضلال
شکر غیر تو بود در سر من سرسامم • بزبان گر نکنم یاد شکر خانهٔ تو • کام و ناکام بود لذت آن در کامم
طایفه که سر خوشان جام الستند در بلاکش و طریق رگ خوشی انبزان سرمستند مرکز از کشیدن بار بلا افغان
ندارند و بغیر ذوق و مستی و ترک راحت پیش پیشه ندارند مرکنگ نصدیق از شعشعهٔ تحقیق افشانده
و بر صفحهٔ خاطر هیچ نفسی جز نشان بی نشانی ننشانند متن ما از زون بادهٔ صدقا و بود می نماید کوه پیش ما از سو
زیرا که یقین او برد فع ظلمه و انجلای غمه واثق گشت و از جای او بیرون را بعد العسر حادق متن
و ام دار شرح انشرح یک گرو ورنه ثابت از الم نشرح شنو اگرچه شرح مطابق نکات الم نشرح از آن قبیل است
فما لنا قصد فی شرحها طول اما رمزی از آن بشنو تا از اشارت مولوی ظهر دار شوی بدانکه خواجه علیه السلام
در ابتداء حال که متمکن در مقام فرق بود صفت محجوبی از حق بواسطهٔ اشتغال بخلق داشت از بار ضیق
وعای وجودی او از قبول وجود ذاتی آلهی در آن حال و بعد از توجه بحضرت ذوالجلال و ارتقا بجناب کبریا
و کمال و انسلاخ از قیود ماسوی و وصول بمقام فنا بحق از خلق محجوب گشت از بار عیان او وضیق فانی
از هر چیزی جز عدم قابل قبول وجود ذات اما بعد از انسلاخ از صفات بشریت و اضمحلال آثار اثنینیت

چون بخلعت صفات الوهیت و کسوت وجود فایض از جناب لعدیت از موقف المواقف بهر تکمیل ناقصان
باز بجانش فرستادند او را سعت صدر دادند تا در مقام تفصیل وجود حقانی او را گنجایی حق و خلق باشد و تعبیر
از آن بانشراح صدر کردند که الم نشرح لک صدرک استفهام بطریق انکار است و نفی نفی اثبات یعنی سینهٔ ترا بنور
خویش ما گشادیم و سعت گنجایش همه صدر ترا ما دادیم تا شهود حق مانع از ملاحظهٔ خلق نشد و ملاحظهٔ خلق
دفع دوام مشاهدهٔ حق نگشت لاجرم بار رسالت و نبوت را که در حالت فنا برداشتن او نوعی از محالات بود
و منوطی بمکر ظهور شد از پشت تو برداشتیم و تبلیغ آن از بر تو آسان ساختیم ووضعنا عنک وزرک الذی انقض
ظهرک زیرا که بشهود افعال حق خیر و شر در افعال خلق مشاهده نمی افتاد تا تقدی بامر و نهی دست دادی و
تبلیغ رسالت میسر شدی لاجرم چون وزر حجاب قلبی از تو برداشتیم و فیض رحمت حقانیت خویش بر تو گماشتیم
تا کثرت در نظر تو ساتر وحدت نشد و شهود وحدت در عین تفصیل بواسطهٔ دعوت از نظرت غایب گشت
پس فانی در جمع گشتی تا شئ مذکور نتوانی شد بلکه بکمال جامعیت مذکور گشتی که ورفعنا لک ذکرک پس اگر اول
بعلم الیقین می دانستی که با هر دشواری آسانی هست حالی بعین الیقین مشاهده کردی که در دشواری احتجاب
اول که بخلق از حق بازمانده آسانی کشف ذات و مقام ولایت بعد از نفی
صفات و بحق الیقین دریافتی که با دشواری احتجاب ثانی که بفنا و استغراق و مشاهدهٔ حق محجوب گشتن
آسانی هست و چه آسانی که آن شرح صدر است بوجود موهوب حقانی و جمع در میان نبوت و دوام
مشاهدهٔ حضرت سبحانی که فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا فاذا فرغت فانصب پس چون فارغ
شدی از سیر الی الله و سیر فی الله آغاز نهادی قیام در مقام استقامت کمال تا داد سیر بالله توانی داد والی
ربک فارغب و رغبت منمای جز به پروردگار خویش و طالب جزای حسنات مباش و راغب نعیم جنات
مشو و دل جز بعشق او مبند و از غیر او بگسل و در او بپیوند و بسنوداعی که نهایت سلوک است از قید مستی برای
و در خلوت خانهٔ لی مع الله در ای دست ارادت از هر که ماسوی است بشوی و از برای تعلیم و تلقین محبوسان قفس خاکی
و مبتلایان طوارق افلاکی از سر رحمت بگوی شعر چه روز باشد کین جسم و رسم نوردیم میان مجلس جان حلقه حلقه می گردیم
همی خوریم می جان بحضرت سلطان چنانکه لب و ساغر نخست می خوردیم خراب و مست بساقی جان همی گوییم

بار دوست که ما دستها بر اوردیم • پیار نقل که ما نقل کردیم این سو • پیار باده احمر که زاد و رخ زرد دیم
بکن سلام که تسلیم ابتلای توئیم • بپرس کم که افسرده دی سردیم • جواب ما دیدان ساقیم که نوش خوردیم
که ما بنور فشانی چو موم جو انزدیم • تو ملک جلوه کن جیلی گو سلیمان وار • که ما بمنع عطا مور را بجا زردیم
ز هجر و فرقت ما درد و غم بی دیدی • درای در بر ما ما دوای هر دردیم • اگر ز موش جغتان خود جدا ما بیغ
پیا که در کرم و لطف و حسن ما فردیم • وگر تو کار ندانی و غفلی از خبر • پیا که کار چو تو صد هزار ما کردیم
القصه مدعی گاو آن فقیر را داوری داد و گاهی کرش می خواند و زمانی کورش لقب می نهاد آن بیچاره روی نیاز بدرگاه
دعا می آورد و با حضرت عزت مناجات می کرد که خداوندا منکران کور دل و نا شناسان غافل از عنایت کوری
کورم لقب می نهند و از سر قیاس بدانچ سزاوار آن اند دشنام می دهند کور حقیقی آنست که لطف و احسان
از خلق طمع دارد و جانب بخشنده اصلی را فرو گذارد آری کوری عاشقان که غیرت دوست را در نظر بیاورند
عین بینایی است و نادانی ایشان غیرت دلدار را بهیچ شمارند محض دانایی است لاجرم بحکم حبک الشی یعمی و یصم
شعر کوری عشقست این کوری من • حب یعمی و یصم است ای حسن • کورم از غیر خدا بینا بدو • مقتضای عشق این باشد بگو
الهی تو می دانی که دست دعا بجانب اغیار برداشته ام و غیر ترا از سر غیرت علم انگاشته ام و خلق را از اسرار
[illegible] سوز گفتار مرا در دل چون سنگ ایشان اثر نیست متن حقش آنست و که داند راز غیب
[illegible] ستار غیب • انا الهی چون تو از راز دل شکسته من آگاهی من بنده را در میان خلق رسوا
مکن و اگر [illegible] چون ستار عیوبی ستر من پیدا مکن متن تو همی دانی که شبها در دعا من همی خوانم ترا با صد نیاز
بشنو [illegible] تو همچون چراغ روشن است • قال قدس سره شنیدن داود سخن هر دو
خصم را و سوال کردن از مدعی علیه عاقبت چون قیل و قال خصمین دراز گشت و مجادله و مکالمه از حد گذشت
داود علیه السلام از معبد بیرون آمد و گوش بر سخنان ایشان نهاد و مدعی فریاد بر آورد که داد ای داود داد
و چون قصه بسمع مبارک داود رسانید داود شرح حال از آن فقیر پرسید گفت ای داود مدت هفت سالست
ورد دعا بوده ام و در حضرت الهی از سوز و گداز نغنوده ام و روزی حلال بی رنج و ملال از حضرت ذو الجلال
طلب داشته و همگی همت بر نیل این مطلوب گماشته و خلق همه مملکت برین معنی واقف اند و دو روز [illegible]

و ترک و تاجیک این ماجرا را واصف متن تو بپرس از هر که خواهی این خبر تا بگوید بی شکنجه بی ضرر
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق • گرچه می گفت این گدای ژنده دلق • بعد از چندین سوال و ابتهاج مناجح
تضرع و ابتهال روز روشن گاوی در خانه خویش دیدیم و بشادی و بشادی اجابت دعا ملقی او بریدیم متن
کشتم آن را داد هم در شکر آن که دعای من شنید آن غیب دان • قال قدس سره حکم کردن داود علیه السلام بر
کشنده گاو داود گفت حکایات و طامات بگذار و جوابی موافق شریعت بیار و برین نیز روا مدار که
بهیچ بجنبی شریعت نو نهم و زمام اختیار بدست هوا دهم و بامر فاحکم بین الناس بالحق التفات نمایم
و از نهی و لا تتبع الهوی فیضلک عن سبیل الله بجانب انزجار نگرایم متن این بخشیدت خریدی وارثی
ربیع را چون می ستانی حارثی • این نکته ارباب عقول را معلوم است و این قصه اکثر خلایق را مفهوم که
تخم نا کاشته ندروند و اهل عقل نا معقول نگروند متن رو بده مال مسلمان کژ مگو • رو بجو وام و مجو باطل مجو
قال قدس سره تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام درویش گفت ای پادشاه اقلیم معانی تو ما را سر
نیاز مندان می دانی و نقوش مکنونات ضمایر و مخزونات سرایر را نا نوشته می خوانی تو نیز با این فقیر همین
می گویی و با وجود حقیقت شناسی بر منهج ظاهر بینان می پویی چون داود را بحکم نحن نحکم بالظاهر بر منهج
طریقه شرع راسخ دید و چنان مشاهده کرد که بلابه و زاری او احکام شرعی را ناسخ نخواهد شد
متن سجده کرد و گفت ای دانای سوز • در دل داود انداز آن فروز • در دلش نه آنچه تو اندر دلم
اندر افکندی براز ای مفضلم • این بگفت و گریه در شد های و هوی • تا دل داود بیرون شد ز جای
و در حالت مناجات با حضرت رفیع الدرجات بهزار درد و نیاز از سر سوز و گداز می گفت شعر
ای خدایی که چو حاجات بتو بر گیرند • هر مرادی که بود شان همه در بر گیرند • جان و دل را چو به یک در تو بسپارند
جان باقی خوش و شاد و مظفر گیرند • بندگانند ترا گر تو شان مقصودی • پای در راه تو بنهند و کم سر گیرند
ترک این شرب بگیرند درین روزی چند • عوض شرب فنا شربت کوثر گیرند • چون ستاره شب تاری پی مه می گردند
چون مه چارده رخسار منور گیرند • گر بمانند یتیم از پدر و مادر خاک • پدر و مادر روحانی دیگر گیرند
چون پسندند که تن لقمه خاک است یقین • جان و دل زفت کنند و تن لاغر گیرند • سوز دل حزین او آتش در دل

و جان داود انداخت و شعلهٔ شوق از باطن او علم برافراخت لاجرم از مدعی مهلت خواست و گفت او وز
از سر دعوی برخیز و از راه مجادله با این فقیر مستیز متن تا روم من سوی خلوت در نماز • پرسم این احوال از دانای راز
زیرا که با خلوت خانهٔ راز آموخته ام و نور دیده از قرة عینی فی الصلوة اندوخته روزن جانم بعالم غیب گشاده است
و تلقین اسرار بی واسطه از حضرت پروردگار دارد دلم هر لحظه از علی علی سوی من سگ برسکن یک یا رب وا
از جانب او صد هزار لبیک است روزن جانم از آفتاب دیدار او پر انوار و مخزن سینه ام از کلام گوهربار او
پر جواهر اسرار از خلوتخانهٔ باطن بعالم غیب روزنی سازد و به تیشهٔ همت بجز بروزن سازی میدارد
تا خلوت باطن از شعاع آفتاب جمال روشن شود و فضای سینه از نسمات ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات گلشن
گردد متن خوی خود اندر خانم گویای روزن است • اصل دین ای بنده روزن کردن است • تیشهٔ هر هیشه کم زن بیا
تیشه زن در کندن روزن هلا • تا پرتوی از آن آفتاب دریابی که روشنان عالم علوی در جنب او پرتوی پیش نیست
و شعلهٔ از آن خورشید بر تو رسد که ادراک شعشعهٔ او کار دیدهٔ عقل مصلحت اندیش نیست را خود همیشه
با آن خورشید آشنا بماست و همواره خانهٔ جان ما از لمعات انوار او روشنا بماست متن هر چه خورشید درون نور غرق
می ندانم کرد خویش از نور فرق • رفتنم سوی نماز و آن خلا • بهر تعلیم است آن مر خلق را • پیش ازین در ستون نیست
وا اگر جواهر اسرار در دامن اهل همت در یختمی و گرد از دریای راز انگیختمی واگر در و بام خانهٔ وجود جز خراب نیست
نور آفتاب را بی روزنی حجاب نیست ترا که در و دیوار وجود حجاب خورشید شهود گشته باید که تیشهٔ همت بکار
داری و تا توانی روزن بزرگ تر کنی تا نور بیشتر افتد شعر بجان دوست که تا هر دو جان بها میسزد
جدایی است و ملاقات بی نظام بود • شراب لطف خداوند را گرانی نیست • وگر گرانه نماید قصور جام بود
بقدر روزنه افتد بخانه نور قمر • وگر بمشرق و مغرب ضیای عام بود • تو جام هستی خود را بزن که حرفی ده
که آن شراب قدیمست و با قوام بود • درون خانه بود نقشهای آن نقاش • بسوی بام نگر کان قمر ببام بود
داود را چون بحر کار باطن متلاطم الامواج گشته بود و طایر قدسی روحش بپر و بال ذوق و شوق
مرتقی با علی معارج معراج گشته نور ضمیرش بواطن ارباب حقایق را برمی افروخت و سوز سخن دلپذیرش
خرمن عقل جزوی را همچو برق خاطف می سوخت متن بس کرچانش کشید از پس یکی ماه کز کلام در یکی دارد و شکی

پس درین قصه نیز مراد من از ثنای دقیق ثنای تست اگرچه ثنای همچو منی نه سزای کبریای تست متن
خانه خود را شناسد خود دعا • تو بنام هر که خواهی کن ثنا • بهر کتمان مدیح از نامحل • حق نهاده ست این حکایات و مثل
گرچه آن مدح از تو آید هم خجل • لیک بپذیرد خدا جهد مقل • مرغ و ماهی داند این ابهام را • که ستودم مجمل این خوش نام را
و مقصود من از ترک تصریحات و اختیار مجاز و کنایات و سلوک طریق تمثیل و استعارات آنکه باد آه حسودی بر
شم و زد و خیال او را منکری بدندان انکار نگزد متن خود خیالش را کجا یابد حسود • در وثاق موش کی طوطی غنود
آن خیال او بود از احتیال • موی ابروی ویست آن نه هلال • نقد این اشارات و خلاصهٔ این عبارات آنست که
سلطان الاولیا و برهان الاصفیا ولد قدس الله سره می فرماید که حضرت والدم و استادم و شیخم سلطان العلما
و العارفین مولانا جلال الحق و الدین عظم الله ذکره در مثنوی خود قصه های اولیای گذشته را ذکر کرده است و
کرامات و مقامات ایشان را بیان فرموده اما غرض از قصه های ایشان اظهار کرامات و مقامات خود است و
از آن اولیای که معدل و محرم و همنشین او بودند مثل سلطان الواصلین سید برهان الحق و الدین محقق ترمدی
و سلطان المحبوبین و المعشوقین شمس الدین تبریزی و قطب الاقطاب صلاح الدین زرکوب قونیوی و زبدة
الاولیا و الکاملین چلبی حسام الدین و لهانی ترک قدس الله اسرارهم احوال خود و احوال ایشان را بواسطهٔ
قصه های پیشینیان درانجا درج کرده چنانکه فرموده است مثنوی خوشتر آن باشد که سر دلبران • گفته آید در حدیث دیگران
و در بعضی مواضع از آن جهت تصریح بمراد می کند چنانکه اینجا تصریح کرد تا مطالعه کنندهٔ این کتاب بشنیدن صورت
قصه غافل از مقاصد اولوا الالباب نماند بلکه اگر تحقیق اسرار وحدت کرده باشد و بسر حد یگانگی اولیا راه برده بود
یقین داند که مدح یک ولی بحقیقت مدح جمیع اولیاست و ثنای یک نبی ثنای همه انبیا کما قال قدس سره متن
در تحیات و سلام الصالحین • مدح جمله انبیا آمد عجین • واگر نظر بالاتر کند محقق شناسد که همه ارباب کمال مظاهر
کمالات ذو الجلال اند پس ستودن کمالات ایشان بعینه ستایش کمال حق باشد لاجرم سر کلام الهی که می فرماید
الحمد لله بل اکثرهم لا یعلمون • درینجا تبیین شود و چون مناط محمدت حسن و احسانست و این هر دو غیر او را نیست
پس رجوع جمیع محامد نیز بدو باشد که له الملک و له الحمد بتقدیم ظرفین و قصد زیادتی اختصاص کرد خوامر تنبیه بر آنکه
همه اند جمله آمیخته • کوزها در یک لگن در ریخته • زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست • کیشها زین روی جز یک کیش نیست

دانکه هر مداحی بنور حق رود • بر صور و اشخاص عاریت بود • و وقتی که مدح مترتب بر کمالست و کمال غیر او را نیست و اگر
غیر او را کمال اعتبار کرده شود هم فایض از وست پس هر که مدح کند در حقیقت مدح او باشد ازانکه تعدد مظاهر کمال
کمال را متعدد نگرداند وله ایضاً قدس سره آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد • امسال درین خرقهٔ زنگار برآمد
آن ترک که پارسال بیغماش بدیدی • اینست که امسال عرب وار برآمد • آن یار همانست اگر جامه دگر شد
آن جامه دگر کرد و دگر بار برآمد • آن باده همانست اگر شیشه بدل شد • بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد
آن شمع بصورت مثل شعله شد • وان شعله ازو روزن اسرار برآمد • این نیست تناسخ سخن وحدت محض است
کز جوشش آن قلزم زخار برآمد • یک قطره ازان بحر جدا شد که جدا نیست • کادم برنگ گل گلنار برآمد
گر شمس فرو شد بغروب او نه فنا شد • از برج دگر آن شه انوار برآمد • گفتار رها کن بنگر آینهٔ عین
کین نقش همه و اشکال زگفتار برآمد • دیوار تن اگرچه از پرتو ماه نورانی نماید اما ستایندهٔ روشنی دیوار همان ماه را ستاید
کسی اگر مشاهدهٔ ماه بر آسمان دست نداده است چون عکس ماه در آب چاه معاینه بیند عشقها با عکس ماه بازد و
بهزار زبان مداحی او آغازد و اگر نظر بالا کند داند که بحقیقت عاشق و مداح ماهست نه عکس رعایتی که بر آب چاهست
اما چون دیده از دیدار انوار حقیقی بدوخته و پیوسته در آتش محبت پرتو عاریتی بسوزد بواسطهٔ خلق از خالق باز ماند
و بیافتن پای صید هایش از دست بر ماند لاجرم چون بنظر خوش آمد در دنیا نگاه کند از عقبی دور افتد و باستحسان عقبی
از مولی مهجور گردد بحکم من تبع شهوته فرقته الاهواء طالبان دوست را یک منتهاست مستقیم • وره گم گشته دارد اختلافات سموت
تا خرمن کاینات با آتش محبت نسوزی دیده بمشاهدهٔ جمال وحدت ننگرد متن وام دار شرح این نکته شدم
مهلتم ده معسرم زان تن زدم • قال قدس سره اقتدا کردن آن قوم از پس دقوقی درین سر فی تنبیه لمن بر بعضی
حکم و اسرار صلوة که مصلی را در هنگام مباشرت افعال و اقوال و حرکات و سکنات ارکان مخصوصه ملاحظهٔ آن
اسرار و حکم واجبست و در اداء صورت نماز اتصاف بدان معانی لازم چنانکه در توجه بمحراب بحکم رجعنا من
الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر قصد محاربهٔ نفس اماره کند و در استقبال قبله جمیع ما سوا را در قفا بگذارد و روی خاطر
بفاطر السموات والارض آرد و از هرچه سمت زوال دارد قطع محبت کند تا خلیل آسا بحکم لا احب الافلین پشت پا بر
جمیع ما سوی زده بر مقتضای قضیهٔ مرضیهٔ انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا روی نیاز بمعبود

کبریاست چنانک در آخر قصه بتصریح خواهد پیوست اما باید که پیوسته مراقب باشی تا از رموز و اسراری که
در ضمن تقریر ظاهر قصه است بی خبر نمانی صورت قصه آنست که در شهر ری که خلوت خانهٔ راز ملک
حی تواند بود مسجدی بود قدیم که هیچکس از غایت ترس و بیم شب درو نرفتی و اگر غریبی از نادانی شب درو
خفتی بامداد او زنده بیرون نیامدی همانا اگرچه عالم شهادت عالم ظلال حقایق است و شب مثال ساتر انوار اسرار
دقایق اما شب روان راه را که از تجافی جنوبهم عن المضاجع آگاه اند و بارفوق ما اخفی لهم من قرة اعین بهره اصبح
سعادت دگر مرا بنی و روز بازار دولت آن جا نیست متن خویشتن را بکش ازین اگر کین
صبح آمد خواب کوتاه کن چون در کلام سرچشمهٔ ولایت و شیر بیشهٔ هدایت که در مخاطبهٔ کمیل زیاد
فرمود اطفی السراج فقد طلع الصبح شرح این شیوع در چون نور روشن دانسته بودی حاجت باعاده
نیست والعاقل یکفیه الاشاره بعضی می گفتند درین مسجد عدوی جان و جسم همانا که سحرست و طلسم و بعضی می
فرمودند ظهور این مهلکت و بدو اوری غالبا از دیو است و پری متن آن یکی گفتی که بر نقشش فاش
بر درش کای میهمان اینجا مباش شب مخسب اینجا اگر جانت بباید ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
القصه عاشقی سوخته و صادقی دیدهٔ محبت از کونین دوخته وصف مهمان کشی این مسجد شنیده بود و در ضمن
آزمایش مسجد مردانگی و جانبازی خویش را آزموده و آن صاحب اسرار از شوق دیدار یار می گفت متن
صورت تن گو برو من کیستم نقش کم باید چو من بی نقشستم چون بنفخت بوده ام از لطف خدا
نفخ حق باشم ز نای تن جدا زیرا که آنچنان گوهر شریف را که نفخهٔ لطیف رحمانی است حیف می دارم که در
چنین صدف ننگین جسمانی مستور باشد لاجرم صادقانه بر مقتضای فتمنوا الموت ان کنتم صادقین تمنای جان افشانی
دارم و جز نقش وجود بر صفحهٔ خاطر نمی نگارم قال قدس سره ملامت کردن اهل مسجد عاشق مهمان را از
شب خفتن در آنجا و تهدید کردن قوم کنند بحکم خواجه علیه السلام که می فرماید الدین هو النصیحه مارا سلوک
مسالک نصیحت و انتهاج مناهج منع چون تو مسلمانی از مهالکت از مواجب و لوازم است زیرا که ما عمری درین
حوالی بوده ایم و بارها حال مهمانان این مسجد آزموده هر کرا این مسجد شبی مسکن شدش نیم شب مرگ هلاهل آمدش
ما خیانت این نصیحت از نو داد ما نمی خواهیم مکر از عقل و داد قال قدس سره جواب گفتن عاشق

عاذلان را عاشق در جواب قوم گفت که ای پیلامتیان قانون عقل از ملامتان مجوئید و با چون منی لایخم حجتی
عاقبت که بید منی نیستم که سخن تو او برگ کوییم بل که منی لاابالی ام که هلاکت و مرگ جویم کار من ازین عالم جستن است
نه درم و دینار و بلهای سیاه جستن   مثنوی   مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا   چون قفس هشتن پریدن مرغ را
اما باید دانستن که مر مرغی را بیرون آمدن از قفس مطلوب نیست و خلاصی از آن تنگنای مرغوب نی سوای شکستن
قفس مرغی راست که قفس او را در میان گلشن نهاده باشند و در اطراف آن قفس سوراخها گشاده و در آن گلشن مرغان
هم آواز و رفیقان همراز آن مرغ محبوس جولان می نمایند و از غایت عیش در آن گلشن می آسایند و این طایر محبوس
مشاهده تنعم و جولان ایشان در گلستان بخ نماید و سر از هر سوراخ قفس بیرون می آرد و همت بر شکستن قفس و گسستن
بند می گمارد لاجرم   مثنوی   چون دل و جانش چنین بیرون بود   آن قفس را در گشایی چون بود
و این مثل ارواح مقدسه اولیاست که طایران قدسی عالم غیب اند و گرفتار این قفس شهید و در بدن …
قفس قالب را سوراخ ساخته اند و مشاهده گلشن غیبی و نظاره جولان همنفسان قدسی خویش پرداخته و درین قفس تنگ آمده
اند و از بین گرفتاری ایشان را خلاص و تنگ آمده اما مرغی که از سوراخ قفس نبیند که گرد اگرد او گربگان … نشسته اند و طمع
در کشتن و عقوبت او بسته هر آینه   مثنوی   او همی خواهد که زان ناخوش حصص   صد قفص باشد بگرد این قفص
حد آن عاشق لاابالی مرگ جویی که حاضر کار و واقف نیک پرورد کار بود   شعر

من چگونه چو تو نه حاضر کار خویشتن   بی خبری ز سر خود واقف شو ز گفت من
چند زنی چو غافلان پا چو بهیمه در جهان   آدمیی ولی جو سو زنیستی مرغ این چمن
از تو سوال بکنم یک بشنو جواب گو   این که حدیث می کند کیست بگو درین دهن
من نیم و تو هم نه این نفس گزو … جی   غیر تو هست بین بدان اوست که می کند سخن
در صدف وجود تو در بچایست قیمتی   چون تو نداری آگهی من بکنم اندرین بین
تن قفسی است روح تو طوطی ناطق اندرو   وای بران زمان که او بر پرد زآشیان
جوهر پاک رفتنت این حرکات می کند   ورنه تو از کجایی و این همه قال رفتن
چون ز رفتنت بدون شود با تو معارضت کند   گوید خواجه حکمت که ظرف کلام بشکن

با تو حدیث این لغت گفتن سخت باطلت   زانکه تو سخت کودکی نزد حریف انجمن
گر تو کمال معرفت خواهی حاصلت شود   خاک رهش این شو تا بشوی تو همچو من

قال قدس سره   بیان آنکه عشق جالینوس بر بن حیات دنیی بود که هنوز او همین جا بکار می آید هنوز
نوزنیخ است که در آن بازار بکار آید آنجا خود را لعوام یکسان می بیند   منقولست که جالینوس
حکیم که حکمت دنیا آموخته بود و از حکمت دینی بهره برنداشته چون آثار ممات را در خود مشاهده کرد و از طیران حکیم اجل
و طیران طایر امل خبر دار گشت گفت   مثنوی   راضیم کز من بماند نیم جان   که ز کون استری بینم جهان
زیرا که حکمتی که در آن عالم بکار آید نیاموخته بود و هنری که در آن بازار رایج باشد نیندوخته لاجرم مرغ او در حوالی قفس
قالب گربگان می بیند قطار بر قطار و او را نه در گلشن غیبی مجال جولان و نه در هوای هویت امکان طیران و پر و بال شوق
و نیاز که بسوی حضرت بی نیاز واسطه پرواز است به سنگ تعلقات حکم این جانبی شکسته و دل بدین دمنه منکوک بسته
با خود غیر این عالم را عدم پنداشته است و بتمامی دل از ملاقات آن عالم برداشته و حال جالینوس در گریختن
از ملاقات آن عالم راست بدان جنین می ماند که چون لطف الهی و قضای حکم پادشاهی نهاد می باید که جنین را از آن مضیق
رحم و تنگنای رحم خلاصی دهد و بملاقات این عالم و خروج بدین فضای دلگشا ارغون خوردن باز رها جنین بسوی
پشت مادر گریزد و از نقل مکان بر هیزد و تمنا کند که کاشکی از آن موضع که نامزد من شد صد از چشمه سوزن تنگی
بودی که از آنجا نظاره رحم که موضع مالوف منست کردمی   مثنوی   آن جنین هم غافلست از عالمی
همچو جالینوس او نامحرمی   و همچنانکه جنین نمی داند که غذایی که او را در رحم مهر بدان می پرورند خایض از
رطوبات بیرونی است و هرگز بلذات و تنعمات بیرونی راه نبرده است لاجرم او را از آن تنگنا و حبس
گاه بیرون آوردن بحکم و اخراج املاکیه المقل از گشتن صعب تر نماید همچنین جالینوس نیز نمی شناسد
که آن مقدار علوم و حکم از دست او از این عالم ساخته است و بواسطه استحسان آن دل از ملاقات
عالم غیوب پرداخته بحسب قابلیات و توجهات فایض از آن حضرات است و بدان معنی نیز پی نمی برد
که نسبت این علوم و حکم با اسرار عالم و حکمتهای کامله جناب اقدم بعینه چون نسبت خون است
که غذای جنین از آن ساخته اند با انواع اطعمه و اشربه و فواکه و لذات و تنعمات این جهانی و اگر

این نقل افتاده است بر حال بیوس تمثیل دادستان آن جهان منحوس است که بعزور هنرهای خویش محبوس
این عالم گشته واز حکم استقاصه حکم وامر الهی مایوس شده وجهان پنداشته که ورای این عالم عالمی
دیگر نیست وبحکم فاخلد الی الارض واتبع هواه بکار گزاری این عالم پرداخته وسلسله شوق آن عالم از دست
ارادت انداخته وعهد محبت برین عالم افکنده ودل از علاقات آن عالم برکنده وبهنر وپیشهای ودانش واندیشها
که در انتظام امور معیشت دنیا بکار آید مشغوف گشته واز آن سعادتها که نصیبه انبیا واولیاست گذشته
مانند موشی که در سوراخ خویش آواز گربه بشنود واز بیم چنگال وخوف نکال آن محال بیرون شدنش
نبود مثنوی هم درین سوراخ بنائی کند در خور سوراخ دانائی کند وبهر طرف
راهها سازد واز بیت گربه بر کامها پردازد وعاقبت بهوای طعمه جوئی طعمه گربه درنده شود همچنین
منحوسی که محبوس این عالمست واز خوف چنگال گربه مرگ در الم اگرچه در جای احتیاط اقامت کند وباد وطن
اصلی بخاطر نیارد واز برای استعداد معاش واسباب انتعاش هنرها وپیشها سازد وور استخلاص
خویش از چنگال مرگ بانواع حیلها واندیشها پردازد اما عاقبت گربه اجل طایر روح او را بچنگال قهر
از شکاف قفس قالب بیرون کشد وآن بیچاره خواه وناخواه شربت کل نفس ذائقة الموت درچشد مثنوی
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی از لعابی خیمه کی افراشتی سراپرده وخیمه برافراشتن که عاقبت
بایدش گذاشتن کار بلند همتان این راه ووظیفه متوجهان بارگاه آلهی نیست قال قدس سره
مرحبی ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد قوم گفتند مهمان مسجد را که خاطر از این شغل بپرداز
فخوبترش با دست خویش متمسک میند از وحش از ین لفظ فصیح وکلام ملیح خویش بسازد که از مرحله گفتن تا منزل کردن
مسافت بغایت دور است وچراغ دعوی که قرین معنی نباشد بی نور ندیدیم که بعضی ناتوانان با جان
خویش بستیزند وخود را از درختی بیاویزند وچون وقت حاجت آید دست در ریسمان در زنند
واز برای خلاصی کردن هر حیله در تنند غرض آنکه همه کارها مثنوی بیشتر از واقعه آسان بود
در دل مردم خیال نیک وبد چون درآید اندرون کارزار آن زمان گردد بر آن کس کار زار
ولهذا اسپهدار غیوب می فرماید که لا تتمنوا قبل الحروب پیش از هیجا که او جا مرحبا سینی

دم از حروب ووغا تواند زد وپیش از تقارف شداید وکرب وملاقات خصم واصطکاک کعب تیر سخن
را بی اظهار دلیری تواند کرد ووقت دیگر محاربه شمشیر او را چون زبانش صفت دلاوری اما در حالت مقابله ومکالمه
مقابله کمتر از مخراق بازی چون نام جنگ شنود بر اظهار ناموس ونبرد راغب ومشتهی گردد اما چون زخم بیند
جنگ بر باد او بیک سوزن تهی گردد مثبت مدعی گواه است وگواه دعوی عشق کشیدن جفاست مثنوی
من عجب دارم زجویای صفا کو رمد در وقت صیقل از جفا تو برای عشق نیز اگرچه از عشق با بنی می لافی
ودر حدیث ایثار جان سوی می شکافی وبدین دعویهای بامعنی بی مایی وباستماع نصیحت بی غرض
نمی پردازی وگر فتاری بلا مجوی ودر مخاطره نامی کوی نظم محتشی النصح لکن لست اسمعه ان المحب عن العدال فی صمم
گرچه تا عمر است لبیک ملامت بود زعشق گر نکوئی گوش عشق از آن نیز فارغ است
آنکه سپیند ادا تجلی الغبار ادری تحتک ام حمار هیچ صفایی در لاف دروغ نیست
وچراغ کذب را فروغ نی از سلوک طریق عاشقی بپرهیز یا چون در افتادی از درد وجفا مگریز تا عاشقان در مخاطبه
تو نگویند شعر عاقبت از عاشقان بگریختی وز مصاف پهلوان بگریختی
سوی شیران حمله بردی همچو شیر همچو روبه از میان بگریختی قصد بام آسمان می داشتی
از میان نردبان بگریختی تو چگونه داروی هر درد را کز صداع این وآن بگریختی
بس دوی انبیا چون بیکسی چون ز تهدید خیپان بگریختی مرده رنگی و نداری زندگی
مرده باشی چون ز جان بگریختی دست مزد شادمانی صبر تست رو که وقت امتحان بگریختی
صبر می کن در حصار غم کنون چون ز بانگ پاسبان بگریختی کی ببینی چشم تیر انداز را
چون ز بانگ خرکان بگریختی زخم تیغ وتیر چون خواهی کشید چون تو از زخم زبان بگریختی
رو خمش کن چه نشانی خاشی آب بس چرا سوی نشان بگریختی ثبات قدم بر جاده طلب وصبر در مقاساة
شداید وتعب کلید گنج اقبال وشمع سراچه امال وصیقل آینه جان مشتاق وگواه دعوی عشاق ورابطه نیل ارب
وواسطه حصول ادب است لاجرم ادب آموز مکتب عشق آنست که از جفا نگریزد وبلاف دروغ آب روی
مردان راه عشق نریزد مثنوی آن گروهی کز ادب بگریختند آب مردی وآب مردان ریختند تا در طریق عشق بقا

بقضا نذهی و محنت و درد محبت را نام محنت و شقا نهی و از بند کی بند دلخواه آزاد نشوی ها از غم و اندوه عشق شاد
نشوی قدم در راه عشق نهادن نشاید و سخن محبت از تو زبان نباید رباعی درمان چه طلب کنی بگوی اول درد
تا بی دردی ترا دوا نتوان کرد دل را چو ز دلخواه نکرد دستی فرد گرد سخن محبت و عشق مگرد گر بحن از
سوز عشق خامیست وهمراهی سست همتان سبب بدنامی مثنوی لاف و غره ز اشخاص کم شنو
با خنثها در صف هیجا مرو زیراکه آن دون همتان سست قدم چون آتش حرب را افروخته بیند از
زبانه آن بگریزند و آب روی مبارزان جهاد اکبر بریزند جنگاوری که درین میدان از سر جان برخیزد و از تیر بلا و تیغ جفا
نگریزد رباعی من بنده آنکه از بلا نگریزد نوشد می عشق و خون عشرت بریزد فارغ بنشیند و تفرقه نکند
گر چرخ فرو فتد زمین برخیزد از هر اشتر دلی شیر مردی نیاید و از بستگان قید هستی و خند کان رو خود
پرستی لاف آزادی و فردی نشاید شاهباز دست آموز را حاجت قید نیست اما طاوس خود بسند
را امکان صید نیست مثنوی تو ز رعنایان مجو این کار زار تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوسیست و سواست کند دم زند تا از مقامت بر کند قال قدس سره سرخی کفتن شیطان
قریش را که بجنگ احمد علیه السلام بیایید که یاریها کنم و قبیله خود را بیاری خوانم و وقت ملاقات صفین گریختن
درین سرخی حضرت مولوی شرح بعضی از غزوه بدر می کند و بتفسیر آیاتی که در بیان این قصه نازل گشته
بطریق تلمیح در ضمن ابیات صریح اشعار می نماید و ابتدا بتفسیر این آیت می کند که واذ زین لهم الشیطان اعمالهم
وقال لا غالب لکم الیوم من الناس وانی جار لکم وصورت قصه علی طریق الاختصار آنست که چون
قریش از برای محافظت کاروان ابوسفیان که بحیرت از مکه بیرون آمدند و در جحفه نزول کردند و بیشتر
تر صد اصحاب نبی را علیه السلام از برای غارت کاروان در بدر معلوم کرده بودند دغدغه خاطر داشتند
و منتر صد خبر بودند که ابوسفیان خبر فرستاد که کاروان شما بسلامت گذشت باز گردید و از ین رهگذر هیچ
اندیشه مکنید ابوجهل مراجعت را ابا کرد و گفت تا در بدر شراب نخوریم و نغمات والحان سازها و خوانندگان
نشنویم و حاضران را از اطراف از موائد الطاف خویش با نصیب نسازیم مراجعت نمی کنیم و مرا
از بطر و ریا که خطاب کبریا مومنان را از اتصاف بدان سیرت نهی می کند که ولا تکونوا کالذین خرجوا من دیارهم

بطرا و رئاء الناس اشارت بدان کردیم القصه چون عزمت قریش از برای توجه بسوی بدر مصمم گشت
از جانب بنی کنانه اندیشه می کردند بواسطه مقاتله که در میان قریش و بنی کنانه واقع شده بود و بدین
واسطه عنان عزمت باز پس می کشیدند و خالی گذاشتن مکه را مصلحت نمی دیدند ابلیس بصورت
سراقه بن مالک بن جعشم کنانی متمثل گشت و سراقه از اشراف بنی کنانه بود و طبیعت شعر داشت
با صد سوار از شیاطین در صورت رجال بنی کنانه در رسید و گفت امروز هیچ کس بر شما غالب نمی
آید و هیچ لشکری را طاقت مقاومت شما نیست و من نیز از جانب بنی کنانه آمده ام که مدد کاری شما
رسانم کما قال قدس سره چو شیطان در رسید شد صد بکم خوانده افسون کانی جار لکم لا جرم
قریش بسخن سراقه جرأت پیدا کردند و بموضع محاربه روی آوردند فلما تراءت الفئتان چون دو لشکر
همدیگر را دیدند و حق سبحانه و تعالی ملایکه را بمدد کاری فرستاد ابلیس مشاهده آن حالت کرد
و روی بگریز آورد مثنوی پای خود وا پس کشیدن می گرفت که همی بینم سپاهی پر شگفت
ای اخاف الله مالی منه عون اذهبوا انی اری ما لا ترون و هو قوله تعالی نکص علی عقبیه وقال انی بریء
منکم انی اری ما لا ترون یعنی ابلیس باز پس گشتن آغاز کرد و دو دست او در دست حارث بن هشام
بود حارث گفت ای سراقه بوعده مددکاری آمدی و اکنون در خرمن عافیت ما زدی و چون اوان
جنگ آمد و کار ما بتنگ آمد چرا روی بگریز آوردی و ما را هدف تیر بلا کردی ابلیس دست بر سینه حارث
زد و گفت من از شما بیزارم و من می بینم آنچه شما نمی بینید حارث گفت مثنوی می نبینی غیر این لیکای تنگ
آن زمان لاف بود این وقت جنگ غرض از تمثیل این قصه آنکه نفس ابلیس صفت و رهنمان شیطان
سیرت بصد هزار شیطنت و تلبیس ترا در بلیات اندازند و از هر جانب مددکاری تو می بازند و ترا از درهای
هلاکت می سپارند و پاس عهد خود نمی دارند و همچنانکه عقل و ملک از یک جوهرند نفس و شیطان نیز از
یک اصلند و پیوسته نفس بهر صورتی ترا بسوی دام بلا می کشد و تو غافل و از مکاید این مرد گزین دشمنان
که اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک ناطق است بدان نزاهل نی تی هیچ دشمن اعتماد و اتشاید خاصه
دشمنی که هرگز از و نکی نیاید مثنوی طمطراق این عدو مشنو گریز که چو ابلیس است در لج و ستیز یک لحظه از جهاد

ایمن بودن روی نیست و ترا در دفع سحر او رغبت وجست وجوی نی مصر اندران عالم کوست این سحرها
ساحران هستند جادوی کشا اما سحر آن عدو حرام است و سحر این ولی حلال چنانکه رسول صلعم اشتعال می فرمایند
که ان من البیان لسحرا و در اعلی طبقات سحر حلال معنوی بیان مثنوی حضرت مولوی است و لهذا می گوید قدس سره
مثنوی گفت او سحرست و ویرانی تو گفت من سحرست و دفع سحر او قال قدس سره ترغیب مکرر کردن
عاذلان بنده را بر مهمان آن مسجد مهمان کش س قوم گفتندش ای عزیز بسیار حلادی مفروش
و معجوب طاوس در خود نمایی مکوش و ما را که در حوالی مسجدیم متهم مساز در بقعه تهمت چون بزنی بر رقاب بنشینند
مثنوی تهمتی بر ما منه ای سخت جان که نیم ایمن ز مکر دشمنان بخیال و تمنا دست هر کوتاه نتوان سود
و بکنه مساحت ساحت عرش مجید نتوان پیمود مثنوی هین برو کوتاه کن این قیل و قال خویش و ما را در میفکن در وبال
قال قدس سره جواب گفتن مهمان ایشان را و در بدیع کردن حارس کشت بانگ دف شتری را که
کوس محمودی بر پشت او زدندی س عاشق آشفته دل و صادق برخاسته از حبس آب و گل
در جواب آن ملامت کنندگان از روی محبت و رافت و تهدید و تحذیر کنندگان از آفت و مخافت مثنوی
گفت ای یاران از آن دیوی نیم که ز لاحولی ضعیف آید پیم تحریف و تهدید شما مرا از جان باختن بعینه
بقصه آن کودک می ماند که مزرعه از مرغان نگاه می داشت و طبلکی در دست گرفته همت بر تنفیر آن مرغان
می گماشت و چون طبل می زد مرغان از آن آواز می رمیدند و دست از تعرض کشته بار بس می کشیدند روزی سلطان
سلاطین دین محرم اسرار یقین امین الملة یمین الدولة محمود سبکتگین با لشکری جرار که کوه از مهابت او که اخسی
و آفتاب از صلابت صدمتش سپر انداختی در حوالی آن مزرعه نزول فرمود و سلطان را اشتری بود بلند
هایل مهیبی تیز تند اندک خور و بسیار دو از آهوان برده گرد در پویه و در تاختن که کوس سلطانی بر پشت آن
اشتر زدندی و هیچ اشتر دیگر را طاقت برداشتن آن کوس نبود زیرا که کوسی بود که فلک در مخافه صوت و دوی
آن کوس می فرمود بیت ای حسن گوشت فلک کر ده زمین بوست فلک و ز خصم مخوست فلک چون مخت سیزارا احمی
ناگاه آن اشتر از آن کنار بدان کشت زار افتاد و کودک از برای تنفیر و تخویف او طبلک زدن آغاز نهاد عاقلی
چون مشاهده آن حال کرد روی بطفل آورد و گفت روزگار خویش بهرزه ضایع مکن دان که این زاغ و کلاغ نیست که

از آواز طبل تو شش هراس باشد بلا او راهمی از دمدمه و طمطراق حرابس باشد اشتری است با آواز کوس
سلطانی آموخته و از چنان آوازی که ملک از وی بر فلک در لرزه آمد راحت اندوخته کما قیل فی وصفه بیت
کرم قنصرو زمانکه گوش تنش فلک مهردار گوش گر او لبرتا بدیش از زن لاجرم بخوف ترا چه شناسد
و از آواز طبل تو کی هراسد مرا نیز که عاشق بلا دیده و صادق خاکشیده و درد مندی از جان سیر و تشنهٔ در فدای
روح دلیرم تهدیدات شما در گوش نیاید و غمان جان بازیم فراموش نباید مثنوی عاشقم من کشتهٔ قربان لا
جان من نوبتگه طبل بلا چون تو بر ما گشت این تهدیدها پیش آنچه دیده است این دیدها
ای حریفان من از آنها نیستم کز خیالاتی درین ره بیستم گوشتی که هر لحظه آواز کوس تدعو الی
دار السلام از دوال تجلی بشنود دمدمه تهدید و طنطنه تخویف در وراه نیاید بحکم من ایقن بالخلف لم یجد الفلق (?)
از داد و جانی که واسطه وصول جانانست چه هراسیم و چرا جهیم که سرمایه هزار ارغف است چرا خوشتر از مردم شایم (?)
مثنوی هر که بیند مر عطا را صد عوض زود در باز عطا را زین غرض دریغ که اهل دنیا بتمنای سود علم
سودا بر می افرازند و در بیع و شرای که سود آینده ذخیره عمر خویش می بازند بل که از برای تو تمتع خود را
در مضایق و مهالک می اندازند و چون در معاوضه کالای دریغ سش ببندند و سر تن کالای خود را بعوض خویش
ببینند لاجرم هر که با جان خویش می پردازد و با علم و هنر خویش می سازد از آن قبیل است که کالای ببارخت
خویش دریغ ببند و غبار سودا چشم دانش او را چنان دوخته است که جمال بخت خویش نبیند مغز در علم خوش
عالمی است که محرم خلوت خانه علم الفقر آن نیست و ابسته جان بخل دلی است آگاه از حسن جمال جانان نیست
مثنوی تا بر از جان نیست جان باشد عزیز چون بیامد جان بماند چیز نیز لعبت مرده بود جان طفل را
تا نگشت او در بزرگی طفل را این تصور وین تخیل لعبت است تا تو طفلی پس بدانت حاجت است
چون ز طفلی رست جان شد در وصال فارغ از حس است و تصویر و خیال لاجرم دم از عقل و قال فرو خند تا لذت
جمال دربای بی دار جلالت و عظمت خویش نکند تا قرب حضرت ذوالجلال در یابی تصورات و تخیلات
عقل جزوی را فرو گذار و تا استفاضه از عقل کلی تو نیابی گرد و از عقیله عقل نگذری تا روح عالم دو جهان
توانی یافت از خود نگسل با یار توانی پیوست و از هستی خود تا با دوست توانی نشست شعر

وزان اقبالگاه خوش سبوی کم ولا انقضا … دمی می نوشش باده جان و یک لحظه شکرخا
بباطن همچو عقل کل بظاهر همچو برگ گل — دمی الهام امر قل دمی تشریف اعطینا
تصور کای دو جا بینه خوشی بی پشیمانی — ز رزم و بزم پنهانی و نشتر سر او اخفا
بلاجهتهای صرجهره آزان دریاست یک قطره — بقطره سیر کی گردد کسی کش همت استسقا
ولا زین سنگ بنداشتی رهی دادی بمیدانها — مگر خفتست پای تو نپنداری بنداری پا
چه روز نهاست پنهانی چراغ روزن کی می دانی — چه تا نها نهانخانه ای جان برون از صنعت تا بینا
تو ده و دیو فرو بندی وگوئی روز روشن کو — نه خورشید حشمت کو ایک تو در بکشا
از این گوی می کشاندت وزان سوی کشاندت — مردانی نه باب درهی بیزن فرود بوبالا

تو چون از شرب این شراب خراب گشته و در طریق عشق بازی بکون دل باغشته مقالات عشاق را ترهات پنداری و مشاهدات یقینیه ایشان از ظنون و خیالات انگاری سه نه هرچه تو نداری دیگری را نباشد

این عجب ظلمت در نوای همن — که نمی برد ببستان یقین

ظن فاسد و فکر کاسد تو سرمایه اقتباست و از مرتبه ظن تا درجه علم و از درجه علم تا مقام یقین مسافتهاست لاجرم کوشش بسیار باید تا از مرتبه ظن بدرجه علم رسی کلا سوف تعلمون ثم کلا سوف تعلمون و اهتمام تمام بتقدیم باید رسانید تا از درجه علم بمقام یقین راه یابی تا بهشت و دوزخ را که حاجبه محجوبان غیب است معاینه توانی دید و از دوزخ صفات ذمیمه خود توانی رهید و در بهشت رضا توانی آرمید که کلا لو تعلمون علم الیقین لترون الجحیم

مصر

کر سن بودی بمیسلی جحیم — می کشد و انش بعیش ای علیم

بس چون بمقام علم الیقین رسی بکوشش تا پای همت بر محل ذروه عین الیقین نهی و از آنجا بامواج حق الیقین قطره هستی خود را با فنای تلاطم امواج دهی تا کشف اسرار نعیم از تو پرسند که ثم لترونها عین الیقین ثم لتسألن یومئذ عن النعیم

مصر

شرح می خواهد بیان این سخن — لیک می ترسم ز افهام کهن

ترا تمنای آنست که آنچه دیگران بعین الیقین می بینند تو بدیدهٔ ظن و خیال ببینی و بدست ادراکی که نداری میوهٔ درخت وحدت که در فضای گلشن حق الیقین است درچینی هیهات هیهات

مصر

از کمان و از یقین بالاترم — وز ملامت بر نمی گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او — چشم روشن گشتم و بینای او
پا بهم گستاخ چون خانه روم

تا اگر دردی گرفتم سپید منت بجوان — که یافت بحوالی تو صاع انبارم — تو خیره در سبب قهر من چه می مانی
هزار لطف و آن بود اگر چه قهارم — که این بامن ز آن زخم یافت مرهم شک — بچشم لطف نظر کن بحال آثارم
بخلوتش همه تا دیل آن بیان فرمود — که من کز افکنی با تیغ نیاز آرم — خوش گردم تا وقت دولت تو رسد
ولی بسر تو نگان بدبی گرفتارم

قال قدس سره

تمثیل صابر شدن مومن چون پیر سر وسعت بلا واقف شود ــــ تو دو چون برحکمت جوش خویش اطلاع یابد در عذرخواهی کدمانو نشاید و گوید

تو در این جوشش چو معماریستی — کنجلدم زن که بس خوش می زنی

پیل ضعیم از وطن اصلی هندوستان جدا گشته و بدیار دوستان مبتلا شده همیشه بضربت زخم و داغ مرا بید اردار تا هندوستان و باغ و مواصلت دوستان و راحت و فراغ در خواب نه بینم و نسبت با پیل بان طغیان آغاز نکنم زیرا که فراغت و استغنا سبب طغیان و سرمایهٔ عصیانست نظیره ان الانسان لیطغی ان راه استغنی

پیل چون خواب بیند هند را — پیلبان را نشنود آرد دغا

قال قدس سره

عذر گفتن کمبا تو با خود در جوش داشتن نخود را ــــ کمبا تو در عذر نخود می گوید که پیش از این من از اجزای زمین بودم و مدتی راه تسلیم و رضا می پیمودم تا بمقام نخودی رسیدم بعد از آن سالها در دیگ تن از آتش محنت جوشیدم تا از این جوشش قوت حسها گشتم و قدم در مقام روح نهادم و ترا استاد گشتم تا ترا نیز جوشش و سوختن ساختنی است و کمکی نی طاقتی انبیا از این دیگ بیرون انداختنی است تا علم و صفات معنوی و از نباتی گلشن روحانی دهی

مصر

چون شدی تو روح پس بار دگر — جوش دیگر کن ز حیوانی گذر

و هرآینه در حدیث نبوی شنیدم که ان الله یحب معالی الهمم و یبغض سفسافها لاجرم همت بلند دار و هیچ مرتبه سر فرو میار که جایی که سراپرده عظمت و جلال نوا افراخته اند نه ملک را بار آنست که محرم خلوت خانه باشد و نه فلک را مجال آنکه خاک روبهٔ آستانه باشد حاصل آنکه ارشت پادشاهی سجود جبرئیل تقی و از جمله آفرینش مقصود رب جلیل تقی اما اولا از سر هستی برخیز و قطع بادیه یا بنیز

مصر

شما را بی شما می خواند آن یار — شما را این شمایی مصلحت نیست

خواجه می فرماید قدس سره

رباعی

اول باید کز سر جان برخیزی — وز هرچه مرادست از آن برخیزی

کوشش شوی بلکه مراد کوشش وقتی که تنها کی از بیان جبرئیل قال قدس سره باقی قصه مهمان سجده
مهمان کش وثبات وصدق او چون مهمان عاشق در محنت وجان بازی صادق بود در مخاطبه با جبرئیل
می گفت اگر چه این سجده کش شما بلای محنت اما چون من مقصود از افنای ناسوتیت خویش در لاهوت حق
می طلبم کعبه حاجت روای محنت وگیرم که شما در نصیحت بی غرض ترید از جبریل جان من نیز بر آتش سوزنده
عاشق تر است از خلیل جبریل اگرچه نصیحتهای بی غرض می گوید اما خلیل بحکم اما الیک فلا التفات بغیر حق نمی
جوید بل که در مخاطبه جبریل می فرماید مصرع جبرئیلا رو که من افروخته ام بهترم چون عود وعنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری می کنی چون برادر پاس داری می کنی ای برادر من بر آذر چابکم
نه من آن جانم که گردد کشتنم همین دهان بربند فتنه لب گشاد خشک آرد الله اعلم بالرشاد
قال قدس سره و از خیال بد اندیشان وعقاید فهمان در هر عهدی چون اصحاب ضلال منکر ارباب
کمال بوده اند وخیال اندیشان باطل که از حلیه فهم حقایق اسرار عاطل اند در رد وانکار کلام ارباب حال
ضلال خویش برضلال افزوده لاجرم بعضی نیز از اهل حجاب که قاصر فهمی بر گردن ادراک ایشان غل
است ادبیه طعنه بر حقایق اسرار مثنوی که حز این جواهر معنوی است می کرده اند پس جناب مولوی می
فرماید که مرا از طعنه طاعنان آزاری بر خاطر نمی آید زیرا که می دانم که چون مر بعضی مریض تلخ کام بود شکر
شیرین را پیش او طعم تلخ بود بیت ومن یک ذا فم مر مریض یجد مرا به الماء الزلالا اما شاید که بعضی
مستفیدان را ازین کتاب بسبب عقیده درین باب گردد اما در معذور داشتن محجوبان قاصر فهم باید که در
مثال معنوی حکیم غزنوی قدس سره تامل غایی که می گوید مثنوی گر ز قرآن نبینند غیر قال
این عجب نبود ز اصحاب ضلال کز شعاع آفتاب پر ز نور غیر گرمی می نیابد چشم کور لاجرم بعضی
خرده بینان کور دل که از مکنونات اسرار مثنوی غافل اند طعنه می زنند که درین کتاب بغیر قصص وحکایات
نیست وسالک را ارشاد طریق وکشف احوال بدایات ونهایات تصوف مقرر نیست وذکر بحث واسرار
بلند که دوانند اولیا آن سو سمند از مقامات تبتل تا فنا پایه پایه تا ملاقات خدا شرح حد هر مقام ومنزلی
که بپر زو بر پرد صاحب دلی حال این طاعنان بعینها حال آن طایفه است که در کلام الهی طعنه می زنند که

پا نلرزانم نه کورانه روم از ان لطایف اسرار که در گوش گل خوانده است وخندان کرده با دل لرزان چمن
در میان نهاده وهزار خندان کرده ازان نغمائی که بسر وسهی رسانیده وقد او رشیق ساخته وجان بلبل را
متعرض نسمات آن نفحات بر روی گل عشیق ساخته شمیم بشام جان من رسانیده ومرا از من پرداخته
وتا نسیم عنبرین کرده اول چون عود سوخته وآخر چون حکم در کنار خویش نواخته ازان آب وهوائی که بزبان شیرین
کامی داده ودر طینت نبت مستی خاک چه هزار دلارامی نهاده وطره او را طراری آموخته وطایران قدسی را بدان
دام بلا اندوخته وغمزه او را غمازی تعلیم داده وفتنه شور انگیز شکر بار او را بلنوازی تفهیم کرده قطره نسیمی ازان آب
وهوا آفرین جان ای چنین کرده ومرا محو آب وهوا گشته وسودایی روی چون کرده مصرع چون درزد از خانه باز شد
غمزه های چشم تیرانداز شد بردلم زد تیر وسودایم کرد عاشق شکر وشکرخایم کرد
عاشقم آنم که همراه آن اوست عقل وجان جان ریک فرمان اوست آنکه نسیم عنایتی خاری ز لطف او گلزار
دهد ودر طبیعت خزان رونق بهار نهد شعر خزان عاشقان از نوبهار او روان ده روان را افتخار او

همه گردن کشان شیر دلرا — کشیده سوی خود بی اختیار او — قطار شیر می بینم چو اشتر
به پیش آن درآورده مهار او — مهار شش انگ چاقمند شان کرد — ز خوف خشمشان کرده نزار او
گران جان تر ز عنصرهای خاکست — سبک کرد وبرد از وی قرار او — ز خاک آن مرسه عنصر را که جسید
بگردون می کند آنجو شکار او — ز خاک تیره کامل تر نباشد — بزیر دم او بنهاد خار او
یکی کامل بخواهد رست از وی — که یک یک را کند در بند کار او — عصا از دبر سر دریا که جسته
برآورد از دل دریا غبار او — عصا را گفت بگذار این عصای — همی جنبید بر خود همچو مار او
برآرد مطبخ معوج بخاری — بسازد جان وحشی زان بخار او — ز تف دل وگر جا نغمه نسازد
که تا دارد ازان جان سنگ وغار او — زهی غیرت که داد او برخوان شاه — که سلطان هم ویست و پرده دار او
زهی عشقی که دارد برکف خاک — که کاهش گل کند که لاله زار او — کند با او بهر دم یک صفت باز
ز جلوه اش یکسله در اضطراب او — که تا دانند که اینهایند وفا اند — ندانند قدر آن بگزیر یار او
عجایب یار غاری کرد او را — که غار او باشد او هم یار غار او — بار دیگر عاشق آشفته حال هم بر تمامی

عشق از برای اظهار کمال می گوید مصر   من ننالم در بلا فهم همچو آب   نیست در آتش کشیده ام اضطراب
از غمها چگونه ننالم که در دست تصرف کلید خزینه پادشاه کامیاب دارم و چرا دم از روشنی نزنم که چون عیسی
خانه در جوار آفتاب دارم مصر   هر که از خورشید باشد پشت گرم   تخت رو باشد نهیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی جذر گشت   روشن خصم سوز و پرده در   و لهذا هر پیغامبری بی محابا از برای اظهار
حق شور و شرها انگیخت و تنها از لشکرهای عظیم نگریخت بحکم قول امیر المومنین علیه السلام که می فرماید اما
القصاب فلا یهوله کثرة الاغنام هیچ قصاب از انبوهی اغنام نترسد مثنوی   گوسفندان گر برون شد از حساب
زانبهیشان کی بترسد آن قصاب   بحکم کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته هر نبی بجای امت خود راعی است و در
محافظت این رمه خویش ساعی هرگز چوپانی دیده که از رمه خایف باشد بلکه او را حافظ از مخالف باشد
مصر   کز زند بانگی ز قهر او بر رمه   ور انکه مهرت انکند ار در همه   هر زمان گوید بگوشم بخت نو
کر ترا غمگین کنم غمگین مشو   من ترا غمگین و گریان زان کنم   تا کنت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو   تا بگردد چشم بد از روی تو   نه پنداری که از بلای که نام زد
توی کنیم مقصود ما خواست بلکه آن بلا سلسله محبت و ولایت تو عودی است ایمان در آتش سوزم تا نسیم خوش نفس زنی و این
آتش را که شجره مبارکه است بر تو چنان بهاون سازم که سالها دم از تمنای آتش زنی چیست وجودی تو نتیجه محبت وجودی
ماست و بدرقه دردی که می فرستیم راهبر تو بکوی ماست چنانکه جان ترا وصول بحضرت ملک قدوس می باید ما را نیز از تو ارمغان
سوز و دردی می باید رباعی   عمری شب و روز طاعت ابخواسی کرد   در راه خدای کوشی کامل ورد   از من بشنو سخن که گر موحدی
اینست سخن که دردی می باید درد   اگرچه ما را دوست میداد که بی درد و انتظار و رنج و اضطرار ترا در حریم حرم عزت بار
دهیم و خدا ... محنت و بلا بر دل مبتلا تو نهیم اما مصر   انکه از شهره خویشان بر خوبی   گر غریبی رنج و غم تنهابری
زانکه شیرینی و لذات مقر   هست بر اندازه رنج سفر   پس چون حکمت در کشیدن کربت در محنت آباد غربت
قدر وطن اصلی و ذوق انس وصل دانستن است حکم والیه ترجعون اگر مرجع عین مبدا و باشد باک غیبت قال قدس   حق
سره بسمل کر عنی مومن و بی صبری او در بلا با اضطراب و بی قراری نخود و دیگر چرا ایح در جوشش دیگ و بر دویدن
تا از دیگ بیرون جهد   قلق و اضطراب تو در شداید و بلایا و فرار و اجتناب تو از نوایب و رزایا با

مانند که چون از حرارت آتش نخودی در دیگ بتنگ آید هنگام جوش از بی طاقتی بر سر دیگ بر آید و زبان حال
بزار خروش بگشاید و با کدبانو می گوید چون مرا خریدی و من از ان تو هم تو گفته ای الطاف بی کران تو هم
چرا دل بگدای من می نهی و سوزش من در بن آتش چون گداز می پسندی کدبانو کفچه بر دو می زند که خاموش کن و دهان
بسته ساعتی چون خم صهبا جوش کن   مثنوی   زان نجوشانم که مکروه منی   بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان   بهر خواری نیستت این امتحان   بحکم سبقت رحمتی غضبی اول آب پرورش دادند تا
قابل این آتش شوی و در کون آتش امتحانت نهادند تا آمیخته با جان مرعارف و کشش سوی   مثنوی
رحمتش سابق بدست از قهر ازان   تا که سرمایه وجود آید بدست   زانکه بی لذت نروید لحم و پوست
چون نروید چه گدازد عشق دوست   و آتش عشق دوست اگرچه بغایت دشمن دوستنما است بواسطه ازاله سرمایه وجود
موصل بمقام شهود اوست بار دیگر که بانو زبان مقالات عذر آمیز بگشاید تا نخود را از مقام خودی که اسفل السافلین
است در رباید و گوید ای نخود مدتی در هنگام بهار میان ریاحین و لاله زار از نعمت بی غایت جرعه مصادقت
سرمایه وجود بکام خویش رسیدی و مقصود ازین بکام روایی آن بود که چون رنج مهمانی تو آید مهربانی نوا
نمود مصر   تا که مهمان باز گردد شکر ساز   پیش شه گوید ز ایثار تو باز   تا بجای نعمت منعم رسد
چه نعمتها برد بر تو حسد   بین خلیلم تو پسر مرا امتثال فرمان می باید و ترا از نک سر دل بر قرار دار
و سر پیش تیغ قدرت وا از روی تسلیم بر بریدن حلق خویش بنه و از بریدن سر مترس که این سر ان سر
ماهی خضر در چشمه حیات از مردن زیست   مصر   ای نخود می جوش اندر ابتلا   تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر ان بستان اگر خندیده ای   تو گل بستان جان و دیده ای   اگر از باغ آب و گل جدا گشته ای آخر با جان ارباب
دل آشنا گشته ای از مقام شیر بودن ترقی کردی و شیر پیشه شدی از درجه نباتی چون غذای آدمی گشتی قوت دل و روح
شدی مصر   از صفاتش رسته و الله نخست   در صفاتش باز رو چالاک و چست   در ابتدای فطرت از ابر و خورشید
و گردون پدید آمدی و چون خورد از صفات محو کردی تا تارک عرش مجید آمدی   مصر
جز و خورشید و ابر و انجمها بدی   نفس و فعل و قول و فکرتها شدی   هستی حیوان شد از مرگ نبات
راست آمد اقتلونی یا ثقات   چون چنین بردست ما را العمات   ان فی قتلی حیات

مدتی تا بر درد و بلا و محنت و عنا باید ساخت و دل از راحت و سرور و فرح و حبور باید پرداخت که دوست
می گوید که محنت محبت تا کشیده وصال حبیب مجوی بیمار ناگشته معالجه از طبیب مجوی و اگر بیماری
اختیار با طبیب گذار و اگر محبی حق تصرف با حبیب گذار با تلخی شربت طبیب بساز تا شفا یابی
و با جفای راحت ربای حبیب بپرداز تا سعادت لقا یابی مصر

زان حدیث تلخ می گویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد / سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شدی / پس ز تلخیها همه بیرون شدی
سگ شکاری نیست او را طوق نیست / خام و ناجوشیده جز بی ذوق نیست

ملاحظه اسرار من باش تا در هر جفای وفا بینی از سر صحت بگذر و بیمار من باش تا در رنج و عنا راحت و شفا
بینی خاک راه عشق را توتیای دیده ساز تا بینای دیدار شوی دل از خیال غیر ما بپرداز تا شناسای اسرار شوی
بحکم بیت وکلت الی المحبوب امری کله فان شاء احیانی وان شاء اتلفا کار من گذار تا
کارگذار تو باشم و بملاحظه معانی ثوانی لن یدخل الملائکة بیتا فیه کلب او صورة التماثیل کلید خلوت خانه دل
را بمن سپار تا در آن خلوت محرم تو باشم از الم و جراحت من که سرمایه هزار راحت است پرهیز تا با من
همنشین شوی چون ابن یامین از تهمت دزدی مگریز تا با یوسف خویش قرین شوی بحکم علی لطفه فی صورة قهره
لاولیایه همیشه لطف و عنایت من رفیق تست و کارگزاری هدایت من بدرقه طریق تو شعر

نیم ز لطف تو فارغ همیشه در کارم / که لحظه لحظه ترا از عزیزتر دارم
بذات پاک من آفتاب سلطنتم / که من ترا نگه دارم بلطف بردارم
رخ ترا ز شعاعات خویش نور دهم / سر ترا بر انگشت معرفت افکارم
هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست / اگر ببارم از آن ابر بر سرت بارم
بسته است بیان لطف من بتمامت / که دیده برکات وصال و تیمارم
هزار شربت صافی بهر می جوشد / از آن بشی که بگفتی من که بیمارم
بیا به پیش کنه تا سر ز نوف بکشم / که چشم روشن باشی بفهم اسرارم
رخاص خاص خودم لطف کی دریغ بود / کز از کمال کرم دست گیر اغیارم

اولیس
این حکایات قوم منست و اساطیر الاولین کما قال تعالی واذا تتلی علیه آیاتنا قال اساطیر الاولین
یعنی در این کتاب بحقیقی ملتذ نیست و بغیر اساطیر و افسانه خوشدلی مصر کودکان خرد فهمش میکنند
نیست جز او پسند و ناپسند   و احسن قصص در پی ذکر یوسف مصری است و زلف برخم
او و شرح اشتیاق یعقوب و عشق زلیخا و غم او و این معانی مذکوره مصر ظاهرست و معنی علم بر
کو بیان که گم شود در وی خرد   و حضرت الهی در جواب آن طایفه می فرماید که اگر کلام الله محض
اساطیر ست و ایراد این چنین کلام امری یسیرست مصر حیله و انسان از این کار کو یکی آیت از این بیار باز
شیخ عبد الرحمن سلمی رحمة الله علیه در حقایقش آورده است باسناید صحیح متصله با بو جحیفه که ابو جحیفه
گفت که چندان کنوز حقایق عجیبه و رموز دقایق غریبه از حضرت سرچشمه ولایت شیر بیشه هدایت اسد
الله الغالب علی بن ابی طالب سلام الله علیه می شنیدم که عقل در ادراک آن مبهوت می شد سوال
کردم که یا امیر المؤمنین پیش شما هیچ وحیی بغیر قرآن از حضرت رسالت ثابت شده است حضرت امیر المؤمنین
فرمود لا والذی فلق الحبة و برأ النسمة الا ان یعطی الله تعالی عبدا فهما فی کتابه یعنی نه ای ابو جحیفه
بحق آن خدایی که بر و بالید دانه را در زمین و بیافرید آدمی را از ماء و طین که هیچ وحیی بغیر قرآن مبین بما
نرسیده مگر این قدر هست که خداوند تعالی بعضی بندگان خود را فهمی دراکی و ذهنی پاک در ادراک حقایق
کتاب خویش روزی می گرداند آری ظاهر این را قصص است و حق شناسان را قصص شیخ سنائی قدس سره
اشارت بدین معنی کرده آنجا که گفت شعر

گر از گوینده آگه تو مرد صورت کانی / تو ای مقری بی مغز خود را نگوی کاهل قرآنم
را اگر جان تو و جسمی بگوهم کاهل قرآنی / برهنه تا نشد قرآن ز پرده پیش حرف تو
ترا رهبر بود قرآن بسوی سر یزدانی / با خاص و با عشا دو یاد و غام و اماله گی
که فرمودت رسن بازی ز راه دیو نفسانی / رسن دادت ز قرآن تا ز چاه تن برآیی تو
تو زین چون خواجگی جویی بگو کو شرم عثمانی / بدین جمعی که عثمان کرد و بهر بندگی حق را
ولیکن چون تو بجا دی نیابی طعم مهمانی / یکی خوانیست صنعت قرآن بهر غداح چان
لاجرم مثنوی حضرت مولوی را نیز هم قرآن

شناس که ظاهر بین را از فهمها است و حقیقت شناس را در هر قصه حصه‌ها و حقیقت حال آنست که اگر
انصاف پیش آیند و بدیده بصیرت در نگرند جمیع حقایق اسرار الهی و همه غوامض حکم پادشاهی در مطاوی
این کتاب دایق و فوایدی این خطاب فایق مدرج است مثنوی آب حیوان خوان مخوان این را سخن
جان نو بین در تن حرف کهن باز گو یم در همه ده زنده کو سوی آب زندگی پوینده کو و هر سخنی لطیف که
ارباب طباع سلیمه انرا استغراب کنند و هر نکته شریف که اصحاب خواطر مستقیمه از آن استعجاب
نمایند حضرت مولوی در بیتی از ابیات مثنوی آنرا بخوبترین وجهی ادا کرده است از سید ابوطاهر نقیب
زاده خوارزم شنیدم که می‌گفت در حالت رحلت سید تاج الدین سر برهنه قدس سره طلب نصیحت کردم
گفت با من بهانه‌ی بسیار کرده ام در سفر جماعتی که پیاده می‌روند چون شبگیر کرده باشند بیشتر از
از سواران براه می‌در آیند و اگر ایشان را طاقت بیداری نمی‌ماند هم بر سر راه تکیه می‌کنند تا چون کاروان
برسد کسی ایشان را بیدار کند که اگر در پیچ و خم راه تکیه کرده باشند در خواب بمانند و از رفقا منقطع شوند
و بمنزل نتوانند رسید و از بی آبی هلاک شوند تو نیز بابا هر چند پیاده رو و خوابناک باشی باید که از راه
الهی بیرون نروی خدمت سید ابوطاهر فرمود که این سخنی بکر است که کسی پیش ازین ادای این
معنی لطیف نکرده است و هر که از اکابر این نکته از من شنید استغراب کرد بنده خدمت سید را
گفتم که این نکته که چندین استغراب می‌کنید مجمل یک بیت است که حضرت مولوی در مثنوی آورده
است سید گفت من سی کرت مثنوی را از اول تا آخر خوانده ام این معنی را حضرت مولوی ایراد نکرده
است گفتم اسرار مثنوی هر خواننده جمال نمی‌نماید و این بیت را خواندم که خوابناکی لیک هم در راه
الله الله برده‌ی الله خسب و تا این بیت نخواندم اعتراف نمود غرض از ایراد این حکایت آنکه
معانی که مدلولات الفاظ است و منطوقات عبارت بعد از سی بار خواندن او گیا را مفهوم
نمی‌شود خاصه اشاراتی که بمنزله بطون کلام الهی است اگر از نظر قاصر فهمان که بغبار تقلید
آلوده است مستور ماند محل استغراب نیست قال قدس سره تفسیر این خبر که ان للقرآن
ظهرا و بطنا و لبطنه بطنا الی سبعة ابطن قرآن را ظاهر نیست و زیر ان ظاهر باطن قاهری

و زیر بطن دوم بطن سوم است که عقل دراک را در ادراک آن راه کم است مصر
بطن چارم ازنبی خود کس ندید جز خدای بی نظیر بی ندید لاجرم قناعت نمودن بمجرد حرف ظاهر
قرآن از غایت نادانی است بل که نتیجه نظر شیطانی است زیرا که شیطان از آدم بغیر صورت بشری
ندید لاجرم تحقیر کرد و از روی خودبینی دم انا خیر منه زد و بعلو درجه جوهر خویش و پستی رتبه
آدم خاکی اشعار نمود که خلقتنی من نار و خلقته من طین مثنوی ظاهر قرآن چو شخص آدمیست
که نقوشش ظاهر و جانش خفیست مرد را صد سال عم و خال او یک سر مویی نبینند حال او
پس حرف ظاهر کلام الله و مفهومات الفاظ سخن خاصان آنرا همه کس دانند و ارو بقدر قابلیت
خود بهره یابند اما هر کس از بطون او خبردار نشود از امام جعفر صادق رضی الله عنه منقولست که گفت
کتاب الله تعالی علی اربعة اشیاء العبارة و الاشارة و اللطایف و الحقایق فالعبارة للعوام و الاشارة
للخواص و اللطایف للاولیاء و الحقایق للانبیاء یعنی کتاب الله مشتمل بر چهار چیز است عبارت و اشارت
و لطایف و حقایق عبارت نصیب عوام است و ادراک اشارت وظیفه خواص و فهم لطایف مخصوص اولیا
و ملاحظه حقایق خاصه انبیا و بعضی گویند عبارت نصیبه سمع است و فهم اشارت وظیفه عقل و ادراک لطایف
موقوف شاهد و طریقه و حقایق استسلام و اعتراف بحقیقت آن اما در و فهم کلام مست و اختیار
حضرت مولوی نیز اینست چنانکه گفت بطن چارم ازنبی خود کس ندید قال قدس سره بیان
آنکه نقش انبیا و اولیا بکو بها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف و تشویش خلق نیست
بل که ارشاد خلق است و تحریص انقطاع از دنیا بقدر تمکن بدانکه انبیا و اولیا که مظاهر اسماء و صفات
حضرت کبریا اند از روی افنای ناسوتیت خویش در لاهوتیت حق و بیع از خویش فرو رسته اند و قید هستی
گسسته و ایشان بمنزله آینه جمال نمای حق گشته پس دیده خدا شناس باید تا جمال حسن ایشان تواند دید
و آن دیده هر کسی نیست مصر صد چشم و ام خواهم در تو نگرم آن دلم از که خواهم و آن چشم خود که راست
لاجرم انبیا و اولیا همیشه از چشم اغیار مستور اند و از نظر ادراک ایشان بعید المشرقین دور
زجاج رقیق را از رحیق صافی نتوان شناخت چون ابر از میان برخیزد نظر بر آفتاب نتوان کرد

انداخت پس هرگاه زجاج رقیق باز چنین در آمیزد و بسطوات اشعه آفتاب هستی و تیرگی ابر از میان برخیزد
دیگر امکان تفرقه در میان زجاج و صهبا باشد یا مجال نظر در خورشید جهان آرا بود خواجه قدس سره درین مقام

رباعی
پیوسته نگار خویش حیرانم من — زیرا که ز چشم خویش پنهانم من
هم جمله توی هم منم جمله و لیک — چون در نگرم هیچ نمی دانم من

لاجرم انبیا و اولیا در عین اختلاط با مردم از همه نظرها غایب اند اما عزلت و خلوت ایشان از برای تعلیم دیگرانست اگرچه در ظاهر پری پنهانست اما حقیقت آدمی پنهان تر ازانست مثنوی

نزد عاقل زان پری که مضمرست — آدمی صد بار خود پنهان ترست
آدمی نزدیک عاقل خود نهفت — چون بود آدم که در غیب او صفت

قال قدس سره تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بصورت عصای موسی و صورت افسون عیسی علیهما السلام ــــ آدمی را همچون عصای موسی شناس که ظاهر او چوبیست محقر و باطن او بیرون از حد و قیاس یا چون افسون عیسی شمار که ظاهرش حرف و صوتیست و از باطن او مرگ در فرار همچنانکه ظاهر بین از عصای موسی چوبی می دید بی اعتبار و از اژدرهای باطن او که چندین حبال و عصی سحره فرعون را فرو می برد غافل می ماند تو نیز از آدمی همین بصورت آب و گل می بینی و از وسعت جان و دل او که عرش با آنچ در وست و چندین هزار برابر عرش در گوشه ازو گم می شود بی خبر و ذاهلی یا چنانکه صورت پرست از افسون عیسی بعبارات بست ادراک می کند و از باطن صوت که ادنی خاصیت آن دفع موتست خبردار نمی شود و از نغمه در صورت این صوت جان تازه می بخشد و راحت بی اندازه عطا می دهد آگاه نمی گردد تو نیز از آدمی حرکات و سکنات و خورد و خواب مشاهده می کنی و بخیال خویش قیاس می نمایی و گاه می گویی مال هذا الرسول یاکل الطعام و یمشی فی الاسواق و گاهی در خطاب ایشان می فرمایی ما انتم الا بشر مثلنا و هرگز باطن او که مجلای حضرت الهی و آیینه جمال نمای جناب پادشاهی است پی نمی بری مثنوی

تو ز دوری دیده خیزی سیاه — یک قدم واپس نگر سیاه
تو ز دوری می نبینی جز که گرد — اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده ها را کرد او روشن کند — کوهها را هم ز فر او بر کند
چون بر آمد موسی از اقصای دشت — کوه طور از مقدمش رقاص گشت

قال قدس سره در تفسیر یا جبال اوبی معه والطیر ـــ هرگاه از کاملان بشر وصول بحقیقت الحقایق بحصول پیوست پیوسته جمیع موجودات و همه مکونات تابع

مقتضیات رای او و خاضع عظمت و کبریای او باشند کوه با داود در ناله همراه گرده و طیر با موسیقی طرب دیدار شاه گرده و طیر با داود در شغل نغمه سرایی کند کوه در ناله اش هم آوایی کند کوه در نظر صورت پرست جمادیست بی ادراک اما در دید محقق که از قید صورت پرست رهاییست دراک با جرم مرغ طیر با داود همرازی کند و در فاطمه و امثال این کلمات دلنوازی کند مصرع

کاه غریب فردی هوش شده — آتش شوق از دولت سعادت زده
مطرب بان خواهی و قوال و ندیم — کوهها را پشت آرد آن قدیم
مطرب و قوال سر نایی کند — کوه بیشت با او هم پایی کند
تا بدانی ناله چون کز زار دوست — بی لب و دندان ولی را ناله هاست

چنانکه حضرت و رضای دل عالمی را برافروزد آتش آه و ناله او نیز بکدام جهانی را بسوزد و بانی اگر رضا جویی اولیاء الله بعی تو اپس کرده و کرده آزار خاطر شریف ایشان بکرده و طعنه تو امل ول کلام اولیا کنید و دلکشایی و روح افزایی که کلام ایشانراست بخیه تو زوال نپذیرد — قال قدس سره جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود ـــ طعنه زدن بر مثنوی چون سگ عوعو کردنست و طعن قرآن از این طریق به عوعو کردن اما تامل کن که این نجمان شیر نیست که از سرپنجه او جان توانی برد یا از صدمات سطوات قهرش ایمان توانی برد طعنه زنندگان قرآن همه مردند و جان بر جا نشد بامالک چیره شدند اما قرآن که نعرضی باقیست چون آفتاب مشارق و مغارب عالم را پر انوار ساخت می گوید که ای جاهلان مضل و کر خفاشان کور دل که مرا می پندارید دمم طعن و کافری و دمیدن شتون دل اخودی کاشته مصرع

خود بدیدید آنکه طعنه می زدید — که شما فانی و افسانه بدید
من کلام حقم و قایم بذات — قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما — لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات — تا رهانم عاشقان را از ممات

و اگر چنانکه حسد از باطن شما دود و طعنه نیکخفتی نشاید که جرعه دست فضل در کام جان شما بخشی با وجود آن مرا عموم مرحمت و الطاف و شمول شفقت و اعطاف بران میدارد که بخرابی شما نپردازم و قول حکیم را درین نصب عین خود سازم که در بعضی کتب خود آورده است کره با مادر خود از مورد آب می خورد و سایسان از برای آب خوردن اسبان می شخولیدند مثنوی

آن شخولیدن بکره می رسید — سر همی برداشت و خود می رمید
مادر از کره بپرسید که چرا روز کاریبی

جوی تو آب بلاغت خاطر پی خوبی که گفت سخن گوی نخوتیدن این گروه در من اثر می کند و در
اتفاق ایشان ترسی بر من مستولی می شود ما در گفت تا علم است این چنین کار افراوان بوده اند
و عمر گرامی بلا یعنی صرف نموده تو بکار خود پرداز و روزگار خویش بواسطه بی خایی ایشان ضایع
مساز تو نیز ای طالب مشارب اهل ورد از طعن بداندیشان آزرده مگرد و از سرچشمه باطن اهل
الله آب حیات معرفت بنوش و تحصیل مراد خویش کن از آنکه فرصت از دست رود
بکوش مصر وقت تنگ و می رود آب فراخ پیش از ان کز منحجر گردی شاخ
شهره کار زیست پر آب حیات آب کش تا بر دمد از تو نبات آب خضر از جوی نطق اولیا
می خوریم ای تشنه غافل بیا و اگر چنانکه دیو بیش تو بغبار حسد ره گرفته است و آب
این جوی را مشارب نمی تواند کرد باری طریق استدلال از دست مگذار و مشک آب اندیشه
خویش درین جوی فرو بر اگر مشک خویش گران یابی یعنی تاثری در دل تو از کلام ایشان پیدا شود
یقین شناس که آنچه می جستی از آب حیات معرفت درین جوی حاصل است و با وجود لب تشنگی
ترک جست و جوی باطل باری هرا واجب آنست که بوسواس هر طاعن سنگ رم و بنگام خاطر آب
زندگانی ازین جوی بخوریم آدمی مست آن خداوندان که ره طی کرده اند گوش بر بانگ سگان کی کرده اند
شعر تو خار عشق را بستان و می رو جان معشوق را می دان و می رو که یک دیدار او صد جان بیرزد
بریز جان آنجا ارزان و می رو چو دیدی آن خان سمین بری را بریز سیم و بنه حیران و می رو
اگر گریان شود عالم ترا چه نظر کن بر مه خندان و می رو گلو گیرند پرتب چو دمال با خلق
شکر را گیر در دندان و می رو اگر گویند زراقی و سالوس بگو هستم دو صد چندان و می رو
بگو آن مه مرا باقی شما را نه سر خواهیم و نه سامان و می رو گریست آن مه خدایا تمس ترین
در ظل آن سلطان و می رو قال قدس سره مرقد بقیه ذکر مهمان آن مسجد مهمان گش آن عاشق کامل و آن
خفته شکل بیدار دل در آن مسجد تکیه کرد و با مید آنکه در خواب خیال دوست تواند دید دیده بر هم نهاد
اما ناز و کرشمه معشوق و غیرت عشق عالم سوز اقتضای آن می کرد که چشم تر دامن عاشق خیال

معشوق را در خواب نیز نتواند دید تا چون عاشق از جمیع وسایط و اسباب مشاهده نومید گردد و بناه بعشق برد و تمنای آن
غیور الحق بکند غیرت عشقش از ان بربست خواب دیده را تا نبیند چشم تر دامن خیالش را بخواب
باری عاشق در آن غرقاب الم نا شناسی شبی می گذاشت چون شمع و ماهی که نیمشب آواز هولی در رسید
کای بایم آمده برست ای مستفید گر برت این حسن او از تحت می رسید و دل همی شد لخت لخت
قال قدس سره در تفسیر این آیت که واجلب علیهم بخیلک و رجلک چون حضرت الهی آدم خاکی را از برای
خلافت برگزید و مسجود ملایکه ساخت و ابلیس را بواسطه تمرد عنا داد و از حضرت خویش دور انداخت
ابلیس از حضرت الهی سوال کرد که آدم خاکی را بر چنین جوهر افلاکی بچه فضیلت برگزیدی اگر مرا مهلت دهی تا
روز قیامت مرا بنه بوسوسه و اغوا ذریه او را استیصال سازم و دل از آتش حسرت ایشان بپردازم و ایمان
از دست من نتوانند برد مگر اندکی و هو قوله تعالی قال ارایتک هذا الذی کرمت علی لئن اخرتن الی یوم القیامه
لاحتنکن ذریته الا قلیلا حضرت الهی در جواب می فرماید که تو بر سر اضلال و اغوا و متبعان بر سر ضلالت و اقتدا
ثابت باشید و بر سوء اختیاری که کرده اید اصرار نمایید که جهنم جزای شماست جزای بی نقصان و هو قوله عز اسمه
قال اذهب فمن تبعک منهم فان جهنم جزاؤکم جزاء موفورا باز حضرت الهی می فرماید و استفزز من
استطعت منهم بصوتک و اجلب علیهم بخیلک و رجلک یعنی تو با کمی می زن و فریادی می کن و از راه من
وا در هر گرامی توانی و غارت جهد خویش در استیصال ایشان مبذول دار و لشکر مرده خویش این مردودان با که
متبع تواند بر تسان و خیاله و دجاله خود را در استیصال و اهلاک ایشان تجهیز کن و ایشان را بوعدهای دروغ و بوسهای
فروغ مغرور ساز که ان عبادی لیس لک علیهم سلطان یعنی ترا بر خواص بندگان من عزت و غلبه نیست و اصلا
بر ایشان دست رس نخواهی یافت چه ایشان کار خویش با من گذاشته اند و در جمیع امور مرا وکیل
خود داشته و کفی بربک وکیلا پس ای طالب سالک و بصوف رسنده از مهالک بنگر که تو از کدام فرقه
هیچ شبهه نیست که هر گاه که قدم اجتهاد در طریق دین می نهی و زمام اختیار بدست تصرف شوق
آن حضرت می دهی دیو از برای اغوا با کمی بر تو می زند که زنهار بدین راه نروی که البته مبتلای فقر
و نامرادی شوی مصر شا تو اگر دی نیاموزان و از بی خوار کردی و پشیمانی خوری لاجرم باید که درین

حالت از دست بانگ آن لعین پای از جا رفته در طریق ضلالت نهی و بطول آمال خود را فریب ندهی مصر
که مهلت از دست فردا مراست   راه دین پویم که مهلت بیش نیست   و حکم الصوفی ابن الوقت این جبینی را
تحقیق شناسی که ما مضی فات و المامول غیب فلک الساعة التی انت فیها   همین بگو فردا که فردا که
تا بکلی بگذرد ایام گشت   و این قدر که از انفاس عمر مانده است در فضای دلکشای حق شناسی بکار بر که
بزرگان دین و سروران اهل یقین گفته اند دی رفت و باز نیاید و فردا اعتماد را نشاید وقت را باش که
دیر نپاید و از تنبیهات الهی با خبر باش که هر گاه که بانگ دیو و نعره دیو در سلوک طریق الهی باز می
مانی و نهال آمال در سویف اعمال در زمین دل می نشانی حضرت نیاز ترا از رفتن دم ساز و مونس همراز جدا می
سازد و دل و جان ترا در آتش رحلت و شورش فرقت او می گدازد تا عزم طریق می کنی و قصد جناب اعلی الرفیق
می نمایی   مصر   پس سلاح از علم بندی و حکم   که من از خوفی نیارم پای کم   باز چون بانگ آن ملعون گوش کنی
مواثیق و عهود خویش بکلی فراموش کنی   مصر   سالها او را بیا کی بنده   در چنین ظلمت بد افکنده
هیبت بانگ شیاطین خلق را   بند کرده ست و گرفته حلق را   و هیچ ملاحظه این معنی نمی کنی که شکوه بانگ مطرودی
از حضرت الله چون چندین هیبت دارد اگر قهرمان قهر الهی بانگی بر زند کرا یارای آن باشد که بر صدمات آن طاقت
آرد اما این قدر هست که شکوه بانگ قهر الهی نصیب هر مرغ دل نیست زیرا که کسی مهمات سرچه شاهباز را
قابل نیست   مصر   زانکه نبود باز صیاد مگس   عنکبوتان می مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب   کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب   بانگ مرغان کلاه بانگ شقاوت است   بانگ سلطان ایمان و ولایت
قال قدس سره   رسیدن بانگ طلسمی نیم شب پیمان تجدد را   الغصه چون بانگ جنت بگوش آن شکست
آمد از فرح و شادی بر پای خاست و گفت این بانگ دهل عید ماست مرا که آشفته دیدار یارم و مشتاق مشاهده
جهرهٔ پر انوار آن نگارم از بانگ هلاکت خبر نیست و از آوازه های که مبشر عید دیدار است حد و مستی مصر
وقت آن آمد که جیب دوار من   ملک گیرم یا بپردازم وطن   بر جهید و بانگ بر زد کای کیا
جا حرزم اینک اگر مردی بیا   چون این چنین آواز از آن عاشق جان باز بر آمد طلسم بشکست
و از هر گوشه زر غلام عیار در حیز گرفت تا حدی که آن آشفته حال می ترسید که از بسیاری

زر و مال ناگاه در سود و نشود   مصر   گنجها بنهاد آن جا بازوان   کوری ترسایی و وابستگان
سرایه اطفال این طریق را از این مقال زر ظاهر بخاطر خطور نماید و سنگ بکمن این عالم که فریب مر
بگمن است بر ضمیر گذرد زیرا که چون کودکان مال از سنگ و سفال سازند و انها از زر و جواهر و لال نام نهند هر
گاه که نام زر شنوند همان سفال بخاطر ایشان گذر کند نی این زر آن زر نیست   مصر   ملی زر مضروب ضرب ایزدی
کو تکمره و کاسد آمد مرمی   آن زری که دل از او گردد غنی   غالب آید بر قمر الادوشی   تعدی که بظهور
آمد گنج احدی بود و آن مسجد و برآنه او با آن شمع خلوت خانه صمدی بود و آن عاشق پروانه او اگر چه
پروانه را ظاهرا پر و بال از آتش شمع سوختن است اما در حقیقت جرعه نور وحدت مراو وصل است
سوزش شمع پروانه را ساز و ارست زیرا که مثال وصلت یار در پیمانه مشاهده دیدار است ثمره مبارک هو سوی
ظاهرا شعله نار نماید اما آینه جمال نمای ست که نور دیدار یار نماید انوار شمع سراجه روحانیت بشمع آتش جسمانیت
قیاس نتوان کرد   مصر   این چو ساز شمع ولی سوز شمع   آن که وصلت دل افروز شمع
شکل شعله نور پاک ساز وار   حاضران را نور و دوران را چو نار   در طلب این گنج بعضی را ظهور مسمات و نصیبه
بعضی غیر اسم نیست زیرا که هر بی دردی مردکش دون این طلسم نیست صفت این گنج و طلسم از شیخ فرید الدین
عطار قدس سره بشنو که می گوید   نظم   جان نشود پیدا چو جسم از پیش رفت   گنج پای چون طلسم از پیش رفت
بعد از آن جان تو جسمی دیگر است   غیب را جانی طلسمی دیگر است   همچنین میرو و پایانش مپرس
در چنین دردی بدرمانش مپرس   قال قدس سره   ملاقات آن عاشق با صد جهان   مصر
آن نخاری نیز خود بر شمع زد   کشته بود از عشقش آسان آن گمند   اگر هر کسی را طاقت تحمل بار عشق
و قوت فهم مشکلات اسرار عشق بودی همه چون منصور حلاج و ابوبکر نساج جان باز و محرم راز
بودندی پروانه باید تا برو دیدار شمع جان تواند باخت یا عود عنبرین نفسی باید که سوز جرس
در عنبر سوخته تواند ساخت طبعه ورزیدن ناز و ساز با عاشق پر سوز و گداز جو عاشق جانباز
نداند و شمع از غم شاه باز دو جرس جو سامعان بلند پرواز نداند   مصر
کعبه دوش عشق را ای تو قرین و یارم   منم هو مانش کی نفس غارت از من کعادم

نور دو دیده منی دور مشو ز چشم من — شعلهٔ سینه منی کم مکن از شرار من

یار من و حریف من خوب من و لطیف من — جنت من و طریف من باغ من و بهار من

ای تن من خراب تو دیده من سحاب تو — ذره آفتاب تو این دل بی‌قرار من

لب بگشا و مشکلم حل کن و شاد کن دلم — کاخر یار کی رسد صبح و شش تار من

تا که چه زاید این تن حامله از برای من — تا چه اثر کند عجب ناله و زینهار من

تا چه عمل کند عجب شکر من و سپاس من — تا بکجا کشد بگو مستی من خمار من

گفت چنانکه تو از غم عاشقی دو تو — کار تراست ای جهان ای بگزیده کار من

مست منی و پست من عاشق می‌پرست من — بر خور داو ز دست من هر که کشید بار من

رو که تراست کروفر مجلس عشق نه زر — زانکه نظر و به نظر عاقبت انتظار من

گفتم واگر که چون زنم کنی تو مرده مرا — زنده کن این تن مرا از پی اعتبار من

مرده ترا ز تن مجو زنده کنش نام هو — تا همه جان شود بتا این تن جان سپار من

گفت ز من تو بارها دیده اعتبارها — بر تو بتین نشد عجب قدرت و کار و بار من

گفتم دیده‌ام ولی سیر کی شود دلی — از لطف عجایبت ای شه و شهریار من

عشق کشید در زمان گوش مرا بگوش — خواند فسون فسون او دام دل شکار من

دل ز فسون او چه شد دم مزن و مگو چه شد — ورنه ولا تو نیستی محرم و رازدار من

آتش عشق آن درویش و دل معشوق بگو اندیشه اثر کرده بود و شعله سوز عشق چون شمع از رشته جان صد جهان سر بر آورده بود گفته با خود در سحرگاه ای احد حال آن آوارهٔ ما چون بود اگر چه او گناهی کرد و ما دیدیم و آن فعل از وی پسندیدیم و آتش مخافت در جان او تاثیر کرد و از راحت وصال بوی محنت انفصال آورد لا خاطر او در این نومیدی امیدها داشت و در میان تاریکی از امید دیدار من خورشیدها داشت لاجرم بفتوی عشق بر من واجبست که ترسنده خویش را ایمن کنم و آن بیچاره مضطرب را ساکن کردم شعر

اینها ز من بپرسانم بعلم — خایفان را ترس بر دارم بعلم

پاره دوزم پاره بر موضع نهم — هر کسی را شربت اندر خوردهم

و این همه تصرف عشق حالت که گاهی عاشق را از حضرت

معشوق دور اندازد و گاهی معشوق را از برای نظاره حسن خویش محتاج عاشق سازد هم نار دلبر رضا عشق و هم نیاز عاشق شید اعشق و اگر نیکو نظر کنی دانی که عشق است که گاهی بلباس معشوقی بر آید و گاهی در کسوت عاشقی بدر آید تا گاهی در طریق کرشمه و ناز پوید و گاهی عاشق در مخاطبه خویش از سر نیاز گوید شعر

ای عشق ز های سستی هم من توی هم تو منی — هم بیدلی و هم دلبری هم شادی و هم درد و غم

آنجا توی اینجا توی در این و آن پیدا توی — و آن دشت با پهنا توی و آن کوه صحرای

شیرینی خوشان توی سرمستی ایشان توی — دریای در افشان توی کانهای پر زر و درم

عشق سخن گوشی توی سودای خاموشی توی — ادراک و بیهوشی توی کفر و هدی عدل و ستم

ای خسرو شاهنشهان ای بحکامت عقل و جان — ای بی نشان با صد نشان وی حجت بحر علم

پیش تو خوبان جهان خوش سوزن لعبتان — زشتش کنی نغزش کنی بر دری از رنگ و رقم

هر نقش با تقش و کر چون شیر بود و شکر — کرد و اقتدی بیشها که آمد از رنگ قلم

آنکس که آید سوی تو با جان و دل در کوی تو — در سنگ تو گوید که بر و لطف تو خواند که نعم

لطف تو ساقی می‌شود جدا ز عاس می‌شود — بر قهر سابق می‌شود چون دوستان بر ظلم

هر زنخ رای کشد و هم خیال سو بسو — کرده خیالی با گفت لشکرکش و صاحب علم

دیگر خیالی آوری تا دل ربایند سر و بسی — آنرا اسیر این کنی ای مالک ملک و حشم

خامش کنم بندم دهان تا بر نسوزد این جهان — چون می کشند در جهان دیگر نگویم بیش و کم

عشق مطلق چون بخواست که سراز جیب غیب بیرون آرد و از برای مشاهده جمال معشوقی خود آیینه عاشق معشوق خوستار او کرد و آنرا که مراد همه است مرید همه ساخت و پرتوی از ارادت او در دل همه انداخت اول آتش در شمع زد تا جان پروانه سوزد و مشرطه طرار بر آشفت تا دلهای آشفته دیوانه اندوزد چون بلیسد ارادت که عبارت از ابتدای ظهور عشق است متصل است از معشوق بعاشق پس از هر جانبی که حرکت آید جانب دیگر نیز متحرک شود اما معنی ارادت که حقیقت عشق است و در مرتبه تجب شدت و صعب مسامحت با هم خاص و هر یکی از این دو آیینه جمال دیگر نماید چون نظر در معشوق افتد سر بسر همه ناز شود و چون نظر بعاشق کند همگی نیاز گردد لولنه نازنینی است که گه ناز کند گاه نیاز تا تو در وی اشتیاق اعظا

در حاشیه: [illegible]

بالمی چون تیر و بود خلعت عشق از لحم و لحمه آمده است مر هیچ عاشق خود نباشد وصل‌جو که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند عشق معشوقان خوش و فربه کند چون درین دل برق مهر دوست جست
اندران دل دوستی می‌دان که هست در دل تو مهر حق چون شد دوتو هست حق را بی‌گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر از یکی دستی تو بی‌دستی دگر تشنه می‌نالد که ای آب گوار
آب هم نالد که کو آن آب‌خوار باری در میان عاشق و معشوق یگانگی و دوگانگی نیست خواستگاری طالب
اثری از آثار طلب کاری مطلوب اوست و عشق و محبت عاشق نتیجه از نتایج محبت محبوب اوست مر هر یکی خواهان دگر را همچو خویش
از پی تکمیل و فعل کار خویش قال قدس سره جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده
است بغیر جنس خود حکم آن حکیم می‌فرماید مصراع سوی اصل خود باشد همیشه جنبش اجزا اجزای بدن انسانی
که از خاک و آب و باد و آتش مرکب است همیشه میل باصل خود که عناصرست دارند و عناصر نیز دائما این اجزا را سوی خویش
جذب می‌کنند کره خاکی جاذب جزو خاکی تن و عنصر هوائی جاذب جزو بادی بدن و همچنین آب و آتش نیز اجزای خود را
طالب و هر یکی ازین اصول بوصل فروع خود راغب اند و اجزا در جواب می‌گویند ما نیز چو شما از جز خسته ایم اما
بواسطه حکمتی بغیر جنس خویش در بند پابسته ایم چون چهار مرغی که از جنس یکدیگر نباشند و ایشان را در یک موضع ببندند
و متضاد و علت کراهت جذب و انجذاب اصل و فرع حاصل است بندگشای این مرغانست مر جذبه این اصلها و فرعها
هر دمی بشکند در جسم ما تا که این ترکیبها را بر درد مرغ هر جزوی باصل خود پرد حکمت حق مانع آید ز عجل
جمعشان دارد بصحت تا اجل چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق چون بود جان غریب اندر فراق لحظه‌ای نیز بصیرت بگشای تا
انجذاب جمیع اجزا بسوی اصل خویش مشاهده کنی و ساعتی بگوش هوش اصغا نمای تا ناله عندلیبان فراق و زاری مهجوران
زدگان درد اشتیاق بشنوی شعر هیچ می‌دانی چه می‌گوید رباب ز اشک چشم و از جگرهای کباب

پوستی ام دور مانده من ز گوشت	چون ننالم در فراق و در عذاب	حنجرش گوید بدم من شاخ سبز	زین من بگسست و بدریدن رکاب
ما غریبان فراقیم ای شهان	بشنوید از من الی الله المآب	ما ز حق رستیم اول در جهان	هم بدو وا می‌رویم از انقلاب
بانگ ما همچون جرس در کاروان	یا چو رعد ای وقت سیران سحاب	دل که از بسیار منزل رفته	تو ز نقطه تا بهنگام شباب
سهل گیرش تا بتسهلی واری	هم رهی آسان و هم یابی ثواب	سخت او را گیر تو سخت گرفته	اول او و آخر او را بیاب

چون کمانچه می‌کشد کمان تیر او در دل عشاق دارد اضطراب ترک و رومی و عرب گر عاشق است هم زبان دوست این بانگ رباب
ای مسافر دل آسوده منزلی که شوی خسته بشوق راه‌داب باد می‌نالد همی خواند ترا که ما اندر هم تا جوی آب
آب بودم باد گشتم و آمدم تا رهانم تشنگان را از سراب از برون شش جهت این بانگ خاست
کو جهت یکسو نزد روی از ما شتاب عاشقا کمتر ز پروانه نه کی کند پروانه ز آتش اجتناب
شاه در شهرست بر خرابه من که کدام شهر و کی گیرم خراب چون به اشتم گرسنه تر رفت
یاد ای می بودم نی در سراب قال قدس سره منجذب شدن سر عالم ارواح و تقاضای او وصل او
بمقر خود و منقطع شدن او از اجزای اجسام که کنج‌های باز وحید دم بدم ندای لامکانی
و تقاضای روحانی بدین مرغان عرشی که محبوس قفس فرشی شده اند در می‌رسد و طایران ارواح نیز
منجذب گشته در مخاطبه اشباح می‌گویند که غربت ما از شما تلخ‌ترست زیرا که شما اگرچه با غیر جنس
خویش مقید گشته اید اما باصل خویش که عناصرست اقترانی دارید و دیگر آنکه درد مفارقت تقدم غربت مطلوبت
و مطلوب شما اتصال است باب و آتش و باد و خاک و مطلوب من اتصال بحضرت خداوندیست لاجرم مرا درد فراق و سوز اشتیاق
در حق من بیشتر باشد میل شما در سبزه و آب روان و میل من بسوی صفات غیب ان میل شما در باغ و راغ گردد و میل من در حکم
بالغه و اسرار علوم مر میل جان اندر ترقی و شرف میل تن در کسب و اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان زین یحب را و یحبون را بدان لاجرم هر لحظه از آن جناب سبک بر سر کاست و این جانب
لبیک بر لبیک شعر ندا آمد بجان از چرخ و پروین که بالا رو چو در پستی نشستی کسی اندر سفر چندین نماند
جدا از شهر و از یاران نشستی ندای ارجعی آخر شنیدی از آن سلطان شاهنشاه شیرین
درین ویرانه جغد انده ساکن چه مسکن ساختی ای پاک سیمین چرا باید همه پهلو گردد
کسی کو خار سازد او نهالین چه پیوندی کند قلاب و گوهر چه نسبت زاغ را با باز و شاهین
چرا ای گنج ویرانه را که بانقش دارد پر چنین چرا جان را نباید ای حکمت که از دو صد بوسش صد چین
ز از حکمت که مایه گفت و گو نیست از آن حکمت که گرد و جان لاین تو گوهر شو که خواهند و نخواهند نهندت فوق تاج از بهر تزیین
رها کن بس ... چون پای گوهر الف می‌باش فرد و راست و تنها خدا یار و رسانه جان را با جانان بدان راهی که رفتند آل یاسین

ذات حی

دعای ما و اثر زاد در آمیز | چنان کز ما دعا و از تو آمین | عنایت آن چنان فرما که باشد
زمانی جان اندکی وار تو تحسین | ز شهوات نفس بعقلانی رسان طین | براوج عرش بر زین عالم طین
چه باشد عرش و فرش و تحت و اعلا | چه باشد کفر و اسلام و دنیا و دین | چو عشق آمد همه محو اند و ناچیز
عدد افزود این اسما و آیین | همه زاهان در نظر آید و لیکن | زنگ باشد عدد و ستین و ستین
در او بحر وحدت جاودان شو | بس آنکه بر فراز عرش بنشین | بجان شاه عالم شمس تبریز
رو و اجسام بالای پروین

حاصل این مقالات آنکه هر که طالب است عشق مطلوب او بر و غالب است معشوق را چه هم از سبب عشق و رهی است و عاشق را نصیبه از دو رخ زردی

مصر
عشق معشوقان دو رخ افروخته | عشق عاشق جان او را سوخته

باری چون سلسله شوق از دل عاشق جان باز بحرکت آمد شوق از دل صد بنوع نواز بنیز سر برزد و دریای رحمت بجوش آمد و دلش از کمال اشتیاق در خروش آمد عقل در کار عاشق و معشوق حیران مانده که آیا این همه اشواق نتیجه کوشش عاشق مشتاق است یا خاصیت کشش معشوق با رحمت و اشفاق

مصر
این سخن را بعد از این مدغم کنم | آن کشنده می کشد من چون کنم
کیست آنکه کو می کشد ای معتنی | آنکه می نگذاردت تا دم زنی

یعنی آنکه در این غزل خطاب بجناب اوست که

شعر
ای دشمن عقل من دانای بیهوشی | من خامه تو در من چون باده همی جوشی
اول تو و آخر تو بیرون تو و درون تو | هم شاهی و سلطانی هم صاحب دجا و شی
خورشید خوبی و بدخوبی دلسوزی و دل جوستانی | هم یوسف مه رویی هم مانع درویوشی
بس تازه و بس سبزی بس شاد و بس خرمی | چون عقل در این معنی چون حلقه در گوشی
هم دوری و هم خویشی هم جشنی و هم ... | هم یار و بداندیشی هم نخشی و هم نوشی
ای ره زن بی خویشان وی خرمن درویشان | یا رب چه خوش است ایشان آن دم که در آغوشی
آن روز که هشیارم من عربده ها دارم | وآن روز که خمارم چه صبر و چه خاموشی

اگر تحقیق کنی دریابی که همه کوششها نتیجه یک کشش است و همه لذتها اثر یک چشش از حضرت سرچشمه ولایت شاه اقلیم هدایت پرسیدند که بم عرفت الله یعنی خدای را بچه شناختی گفت بفسخ عزائم و انقلاب تدابیر چون انفساخ عزائم را شناسایی کردم و انقلابات تدبیرها را معاینه دیدم دانستم که متصرفی هست که قضا و تقدیر او بالای عزمت و تدبیر ماست

چو چون قضایش حیله تدبیر گشت | چون نشد پر تو قضای آن درست

همه طالب یک مطلوب اند و جمله محکوم حکمی یک محبوب شاخ و برگ درخت موجودات بی باد مشیت او حرکت نیابد اما این سری است که اظهار آن مشرب هر کس نشاید

شعر
الا ای آب حیوان از نوای | همی گردان مرا چون آسیابی | چنین می کن که تا باد اجسامی
پریشان الکامی من عابی | بجنبد شاخ و برگی جز ببادی | نپره و برگ که بی کهربایی
چو برگی جنبد بادی بجنبد | کجا جنبد جهانی بی هوایی | همه اجزای عالم عاشقانند
همه جزو جهان مشتاقانی | ولیکن اسرار آنچه خود با تو نگویند | نشاید گفت سر جزو با سرایی
اگر این آسمان عاشق نبودی | قراری داشتی آخر بجایی | وگر خورشید عاشق خود نبودی
نبودی در جمالش ضیایی | اگر دریا ز عشق آگه نبودی | نبودی در رخ او ما خود بهایی
زمین و کوه گر عاشق نبودی | نرستی از دل ایشان گیاهی | تو عاشق باش با عاشق شناسی
وفا کن تا ببینی بو الوفایی | نپذرفت آسمان بار امانت | که عاشق بود بر شیدا خطایی
ترا گر عشق باشد یار و مونس | بیابی دایما در انزوایی | ندا آید ز عشق اندر نهانی
نیامد همچو تو ما را عطایی | چو در دل عشق داری شاه جانی | چه باشد گر در این شد قبایی
همه عالم ز بهر تو نگارا | چه باشد گر برفت از تو عبایی | چو شاه شمس تبریزی بر آید
نیابد جمله عالم زو بهایی

قال قدس سره فسخ عزائم و نقض همت خبر کرده است آدمی را از آنکه مالک رقابه اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را در عزم کردن دارد تا از عرش را سکنه تا تنفسه بر تجنبه بود قضای الهی و حکم پادشاهی جان نافذ است که گاهی ترتب مقاصد بر وفق عزائم باشد تا بطمع افتد از راه آمال بر دل گشاده گردد که اگر همیشه دل را بی مراد داشتی دل نومید شدی و تخم امل بکاشتی و اگر همیشه کار بر طبق مراد بودی بنوع اتفعونی خویش گمان شدی

مصر
عاقلان از بی مرادیهای خویش | باخبر گشتند از مولای خویش
بی مرادی شد قلاوز بهشت | حفت الجنه شنو ای خوش سرشت

اما از شکستگی عاقلان تا شکستگی عاشقان فرقهاست آنها را شکستگی از غایت اضطرار و اینها را شکستگی بر سبیل اختیار

مصر
عاقلانش بندگان بندی اند | عاشقانش شکری و قندی اند
ابتنا کرها مهار عاقلان | ابتنا طوعا بهار بیدلان

قال قدس سره نظر کردن بخانه علیه السلام

بافتخار و تبسم کردن و گفتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال وهم کارهون — در روز بدر چون دعوت
خواجه علیه السلام مستجاب شد و ملایکه بمدد کاری در رسیدند و از کفار بعضی مقتول و بعضی اسیر کرده و بسلاسل و اغلال بسته
می گردانیدند حضرت خواجه علیه السلام نظری انداخت و تبسم می کرد و کفار از مشاهدهٔ تبسم روح افزای راحت
زای او درد و حسرت می افزود اما مجال دم زدن نبود ولی در دل شعلهٔ آتش جهل کبش خوش می کشند — مصر — دشمن سالم حی که بود او
عالمی را می برد حق دگر — و از روی انکار بخاطر می گذرانیدند با غضب و قهر او هیچ نوع چاره نیست و الحق
دل پر رحم او کمتر از خارهٔ نیست ما با مزار دلیر بکمل جرار او با سه صد فقیر بی کرته و از ما بر ما غالب آمده و از فرح شادی
تبسم می کند نمی دانیم این واقعه که ما را سبب ابتلاست از ساحری اوست یا بی طالعی ماست — مصر —
بخت ما را ابر دید آن بخت او — بخت ما شد سرنگون از بخت او — کار او را جادوی کر گشت زفت
جادوی کردیم ما هم چون نرفت — قال قدس سره — تفسیر این آیت که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح الآیه
ای طاغیان می گفتند که از ما و محمد علیه السلام آنکه حق است فتح و نصرت ده و این بدان می گفتند که گمان ایشان که
شما طالب حقید بی غرض اکنون محمد را نصرت دادیم تا صاحب حق را ببینند — این خطاب اهل مکه راست
بر سبیل تهکم و حال چنان بود که ایشان در هنگام توجه بجانب رسول علیه السلام در غزوهٔ بدر دست در استار
کعبه زدند و گفتند بار خدایا نصرت ده آنرا که در نگاه داشتن جانب ضعیف بیشتر کوشد و در صلهٔ رحم اهتمام
تمام کند و در تفریح مال و ترفیه حال نخست دکان بذل مجهود بتقدیم رساند اگر محمد برحق باشد او را نصرت ده و اگر
ما برحق باشیم ما را نصرت کرامت فرمای چون بحکم ان الله مع المومنین نصرت نصیبهٔ حزب محمدی شد و بموجب
قضیهٔ ان الله موهن کید الکافرین بهلاکت و خسران قسم اهل طغیان گشت کفار را آگاهی بخاطر می گذشت آنچه ما
از لات و عزی طلب فرمودیم و بتضرع از آلههٔ خویش سالک نمودیم نظهور پیوست چون نصرت او آمد
باید که حق در طرف او باشد و کاهی بعضی از خاطر خود نفی می کردند و می گفتند اگر او یکبار بر ما غلبه کرد — مثنوی —
ما هم از ایام بخت آور شدیم — بارها بر وی بظفر آمدیم — باز می گفتند اگرچه در بعضی اوقات نصرت و ظفر با ما بود
و شکست نصیبهٔ ایشان اما او را در شکستگی فرح و شادی همراه بود و ما را در بی شکستگی جز محنت و الم
و اندوه و غم یار و همدم و مونس و محرم نیست — مصر — چون نشان مومنان مغلوبیست

لیک در اشکست مومن خوبیست — گر تو مشک و عنبری را بشکنی — عالمی از فوح ریحان پر کنی
ور شکستی ناگهان سر گین خر — خانها پر گند گردد دسر بسر — دانهٔ شیرین بسنگ گفت چون مسکنم
مغز ما یم ولیک وای چو بشکنی — قال قدس سره — سر آنکه نام او بازگشتن رسول را علیه السلام از حدیبیه
حق تعالی لقب آن فتح کرده که انا فتحنا لک فتحا چه بعد وقت غلق بود و معنی فتح خانک شکستن سنگ بطامر
شکستن است و معنی درست کردن شکستگی او را و تکمیل فواید اوست — در عام حدیبیه که حضرت
خواجه علیه السلام از راه مهمانی از برای طواف بیت الله آمده بود و در راه نیز حکایت رؤیای خویش که معبر صبح
بود مسامع اصحاب رسانیده و چون امیر المومنین عثمان رضی الله عنه را فرستادند و اهل مکه از غایت ترس خویش رضا ندادند
و حضرت خواجه علیه السلام حدیث نصرت بالرعب بر زبان راند و بازگشتند عبد الله ابن ابی بن سلول
در میان اصحاب خویش که اهل نفاق بودند آوازه در انداخت که خدای محمد محمد را دشمن داشت و خواب او دروغ
بیرون آمد و فتح و ظفر میسر نگشت چون مراجعت کردند قریضه و نظیر و خیبر و قلعها دیگر در آن حوالی فتح شد تا در
نظر کور دلان ظالم این فتح مبین نماید و اموال و کالغنایم نیز حاصل گشت تا دوستان را سبب مسرت و حاسدان را
موجب ازدیاد حسرت گردد و اگر نی حبیب الله را شکستن درست عین درستی است و ادراک این معنی غایت
چابکی و چستی زیرا که اهل محبت و رفیقان این طریق بر درد و محنت مشتوق و عشقنه — مصر — زهر خواری را چو شکر می خورند
خار غمها را چو اشتر می چرند — بهر عین غم نه از بهر فرح — این تنافل بیشان ایشان چون قدح
آنچنان شادند اندر قعر چاه — که همی ترسند از تخت و کلاه — و این طایفه چاره گی عین چاره شناسند و چون
در بلا و رنج و غبار افرستادهٔ دوست بینند از و نهراسند بل که غم او را شادی بخت فهمند و درد او را دوا نام نهند
و در استقبال احکام قضا لازم رضا پویند و با جگر پرسوز در محافظه چاره آموز خویش کوشند — شعر —
شاد آن عیسی که جان را چاره آموزی کنی — چاره او باید که تشنه چاره گی بوزی کنی
عشق جامه می دراند عقل بخیه می زند — مرد و درا زخم ببرد جو تو دلدوزی کنی
خوش بسوزم همچو عود و خیست گردم همچو دود — خوشترا از سوز ستی باشد چو تو دلسوزی کنی
گر لباس قهر پوشی ور اه دل سوزنی — که بگردانی لباس آیا قلاوزی کنی

بخوش بحرای کاو عنبر بخش نفس طلبین | درخش ساحل جلالت ار خوش بوسی کنی
طوطی کی طبع اب و مرکب تازی سے | ماهی بی کے میل شعر خامه تو نری کنی
شیر سنی و نگارت آهوان شیر مست | با پنیر گنج فانی کی تو نبی کنے
جبد کوهم قبله کم شد مدعی را قبله است | قبلها کرد دیکی کر تو شب افزونی کنی

قبله اهل صورت فتح و ظفر و مواصلت صوری است و قبله اهل معنی ملاحظه قرب دوست در عین دوری و ما
سالک از خود نزد این معنی دست ندهد قال قدس سره تفسیر این خبر که مصطفی علیه السلام فرمود
لا تفضلونی علی یونس بن متی بعضی گویند کلام نبوی و حدیث مصطفوی که فرمود مرا بر یونس
بن متی ترجیح مکنید کلامی است صادر در مقام تواضع و نیز متضمن است بر دفع مطاعن طاعنه که یونس را علیه السلام
نسبت می کنند بر عدم تثبت و مصابرت اما اصح معانی آنست که حضرت مولوی می فرماید که این حدیث
در مذاکره امر معراج صادر شده است پس معنی حدیث آنست ترجیح مکنید معراج و قرب مرا با حضرت خداوند
پاک بر معراج یونس در این صورت غمناک اگرچه معراج من بر اوج افلاک بود و معراج یونس در حضیض آب و خاک اما
مر قرب نی بالا و پستی رفتن است قرب حق از حبس هستی رستن است چون سرمایه بعد و افتراق
از حضرت احدیت و مقام اطلاق که تقید بقید هستی و گرفتاری بحبس خود پرستی است از میان برخیزد
و ظلمات شوائب و آثار بشریت از اشعه تجلیات انوار احدیت بگریزد ملکوت آسمان و زمین ما بمیزد
فتق عنصر مرتوق که کانتا رتقا ففتقناهما بر تو مبدل شود و سایه از قرب آفتاب چون از خلعت هستی معرا
مرا باید از نسبت بالا و پستی مبرا ست مر عرش هستی و نیست را چه جای بالا است و زیر نیست را ای رو ذو نی در
کارگاه و گنج حق در نیستی است غره هستی چه داند نیست چیست حاصل آنکه شکست اینها را تنگ اشکال
مانی مانده و کار ایشان با نکاره فرو می خواند مر آنچنان شادند در دام ... همچو ما در وقت اقبال و شرف
لاجرم قریش و ذوی الشأن مکه در حالت اسیری و گرفتاری و مشاهده تبسم رسول با هی گاهی ادراک فرق می
کردند و راه اعتراف می سپردند و گاهی علم بی انصافی بر می افراشتند و تخم ادبار در شوره زمین دل می کاشتند
و می گفتند اگر او را از رسوم و آیین سلطنت این زندان آباد آزادیست چرا از فتح و ظفر خویش و گرفتاری

همچو دشمنان بد کیش او را فرح و شادیست مر پس بد استم که آزادیست چند بنیاد و طرب و شادیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان بر بد و نیک اند مشفق مهربان قال قدس سره آگاه شدن پیغامبر علیه
السلام از طعن ایشان بر شماتت او کافران اگرچه آن مقالات آهسته می گفتند و از موکلان که بر
ایشان گماشته شده بود اسرار خویش می نهفتند اما عالم السر و الخفیات از مکنونات ضمایر و مستودعات
سرائر ایشان خواجه را علیه الصلوة و السلام خبر دار ساخت موکل با وجود مصاحبت و قرب مسافت از اسرار ایشان
غافل و حضرت خواجه را علیه السلام با وجود شقه شاسعه علم بهو جس نفس ایشان حاصل آری بتن
بوی پیراهان یوسف نابرید آنکه حافظ بود و یعقوب کشید آن شیاطین بر عنان آسمان بشنوند آنت لوح غیب دان
آن محمد خفته و تکیه زده آمد و سر کرد او گرد ان شده معلوم شود که کشش کار با بسته عنایت او ست
و راه مقصد بردن موقوف هدایت او مت حلوا از آن خورد که بود دست او دراز آنکس خورد که باشد مقبول کیقباد
قال قدس سره فهم کردن رسول علیه السلام ضمیر اسیران را چون برق اندیشه ایشان بر دل رسول تافت
و از سر ضمیر ایشان به الهام ایزدی خبر یافت آن دوران حضرت را نزدیک خواند و ان خویشان بدکیش را می شناند و گفت
خنده من از جهت مقهوری شما نیست زیرا که هم در ان حالت که شما سر افتخار بر فلک می افراشتید و خود را
آزاد از حبس و قید می پنداشتید که من شما را بسته سلاسل و اغلال می دیدم و مقید و محبوس اصفاد
ضلال مشاهده می نمودم تا علم ادب از معلم ادبنی ربی آموخته ام و در ان مکتب که آدم را اسما تعلیم می
دهند که وعلم آدم الاسماء علم شرح الصدر اندوخته ام که الم نشرح لک صدرک انجام هر چیزی را از آغاز
دیده ام و مطویات سرایر از علامات ظواهر باز دیده لاجرم مر بنگرم در غوره می بینم عیان
بنگرم در نیست شی مبهم عیان بنگرم سر عالمی بینم نهان آدم و حوا نرسته از جهان لاجرم شما را از حال
ذرات الست منکوس و سرگردان و محبوس پای بست دیده ام و پیش از آنکه قدم از سر حد قدم در عالم
حدوث و عدم نهم اخبار مقهوری شما شنیده ام و مرا غزاه با شما از برای ظفر یا از برای اظهار
کر و فر نبود مر زان همی کردم صفوف جنگ چاک تا رهانم مر شما را از هلاک زیرا که شما همچو پروانه بی
پروا خویشتن بر آتش می زنید و پر و بال قابلیت خویش می کنید من شما را سطوت و صولت نگاه

می دارم وار بادیهٔ غول از براه می آرم و بحقیقت حالت که سر آنکه خودرا فقط پندا شتید
تخم بخوبی خود می کاشتید قهر می کردید و اندر عین قهر خودتما مقهور قهر شبر دمهر بحیث ظاهر در
باغ خویش لطف می دیدید و از سر سبحان من اشتدت نقمته فی سعه رحمه لا عدائه غافل و در حق ما مشابه قهر و غضب
کردید و از حقیقت سبحان من اتسعت رحمته فی شدة قهره لاولیائه ذاهل تا هزبت تیغ دوست الم است دم اجراحت
او عین راحت و مرهم تا نظر بمشاهده جمال او گشاده ام و دل بر مطالعه کمال او نهاده در هر رنجی گنجی و در هر المی
اعانتی و در هر جراحتی راحتی و در هر آفتی لطافتی و در هر ملامتی کرامتی معاینه دیده گفته ام شعر

بغم فرو نروم باز سوی یار روم
بدان بهشت و گلستان و نو بهار روم

ز برگ ریز خزان فراق بیرشدم
بگلشن ابد و سرو پایدار روم

من از شمار بشر نیستم وداع وداع
بنقل و مجلس و سغراق بی شمار روم

چو شکی ماهی ز آب من چه کنم
چو آب بجهد کنان سوی جویبار روم

بعاقبت غم عشقم کشان کشان ببرد
بعالم بهشت که باری باختیار روم

ز دور عشق بود کار و بار سلطانان
بعشق در بزم در کدام کار روم

شنیده ام که امیرستان بصید شد است
اگر چه لاغرم سوی مرغزار روم

چو تیر عشق فرستد سلطان خود بشکار
بعشق دل بدهان سگ شکار روم

چو بر براق سعادت کنون سوار شدم
بسوی سنجق سلطان کامیار روم

جهان عشق بزیر لوای سلطانیست
جوار رعیت عشقم بدان دیار روم

منم که در نظرم خوار گشت جان و جهان
بدان جهان و بدان جان بی غبار روم

غبار تن نبود ماه جان بود آنجا
بر دستید که بدان چرخ بی غبار روم

اگر کلیم حلیمم بدان درخت شوم
و گر خلیل حلیلم بدان شرار روم

خموش کی بالدم شکی این یاران
مگر که از بر یاران بیار غار روم

جوار مفخر آفاق شمس تبریزی
بهشت خلد بود هم بدان جوار روم

او ان در حس ستره متن جزم در سال درو جازم بدانکه جزم نوریست از انوار عقل و رشد ظلمت زدای و مشعلیست
از مشاعل خرد راهنمای که فروغ آن نور از تیرگی سوء الظن زاید و پرتو آن مشعل از تاریکی بدگمانی خیزد پس آنچه
ورد است امده است که الجزم سوء الظن از قبیل اطلاق اسم ملزوم است بر لازم بدان معنی که منشاء جزم
سوء ظن است چنانکه اهل معانی میگویند علم المعانی تتبع خواص تراکیب البلغاء و لهذا حکما در تحدید جزم گفته اند
الجزم هو الاحتراز عما یوجبه سوء الظن یعنی جزم احتراز کردنست از چیزی که گمان بد پرهیز از ان واجب گرداند متن
جزم چه بود در دو تدبیر احتیاط اندر آن کیری که در ورت ارتباط لاجرم اگر روی بمقصدی آورده باشی و قصد طواف
کوی مقصودی کرده و قدم در طریق نهاده و عنان اختیار بدست بدرقه تشنیق داده اگر بدرقه طریق با بعضی از رفقا
گویند که ازین منزل تا منزل روز آب نیست و جز ریگ های سوزنده و غیر سراب نیست و بعضی گویند صورت حال برین
منوال نیست بلکه هر روز چشمه ایست پر از آب زلال و حوضیست از آب صافی مالامال متن جزم ان باشد که برگیری کوب
مادی از ترس و باشی بر صواب ۵ گر بود در راه آب این ما بویز ۵ ور نباشد وای بر ما دستیز ۵ لاجرم چون عمل جزم
واجبست باید که اولا بحال اولیای نظر اندازی و بدیده استبصار باستقرار احوال ایشان پردازی که بواسطه
اکار انبیا و متابعت شیطان و نفس و هوا چگونه در مهلکت افتاده اند و سرمایه سعادت دو جهانی از دست
داده و بواسطه دوستی و دشمن بدرخویش ملک خلافت خراب ساخته و از سر جلادت و مردی بکیه کشیدن
ازان دشمن بپرداخته متن ای خلیفه زادگان دادی کنید ۵ جزم بهر روز میعادی کنید ۵ آن عدوی کز پدرتان کین کشید
سوی زندانش ز علیین کشید ۵ آن شه شطرنج دل را مات کرد ۵ از بهشتش سخرهٔ آفات کرد ۵
اینچنین مدبری که بوده عصمت آدم صفی بر در دو در هنگام زور آزمایی سر پنجه خلیفه او پیر و بجنبی از وتوان
جست خاصه بدین سستی کی از دلم توان دست وای ازان طرازی که تاج و پیرایه از آدم و حوا برباید و آه
ازان غداری که خطه ازان راه زنی بنا نماید متن تو قیاسی گیر طرازیش را ۵ که بخیاد سر در کند زوریش را
الحذر ای گل پرستان از سرش ۵ تیغ لاحولی زنید اندر سرش ۵ کو همی بیند شما را از کمین
که شما او را نمی بینید همین ۵ پس جزم آنست که از تسلطات تسلانی در مرغوبات شهوانی که بحقیقت
دانه دام هوا و حس شیطانی انست نظر بر دوزید بلکه همه آرزو ها را با اعظم حجب که گشاده و جود دست

در آتش عشق بسوزید و سیاحت مقام فنا بشتابید تا باشد که از دام او خلاص یابید شعر
بمیرید بمیرید و زین عشق بمیرید ✽ ازین عشق چو مردید همه روح پذیرید ✽ بمیرید بمیرید و زین مرگ مترسید
کزین خاک برآیید سماوات بگیرید ✽ بمیرید بمیرید و زین نفس ببرید ✽ که این نفس چو بندست شما همچو اسیرید
یکی تیشه بگیرید پی حفرهٔ زندان ✽ چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید ✽ بمیرید بمیرید به پیش شه زیبا
بر شاه چو مردید همه شاه و شهیر بید ✽ و اگر نعوذ بالله نظر بدانه اندازید و بمقتضیات حیات فانی پردازید
مرآینه خود را گرفتار دام بلای این دشمن قدیم سازید زیرا که صیادیست استاد انواع دانها آورده
و دام طرازی پنهان کرده لاجرم ✽ هر کجا دانه بدیدی الحذر ✽ تا نبندد دام بر تو بال و پر
زانکه مرغی کو بترک دام کرد ✽ دانه از صحرای بی تزویر خورد ✽ هم بران قانع شد و از دام جست
هیچ دامی پر و بالش را نبست قال قدس سره [illegible] مثل شیطان
دنی و مردم مثل صیاد و دانه و مرغانست که صیاد دام پنهان کند و دانه آشکارا بریزد و مرغان از هم
در دام نظر بدانه اندازند هر کدام که بحزم و کیاست و حدس و فراست بر حرص او غالب باشد اندیشه
کند که دانها اگرچه نفس را مرغوبست و بدل ما یتحلل طبیعت را مطلوب اما شاید که صیاد دام تعبیه
کرده باشد و بمکر و حیله از چشم ناظران پوشیده و تعبیه کرده پس حدیث نبوی را که حبک الشی یعمی ویصم است
یاد کند و بر وجه خطاب با دل خود این رباعی را انشا کند که رباعی ای مرغ دل از دانهٔ دلخواه گریز
در دام مباحون خود از حیل مریز ✽ تا دیدت آن دام که آن دانه در وست ✽ زیرا که طمع بیش کند دیده تیز
پس با احتیاط و حزم کار کند و قناعت بدانهٔ صحرا اختیار کند و ترک در آنکه دارد نظر بر صحرا بگمارد و طمع
از آن دانها ببرد و بجانب چمن و گلزار بپرد متن شاد پرد بال او سبک تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست ✽ در مقام امن و آزادی نشست ✽ آنگناه حازمان آمد دلش
تا گلستان و چمن شد منزلش ✽ حزم از و راضی و او راضی ز حزم ✽ اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم
اما مرغی که چشم بصیرت او بحرص پوشیده باشد و نوش نصیحت حازمان مشفق هم نوشیده نظری
بسوی صحرا کند و نظری بدانه اندازد عاقبتش حرص مجبوس آن دام سازد پر و بال او بدام بسته

و چیدن اعضای او خسته کرد و چنانکه حضرت مولوی در محاطبهٔ این دو طایفه میفرماید ای امتان
شعر ای امتان باطل بر نان زنید بر نان ✽ وی امتان مقبل بر جان زنید بر جان
حیوان علف کشانند غیر علف ندانند ✽ آن آدمی بود کو جوید عقیق و مرجان ✽ آن باغها نخفته دربانها نگفته
زین قسمت رفته در بارگاه سلطان ✽ جانهاست نارسیده در دامها حرز بده
میزان جانهاست بر پریده ره برده تا بجانان ✽ جای زنخ افزون بالای عنت کردن ✽ جسته لطیف مؤذن چون زنخ
جای دگر جوالش تند در درون و سرکش ✽ کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال سلطان ✽
همچنین زمام اختیار بارها بدست حرص دادیم و از نصیحت ناصحان مشفق اعراض کرده بورطهٔ
هلاکت افتادیم و چون هیچ مخلصی ندیدیم روی بحضرت باری آوردیم و ناله و تضرع و زاری کردیم
آن تواب رحیم و وهاب کریم بکرم بی غایت و لطف بی نهایت عقده از کار ما بگشاد
و ما را از ان ورطه خلاص داد متن بارها در دام حرص افتادهٔ ✽ حلق خود را در بریدن دادهٔ
باز آن تواب لطف آزاد کرد ✽ توبه بذرفت و شما را شاد کرد ✽ باز دیگر سوی این دام آمدید
خاک اندر دیدهٔ توبه زدید گفت ان عدتم عدنا کذا عدنا کذا حق زوجنا الفعال بالجزا شیخ کبیر قدس روحه
در رساله آورده است که روایتست که یکی از مریدان توبه کرد بعد از ان فترتی واقع شد یعنی توبه شکسته گشت متفکر
می بود که اگر بحضرت حق رجوع کنم و باز تایب شوم چگونه حکم او باشد و محل قبول افتد یا نی ناگاه هاتفی آواز
داد که یا فلان اطعتنا فشکرناک ثم ترکتنا فامهلناک فان عدت الینا قبلناک یعنی ای فلان فرمان ما بردی
از تو پذیرفتیم و بعد از آن ما را بگذاشتی مهلت دادیم و نگرفتیم اگر باز گردی بسوی ما قبولت کنیم لطف
بنده جوی ما متن جنت کردیم این عمل را ما اثر ✽ چون رسد جنت رسد جنت دگر
چون ربایند غارتی از جنت شود ✽ جنت می آید پس او سنتی جو ✽ چون از اقتراف جرایم و آثام پشیمان گردی
و اندیشهٔ انابت بخاطر آوردی از عجز عذر پرداختی و جو در امستحق رحمت الطاف ما ساختی شعر
نقر و سرا زاده از اندیشهای خوب تو حور و قصور ✽ زاده از اندیشهای زشت تو دیو کلان ✽ هر اندیشهٔ مهندس این شده
سر نگذیر ازل را این شده چندین جهان ✽ و انتی بر سر خود و ز سر سر و ا تقف نه

سر بسر مجنون دل آمد سر تو مجنون زبان ∴ گر سر تو هست خوب از سر سر ایمن مباش بی‌ثبانی کرنا ایمن چی باید ما
جون بند بیرو جستی ازین دام رهایی نمی توان یافت پس در جناب باری بتضرع و زاری باید نالید
دیگر بضاعت مزجاة توبه‌ات در بازار قبول رواجی گیرد و خریدار عنایت او این کالای پر عیب را
بکمال لطف و کرم در پذیرد و چون حال برین منوال باشد باید که از شکر نعم او غافل نباشی و از یاد
کرم او و اهل نشوی و دیگر باسر گناه نیایی متن جون رهیدی شکر آن باشد که هیچ
سوی آن دانه نداری هیچ بیچ ∴ تا تو چون شکر گویی بخشد او ∴ روزی بی دلم و بی خوف و عدد
اگرچه بحکم ما اصر من استغفر ولو عاد فی الیوم سبعین مرة و بموجب قضیه مرضیه ان الله یقبل توبة
العبد ما لم یغرغر در توبه اصلا بسته نیست و در کتب ائمه عظام و فضلای کرام مسطورست که جوانی
بود در بنی اسرائیل نام او نوح که دو رکاد بفسق و عصیان و غفلت و نسیان بسری برد اما گاه‌گاه
توبه میکرد و بواسطه آنکه آدمی ضعیفست و نفس و شیطان با او مصاحب و همراه باز بحال اول
یعنی بعمل ناپسندیده و گناه رجوع میکرد و بنی شراب خورده بود و گناه دیگر ارتکاب کرده و مست
ولا یعقل از دنیی و عقبی فارغ و غافل خفته که در اثنای خواب توفیق حضرت تواب در رسید
مقلب القلوب که مفاتیح غیوب در دست قدرت اوست دل او را از اتباع هوا و شیطان
پلید بتوجه تجلیات قدس خود بگردانید که قلب المومن بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبه
کیف یشاء از خواب برخاست از کرده پشیمان و بصحرا بیرون آمد ناله و زاری کنان روی
بر خاک نهاد و زبان بمناجات بحضرت رفیع الدرجات بگشاد و در قطرات ماء الحق همداب
می سفت و در سجده بتضرع و زاری میگفت الهی کم اتوب و کم اعود و اعود فسمع قائلا یقول
ان انت تعود الی المعصیة وتعود فانی اعود الی الرحمة و اعود رباعی هرچند جفا کنی وفادار
گر بگریزی بلطف باز آریمت ∴ ور بیش تو آزار دل ما طلبی ∴ ما چون تو نباشیم نیازاریمت
هرچند چنین است اما گفته اند متن ور نکنی گر بازمانده شوی همین ∴ کرده را هم شرم باید داشتن
پس شکر نعمت الهی بقدر استطاعت بگزار و آن عهدها که در حالت گرفتاری کرده بودی

یاد آر چند اندر رجا و در بلا گفتی از دام رها ده ای خدا ∴ تا حسن خدمت کنم احسان کنم
خاک اندر دیده شیطان کنم ∴ پس چون این عهد را پای داری و شکر نعمت الهی بجای آری ساقیان اسما
و صفات چندان شراب شوق و محبت در کام جان تو ریزند که بذوق و نشاط این غزل را ورد زبان خود
سازی که شعر آورد ز سماعت و شرابست و صراحی ∴ یک ساقی مهرست و یکی جمع مباحی
زان جنس صباحی که از آن سوی وجودست ∴ نه با حسنی گنج حسنی نراحی ∴ در هیبت صباحی که از آن راح جنید
کو روح قدیمی و کجا روح ریاحی ∴ در پیش چنین فتنه و در دست چنین می ∴ یارب چه شود حال مسلمان صلاحی
زین باده کسی را جگر تشنه خنک شد ∴ کو خون جگر ریخت درین ره بسماحی ∴ جاوید شود عمر بدین کاس صبوحی
این شود از رگ و ز افغان نباحی ∴ شعشعه برافروخته و ز عرش گذشته ∴ پروانه او سینه و دلهای فلاحی
سوزنده ز نورش حجب سبع سموات ∴ بیجان شده جانها و روانها ز نواحی ∴ این حلقه مستان خرابات خرابست
دور از لب و دندان نوای خواجه جناحی ∴ شاباش زهی حال که از حال رمیده است ∴ شاباش زهی عیش صبوحی و صباحی
خود ملک الموت بگوید چه بلا کرد ∴ کاینجا نکند هیچ سلاح تو سلاحی ∴ ما را خبری نی که خبر نیز چه باشد
خود مغفرت این باشد و از رنج نجاحی ∴ از غیب شنو نعره مستان و خمش کن ∴ یک غلغله با کل ز آواز صباحی
وز بند و زبان بنده دوران که جنسان ش ∴ می خورد ستان زمستان زخم رماحی ∴ فارغ شده شمس الحق تبریز همیشه
از شمس شود بگذرد شمس جناحی قال قدس سره حکایت نذر کردن سگان در زمستان که این تابستان
باید خانه سازیم بسازیم حال نفس و توبه او در شداید و بلا و بعد از فراموشی او در رواران خلاص از ابتلا
راست بدان ماند که سگ چون در زمستان از شدت سرما افسرده گردد و خود را از افسردگی خورد
و حقیر بیند عهدها کند که چون تابستان آید از برای محافظت این قدر جثه که من دارم از سنگ خانه
سازم و هیچ بشغل دیگر نپردازم چون که تابستان بیاید از کثرت و استخوانها پهن گردد و پوست شاد
گوید او چون رفت چند خویش را ∴ در کدامین خانه گنجم ای کیا ∴ رفت گردد پاک سنگ در سایه
کاهلی پیر کاغری خود را ∴ هر چند دل با او گوید که خانه بساز و بخلاف وعده مپرداز گوید که من که
تماشای تنگ هیچ نمی گنجم با این جثه عظیم در کدام خانه گنجم تو نیز چون در بلا یاد آن عهود و مواثیق که

گدی از تو به بسازم خانهٔ : در زمستان باشدم استانهٔ : چون شدت درد شدی از حرص رفت
همچو سگ سودای خانه از تو رفت نی نی در طریق نقص بمان میبوی و چون سگ مخالفت عهود و مواثیق مجوی که تو
خلیفه زادهٔ خدایی بلکه محبوب حضرت کبریایی نظر بر کونین میفکن و مهر شوق گجران مرو جنبش عشق زن
که ادنی غاشیه دار تو از ملک ساخته اند و کمینه کرد موکبت از فلک پرداخته شکر خلاصی بگزار و عهد ازلی که
با حق بسته یاد آر و شکر نعمت را نعمتی عظیم شمار متن شکر جان نعمت و نعمت چو پوست
زانکه شکر آرد ترا در کوی دوست : نعمت آرد غفلت و شکر انتباه : صید نعمت کن بدام شکر شاه .
نعمت شکرت کند پرچشم و میر : تا کنی صد نعمت ایثار فقیر : قال قدس سره منع کردن انبیا از جبر
کردن و محنت جبریانه آوردن قوم نادان گمراه در منع نصیحت انبیا را عذر آوردند بحکم ختم الله علی قلوبهم
الایه متن قفل بر دلهای ما بنهاد حق : کس نیارد برد بر خالق سبق : لاجرم مهر پادشاه را بنده تغییر
نتواند کرد و آنچه او بندد هیچ کس در گشادن آن تدبیر نتواند نمود پس آنچه شما میفرمایید از قبیل ما لا یطاق است
و عقلای عالم با بطلان استحالت این اتفاق اگر سالها سنگ را گویی که لعل شو یا گنبد صد ساله را گویی با نو شو
متن خاک را گویی صفات آب گیر : آب را گویی عسل شو یا که شیر : چون خالق افلاک و افلاکیان
و مبدع آب و خاک و خاکیان آسمان را اصفا و زبردستی داده و در جبلت خاک پستی و پستی نهاده است
مرکز ساخته او تبدیل نگردد و آنچه تقدیر او تغییر نپذیرد متن نیستی گر دست مرکب را ...
کی کنی کردد بجهدی چون کنی : قال قدس سره جواب انبیا علیهم ... انبیا گفتند
آری آفریدگار عقول و حواس و مبدع انواع و اجناس جواهر و اعراض آفریده است و ذوات را
با صفات پیراسته اما بعضی صفات عارضی است و قابل تبدل و تغیر و هم بتقدیر او که محول احوالست
بعضی اشیا را از حالی بحالی انتقالست و بعضی را انتقال از صفتی بصفتی عادتا از قبیل محال متن
سنگ را گویی که زر شو بیهده است : مس را گویی که زر شو راه هست : ریگ را گویی که گل شو عاجز است
خاک را گویی که گل شو جایز است : بعضی رنجها از روی حکمت علاج پذیر نیست و بعضی را چون مداوات
موافق افتد از صحت گزیر نی متن بلک اغلب رنجها را چاره هست : چون بجد جویی بیاید آن بدست

وا گر

ولکن چشم بصیرت بگشایی و در عجایب قدرت و غرایب حکمت الهی مشاهده نمایی بیقین دانی که اسباب
با مکان هر ممکنی جز کثرت مشاهده نیست و الا کدام امر بینی عادی است که پیش از وقوع در تصور او
نوعی از مجاهده نیست اگر بحکم فانظروا الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها نظر بر خاصیت ایام ربیع
بهاری و قوت ادرار در تسبیح قوای نامیه بخاطر آری مرآینه بر مقتضای قضیهٔ مرضیهٔ کذلک النشور
اعتراف بامکان احیای اجل فتور نمایی خاصه کدام درد باشد که بارادت حق دوا نپذیرد و کدام
ربح باشد که بعنایت او خاصیت شفا نپذیرد شعر جان حیوان که ندیدست بجز گاه و علف
شد ز تبدیل خدا لایق کلزار و فیق : نوبهارست خدا را جز ازین فصل بهار : که در مرده عاندر دی و دی
زنده میشود آن چند بر ازبار کشیم : بهتر از شیر شود ارتم او ماده زغن : نوبهارش جو مسیحست فسون میخواند
تا بر آید شهیدان نباتی ز کفن : زنده کشتند و پی شکر دهن بگشادند : بو بها مست شد از ناز طرب بوی سمن
دست دستان صبا طفل را شیر دهند : تا بیاموخت بطفلان چمن خلق حسن : چه عجبست مگر باد دربان مریم
دست بازی نگر آن سان که کنند شو سر و زن : ابر چون دید که در زیر تتق خوبانند : بفشانند نثار گهر در عدن
چون گل صبح گویان ز طرب بدرانید : وقت آن شد که بیعقوب رسد پیراهن : چون عقیق یمنی لب دلبر خندید
بوی رحمن محمد رسد از سوی یمن : چند گفتیم پراکنده دل آرام نیافت : چند ازین چند پراکندهٔ آن خوب من
شمس تبریز برآ تیغ چو خورشید بزن : تیغ خورشید دهد نور بجان چو مجن : قال قدس سره
مکرر کردن کافران حجتهای جبریانه را قوم گفتند دردی ما داریم دوا پذیر نیست و رنجی که ما راست
قابل معالجه و تدبیر نیست سالها نصیحت بعنای شما شنودیم و لیکن بواسطهٔ استماع پند جز بند برپای
دل نیفزودیم متن گرد دارا این مرض قابل بدی : آخر از وی ذره ذرا سیل شدی : ما را سده
بر جگرست که هر چند آب خوریم تشنگی بیشترست جگر تفسیدهٔ ما را از آب زلال مقال شما راحتی نیست
و دل ریش ما را از نوش داروی شما جز زخم نیش و جراحتی نه : قال قدس سره
باز جواب انبیا علیهم السلام اشان را انبیا فرمودند که با فیض رحمت الهی و با آنچنان فضل
نقصان ناشناسی نومید بودن جزای است عظیم و با چنین درد قطع طمع از درمان عذابیست الیم

[illegible]

گر از دست زمانه چو موی گشت ضعیف ∴ نه‌ای بهر دو عالم یک تای موی دوست
با دوست ما نشسته که ای دوست دوست کو ∴ کو کو همی زنیم ز مستی بکوی دوست
تصورهای ناخوش و اندیشهای سست ∴ از طبع سست باشد و آن نیست خوی دوست
خاموش باش تا صفت خویش خود کند ∴ کو ای های سرد تو کو های و هوی دوست

ملالت و فرو بستگی از فراق یار نصیبهٔ آنکس است که مقید بقید زمان و مبتلا ببلای این مجلس است
دوست که ما از قید زمان رسته‌ایم و دیده از اختلاف دی و فردا فرو بسته چون ازین زندان خاکی و محل
طوارق افلاکی بیرون جسته‌ایم و بانسلاخ از عوارض وجود بعالم جان پیوسته متن

پیش ما صد سال و یکساعت یکیست ∴ که دراز و کوته از ما منفکیست ∴ آن دراز و کوتهی در جسمهاست
آن دراز و کوته اندر جان کجاست

ساحت مساحت جز درین صندوق مسدس خاکی نیست ایام
و ساعت جز بمقادیر حرکات افلاک نه اما عالم غیب و معانی و رقعهای دلگشای لامکانی که ورای
خواص این جهانیست از وصمت مساحت بریست و از قید مقادیر زمانی معرا شعر

بر و عقل و دل را براق عشق معانی ∴ مرا مپرس کجا برد آن طرف که ندانی ∴ بدان رواق رسیدم که ماه در خم بدیدم
بدان جهان که جهان هم برون شود ز جهانی ∴ یکی دمیم امان ده که عقل من بمن آید ∴ بگوییت صفت جان تو گوش دار که
ولیک بیشتر آخواجه گوش بر دهنم نه ∴ که گوش دارد و دیوار این سرست نهانی ∴ عنایتیست ز جانان چنین غریب کرامت
ز راه گوش در آید چراغهای عیانی ∴ رفیق خضر خود شو به پیش چشمهٔ حیوان ∴ که تا چو چشمهٔ خورشید روز نور فشانی
چنانک گشت زلیخا جوان بهمت یوسف ∴ جهان کهنه شد از این ستاره جوانی ∴ ز دور دور مه و خورشید و قطب هفت فلکها
سهیل جان چو برآید ز سوی رکن یمانی

چون نقود جسمانی از میانه برخیزد بجز ازل تا بجز ابد بیامیزد تا ماضی و استقبال
رود و دی و فردا بعین حال شود و کم و بیش نماند بیگانه از خویش متمیز نگردد نمی بینی که اصحاب کهف را که
عزیزان نثار نگار جان کشتند و از نقود تعلقات ابدان کلا شستند سه صد و نه سال از یکروز
کمتر بی نمود و عزیر را سالهای دراز یوم او بعض یوم بود لاجرم ای قوم مغرور ما را از خدای شما که
صد ساله آن پیش ما ساعتی بیش نیست بر خاطر از آن دنیا ید و چون از هنگام الست و الکه رست

جانی

ای بسا کار که اول بغایت دشوار نماید و در آخر بآسانی برآید متن بعد نومیدی بسی امید است
از پی ظلمت بسی خورشید است ∴ امید داری مفتاح قفل ای جود است مصباح سراچهٔ وجود است
سند طریق مآرب است کمند گردن مطالب ست بدرقهٔ کوی وصال است الغیهٔ برتو جمال است
زمام جهد و کوشش است صهبای عطا را سرمایهٔ جوشش است شعر

امید تو مردمی بگوید ∴ و سنت کریم بفضل خود زود
اما تو مگو که جهد و کوشش ∴ سود دهم نکند چو بود سیفی بود
مغرور دل مبین تو قدرتم را ∴ من بسته بیم چو تار در پود
سر خط لگام تمت چو خواهم ∴ در فضل تو امنت بیفزود

بار انبیا فرمود که ما را باد و قبول شما کار نیست مقصود ما از تبلیغ
رسالت غیر امتثال امر پروردگار نیست پادشاهی ما در اقامت مراسم عبودیت و بندگیست و سر
افرازی ما در عین شکست و سر افکندگی آبروی ما در فرمان برداریست و قوت پشت و بازوی ما
در حمل امانت باری بحکم لا اسألکم علیه اجرا ما را نه از شما طمع مال و جاهست و نه آرزوی عظمت و دستگاه

مزد تبلیغ رسالتها از وست ∴ زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست

ما را چون غیر شوق آن در نیست
محال توقف بر این راه گذر نیست ما چون همیشه در حضور شاهیم و از سر مراقبهٔ او آگاهیم سر آینه
شکفته تر از لالهٔ نادر و گلشن باشیم و در ظلمات شداید و آلام تابنده تر از آفتاب روشن باشیم
آری متن

دا عیا تر دوا نیم و لطیف ∴ تازه و شیرین و خندان و ظریف

زیرا که ما را محقق گشت
بلا عطای اوست لاجرم راحت جان مشتاقان در عین جراحتهای اوست اصل همه مغز ما اوست
و باقی پوستست و مراد ما از دعوت بیگانگان جست و جوی دوستست المضامین اسراره

بر عاشقان فریضه بود جست جوی دوست ∴ بر رو و سر چو سیل دوان تا بجوی دوست
خود جمله اوست طالب ما بجو بسها ∴ ای گفت وگوی ما همگی گفت وگوی دوست
گاهی بجوی دوست چو آب روان شویم ∴ گاهی چو آب حبس شده در سبوی دوست
در گوش جان نهاده دهان او بدمدمه ∴ تا جان ما بگیرد یکباره بوی دوست
چون جان جان وی آمد و از وی گزیر نیست ∴ من در جهان ندیدم یک جان عدوی دوست

گشته شناسای سر بلی شده ایم بلای شما بر جان ما دشوار نیاید اما بحکم من لم یذق لم یدر هر کسی از لذت
حدیث آگاه نیست و بیگانگان را در خلوت خانه لی مع الله راه نی **متن** لم یذق لم یدر هر کسی کو بخورد
کی بوم آرد جعل انفاس ورد قال قدس سره **مکرر کردن قوم اعتراض ترجیح را بانبیا علیهم السلام**
قوم گفتند شما اگرچه در حق خود بسعادت موصوفید اما بنسبت با ما بکمال شوم معروفید زیرا که ما روی شما
دیدیم و مقالات شما شنیدیم اختلال بساحت احوال ما راه یافت و خاطر مجموع ما در بلی اندیشهای
پریشان شتافت الفت احباب با فراق پیوست سوز و گداز بجای نعمت و ناز نشست **متن**
غم و اندوه و محنت آمد و رفت ذ رنج و ذوق و شادمانی ما ... استماع ما پر از قصه عقوبت و نکال
طبایع ما از ملاحظه نار جحیم و تذکر عذاب الیم تیره حال **متن** طوطی نقل شکر بودیم ما
مرغ بوتیمار گشتیم از شما چون ما را بسبب نوایب و بلایا و هجوم مصایب و رزایا از شامت
قول انا تطیرنا بکم مصداق حال ماست قال قدس سره **باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام**
انبیا گفتند فال زشت و بد ... از میان جانتان دارد مدد یعنی طایرکم معکم طایر شومی که بدان فال
بد گیرند کفر و ضلال شماست و انچه سرمایه عقوبت و نکالست هم افعال شماست خفته را که اژدها
قاصد اوست هر که بیدار سازد و برهاند در دوستی و دشمن روست خفته نادان اگر گوید تخویف از اژدها
سبب فال بدست باید ش گذاشت که طالب هلاکت خود است طبیبی اگر ترا گوید که غوره نباید خورد که
موجب انواع امراض است و منجم اگر گوید امروز از خانه بیرون میا که قران مریخ و زحل سبب تاخیر جندی
آفات و امراض است تو اصلا از ایشان اعراض نمیکنی و بر اقوال طبی و منجمی ایشان اعتراض نمی نمایی ما که
از عین الیقین خبر میدهیم و امر از حق الیقین در میان مینهیم چگونه متهم میداری و از روی حزم انصاف
بیش نمی آری **متن** ای که نفع ناصحان را نشنوی ... فال بد با تست هر جا میروی تو بکار دیت الیقین
و شیطان که بد زدی و راه زنی رخت عمر تو غارت میکند آزار بر خاطر نداری و از شفیق مهربان و نیکی
ما که دران دل و جان که جز درد ... کنی بیازاری ... **متن** هر از قافله یکی کسی نی شود بیدار ... که رخت عمر کی یا دی ... طرار
هر از خواب و طراری نیازاری ... هر از انکه خبر میدهد شوی آزار ... تر اما انکه ... نیازار و شیخ و واعظ است.

گر بیت هر جا نوا جو نقش آب تراد ... کی همیشه همی گفت راز با خانه ... مشوقواب نیاکی را یکی اخبار
نبی بیاکه خانه برد فرود آمد ... چو گفت گفت کاباشد ره ... نگفتن حرم کی نوبتش از افتادن
کجا ره سازم من با عیال خود بقرار ... خبر نگردی ای خارخن صحبت گو ... ز وفادی و گشتی را نوادی ناد
جواب داد و راو و ابیع آن خانه ... که چند جان خرکه دست بلبل و بهار ... بهر طرف که دهن را گشادی شکاف
که نوتم رسیدست وقت شد هشدار ... ز هر کجا که گشادم دهن و لبستی ... نشستم که بگویم چه گویم ای سمساد
می زدی بدام ز حرص شتی گل ... نگاه فاصله تی سراسر دیوار ... بدانکه خانه تن تست رنجا جو شکاف
شکاف دیج بداد و که رفتی ای بیمار ... ما آنند را محابی رنج تقصیرست و نه در تبلیغ رسالت تزویر اما شما از لیمی
خویش حق الطاف ما نشناختید و رعایت اعطاف ما را سبب عناد و طغیان ساختید آری لطف و کرم
که با نا سازوار است اما بحکم لا ینفع الحدید الا بالحدید لیئما را جفا در کار دست باکریمی کرکی احسان سزد
که کرم او عوض مقصد ... بدید ... یعنی چون کنی فروجفا ... بنده گردد ترا بس باد وفا قال قدس سره
حکمت آفریدن دوزخ از جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران باشند که انبیا طوعا و کرها
قاعده است که کل لئیمان از جفا صافی شوند و چون وفا و کرم بینند جافی شوند و چون مبتلا بلا گردند نیاز
بحق گیرند و در حالت رفاهیت اصلا نصیحت نپذیرند پس در دنیا محنت و بلا و رنج و عنا و دوام زندان
و آلام و نوایب زمان آفریده شد و در عقبی نار جحیم و عذاب الیم مهیا ساخته آمد تا لئیمان رام
گردند و عبادت الهی که جن و انس از برای آن مخلوقست که و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون بتقدیم
رسانند و مقصود از آفرینش حاصل شود پس باغ و زندان و بهشت و نیران بمنزله دو مسجدند که عبادتگاه
جمیع مکلفین تواند بود **متن** مسجد مرد کریم اکرمته ... مسجد مرد لئیم استمته ... مر لئیما را بزن تا سر نهند
مر کریما را بده تا بر دهند ... لاجرم حق هر دو مسجد آفرید ... دوزخ انها را انبا او زید قال قدس سره
بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران کرد که مسخر حق باشند ساجد اسب مالکی
موسی علیه السلام ... مسخر ساخت بر بعض قدس ... رکوع جباران بنی اسرائیل وقت
در آمدن دخول الباب سجدا و قولوا حطة چون جباران بنی اسرائیل بعد از ابتلا

در تیه مامور گشتند بدخول قریهٔ که بیت المقدس است و ایشان از روی تکبر پیش بزرگان دین سر فرو
نمی آوردند و از غایت تجبر در حضرت اهل یقین پشت خم نمیدادند در بعضی دری پست ساختند
تا وقت در آمدن بضرورت سر فرود آرند و پشت خم دهند متن انجا نکه حق ز گوشت و استخوان
ایشان باب صغیری ساخت * ان * اهل دنی بسجدهٔ ایشان کند * چونکه سجدهٔ کبریا را دو شستند
زیرا که ایشان لایق حضرت پاک الهی نیستند و در پیش خاصان آن درگاه کمتر از خاکی راه نیستند لاجرم قلادت (?)
حق سرکین دانی باکه میرو هلوانش نام هند محراب عبادت ایشان ساخت تا پشت بتواضع پیش
ایشان خم دهند متن آن سگان را انچنین خاضع شوند * شیر را عادت کورا بکروند که زمانه تحفه کرموش خو
موش که بود تا ز شیران ترسد او * موش کی ترسد ز شیران مصاف * بلکه آن آهو نگان مشک ناف
رو بپیش کاسه لیس ای دیک لیس * ترش حذاوند و دل نعمت نویس * ونی که بندگان شکر نعم ظاهر
و باطنه محسن و منعم و متفضل و مکرم حقیقی خود از چشم و گوش و سایر حواس و هوش
و جوارح و آلات که واسطهٔ اکتساب کمالات بگزارند واو سبحانه و تعالی را از عبادت
او که ایشان را برای آن افریده است که ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون قطعا یاد نیاوند
و زنده گانی چنان کنند که گویا از حضرت او هرگز نعمت و احسان ندیده اند و از خوان او
نان بخشیده اند پس بدین معاملت و کردار و شیوه و رفتار هر آینه لایق قهر و انتقام
باشند و مستحق مواهب و منن پس چه عجب باشد اگر حق سبحانه و تعالی آن عدوی مبین که
شیطان لعین است بر ایشان مسلط کرداند تا بوسوسهٔ او خدمت مخلوق را بر خدمت
خالق اختیار کنند و شب و روز از برای رضای او که نه آن رضا و نه ثمرهٔ او پایدار است
بجد تمام کار کنند تا آخر الامر جز خسارت و ندامت نتیجه ندهد شعر
هیچ خرمی بی خاری دیده * هیچ گل بی زخم خاری دیده * در گلستان جهان آب و گل
بی خزانی نوبهاری دیده * کار سنگین بار شکش غیر او * هیچکس را کار و باری دیده
چونکه هم بیش آیدت در شه گریز * هیچکس را غمگساری دیده * هیچ دل را بی صفائی لطف شه

در گلی بی خاری دیده * بی جمال خوب دلدار قدیم * جز خیالی دلنشانی دیده
قال قدس سره قصهٔ عشق صوفی و سبزه منتهی صوفی از هیچ سبزه آویخته دید
وار ذوق لوت نعره میزد و جامها میدرید تا چون شور و غوغای او بسیار گشت هر که از صوفیان
آواز او شنیدند با او یار گشته نعره و های و هوی میزدند و بعضی از غایت شغف مست و بیخودی شدند
بو الفضول ایشان را گفت این همه فریاد چیست چون این سبزه آویخته از نان تهیست متن
گفت رو رو نقش بی معنیستی تو بجو هستی که عاشق نیستی * عشق نان بی نان غذای عاشقست
بند هستی نیست هر کو صادقست * عاشقان را کار نبود با وجود * عاشقان راهست بی سرمایه سود
ابتدای این قصه را ظاهرا تقریب نیست بحال طایفه که عبادت و خدمت ملوک و سلاطین اختیار
ساخته اند و بتحقیق عشق با سبزهٔ نی باخته المشوق کلام در جواب صوفی بر آن نهج است که این قصه را
تمثیل حال انبیا باید دانست که ایشان را در دعوت قوم کار زحصول افراد وجود اهتدا نیست بلکه
مطمح نظر ایشان گزاردن فرمان حق و طمع آشنایی بجا آوردن است با حضرت پادشاه مطلق و شاید که
مراد ازین قصه اهل معرفت را حصهٔ لطیفه ازین باشد و در ضمن این سری دقیق تر ازین بود و این
سر آنست که اختیار خدمت سلاطین که بمنزلهٔ عشق باختن است با سبزهٔ نی مذموم است در نظر محجوب
که در مظاهر خلایق مشاهدهٔ صفات خالق نتواند کرد اما کسی را که عشق عالم سوز او خس و خاشاک حجب را
سوخته باشد و در هر آینه دیده بر دیدار یار دوخته بود هر چه روی آرد قبلهٔ او روی دوست باشد چنانکه
متأمل صادق در باقی ابیات راه بگوی این معانی میتوان یافت متن آن فقیری کو ز معنی بویی یافت
دست بریده همی زنبیل بافت * عاشقان اندر عدم خیمه زدند * چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
شیر خواره کی شناسد ذوق لوت مر پری را بوی باشد لوت و پوت * پیش قبطی خون بود آن آب نیل
پیش سبطی آب باشد بس جمیل * جاده باشد بحر ز اسرائیلیان * غرقه گه باشد ز فرعون عوان
مقصود آنکه نه هر چه تو یافتی دیگری نیز یابد صاحب بصیرتی باید تا دیده بر دارد کان کار دو شعر
روح چشم جان را بر گشا در بی دلان اندر نگر * قومی چو جان بی پا و سر قومی چو دل زیر و زبر

تا که بی‌گوشش همه چون دیگ در جوشش همه * بی‌پرده در پوششش همه در پیش حکمش چون سپر
از داغ دیگ والاشان تو روز عقل و دانش داده تو * در سر و دم انداده تو وز آب حیوان پاک‌تر
چون ذره‌ها اندر هوا خورشید ایشان را فنا * بر آب دیگ نهاده پا روز عین دل برگرده سر
در موج دریاهای خون بگذشته بر بالای خون * در زموج وز غوغای خون وانا نشان ناگشته تر
در خانه لیکن همچو گل در حبس لیکن همچو مل * در آب دیگ لیکن چو دل در شب و لیکن چون سحر
بلدی تو از از واحشان در زباده واقد احشان * مست خوش از واحشان فارغ شده از خیر و شر
بس کن که مرغ ای ابر خوش کی خورد انجیر تر * شد طعمهٔ طوطی شکر وان زاغ را چیزی دگر

قال قدس سره مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام از روی یوسف وکشیدن بوی از بوی یوسف وحرمان اخوان وغیرهم ازین هر دو

بوی گلزار حقایق از ریاض مظاهر خلایق کشیدن کار هر مشام نیست وجام مالامال اسرار از خمخانهٔ عالم ظلال چشیدن لایق هر ذایقهٔ خام نیست دیدهٔ یعقوب حزین باید تا جام حق از روی یوسف تواند چشید ومشام عنبرآگین باید تا نسمات ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات از بوی یوسف تواند چشید اخوان را که از عشق یوسف مقیم مقام کلبهٔ احزان نیستند محبت با یوسف عشق بازی با سبزه است اما یعقوب را که بواسطهٔ بعد صوری وهجران فروزی شکیب وصبوری از یوسف نداشت بلکه میگفت بیت تو که یکتری از دل جانم بمن ای دوست هر چند که دورم ز تو از روی مسافت تا عبارت از آن حال در کلام ملک متعال انک لفی ضلالک القدیم آمد از صد فرسنگ راه از بوی یوسف آگاه است که همراه پیراهن سوی کنعان بی نشان است بوی یوسف از آن پیرهن در نمی‌یافت اما یعقوب که بلای عشق فرزند می‌کشید از صد فرسنگ راه بوی یوسف می‌شنید

متن ای بسا عالم ز دانش بی نصیب * حافظ علمست آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام * گرچه باشد مستمع از جنس عام

ای بسا عالم که در صفحات خاطرش جز نقوش وسواد حرف نیست وبسا عامی صافی ضمیر که لوح خاطر مستنیرش در صفا وپاکیزگی کمتر از برق نیست عالمی که نصیحت از خود نمی‌پذیرد اما دیگری از او انتفاع بگیرد راست چون شمعیست

وخانهٔ مردم برمی‌افروزد اما قسمت ازلی قابل تغییر نیست ودر جریان احکام قضا جز بر دو رضا تدبیر نیست خیالی را در دل یکی بهشت جاودان سازد واز خیالی در دل دیگری دوزخ سوزان پردازد

متن دیدبان دل نداند در مجال * کز کدامین رکن جان آید خیال
گر بدیدی مطلعش را زاختیال * بند کردی راه هر ناخوش خیال

اما دیده باید غیب بین تا آثار کاروان غیبی مشاهده کند وگوشی باید حق بین تا اخبار منفیان لامکانی استماع نماید شعر

کاروان غیب می‌آید بعین * لیک ازین زشتان نهان آید همی
نغز رویان سوی زشتان کی روند * بلبل اندر گلستان آید همی
این همه روزیست مقصود این بود * کان جهان اندر جهان آید همی
همچو روغن در میان جان شیر * لامکان اندر مکان آید همی
همچو عقل اندر میان خون و پوست * بی نشان اندر نشان آید همی

در کارخانهٔ کبریا که محل نقش بندی احکام قضاست جاسوس وهم را مجال جولان در فضای او نیست وطایر فهم را امکان طیران در هوای او نه هیچ حادثی قدم بر مرصاد قدم نتواند نهاد وهیچ ممکنی بمفتاح اندیشه قفل وجه القدم نتواند گشاد جاده انست که دامن فضلش که عبادت اوامر ونواهی است بدست آری وطریقهٔ امتثال مثال او را فرو نگذاری که حکم بموجب ما ثبتا وثبت تصرف در نصیبهٔ ازل مخصوص پادشاه لم یزل است والا تغییر تقدیر ربانی بنحوهٔ تدبیر انسانی نیست تحصیل ملک ومال سبب زوال ملال نگردد وتزیین گلشن وباغ واسطهٔ راحت وفراغ نگردد

متن آن یکی در مرغزار وجوی آب * وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق او زچیست * وان عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست * هین چرا زردی که اینجا صد دواست
همنشینا هین بیا در انجمن * گوید الا طاقت من نیارم آمدن

بحسب مقتضیات اسما وصفات مظاهر خلایق متفاوت الدرجات افتاده در حق یکی دردست دیگری را دواست وهر چه این را بندست آن را گره است شعر

نگاه دید و فرعون هند موسی را * که میل آن سوی دیوست و میل این بخداست
چه از دو صد دالتزار کون خلقتست * که خلق و خلقت هر یکی چو نوش و نیش جداست

خنک کسی که ز کوشش نصیب یافت نه بخش ٭ خنک کسی که در آسیا جفا نصیب وفاست

مران که کار نه صنعت ز کژبین دو دم نگذشت ٭ ز لای تن بجوشش که در اصل آن والاست

برون ز روز و شب و ز سال و مه چون چرخ ٭ خلاصهٔ دو جهانست و در قدم کوکباست

محیط کون و مکانست و از مکان بیرون ٭ جناب حور و جنانست و هم اذان بالاست

زمین و چرخ و مه و آسمان صنعت اوست ٭ و لیک کو هر ذات و صفات او دریاست

تقنا بداد و سر گرد شمس تبریزی ٭ بگو مرا تو که خورشید را چه رو و تقناست

قال قدس سره **حکایت امیر که غلامش نمازباره بود و داشت ذوقی در نماز** هنگام سحر امیری را بحمام احتیاج افتاد غلامی را که سنقر نام بود آواز داد تا مندیل و طاس بر دارد و در موافقت امیر حق بندگی بگزارد چون امتثال فرمان کرد و با امیر اتفاق روی بحمام آورده رهگذارشان بر در مسجدی افتاد که موذن صلای نماز میداد و سنقر را در اقامت صلوات و ادامت وظایف عبادات رغبت شوق و میل خاطر منکثر بود از خواجه خویش التماس نمود تا بر در مسجد بنشستند و او بصلوة قیام نمود خواجه ملتمس او مبذول بود و خاطر بر انجاح مطلوبش گماشت بعد از نماز امام و قوم بیرون آمدند

سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت ٭ میر سنقر را زمانی چشم داشت

چون انتظار از حد گذشت گفت ای سنقر چرا بیرون نمی آیی و ما را چندان انتظار میفرمایی گفت ای مخدوم محترم دامن گیری دارم که بیرون آمدن اذنی حرم نمیکند و همت نوبت امیرش تقاضا میکرد و سنقر همین جواب میگفت امیر گفت حالیا در مسجد هیچکس نمانده است کیست که ترا چندین در آنجا نشانده است

گفت آنکه مر ترا بست از برون ٭ بسته است او هم مرا از اندرون

آنکه ترا نمیگذارد که در مسجد درآیی و بعبادت او از سر اخلاص قیام نمایی مرا نیز نمیگذارد که بیرون آیم و بکار دیگر اشتغال نمایم

اینجا کسیست پنهان دامان من گرفته ٭ خود را سپس کشیده پیشان من گرفته

اینجا کسیست پنهان چون جان و خوشتر از جان ٭ باغی بمن نموده ایوان من گرفته

اینجا کسیست پنهان همچون خیال در دل ٭ اما فروغ رویش ارکان من گرفته

چون بمعراج حقایق رفته بود ٭ بی بهارش غنچها اشکفته بود ٭ چون ز دریا سوی ساحل بازگشت ٭ چنگ شعر مثنوی باساز گشت

و اول بیان این سخن ... رساند که مرحوی راه و راز تنا ... کامل و هم ماحی ... از انقلاب ... جلال از ذوق و امثال چاره نیست چنانکه چون ... سخت ... گرده ... بدین ... الطاف اکنون تواند بود و قطرهٔ باران ... از زمان و ... نیاره گشت ... ساح ... شیر معانی این معانی از بستان جان اولیا ... حضرت ... ضیاء الحق حسام الدین که جذب اسرار دینی است از ... آسمان شوق کرده بود و ... بمراج ذوق ... و از روی استغراق ... آفاق ... چنانکه ... جان ... و تعلق ... از دریای استغراق بساحل ملاحظهٔ آفاق باز آمد چنگ شعر مثنوی بی‌ساز آمد و تاریخ اشتغال بنظم جلد دوم و زمان انتاج ... اسلاح سنه اثنی وستین وستمایه بود و ابتدای شروع در شرح این دفتر روز دوم رمضان بود سنه ثلاث وثلاثین وثمانمایه بعد از وقوع فترت و تاخیر بسیار از برای بعضی حکم مذکوره ما شرح مطابق متن باشد دیگر حضرت مولوی می فرماید که شیخ ضیاء الحق حسام الدین که جذب ... اسرار ... پیش این توجه و استغراق میل ... برطرف گذار چون از آن عالم بازگشت باز ... سامد شعر ... **کما قال قدس سره**

میل ... برفت و بازگشت ٭ بهر صید این معانی بازگشت ٭ ساعد شه مسکن این بازباد ٭ تا ابد بر خلق این در بازباد

بازی ... و حقایق ... باز است ... آفت این در هوا و شهوت و طلب ... حق ... آن جان آمد ... جان ... شیر معانی از بیان ... و هم ... مشغول و ... چنانکه ... نور باقی از بلوی دنیای دون ... دیده جان بین را ... دستور ... **کما قال قدس سره**

نور باقی بلوی دنیای دون ٭ شیر صافی بلوی جوهای خون ٭ چون درو گامی زنی بی احتیاط ٭ شیر تو خون می‌شود از اختلاط

چنانکه ... صلوات الله علیه و سلامه که مسجود ملایکهٔ مقربین و خلیفهٔ حضرت رب العالمین ... قدرت ... خدای عز و جل ... اول بود ... سر گرفت ... منثور خلافتش نوشته ... یک ... بهشت ... از او می گریخت و آدم ... بر آتش ... آتش ... بر آتش ... اگرچه ... خلیفهٔ حق و ... جناب ... مطلق است

[illegible]

بدان معنی که نقش اسم اعظم حضرت رفیع الدرجات که عبارتست از ذات با جمیع اسما و صفات در قلب قابل او که نفس عالم
پادشاهی است منقش است و حضرت الهی خزاین عالم را بجمیع آنچه در وست بر نظام معلوم و نسق مضبوط بدان نقش نگاه
می دارد و از آن جهت که خدای تبارک و تعالی در حفظ عالم نظر بواسطه آدم کرده است و مقصود از خلق عوالم ناشناسی
و حامل امانت معرفت و سر الهی او بوده لاجرم او را انسان خواند از آنکه بصر الانسان همین است یعنی مردمک چشم
که حاصل از چشم اوست و حضرت عزت جل جلاله و عم نواله نور این باصره است چنانکه شیخ سعد الدین حموی می فرماید
اَلْعَالَمُ كُلُّهُ حَدَقَةُ عَيْنِ اللهِ الَّتِي لَا تَنَامُ وَالْعُلْوِيَّاتُ جِفْنُهَا الْفَوْقَانِيُّ وَالسُّفْلِيَّاتُ جِفْنُهَا
اَلتَّحْتَانِيُّ وَالتَّفْرِقَةُ الْمَلَكِيَّةُ فِي الْعُلْوِيَّاتِ اَهْدَابُ الْفَوْقَانِيِّ وَالتَّفْرِقَةُ الْبَشَرِيَّةُ فِي السُّفْلِيَّاتِ اَهْدَابُ
اَلتَّحْتَانِيِّ وَالنَّفْسُ الْكُلِّيُّ سَوَادُ هٰذِهِ الْحَدَقَةِ وَالرُّوحُ الْاِضَافِيُّ بَيَاضُهَا وَاللهُ نُورُ هٰذِهِ الْحَدَقَةِ
وَالْمُرَادُ بِالْعَيْنِ مَا يَتَعَيَّنُ اللهُ بِهِ معنی آنست که جمیع عالم حدقه عین خداست عز و جل و مراد از عین اینجا آنست که
سبب ظهور حق باشد و جمیع علویات جفن فوقانی این عین است و سفلیات جفن تحتانی آن و تفرقه ملکی در علویات
اهداب فوقانی و تفرقه بشری در سفلیات اهداب تحتانی و نفس کل سواد این حدقه است و روح اضافی بیاض آن
و خداوند تعالی نور این حدقه پس چون مقصود و حاصل از جمیع نظام انسانست که مظهر و مظهر جمیع کمالاتست لاجرم بمنزله
مردمک چشمست بل که از روی جامعیت او بر جمیع عوالم را همین چشم اوست از این جهت حضرت مولوی می فرماید که
گنه آدم اگرچه سر مویی بیش نبود اما در درون دیده اگر نیم تار موست بدست و لهذا می گوید بود آدم دیده نور قدیم
موی در دیده بود کوه عظیم و ابتدای آدم چنان که از جهت عدم مشورت با اهل ابتلا حادث آمد از آنکه مشورت
عقل را با عقل دیگر یار ساختن است و برکه مشورت عقل جزوی را در آتش نفس و هوا که افعی و اژدهای روح اوست عقل
صد چندانت زاید و از اقتران نفوس حرکت سهو زاید عقل با عقل یار گردد تا نشود نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود و یار عاقل همنشین و همراز تست که سایه
مشورت باشند [illegible] همچنان [illegible] که باید کاشت زیرا که دیده را از خس و خاشاک
نگاه نداشت لاجرم [illegible] زنهار [illegible] را از خس و خاشاک ره آوردی

تا رهبین و رفیق ره

نکنی بحکم اَلْمُؤْمِنُ مِرْآةُ الْمُؤْمِنِ یار نیکوکار و همنشین وفادار آینه جمال نمای یارست که بواسطه آن عیب آنجا [illegible]
یار مهربان روی جان از آلایش زنگ اخلاق ذمیمه پاک باشد و لهذا می فرماید قَدْ [illegible] یار آینه است جان را در حزن
در رخ آیینه ای جان دم مزن تا نپوشد روی خود را از دمت دم فرو خوردن بباید هر دمت بعد ازین حضرت مولوی
عرض مصاحبت ابرار و تحذیر از مجالست اشرار می کند و می فرماید که بدان که گل بوستان اقبال ثمره شجره آمال
واسطه معراج حقایق است و رابطه ادراک دقایق است از دوست گلشن موافقت عبارت از محبت [illegible] ره یار
روح است در ری ملک فرحت شکوفه گلستان امید است ثمره حیات جاوید است میوه باغ زندگانیست و [illegible]
چراغ کار [illegible] سالک راه دین را در وصول بمراتب تمکین از مصاحبت کامل راهبر صاحب ولایت صاحب تصرف [illegible]
بیابانی طلب کار راه صواب شو طالب از من که در خواب خواب گر از اولیای [illegible] بنده باشی چو خورشید بر [illegible] بکش
چو پروانه شو گرد شمع [illegible] نور شمع آتش صفت بر تو آ بر صحبت اهل دل کن گزین گر ایشان توانی [illegible] دین
اگر در جوانی مریدی کنی به پیری رسی بایزیدی کنی بل که پیران کامل و مرشدان مکمل را [illegible] یار [illegible]
همدم چاره نیست تا در حقایق یار او توان رفت و از قوامش اسرار دقایق پیش او توان گفت و الا چون لاله باغ دل
سوخته چون سوسن ماده زبان خاموش باید بود و چون غنچه صباح دهن بسته خوش باید بود می یارم که غم عشق تو هم چگویم
بر سر آتش [illegible] دوست بگویم چکنم چون نه زنگ کام الفت از [illegible] رست درد دل در د توای دوست نگویم چکنم
من که از لذت فتای تو دارم خبری شاد و مرده جان [illegible] چکنم بطلب وصلت و وصلت اگرم دست نداد [illegible]
تا زجان [illegible] نگویم چکنم سالها [illegible] بود وصلت نرسید [illegible] تو نگویم چکنم
[illegible] که [illegible] بوحشت و حیرت با دل پر ز فغان [illegible] چکنم [illegible] که بویش از بهار [illegible]
پر شکوفه و ازهار و [illegible] سراسر سبزه و لاله زار کرده و درختی که او را بار [illegible]
و باغ و بوستان چون در هنگام خزان سردی باد مخالف مشاهده کنند سر در زیر لحاف [illegible] آب از کاس [illegible]
و گوید تا چه [illegible]
[illegible] خواب [illegible]
صحبت [illegible] خواب [illegible]

بهتر

وقتی که زاغ جنبش تقدم و خرامد بجمه لعه بر شبهٔ بلبل خوش الحان از فراق گل بوستان از نغمه سرائی تن زند
زانکه بی گلزار دمش بلبل خاموشست غیبت خورشید پیدا ار گشت آفتاب صوری گاهی حجاب ظلام از چهره
بگشاید و ظلمت زدا از مشرق نماید تا عالمی از انوار دیدار او بیاساید و گاهی روی بمغرب آرد و خلق آفاق را در ظلمات
فراق بگذارد و زمانی بر نوجهان آرای برگل و گلشن اندازد و ساعتی بجنود روح افزای تحت الارض را روشن سازد
گاهی بطلوع موصوفست و گاهی بزوال و غروب معروف اما آفتاب معرفت را تنقل نیست مشرق و مغرب را از فیض
خاصه خورشید کمالی کان نیست روز و شب که داراو بخشای نیست اسکندر قلب را که متقلب است در میان حواس
خمس باطنه که یکی از آن حس مشترکست و آن قوتیست که در وی مجتمع می شود صور محسوسات بتادی از طرف
حواس و این حس را بیونانی بنطاسیا گویند و دوم خیالست و آن قوتیست که محافظت می کند صور محسوساتی را که
حس مشترک از آن قبول می نماید و سیوم وهمست و آن قوتیست که ادراک می کند معانی جزئیه موجوده در محسوسات
چون عداوت معینه از زید و چهارم حافظه است و آن قوتیست که حفظ می کند معانی جزئیه موجوده در محسوسات را
که وهم ادراک آن کرده است پس حافظه نسبت با وهم چون خیالست نسبت با حس مشترک و پنجم متصرفه در صور مأخوذه
از حس و در معانی مدرکه که وهم بواسطه ترکیب بعضی با بعضی و تفصیل بعضی از بعضی و از شأن این قوت آنست که قائل او
منتظم باشد بل مستقل نشر است بر هر نظامی که خواهد تا بواسطه قوت و همیه بی تصرف عقل واو را بدین اعتبار متخیله گویند
تا بواسطه قوت عقلیه تا با وهم و بدین ملاحظه متفکره این خوانند و در میان حواس خمس ظاهره که لمس و شم و ذوق و سمع
و بصرست او را توجه بمغرب آفتاب روح است که آن مغرب عبارتست از ماده [illegible] از اجسام که در
قرآن مجید و فرقان حمید صورت [illegible] پس این اسکندر دل را که حضرت حق و جناب پادشاه مطلق او را در
ارض قالب تمکن ساخته است و [illegible] و تمکین و تعرف او در جمیع معانی کلیه و جزئیه بر سر حالیان از اواخر و از برای
[illegible] إِنَّا مَكَّنَّا لَهُ فِي الْأَرْضِ وَآتَيْنَاهُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ سَبَبًا فَأَتْبَعَ سَبَبًا
[illegible] حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ وَجَدَهَا
تَغْرُبُ فِي عَيْنٍ حَمِئَةٍ حواس [illegible] وَوَجَدَ عِنْدَهَا
قَوْمًا [illegible] این قوم را که عبارت از حواس

انقیاد منتی

ظاهره و قوی نفسانیه است او را بریاضت و ترغیب کن یا در کتاکش با سعه دانش کش با تبدیل و اتمام خط ختی
برایشان نه بکمر اسکندری و از این ایمانی را گمش کن یا کار رفع باز دون دانش که خوش شود که شاسته رغبت سوی کار
بمانده و خاریکار رهنه واو فارغ در ابوانش چو جان کار رفع بات بلا تقوی خواسته حواس کار کن و در حس بی کما ازبرانش
کما اشیر الیه قوله يَا ذَا الْقَرْنَيْنِ إِمَّا أَنْ تُعَذِّبَ وَإِمَّا أَنْ تَتَّخِذَ فِيهِمْ حُسْنًا اسکندر دل در جواب
می فرماید که هر که از ایشان ظلم و فساد و عدم استسلام و ترک انقیاد پیشه کند و خلاف رضا جوید پادشاه و مملکت اندیشه
کند مرآینه در ریاضت مغربی با آتش ریاضتش بگدازم و در ریاضت گرمی در نار موقده فراقش که مطلع بر افئده است
مدام ازم بروح هر کس که بنیت داغ خلافی او گر بد رس بود و دشمن دانیا دم اوست و هر که از ایشان بصلاح باز آید
و از راه مجاهده و مشاهده برود خویش بکنا به و انقیاد و اطاعت و حق گزاری و طاعت را شعار خود سازد و گوش
جهیا از گوش بیرون کند و طلب ان ایفا از دوش بیندازد هر آینه از من جزای حسنی در یابد و دشواری کار او باسانی مبدل گردد
چنانکه می فرماید قَالَ أَمَّا مَنْ ظَلَمَ فَسَوْفَ نُعَذِّبُهُ ثُمَّ يُرَدُّ إِلَىٰ رَبِّهِ فَيُعَذِّبُهُ عَذَابًا نُكْرًا وَأَمَّا مَنْ آمَنَ وَعَمِلَ
صَالِحًا فَلَهُ جَزَاءً الْحُسْنَىٰ وَسَنَقُولُ لَهُ مِنْ أَمْرِنَا يُسْرًا چون اسکندر دل را تبدیل قوای ملکات بلکه و او در اکثر
سیئه حاصل کرده بعد کار در قوای قدسیه متوجه مشرق تبتل و مرد و خوش شود و عدم و ترک و تجرد در راه قدم و تزود شد
و شواهد نوادر و نوادر رقایق انوار شمس حقیقی را در آن مشرق بنهر بصیرت و بعین عیان معاینه بیند و ظلام وجود موهوم خویش را
در تحت سطوات اشعه خورشید متلاشی یابد پس گوید ظهرت شمسها فغبت فيها فاذا اشرقت فذاك خروقی
پس هم دیده آفتاب عالمتاب قومی را مشاهده کند که در میان ایشان و پرتو آفتاب هیچ گونه نیست كما قال
عز اسمه حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ مَطْلِعَ الشَّمْسِ وَجَدَهَا تَطْلُعُ عَلَىٰ قَوْمٍ لَمْ نَجْعَلْ لَهُمْ مِنْ دُونِهَا سِتْرًا بس
آن قوم که عبارت از حواس خمس باطنه و فکر و حدس و قوای قدسیه که اسکندر دل شوند و بهر طرف که روی
آرد در مطاوعت او روند بعد از آن هر که توجه کند نیکو باشد [illegible] مشرق [illegible]
که او قوم نه شرقی بر انوار حضرت بر آن متوجه بوده و چون او را [illegible] اللّٰهُ نُورُ السَّمٰوٰتِ [illegible]
و در من [illegible] اللّٰهُ نُورُ السَّمٰوٰتِ وَالْأَرْضِ [illegible]
منور [illegible] وَأَشْرَقَتِ الْأَرْضُ بِنُورِ رَبِّهَا [illegible]

حواس ظاهره که بسوی نوبت دوان بودند تا بر او ذره خویشتن را بر صبح آفتاب زنند جانب مشرق دوان
کردند وگاه باشد که پرتوی از آفتاب در رسد و بحکم يَوْمَ تُبَدَّلُ الْأَرْضُ غَيْرَ الْأَرْضِ حواس جسمانی را
بحواس باطنه روحانی مبدل گرداند وگاه باشد که از ورای آفتاب روحانیت اشعه نور وحدانیت لامع گردد
بحکم لَأَحْرَقَتْ سُبُحَاتُ وَجْهِهِ مَا انْتَهَى إِلَيْهِ بَصَرُهُ مِنْ خَلْقِهِ پروبال پروانه حواس ظاهره
تمامی بسوزد و از جهات از خود در ربایند که دیگر اثری از و پیدا نیاید و حضرت مولوی قَدَّسَ سِرَّهُ بدین
معانی اشارت نموده می گوید   مطلع شمس آی گر اسکندری   بعد از آن هر جا روی نیکو فری
زانکه هر جا که روی مشرق شود   شرقها بر مغربت عاشق شود   حس خفاشت سوی مغرب دوان   حس درپاشت سوی مشرق دوان
راه حس راه خرانست ای سوار   ای خران را تو مزاحم شرم دار   پنج حسی هست جز این پنج حس   آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
پس اگر هیچ آیی که در روز حشر از روی مرافقان بازار حشر بر سبیل شوی و در زمره طایفه که در شان ایشان   وَلَوْ تَرَى
إِذِ الْمُجْرِمُونَ نَاكِسُوا رُءُوسِهِمْ   واز دست داخل گردی مس حس آن را بر کیمیای نظر اهل عرفان
مشرف سازد و منقلب در وان خود در تو بجاهدت بکوش از [illegible] تاثیر نظر اهل اسرار زر خالص تمام عیار شوی حس
فاسد را نیست کیمیا در کار نیست و مس کاسد را نظر کیمیا سزاوار لاجرم این ابیات را [illegible]
عمل جز معشوق آن بهره از   ای دل ز سند [illegible] کبریا برو   یعنی ز آستانه اهل صفا برو   اکسیر دولت از در خاصان [illegible] طلب
هر ز آنکه بود هر که [illegible] برو   درگاه اهل عشق سر کوی کبریاست   در کوی کبریا تو بگرد ریا برو   کحل الجواهر از در اهل نظر بجوی
بیهوده هر طرف ز پی توتیا برو   دام بلاست [illegible] نفس   تو مرغ زندگی سوی دام بلا برو   ای بسته دیده [illegible] دولت سعادت
ور خسته [illegible] از در دار الشفا برو   گر مس قلب [illegible] ناب [illegible]   در مس کاسدی ز بر کیمیا برو   بگذر ز ناز و عیش و زبون [illegible]
از پیر مرد و در دمن [illegible] برو   اقبال تو چه [illegible] ظل هما   [illegible] جفای خلق و ز کوی وفا برو   بعد ازین حضرت مولوی قَدَّسَ سِرَّهُ
در تحایا ذات مطلق که [illegible] حضرت هویت حق و این حضرت که [illegible] تعینات و تجلیات و باعتبار
واتصاف باسماء و صفات [illegible] سبحات الاحدیت [illegible] و احدیت [illegible] حضرات بل که عین هویت مطلقه [illegible] است
بصور خارجی و آیاتی [illegible] کما قال [illegible] ~~[illegible]~~
یک من [illegible] جز او ذره نبود چون گشت ظاهر این همه اشیا آمده می فرماید ای [illegible]

در بوته

۱

وست چون موسی برون آور ز جیب   این صفات آفتاب معرفت   و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی   گاه کوه قاف و گه عنقا شوی   تو نه این باشی نه آن در ذات خویش
ای فزون از وهمها وز بیش بیش   یعنی ای حقیقتی که بافاضه انوار خویش مارا متوجه عالم اسرار ساخته و حجابهای
مظاهر و ستایر اکوان را از روی شاهد جمال خویش انداخته و حکم ظاهر را در نظر اهل شهود مستهلک گردانیده
و چاشنی از مشاهده سرایان وحدت در عین کثرت چشانیده اکنون پرتوی از انوار باطن برین مظاهر
آشکارا ساز و بجوبان ظاهرین را خد این که وان آفتاب حقیقت را در [illegible] ظلال خیالات مستور مگذار
بل که موسی اسا ید بیضا از جیب [illegible] بیرون آر که انوار آفتاب ذات تو چون آفتاب چرخ [illegible] ظهور [illegible] نیست
واگر چه ظهور همه از توست در انکشاف و استتار قابل جز او چون نیست گاهی خورشید و گاهی دریاست و گاهی
کوه قاف و گاهی عنقاست اما در حد ذات خویش افزون از تجلیات وهم است و از تصورات عقل
دور اندیش بیش یک معنی را اگر هزار لغت تعبیر کنند تغییر [illegible] نیست چنانکه اگر یک ناظر در هزار آینه دیدار نماید
صور مختلف باشد اما در یگانگی او شکی نیست   روح با علمست با عقلست یار   روح را با تازی و ترکی چه کار
عجب حالتیست در گلشن بر نیرنگ چندین هزار گلهای رنگارنگ از آب و هوای بی رنگ پدید آورده و صورت
ناز معشوق طناز و نیاز عاشق جان باز از عشق بی صورت آشکار شده لاجرم چندین صور ایمان و اختلاف الوان
و اکوان از یک حقیقت منزه از نام و نشان ظهور یافت گاهی مشبه شده بجاکی موحد گشته و گاهی موحد بطالع کثرت
صورت مشبه شده چنانکه می فرماید قَدَّسَ سِرَّهُ   از تو ای بی نقش با چندین صور   هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد می کند   گه موحد را صور ره می زند   گه ترا گوید ز مستی بوالحسن   يَا صَغِيرَ السِّنِّ يَا رَطْبَ الْبَدَنِ
گاه نقش خویش ویران میکند   از پی تنزیه جانان می کند   یعنی در خوابی که عبارتست از حیات دنیا خیالاتی را که از عدم [illegible]
حس و عقل صد تغییر کند و تصور خیالاتی که در خواب دیده اند فارغ شوند چنانکه اگر شیر علم تغییر کند پس اگر کثرت [illegible]
یکی تغییر کند لاجرم نقش خویش ویران سازند و هم [illegible] معمور نظر بر تماشای [illegible] و بعضی خیالات را این واقع
پندارند و روزگاری در دید اختلاف صورها [illegible] که [illegible] این معانی [illegible] که

خَيالُكَ فِي الدُّنْيا رُقادٌ وَما تَرى   خَيالٌ صَحيحٌ لاحَ فِي حالَةِ الكَرى   بَلْ مُدْرَكاتُ الحِسِّ وَالعَقْلِ كُلُّها
خَيالٌ وَلكِنْ يَنْبَغِي أَنْ يُعَبَّرا

اذا فتحت عيناك ابصرت انه / هو الظاهر المشهود في صورة الورى

وما وضع في ملكه منه خاليا / من الفلك الاعلى الى منتهى الثرى

ولكنه قد سكرت عينك كما / تراها ترى الذئاب والقمر لا ترى

تشاهد في الكون اختلافا وكثرة / وما فيه الا واحد قد تكررا

خفي جلي واحد لبس واحدا / وهذا صحيح عندنا ليس منكرا

همه او را شویم و خود همه اوست آنکه او را او را آب می‌جوید همچو آبیه با تو رو در روست
تو بهیچی بجنبا او زنی ار تو را آنکه جز یک موست همه از یک درخت رستان چوب
که گهی سوطان و گاهی کونست ها که اسم اشارت است از اصل النقش را جو داو کردی موست
اختلاف از ضرورت است اینجا تا توان نغز برکشید از پوست اما بسته خیال را از وصال خبر نیست
و حسن ظاهر را از مشاهده جمال اثر نیست بیش از قیامت موعود و دیدن خبر نیست و دیدار شهود کار دیده و دل است
است و دیده اهل بینش جز حسن در نمانه و بین مذهب اعتزال دارد و جز مثل سنی اشاره و دیدار جمال دارد و لهذا
می‌فرماید قدس سره جز حسن را نیست مذهب اعتزال دیده علت سنی در وصال سوده جدا اهل اعتزال
خویش را سنی نماید از ضلال هر که در حس ماند او معتزلیست گرچه گوید سنیم از جاهلیست هر که بیرون شد ز حس سنی وی است
اهل بینش جز مثل خوبش نیست گر بهبیند حس جوان شاه را پس بهبینی گاو و خر الله را گر نبودی حس دیگر مر ترا
جز حس جوان ز بیرون سوا پس بنی آدم مکرم کی بدی کی بحس مشترک محرم بدی بحث ارباب اعتزال
با اهل سنت در باب رویت حضرت احدیت که وجود منصور و متصور نیست بمان تقید ست بصورة الوان
و دلیل و خبر اوست از مشاهده ذات که منزه است از صورت در بین روده اکوان پس مراد و لطف این مشاهده
وست داده باشد او را نه صورت لون و بوش نا متصور کرده و نه نا متصور در تصور عقلیات صور کرده و حضرت مولوی
درین معانی اشارت فرموده می‌گوید نا مصور نا مصور گشتنست باطل آمد ز صورت رفتنست
نا مصور نا مصور بیش اوست کو همه صورت و بیرون شد ز پوست گر تو گوی نیست بر امل مرج وز درو کالصبر مفتاح الفرج

[illegible] که همه از قدرت او زاید و او واحد و آن نیست که گاست در عدد با نکته اما آن یکی
[illegible] حساب دانان اتفاق دارد بر معنی اتفاق است که واحد و محذور او بغیر یکی نیست و اگر یکی در یکی ضرب کنند یا بر یکی
[illegible] یکی در یکی بودن حاصل من الضرب وخارج من القسمة یکی نیست آنکه او گفت در گفت یکی ازین
[illegible] در واحد یقین احول جون دفع شد یکسان شوند دو سه گویان جمله یک گوی شوند گر یکی گوی تو در میدان او
[illegible] از چوگان او گوی به ازان یکی گوی و بی نقصان گرده که از صوف این معنی که چوگان وحدت
[illegible] گوش دار الی احول اینجا راه هوش دار و دوی دیده بکش از زاد گوش اندیشه کلام را پاک گرده دلهای
و در فراد نیامده و این بیانشون دیو که خود دلهای گرفتار نیامده حکمت شمرات که بی آتش دل افروخته نشود یا فنا بازی که بعد
هر و سنان آموخته نشود قال قدس سره بیت باد شاه باز را بایکی زن باز جلوه سازی جلد بر دار
عادت از ساعد شاه اند و خته حلق دیده از دیدار غیر شهربار دوخته در شکار گاه قدس جولان اموخته ما نا گاه
[illegible] دام راه شد و از حضرت شاه در شکارگاه دور افتاد و در وی بخانه یکیرزن تباه که از نیز قحاج اولاد
چون یکیرزن شاهباز را آنجا ان و دل در وا و بخت و چون جال ایام و مرشدان نا تمام شفقتای جاهلانه اغاز نهاده
با یکیرزن بت و برش کوتاه کرد ناخنش بیرید و تو نگرد گفت ناپلان بکرده ندیدی یار بر از و دار عدو ناخوشند
مهر جاهل این چنین دان ای رفیق کژ رود جاهل همیشه در طریق شاه در روزگاری برسر جب وجو بر آمد تا عاقبت بگاه آن
کمیر در آمد دید تا که باز را ده دوده گرده شه بره و بگریست زار و نوحه کرد باز می‌گفت که ای باز بی و فاکه از شکارگاه
شدی و بناچه اگشته و ناخن و منقار از دست داده و با یکی و خون آغشته و از ساعد شاه باد نیاورده و بشدان از جن التفات
ده مو بسوی مرده مرد که بحکم موتوا قبل ان تموتوا مرده بوده و خود بی اختیار ربه دست شاه سپرده و بکم بی یسمع
بی یبصر وبي يبطش وبي ينطق حرکات و سکنات بین شئون ساعدش و کشته و شاه جنانیه بان مرغ مرده
سعد وصول تو بحضرت خویش ساختم باز گشته و بجال وصلت برداخته قوله لا يستوي اصحاب
الجنة واصحاب النار نیک و بشت مدن رابسته در دوزخ دار القرار گزیده ترک زیاف و طرف چمن ار تو
وین طرز که سایه و فا گزیده معنی کو اشته در صورت گفت یا قوت را فروخته منا خزیده طاوس را که اشته در موت
بحر شکار رحیم سواد و دیده چون دربدو منال طاق و قصر شاهی را که اشته ده سره و ثناقی این مرا یا یک از ساده م

از زین

و از

چه گریند که بیر باز بچاره جدا گشته از شاه از شرم این گناه می نالید و بر دو بال بر
و بزبان حال بی واسطه قیل و قال می گفت بس کجا زاره کجا نالیم که تو بفریاد رسی ای کریم ای کریم
کریم با معاصات کرم کریم نیز عاشق سایه ان در ذوات هر چند شسته و باشی کرم بحکم أُولَٰئِكَ الَّذِينَ يُبَدِّلُ اللَّهُ
شاه کریم علت بنیاد گناه بجهان نامه سیاه را بدل حسنات و طاعات می کرد اند و بدین واسطه جانان
اما از قول خاتم المرسلین این را بشنو که حَسَنَاتُ الْأَبْرَارِ سَيِّئَاتُ الْمُقَرَّبِينَ بر حکم این معنی
زشت امده پیش ان زبانها خدمت خود را سزا پنداشتی تو لوای جرم از ان افراشتی چون نزا آورد
زان دعا کردن دلت مغرور شد هم سخن دیدی تو خود را با خدا ای بسا کو زین گمان افتد جدا گرچه شه با تو نشین
خوش نشستن نشناسی و نیکو بر نشینی باز بیچاره گفت بلطف خود از گناه خویش پشیمانم و اگر پیش از این گناه بودم حالی
الطاف خویش ست و شیر کریم تو کرده ام اگر از ترس گناه روی گم هم بدیرم هم تو باشی و چون در او ان طاوت
در گوش جانم گفته که بر در کریم من زین طریق تو خواهد بود اگر حالی ادبانه در افتادم دستگیرم تو باشی با خدا
باک از رفتن ستاره و نا خن چه باک اگر چه نا خن ندارم هستی نایب تو بر خم از مهر خورشید بودادم و بچه
چرخ باز ام کم کند در باز یم اگر کرم زخشی گوه ما بر کنم و اگر گم ای عنایت بکنم کرم که وجود من در ضعف و سستی
نه آخر بیا زوی قدرت شه ملک عزو ی برم تو اند شکست و انگاشتم که تن من درنا توانی مرغ الهامات و خیم
و قوت چون نیل نه آخر بیمون حکمت الهی را چند ان کشکر باپیل تواند بست نه موسی بر عون تو بیک عصا چندان فلک
نه الملک ساخت و نه مهر رسول یک شه دل از یکجا رخنه چندین هزار اعادی بر داخت و چون کار بانجا رسید و آفتاب
جنبش اعدا از مطلع اقبال سرزد و معید در گوش جان او این خطاب در رسید که احمد آورد کیت اس
ماه بین بر چرخ و بشکافش چنین تا بداند سعد و نحس از خیر و دوره و وقت این دور دور قمر و دور وقت از آن گه موسم
ار زوی بر دارد و وقت شیم ارباب تیز درایت وَمَا كُنتَ بِجَانِبِ الطُّورِ إِذْ نَادَيْنَا وَلَٰكِن رَّحْمَةً
مِّن رَّبِّكَ اورده اند که در اخبار چنین آمده است که صد و چهارده بار موسی راند آمد تا موسی مرا در بر داشت
امت او می کند و منیان دعوات او را می ستاید تا در آخر بسم موسی رسید که تِلْكَ أُمَّةُ أَحْمَدَ و حضر
داده تفضیل فضل با تمام ... که موسی دعا کرد و گفت اللَّهُمَّ اجْعَلْهَا أُمَّتِي ندا آمد که این

آمد
وطلب جون نیست جز تو باغ دیدار آمده هر کس که سوی پرده تحقیق ره راه شد سوار و طلب
بیس از هوس مجانه انکار آمده هر کس برون پرده کاذبی برد نا گفت انگ که ام اسرار آمده
رفیت بر تو زحد شیوه گفتار آمده هر چند می خواهم که خاموش کنم و لاینه انشای اسرار او اولی کنم
حالی که گفتن گذارده و نهفتن بگذارد که گاهی جون ز چم صبا ده ان بسته بجوشم آرد و گاهی جون رباب خوش ادا
و لیعنی خال سیاه قراو که اثری از آثار جلالت خوشتر از جمال خاید و گاهی جمال او ماه رکوت
زمان بگذارد هره جلال تا بگویم وصف خالی زان جمال در بیان نابد جمال حال او هر دو عالم جیست عکس خال
نعل می خواهد که بیگانه تم قال قدس سره است شان فرو سوی حکایات بسبیل تستع
سر حکایت کی که او دو انگ رنگ اشتهی است تا بگویم ای غرض و کشف اسرت جنین آفتاب
تو ای از شعاع او پیش نیست و چهل جیش که حسن هر صاحب جمالی جز عاریت از خول آن و فاکیش لی
سر گفتن گرفت و در نشستی سست آید او چو هم ز اسرار را کاهی جوان و دگاهی پیدا کند و چنانک تا مده
ره و گاه فکند اما سبب خاص در اثنای این گذارده و اتفاق بعضی اسرار انگ خاطر مستمع میل بجودت
این مثال و باز گشتن بسوی وصف حال لازم آمد اما چند گرت متقدم رسیده است که در عین تحریر
تی از حال سالک متکری باشکایتی است و در هر چه در افاق منگوری کرده ایما کی است
چنانک مراد از سوی جهان روح انسانی است و مراد از نیمه او بدن و مراد از خاص و ویستان
مراد از آخر دنیا و مراد از دو دنیا هنگام رحلت جنتی یا دوانی علامات سول و تشبیه جان بجولی
چنانک می فرماید آفتابی بر آمد از اسرار چار شوی کم سوی دار تن با خودات
و تشبیه بدن نیز بیمه بی شمار شت چنانک می فرماید ای که از بی نمک مقبس می بری
زنده گی ماده بین جدا برین جدا از این زندگی است سوخت در این آخر دنیا و لت
پرده جو برخاست این عجب که ره و درین توده و تنگری دو هم تا مخاطب از مطلع افاق وانفس
حکایه باز نماند حضرت مولوی می فرماید سوی صورت بنهاد ای عزیز جو طفلان تا کی از جوز
گر تو مردانی بین دو چیز اند رگذر باری فرماید که بحکم وَالَّذِينَ سَبَقَتْ لَهُم مِّنَّا الْحُسْنَىٰ

... و دست تا بوست برون کشد   وان او کرده تمام از توجه ...
... ن قصاب مشو که قصد بر کندن پوست دارد و تلبیس ابلیس نگر که بیگانه ساخت تو از دوست دارد
... ان صید خود را خویش کن   ترک جنس اجنبی خویش کن   همچو خادم وان ز امانت خانه ... دیگری بیرون شو ناگهان
... اشته اگر بیگانه کردن در زمین دیگران نماز کردن است از درختی که در زمین دیگران بیگانه کاری
انبیع براز و برنداری و بیگانه زمین خاک تست و خوش تو روح افلاک تو   تا تو ثمر را بجو ...
... وهم بینی ز بس   اگر تو این سنگ خون و قدر را که رشش نام می نمی ساختها و در میان سنگ او زرد و کانه و ...
... برون کند او پیدا شود و عاقبت حال و سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم آشکارا شود تا جرم سنگ را که تمام حضرت ذوالجلال
... ات بر تن من برون بال شافی را زبان سنگ کلا شهادت حالیست و دل از حلیه ایمان خالی و دیگر ظاهر ...
... شان سبزه و ... است که باطنش بیرکین و ظاهرش گل و ... است وان گله تیز و زبان او عاریتست اگر گل
... ن ... است ... لا یق خبیثات است و جان طیب سزاوار طیبات است تا هر جنس بسوی جنس
... و هر جوهر شراب ... گل خویش چند جانگ ... قدس سره   کین مدارا ... گه از کین کم ... ند
... کین داران نهد   اصل کینه و درخت و کین تو   جزو آن نکبت و خصم کین تو   چون تو جزو دوزخی ... هوش دار
... روسوی کو   ... گیرد قرار   ور تو جزو جنتی ای نامدار   عیش تو باشد زجنت پایدار   تلخ با تلخان یقین ملحق شود
... با طل ... حق شود   ای برادر تو همان اندیشه   ما بقی تو استخوان و ریشه   گر گلست اندیشه تو گلشنی
... بوده خاری تو همه گلخنی   گر گلابی بر سر جیبت زنند   ور تو چون بول برونت افکنند   طبلها در پیش عطاران ببین
جنس را با جنس خود کرده قرین   جنسها با جنسها آمیخته   زین تجانس زینتی انگیخته   پیش از این تعلق جانها با اشباح
در دکان عطاری عالم ارواح همه جانها در چهار طبله صنوف اربعه نفوس مطمئنه و ملهمه و لوامه و اماره مجتمع بودند
و هر جنس با جنس خویش در سرشته ناگاه بحکم آنکه   طبلها بشکست و جانها ریختند   نیک و بد در همدگر آمیختند
عطاران نیکو اساس و طبیبان دانا و روشناسان احیا را با اضاف ورقها و انواع لطفها که ... وصف مطهره با عالم ...
... هر جنس از هر جنس ... ساخته و شناختش را بر داشته و ده دوازان را انداخته ... در عالم ظلال که ...
... بوده مائده و روشن دوان ... و سره تمام ... و بازار ... عار زکشت و ... اوسره ... شد

سابقه الطاف و اکرام ما دستگیر تو باشد و اگر چه در باب انقطاع از خود وجود استقام کمتر نمای و دیده
وحدت شهود در کثرت اختلاف وجود مکثر گشای و همچو طفلان زمینه ساز که حمان برسته جزو سوی ...
بدرقه توفیق تو ساز یم و ما مثال این مخاطبات بنوازیم که   ور تو امید کنی اکرام حق   کرد از ...
وسارعوا الی مغفرة من ربکم   ... آنت که   الی شباب مغفرة من ربکم
تو ... که سرعت تا موقوف و سیله انبساط نیست   و نیل این سعادت جز موهبت ملک وهاب ...
نیل موسی است در آیت   فقلنا اضرب بعصاک الحجر فانفجرت   ای کردیم تا تیشه بشناسی که
از خدا و نه بی چون است   نه نیل موسی بس ما را کجا یاد که گویم   اگر تو گناه داری و ... ارخیر بیاکر
قال قدس سره   ... خادم ... و تخلف نمودن   چون صوفیان از راه
نفسک مطیتک فارفق بها   از ... پس تحوان ... بر داخته صوفی از هیبه حق ... آورد
کرد و هر گاه که در طلب تعهد جالغزی نمود   خادم بعد از قبول در ... از ... دور رفت
خواب ... کوشی بدان صوفی بداد   رفت خادم جانب او باش گرد   ... خند کرد ... صوفی ... صوفی در
انواع بلاها و ... آفات ... بود و می گفت این چه خواب پریشان و ما ... تیات ... ان خادم
گاهی از روی حسن ظن بر اعتقاد خویش تکذیب واقعه خویش می کرد و گاهی بحکم الحزم سوء الظن گمانها
صوفی را ان و سوسه پریشان حال و خرا واز سخت با امثال خو ... است در آرزو
کندن و گاهی در سوختن ... بود که چون روز شد خادم آمد و پالان بر خر نهاد و خر و ... شیخ
خر جنبان گشت از ... آنش کو زبان تا خر بگوید حال خویش   اما چون روانه گشت و از ... خانقاه
دور رفت افتاده و دانی بر جان صوفی می نماید ... هر زمانش خلق می بر داشتند   جمله رنجورش همی پنداشتند
کرد روزی گفت که ... این مرکب تو راست امروز سبب ضعف او چیست   گفت که ...
چونکه قوت خر شب لا حول بود   شب ... بود روز اندر سجود   ... حد توازن ... آنست که
در تعهد حال خود بهر دانا و نادان اعتماد نکنی و تلبیس ابلیس ... ترغیب مردمی دوست ...
اسلام و ... دارالسلام از ... سر و ... در ... ای خواجه ... ازین

روشن است که این ماه از خیال ابن قابل وسید و اگر نه در امور افلاک من بیازم و در موضع طلوع هلال باک دار بس
بگونه برو بید آید و از من نشان نماند گفت ترک دست و برابرو بمال اکنون تو بنگر سوی هلال چون دست خویش
بساخت و برابرو مالید دیگر بار روماه رانه دید و معلوم شد که ار کان شدن سوی ابرو این کان بدید آمده است ::
چون کج سو گشته او را راه زد تا بسوی لاف دید ماه زد سوی کژ چون بروده گردون بود چون همه اجزات کژ گشته چون بود
راست کن اجزات را از راستان سر مکش ای راست روزان آستان هر که با نا راستان هم سنگ شد ::
در کمی افتاد و عقلش دنگ شد چون سر بر آستان راستان نهاد سبب سر افرازی است و یاری اغیار و معده کازی
بکردار موجب در گاهی و جان کمازی بحکم أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاءُ بَيْنَهُمْ دوست نوازی پیش کن و دشمن
کمازی اندیشه نمای رو اشداء علی الکفار باش خاک بر دلداری اغیار باش بر سر اغیار چون شمشیر باش هین مکن روباه بازی شیر باش
لطف و رحم اغیار حجت نوبید بی یار است و دوستی خواه دشمن بعبارت حضرت رسالت اگرچه بر صور طاعات بعمل
رحمت بوده اما در انتقام اعاده ابلیع نوعی محابا نمی نمود از آنکه قهر و در موقعش لطیع است و لطف بی محل بغایت قبیح دوستی ::
اغیار دشمن یار است و پرورش خار عداوت گل و گلزار مثنوی الشن اندر زن بگرگان چون سنبد زانکه آن گرگان عدو یوسفند
بوزیب دشمن سرور بیاش و تلبیس ابلیس مخود مشو مثنوی گین چنین تلبیس با بابات کرد آدمی را آن سیه رخ مات کرد
بر سر شطرنج است آن قراب هین مکن بازی بکم چشم خواب از آنکه در فرزین بندها بجانب دلبر است و هر تلبیس او مانند
کلو کیر بحکم زُيِّنَ لِلنَّاسِ حُبُّ الشَّهَوَاتِ مِنَ النِّسَاءِ وَالْبَنِينَ وَالْقَنَاطِيرِ الْمُقَنْطَرَةِ مِنَ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ الآیه
بجت مشتهیات نفسانی و مستلذات جسمانی را از ملک اعمال و صورت اجلال و دولت و اقبال و فرزند و عیال جان در
ظلمات آراسته نماید که محبت جاه و مال چون حسن در کلوی جانت بماند مثنوی مال حسن باشد جوهست اولی نبات ::
در گلوبیت مانع آب حیات قال قدس سره در دو بیل مارگیر مار بی را از مارگیر دیگر کرده حالت دو وی
ره زنی را برده باشد ره زنی وزدی مارگیری راخته یافت بعد زه دید ن مار او شناخت مارگیر در طلب او خویش
گرد سر صحرای گردید تاگاه دزد را زخم مار خود مرده دید چون بشناخت گفت مثنوی در دعای خواستی جانم از او ::
من نیابم مار بستانم از او شکر حق را کان دعا مردود شد من زیان پنداشتم آن سود شد بس دعاها کان زیانست و هلاک ::
و ز کرم می نشنود یزدان پاک قال قدس سره التماس کردن همراه عیسی را علیه السلام زنده کردن استخوانها ابلی

جسم را اندر ق کردن رنگ را جسم را اندر لعل را و سنگ ...
لاجرم خفاشان دشمن روز تیره و به خواهان آفتاب عالم افروزند زیرا که دوستی روز آینه خوبیست ایشانست
جو خفاش را سر مایه تزیین ایشان حق قیامت را الف زان روز کرد روز بنماید جمال سرخ و زرد
زرد اند و ده و سنگ نگین خاک تیره شد و راکه بود چشم خود کردن و شوار بود بهک قرآن عار کب
آسمان احتیاج افتاده تا بحکم هدی للمتقین و ما نضل به الا الفاسقین اهل را از گمراه و غافل
بس حقیقت روز بر انوار انبیا و اولیای صاحب اسرار ندکه سر هر یکی سرمایه نور روز است و مشرق آفتاب
روشن عکس راز دار ایشانست و شام چشم و زبر بوشتادی ایشان زان سبب
و الضحی نور ضمیر مصطفی قول دیگر کین ضحی را خواست دوست هم برای آنکه هم این عکس اوست
خود فنا چه لایق گفت است لا احب الآفلین گفت آن خلیل :: کی فنا خواهد از این رب جلیل باز و اللیل است
ستاری او وان تن خاکی زنگار او درین ابیات اشارت است بر تخصیص تفسیر سوره و الضحی چنانکه تفریع نمود که ضحی عبارت
ذات و لیل اشارت بصفت ستاری آن منبع فضل و عطاست و اگر اراده روز و شب ظاهر کرده شود
که این ظاهر بر تو عکس صفات باطن اوست و گر ز حضرت سبحانی هر گز قسم بحادث زمانی یاد نکند زیرا که جا
تهو بشریت و غشاوه آنست اعراض از آن نمی کرد که لا احب الآفلین و روی دل بحضرت رب العا
إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ حَنِيفًا وَمَا أَنَا مِنَ الْمُشْرِكِينَ
سبحانی بچگونه قسم به پر تو اشیای فانی یاد کند چون آفتاب جلال حضرت حبیب ملک متعال از مط
در خطاب للافلا ... ما وَدَّعَكَ رَبُّكَ گفت و چون محبت وصل در عین محنت و بلای احتجاب به
حلاوت عبارت ما قلی اند و از برای تتبیه برین معنی می فرماید قدس سره آنجا بیش چون بواد
با شب تن گفت هین ما ودعک وصل پیداگشت از عین بلا زان حلاوت شد عبارت ما قلی و این سخن آن رب اس
بد الرحمن سلمی در حقایقش از ابن عطا روایت می کند که والضحی یعنی قسم بمکاشفات سر تو و اللیل اذا سجی ب
باشتمال تو به دعوت خلق بر قانون متقاضای بشریت ما ودعک ربک و ما قلی یعنی ترا از
محجوب نکرده اند در آن حالت که بدعوت خلق مشغول ساخت بر از ین نور تر معلوم شد و از ما دل بعد

ی اتباع با عیسی روح الله در طریق خرابه بوده در مغاکی استخوانی چند مشاهده کرد و از سر التماس رو به روح الله آورد که ای پیغمبر
رفیق و جلیس شریفت نام خداوند کریم را که مقام اسم اعظم است بخوان دانسته را تعلیم ده تا آن پاک بر زبان رانم و این استخوانها را
از راه احسان زنده گردانم   گفت خامش کن که آن کار تو نیست   لایق انفاس و گفتار تو نیست   کان نفس خواهد ز باران پاکتر
وز فرشته در روش دراکتر   عمرها بایست تا دم پاک شد   تا امین مخزن افلاک شد   مرد را عصا بگرفت
یار دست اما به دستی را دستان دست موسی کجاست   عصا بر گرفتن به معجز بوده   بی اژدها کرده باید عصا قدر
این نام بزرگ تمام تواند شناخت و هر بی‌نیاز پادشاه چاره بیازگوی بحث در میدان راز تواند باخت راه او بقدم
پایان خورده و خفته قوم نتوان رفت و آستان راز او به دل جاروب مژگان نتوان رفت و نام روح افزای او جز
بزبان پاک نشاید گفت   لمؤلفه   تدبیر کو که راه او پویم   یا زبان که راز او گویم   که نشینش زبان دل علیم که خیال او آید
هم نهادیم نام او بر دل   این باب حیات اگر شویم   هم راه با روح ما ادا کنند که اگر زبان من لایق گفتن آن نام پاک
نیست و جان من چنانکه آن حضرت را شاید روشن و دراک نه نام پاک یزدان بر این استخوان هم تو برخوان و زنده
گردان عیسی می‌گوید خداوند احیت این اسرار چیست و جهل این نادان در این نکار چیست زنده شدن جان مرده
خویشتن از نفس افزای مسیحان را استمداد می‌طلب نماید و زنده گردانیدن استخوان تنگ نفس او می‌باید جواب عیسی داد که   روح
در زمین استعداد او تخم ادبار کاشته اند و از تخم ادبار بر اقبال بر نداشته اند هرگاه که او نیک گیرد خار شود و بر پای
از شومی طالع او ماری گردد   کیمیای زهر و مارست این شقی   بر خلاف کیمیای حق تقی   قال قدس سره   اندوه کردن صوفی
خام را در تیمار داشت سپیدا و لا حول و لا قوة الا بالله گفت تمام صوفی طواف اطراف آفاق می‌کرده و از گلشن جانی
ارباب مطلوب بوی طیب المحبوب استشمام می‌نموده روزی در خانقاهی نزول کرده و مرکب را داشت در آخر بیت
و خود با صوفیان در صدر صفه نشست و یاران طریق مراقبه پیش گرفته و از دفتر دل بیگو سر حقیقت می‌شنیدند وی گفته نه
دفتر صوفی سواد و حرف نیست   جز دل اسپید همچون برف نیست   زاد دانشمند آثار قلم   زاد صوفی چیست انوار قدم
صوفی در فضای دلکشای سینه ابرار و پاک اسرار انوار مشاهده کرده و همچو صیادان در آرزوی شکار سر در پی گام آهو بیابان
ساده تا چون صدق پنهان گام آهو شتافت   عاقبت از بوی ناف آهو را بیافت   چونکه گم کرد [illegible]
لاجرم زان گام در کام رسید   رفتن یک منزلی بر بوی ناف   بهتر از صد منزل گام و طواف   آن مشام بجای زکام می‌باید که

که بوی این ادام از انفاس سینه اکرام شیخ جان اهل عرفان ریحان جان و روضه فتح الابواب خوان است اما دیدن آن
شکار و شیوه ی رواج آن از ارباب دیده جیاد روبه دماغ خالی از علت خار میسر نشود و این دیده ها نام و آن مشام می‌گم
عاشق را دست دهد که از شوق دیدار یار در شوق بار اقرار زده و ابواب نجات مطلوب جواز رای این حست
سفر خار عیوب مسلوح نشود و لهذا   قال قدس سره   آن دلی کو مطلع مهتابهاست   بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست و با ایشان درست   با تو سنگ و با عزیزان گوهرست   آنچه تو در آینه بینی عیان   پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر آنست که هر در ایام و معنی اعوام ارواح مقدس حسن بینش و بینش روی آورده باشد و از حال بالای غیر برگشته و قرار
گیر شده پیر کامل نه محبوس قفس خاکی است و نه محل طوارق افلاکی است پیش از آنکه این عالم بود جان ایشان بوده دریای جود
پیش از این تن عمرها بگذاشتند   پیشتر از کشت بر برداشتند   پیشتر از نقش جان پذرفته اند   پیشتر از بحر درها سفته اند
قال قدس سره   مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق در آن حال که حضرت
ذو الجلال در ایجاد خلق با ملائکه مشورت می‌ساخت و علم اراده خلافت آدم بر سر عالمیان می‌افراخت و ملائکه از دیده
مشاهده گفت تاخیر می‌شدند و به استفهام انکاری که اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء از این کار منع
می‌شدند جان پیران راه از جزئیات آن حالات آگاه بوده و بر ملائکه بنای جنگ می‌زدند و پیش از آنکه نفس کل ابیت
آب و گل کرده ایشان را اطلاع بر نقش هر هستی برونقش است حاصل بوده و پیش از افلاک کیوان می‌دیدند و پیش از اتفاق
دانه در خاک نان می‌دیدند بی دماغ و دل فکرت داشتند و بی سپاه و جنگ علم نصرت می‌افراشتند یعنی که نسبت [illegible]
فکرت نموده نیست با دیگران عین رویت بوده فکرت ایشان از زمان و استقبال رسته و ترقه تا لا ایشان نعمت
حال پیوسته مرا یکیف در نظر ایشان بی کلفت نموده و تقدم در غیر مرجع و زینت نموده پیش از خلقت انگور بها
نوشیده و پیش از پاس تن خلعتها پوشیده و در نموه کرم آثار روی دیده و در شعاع شمس ظلام شب دیده و در قبای مخفی مشاهده نموده
و در بره انگور تفریح جالی کرده و از سرمستی این آوازه در جهان انداخته که بیت   شربنا علی ذکر الحبیب مدامة
سکرنا بها من قبل ان یخلق الکرم   شعر   پیش از آن کاندر جهان باغ و می و انگور بود   از شراب لایزالی جان ما مخمور بود
ما ببغداد جهان انا الحق می‌زدیم   پیش از آن کین دار و گیر و دولت منصور بود   پیش از آن کین نقش گل در آب و گل مستور بود
آن طالبان کعبه وصال و درمان حرم عزت و جلال طائفه جانند که در ایام باده نوشی آن مستان جان مسرور بوده

در دو دوانشان ز جرعه نوش کرده و در زمان عطایا فتی آفتاب از جود ایشان ذره منت نوش شود چون از ایشان نمیع ...
هم یکی باشند هم متعدد هزار بر مثال موج اعداد شان در عدد آورده باشد باد شان مشرق شد آفتاب جانها ::
در همه‌ حق بروزن ابدانها چون نظر در خود نهایت نهایت و انکه شد محجوب ابدان گشت تیره در روح جوانی بود
نفس واحد زوج انسانی بود و درین کلام اشارت است بر تحقیق تفسیر یَا أَیُّهَا النَّاسُ اتَّقُوا رَبَّکُمُ الَّذِي خَلَقَکُمْ
مِنْ نَفْسٍ وَاحِدَةٍ چنانکه خلق اشباح از نفس واحده بود که آن شبح آدم است اصل ارواح نیز از نفس واحده
بود که رشاش نور بر ورده کار عالمست که مسمی است بنور محمد و مبرست علیه و منزهست بمقتضی اختلاف روایات
چنانکه اشارت بر آن در بعضی مقالات گذشته گذشت و حضرت خواجه بر آن رشاش نور تنبیه بدین مثالی کرده
که :: إِنَّ اللهَ تَعَالَى خَلَقَ الْخَلْقَ فِي ظُلْمَةٍ ثُمَّ رَشَّ عَلَيْهِمْ مِنْ نُورِهِ فَمَنْ أَصَابَهُ ذَلِكَ النُّورُ فَقَدِ
اهْتَدَى وَمَنْ ضَلَّ فَقَدْ غَوَى پس نور ان که تشریف اضافت حق یافته است نیز یکی نیست ولهذا فرمود
قَدَّسَ سِرُّهُ چونکه حق رش علیهم نوره مشرق هر گو نگرده نور او روشنان در خانها تقلب اما آفتاب بوحدت
صفت اختلاف در در دیوار مانع وحدت آفتاب پر انوار نیست کثرت اعداد موجب کثرت تکرار واحد وحدت
واحد را مانع نباشد که امواج اصل بحر مواج را منکر نگرده انداسماسی ... اگر اطلاع بر بعضی ::
ازین حقایق می خواهی درین ابیات تامل فرمای لِمُؤَلِّفِهِ
ای با دل شکسته ترا کار آمده ... در ده تو مرهم دل افگار آمده
دیده متاع قلب برآمد فریب ... و انکه ز روی لطف خریدار آمده
خلق جهان بموجه از انکار سوخت ... تو روی در کشیده و بازار آمده
تو گنج بی کرانه و عالم طلسم تو ... خلق بدین طلسم گرفتار آمده
گاهی بروی چهره و گه گره عجب ... گاهی گل شکسته گهی خار آمده
در هر جهت ز تو نور و جود تست ... خود غیر تو کجاست پدیدار آمده
در روزنات آفتاب ... آفاق ازو اگرچه پر انوار آمده
حد این هزار خانه و یک نور بیش نیست ... لیک اختلاف از در و دیوار آمده
اصل عدد بغیر یکی نیست در شمار ... گرچه ز روی مرتبه بسیار آمده
جز واحد از جهت تحقیق در عدد ... اعداد بی شمار بتکرار آمده
یک بحر در حقیقت و امواج مختلف ... وان موج هم ز بحر بکردار آمده
از یکی شراب مست شده هالیکه ... مستیش مست مختلف اطوار آمده
این یک ز مستی گرسنه معجزات دولت ... وان یک اسیر جبه و دستار آمده
این یک ز رشک سوخته بیدار قتل را ... وان یک ز قتل بسته بیدار آمده
این یک درون صومعه تسبیح خوانده ... وین یک بدیر واله زنار آمده
در اختلاف صورت اگر نیک بنگری ... پیش تو یار نیست جز اغیار آمده
رو چشم دل بتیره دیدار این آن ... وانکه ببین که کیست بدیدار آمده

... حال چون وصف وعبارت التقاست اما چنانکه
... ات کرده هر عبارت خود شکستن حالات
... ودی و دولت و دیگری خارج و بیگانه است چمن هر حالی جارتی و درپیش بعضی وصمیر و درپیش دیگری ذالفبارت
... از تلکونیت و آلت انکشاف در خور بزرگی بود انا الحق در لب منصور نور بود انا الله در لب ...
... رف موسی گوا شد می اندر کف ساحر عصا پس اهل کمال بر یکی بقدر حال از کلام ملک متعال و از عبارات
... ذو الجلال فهم حقایق و معانی کرده اند و راه بمراحل معانی توانی برده چنانکه هم درین سوره بعضی ارباب اشارات
... است که حق سبحانه و تعالی بناظر و ناظر محبی که مظهر جمال و جلال حضرت احدیت است قسم یاد می کند بر آنکه ::
مَا وَدَّعَكَ رَبُّكَ یعنی پروردگار تو ترا ترک و تودیع نکرده در عالم بود و حضرت قدس با وجود آنکه شراب محبت
جمال از کاسه شوق می کشیدی و از دست ساقی باقی اسماء و صفات صهبای ذوق می چشیدی ترا در ان مقام که ::
شاهده بعض صفات فرو نگذاشتیم و رایت اسباب وصلت تو بحضرت ذات برافراشتیم لاجرم از برای زیادة
... سن لواعج اشواق هر دو ترا در پس پرده عالم کون و حجاب ذوات محجوب ساختیم و از عالم نورانی روحانی در منزل ظلمانی
... انداختیم اما پر و بال طلب و شوق و محبت و ذوق از تو باز نگرفتیم تا بهر روزن حالی بال بهم کرده و از غایت شوق
اخلاص که تو صفات روی بحضرت ذات آوردی و تقدیر این حجاب که در حق تو جالی بود و تجلی در کسوت جلال
لاجرم عبادت ازان تعالی و چون بهر از حجاب پرده احتجاب بار پیش بر داشتیم و سبحات وجه باقی احدیت
را با حراق انانیت گماشتیم ذات ازین تکامل گشت و قدر مواصلت شناخته آمد قطره بدریا پیوست و طالب ::
با مطلوب پیوست از سطوات اشراق آفتاب ذات وجود ات موهومه سایه ها و ذرات متلاشی شد و چون این
حالت اعزه ترا از حالت اولی بهتر بود عبارت ازان وَلَلْآخِرَةُ خَيْرٌ لَكَ مِنَ الْأُولَى آمد و چون از لباس صفات ::
خود بیرون آمدی ترا در موقف المواقف موقوف نگذاشتیم و خلعت صفات باقی خود بر تو ارزانی داشتیم
و بعد از فنا بوجود حقانی از برای هدایت و دعوت خلق بعالمت رسانیدیم چون نادر دیدیم که بودی و چون نادر رسانیدیم
رحمت بودی که وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ و از برای وعده این حالت در اوان توجه بجانب تو
رسانیدیم که وَلَسَوْفَ يُعْطِيكَ رَبُّكَ فَتَرْضَى و این کرم ایم قاعده قدیم ماست چه ترا پیش از توجه بدین درگاه
و ... دانیم و محجوب دیدیم بصفات جسمانیت از نور حقیقی روحانیت پس دران حال ضایع نگذاشتیم و در حجاب

خویش پناه دادیم و از برای تیمار الطاف قدر تو این اشفاق نمودیم که الم یجدک یتیما
اشتمال تو بما لم ایت و در زمان احتجاب تو بجنات ربوبیت از توحید حیثیت حضرت احدیت
ذات هدایت دادیم که وَوَجَدَكَ ضَالًّا فَهَدَىٰ و ترا فقیر یافتیم و غنانی و عدیم شما...
کمان میرت بنتری که فی نوبه ان فرصت بد از ان ترا فقیر یافتیم بواسطه انسلاخ تو بکلیات از تو
و تعلقت منات خود بنواختیم و این آوازه در جهان انداختیم که وَوَجَدَكَ عَائِلًا فَأَغْنَىٰ
جمال کمال تو سمت اتمام پذیرفت تخلق باخلاق من سازد و بمبادی من جانب من با تو برداختیم بر
و با داء شکر نعمت من قایم کردی بر یتیم مترو شکر الطلب را که از نور قدس منقطع است و بحجاب نفس
مساعد ملطف و مدارات و رفق و مواسات تقدیم رسان و به دعوت حکمت آمیز و موعظت لطف ...
دار که وَأَمَّا الْيَتِيمَ فَلَا تَقْهَرْ و سایل مستعد صادق و طالب محجوب را از مقصد صدق منع
ده چنانک ترا هدایت دادیم که وَأَمَّا السَّائِلَ فَلَا تَنْهَرْ و بحدیث نعمت که از علم و حکمت بر
و بذکر سلطنت نمای حق که قدر ترا بدان برافراشتیم رطب اللسان و رحب البیان باش که وَأَمَّا بِنِعْمَةِ
و در نظر کسی که از حقایق اسرار الهی آگاه است آنچ شنیدی متوکلام ... اما دیدن جمال حقایق ...
بین باید و شنیدن لوامع دقایق را گوش اسرار جهان شاید   اگر دیده دیده و گوش گوش شود
معانی تو آن دید بی دوی پوشش که بود صورها جز آن دیده را   کشف این تلبیس معانی کر چون ... غوا...
انتهه و جل استعارات رسید مشرح و وسیع است بمباحثه کشاف بیسر نشود و فتح ابواب کنوز حقایق
رموز و حقایق که و ر کجه إِنَّ لِلْقُرْآنِ ظَهْرًا وَبَطْنًا وَلِبَطْنِهِ بَطْنًا إِلَىٰ سَبْعَةِ أَبْطُنٍ مستور ...
ایضاح و مطالعه فصول و ابواب مفتاح دست ندهد   کشوفا ز اکشف ز کشاف نشود   تکرار مدایح
این قفل گران که بر در دل زده اند   هرگز نشود ز کلید مفتاح گشوده   هر جا ری ... التیات و مر آن نشان ...
نسبت با حال جان چون تشبیهات مثبت باد است با چون لفظ مثبت با زبان بی خاکم بی ...
کار برنیاید همچنین از آلت بی حالت در مراد بی نگشاید   زین سبب عیسی با آن همراه خود در نیا
کوندانه بعض برالت نهد   سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد   دست و آلت در همی چون سنگ آهن است

با خود آمد گفت را کوتاه کرد   ابست و عزم خلوتگاه کرد   قال قدس سره در خروج رفتن داود علیه السلام
تا آنچه خلقت جمع شود   داود چون در بر روی اغیار بست و از برای استفاضه انوار در خلوتخانه اسرار بنشست
صور حقایق مغیبات در آینه ضمیر او که نمودار لوح محفوظ است انطباع یافت لاجرم روز دیگر بسپند
حکومت بشتافت متن همچنان آن ماجرا باز رفت   شور زد آن مدعی تشنیع زفت   داود مدعی را گفت از
سر قیل و قال بگذر و پیش ازین طریق بحث و جدال مسپر و انکار و زبان به جدال ساز و چون و چرا بپرداز
متن چون خدا پوشید بر تو ای جوان   رو غنیمت کن حق ستاری الکریم   گفت وا ویلا چه حکمت این چه داد
از پی من شرع نو خواهی نهاد   آفاق جهان از نسایم عدلت معطر گشته و اکناف زمین و آسمان از پرتو
انصاف منور شده اما نصیبه من با این همه آفتاب عدالت تیره روزی است و وظیفه با چندین انصاف
محنت اندوزی حاصل من از خم طرب بغیر خمار نیست و قسم من از گلشن فضل جز زخم خار نیست آفتاب
جهان تاب بطالع من شب تیره رنگ گشته و لعل و یاقوت مذاب بجهت من سفال و سنگ گشته متن
همچنین تشنیع می زد بر ملا   کالصلا هنگام ظلمت الصلا   چون تشنیع آن مدبر از حد گذشت و موعظت
و نصایح مهتدی نگشت داود گفت ای مدعی همه مال خویش بدو بسپار و طریقه عناد و وظیفه خروج
از منهج سداد فرو گذار که اگر ناگاه از امتثال فرمان خم زنی زود باشد که کار بجان خویش بتمامی برهم
زنی متن خاک بر سر کرد و جامه بردرید   که بهر دم می کنی ظلمی جدید   چون ساعتی کلمات تشنیع در باب تشنیع
بر زبان راند بار دیگر داود او را پیش خویش خواند و گفت چون در جریان احکام قضا صبوری پیشه
نکردی و در قلق و اضطراب از عواقب امور اندیشه نکردی اندک اندک ظلمت ظلمت بظهور پیوست و
در اعتقاد بر روی چون تو ناهلی در بربست اکنون حکم آنست که جفت و فرزندان تو بندگان او باشند
و واجب آنکه جز در طریق خدمت او نپویند مدعی را ازین مقالات آتش در دل حزین افتاد و در وی بنوباد
و زاری نهاد متن سنگ بر سینه همی زد با دو دست   می دوید از جهل خود بالا و پست   خلق هنگامه نیز
... کردند ... بر علامت داود آوردند و در اثنای مخاطبات با آن پاکیزه ذات پسندیده
صفات می گفتند متن این نشاید از تو کین ظلمت فاحش   قهر کردی بی گناهی را بلاش   قال قدس سره

عزم کردن داود علیه السلام بخواندن خلق بدان صحرا که راز آشکارا کند و مجتمعا بقطع رساند داود علیه
السلام در مخاطبهٔ قوم فرمود که برخیزید تا بیرون رویم و بر خفیات اسرار واقف شویم که امروز هنگام افشای
اسرار و وقت افشا دن پیدا آوردن کارست در فلان صحرای خوش درختی لست بغایت دلکش چون تخت
جوانمردان بلند و چون بخت صاحب دولتان فرخنده شاخش با طره دربانی مرغان اغصانش را با طایران قدسی
دمساز بخش در طبقهٔ هفتم زمین راسخ طول و عرض سایه اش فراخ در فراخ در زیر همایون درخت این
منحوس شوریده بخت خواجه خود را کشته است و ولی نعمت خویش را بخاک خون آغشته و سر خواجه
با کاردی که این مدبر او را کشته است در زیر این درخت مدفونست و از جمله سطوری که بران کارد نوشته اند
یکی نیز نام این ملعونست متن تاکنون حکم خدا پوشیدآن ، آخر از ناشکری آن قلتبان ،
کر عیال خواجه را روزی ندید ، نی بنو روز و نه موسمهای عید ، بی نوایان ولی نعمت خود را جستجویی
نکرد و ذلیلان عزیز خود را بتفقد آب روی نکرد تا ناسپاسی او بجایی رسید که از بهر کاوین فرزند نولید
خود را چون خر کلد می زد لاجرم پردهٔ ستاری حق را از پیش قبایح اعمال خویش خود بر می کند متن
او بخود برداشت پرده از گناه ، ورنه می پوشید جرمش را اله ، چنانک کافر و ظالم نیز در روز [illegible] کند
پردهٔ خود را خود می درند که و تکلمنا ایدیهم و تشهد ارجلهم بما کانوا یکسبون بلک دست و پای ظالمان
هم در دنیا بر سر ایشان گواهی می دهند و در حالت غضب فضایح سرای ایشان را با مردم در میان
می نهند داعیهٔ ظلم و جفا موکلان پنهانی اند بر دست و پا گماشته تا با یدان مردم علم خباثت باطن
بر سر عالم افراشته متن پس همان کس کین موکل می کند تا لوای راز بر صحرا زند بس موکلهای دیگر روز حشر
هم تواند افزید از بهر نشر ، ای بده دست آمده در ظلم و کین ، کو مرت پیداست حاجت نیست این
چون خباثت نفست ظاهرست حاجت باظهار نیست و چون نقوش لوح ضمیرت مکشوف دست
پایت از برای اعلان در کار نیست همه مدعی گاو در عین ظالمی مظلومی مفروش [illegible] برای تلافی
ما فات جز در طریق تضرع و ابتهال مکوش اگرچه تخم ادبار می کاشته و آثار بجای روا داشته [illegible]
و استکبار ریمجوی و با هزار ناله و زار از برای استغفار بگوی متن کر خطا گشتم دیت بر عاقله است

عاقلهٔ جانم تو بودی از الست ، سنگ می بد به استغفار در ، این بود انصاف نفس ای جان حر ، پس
بنده باید که بحضرت حق سبحانه دایم بدین دعا مناجات کند که منقولست از امیر المؤمنین [illegible] رضی الله
عنه عن [illegible] رضی الله عنهم من قال سود لا الکلمات ثم مات جعل الله روحه فی الافق المبین قالوا ما الافق المبین
قال قاع بین یدی العرش فیه ریاض وانهار واشجار تغشیه کل یوم مائة رحمة فمن قال ذلک القول جعل روحه
فی ذلک المکان اللهم انک ابتدأت الخلق من غیر حاجة بک الیهم ثم جعلتهم فریقین فریقا للنعیم و فریقاً
للسعیر فاجعلنی للنعیم ولا تجعلنی للسعیر اللهم انک خلقت الخلق فرقا و میزتهم قبل ان تخلقهم فجعلت
منهم شقیاً و سعیدا و غویا و رشیدا فلا تشقنی بمعاصیک اللهم انک علمت ما تکسب کل نفس قبل ان
تخلقها فلا محیص لها مما علمت فاجعلنی ممن یستعمل لطاعتک اللهم ان احدا لا یشاء حتی تشاء
فاجعل مشیتک ان اشاء ما یقربنی الیک اللهم انک قدرت حرکات العباد فلا یتحرک شیء الا
باذنک فاجعل حرکاتی فی تقویک اللهم انک خلقت الخیر والشر وجعلت لکل منهما اهلا فاجعلنی عاملا
بعمله فاجعلنی من خیر القسمین اللهم انک خلقت الجنة والنار وخلقت لکل منهما اهلا فاجعلنی من
سکان جنتک اللهم اذا اردت بقوم الضلال وضیقت به صدورهم فاشرح صدری للایمان و زینه فی
قلبی اللهم انک دبرت الامور فجعلت مصیرها الیک فاحیینی بعد الموت حیوة طیبة و قربنی
الیک زلفی اللهم من اصبح وامسی ثقته و رجاؤه غیرک فانت ثقتی و رجائی ولا حول ولا قوة الا
بک قال [illegible] رضی الله عنه کل هذا فی کتاب الله عز و جل جمع و از اصول معاصی محترز باشد علی الخصوص
از چه [illegible] عجب که این صفتها بغایت حجابهای مظلم است شعر چه پرده بود که ابلیس بر نسر پرده
بسجده بام سموات و ارض می پیمود ، برغبت و نشاط ابرقت بنیاد ، بگوشه گوشهٔ مناجات مهدی انزود
ز پرده چیدن ماند بهمچو خسر برنج ، که آن همه بر و بالش بدین حدث آلود ، ز مسجد فلکش راند روحش کرد آن
حدیث می شنود و حدیث می پالود ، چرا روم بحجت چه کردیم چه سبب ، چه آگه بحث کنیم ای خدای فرد ودود
اگر بدت تو کردی که جمله کرده تست ، صلاح زشتی و سبحیان و بهبود ، مرا بجوکم از گردی مراد توانی بود
چنان کنم که نبینی ز خلق هیچ بجود ، بگفت اگر بکلام ترا بکوه بلند ، وگرنه تیر فرو شو بچنگر سسود

ترا چه بخش رسد با من ای خراب عزوب ❊ اگر نه مسخ شدستی ز لعنت موعود ❊ خری کرامات تو گردد بپرداز در ما
نخواهمش که بود عابد چو من معبود ❊ ولی کسی که بدلش چراغ عقل بود ❊ کجا گذارد نور را کجا رود پی دود
بگفت من بدمی آن چراغ را بکشم ❊ بگفت باد بیارد چراغ صدق را بود ❊ هر آنکه تف کند بر چراغ مو بسبتم
بسوزد آن سر و ریش اش چو هیزم موقود ❊ قال قدس سره قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد
از الزام حجت برو چون خلق بسوی آن درخت شتافتند و سر خواجه را با کارد آن مدبر مدفون یافتند
داود علیه السلام فرمود که ای مدعی تو حکم شریف طلب می کردی و هر لحظه زیاده غوغا بر سر ما می آوردی
اکنون حکم شریعت آنست که تو چون غلام این خواجه بودی بحکم العبد وما فی یده لمولاه همه اموال تو از آن
اوست و فرزندان تو چون از کنیزک این خواجه زاده اند همه عبید و اماء داوید و تو چون خواجه خود را
کشته قصاص بر تو واجبست که و لکم فی القصاص حیوة لاجرم هم بدان کارد او را قصاص فرمود متن
حلم حق گرچه مواساها کند لیک چون از حد بشد پیدا کند چون بزرگ کار او پیدا شد و فساد مخفی او هویدا
گشت معجزه داود شرف زیادتی ظهور یافت لاجرم بیگانه و آشنا بسوی او شتافتند همه سر برهنه بجاره
بر زمین نهادند و داد اعتراف بعجز و قصور در دید و شناخت خویش می دادند که ما خود کوران اصلی
بوده ایم و چندین آیات ظاهره و معجزات باهره از تو دیده و دیده دل نگشوده ایم متن
سنگ با تو در سخن آمد شهیر کز برای غزو طالوتم بگیر تو بدان سنگ طاحن آمدی صدهزاران مرد را بر هم زدی
هر یکی از آن سه سنگ هنگام انداختن صدهزار پاره می شد و هر یک پاره در قتل عدو خصمی خونخوار می گشت
کوهها را از برکت تو رسایل خوانی معلوم گشته و آهن سرد در وقت زره بافی در دست تو موم نرم گشته
متن صدهزاران چشم دل بگشاده شد از دم تو غیب را آماده شد واز همه معجزات ظاهرتر و از جمیع خوارق
عادات باهرتر اینکه متن کشته شد ظالم جهانی زنده شد هر یکی از نو خدا را بنده شد ❊ قال قدس سره بیان
آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو گشته بود و کشنده عقلست و داود حقست یا شیخ که نایب
حقست که بقوت یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن بروزی بی کسب و حساب حضرت مولوی
قدس سره درین مصرع تصریح می کند که حصه سالک ازین قصه آنست که قناعت بظاهر حکایت نکند

و در طریق تحقیق جز سبیل تمثیل و کنایت نکند لاجرم می فرماید متن نفس خود را کش جهان را زنده کن
خواجه را کشتست او را بنده کن یعنی طالب روزی حلال بی رنج کسب و اشتغال عقلست که همیشه از حضرت
ذوالجلال استفاضه انواع کمال می کند و قوت روحانی از تجلیات سبحانی مسالت می نماید و از آن ابای
مهنا و شراب مصفا که بحکم ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی حضرت خواجه را علیه من الصلوات ازکاها در خلوتخانه
لی مع الله از فیضان فضل الهی حاصل است طمع می دارد و این معنی از قضایای بدیهیه است که استفاضه از مبدا
فیاض موقوفست بنوعی از مناسبات که مستفیض را با مفیض باشد و عقل چون متقیدست بعقال
تعلقات و منغمس گشته در کدورات ترتیب امور و مصرفات او را بمتوسطی حاجتست که آن متوسط را
از روی تجرد اصلی مناسبتی تامه با جناب مفیض باشد و از روی تدبیر و تصرف عارضی بدنی جهت تعلق
نیز داشته بوده تا از وجه تجرد از حضرت رفیع الدرجات استفاضه کمالات کند و از روی جهت تعلق
افاضه نماید و متوسطی بدین صفت آراسته و مجردی بدین سمت پیراسته روح انسانیست که
لطیفه ربانیست و عقل را در تربیت پدر مهربانست و در نظم امور عالم خاص و مملکتی که بدو
اختصاص دارد ناگزیران جهانبانست مادام که زمام تصرف مملکت بدن در دست اقتدار او باشد
و نفس خونی بمعاونت هوای جسمانی و مظاهرت قوای شهوانی چون دیو خاتم ملک از دست سلیمان روح
نستانده باشد و روح را بواسطه عزل از تصرف بلوت حلمی موسوم ناساخته بود و گاو بدن را که ملک
بود خاصه خویش نشناخته باشد و بسبب استیلا بر جمیع حواس و اعضای جسمانی و قوای روحانی ملک
خاصه خواجه روح بود و یتیم عقل را مفلس بگذاشته بود اما وقتی که حال برخلاف مفروض باشد و تصرف در مملکت
وجود نفس که غلام خواجه است داشته باشد و یتیم خواجه را که عقلست ضایع گذاشته این خواجه زاده عقل را
از تضرع و ابتهال و از ناله و زاری و التجا بحضرت ذوالجلال در طلب روزی حلال که قوت قوت بخش اهل کمالست
چاره نیست با کشتن گاو بدن که تربیت نفس و پرورش نفس در دست اوست بعد از آن چون نفس خونی آغاز
نهد باید که در پناه داود که فیض واسطه حق است یا شیخ کامل که در تکمیل نایب حضرت مطلق است گریزد و از شر
مخاصمت نفس در دامن عنایت او پناه برد تا بکشتن نفس خونی اموال خواجه را که قوای اوست و [illegible]

این خون را که قوای نفسانی نیست بدست تصرف عقل سپارد در کشف اشارات این قصه پیش جمال تو زینت
و در عکس حصه زیاده بربنا امکان تحریر نی متن دوش چیزی خورده‌ام ورنی تمام دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه نیست هرچه می‌آید زپنهان خانه نیست چشم بر اسباب کی دوخته باشد که از چشم شوخ مسبب
کرشمه بیاموخته بود اما کسی که پرده اسباب را شکافته باشد و اطلاع بر اسباب اسباب یافته نظر بر سبب
ندوزد و با آتش فرقت مسبب نسوزد و اگر بچشم بصیرت نظر اندازی و با سنگ کشف اسرار معجزات پردازی
دانی که جمیع انبیا از برای قطع اسباب آمده‌اند و توای اظهار معجزات چه دانی برفرق کیوان زده تا ترا
قطع نظر از اسباب حاصل شود و مقاصد کلی بی‌بشاره مسبب بسوی تو واصل گردد اما تحقیق باید شناختن که متن
کشف این نه از عقل کارافزا شود بندگی کن تا ترا پیدا شود بعد از آن سر واعبد ربک حتی یاتیک الیقین
باز دانی و لوح اسرار آشفتگان مسبب شناسی را نوشته خوانی آری شعر ربود عقل و دلم را جمال آن عربی
درون غمزهٔ مستش هزار بوالعجبی هزار علم و ادب داشتم من ای خواجه کنون که مست خرابم صلای بی‌ادبی
مسبب سبب اینجا در سبب در بست تو این بین که چهای گشم زنی سببی از عقل کارافزا کاری بر نیاید اقتدا جز بعقل
کلی که عقل عقل است نشاید فلسفی بستهٔ بند معقولات است و بواسطهٔ تدبیر و تدبر و تصرف گرفتار هزار گونه
آفات آزاده از دو کون می‌باید تا در بحر محیط عقل کلی غواصی تواند کرد و برخاسته از قید تن می‌باید تا در حلقه
روحانیان رقاصی تواند کرد عقل عقل مغز است و عقل جزوی پوست و همیشه معلوم حیوانی پوست چون مغز
جو نیمه را از پوست چو صد هزار طلال و مغز نغز از لابالی قیل و قال جلال متن چونکه قشر عقل صد برهان دهد
عقل کل کی گام بی ایقان نهد عقل دفترها کند یکسر سیاه عقل کل آفاق دارد پر زماه عقل جزوی را از عقل
کلی روشنایی نیست و عقل کلی را عاشق مطلق آشنایی جزو با کل ناپیوسته طعمهٔ شهباز عشق را نشاید زیرا که
سنقر شاهی مخلب بهر گنجشکی بیالاید و لهذا می‌فرماید شعر باز آمد آستین فشانان آن دشمن عقل و جان ایمان
غارت که صد هزار خانه ویران کن صد هزار دکان آن دایه عقل و آفت عقل وان مونس جان و دشمن جان
او عقل سبک کجا رباید عقل خانه چو عقل نیست آن او جان خسیس کی پذیرد جانی خواهد چو بحر عمان ما
آمد که خواجه دو چادر گشتم گرچه ده ویست ویران طوفان تو شهرها شکست یک ده چه زنید میان طوفان

او رو
کشا ویران مقام گنجست ویرانه ماست ای سلطان ویرانه باده و برون ده تشنیع مزن مگو پریشان
۱ ویران زتست چون تو رفتی معمور شود بعدل سلطان عقل که نور عشق بر آن تافته است از سپیدی و سیاهی
فراغت یافته است قدر عقل دوم از عقل اول است و قدر عقل اول از پرتو عشق ازل چنانکه قدر تن از جانست و قدر
قرآن جان از پرتو جانان متن که بدن جان زنده با پرتو کنون هیچ کشتی کافرانه بیتوتون هین بگو که ناطقه جان می‌کند
تا بغرنی بعد ما این رسد گرچه مرو فتی سخن این بود لیک گفت سالفان یاری بود و لهذا حضرت مولوی
قدس سره می‌فرماید شعر بر آن کوش کسانی که بعد ما آیند بگو بیم بهم عمر من هو فرصت گر گوشسان بکرامت عشق ای
زرا معان نعال که عقل هنر نیست چون مصب خویش ازین قصه دانستی باید که همیشه طالب روزی حلال با اسرار
باشی و از روی حسن ظن مستوثق بعطای ملک وهاب باشی تا شراب باقی تجلیات از دست ساقی اسما و صفات توانی
درکشید و بی ابا آبای از خوان اینست در خلوت خانهٔ لی مع الله توانی چشید متن بلکه رزق از خدا بهشت
بی صداع باغبان بی رنج کشت پس اگر طالب عشرتی از طربخانهٔ عاشقان مگریز و با وجود لب تشنگی آب بقا
شعر
مریز همیان محابا بقدح حدق نوش کن در بزم رندان بنشین و اندیشهٔ این زندان فراموش کن
پیا پیا که پشیمان شوی ازین دوری پیابد عوت شیرین ما چه می‌شوری حیات موج زنان گشته اندرین مجلس
خدای ناصر و منصور شراب منصوری بدست طرهٔ خوبان بجای رستهٔ گل بزیر پای بنفشه بجای فغفوری
هزار کوزهٔ زلیخا و یوسفند اینجا شراب روح فزا و رباب و طنبوری میان بحر عسل بانگ می‌زندم جان
صلا که باز رهیدم ز شهد زنبوری فتاده‌اند بهم عاشقان و معشوقان خراب و مست و رسیده زمان مستوری
قیامتست همه راز و ما چرا فاش که مرده زنده کند نالهای ما فوری برار باز سرای استخوان بوسید
اگرچه بخرشه ماری و طعمهٔ موری زمار و مور خریدت امیر کن چگون بپوش خلعت میری چرا ما موری
تراست کان گهر غصه دکان بکذار ز نور پاک خوری به که نان تنوری شکوفهای شراب خدا شکفت ببل
شکوفها و خمار شراب انگوری جمال حور به از بردکان بلغاری شراب روح به از آشهای بلغوری
خیال یار بجام اسکمن آمد نشست در دلگه دیدم نیاظوری دو چشم نرگس خطار چه تنگ از تنگی
چه عار دارد سیاح جان ازین عوران در خت شوبلیدان دانه که پوسیدی توی لطیف و حسنو بدستور ما
فنا یم

کردیده است چنین روز با چنین روزی · کرو اخود همه را از شبی و شب کوری · کرم کشود چو موسی کنون ید بیضا
جهان شدست چو طور سینا و سینه نوری · دلا مقیم شو اکنون بمجلس جانها · که کدخدای مقیمان بیت معموری
بدست ساقی این خاک می شود زر سرخ · چو خاک پای وی خسروی و فغفوری · صلای صحبت جان هم بجا که ز مخموریست
تو مرده زنده شدن بین چه جای مخموری · غلام شعر ندایم که شو کشته است · که جان جان سرافیل و نفخه سوری
خمر ی خار نوش کردن و کونین را بیک جرعه فراموش کردن و رزق مهنای بی حساب یافتن و از شر نفس
بپناه حق شتافتن و وقتی دست دهد که از زر غرور و هستی بر چیزی و بدست ارادت از دامن همت شیخ
کرد داود وقت ساوری ابوم متن نفس چون با شیخ بیند کام تو · از بن دندان شود او رام تو
نفس باهمه اژدرهاست با صد زور و فن · روی شیخ او را زمرد دیده کن · نفس چون پیش ولی الله شود
آن زبان صد کرش کوته شود · پس اگر همراهی بخت جوانی می خواهد باید که دامن پیر از دست ندهی و از برای
انتقام ستادن از نفس که بر هم زننده ملک پدرست روی جز بر آستانه شیخ داود صفت ننهی شعر
بدانکه پیر سرار صفات حق باشد · اگرچه پیر بر آید بصورت بشری · به پیش تو چو کند وصف خود دریا
بچشم خلق یتیمست و مردم او سفری · هنوز مشکل ماندست حال پیر تو · نمر آیت کبری درو چه بی هنری
پناه بسایه پیر بیر تا از شیطان ان الشیطان لیغفر من ظل عمر ما خبر باشی و فریب نفس مخور دم و عشوه
او مخور و پای از جاده متابعت او بکش ما بر سروران طریقت پیر باشی متن نفس با تسبیح و مصحف در یمین
خنجر و شمشیر اندر آستین مصحف و سالوس او باور مکن خویش با او هم بر و هم سر مکن سوی حوض آرد بهر وضو
و اندر اندازد ترا در قعر او تا توانی از دام مکاید نفس دور باش و واقف از تحذیر و لا یغرنکم بالله الغرور باش
شعر این نفس فریبنده که غرست و غرورست هین عشق برین غره غدار مدارید که زلف برافشاند و که جیب کشاید
کلکونه او را بجز از خار مدارید او باده خانبود و زبان بسترد آن ده دله را محرم اسرار مدارید
او باده بریزد عوضش سرکه فروشد آن حامضه را ساقی و خمار مدارید که ماک دهی مشک فروشد عوض مشک
آن ناف و را نافه تاتار مدارید عقل نورانی اگرچه حق را طالبست اما نفس ظلمانی همیشه برو غالبست و سر غلبه
نفس ظلمانی بر عقل نورانی آنست که عقل درین منزل جسمانی ببلای غربت کرفتارست و نفس در وطن اصلیست

و قوای شهوانی او را یار و مدد کارست و غربت تنها را با مقیم با هر جا معارضه نشاید زیرا که سگ در خانه
بر شیر بیگانه غالب آید خاصه چون سگ پرستان یار او باشند و همه باتفاق شیر را در صدد آزار باشند
هر اینه غلبه سگ راست و شیر در سرپنجه او مبتلاست متن باش تا شیران سوی بیشه روند وین سگان کور آنجا کم روند
اما چون حالیا سگ نفس مقیم مملکت بدن است و شیر عقل غریب این وطن و مقیمان این خطه چون قوای
شهوانی و مقتضیات هوا با سگ نفس یارند و در هنگام معادات شیر عقل مدد کار عقل را از مدد کاری
شیخ صاحب تصرف که از قید این خراب آباد رسته باشد و بعالم غیب که شهرستان عقل همیشه پیوسته بود
چاره نباشد تا بمظاهرت این شیخ داود صفت شیر عقل بر نفس سگ سیرت غالب آید اما هر کسی را دیده
داود شناس نیست و کندم نمایان جو فروش این عالم را حد و قیاس نه که قشر را بصورت مغز بیارایند و نعل را
در کسوت نقل نمایند و هر کس را نقد قلب دست نمی دهد متن رسته و بر رسته پیش او یکیست · که یقین دعوی کند او در شکیست
این چنین کر کززکی مطلقست · چون ننش این تمیز بود احمقست · همین از و بکریز چون آهو ز شیر
سوی او مشتاب ای دانا دلیر · تا بهوای دانه در دام او نروی و مانند جوز و مویز چون طفلان کرفتار جوال
او نشوی بلکه دیده داود شناسی جوی و از هر جلادت و مردی بکوی شعر با جوز و با مویز فریبند طفل را
بنگر که ما چه لایق جوز و مویز چند دیدیم · در خود و در ذره چو نهان شد مجوز ها · کو پدر که رستم صف پیکار اجدادیم
از کز و فر او همه دانند کو زنست · ما چون غلط کنیم که در نور احمدیم · مومن بمهر ست چنین گفت مصطفی
اکنون دهان ببند که با کفت فرشدیم · قال قدس سره حکایت کریختن عیسی علیه السلام فراز کوه از احمقان
عیسی مریم که عالمی از نفس جان بخش او خرم بود و روزی بتعجیل می کریخت و کرد بری بر تر بالای انگیخت
سایلی کفت ای مسیحای مبارک قدم همایون دم در عقب مسیح مخافتی نیست و از ایذای قاصد با او فشی نه
سبب چندین کریز چیست و موجب این مهابت بلا انگیز چیست شعر از کی این سو می کریزی ای کریم
نی پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم کفت از احمق کریزانم برو کفت آخر نه آن مسیحای مبارک دمی و نه عیسی
همایون قدمی که بدمی عالمی را زندگانی دهی و بکز قدمی مرهمی بر جراحت مرغشته نهی و نه آن روح پاکی
که خاک قدمت تاج سر افلاکست و غبار ره بکذارت کحل الجواهر دیده هر غمناک لاجرم نزا این و هم بهمتا که

از جست و با چندین معجزات قاهره و آیات ظاهره ما را از کیست متن با چنین برهان که باشد در جهان
کیست کو بنود ز دانا از بندگان عیسی علیه السلام گفت آری من حاکم که شفا خفته و با سنگ کشاف اسرار من
پرداخته اما بحق خداوند ازلی و پاکی پادشاه لم یزلی متن حرمت ذات و صفات پاک او که بود گردون گریبان چاک از
که بخوانم اسم اعظم را که بر مرده خواندم زنده یافت و بر سر سنگ خواندم که دیدم سوی صحت شکافت اگر هزار بار
از سر صدق و اخلاص بر احمق بخوانم کارگر نیاید لاجرم از صحبت او جز گریز و از شر او بغیر پرهیز نشاید
سایل گفت چون حماقت نیز نوعی از مرضهاست دوا ناپذیر نیست او را دعا و تنت چون تو را چه است گفت از آنکه
حماقت نتیجه قهر خداست و امراض دیگر قهر نیست بلکه ابتلاست و ابتلا را تدارک توان نمود اما هیچ تدبیری
دافع قهر خدا نتواند بود و هر اینه ارباب کیاست را معلوم است و اصحاب فراست را مفهوم متن
گاو گریز عیسی نه از بیم بود · ایمن است او آن پی تعلیم بود · زمهریر ار پر کند آفاق را · چه غم آن خورشید با اشراق را
چاوشان درگاه شاه منصور از پادشاه و از نقمت و از قهر شهنشاه باز رهانند بلکه از لسان ذم بصدر
صفه عزت رسانند سگ کوچه را یارای مقاومت با اسد نیست اما لسان این معنی جز از غشاوه حدیث
شعر عیسی و موسی که باشد چاوشان درگهش · جبرئیل اندر فنوش بحر سطلی می زند · جان ابراهیم مجنون گشته اندر شوق او
تیغ را بر حلق اسماعیل و اسحق می زند · احمدش گوید که وا شوقا الی اخوانها · بر وفای عشق او صدیق صدق می زند
هر که او منکر شود او مست و مردود ابد · حاسدست او همچو سگ از دور رقعی می زند · گشت آن کس کین چنین ادعی کند اندر جهان
شمس تبریزیست ماه بدر را تشنی می زند · شمس تبریزی را چه شاد دست و در دستش کمان · تیر زهر آلود در ابر جان احمق می زند
هر که نام شمس تبریزی شنید او بحله کرد · روح او مقبول حضرت شد اما الحق می زند · قال قدس سره قصه اهل سبا
و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان · شهرستان سبا مملکتی بود معمور زمین نموداری از
برین اما اهالی سبا یعنی مقیمان آن مقام که موسوم بحماقت بودند قبول و صلاحیت آن مملکت نبود بود و با نسخه
بدل گشت و حضرت مولوی قدس سره در ابتدای این قصه تنبیه می کند برآنکه سالک باید که از هر قصه حصه
بر گیرد و از هر افسانه نصیحتی پذیرد و از گزاف بسوی ویرانه نبود بلکه در هر کنج ویران گنج بی پایان جوید
لاجرم می گوید متن گرد کان افسانها می آورند · درج در افسانه شان بس سر و پند · هزلها گویند در افسانها

گنج می جو در همه ویرانها · و یکی از افسانهای ایشان آنست که شهر مانند شهری بود بغایت فراخ و عظیم ولی
تنگ تر از چشم لئیم مقیمان آن مقام بی شمار ولیکن مجموع منحصر در سه خام نجته خوار آری متن
جان ناکرده بجانان تاختن · گر هزارانند باشند نیم تن · بیت ان الکرام کثیر فی البلاد وان · قلوا کما غیرهم قل وان کثروا
یکی از سه تن کوری دوربین بود که موری دیدی و سلیمان ندیدی و دزد را بشبانه گردی و آفتاب ندیدی و دوم کری
تیز شنو و سیم برهنه دراز دامن کور گفت از دور سپاهی می نماید و کمیت و کیفیت ایشان در نظر من
می آید کر گفت آری من بقول تو می گروم زیرا که آواز مقالات ایشان بتحقیق می شنوم متن
آن برهنه گفت ترسان زین منم · که ببرند از درازی دامنم · لحظه گذشت کور گفت بغایت نزدیک آمدند
و از آنچه بودند بیشتر شدند لاجرم پیش از رسیدن ایشان باید گریخت و بدست جلادت از دامن
هجوم باید آویخت کر گفت راست می گویی غوغای ایشان نزدیک رسیده و گوش مهمات تناجی ایشان شنید
شنید برهنه گفت وا ویلا باید که جامه از دوش من ببرند یا از درازی دامن ببرند پس شهر را بگذاشت
و سمت بر فرار گماشتند و چون بده می رسیدند مرغی فربه یافتند که مثقالی گوشت بر استخوان نداشت
متن مرده زان خوردند و بس فربه شدند · چون سه پیل بس بزرگ و پیه شدند · آنچنان کز فربهی هر یک چو آن
در نگنجیدی ز زفتی در جهان · با چنین گیرش و صفت اندام زفت · از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست · در نظر ناید که آن بی جا رهیست · نی پیی که چندین قوافل از پی یکدیگر
از شکاف ناپیدای این در بیرون می روند که نه پی پای از ایشان پیداست و نه نشان قدمی هویدا
و شاهد نمی کنی که چندین سلاطین با عظمت و جاه و بزرگان با جلالت و دستگاه که در عالم
نمی گنجند و کوه قاف را بکاه برگ نمی سنجند چگونه از این شکاف ناپیدا بیرون می جهند و از درون عجز
کلاه غرور از سر فرو می نهند · قال قدس سره شرح آن کور دوربین و کر تیز شنو و برهنه دراز دامن
اگرچه این کلمات بازیچه اطفال است و در پیش ارباب عقل از قبیل هزل و محال اما اگر تأمل می نمایی
نقد حال اهل دنیا و سرمایه صفات متبعان هواست زیرا که کور دوربین عبارتست از حریص که روز
و شب از بینایی لافد و در مشاهده عیوب خلایق موی شکافد اما بر سوی عیب خویش نه چند واز

خود

اصلاح عیوب خویش فارغ نشیند و گر نیز شنوا شارت بصاحب امل کرد که خلایق استماع نماید
اما خبر مرگ خویش هر که در گوش او نیاید و برهنهٔ دامن دراز صاحب ملک و مال و خداوند عزت و جلال
که بحقیقت هر با نیست که هیچ ندارد اما پندار آنکه دارد گرفتار مخافت است و مبتلای هزار گونه آفت
لاجرم چون هنگام کشف غطا پیش آید آن مغرور را خنده بر حال خویش آید بعد از آن در یابد که چون
طفلان سنگ و سفال را لعل و یاقوت و لآلی پنداشته علم ثروت بر سر عالم می افراشته است و
همت بر محافظت آن می گماشته و چنانکه طفل را پارهٔ از آن سنگ و سفال بدهند خندان شود
و اگر چیزی از آن بستانند گریان گردد اهل دنیا نیز بزیاده گشتن جواهر و لآلی که بحقیقت کمتر از سنگ
و سفال است شاد شود و از کم شدنش غمگین گردد متن چون نباشد طفل را دانش و ثار گر به و خنده بیش بکالو ابار
بختم چون عاریت را ملک دید پس برآن مال دروغین می طپید خوابها می بیند و او در امل ترسد از دزدی که بربايد جوال
چون ز خوابش بر جهاند تلخی خشم گش پس ز ترس خویش تسخر آیدش ای نیند ایکه داری باشی تا پرده
بر اندازند غشاوهٔ تعلقات بر دیدهٔ دل ببینند از خواب بهار شو و بر حلم ما هم بخندید شعر
بیا ای زیرک و بر گول می خند بیا ای زاهد و بر غول می خند چو در سلطان بی علت رسیدی
کنون بر علت معلول می خند چو مرده مرده را کو معزول بر و بر عازل و معزول می خند
مثال محتلم پندار عزلش تو هم بر فاعل و مفعول می خند یکی در خواب حاصل کرد ملکی برو بر حاصل و محصول می خند
سوال کوفت کورانه پیش کری دلا بر سایل مسئول می خند و گر گوید فرو بستم فلان را بهل بر غاسل و مغسول می خند
چو نقدت دست داد از نقل بر کن غش بر ناقل و منقول می خند و هم برین قیاس باید کرد حال عالمان
عالم را که بحلیهٔ علم صوری آراسته اند و بر نور عقل جزوی پراسته و عمری بضبط قواعد نحو و صرف
کرده اند و روزگاری بر سر یجوز و لا یجوز بر آورده و بحکم یعلمون ظاهراً من الحیوة الدنیا و هم عن
الآخرة هم غافلون صد هزار علم و هنر آموخته و شبها چون شمع از آتش دل خویش سوخته و در استطلاع
انوار طلایع علوم و استکشاف اسرار راز مکتوم که بدقایق شناسی این عالم و انتظام معاش
بنی آدم تعلق دارد خواب بر دیدهٔ خود حرام ساخته و درین حبس آب و گل یک لحظه بحال جان و دل

پرداخته متن صد هزاران فصل دارد از علوم جان خود را می نداند آن ظلوم کار آن نیست که بعلم تن و تن
علم ساختن کار آنست که بعلم جان و جان علم پرداختن در معرفت افعال تن دانم که یجوز و لا یجوز می دانی اما
در معرفت احوال جان از زبون عجز چون عجوزی فرو می مانی متن این روا و آن ناروا دانی و لیک
تو روا یا ناروای دان تو نیک علمی که از نتایج عقل جزوی است دفترها سیاه سازد و شوقی که از آثار عشق کلی است
دلهای تیره را روشن تر از ماه سازد اگر چه عقل رقیب انسانست و لیعت احسانست که پایندهٔ در فهم لیست و اندیشه
رنگ و هم است ما سنه تکلیفات لیست و شایستهٔ ترتیبات و کلزار خرد مندان لیست و دست افزار هنرمندان
اما عشق ربودهٔ جذبهٔ معیت لیست و ستودهٔ طلبهٔ المعیت لیست و پروانهٔ جرعهٔ دو قنت پروانه لشعلهٔ شوقت
تاج سر سالکان یا معیت لیست معراج بزکی مع الله وقت لیست منصب اناالعا و عبد لست و منگای جلال او حریت لیست
گنج فرانه بسطامی لیست سنگ ترازو نبک نامی است سرای سر را سراجیست بجاری درا علاجست عقل اگر چه سود ث راه لیست
اما عشق مقرب شاه لیست عقل در شهر وجود مهتر است اما عشق از بود وجود بهتر است شعر عشق خود دولت و عنایت
جز کشش دل و هدایت نیست عشق را بو حنیفه درس نگفت شافعی را درو روایت نیست لا یجوز و یجوز تا اجلست
علم عشق را نهایت نیست عاشقان غرقه اند در شکر آب از نگو مصر اشکایت نیست جان مجهوده چون نگو به سنگر
باده را که حد و غایت نیست ای طالب آزادی ای سالک راه گوش هوش بگشای و بسمع قبول اصغا نمای که دست در محاطه
تو می فرماید که با چندین ناسازگاری عقل و علم هم خانه باشی و از سر کیسه پرداز عشق بیگانه باشی تو برای که از رهگذار
عقل جامه تکلیف پوشی و من برانکه از کار گزار عشق جام تشریف نوشی شعر تو برانکه خلق را حیران کنی
من برانکه مست و حیران کنم گر که قافی ترا چون آسیا آورم در چرخ و گردانت کنم ور تو افلاطون و لقمانی بعلم
من بیک دیدار نادانت کنم عقل خر طامرد و جهان نه چند و عشق در کوی بین جز جمال جانان نه پسند عقل اگر چه
نوباوهٔ باغ دما فست اما عشق در محفل انس کوهر شب چراغست عقل نقد سرا چه کاینات است اما عشق
متن
سرمایهٔ اکسیر حیاتست لاجرم شمع جان را بنور عشق بر افروز و در مکتب ادب از علم جان چاسوز
جان جمله علمها اینست این که بدانی من کیم در یوم دین آن اصول دین بدانستی و لیک بنگر اندر اصل خود کوهست نیک
از اصول دینت اصول خویش به که بدانی من کیم ای مرد به قال قدس سره صفت قهر می شود سبب ناسکری اهل آن شهر

سبا کشوری بود با امن و امان آراسته آغشته بانواع نعمت و خواسته نسیمش بخوری بخار آبش خمری خمار
خاکش گل بنفشه خار و مهره بی مار فلک در صید و ادات ساکنانش کمند انداز بود و روزگار در تربیت مصالح ایشان
گنج بخش و خزینه پرداز در و مرباغی عالم فراغی و از هر گلشن او چون لاله بر دل بهشت برین داغی کلاه گلبنش
نمودار تاج و تخت شکوفه اش بر جوان بخت درختان اش را جلوه طاوسی کلماتش را فروغ تاج کاوسی زبنفش
حله پوش هوایش عنبر فروش گلبنانش بر جاده سوی چمنها دکان بزازی گشاده ریاحینش بر سر گور کا طبله
عطاری نهاده سرو نازش دست نگارین در گردن ماه کرده مرغان اش بزمزمه صبوحی مستان بزم قدس را
آگاه گردانیده سر گل شاخ بدی آراسته سرشاخ نیش جوانی نوخاسته درختان جوانش از بر عاری چون پیران
خمیده میوهایش چون حلوای بهشتی پاک اش رسیده انواع و الوان میوهای ریحی و خوبی در غایت نازکی
و لطیفی چون غذا از نازنینان نازک و رنگین و مانند لب شاهدان ابداد و شیرین **بیت** نار همه دل و همه دل همه جان عاشقی
سیب همه رخ و ذقن رخ همه خال دلبری تاک انگور او را از سر مستی با شاخها زبر دستی بود و الوان لوحی خضر از وی
هر کات در سیاهی آب حیات نموده **متن** گر بگویم شرح نعمتهای قوم • که زیادت می شدی یوما بیوم • تا تا
مانع آید از سخنهای مهم انبیا بردند امر فاستقم قال قدس سره **آمدن پیغامبران حق بنصیحت اهل سبا**
آن قوم بودن حق نعمت نمی شناختند و علم کفران بر سر عالم می افراختند خانها نزدیک یکدیگر و کلید سنی جانها
از انبوهی چون مرغ در قفس اسیر سیزده کس از انبیا بسوی ایشان شتافتند و ایشان را در ان ناسپاسی
و کفران نعمت یافتند و از روی نصیحت فرمودند [illegible] کم چند این خود کسی کند کز چنین نعمت بشکری پس کند
سر بخشد شکر خواهد سجده پا بخشد شکر خواهد قعده سری کر سجده او را نشاید بار دیست بر کردن که سبیح
نعمی ارزد یا پدید سر در سر هوای او در باختنی است پا این چنین کردی هوس از دوش غفلت از نعم او
ناشناسی است و تقصیر در شکر موهبتش ناسپاسی کدام جانست که برورده عطای او نیست یا کدام دلست که
چون ذرات بر گشته هوای او نیست **شعر** صلاح قطره دریا و ذره صحرا • بداند و بدد آرد که علم او کر نیست
هر دمی دل ما را گشاید و بندد • چه داند اش شناسد نتعلش از خزینت • خوار گشادن و بستن بر تیغ بنده
شدست عارف و دانا که اوست دیگر نیست • چه بیندش بر و گوش فراز نه فیبا ند • ندای او بشناسد که اوست ملک نیست

ز دست او علف و ابهای خوش خورد دست • عجب عجب ز خدا مرترا چنان نخورد است • فراز بار بیست حمد ما اه زردی
چه مشکل که خدا در خلاف مضطر است • چو گاو فران نهی هر کس بوقت بلا • بنیم فیه نیز زد سر ان گران شد است
و لیک مرغ قفس از هوا گجا داند • کمال بود در تشنه که خود را پذیرست • قوم گفتند ما نعمت و باغ نمی خواهیم و
اسباب فراغ نمی طلبیم انبیا فرمودند خیری او ملال از نعمت نتیجه از تاریخ علت گشت خورشید جهان تاب
اگر با شما بیامیزد تیره نماید و چشم سهیل از سهل نگاه وی شما خیره نماید هر خوشی که با شما پیوندد با ناخوش شود و آب
حیات در جوی شما آتش شود آری **متن** پس غذایی که از و دل زنده شد • چون بیامد در تن تو گنده شد •
پس عزیزی که بناز اشکار شد • چون شکار ت شد بر تو خوار شد • چون کام از و مرض تلخ باشد شهد شکر ریز
چه سود و چون دیده نابینا بود شمع نور انگیز چه سود تا از سر جان بر نخیزی با جانان نتوان نشست و تا از خود بر نخیزی
یکیلی با دوست نتوان پیوست **شعر** مرا ز نوی که رسید سوی تو قلید شود • چو آب پاک که در تو رود پلید شود
ز ستر دو تو فریدی فرید تو هم از دوست • که باز دید از این شیردان مرید شود • مرا که صدر رها کرد و خاک این در شد
مزار قفل گران را دلش کلید شود • ترش ترش تو بخر و بگو که شیرین گو • بدید آید خولیع چو نا بدید شود
چو غوره رست ز خامی خویش شد شیرین • چو ماه روزه پایان رسید عید شود • خموش آینه معنای در ولایت زنگ
نما بقیصر روش که تا مرید شود • آشنایی با عقل و عشق باید تا صفا و روشنایی زاید زیرا که از آشنایی
نفس و مصاحبت بدی که بتیغ آید در نعمت دوستی نفس مشو که علت خدیعه با او ست غره آب صافی مباش که
هر کین زیر پوست تا علت نفس انقطاع نپذیرد انقطاع دل قطعا از آفتاب محبت روشنی نگیرد **متن**
از سموم نفس چون با علتی • هر چه گیری تو مرض را آلتی • کر بگیری گوهری سنگی شود • ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکته نغزی لطیف • بعد درکت گشت با ذوق کثیف • هر چند شاهد لطیف معانی را بکسوت بدیع بیان
بیارایند و با نواع دلفریبی در نظر تو جلوه نمایند علت نفس نگذارد که گوش بر ان نهی یا لحظه در خاطر
خویش اورا راه دهی بلکه گویی سخنی است کهنه که بسا ایتا آنرا شنوده ام و از مراحل استماع فرسوده طبع نازک
و از [illegible] کهنه فروشی مخراش و از شل اکن من المعاد غافل مباش و نداند که با ذوقی کهنهایمانیس از
علت نفس حریص است **متن** دفع علت کن که چون علت رود • هر حدیث کهنه پشت نو شود • و اگر آشفته

مزاجی ودراز اله علت نفس محتاج بعلاجی باید که خود را بطبیبان الهی بسپارد و همت بر متابعت فرمان ایشان بگمارد و آن طبیبان انبیا و اولیا اند که از هیچ مریضی در معالجه مزد نمی جویند و در استعمال عقاقیر الهی در پی غرضی نمی پویند بلکه بحکم لا اسئلکم علیه اجرا می گویند **مثنوی** درد مزد نمی خواهیم از کسی درد مزد ما رسد از بیغدی

همچنین صلا بیماری ما سور را • داروی ما یک بیک رنجور را • ما عقاقیر از دارو خانه و ننزل من القرآن ما هو شفاء اندوخته ایم و حکمت و معالجه بلقین اذا مرضت فهو یشفین آموخته ایم **شعر** حکیمیم طبیبیم ز بغداد رسیدیم

بسی علت‌ها را که ز غم باز خریدیم • سبلهای کهن را و غم بی سر و بن را • ز رگها و ز تنهاش بچنگال کشیدیم

طبیبان فصیحیم که شاگرد مسیحیم • بسی مرده گرفتیم و در او روح دمیدیم • بپرسید از آنها که بدیدند شما را

که تا شکر بگویند که ما از چه رهیدیم • رسیدند طبیبان خزه دور غربان • غریبانه نمودند دوا ها که ندیدیم

سر غصه بگوید غم از خانه برو بیده • همه شاد و خوشیم همه چون مه عیدیم • حکیمان الهیم زکس مزد نخواهیم

که ما پاک روانیم نه طامع و پلیدیم • مپندار که این نبض ملیلات و بلیات • که این شهره عقاقیر ز فردوس کشیدیم

طبیبان خبیریم که قاروره نگیریم • که ما در تن رنجور چو اندیشه دویدیم • دهانی باز مکن هیچ که اغلب همه جعد

دلالاف ميران که ما باز پریدیم • قال قدس سره **معجزه خواستن قوم از انبیا علیهم السلام** قوم از دعوت انبیا را شنفتند و در جواب آن حکیمان الهی گفتند دعوی خلاف را برهانی باید زیرا که هیچ مطلوبی بی حجت ثابت نیاید مفصل شما جدا واضح نیست و دلیل حقیقت این دعوی لایح نی ما و شما از جهت خورد و خواب اشباه یکدیگریم لاجرم بی حجتی قاطع طریق تقلید نمی سپریم **مثنوی** چون شما در دام این آب و گلید کی شما صیاد سیمرغ دلید • حب جاه و سروری دارد بران • که شمارد خویش از پیغمبران • دعوی بی معنی را فروغی نیست و دل ما را بسبب بدین لافهای دروغ نی ما انتم الا بشر مثلنا وما انزل الرحمن من شیء ان انتم الا تکذبون انبیا فرمودند شما را گوش دعوی چنین هست اما چشم معنی بین نیست تول زبان ما می شنوید اما سر جان ما نمی بینید چون آفتاب طالع شود و اشعه او ساطع گردد و در کافه اهل عالم فرماید که برخیزید که روز نورانی ظاهر گشت و شب ظلمانی گذشت هر که درین صورت از آفتاب دلیل جوید از شعار دانش عاری است و از آفتاب گواهی طلبیدن عین بی کاری است بچراغ جستن آفتاب

روشن اظهار نابینایی است و از خورشید بحقیقت گاری (؟) نمان و دلیل روز پرسیدن محض رسوایی اگر دیده روز شناس شما بینا نیست بحکم انصتوا لعلکم ترحمون ترک اعتراض کنید و بخاموشی پردازید و کوری را خود فاش نسازید **مثنوی** صبر و خاموشی جذوب رحمت است وین نشان کردن نشان علت است

در مریض با حکیم حاذق واسطه مردن است و مخالفت و انکار او راه عدم سپردن **مثنوی** وای آن کوری که بنشست علت بیت اکرام طبیبان از هدیت • این طبیبانرا بجان بنده شوید • تا بمشک و عنبر آگنده شوید • قال قدس سره

طعن و انکار قوم و انبیا را علیهم السلام قوم گفتند این همه زرق و مکر است واکرنه چه لایق بارگاه خدا عزوجل است مشتی تیره خاک با رب خالق افلاک نتواند بود با تعامل چندین ستاره درخشد مستفیض را با مفیض مناسبت بهبود ذره را با آفتاب همسری نشاید **مثنوی** کو تماکوش کو کل کو خدا • ز آفتاب چرخ چه بود ذره را

این چه نسبت این چه پیوندی بود • تا که در عقل و دماغی در رود • قال قدس سره **حکایت آن که گوش را در کوه دیدند و پیش پیل بر رسالت فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که ازین چشمه آب مخور که حکایت آن در کتاب کلیله تمام گفته است** منکران انبیا در طعن آن اصفیا مثل می آرند و این قصه را مطابق حال ایشان می شمارند که وقتی پیلان چشمه صافی را مورد و منهل خویش ساخته بودند و جمله نخجیران را بواسطه حرمان ازان چشمه زلال در کدورت و وبال انداخته چون حرمان از حد گذشت حیله انگیختند و بدست شبهات از دامن امتثال آن و بخیند پس خرگوشی را در شب غره هلال از قلل جبال بانگ بر شاه پیل زد و گفت ای پیل دمان این بنده رسولیت از ماه آسمان مرا درین ادای رسالت بعرض کم و بیش نیست و رسولان را بحکم و ما علی الرسول الا البلاغ جز تبلیغ احکام گیتی نیست **مثنوی** ماه می گوید که ای پیلان روید چشمه آن ماست زینجا گم شوید و اگر امتثال فرمان نکنید و در هنگام آب خوردن با نتقام پردازم و ده چشم چهان بین شما را نابینا سازم و اگر مصداق این حال و مصداق این مقال می خواهید بعد از چهارده شب برای آب خوردن ازین چشمه بیابید و در هنگام آب خوردن نظر در چشمه کنید اگر ماه را در چشمه با ضطراب بینید مرا از رسالت صادق شمارید و از خوف انتقام دیگر رو بدین جانب و بدین چشمه میارید چون چهارده شب گذشت شاه پیل بر سر چشمه آمد **مثنوی** چون که زد خرطوم پیل آن شب در آب • مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب • لاجرم

پلان خوکوش را از جانب ماه رسول صادق پند اشتند و چشمهٔ آب نخچیران گذاشتند **متن**
مانند نان پلان کو نیم ای کروه کاضطراب آب آردمان شکوه قال قدس سره **جواب گفتن ابنیب**
ای بنارا و مثل زدن ایشانرا انبیا گفتند در بجا که پند جانی ما نبد مرجانی لست و اسرار حکمت ما اثر اورا
سبب از دیاد نادانی عجب حالتی لست کر مرهم راحت زای ما جراحت افزاست و صیقل ظلمت زدای ما
کدورت راست **شعر** ظلمت افزود این چراغ آن چشم را • جون خدا بگماشت بند خشم را • مقصود ما در تبلیغ
رسالت ملک متعال دولت و اقبال و عظمت و جلال و مرتبت دنیای دون و سلطنت جهان بوقلمون نیست
دولت نید زوال ما از اعراض شما نقصان پذ[...] عظمت و جلال ما از اقبال شما کمال نگیرد آفتاب انوار ط
از حرمان خفاش چه نقصان بحر پر گوهر را از نابودن خس و خاشاک چه زیان **متن** چه شرف ماند کشتی بحر در
خاصه کشتی زر کین کشتیند • نی آفتاب پر انوار از لمعات برق روشنی و تاب نخواهد دریای گوهر
دار مدد از ریگ و سراب نجوید معموری جهان از ویرانی دمی چه ضرر نضارت بوستانی را از پژمردن
گیاهی چه خبر چراغ خورشید را بفتیله و روغن حاجت نیست خلعت دولت جاوید را بدوختن رشته و سوزن
حاجت نیست **شعر** وام لحظه منزل آسمانی • ترا مردم خیالی و گمانی • توگویا کو طمع کردست در من • جهانی زین خیال افزر
بران عقل خست طمع کردست • که جان دادن برای خاکدانی • بران خیم در خیف طمع کردست • کر جون دوزخ نمود سنت جهانی
چه نور افزاید از برق افتابی • چه بر بندد ز ویرانی جهانی • زریک قطره چه خواهد موزد جویه • زریک حبه در زد گنج و کانی •
چه رونق یابد چه آرایش فزاید • ز پژمرده گیاهی بوستانی • دریغ از این دیو کور و کبود کر آفتابی در رو کنز از ذره ی نبود
آری دیدهٔ ابلیس تصوم صفی باخرطین نه بیند دیوانه مسکین بهار خرم را بجز خزان گل و یاسمین نه بیند
بیت دیوانه بهار دید گفتا گرد لست جنبیدن هر کس از اینجا که وی است ای دولتا تا وظیفه از دولت
گریختن است و با وجود لب تشنگی آب حیات از دست ریختن **متن** ای بسا معشوق کاید ناشناخت
پیش بدبختی نداند عشق باخت این غلط رو دیده را حرمان ماست وین تقلب قلب را سوء القضاست
اگر مردیده را از حقیقت آگاهیست چرا یکی از دعوات نبی ارنی الاشیاء کما هی است دیدهٔ معلول
مغز را جز پوست نه بیند چون بدر قه طریق سوء القضا شود بناه بدشمن برد و دوست نه بیند **شعر**

بر در انداز مرا این دستار خوان زاعتماد هر کریم رازدان صد دل و صد جان بدو میداد هی
در جهات دادن جان شادی تا نوای خویشتن را بر فراک صاحب دولتی بند و یکلحظه دوری
از رکاب اهل دل مپسند که اگر حس فاسدی بینا کردی و اگر مس کاسدی کیمیا کردی **متن**
ای برادر خود برین اکسیر زن کم نباید صدق مرد از صدق زن قال قدس سره **قصهٔ فریاد**
رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را از تشنگی وبی آبی در مانده بودند و دل بر مرگ نهاده و شتران و خلق
زبانها بیرون انداخته کاروانی در بادیهٔ از بوادی عرب از بی آبی تفته و تشنه لب بودند و از بیم
هلاکت بخون دل آغشته **متن** ناگهان آن مغیث هر دو کون مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
گویا نوید معشوق بعاشق مهجور رسید و آب زلال بحلق تشنگان محرور رسید نسیم بهار بپژمردگی
گلشن آمد شب تیره را هنگام صبح روشن آمد روح الله از حظیرهٔ قدس بعیادت خاکیان تشنگان
اسکندر در عین ظلمات خبر سر چشمهٔ آب حیات یافت **شعر** ای صد هزار رحمت حق ز آسمان دا
سر لحظه ای دریغ بدان روی خوب باد آن رو که روی خوبان برده و نقاب اوست
جلد فنا شوند جو آن رو کند گشاد زهره چه رو نماید در فر آفتاب پشه چه حمله آرد در پیش تند باد
ای شاد آن بهار که در وی نسیم تست دی شاد آن درید که باشی تو همراه از عشق بیش درد سستم دی کم
آورد تاج زرنت بر فرق من نهاد انگور بر منه گشت به بجر تو غوطه خورد جون پاک دل نباشد و پاکیزه اعتقاد
انگ از عنایت تو سلاح صلاح یافت با اینچنین صلاح چه غم دارد از فساد هر کس که اعتماد کند بر وفای تو
با بر نهند بفضل برین بام بی عماد مغفور ما تقدم و هم ما تاخرت ایمن ز انقطاع و ز اعراض و ارتداد
سرسبز گشت عالم زنبد اکر میزاب آخر تما بنا ز آب حیات داد آن رحمت مهداة بعالمیان
و آن آب روی آدم را در میان جون خلق کاروانرا از تشنگی آشفته حال دید اشتران از تشنگی زبانها
آویخته مردم از حد گرفته زخته دریای رحمتش بجوش آمد در خطاب و تسلیهٔ قوم بخروش آمد
و فرمود که در بالای بلندیها برآیید و اطراف را ملاحظه فرمایید اگر غلام سیاهی اشتر سوار شده رادیه
بر پشت اشتر بنهاید پیش من بخوانید و اگر اجابت نکند قهر بیارید چند گرت از سر بلند بها

تجسس نمودند و اطراف ساحت را بمساحت نظر پیمودند بعد از ساعتی اشجاری بهمان صفت
در یافتند و بانسدعای او بجانب خواجه علیه السلام بشتافتند متن گفت من نشناسم او را کیست او
گفت او آن ماه روی قند خو نوعها توصیف کردندش که هست گفت ما نا او مکران ساحرست
چون بر دل غلام سیاه هنوز پرتوی از انوار آن ماه نتافته بود و روشنایی آشنایی بدان آفتاب
بدان آفتاب ظلمت وجاه نیافته لاجرم در رفتن اِبا می نمود و لب تشنیع بهده می گشود پس بحکم
وسیق الذین اتقوا الی الجنة زمرا کشان کشانش بسوی خواجه سرد جهان آوردند خواجه علیه السلام
که مشک آب از اشتر غلام برگرفتند [illegible] کا دران آب از ان نوش کردند و همه اشتران آب
دادند و مشکها و ظروف و اوانی خویش نیز از ان پر ساختند و بواسطه آن مشک آب که روی پوست
بیش نبود دلها از دردی درمان پرداختند متن رو بهر کرد خشک ازمشک او ابر گردون خیره ماند از مشک او
این کسی دید دست کز یک راویه سرد گردد سوز چندین هاویه همت آن دریای حقایق چشمه غیبی در جوش
بود اما مشک غلام سیاه از برای طفلان راه رو نوش بود چون الحکام بر مقتضای اسباب از برای
تسهیل مطلب مطلوبست بر طلاب چنانکه آب اگر بجوش آید و حرارت در تاثیر کند هوا گردد و اگر
برودت در هوا تاثیر کند آب شود و این معنی بکثرت مشاهده معقول گشته است و در پیش ذوی العقول
مقبول شده اما گاه گاه قدرت کامله حق خارق پرده اسباب شود و سبب حیرت اولو الالباب گردد
متن تو ز طفلی چون سببها دیده در سبب از جهل بر چفسیده با سببها از مسبب غافلی
سوی این روپوشها زین مایلی کسی که دیده بر اسباب دوخته است و در تسهیل مطالب بوسایط آموخته
چون مشاهده فقدان اسباب کند از غایت دلتنگی در قلق و اضطراب آید بعد از ان در حضرت باری
که مسبب الاسبابست بتضرع و زاری ناله و سوزادی آغاز کند و بمفتاح اخلاص در دعا باز کند حق تعالی میگوید
عجب عجب چگونه روی از سبب بسوی رب آوردی و دامن اسباب از دست گذاشته یاد مسبب کردی
بنده میگوید بعد از ین نظر بر اسباب نیندازم و جز بحضرت رب الارباب نپردازم گویدش ردوا لعادوا کارتست
ای تو انداز توبه و میثاق سست اگر چه مدتی بایگانگی ساختی و دامن عنایت ما از دست انداختی

و ما را معشوق روز بی نوایی شناختی و معلومست که بحکم ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه باز از سر عهد و پیمان
خوابی گذشت و مکر و ملاحظه اسباب خوابی گشت لیک من آن ننگرم رحمت کنم رحمتم پیش برد خشم تم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا از کرم این دم چو می خوانی مرا تا فلک در مشاهده آن حال از حیرت برآشفتند
و از روی حیرانی در خطاب بی میکنند کرده روپوش مشک خود را غرقه کردی هم عرب هم کرد را
آری نظر اهل حجاب که در پس پرده اسباب محجوبند بمسبب الاسباب نتوانند رسید مگر بواسطه عشق
پرده سوز که هم پرده در باشد و هم پرده دوز ایضا من امراده گفتم دوش عشق را ای تو قرین و یار من
هیچ مباش کیمیا غایب ازین کار من نور دو دیده منی دور مشو ز چشم من
شعله سینه منی کم مکن از شرار من یار من و حریف من خوب من و لطیف من
جست من و ظریف من باغ من و بهار من ای تن من خراب تو دیده من سحاب تو
ذره آفتاب تو این دل بی قرار من لب بگشا و مشکلم حل کن و شاد کن دلم
کافر تاکی رسد یخ و شش قمار من تا که چه زاید این شب حامله از برای من
تا چه اثر کند عجب ناله در زنهار من تا چه عمل کند عجب شکر من و سپاس من
تا بکجا رسد بگو مستی من خمار من گفت خمش ترا که تو از غم ما شدی دو تو
کار تو راست در جهان ای بگزیده کار من مست منی و هست من عاشق بی بدست من
برخوردار دست من هر که کشید بار من دو که تو راست کز وفا مجلس عیش بر رسد
زانکه نظر دهد نظر عاقبت انتظار من گفتم را غما که چون زنده کنی تو مرده را
زنده کن این تن مرا از پی اعتبار من مرده تو از تنم مجو زنده کنش بنام هو
تا همه جان شود تبا این تن جان سپار من گفت ز من تو باورا دیده اعتبار را
بر تو یقین شود عجب قدرت و کار و بار من گفتم دیده ام ولی سر گمان شود دلی
از لطف و عجایبت آیتی شهریار من عشق کشید در زمان گوش مرا بگوش شد
خواند فسون فسون او دام دل شکار من دل ز فسون او چه شد دم نزن و مگو چه شد

ورنه ولا تو نیستی محرم دراز دار من شاه وا گفت یاد بر تبریز جو مرا شمس طلوع میکند از طرف دیار من

قال قدس سره منکر آن غلام براب کردن از غیب بمعجزه مال غلام سیاه را سپید کردن باذن الله تعالی

بعد از ان حضرت خواجه علیه السلام مشک را همچنانک اول بود پرآب تغلام سپردند آن غلام سیاه از مشاهدهٔ آن معجزه حیران گشت و بمفتاح عنایت قفل در دل او گشاده شدن گرفت دریای رحمت الهی را بسکام تلاطم امواج شد دیدهٔ غیب بین آن غلام سیاه پرتوی از انوار باطن رسول الله یافت چشمهٔ دیدار ببوا دیوان شده مشک او درپوشش فیض ان شده زان نظر روی پو تنها هم بر در دید تا ببین چشمهٔ غیبی بدید چشمهای آن غلام بمشاهدهٔ ان چشمه پرآب گشت و باطن پرتو اش از انوار ایمان مرآفتاب گشت بحکم قبل الله ثم ذرهم ایمان قبول کرد و خواجه و مقام خویش فراموش کرد و انجه مراد کونین بود بیک نظر خواجهٔ ثقلین در اغوش کرد خواجه علیه السلام باز او را از مقام سکر بمرتبهٔ صحو آوردند و گفتند مثنوی وقت حیرت نیست حیرت پیش تست این زمان در ره در آ چالاک و چست غلام بیچاره از سر نیازمندی رخساره برخاک قدم خواجه مالید و از ان کحل الجواهر در دو دیده ساخت حضرت مصطفی نیز دست مبارک بر رخسارهٔ او نهادند و ظاهرش را چون باطن خلاص از سیاهی دادند مثنوی یوسفی شد در جمال و در دلال گفتش اکنون رو بده واگوی حال مشکی پرآب بر بالای اشتر انداخته و دو مشکی دیگر از چشمهٔ چشم روانه ساخته مثنوی او همی شد بی سر و بی پای مست پای می نشناخت در رفتن ز دست قال قدس سره دیدن خواجه غلام خود را سپید و نا شناختن که او ست و گفتن که غلام مرا کشته خونش گرفت و خدا او را بدست انداخت خواجه چون از دور نظر انداخت راه بر اشتر خویش شناخت اما چنان مشاهده نمود که بجای غلام حبشی دلربایی ماه وشی مهار اشتر گرفته می آید اهل قریه را جمع کرد و همه تجسس می نمودند و هرچند نزدیک می آمد در حیرت و تعجب می افزودند مثنوی چون بیامد خواجه گفتش کیستی از یمن زادی و یا ترکیستی تو غلام را چه کردی راست گو گر بکشتی وا نما حیلت مجو غلام هرچند میگوید که ای دیدهٔ روشنم همان غلام حبشی تو منم اما خواجهٔ مرد و سرا بر من نظر انداخته است و خالق سموات و ارض ظاهر و باطن مرا منور ساخته

همین تو ای حق ازمن جزوات خواجه تصدیق نمیکند و میگوید مثنوی که چه میگویی غلام من کجاست غلام گفت ای خواجه از ان عهد باز که مرا خریدهٔ و بخدمت خود بسته در خلا و ملا سر ما جرای گذشته همه را یکان یکان بشمارم مثنوی تا بدانی که همانم در وجود گرچه از شبدیز من صبحی گشود رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک فارغ از رنگست و از ارکان خاک آری تن شناسان زود گم کنند تغیری مطلوب گم کنند اما سرمستان جان شناس چون بادهٔ جان یابند ترک ساغر و خم کنند مثنوی جان شناسان از عدد ها فارغند غرقهٔ دریای بیچو ن و چند جان شو و از راه جان جان را شناس

شعر

باز بینش شو نه فرزند قیاس / یا جان شو در خدمت در عین لقا جا کن
هر سر که دوی دارد در گردن تو ستان کن / اندر قفس مستی این طوطی عرشی را
زان بیش که پرپر و دشکرانه شکرخا کن / چون مست ازل گشتی شمشیر ابد بستان
هندوی یکی مستی را ترکان و تو یغما کن / دردی وجودت را صافی کن و پالوده
وان شیشهٔ معنی را پر صافی صهبا کن / تا از زمین باشی کی ماهی دین گردی
ما را چو شدی ماهی پس حمله بدریا کن / اندر حیوان بنگر سر سوی زمین دارد
گر آدمی از سر جانب بالا کن / در مدرسهٔ آدم تا چند چو تو بی محرم
بر صدر ملک بنشین تدریس اسما / جون سلطنت الاخواهی بر لا لا شو
جاروب زلا بستان فراش الا ما کن / گر عزم سفر داری بر مرکب معنی رو
در زانکه مسکن در طارم خضرا کن / می باش چو مستسقی کو را نبود سیری
هرچند شوی عالی توحید اعلا کن / در روح که سر دارد از روح بدر دارد
وآری سر ان سودا سر در سر سودا کن / بی سایه نباشد تن سایه بنبود در دشمن
بر پر تو سوی روزن پرواز تو تنها کن / بر قاعدهٔ مجنون سر فتنهٔ غوغا شو
کین عشق همی گوید کز عقل تبرا کن / دانا شده لیکن از دانش تو نشانی
بی دیدهٔ این مستی رو دیده تو بینا کن / سوی حضرت شمس الحق تبریزی
از سر تو قدم سازش قصد ید بیضا کن / عقل و ملک در اصل خلقت یک سرشته اند اما از نیای حکمتی در صورت

کشته و این مرد چون حق را واجد ند خلیفهٔ خدا را بجان ساجد ند خانک نفس و شیطان چون در اصل فطرت از یک شرارند سر بسجدهٔ خلیفهٔ حق فرو نیاوردند عقل و ملک تا آیینهٔ جمال آدم نظر بران نور پاک افتاد لاجرم بسجده در آمدند که فقعوا له ساجدین و نفس و شیطان را در طینت آدم دیده بر خاک افتاد لاجرم اعراض کردند که ابی واستکبر و کان من الکافرین مثنوی انک آدم را بدن دید او رمید وانک نور مومنی دید او خمید آن دو دیده روشنان بودند ازین وین دو را دیده نبیده غیر طین

دیده نقباد جز میالای تا جمال جان آینهٔ جانها بدیدهٔ عیان مشاهده نمای تا همه جانان یعنی ظاهر غیر باطن
وآخر جز اول نیست اما عیب دو بینی جز دیدهٔ احول نیست شعر ز احولی بگریز دو چشم نیکو کن
که چشم بد بود از روز از عالم دور بصورت بنزم آن و آن غلط نکنی که روح تحت لطیفست عشق بحث عنود
چه جای صورت اگر خود نمد شود صد تو شعاع آینهٔ جان علم زند بظهور آنچه در شرح و متن بتقدیم رسید
درین مقام غیر اشارتی بحقیقت روح نبود و مبالغه در کشف سر الهی بیش ازین نشاید بود متن
لیک اگر در ده بگوش تنگ کمیاست ای دهولی که برآوردم بس است مستغنی شرح را سنگ و کلوخ
ناطق گردد شرح با رسوخ قال قدس سره بیان آنکه حق تعالی هر چه داد از سموات و ارضین
و اعیان و اعراض همه با ستدعای حاجت آفرید خود را محتاج چیزی باید کرد تا بدهد که امن یجیب المضطر
اذا دعاه اضطرار گواه استحقاق است تا بیاز و درد جان مریم روی بیاورد در سخن تو زاده او سخن آغاز نکرد
همچنانک در هنگام حاجت جزو مریم که عیسی است بسخن آمد هر جزوی از اجزای تو بسر سخن گوی و نکته شناس و راز
جوی است اما گفتار او موقوف بحاجت است متن دست و پا شاهد شوندت ای رهی
منکری را چند دست و پا نهی لاجرم اگر ترا حاجت بشرح این حقایق باشد و آرزوی کشف این دقایق بود
هر جزوی از اجزای عالم از حیوان و نبات و سنگ و کلوخ ناطق فصیح و شارح با رسوخ است زیرا که چون
تو عالم کبرای همه موجودات کونی اجزای تو اند و اگر تو مستغنی از شرح بینی و احتیاج کشف این حقایق
نداری ناطق فصیح بنسبت با تو ابکم است و ایشان بلیغ در خاموشی پیش تو از جماد کم پس اول طلب
بدست آر تا مطلوب یابی و محبت پیدا کن تا روی محبوب یعنی خلقت ارض و سموات همه از برای
دفع حاجات است متن هر کجا دردی دوا آنجا رود هر کجا پستیست آب آنجا دود
آب کم جو تشنگی آور بدست تا بجوشد آب از بالا و پست بیماری باید تا طبیب دوا آید
اشتها و احتیاج طفلی در کار است تا شیر از پستان زاید متن رو بدین بالا و پستیها بدو
تا شوی تشنه حرارت را گرو بعد از آن بی زحمت ظلمات را بر چشمهٔ آب حیات در یابی
ندیده که چون مزرعه از تشنگی افتد ذبول در یابد زارع از برای دفع حاجت آن در آب دادن نشتابد
لاجرم در گلزار جان از تاثیر حرارت عشق جانان اولا تشنگی باید تا آب سقاهم ربهم از دریای رحمت

ابر رحمت پر ز آب کوثر است
جوش آید متن زود حاجت‌ها کش جوامع منتظر است
خون تشنگی که آب منت در یا
ستاهم ربهم آید خطاب تشنه باش الله اعلم بالصواب
آرام نگیرد زخارخار حرارت جگر سوزی که بی زلال وصال تسکین نپذیرد شعر رنگ ز آب سیر شد من تشنه‌ام زی دمی
لایق این کمان من نیست درین جهان زی بحر کینه نزنم گره کینه لقد آم مسجد حاتم ای خدا باز نما مرادی
تشنه‌تر از اجل هم دو دوزخ داده تم هیچ رسد عجب هر اللّه زهره‌تر نیست ترا ز عشق را جز که وصال داروی
نیست داد عشق را جز کف تو علف دی عقل بام تو رسدم سر و دیش گم کند گره بود گران سر که گره بود بسی کمی
صدف هنده هم توی در دل هر موحدی نقش هنده هم توی در دل هر شبی باز شوای مسافرم جانب بزم خود بشی
چند روی تو سو بسو نیست ملالت آردی نوح ز اوج موج او کشته حریف تخته روح ز بوی کوی او مست ز بحر آب دامی
خامش باش و باز رو جانب شهر خامشان باز بشهر خویش رو ای تو بمانده در دیه قال قدس سره
آمدن زنی کافر با طفل شیرخواره بنزدیک مصطفی علیه السلام و ناطق شدن عیسی وار بمعجزات
رسول علیه السلام هم ازان ده که غلام سیاه بمشاهدهٔ معجزهٔ رسول الله شرف ایمان یافته بود و لسوی اهل
قریش شتافت زنی با کودکی دو ماهه در کنار از برای امتحان بجانب رسول مختار متوجه گشت چون بحضرت خواجه
علیه السلام رسید کودک دو ماهه آواز برکشید که السلام علیک یا رسول رب العالمین السلام علیک یا خاتم المرسلین
متن مادرش از خشم گفتا ای خموش کیت افکند این شهادت را بگوش بیش از هنگام سخن این زبان
آوری از که آموختی و این هیچ نقلیبی چراغ شهادت از نور که بر افروختی متن گفت حق آموخت آنگه جبرئیل
در بیان با جبرئیلم من رسیل گفت ای جان ما جبرئیل کجاست که در نظر من پیدا نیست گفت بر بالای
سرت می‌بینم اما بر تو هویدا نیست اوصاف رسول بر من تلقین می‌نماید و گره از کار فروبستهٔ من می‌گشاید
خواجه علیه السلام از آن طفل پرسید که نام تو چیست گفت نام من در حضرت الهی عبد العزیز و در پیش این مشتی
بی تمیز عبد العزی متن من ز عزی پاک و بیزار و بری حق آنک داد این پیغمبری نبی صدق رسالت
وزی عظمت و جلالت که کودک دو ماهه بنبوت آن ماه چهارده گواهی دهد و کفاره که از برای امتحان
آمده سر طاعت بر آستان اطاعت نهد آری متن آنکسی را کش معرف حق بود

زفت ٢

حامد نامیش صد صدق زند   آنکه او کش خدا حامد بود
قال قدس سره مرغ و ماهی مرد را حارس شود
در بودن عقاب موزهٔ رسول را علیه السلام و بردن بر هوا و نگون کردن
وا از موزه مار سیاه افتادن حضرت خواجه علیه السلام مشغول بوضو بود که ناگاه عقابی موزهٔ او
در ربود و چون بهوا بر آورد موزه را سر نگون کرد ماری سیاه از آن موزه بر زمین افتاد بعد از آن موزه را
باز آورد و پیش خواجه نهاد متن پس رسولش شکر گفت و گفت ما   این جفا دیدیم و بود این خود وفا
موزه بر بودی و من در هم شدم   تو غمم بردی و من در غم شدم
لیک آن دم دل بخود مشغول بود   یعنی اگرچه حضرت الهی مرا برگزیده است و بحکم استثناء لا یظهر علی
غیبه احدا الا من من ارتضی من رسول مطلع بر مغیبات گردانیده اما [illegible] دل را با خود استوا لی
بی مانند عقاب ای محرم اسرار غیب و ای کاشف اسرار لاریب چشم را یارای دیدن مار در موزه نبود و این
روشنی در دیدهٔ من از نوبت مر روزه نبود بلکه عکس آن طی بود لی تو بر تو انداخته بود رحوالی تو این نور
بود من مستوری ماند و مثلا از گرفتار آن دام میگردم متن عکس عبد الله همه نوری بود
عکس بیگانه همه کوری بود   عکس هر کس را بدان ای جان بین   پهلوی جنسی که میخواهی نشین
قال قدس سره وجه عبرت گرفتن از این قصه و یقین دانستن که ان مع العسر یسرا حصهٔ سالک در ایراد این قصه
آنست که در جریان احکام قضا صبر و رضا پیشه کند و در نزول مکاره بساحت احوال او اثر سبحان الذی بحا
لطف فی صورة مکره اندیشه کند و یقین داند که او را در بوتهٔ مجاهده گداختن مس وجودش را زر خالص ساخت است
سنگ سرمه تا شکسته و سوده نگردد و از درشتی که در جبلت او است آسوده نشود مدد روشنایی دیده
نوبت بینایی نتواند شد پروانه تا بی پروا پر و بال در آتش نسوزد حجره از نور وصال شمع شب افروز نیفروزد
لب غنچه از همنشینی خار سر تیز خندهٔ شکر ریز نگذارد و از نسیم صبا بوی خوش از مشام هر کس باز ندارد
متن گوید از خار دی چرا افسرم   خنده را من خود ز خار آورده ام

حاص

تا بر مقتضای والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا بر طریقی که روی آوری راه بر حد کعبهٔ وصال آسان برسی
متن باز موسی پند داد او را بمهر   کین مرادت زرد خواهد کرد چهر   ترک این سودا بگو و زحق بترس
دیو دادستت برای مکر درس قال قدس سره فایغ شدن مرد بر زبان مرغ خانگی و زبان سگ و اجابت موسی علیه السلام
مرد را که از جناب موسی کلیم التماس می نمود تا آموختن زبان سگ و مرغ خانگی فایغ شد موسی علیه السلام گفت
برو که زبان این دو جانور بر تو ارزانی داشتیم بامداد مرد بر در خانه هم ایستاده بود که خادم سفره بر دن
آورد و نان ریزه پیش سگ بیفشاند خروس فی الحال بعضی از آن نان پاره را در ربود سگ در تشنیع
مرغ زبان بگشود که چه ظلم بر ما روا میداری و سمت بر بودن لقمه و نصیبهٔ ما بیکار است تو از انواع حبوبات
قوت خود می سازی و نیم لقمهٔ که نصیبهٔ ماست از ایثار ما دریغ داری خروس گفت اگر لقمه از تو در ربودم
رنجگانی بر تو باد که فردا اسب خواجه سقط خواهد شد و ترا و سایر سگان را عیدی دست خواهد داد
خواجه را چون سخن استماع افتاد فی الحال اسب خویش بفروخت و آتش خسران بر جان مشتری او فروخت
روز دیگر باز بر طریقهٔ معهود خروس از نان ربای پیش سگ آمد سگ گفت ای خروس ای دروغ
گو اقوال تو سراسر دروغست مردن اسب کو و عید ما کجاست خروس گفت خواجه اسب را بفروخت
و از مردن اسب جان مشتری چون اخگر او بسوخت متن لیک فردا استرش گردد سقط
و سگان را باشد آن نعمت فقط خواجه چون قول خروس استماع نمود استر را نیز بفروخت روز دیگر در میان
سگ و خروس آتش مخاصمه بر افروخت خروس گفت خواجه فروخت استر را سود پنداشت و آن زیان تو سلامی
روا داشت اما فردا غلامش خواهد مرد و دعوتها بتقدیم خواهد رسید خواجه غلام را نیز بفروخت و از این
ره گذر رنج و شادی اندوخت متن شکرها میکرد و شادیها که من   رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم   دیدهٔ سوء القضا را دوختم روز چهارم سگ با خروس عتاب
آغاز نهاد و زبان بطعنه و تشنیع بر گشاد که بغیر قول دروغ از تو نشنیدم و در هوا جبد تو بجز دروغ
ندیدم خروس گفت حاشا که از جنس ما دروغ آید این چنین ظلم در حق ما که مؤذنان وقت شناسیم

نشاید همچنانک اولیا در باطن مراقب آفتاب کبریا و مترصد اوقات تجلیات خداوند باشند همیشه مراقب آفتابم
و روی از ملاحظهٔ معتاد بر سیر او بر نمی‌تابیم مرکز حکایت دریغ نمیگوییم و راه بیهوده نمی‌پوییم اما خواجه غلام زر دزدید
و از خزان مال گریخت ولیکن خون خود بدست خویش ریخت اکنون دست قضا دامن آن مزوّر بر تافت و بهیچ حیله
از دام اجل خلاصی نخواهد یافت گوییا آن ناشناس خود پرست و سر رشتهٔ کار داده از دست این قدر نمیدانست که
بدین حیلها از چنگال قضا نتوان رست و همانا این نکته نمی‌شناخت که خرابی آب و گل واسطهٔ معموری جان
و دولت در مجاهده در طریق حق سبب مشاهدهٔ جمال مطلق مثنوی این ریاضتهای درویشان
کان بلا بر تن بقای جانهاست تا بقای خود نبیند سالکی که کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد بایثار عمل تا نبیند داده را جانش بدل هیچ عملی سابقهٔ غرض نیست و هیچ مبدأ بی عوض نه
تلف مال واسطهٔ مزید حیات تن است و هلاکت تن رابطهٔ اشراقات جان روشن مثنوی مرد آن تن در ریاضت رنج گشت
رنج این تن روح را پایندگی است شعر بخور مردم میی سیر بیزار از جان هر تلخی که بر ما چشیدی
گزین کن مرجح مینوای وبستان جهان را بر همه عالم گزیدی قال قدس سره در بیان آن شخص بسوی
موسی علیه السلام چون از حرف و کیش... فرزند بنا دوست چون از مرگ خود خبر یافت با اضطراب تمام سوی موسی علیه السلام
شتافت و ناله و زاری بتقدیم میرسانید و از آن قاعده‌ها یا خلاصی می‌طلبید موسی گفت بی فایده مخروش و چنانک در دریغ
این ملهٔ و اخلاص این غمه عادت داشتی خونشتن بفروش من پیش ازین گفتم که رفتن این راه بپای موس نیست و مصابرت
بر جریان احکام قضا کار هر کس نیست عاقل آنست که انجام کار از آغاز بیند نه آنکه بعد از وقوع قضیه پشیمان نشیند باز بالتماس
مژگان در ورولاکی می‌سفت و در مخاطبهٔ کلیم کریم میگفت مثنوی از من آن آمد که بودم ناسزا ناسزایم را تو ده حسن الجزا
موسی علیه السلام فرمود که اکنون تیر از شست بیرون آمده است و عنان اختیار از دست رفته تیر رفته از شست ناید باز
اما از حضرت آلهی درخواهم تا ترا از دنیا با ایمان ببرد و عنایت او با تو طریق الطاف سپرد مثنوی چونک ایمان برده باشی زنده
چونک با ایمان روی پاینده هم در آن حال آن بیچاره متغیر گشت و امارات ممات ظاهر شد موسی همت بر دعا گماشت و حضرت آلهی
ملتمس او مبذول داشت حصهٔ سالک ازین قصه آنک تا ممکن بود قادر عقل و اختیار در جریان قضای پروردگار حاصل نکند
استکشاف اسرار غیوب از ولی مرشد که کلیم عهد و امین قلوبست طلب نماید مثنوی سر غیب از آن سزد آموختن

تو تو از قلب زکفتن دوختن در خود دریا شد جز مرغ آب هم کن والله اعلم بالصواب
و باید که سالک را درین معنی شبهه نباشد که نقصان جسم و مال جان و دل را سرمایهٔ کمال و پیرایهٔ عزت و اقبالست
و ریاضت و مجاهده ابدان صیقل آینهٔ جان مثنوی پس ریاضت را بجان شو مشتری چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار سر بنه شکرانه ده ای کامیار چون حقت داد آن ریاضت شکر کن تو نکردی او کشیدت ز امر کن
چون رنج و محنت از جناب حضرت عزت میرسد اهل محنت از بلا و شدت چندان ذوق و لذت می یابند که دیگرا
از نعمت آن لذت و راحت دست نمیدهد پس حضرت رب الارباب ایشان را بدین خطاب تشریف فرماید که
جو سر رشت من جانا ز درد و سر چه غم داری چو آنچه منی ای جان ز شیر زرخ چه غم داری چو مه روی تو تمنی ناشر ز سال و مه چه اندیشی
چو سوز و شوق من هست ز شور و شر چو کان نیشکر گشتی ترش رو از چه میباشی براق عشق را مت شد ز مرکب نر چه غم داری
چو من با تو چنین گرم چرا افسرده‌ای ای اولیا چو بر بام فلک رفتی ز خشک و تر چه غم داری چو با دل یار غاری تو چراغ چهار یاری تو
تو ذو الفقاری تو از آن خنجر چه غم داری گرفتی باغ و بر ا را می خوران شکر ها اگر بستند درها را ازین در چه غم داری
الا ای جان جان جان پناه جان خاقانان ایا سلطان سلطانان تو از سنجر چه غم داری خمش کن همچو ماهی تو درین دریای خوش رو
چو اندر قعر دریایی تو از آذر چه غم داری چو مه در چرخ خود دیدی چو بابل دیو خود دیدی چو گوهر خود دیدی ز سیم و زر چه غم داری
بیا ای شاه تبریزی تو شمس الدین خون ریزی ز مردی چه بگریزی ز ماه و خور چه غم داری قال قدس سره حکایت آن
زنی که فرزندش نمی‌زیست با لبید جواب آمد که عوض ریاضت تست و بجای جهاد و مجاهده است ترا
ضعیفهٔ نامراد هر سال فرزندی می‌زاد و فرزند او بجای رسیدگی نمی‌یافت و در هیچ شش ماه ازین بیقولانا بدرگاه آله
می‌شتافت آن نامراد ناله و فریاد جگر درد میگفت نه ماه بار کشم سه ماه فرح نعمتم زودتر رود از قوس قزح
آن زن مبتلا در حضرت مردان راه خدا ناله و زاری می نمود و از غایت بی قراری زبان بشکایت حال خویش
میگشود مقدار بیست فرزند او بدین کیفیت هلاک شد و جامهٔ شکیبایی او تا دامن چاک شد ناگاه شبی مشاهدهٔ
باغ بهشت او را دست داد و آن لطایف و مخدرات غیبی که لا عین رأت و لا اذن سمعت و لا خطر
علی قلب بشر پردهٔ احتجاب از چهره چون آفتاب بگشاد حاصل آن را دید آن زن مست شد
زان تجلی آن ضعیف از دست شد در قصری نام خویش نوشته دید و یقین دانست که آن

تقریبا مقصود نام ذو أن بجورست **متن** بعد از ان گفتند کین نکت و راست

و در سرش خطاب مستطاب رب الارباب در رسید که ترا بسیار شداید و آلام می بایست کشید و بسی ساغر

و پیمانه از خمخانهٔ مجاهدات می بایست چشید تا این سعادت دست وادی و شاهد این امنیت قناع غیب

از چهره بگشادی الا **متن** چون تو کاهل بودی اندر التجا این مصیبتها عوض دادت خدا

گفت یارب تو بصد سال و قرون این چنینم ده بویز از منی تو چون بعد از آن چون بیشتری بشتافت همه فرزندان

گم شدهٔ خود را در آنجا حاضر یافت **متن** گفت از من گم شد او تو گم نشد بی دو چشم غیب [illegible] مردم نشد

اگر صورت از نظر فانی گشت معنی باقی است خوشا جانی که بی زحمت تن بجانان لاقی است چون وصل

دوست دست دهد حدیث هر چه غیر اوست مگوی چون مغز معنی جلوه کند دیگر دیدار پوست مجوی

متن مغز هر میوه بهست از پوستش پوست دان تن را و مغز آن دوستش مغز نغزی دارد آخر آدمی

یکدمی آن را طلب گر زان دمی زهی بحر زخاری که از قطره روپوش ساخته و زهی آفتاب پر انواری که

از ذره نقاب احتجاب پرداخته شاهد معنی که تو داری عقل بکدام آغوش بسنجد و اسرار حقایق که تراست

در کدام گوش گنجد **شعر** تو آن مایی که در گردون نگنجی تو آن آبی که در جیحون نگنجی تو آن دُرّی که از دریا فزونی

تو آن کوهی که در هامون نگنجی با فسونت بخوانم شاه پریان که تو در شیشه و افسون نگنجی

تو لیلی و لیک از رشک مولی بکنج خاطر مجنون نگنجی تو خورشیدی ضیاات نور سناست تو اندر اطلس اکسون نگنجی

تو شاکر و جان جانی طبیبی در استدلال افلاطون نگنجی تو معجونی که بود در ذخیره ذخیره جیت در قانون نگنجی

بگو بد خصم تو خود چون بود این تو از بیچونی و در چون نگنجی چنین بودی در آنگه دنیا بگنجیدی ولی اکنون نگنجی

مخوان در گوشها این را خمش کن تو اندر گوش هر مفتون نگنجی قال قدس سره **بجنگ در آمدن حمزه رضی الله**

عنه بی زره منقولست که آن سردار ارباب قتال و مقبول عم برگزیدهٔ رسول حمزة بن عبد المطلب رضی الله

عنه و ارضاه و جعل اعلی جنانه موطنه و مثواه در اواخر ایام چون صلای مقاتله بر آمدی بی زره

و شمشیر بصف هیجا در آمدی و مجو اشتران سر مست خویشتن بر تیغ و تیر زدی اصحاب از وی

پرسیدندی که یا امیر میدانیم که از نهی لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه آگاهی بلکه واقف از جمیع اسرار

این رای **متن** پس چرا تو خویش را در تهلکه می دراندازی چنین در معرکه در آن ایام که جوان بودی

و با شیر و پلنگ زور و بازو می آزمودی و از شکوه حملهٔ تو کوه آهنین می گداخت و از صولت تیغ تو آفتاب

سپری انداخت بی زره در صف قتال در نمی آمدی و چنین بی باکانه در معرکه نمی شدی یا **متن**

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی بردهای لاابالی پیرنی مشتغلی که از حال او خبردار بودند گاهی نصیحت میکردند

و گاهی در ملامت می افزودند قال قدس سره **جواب حمزه رضی الله عنه خلق را** امیر رضی الله عنه در جواب

قوم فرمود که در ایام جوانی که هنوز در عالم معانی بر روی جان من گشوده بود در چشم من وداع این عالم مرگ جان

گدازی بود و هیچ کس سوی مردن رغبت نزدی و زیستن از در ابرمند نشود ولی چون حالی پرتو انوار محمدی

و اشعهٔ آفتاب حضرت احدی بر جان من تافته است و دل خضر صفتم در عین ظلمات فنا راه بسر چشمهٔ آب

بقا یافته بعلم الیقین میدانم و بعین الیقین معاینه می بینم که جدایی ازین بیغولهٔ فانی واسطهٔ حیات جاودانی است

و دیده ازین خراب آباد دوختن بیت المعمور جان را بشمع جمال برافروختن است **متن** آنکه مردن پیش جانش تهلکت

حکم لا تلقوا بگیرد او بدست و آنکه مردن پیش او شد فتح باب سارعوا آمد مر او را در خطاب

لاجرم همت بر جان سپاری بگمارد و بی واسطهٔ قابض الارواح جان بجانان بسپارد و در طریق جانبازی بجز پوید

و در مخاطبهٔ محبوب حقیقی بی باکانه و چالاکانه بکمال ذوق از سر شوق بگوید **شعر**

کر جان توی سلطانی خوش شکرست مردن   با تو ز جان شیرین شیرین‌تر است مردن   بردار این طبق را زیرا خلیل حق را

باغست و آب حیوان گر آذرست مردن   این سر بیان مردن وان سر بیان زادن   زان سر کسی نمیرد نی زین سر است مردن

یکدم ز جسم و جان شو ریحان بدان جهان شو   مکرید اگر چه حال شور و شرست مردن   وامانده [illegible]

باقند وصل همچون حلوا شکرست مردن   از جان چرا گریزیم جانست جان سپردن   وز کان چرا گریزیم کان زرست مردن

چون زین قفس برستی در گلشن است مسکن   چون این صدف شکستی چون گوهرست مردن

چون او ترا بخواند سوی خودت کشاند   چون جنت نفستی چون کوثرست مردن

مرگ اینه است و حسنت در آینه درآمد   آینه بر بگوید خوش منظرست مردن

گر مومنی و شیرین هم مومنست مرگت   ور کافری و تلخی هم کافرست مردن

گر نیستی و خوبی آیینه است جانست / ور ای دران نمایش هم منظورست مردن

گر نیستی و دین بیاید بتر بزرا نماید / میدان حقیقت ای جان جون تنگ رست مردن

بحکم الملک در خبر آمده است که یموت ابن آدم علی ما عاش علیه مفارقت ازین عالم و ممات آینهٔ
چهره نمای صفات لاجرم هرکه با اخلاق حمیده آراسته باشد و بصفات پسندیده پیراسته بود جمال خوب
و رخسارهٔ مرغوب صفات خویش در آینهٔ ممات مشاهده نماید و هرکه باتباع نفس و هوا آلوده بود
و پای جد از کوی شیطان فرسوده باشد هنگام وفات چهرهٔ مکروه صفات و روی [illegible]ب سمات
خویش در مراة ممات معاینه بیند حبذا خوش روی پاکیزه خوبی را که در آینهٔ ممات که یتجلی الارواح است
همه جمال محبوبی خود بیند لاجرم فرح بر فرحش بیفزاید و ناخوشا حال زشت صورتی که بد سیرتی که در صفحات
آینهٔ وفات که لوح الالواح است همه طلعت معیوبی خویش مطالعه کند لاجرم ترح بر ترحش پدید آید پس هرکه
دران آینه روی جهان آرای یوسفی بیند جان باسانی بر روی جانان برافشاند و هرکه دران وراء صورت
گرگی مشاهده کند در مشاهده چون خر در گل فروماند متن مرگ هر کس ای پسر همرنگ اوست
آینهٔ صافی یقین همرنگ روست / پیش ترک آینه را خوش رنگهاست / پیش زنگی آینه هم زنگیست
ای که می ترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هشدار / روی زشت تست نی رخسار مرگ
جان تو همچون درخت و مرگ برگ / از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته خود کشتهٔ / ور حریر و قز دری خود رشتهٔ / افعال نیک و بد چون دانه است که در دنیا که مزرعهٔ
آخرتست کاشتهٔ و از هر تخمی نوعی برخورداری امید داشتهٔ اگر جو کاشتهٔ درویدن گندم محالست و از تخم
حنظل شکر طمع داشتن عین ضلال اما همچنانکه دانه سخت مشابه میوه و شاخ و برگ درخت
نیست جزا نیز همرنگ افعال نیست زیرا که هیچ خدمت مانند عطا و نوال نیست متن هر دو مزد دوران نمی ماند بکار
کان عرض وین جوهرست و پایدار / آن همه سختی و زورست و عرق / وین همه سیمست و زرست و طبق
در حدیث آمده است که هر حمدی و تسبیحی که در صفات باری بر زبان بنده جاری گردد بحکم الهی
طایری از طایران قدسی و مرغی از مرغان فردوس می‌شود و در اخبار مسطورست

و در کتب اخبار مذکورست که انهار جنت که از آب و شیر و انگبین و خمرست منبع آن صبر صابران و محبت
عاشقان و ذوق طاعت مطیعان و شوق صادقانست متن آب صبرت جوی آب خلد شد
جوی شیر خلد مهر تست و ود / ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها اگر چه مشابه آن جزاها نیست اما حالیا که زمام اختیار در دست داری و با قدار آلهی و توفیق
حضرت پادشاهی راه فرمان بری می‌سپاری و در سلوک مسالک امتثال اوامر اهتمام بتقدیم میرسانی
و در اجتناب مناهی از تهاون ازدواج دقیقه نامرعی نمی مانی و بدست ارادت زمام همت بسوی طاعت
میکشی و در صبر و محنتها میکوشی و شراب ذوق و شوق میچشی مر آینه اجزای این صفات و سیئات
این سمات نیز بعد از ممات در سلک فرمان تو باشد متن چون بامرت اینجا این صفات
پس در امرتست آنجا آن جزات کما قال قدس سره شعر حلقهای خوب تو بخت دود بعد از وفات
هم خاتونان همه روی خوانند این صفات / آن یکی دست تو گیرد وان دگر پرسش کند
تائبات باصفا
وان دگر از لعل و شکر پیش ما نارد زکات / چون طلاق تن بدادی حور عینی صف زده / مسلمات مومنات قانتات
ساعد و بیش جنازه می دود خوهای تو / صبر تو والنازعات شکر تو والناشطات / در لحد مونس شوند آن صفات
در نوا و بزند ایشان چون بنین و چون بنات / حلقها پوشی بسی از پود و بستار طاعت
بسط حاجات عرصه گردد برون این جهات / چنین حمی شو تا توانی بتخم نیکوی بکار
زانکه پیدا شد بهشت عدن از افعال ثقات / قال قدس سره وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی
چون بلال حبشی از ضعف مانند هلال گشت و جسم مهزول او نحیف‌تر از خلال شد ضعیفهٔ او
در گریه افتاد و ناله و زاری و فریاد و بی قراری آغاز نهاد و گفت واحزناه بلال گفت لا تقولی واحزناه
بل قولی واطرباه غدا ألقی الاحبه محمدا و حزبه یعنی ای همدم مهربان وای ناگزران دل و جان ای چنین حالتی را
که هنگام خروج از محنت آباد دنیاست و اوان توجه بحضرت کبریاست و زمان ملاقات سرور انبیا
و وقت مصاحبت اصحاب صفا و ارباب وفاست چون حرب نام نهادن خطاست بلکه محض طرب
چیست
و شادیست و عین رستگاری و آزادیست متن تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چون عیش است و چیست

آدمی مرگ واسطه است میان دنیا و عقبی و اول منزلیست از منزلهای آخرت و آخر منزلیست از منزلهای دنیا
و مرحله بنده را بیش خواهد آمدن دران ساعت بدید آید و بعضی را درین حالت هیبت غالب باشد
و بعضی را فرح در جا زیاده شود و درین حالت منکشف می شود بعضی را از درجات علیه و مقامات سنیه
آنچه سبب فرح و نشاط و موجب ذوق انبساط گردد چنانکه از عبدالله ابن المبارک منقولست که
در حالت وفات چشم بگشاد و خنده کرد و گفت لمثل هذا فلیعمل العاملون و از مکحول شامی روایت
که در ایام صحت قبض و حزن بروی غالب بود چون حیات منقضی شد و هنگام وفاتش نزدیک رسید
دوستان بعیادت او درآمدند مکحول را خوش وقت و خندان دیدند از سر این حالت که خلاف معهود او
بود پرسیدند گفت چگونه اظهار فرح و سرور نکنم که ترتیب رسیده است مفارقت من از دنیا را بجه
دروست و قریب شده ملاقات من بحضرت دوست پس گذاشتن آنچه از وی برسیدم که ناگاه راه زنی من
نکند و در میان من و مطلوب حجاب نشود موجب فرح و سرور است و توجه بدان درگاه که مراد دل دردمند
و آرزوی جان مستمند است سبب راحت و حبور است عایشه رضی الله عنها نقل میکند که در ایام صحت از حضرت
رسول علیه السلام شنیده بودم که میگفت لم تقبض نبی حتی تری مقعده من الجنة ثم تخیّر و میگوید سر مبارک رسول
علیه السلام در مرض اخیر بر ران من بود که چشمهای خود را که صفت او ما زاغ البصر است بر سقف خانه دوخت
بعد از ان گفت اللهم الرفیق الاعلی پس دانستم که حضرت رسالت اختیار ملاقات رفیق اعلی کرد
و روی بجناب کبریا آورده و آخر کلمه که از رسول شنیدم این بود و چون ابوبکر صدیق این کلمه از رسول
شنید گریان گشت و گفت فقدنا رسول الله لاجرم بلال را نیز که در ملازمت روی خواجه علیه السلام اهتمام تمام
بتقدیم رسانیده بود دران حالت چون مشاهدهٔ درجات و مقامات خویش نمود مرگ را راحت و طرب نام
نهاد و رنگ سیاه او مانع مشاهدهٔ انوار آن نشد سیاهی در مردم دیده قادح بینایی نیست و روشنایی
آب حیات را جز با ظلمات آشنایی نیست متن نرسیه دل و سیه دیدی و را
مردم دیده سیاه آمد چرا مردم نادیده باشد رو سیاه
مردم دیده بود مرآة را ه
القصه ضعیفهٔ بلال از فراق شکایت میکرد و بلال از راحت وصال حکایت می نمود متن

گفت

گفت لا بل که امشب جان من
از تبار خویش غایب می شوی ۱۰
گفت حیف امشب غریبی میروی
گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
گفت روبت کجا بینیم ما
میرسد خود از غریبی در وطن
زیرا که مدتی منزلت بندگی کشیده ام و از شراب بخشش که مخصوص خواص عباد ست اوست چشیده لاجرم
بحکم فهم ملوک فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر مسکن از حضرت عندیت خواهم ساخت و لوای سلطنت
در جوار بندگی خواهم برافراخت باز ضعیفهٔ او متن گفت ویران گشت این خانه دریغ
گفت اندر مه نگر منگر بمیغ کرد ویران تا کند معمور تر
قوم انبه بود و خانه مختصر سخن در لطایف
آلهی است تا اهل الله در حالت خروج از دنیا و عروج بحضرت کبریا که درین حالت بمشاهدهٔ انوار
تجلیات و استشمام نسایم ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات صد هزار روح و راحت دریابند و از غایت
شوق در ایثار روح شتابند شعر عاشقانی که با خبر میرند
پیش معشوق چون شکر میرند
از الست آب زندگی خوردند
لاجرم شیوهٔ دگر میرند
چون که در عاشقی هنر کردند
نه چو اینی مردم حشر میرند
از فرشته گذشته اند بلطف
دور از ایشان که چون بشر میرند
درینجا که هرچند دست ارادت در دامن
صبر میزنم چاک گریبان جانم دوخته نمی شود و از آتش فرقت و سوزش رحلت خواجه ملک صفات
پاکیزه ذات جان جهان صفا و جهان جان اصفیا خواجه ابوالوفا قدس الله تعالی روحه و اوصل الینا
فتوحه جز خرمن صبر من سوخته نمیگردد که درین ایام که شرح مثنوی امثال این شعر که نوشته می شد از اشعار
مولوی تلقین می نمود روز جمعه چهارم ماه رجب سنه خمس و ثلاثین و ثمانمایه که بجناب جل موافق نعیم الخلد
بود و بسوی خلد نعیم و جناب رب کریم و بر رحیم رحلت فرمود و آن همای بلند همت که مساکل اجرام علوی
با جمیع کرات سفینه در زیر بال همت وا از بیضه کمتر بود و ان شاهباز عالی پرواز که در هنگام جولان در فضای لامکان
حضرت طایران قدسی می نمود نقش قالب بشکست و بحکم ارجعی الی ربک در مقعد صدق در کنگرهٔ عزت نشست
و بارها درین مرض میخواند شعر چگونه بر نپرد جان چو از جناب جلال
خطاب لطف چو شکر رسد بجان که تعال
در آب چون نجهد زود ماهی از خشکی
چو بانگ موج بگوشش رسد ز بحر زلال
چرا ز صید نپرد بسوی سلطان باز
چو بشنود خبر ارجعی ز طبل و دوال
چرا چو ذره نیاید برقص هر صوفی
در آفتاب بقا تا رهاندش ز زوال

جان لطافت دخوبی وحسن وجان بخشی کس از دنبکید زمن شفا و ضلال وهمین شعر را چند روز بیشتر از رحلت
بخط مبارک خویش بدست یکی از احباب داده بودند بازی ان طایر عرش آشیان قفس قالب پرداخت وآن
شاهباز لاهوتی ترک این صید لاغر ناسوتی ساخت واین سوخته فراق را که در سایه جناح همت وامید نجاح
داشت جون مرغ نیم بسمل در قلق واضطراب گذاشت **شعر** دو لتنکی بجانم باک گویم زغصه نا توانم باک گویم
زتنهای ملول جند نالم زبی یاری بجانم باک گویم بعالم در ندارم غمگساری غمی دارم ندانم باک گویم
زغصه صد هزاران قصه دارم دلی بیش که خوانم باک گویم جو مرغ نیم بسمل در غم یار
میان خون طپانم باک گویم فتاده جون بود در دام [illegible] زمحنت همچنانم باک گویم بکام دوستان بودم کنون
بکام دشمنانم باک گویم مرا از زندگانی نیست سودی زهستی در زیانم باک گویم وبعضی لطایف ملک
وآب که درباره این قطب الاقطاب در حالت توجه بدان جناب مشاهده افتاد آنست که یک روز
بیشتر از عروض عارضه رساله نثر الجواهر از مولفات خویش که بالتماس این نامراد دلریش نوشته بودند
ورباعیات خویش در درج کرده در دست مبارک داشتند وخاطر بر تصحیح آن کتاب که نواسته کتاب
کرده بودندی گماشتند جون بنده در آمدم برسیدم که خواجه بتصحیح این رساله مشغول کنند آری حالی درین
رساله نقصه بتصحیح وتصحیح نقصه مشاهده می نمودم در رساله بدست من دادند که تا آخر فصل بخوان واول
صفحه که از آنجا فرمودند که بایدخواندن این رباعی بود **رباعی** هر لفظ که بیند اندرو حرفکم آنجا بنداز برای تصحیح قلم
که طالب تنزیه جنین تصحیح کم کن ز وجود خویش یک حرف ترحم وباقی تا آخر فصل این کلمات بود که
ذوالنون مصری میگوید ان قدرت علی بذل الروح والا فلا تشتغل بترهات الصوفیه اگر توانی که
در اول قدم جان در بازی قدم درنه واگر نتوانی بترهات ومجازی تکلف صوفیانه تو تراج سود دارد
این ضعیف گوید **رباعی** از او شوای دل این دانرا بگذار یا بسته تن مباش وجا نرا بگذار
ولـه قدس سره از صف صفات خویشتن بیرون شو در رو بمحیط بی کرانه در رو
خاصیت آن محیط از من بشنو گر کمند در وغوطه خورد گردد تو **ولـه** تا طالب نقش این وانی ای دل
محبوس زمانی ومکانی ای دل منگر بتعینات وبگذار بتود بنگر جو خوش است بی نشانی ای دل

دل

ولـه قدس سره کر طالب جانی همه جانی ای دل ٥ ور در طلبی تن آن زمانی ای دل بروی تو هرچه بر آنی ای
زین روی بر آن مرد جهانی ای دل **ولـه** جون کار تو نیست صبر بر محنت و درد رو نامه فقر ونیستی را بنورد
یکبار حدیث ترک وتجرید وسلوک زنهار بگرد این عبارات مگرد بلی جان در راه حق فدا کردن بیجز ایثار وشور
می نماید اما کسی که بیقین داند که جان امانتی است از حق که باز بحق سپردنی نیست که حق تعالی پیش او ودیعت
نهاده است بلکه داند که مرجع دارد امانتی است که ان الله یامرکم ان تودوا الامانات الی اهلها وبتردد انکه جون بنده
جان در راه او ایثار کند حضرت آلهی از فرا این وجود در کرم نامتناهی او را بمواهب عطایای اعلی واسنی مخصوص
میگرداند جان فدا کردن در راه حق او را دشوار نباشد **نظم** جان بوار علت وزادی جان بستانی خوش ولی منتها
گفتم که فدا بای لب این دل وجان گفتا جو دل وجان تو از آن ملک
رباعی آمد بر من خیال او نیم شبان جو ذکر تو نیست لذت کام ودهن
آسان باشد نجات از مال کسان جز فکر تو نیست راحت روح وبدن
عمر من اگر رسیده وصل تو نیست تشنیدم عم بیج در وصل همش ای انکه همیشه در دل وجان منی
بل جان من وست نهان ببینی در حالت صحت تو ولی قوت تن در حالت رنج ودرد درمان منی
امام ابوالقاسم رحمه الله آورده است که از استاد ابوعلی دقاق شنیدم که می گفت جریری جنید را قدس الله
روحها در خواب دید برسید که کیف حالک یا ابا القاسم جنید گفت قدس الله سره طاحت تلک الاشارات
وبادت تلک العبارات وما نفعنا الا تسبیحات کنا نقولها بالغدوات این همه عبارات خواجه است
قدس الله سره که از نثر الجواهر نقل کرده شد وغرض از ایراد این کلمات انکه امر بوات این موضع
از کتاب تنبیه این دل شکسته مصاب بود واشعار بتوجه آن جناب بحضرت رب الارباب ودر روز جمعه که
ابتدای عروض مرض بود از بنده برسیدند که انما الصبر عند الصدمة الاولی در مصابیح هست گفتم هست
استفسار تمامی حدیث کردند گفتم انس رضی الله عنه روایت میکند که حضرت رسالت ضعیفه را که دیدند که بر سر
تربتی میگریست فرمودند که اتقی الله واصبری یعنی بترس از خدای وصبر کن آن ضعیفه گفت الیک عنی فانک لم تصب بمصیبتی
ولم تعرفه یعنی دور شو از من که تو بدین مصیبت مبتلا نشده ودرد ابتلای من نمیدانی ضعیفه را خبر دادند که آن
قائل رسول بود علیه السلام آن بیچاره دردمند ونامراد مستمند بابستاد خواجه حکایات مسدنج در بابی در ان در

خانه ندید هم آمد و عذرخواهی کرد که یا رسول الله من شما را نشناختم و از سر بی طاقتی آن سخن گفتم در میدان
بی ادبی تاختم خواجه علیه السلام فرمودند انما الصبر عند الصدمة الاولی یعنی صبری که فرضی است و
بدان مرتب است آنست که در ابتدای صدمات مصائب و سطوات نوائب بتقدیم رسانیده شود بعد از آن چون ثواب
اصحاب و احباب جمع آمدند و فکر معالجه میکردند خواجه قدس سره فرمودند که دست از معالجه باز دارید
و کار بخداوند کار خانه بگذارید که خواجه علیه السلام میفرماید اکثر اعمار امتی ما بین ستین و سبعین و مرا
سال عمر به هفتاد و هشت رسیده بنده گفتم حکم حدیث اکثری است و چون عمر از هفتاد گذشت امید هست که
از صد نیز بگذرد تبسم کردند و گفتند **بیت** مردن و [illegible] شدن مرده و تاق خوشش ماست
عمری و از ترسیم خویش دمشقا دیدیم و درین یک هفته که ایام مرض بود نماز و اوراد فوت نکرده اند و روز پنجشنبه
چون خلوتی حاصل شد دست مبارک خواجه در دست بنده بود دست را بطرف روی مبارک خویش
کشیدند و در مخاطبهٔ این شکسته بدان عبارات مستعدیه لطیفه و کلمات مستظهر شریفه الطاف
بسیار ارزانی داشتند و گفتند چون ترا طبیعت مجبول بر شفقت بندگان خدایست امید میدارم که
دعای تو در حضرت الهی و نیاز تو در جناب پادشاهی بسمت قبول موسوم باشد لاجرم باید که نماز
جنازهٔ من تو بگزاری چون باستماع این کلمه حال بر من متغیر گشت لحظهٔ هیچ نگفتند بعد از آن چون
استنطاق کردم فرمودند که من در ایام حیات خویش که هفتاد سال بیش است هیچ چیز را از عالم مراد خود
نگذاشتم و همت بر تحصیل هیچ مطلوبی از این جهان نگماشتم بعد از توجه بدان جناب نیز را آرزوی در بین
مقام نمی ماند که بدان وصیت کنم و دیگر وصیت کسی را باید کرد که آنچه در باطن موصی است نداند یا بر نیج شرع
معامله نا کردن از و متصور باشد بحمد الله ترا حاجت درین باب بنصیحت **بیت** و منکب لا یدل علی صواب
و انت تعلم الیاس الصوابا و روز جمعه سلطان مملکت و همهٔ اعیان و ارکان دولت و فضل و کمال و اصحاب
عزت و جلال بعیادت خواجه فرخنده خصال آمده بودند همه را دعا کردند و الطاف و رضا جویی بتقدیم رسانیدند و در ان حال
انوار تجلیات جمال از چهرهٔ مبارک او لایح بود بعد از ساعتی آفادیت عشایر و احباب و اصحاب که بر آستانه حاضر بودند
در آمدند و التماس نصیحت کردند خواجه قدس سره فرمودند همه را با خداوند تعالی عهدیست عهد خود را وفا نمایید و خیر امید دارید

واین

واین کلمه از جوامع کلم بود و در ضمن این اسرار عجیبه و حکم غریبه مدرج است و هر کس بقدر قابلیت خویش از و معنی ای فهم میکند
و در ان حالت این ضعیف را بخاطر گذشت که خدمت خواجه قدس سره ایمان بعهد الست می نمایند و تلمیح
بدان شعر میکنند که حضرت مولوی قدس سره هم در مخاطبهٔ خواجه فرموده است که **شعر** بیشتر آ بیشتر ا بو الو فا
از من و ما بگذر و زوتر بیا بیشتر آ بگذر از این ما و من بیشتر آ تا تو نمانی نه ما گفت الست و تو بگفتی بلی
شکر بلی چیست کشیدن بلا عهد بلی چیست که یعنی منم حلقه زن درگه فقر و فنا و در تلمیح بدین شعر هم اشعار بود
بدان معنی که وقت انتقال این امر شده است و هنگام پیشتر آمدن رسیده و زمان ترک ما و من کردن و فرصت
جان بجانان سپردن آمده و هم ما بیچارگان تراکه گوینده گان بلی ایم صبر فرمودنی بود درین بلای ابل جانکی اجابت ملت
ازین معنی بعد از ان فرمودند که از هر چه میرود سخن دوست خوشترست حافظ را فرمودیم که قرآن خواند خدمت خواجه نیز
موافقت کردند و تا مجال بود با همدیگر میخواندند بعد از ان آهسته آهسته ذکر میگفتند و بر کلمهٔ شهادت مداومت می نمودند
درین حال یکی قرین رسوخ غریب که از اقارب قریب خواجه بود گفت ای برادر شما با خدای مشغول هستید حضرت خواجه
تبسم کردند و فرمودند مرا نیز و بطرف این بنده ایمای کردند گوش نزدیک آوردم گفتند **بیت** در عشق دوست اندر جان ما ست
جان ما در حضرت جانان ماست این ضعیف را در ان حال حکایت ابو الحسن مزین بخاطر آمد که امام ابو القاسم در
باب خروج اولیا از دنیا آورده است که ابو الحسن گفت چون ابو یعقوب نهرجوری را در مرض موت وقت تنگ آمد
در حالت نزع کلمهٔ شهادت بر و تلقین کردم گفت مرا بادی میدهی بعزت آنکه مرگ بر و روا نیست که در میان من و او
جز حجاب عزت حایلی نمانده است بعد از ان مزین هرگاه که این حکایت را ذکری کرده میگریسته است و میگفته که
و اخجلتاه مجو من حجابی چگونه جرات نمودم که اولیاء الله را تلقین شهادت کنم بعد از ان انبیان صادق و جلیسان
موافق و یاران همدم و دوستان محرم را دست مبارک خویش دادند که بحکم یداه فوق ایدیهم تجدید عهد الهی کنند
و بغایت بشاشت و فرح تمام جان مشتاق بجانان سپردند بعضی از احوال خواجه قدس سره که ملازم
حکایت بلال بود از ان جهت ذکر کردم تا طالبان را رغبت اقتفای آثار اولیاء الله زیاده شود و بدانند که
رحلت ایشان بمردن دیگران نمی ماند از فرشته گذشته اند بلطف و دور از ایشان که چون بشر میرند
نو کمان میرند که شیران تیر جون سکان ازبرون در میرند همه روشن شوند چون خورشید جو نک درهای آن قمر میرند

بر دو شاه جان باستقبال چونک عشاق در سفر میرند / عاشقانی که جان فدا کرند همه در عشق خدا که میرند
عاشقان جانب فلک برند منکران در تک سقر میرند / عاشقان چشم غیب بکشایند دیگران جمله کور و کر میرند
وانکه شبها بخفته اند ازیم جمله ی خوف و در خطر میرند / شاهشان برکنار لطف اند زچنین خوار و مختصر میرند
~~وانک اخلاق مصطفی دارد چون ابوبکر بعجز عمر میرند~~ / دور از ایشان فنا و مرگ ولیک این بتقدیر کم از میر سند

آنچه مسطور شد بعضی از آن احوال بود که در حالت خروج از دنیا و عروج حضرت رفیق اعلی بفیض الهی عم بره از جناب
خواجه قدس سره بظهور پیوست اما طالبی که بعد از انتقال ازین سراچه فانی و اتصال بحریم حضرت سبحانی از آن جامع
کمالات انسانی مشاهده افتاد از حد تحریر افزون و از حیز [illegible]ر بیرون است یکی آنکه این مخلص را در واقعه چنان نمود که
از حضرت خواجه قدس سره التماس میکردم که واضحتر فرمایند و سخنی بگویند که این مصیبت اهل بر من آسان تر گردد
که جناب خواجه قدس سره می فرمودند که من در مثل این قضیه از برای تو چیزی نوشته گذاشته بودم چون بحال خویش
آمدم در میان اوراق و مکاتیب تفحص نمودم مکاتبی که خواجه بخط شریف بدین بنده ضعیف نوشته بودند و آنچه نیز این
فقیر مصاحب بدان جناب ایام سال نموده بود هر چیست سی را از آن مکاتب علی حده بکاغذی بچیده بسته بودند اما در میان
این مکاتب دو مکتوب را علی حده جدا گذاشته بودند و آن هر دو مکتوب بنام این ضعیف نوشته اند در ایام وفات
خواجه ابوالفتح رحمه الله که برادر خواجه بودند و سخنی چند در باب نصیحت نوشته اند و بنده را بعد از مشاهده آن مکاتب
و مطالعه آن نصایح آن مقدار ضبط احوال حاصل شد که امکان اشتغال بدین کتابت شد و میخواهم که آنچه بنصیحت
تعلق دارد در آن دو مکتوب هم بعبارت آنحضرت خواجه قدس سره نقل نمایم تا تذکره احباب و زینت
کتاب باشد یک نامه بدین سیاقت بود برادر حسین عصمه الله بسعادة الدارین ازین برادر درد مند
خود تحیات بی حد مطالعه فرماید مصراع چه گویم حال دل با تو چو میدانی که میدانی اگر در تالیف کلمات
ترتیب رعایت کرده نشود موجب آن بر خاطر او پوشیده نخواهد بود شعر

دارم آن درد که عیسیش بسر می نرسد / آنچنان درد که درمانش اثر بی نرسد
روز عمرت بشام آمده و من چو شفق / غرق خونم که شب غم بسحر می نرسد
ز آتش سینه مرا صبر چو سیماب پرید / صبر پران شده ام مرغ به پری نرسد

کاشتم

کاشتم تخم امل برق اجل پاک بسوخت / کشتن تخم چه سودت که بری نرسد

فی الجمله در غره شهر الله الاصم رجب کثر الله میامنه قاصدی از آن جانب آمد ازو پرسیده شد که چون است که
مولانا حسین مکتوبی نفرستاده اند گفت از غایت تلهف و تاسف نامه نوشتن میسر نشد اکنون چون ا بجا
حروف مطالعه مشرف شود باید که آن برادر حدیث جبرئیل را علیه السلام نصب دل خود سازد که یا محمد
علیک السلام عش ما شئت فانک میت واحبب ما شئت فانک مفارقه واعمل ما شئت فانک مجزی به
و دیگر این معنی را ملاحظه کند که شیخ سعدی رحمه الله در بوستان آورده است نظم قضا زنده را رگ جان برید
دگر کس بمرگش گریبان درید / چنین گفت بیننده تیزهوش / چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن / گرش دست بودی دریدی کفن / که چندین ز تیمار و دردم مپیچ
که روزی دو پیش از تو کردم بسیج / فراموش کردی مگر مرگ خویش / که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
و همین معنی را بارها از برادر مرحوم شنیده ام که از برای تسلی خاطر این شکسته میگفت علی الخصوص
در مرض آخرین که چون همه را انتقال ازین دار فانی موروث است دو سه روز متقدم یا موخر چندان تفاوتی
ندارد بیت وشکّک لا یدلّ علی صواب وانت تظنّ ایاس الصوابا تا اینجا عبارت
خواجه است قدس سره اما عبارت مکتوب دیگر اینست اوقات و ساعات بر طور کریم
مشفق مهربان قوت دل و سرور جان این ضعیف ناتوان مولانا حسین عصمه الله
بسعادة الدارین بر اسعای مرضاه حضرت سبحانی مصروف و وجود بی بدیل او بعوارف
و عواطف جناب ربانی مشمول و محفوف باد بعد از تبلیغ تحیت و سلام بی حد معروض
میگرداند که مکتوبات شریفه واصل میشود و چون بر مضمون مکتوبات اطلاع می افتد
و بدان تلهف و تاسف که برادر مشفق را از انتقال برادر مرحوم لاحق شده وقوف
حاصل میشود حزن و انقباض این شکسته متضاعف میگردد چه این ضعیف را [illegible]
که حال آن برادر مشفق بعینه حال این ضعیف است که دایم در آتش که در سینه او آتش
اندوه ملتهب و امواج دریای دیدگان او مضطرب است اما بر رای منیر آن برادر پوشیده نیست که

فاعل قلوب وارواح وحاعل صور واشباح اکرا عاده کند یا ابدا واکر اماته کند یا احیا سهو وخطا در شون
وافعال او روا نباشد بلبل روح انسانی حبذکاه در قفس قالب جسمانی بمشیت وتدبیر او محبوس بود
جون منکام اجل در رسید هم بارادت وتقدیر او متوجه مقام مالوس کشت خیانک در حال حیات
برادر مرحوم درین فارسی اظهار تشوق بدان مقام نموده بود که **شعر** بوئی ز بوستان حقایق شنیده ام

جون کل قبای شوق ازان رو دریده ایم ‌ ‌ بیرون جهار خط مقاسی مبارکست
مسکن دران مقام مبارک کزیده ایم ‌ ‌ بالای صفت قبه قضایی ایست دلکشای
زین تنکنای دخت بدانجا کشیده ایم ‌ ‌ اسـ[illegible] نهاست وانوار بی قیاس
بی کوش کوش کرده ولی دیده دیده ایم ‌ ‌ من بعد اکر بهوش بیایم غریب نیست
زان می که دوش بی لب وساغر جشیده ایم ‌ ‌ بموده اندراه بیاغ معاینیم
این جند کل که کلشن آن باغ جیده ایم ‌ ‌ کل بر درخت خویش نکوتر بود ولیک
بهر بروبیان ز درختش بریده ایم ‌ ‌ در ملک نیستیم بخود ذره مکنی
ناکاه است کام دل بس عجب مدار ‌ ‌ از خویشتن کریخته در وی خزیده ایم
جون فسخ اکر بکام دل خود رسیده ایم

مرحوم غالبا ازان حال که در دین داشت خوشنر باشد ومعنوی این معنی انک تا نفس آخرین ذکر الهی
وذکر حق سبحانه وتعالی برزبان او جاری بود غرض ازین کلمات انک تا از حسین موجبات دلتنکی را
ازخاطر خود نفی کند واسباب تسلی را در ضمیر خود راه دهد وبصبر جمیل تمسک نماید لطیفهٔ دیکر
انک درویشی از یاران وفادار ومحرمان اسرار خواجه قدس سره جند شب هم در حوالی روضهٔ مقدسهٔ
خواجه بسر برد شبی خواجه را می بیند که در غایت حسن وجمال نزدیک سر قبر خویش
نشسته اند واین درویش را بخاطر میکذرد که جون خواجه بجوار حق بیوسته بود دانیکه
بی بیم کیست ومیخواهد که بعبارتی از خواجه برسد که ترک ادب نباشد خواجه بطرف او
تبسم شیرین نکاه میکنند ومیکویند قدری آن فارسی حضرت مولانا جلال الدین رومی
قدس سره ترا برخاطر هست که میفرماید که **شعر**

ای کر ازین تنک قفس بی بری ‌ ‌ رخت بالای فلک می بری
زندکی تازه نوبیش بعد ازین ‌ ‌ جند ازین زندکی سرسری
عکس نماید نظر کافری ‌ ‌ مرک حیاتست ورک

درویش می برسد که خواجه بس این قرجیست خواجه میفرماید که مار هر سال پوست خویش بیرون میکند
ودر اندرون نیست وان پوست در حالت انفصال عادم مردم ازو در نوبت بر دند از برای بعضی مصالح بکار
آید درین پوست نیز که ما انداختیم مردو ست را از منفعتها باشد درویش می برسد که خواجه شما درقید
صورت سنراحوال خویش میکردید ودر اظهار کمال امثال این مقال برزبان نمی آوردید خواجه میکویند تا در
نظر بیکانکی شایبه دوکانکی باقی بود دم از اسرار یار نمی زدیم اکنون که دوکانکی برخاست ویکانکی
ظاهر شد بلیاد کویا باجه زبان ما بغیر حضرت کبریایست **نظم** ما جونایم نوا در ما از وست
ما جو کوهیم وصدا در ما ازوست ‌ ‌ وخواجه را در تحقیق این حقایق اسرار ودقایق بسیار دست که در
رسایل نا کزیر وابیات واشعار دلبذیر آورده اند وان روز که درویش این واقعه برین ضعیف
عرض کرد بنده همان شب خواجه را دیدیم که کفتند بدانک تن روح را همجون لباسیست وا ین
دست آستین دست روحست واین بای موزهٔ بای روح است **مثنوی** تا بدانی که تن آمد جون لباس
زانک می سازد لباست را بلاس ‌ ‌ روح او توحید اه خوشتر ست
غیر ظاهر دست ویایی دیکرست ‌ ‌ دست ویا در خواب بینی واطلاف
آن حقیقت دان مدانش از کزاف ‌ ‌ آن توی که بی بدن داری بدن
بس مترس از جسم جان بیرون شدن ‌ ‌ بنده میکفتم که خواجه این خود بیداریست که بنیم بتبسم میکردند ومیکفتند
بیداری خود اینست ‌ ‌ وهم درین شب درویشی دیکر که سالها استفاضهٔ حقایق انوار واستکشاف
دقایق اسرار از باطن فیاض خواجهٔ بزرکوار میکرد خواجه را درواقعه دیده که کفته اند ابتدای محبت خالق
بوستان بر بوستان واساس جان بر اساس آتش جانست اما جون باتش او در بجیدی کار با محبت محبت
ساختن است ودر بوتهٔ بلا کداختن تا بغایتی که زر خالص بکان صافی بیادی واز بادستی بیاسایی بدین
قدر از بیان احوال ولطایف اقتصار کنیم وبدان قضیه که حضرت مولوی میفرماید که بس همان بهترکه
سر دلبران کفته آید در حدیث دیکران قال قدس سره **حکمت دیران شدن تن بمرک**

منا چو آدم بودم اول حبس کرب   پرشد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه   شاه گشتم قصر باید بهر شاه

یعنی تا نفس انسانی بجال قالب و امور معیشت دنیائی برداخت بواسطه استیناسی که بدین زندان سرای بایدجیس قالب می‌سازد و این حبس زندان در چشم او خوشتر از باغ و گلستان می‌نماید لاجرم ازین تنگنای عالم بتنگ نمی آید اما چون دوست نقاب احتجاب از چهره چون افتاب بینداخت و از کمال لطف بر جان محب تجلی ساخت جان از تجلی دوست چنان شود که در پوست نگنجد بلکه جان از میان خیزد که با دوست هرچه غیر او [illegible] نگنجد تا صفت بیگانگی موسوم بود گدای بود که بازندان و چاه می ساخت چون بسر یگانگی رسید شاهی شد که بایدش سراپرده و بارگاه بود تخت مسکن مردکان قبور بشد یلاشاها نرا قصور می قصور باید متن انبیا را تنگ آمد این جهان چون شهان رفتند اندر لامکان مردکانرا این جهان بنمود فر ظاهرش رفت و بمعنی تنگ بر گر نبودی تنگ این افغان زچیست چون دوتا شد هرکه در وی بیش زیست و از غایت تنگی این عالم است که در حالت خواب چون لحظه جان از حبس حواس باز رهد و پای از زندان عالم شهادت بیرون نهد شادی و جولان آغاز کند دیده غیب بین در مشاهده دورنگان غیبی باز کند ظالم از ظلم طبیعت میشوم خویش برهد مرد زندانی از مضیق حبس بجهد لاجرم اگرچه در موضع تنگ خفته باشد فضاها ی دلگشا مشاهده کند و در لحظه از منزلی انتها معاینه بیند اما گشادن چشم بدان عالم موقوفست بربستن دیده از ملاحظه آنچه درین عالمست فراخ دیدن این جهان تنگ از چشم بندی قدرت اوست متن این زمین و آسمان بس فراخ سخت تنگ آمد بهنگام مناخ چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ خنده او گریه فخرش جمله ننگ خواب رفتگان این عالم را بیدار بنداشتن و بیداردلان رفته ازین عالم را مرده انگاشتن هم از چشم بندی اوست که انتقال ازین عالم در نظر ناقص در گور خفتن است و در نظر کامل بالاتر از افلاک رفتن و چنین نا قص تن بخاک سپردنست و در نظر کامل جان بحضرت جانان بردن شعر الا که ازین تنگ قفس می‌برم رخت بالای فلک می‌برم زندگی تازه بدین بعد ازین چند ازین زندگی برم و هوس شربت عزت ما به بس جره از شربتی دلکشیستان که در انداختی جان برهنه شده خوشتری

درعوض دلق تن جاریخ   یافته‌ام از صفت ششتری   جامه این جسم غلامانه بود
گرچه کنون پیرهن اطلسی   مرگ حیات و حیات مرگ   عکس نماید نظر کافری
جمله جانها که ازین تنگنا   حی و نمانند کنون چون بری   گشت سواد قفس غیب جان
باز رهید از خود از خرمی   سوخت درین آخر دین دولت   برد چو خودت این لاغری
برده جو برخاست اگر این خرت   کرده درین جو درو تسکری   بر سر دریابت چو کشتی روان
روح که بود از تن خود لنگری   گرچه جدا گشت زدشت زپا   نفس حش داد بر جعفری
خانه تن گرچه بکند بهر منال   خواجه یقین دان که بزندان دری   چو تنگ ززندان رهد آسیا بدون
یوسف مصری و شد و سروری   چون چوی از چه واژ آب شود   ماهی و معتکف کوثری
باق این را تو بگو زانکه خلق   از تو کشند ای شه من باوری   قال قدس سره تشبیه دنیا که بظاهر

فراخست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب که خلاص است ازین حبس تنگ نیست مکان در وسعت ظاهره چمان ازآن تنگی و معنوی تنگ اند زیراکه چون بحمام در آیی و از غایت گرمی حمام تنگ آیی هرچند آن حمام طول و عرض داشته باشد و نقوش فرح بخش بر در و دیوار او نگاشته بود ترا از غایت دلتنگی آنجا موضع آراسته و مکان با نقش و نگار پیراسته زندانی نماید در غایت تنگی و وحشت آبادی بود در عین بدرنگی که تا از وی بیرون نیایی از زندگانی نیاسایی و همچنین اگر کفش تنگ پوشیده باشی و در صحرای فرح بخش باغ و گشت و در فضای خرم ترا از هیچ بهر مشغول شوی و در ان بیابان فراخ با زحمت هر طرف بودی هرکه ترا در ان حال مشاهده کند مرآینه گمان برد که از فرح و نشاط و ذوق و انبساط هرچه مطلوبست ترا مهیاست و از ان دشت پر نزهت و صحرای با نشمت عیش تو مهیاست متن او عدا اند که تو مچون ظالمان از برون در گلشنی جان در فغان پس هرکه که دوست آرزوی مشاهدات صور غیبی دامن جانش محکم گیرد و دلش بمعاشرت تنگنان وطن اصلی آرام نشود و به ملاحظه آثار تجلیات جمیل علی الاطلاق جان مشتاق از اطاقت صبوری طاق شود و این حواس آلوده لایق ادراک آن پاک نیست و آن عالم آمدی و تنگ را ازین روزنهای تنگ مجال ادراک آن عالم فراخ بواسطه این حواس که بمنزله کفش تنگست بر وی تنگ آید و جان حزین از مشاهده مشتاق و دیاجین نیاساید لاجرم متن خواب تو آن کفش بیرون کردنست

کز زمانی جانت آزاد از تنست   چون بدین قدر خلاصی از حبس حواس بطریق خواب چندین راحت
واستیناس حاصل است قیاس کن که چون ممات که بزرگتر نیست پدید آید چه هنگام بشارت
فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید آید چه راحتها که از آن خلاصی روی نماید و چه کشایشها که در ان رسن
این تنگنا زاید اما کمال آن هر که روزن دل نه بخواب و بی مرگ بملکوت گشاده بکرده که اینچنین نیست
بلکه اندر بیداری کسی که خود را ریاضت کند و دل را از دست شهوت و غضب و اخلاق بد و نابایست
این جهان بیرون کند و جای خالی بنشیند و چشم [stain] و حواس را معطل سازد و دل را با عالم ملکوت
مناسبت دهد بدانکه الله الله و لا اله الا الله بر دوام میگوید نه بزبان اما بدل تا جان شود که بی خبر گردد
از خویشتن و از همه عالم و از هیچ چیز خبر ندارد مگر از خدای تعالی چون چنین شود اگرچه بیدار باشد آن
روزن گشاده شود و آنچه دیگران در خواب بینند او در بیداری بیند مثنوی اولیا را خواب ملکست ای فلان
همچو آن اصحاب کهف اندر جهان   خواب می بینند و آنجا خواب نی   در عدم در میروند و باب نی
لاجرم کسی را که این راه گشاده شود کارهای عظیم بیند که در حد وصف نیاید چنانکه ارواح و فرشتگان
او را در صورتهای نیکو پدید آیند و پیغامبران صلوات الله علیهم اجمعین دیدن گیرد و از ایشان فایدها و مددها
یابد و ملکوت زمین و آسمان بوی نمایند و اینکه رسول علیه السلام گفت زویت لی الارض فاریت
مشارقها و مغاربها و آنکه حق تعالی گفت وکذلک نری ابراهیم ملکوت السموات والارض درین حال
بوده است بلکه همه علم انبیا ازین راه است نه از راه حواس و تعلم و بدایت همه در طریق مشاهده همین
مجاهده بوده است چنانکه حق تعالی گفت واذکر اسم ربک وتبتل الیه تبتیلا یعنی از همه چیزها پاک گرد
و گسسته شو و یکلی خود بوی ده و بتدبیر دنیی مشغول مگرد که او خود کار تو راست کند رب المشرق
والمغرب لا اله الا هو فاتخذه وکیلا چون او را بوکیل گرفتی تو فارغ گرد و با خلق میامیز و در ایشان میا و بیزار و اصبر علی ما یقولون
راجرم جملا این همه تعلیم مجاهدت و ریاضت تا دل صافی شود از عداوت خلق و شهوت دنیا و شغل محسوسات
و راه صوفیان اینست و این راه نبوتست مولانا میفرماید قدس سره شعر زین دو دنیا که خانه گشاده شد روزنی
شد در و در و اندر آمد خورشید روشنی   آن خانه حسن سینه و آن دو جهت فکر   خواهد که گشت عیش تو آنکه تن کرد

بیدار شو خلاص شو از فکر و از خیال   یارب زنست جنده با راه اهل دلی   هرچند ارباب کشف و عیان دارد مشاهده
حقایق ملکوت و مطالعه اسرار جبروت حاجت بخواب و مرگ نیست اما که شوق دیدن یاری و اسطه اعتبار
رتبهای بذل وجود در هنگام شهود ایشان را جان بی قرار سازد و در بوته اشتیاق بگدازد که از جان بازی اندیشه نکنند و بجز
اختیار نبینی بیشه نکند پس چنانکه جنین بعد از آنکه نه ماهه شود در رحم مادر بتنگ و تا درین عالم بیرون نیاید نیاساید
و دران حالت اگرچه مادر را درد زایشت اما جنین را داد عشرت داد و دوستان خدای را نیز در هنگام مناح این جنین
عالم فراخ تنگنا از رحم مادر شود و غایت مطالب و نهایت مآرب ایشان آن باشد که ازین تنگنا بیرون روند و بکمال
ذوق از سر شوق بگویند بیت آدمی از رحم صنع دو باره زاید   این دوم بود که از مادر دنی زادیم   اگرچه مادر
طبیعت با دران حالت اندر درد زادن اضطرابست اما جنین دل و روح را هنگام کامرانی و عیش مستطابست
مثنوی درد زه گر درد آبستان بود   بر جنین اشکستن زندان بود   حامله گریان زره کاین المناص
و آن جنین خندان که آمد خلاص بحکم لایعرف العارف ما فیه غیره حتی یمیء الله سره این یکی از فتح و راحت
ازغیبت دیگر
آن غافل و آن یک از رنج و محنت این و اهل واقف بر همه احوال و اسرار و آگاه از جمیع مقامات و اطوار
کسی تواند بود که مظهر اسم جامع باشد و این مرتبه میسر شود مگر بانسلاخ از نبود بشریت و اضمحلال رسوم هستیت
و اطلاع بر همه سرها لطیفه دست نمیدهد مگر بانکشاف استار آب و گل و استطلاع انوار جان و دل
مثنوی آنچه گوش داند از حال کسان   بی زبان ملیده از حال خود آن   آنچه صاحب دل بداند حال تو
تو ز حال خود ندانی ای عمو   اما آن هشیاران سرمست و ثابت قدمان رفته از دست
کلیم سیرتان کلیم پوش و پرهیزکاران باده نوش نازنینان بر نیاز اشوده خاطران با سوز و گداز
هیچ کس را مطلع اسرار نساختند تا از سر هستی بپرداختند شعر همه هستی دارکه در شهر درسه طرارند
که بتدبیر کلاه از سر شه بردارند   در سه رندند که هشیار دل و سرمستند
بیدارند
که فلک را بکی عربده در چرخ آرند   سر در جا شد که تا سر ننهی سر ندهند
ساقیانند که انگور نمی افشارند   یاد آن صورت غیب اند که جان طالب اوست بهر حسن خوش از غیره کنند
صورتی اند ولی دشمن صورتها اند   در جهانند ولی از دو جهان بیزارند

بوجیران بدرانند و لب می خندند   دشمن مه کرند و بحقیقت یارند   خوفروشانند یکی با دیگری در جنگند
لیک جون درنگری متفق یک کارند   کر بکف خاک بگیرند زر سرخ شود   روز گندم بردند و ز جو شب جو کارند
بحو خورشید همه روز نظری بخشند   مثل ماه و ستاره همه شب سیارند   دلبرانند که دل برنهد سا بر شان
سروراند که برون رسر دستارند   شکرانند که در معده بگردند ترش   شاکرانند و ازان مارجه برخوردارند
مردمی کن برداز خدمتشان مردم شو   زانک این مردم دیگر همه مردم خوارند   بس کن و هیچ مکو کرجه دهن برگفت
زانک این حرف و دم رنا فیه مم ابخارند   قال قدس سره در بیان آنکه مرجع غفلت
نم نارکیست همه از غیبت کی آدم ...ست ادمی ازان جهت مجموعه جمیع عوالم مخلوقات
که در اصل فطرت ار جان علوی را باتن سفلی امتزاج داده اند و انجنان جوهر نورانی را درین طینت
ظلمانی ودیعت نهاده واین جنین کنده کثیف را ازبرای انجنان شاهباز لطیف اوکنده و از صفات
و سمات این مرد و انواع متقابلات را باهمدیکر آمیخته وازین صورت صغری عالم کبری را برداخته
و بواسطه اینجنین جامعیت اورا مظهر اسماء و صفات جمالیه و جلالیه ساخته لاجرم جهل و کرانی
و غفلت که از مقتضیات بدن خاکی است در وجود آدمی بیداست و دانش و زیرکی و آکاهی
که از لوازم روح افلاکی است در جبلت انسان هویداست تن کثیف جون از میان برخیزد قطره
لطیف با بحر شریف بیامیزد و غفلت منتقض شود جهل نماند کاهلی بعلادت مبدل کردد متن
برکرانی و کسل خود از تنست   جان زخفت جمله در پریدنست
خورشید افلاکی از مطلع خاکی برون آید آب حیات نقاب ظلمات از جهره بیندازد
شعر با خورشید افلاکی نهان در جبه خاکی   بسا شیران غرنده نهان در صورت اهو
نسان خلقت مردم ترا دارج و ازاخ   حه شاهان زاد بس مادر ازین دانا دو کد بانو
صرت بس عمل دارد قدم زرق و حل داده   اکرجه ابر از آب و کل فرو شد بایت تا زانو
روان کشت ازبالا زلال لطف تا اینجا   که ای جان کل آلوده ازین کل خویش را واشو
نمی بینی تو این زخم مزن بر مردی مردم   اکرابوبی زخرم بز بریهای حرد آرد

دوستی کرد او خود را باب جاودان را   جو سبی می شود غلطان بباغ خرم سبز
بیسیان رسد بیش رهد ازسنگ و آتش بیش   نبیند اندران گلشن بجز آسیب شفتالو
دل و بی و دل را مبین ببیند خم وحدت را   کل سرخ و کل خیری نشنیدست دو باره
ازان سو در کف حوری شراب صرف انکوری   درین سو کرده رو بانو نخندد جور خوش باتو
بصیر نهاکشاده بر نظر جیران دران منظر   دهان برقند و برشکر تو خود بافسوس دا... کو
خمش کن ای دل مضطر مکو دیکر ز خیر و شر   جو بیش اوست سر مظهر دهان بربند شو جون کو
قال قدس سره آداب المریدین والمستمعین عند تلقنهم من لسان الشیخ مرید را می باید که تشوق
تمام و شغف و اتباع بکلام شیخ کامل و استماع قول او بکمل بیش ازان باشد که تشنه دل تفته را
باب زلال و عاشق آشفته را بدولت وصال بلکه بنفس مبارک شیخ جون بیمار بدرمان و مرده صد ساله
بجان آرزومند باشد و از تکراری که در کلام شیخ واقع شود ملول نکردد و سیری بورزد بلکه اکر بار
هر دو بار شماره و از قند مکرر خوشتر انکارد و یقین داند که در تکرار آن مصلحتهاست و در استماع
وادعان آن منفعتها متن شیخ از قند مکرر بر شود   خاک از تاب مکرر زر شود و انفاس مسیحا
خاصیت ایشان که دل و جان سالک را حیات ابدی از دوست کرامی دارد و بر بالای مراعات جانب
و ملاحظه آداب را فرو نکذارد تا بنای معاملات او بحکم التصوف کله ادب بر اصل صحیح باشد و بتضییع
اصول محروم از وصول نشود زیرا که عزت شاهان دین و کبریای بادشاهان مسند یقین اقتضای آن میکند که
نوش داروی معنی جز بتشنه دلان آشفته حال ندهند و مفاتیح خزاین حقایق جز بدست ارادت هر نادان
بی ملال ننهند متن کر نزاران طالبند و یک ملول   از رسالت باز میماند رسول
این رسولان ضمیر راز جو   مستمع خواهند اسرافیل خو   صفت اسرافیل انست که از اول فطرت
دهان بر صور نهاده است و کوش بر استماع فرمان کشاده و بی آنک فرمان لاحق شود
یک دم نمیزند و تا هنکام نفخ صور انتظار میکشد لاجرم جون بعد انتظار و مراعات ادب
در حضرت پروردکار نفس زند خاصیت اماتة و احیا و اعاده و ابدا که مخصوص حضرت کبریا بود

نفس مبارک او سید اولیاست بزرگ منابع سابع اسرار خدا و مطالع طلایع انوار کبریا
متن تحولی دارند وگری چون شهان حاکری خواهند از اهل جهان آدمیان نشان بجاکه نادر
از رسالتشان چگونه برخوری و در خدمت تیز بینش ایشان حمیده نیست و مرادی در حضرت ایشان ر
پسندیده مینی متن ای گدا باید که سر خدمتی ارتو دارند ای فرد دستی بلکه چون رسولان
ضمیر مستمع را ملول و بی رغبت بینند گویند شعر برو برو که به بزلا نیست بر غاله
برو که هست زکاوان حیات گوساله برو برو که خران کله کله جمع شده سنه
مرحوان و خر بیرو خرد و یک ساله زنالهٔ تو فرا بوی خر می آید که خر کند بعلف زار و ماده خر ناله
دماغ پاک بباید برای مشک و عبیر گلوهای بلبلی برای خیاله دران ... که خران بول را ببو گیرند
ذی زبان و ذی لذت و ذی حالت میا میا که بمیدان دل خران نرسند بصد هزار حیل مرسند حیله
دلالة کشت بلبل بی عروس دینی را عروس را تو قبا سی بکن ز دلت ساله
اگر رسد ز عنایات عشق یک باده تو فارغ آیی دایم ز خال و از خاله
شب فراق بیاد آور و وصل را بگذار زنیم بجز ز دیده بیار دهد ژاله
چو رستم صف عشقی درآی در میدان جز ذوالفقار تو داری چه زال و چه زاله
شراب عشق بنوش و لباس فقر بپوش چه اطلس است ازان بیش ترا چه شاله
خموش باش سخن شرط نیست طالب را که او دگر ز اشارت رسد بد ... ساله
اگرچه اگر این شهان از صفا دیده اقبال جهان بندگی جویند در رسولان ضمایر ایشان اسرار و حکم بی اظهار
نیازمندی و منزلت و سرافکندگی نگویند اما بعضی در رغبت و عدم رغبت مستمع نظر نبینداند و سمند
کشف دقایق در میدان حقایق تازند دیدهٔ دیدار بین از غیرت عزت بدوزند در رخت ملاحظهٔ
ماسوی از شوق احدیت بسوزند و از هیچ کس صدقهٔ استعطایی بازنگیرند و بسیار بخشند و اندک
بذیرند خود پشیمانی نزوید از عدم چون ببیند کرسی صاحب قدم
قال قدس سره شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را و حذر کردن و طلبت

وخسارت آنکس که عدوی کسی بود از و حذر ممکن نیست و فرار ممکن نی و مقابله ممکن نی هر حیوانی بحکم
الهام ربانی عدوی خویش را بشناسد و بر مقتضای طبیعت از خصم خود بهراسد اسب از شیر بگریزد
گوسفند از گرگ بپرهیزد اما زهی خسارت حیوانی که عداوت نادانی اظهار کند که با او نه امکان مقاومتش
باشد و نه از و مجال پرهیز داشته بود نامبارک غلامی که با خواجه بستیزد بی دولت شاگردی که از معلم بگریزد وای
بر خسته که مخاصمت با طبیب کند آه از حالت مجنونی که اعراض از حبیب کند محروم نفیری که در برودت گرمی
فرا زساز و بیره شمعی که از آتش احتراز کند بی سعادت خفاشی که با آفتاب خصومت ورزد بو الفضول
موشی که از عداوت شیر بلرزد بی طبیعت خفاشی که با وجود آفتاب شب پرستی کند و در عین تیره
روزی و بینی دعوی بینی کند متن با عدوی آفتاب این بدعتاب ای عدوی آفتاب آفتاب
ای عدوی آفتاب کز ورشش می بلرزد آفتاب از خرش تو عدوی او نه ای خصم خودی
چه غم آتش را که تو هیزم شدی ای عجب از سوزشت او کم شود یا ز درد سوزشت بر غم شود
هر چند حضرت الهی علیم حکیم و بحیونه بر سر عالم بر می افرازد و از طریق الطاف تا بتشریف الله ولی الذین
امنوا می نوازد تو سر گردانیت شرط ولایت کار خویش بدر بنگذاری و از مخالفت فرمان
و عداوت او دست باز نمیداری و استدراجی را که در ضمن الطاف اوست نمی شناسی و مجید
ردیا از تبسمهای شیرین نواسی شعر ای دل بی بهره از ایام ترس و ز نهان در ساعت آرام ترس
دانه شیرین بود اکرام شاه دانه دیدی آن زمان از دام ترس گرچه باران رحمت از برق ترس
شاد ایی تو از ایام ترس لطف شاه ان کرد گستاخت کند نوز گستاخی نا هنگام ترس
گرچه در قربت ترا اخلاص داد توبخود میباش و از ابرام ترس زابتدا در ره مخان از کار در آن
ره روانه باش و از انجام ترس گرچه بنوازند ترا در سر دمی تو مشو مسرور و از دشنام ترس
عاشق تو هیچ گستاخی مکن اب در ریگست ای خام ترس عاشق و معشوق و عشق از چه تو ای
ایمنی میباش و از اعلام ترس خاص خاص حضرت تبریز شو عابد و باش و از اصنام ترس
آری تو مخصوف بمشاهدهٔ آثار رحمت و موصوف بادراک اعطاف نعمتی اما خارت آثار میوهٔ رحمتش

لیک کرداند جزاو ماهیتش قال قدس سره فرق درمیان دانش جزئی بمثال وتقلید
ودمیان دانستن ماهیت الخ ارباب طباع سلیمه رامعلوم واصحاب خواطر مستقیمه رامفهوم است که هیچ
ماهیتی ازماهیات اوصاف کمال بسبب مشاهدهٔ آثار وملاحظهٔ امثال روشن نشود و مجهولات
بی نهایه بمعلومات مبرهن نگردد لاجرم کراصل ازلذت نغمات والحان سلام اکاه نیست وطفل صغیر را
درحریم ادراک ذوق مواقعت راه نی متن طفل ماهیت نداند طمث را جزکه گویی هست چون حلوا ترا
اگرچه ماهیت آن لذت مغایر لذت حلواست اما ان الحلو طفل را بسوی آن ماهیت راهنماست پس ترا نیز
بطریق مقال وازراه بحث وجدال معرفت ماهیت اسما وصفات حضرت ذوالجلال دست نمیدهد وبطریق مشاهدهٔ
آثار وافعال وملاحظهٔ نظایر وامثال ادراک حقیقت حال میسر نمی شود بران قدر فهمی که ازین طریق حاصل آید
دعوی شناخت ازباطن تو سر برزند متن پس اگر گویی بدانم دور نیست ورنگویی که ندانم زور نیست
چنانک اگر ازتو سوال کند که نوح نبی را میدانی توان گفت که آن صدیق نبی را که باحضرت خاص الهی او را
چندین اختصاصهاست ومحبت ومفاخر کمالات او معروف اذان عوام وخواص چگونه ندانم که ذکر او
کودکان را درکتاب وردزبانست وقرأت قصه اش ایشان را درمحراب مرزجان دم توانی گفت که ماهیت
نوح راکسی داند که مجهراو بکمال محمدی یعنی بنبوت شیخ باشد وبجمله صفات جمیله او براسته بود متن ورنگویی من چه دانم خلیل را
هیکی داند اسرافیل را این سخن هم راستست ازدوری آن که ماهیت ندانستی یعنی فلان اما این قدر باید دانست که
عجزازادراک ماهیت مخصوص عوام است والاخواص کرام سر ماهیت را تمام می شناسند متن
دروجود ازسرحق وذات او دورترازفهم واستبصارکو چونک آن مخفی نماند ازمحجوبان ذات او رضیعیت کمالات
ومرأیه عقل جزوی درین حال استبعاد این مقال کند وانجه ادراک او بدان نرسیده است بانکار آن مبادرت
نماید اما متن مطلب گوید ترا ای ست حال انجه فوق حال تست آید محال واقعاتی که کنونت برگشود
نی که اول هم محالت می نمود چون رهایندت زده زندان کرم شه را برخود مکن حبس ستم چنانک ازان مراتب سابقه
ترا عبور دردادند ودرچندین سعادات غیبی بروی دل تو گشادند مرأیه ترا درین مرحله فرونگذارند وبدست
غولان مردم خوار نسپارند اما شرط آنست که بادیده ویافته چون مردم با دیده قناعت نمایی و دیدهٔ جهان بین کار کن

سوزن

سوزن زنکان ودرستخان ازما سوی دوخته چو نبیداد دوست بکشایی تا در بساط انبساط ازذوق
ونشاط امثال این ابیات برای که شعر ازروزسماعست ومدام استغنایی گردان شده برچرخ قدحهای بی

ای دور چه دوری تو ای روز چه روزی | وی گلشن اقبال چه بابرگ ونوایی | ازخاک برون بند درین دور خلایق
کین نحفهٔ صورت که کردست جدایی | ازکوه بشنو غرش شیرازتو امروز | وزچرخ شنو بانگ صلا ای جای
زورخت فروگیر وبخوابان تو شترا | اخرنکشا چشم که در دشت رضایی | ای مرده بشنو زنده و ای پیر جوانی
ای منکر حشر هله تازاد تماشایی | حرام محمی گفت دام بمبند بید | کامروز حلالست روا ازکشایی
وررانک ز غیرت ره این گفت ببندید | ره بازکنم سوی خیالات هوایی | مانیز خیالات برسیم ودرنیم
سی بکرفتیم زده های خدایی | صدسن دیگر بخواه این جست بگیری | گر با تو فراموش کنی خواجه کجایی
شمس الحق تبریز نماید رخشان | برو ازکی تو خوش دار خویش برآیی | اکنون که رسیدست ترا جام ابد
دربزم احد باش وتماخوش قرآیی | مستانه برای چو یکی جرعه بنوشی | چو ساقی ابرار مکن هیچ گدایی

قال قدس سره جمع وتفریق ونفی واثبات بیکجیز ازدوی نسبت واختلاف جهت محال نیست درتفریق واثبات
بیکجیز ونفی تناقض متحقق شود که جهت متحد باشد زیرا که اتحاد جهت که یکی ازشرط وحدات ثمانیست
ناموجود باشد تناقض صورت نبندد ومحال لازم نیاید حضرت الهی درمخاطبهٔ حبیب جناب
بادشاهی میفرماید ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی یعنی آن مشت خاک وحصا را تو نینداختی درآن
حالت که انداختی بلکه ما انداختیم پس انداختن را نفی کرد ازین جهت که تاثیر مشهود ازتو مباشر نبود واثبات کرد
ازان جهت که نقش فعل درظاهر مستند بدو بود متن آن تو افکندی که جو در دست تست بود
تو نه افکندی که قدرت حق نمود * زور آدم زاد را حدی بود
مشت مشت تست افکندن زماست * مشت خاک اشکست لشکر کی شود
زین دو نسبت نفی واثباتش رواست * وهمچنین ملاحظه باید کرد توفیق را درمیان آیت که
یعرفونه کما یعرفون ابناءهم یعنی زمرهٔ اشقیا انبیا را واصفیای اولیای خدا را همچو فرزندان خویش بتحقیق
می شناسند اما ازحسد نهان میدارند ودرمیان حدیث قدسی که میفرماید اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری
یعنی دوستان من درزیر قباب عزت پنهانند ودرتحت جلابیب استار غیرت مستور تا ازجهان

لاجرم هیچ احدی غیر من اینها خدا میشناسد و وجه توفیق آنست که ظاهر نبوت انبیا را
بواسطهٔ ادراک نامیدات و ظهور آیات و معجزات میشناختند اما سر نبوت و حقیقت
ولایت ایشان نمیدانستند که دانستن آن مخصوص حضرت خداست و لهذا گفته اند که شناختن
خدا آسان تر از شناختن خداست زیرا که هر کس بوسایل پادشاه را تواند دید و توان اولیاء چه
شناخت اما مجذوبی را که پادشاه از سر غیرت در لباس بوده غیرت پنهان داشته باشد هیچ احدی
نظر بر حال او نتواند انداخت لاجرم اولیا را بچشم سر دیدن دیگرست و بنور شناختن متن
هم بنسبت که این منتوج را که بدانی و ندانی نوع را قال قدس سره مسئلهٔ فنا
و بقای درویش اگرچه در تحقیق مقام فنا و بقا با وجود آنکه دران مقام [illegible] سخن نیست مقالات بی نظیر
و کلمات دلپذیر گذشته است و از تطویل کلام درین کلام معنی گشته اما بحکم تتبع ابیات مثنوی دو سه
کلمه معنی اشنو متن گفت قایل در جهان درویش نیست ور بود درویش آن درویش نیست
نقطهٔ بود درین بیت بمعنی کان [illegible] تامه باشد و معنی آنست که اگر درویش مقید بقید هستی
و مبتلا ببلای خود پرستی بود درویش نیست بحقیقت درویش آنست که از خویش رسته باشد
و بحق پیوسته و خلاص گشته بود از کثرت صفات و باقی شده بوحدت ذات چون ذره‌ای که
در سطوات اشراقات آفتاب محو و مستور باشد و با تابش خورشید وصف روشنی از و
دور شود متن هست باشد ذات او تا تو اگر بر نهی بنیه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی نبود ترا کرده باشد آفتاب او را فنا چنانکه اگر درمیان شهد
من عسل یک سیر سرکه انداخته باشی و هر دو با همدیگر آمیخته و امتزاج داده طعم سرکه در چنین
پیدا نیاید اما در برکشیدن یک سیر زیاده آید لاجرم تا سایه از هستی برنخیزد هرگز با نور نیامیزد
رباعی در سایه نگر که جو بیاد از نور وصال تا سایه بود سایه بود وصل محال از هر که وجود خود
سایه چو زنیست شد نور و زنقص یافت ره سوی کمال اگرچه اینچنین قیاسات ناقصه در شان رب
الارباب ظاهرا ترک مراعات آدابست اما چون دریای عشق در جوش آید ساحل ادب فراموش شود
زیرا که چون احکام تجلیات الهی بر دل غالب شود چنانکه دلرا از دایرهٔ تکلیف و طور عقل اخراج کند

دلرا

دلرا امکان مراعات ادب اصلا نماند پس ترک ادب آنجا ادب باشد بیت سقونی وقالوا لا تغن ولو سقوا
جبال حنین ما سقونی لغنت انچه بواسطهٔ شدت محبت و رابطهٔ غلبات مودت از عاشق آشفته
و طالب دولت اتصال صادر شود ظاهرا اگرچه ترک ادبست اما در طریق عشق سمند را
طلب است بیت ادب عشق جمله بی ادبیست اهل العشق عندهم آداب
پس بنسبت با ارباب عقل اینچنین عاشق بی ادب ترین خلایق است اما در نظر عشاق
محبی مودب و عاشق صادقست متن ای ادب ترینت ز هر کس در جهان با ادب ترینت ز هر کس در نهان
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب این دو ضد بی ادب با بی ادب قدوة العرفان قیصری درین
مقام میگوید نظم و آداب ارباب العقول لذی الهوی کآداب اهل السکر عند اولی العقل
فلا تعذلن ان قال صب متیم من الوجد شیئا لا یلیق بذی الفضل ومن السکر ما یجری علی الس الفتی
تضاف الی الراح المزیلة للعقل خواجه قدس سره میفرماید رباعی با ما سخن جز بسخن عشق مگو
ورنه ادب و رسوم و اخلاق مجو ما چون گوییم و صولجان قدرت او کاشته ز زخم صولجان گردد گو
چون متصرف در مملکت وجود عاشق عشق است بلکه عاشق از سر وجود برخیزد و سلطان عشق
بر تختگاه دل نشیند لاجرم حرکات و سکنات که در عاشق مشاهده افتد منسوب بعشق باشد شعر
باریک شد اینجا سخن دم میکشد در دهن من نقطه خواتیم ذوق اینجا روا باشد دعا و پیرامن قال قدس سره
او نیز ندهم کیستم من صورت خاکیستم رمال برخاکی زند نقش صواب با خطا
قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان و باز عشقش کشید دوکشان که کار جان سهل
باشد عاشقان را بندهٔ صدر جهان که بصدر جهان آشفتهٔ آن دلستان بود بواسطهٔ تهمتی از
استانهٔ آن صدر عالی قدر مدتی غیبت نمود و قریب ده سال در فراق آن نور حدقهٔ اهل کمال
و نور حدیقهٔ فضل و افضال چون شمع از آتش دل رشتهٔ جان میسوخت و در عین گریه و سوز
عالمی را از نور باطن برمی افروخت متن از پس ده سال او از اشتیاق گشت بی طاقت دایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند صبر کی داند خلاعت را نشاند صبوری در آتش صوری آسان نیست

اوهم در آتش دوری زیرا که آن اتش را تعرف در ابدانست و حرقت آتش فرقت که از وخته خدا بیت
تاثیر در دل و جان خفانک نار الله الموقدة التی تطلع علی الافیدة اشارتست بدان آتش که از وخته حضرت
کبریاست مارای نشاندن آن کراست آتش فراق بحکم تطلع علی الافیدة سوزنده دلست و خانه دل
دوست دامنزل لاجرم بی طاقتی عاشق در آتش فرقت نه از برای سوختن این خانه است بلکه از بیم رسیدن
مرز بخانه است و لهذا عاشق در مخاطبه دوست میکوید **بیت** مردم بخانه ام مرا ای آتش چه میزنی
خود درا کدا خشم نه تو خود در دل منی آه که دست اشنای دامن جانم بر تافته است و ضربت تیغ فراق
کوه قاف صبوری مرا چون کاف شکافته لاجرم نه زبان را مجال [...] و نه خامه را امکان تحریر **بیت**
اکر نسوز درون نکته کم تحریر رسد ز سینه سوزنده ام بسی تقریر اجماع جمهور علما و اطباق کافه حکماست
که جمیع انواع و اقسام اوجاع و الام مترتب بر تشوش بر قطیعت و انفصال که عبارتست از تفرق اتصال حتی
نباتات از فراق متضرراند بلکه جمادات ازو مسا‌ثر **بیت** چوب را بشکنی طراق آید آن طراق از پی فراق آید
و لهذا حضرت مولوی قدس سره میفرماید **مثنوی** عقل در اک الفراق دوستان همچو تیر انداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت جان لرزان شدست تیر از فرقت جان سوزان شدست لاجرم وکیل صدر جهان که
براحت وصال آموخته بود بهنکام مواصلت در مجلس انس الواع لذت کامرانی اندوخته طاقت
فراق نیاورده و عزیمت شهر محبوب کرده میکفت **شعر** چه راست ای مسلمانان از ان خانه برون رفتن
مي چون ارغوان هشتن ز بانک ارغنون رفتن • برون زد رقت و باستم بزاران باردیکم
ازین بس ابلهی باشد برای آزمون رفتن • نشنع آموز ای خواجه طیان کریه خندیدن
زجنم آموز ای خواجه بهنکام سکون رفتن • اکر باشد ترا روزی ز استادان بیاموزی
جو مرغ جان معصومان بحرخ نیکون رفتن • بیا ای جان که وقتست خوش جوا شد باد میکش
کنا صبرت بیاموز و بسقف بی ستون رفتن • فسون عیسی مریم نکرد از درد عاشق کم
ز طینه در دل بشود بدار و فسون رفتن چو طاس سرنکون کردد رود اکر زر باشد دل سودا نتواند ز طاس سرنکون رفتن
اکر پاکی و ناپاکی مرو زین خانه ای زاکی کنا سی نیست در عالم ترا ای بنده چون رفتن

چو اندرین ره که عدو در راه تو روب بور سفر حق عاری ازین جا نشش برون رفتن
چو مازی بیکش باری بیا تا زجنین شد کشن که بس بداختری باشد بزیر چرخ دون رفتن
ز دانشها بشویم دل ز خود خود را کم غافل کو سوی دلبر مقبل نشاید ذو فنون رفتن
رسد جان مجنونان که این جا نفس جان بیاید بهر این دانش روانش در جنون رفتن
کسی کو دم زند دم مباح او راست غواصی کسی کو کم زند ای کم رسد او را فزون رفتن
ز کس تا بکوید او خوشی کیرد توب چو که آن دلدار خود را اندر بسوی ما سوی ما بیرون رفتن
بیا ای شاه شمس دین تو ای شاه مرد و پرویز بعزق دیده ام بنشین نشاید بازکون رفتن
وکیل صدر جهان که از وصل آموخته بود از فراق او جان سوخته شد که سینه عالمی بر حال آن سوخت بس طریق
مرید صادق و سالک عاشق آنست که انس با ذات کیرد که از خوف فراق او ایمن باشد و دل بر شادی وصال هیچ
فانی ننهد و هر چه از و خواهد جز او بیشتر از وی بجهد و در وی بوطن اطلاع آرد و جان بجانان اصلی بسپارد
و پیوند با سوی نجوید که دوست مرخط در مخاطبه او میکوید **شعر**
بیا بیا که تو نیای جو ما دکر یاری جو ما بهر دو جهان خود کجاست دلداری بیا بیا و بهر سوی روزکار مبر
که نیست نقد ترا پیش غیر ما بازار تو مجو وادی خشک و عشق باران تو بجو شهر خرابی و ما جو معماری
بغیر خدمت ما که مشارق شادیست نه دیده خلق نبینید ز شادی آثاری مراد جشنیان صورت بخواب بی بینی
جو خواب رفت نبینی ز خلق دیاری ببیند چشم خود بر کشای چشم خود که نقش بجو فرا افتاد در حرص زناری
زباغ عشق طلب کن عقیده شیرین که طبع عشق که فرشت غوره دی افشان بیا بکاتب ارا اشفای خالق خویش
کزان طبیب ندارد کزین بیماری جهان مثال تن بی سرست بی آن شاه بلنج کرد جان کسر مثال دستاری
اکر سیاه نه آینه صده ازوست که روح آینه تست جسم زنکاری کجاست تاج مسعود مشتری طالع
که کرم دار منش باشم و خریداری بیاد نکرت من کن که نکرت آدم جو لعل می جز ارکان منی بخ باری
بیای جانب آن شه بود که بای داغ بدو نکر بدو دیده که داد دیداری دو کف بشادی او زن که کف زبحر دیست
که نیست شادی او را غم و تیماری توی ز کوش شنوی زبان بکو بادو که نیست کنت زبان بی خلاف و آزاری

قال قدس سره بیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت برهنگی و غسل کردن و پناه
گرفتن مریم بحق تعالی مریم پاک جیب که مبرا از جمیع شنار و عیب بود در جانب شرقی بیت المقدس از جمیع
اهل خویش منفرد گشته و از برای استتار از نظر اغیار اتخاذ حجابی کرده بواسطه عذری که داشت
قصد اغتسال نمود کما قال تعالی واذکر فی الکتاب مریم اذ انتبذت من اهلها مکانا شرقیا فاتخذت من
دونهم حجابا ناگاه در حالت خلا مریم در پیش خویش جوانی دید دلربا با صورت جان فزا در غایت زیبایی
و دلربایی مشاهده کرد صورتی که یوسف از دیدن عیان دست از حیرت بریدی چون زنان مصر کششی بر شهید از گل
چون خیالی که برآید سر ز دل وان دلربای نازنین روح القدس اعنی جبرئیل امین بود که بر حسب حضرت رب العالمین
متمثل بصورت بشری مخلوق از ماء و طین بود کما قال تعالی فارسلنا الیها روحنا فتمثل لها بشرا سویا از بیم و توهم
در فساد لرزه بر اعضای مریم او فتاد متن گشت مریم بیخود و در بیخودی گفت بجهم در پناه ایزدی
کما قال سبحانه و تعالی قالت انی اعوذ بالرحمن منک چون مریم پاکیزه جیب آشنایی با عالم غیب داشت
و نقش این عالم را فانی بلوح ضمیر خویش نمی نگاشت از نقش بی قرار این جهان جهان گشت و در حصن
حمایت الهی طالب امان گشت تا هنگام خروج از عالم حسی که مقصدی مخاصمت ابنای آدم است
برو دست کس نیابد متن از پناه حق حصاری به ندید یورتگه نزدیک آن حضرت گزید
یعنی طالب عاشق و محب صادق جان باید که با خویش و بیگانه نیامیزد بلکه از همه بگریزد و در دوست
او یزد و از اینه جهان نمای جز از روی او ننازد و در تحت اقامت جز در کوی او نیندازد و بحکم اعوذ
بک منک از و بدو پناه گیرد و تا در حضرت عندیت ملک مقتدر بمقعد صدق نمی نشیند در هیچ منزلی آرام
نپذیرد تا در حالت توجه بحضرت رفیق اعلی بمشاهده مقعد افقی از شر زاغنت پاک و در رفاهیت حال
آسوده از بیم ضلال و اضلال تواند گفت بیت در عشق دوست اندر جان ماست جان ما در حضرت جانان ماست
آری درد عشق دوست داغی است پادشاهی بر ران نوکشی دل که با آن داغ هیچ احدی او را از لاغ نتواند گرفت لاجرم
چنین دلداده آشفته حال بعد از انتقال از تنگی مضیق ملال اقامت جز در حریم کبریا و جلال نکند نظم اگر گم کردای دل اوان دلدار جویندش
دگر اندر دل عاشق نگر یار جویندش دگر این بلبل جان نم بپرد ناگمان از تن در جای هر سیدش اذان گلزار جویندش

بیمار عشق او شود باده ازین مجلس • ز پیش نرگس خمار آن عیار جویندش
بران عاشق که گم گردد هلال زنهار مگو یم • در خورشید برق انداز سیمای ز نهار جویندش
بیت بیدار هرشب را که بیداری ز بخت اوست • چنین خفته نیابیدش مگر بیدار جویندش
به پسیدم بگوی او من از سودای آن دلبر • اشارت کرد آن بیرم که در اسرار جویندش
بگفتم جبرا با همه نوری اسرار گفت آدمی • منم دریای پر گوهر بدریا بار جویندش
وگر دردی زند نقش بر زده نقد عاشق را • میان طره مشکین آن طرار جویندش
چو یوسف شمس تبریزی بیازار صفا آمد • مرا خوان صفا را کو در آن بازار جویندش

النص مقصود از ایراد حکایت مریم و روح القدس آنکه مریم پاکیزه ذات پسندیده صفات چون جبرئیل را
بدان صورت دلپذیر و شکل ناگزیر مشاهده کرد وانش رخساره عقل سوز و غمزه جگر دوز او را در نظر آورد
زیفه آن شکل و خایل شد و اشفته آن آرام دل گشت بلکه بخدای آورد و بحضرت رحمانی التجا کرد و از آن
خوشی که در معرض زوال و در صدد انتقال بود دل بر داشت و همت بر نیل نعیم باقی گماشت و از آتش
بدو و نپرداخت و ترک مدلول گفت با دلیل نساخت پس حجه سالک ازین قصه آنست که چون مریم دل او
بواسطه تجرد و انفراد از اهل نفس و هوی و قوای نفسانیه و طبیعیه بجانب شرقی بیت المقدس باطن که
عبارت از افق عالم قدسی است توجه نماید و در حظیره القدس که محل انسلاخ از لباس بشریت و مشرق انوار
روح القدس است بحجاب انقطاع کلی از خویش و بیگانه محتجب گردد و از اظهار کرامت و ولایت و از الایش
خودپرستی و از انش عوارض هستی که بمنزله عذر زنانست طهارت جوید باید که در آن حال اگر جبرئیل امین با
آن همه حسن و جمال و رفیع و دلال نقاب از چهره بگشاید و دیدار خویش نماید و گوید واسطه وصول بحضرت
الاعلی الرفیق و بدرقه دلیلان بی دلیل در این طریق منم اصلا بدان التفات نکند و گوید من نهانی ز جبرئیل امین
جبرئیلی و گر امین دادم خود نباشد آفتابی را دلیل جز که نور آفتاب مستطیل سایه که بود تا دلیل او بود
که این بسستش که دلیل او بود تا با هبری عشق حاجت بدلیل نیست و با چنین بدرقه طریق عاشق را
پروای جبرئیل نیست اگرچه این سخن از ادب دور است اما عاشق آشفته دل در ترک و اعانت ادب معذور است

با ما سخنی جز سخن عشق مگو ورنه ادب و رسوم و اخلاق مجو ما چون کویم و صولجان قدرت او
باشد نزنم صولجان گردد گو از عاشق صادق عین القضاة بشنو که چه میگوید می گوید اول سرمایه که طالب
سالک را باید عشق است که شیخ ما گفت للشیخ ابلغ من العشق روزی شیخ را پرسیدم که ما الدلیل علی الله
فقال دلیله هو الله این کلام بیان بلیغ با خود دارد یعنی آفتاب را بچراغ نتوان شناخت آفتاب را هم با آفتاب
توان شناخت **مثنوی** آفتاب آمد دلیل آفتاب گر دلیلت باید از وی رو متاب
معرفت دلی بزرگ این باشد اما من میگویم که دلیل معرفت خدای مبتدی را عشق باشد هر که از عشق نباشد
او در وی زنده از راه نبود عاشق بمعشوق بعشق تواند رسید و معشوق را بقدر عشق بیند هر چند عشق بکمال تر دارد
معشوق را بجمال تر بیند پس هر که در دل روی عشق شناخت معشوق را نهایت لاجرم واجب بر عاشق آنست که
عشق را قبلهٔ نظر خود سازد و از عشق بغزاد اگر همه جبرئیل است بزداید خواجه میرزا بیدل قدس سره **رباعی**
جز عشق زعشق هیچ مطلوب مجوی موجود از جان و جهان بگذر و بر بود مجوی آنکس که زیان نکرد سودی نکند
چون هیچ زیان نکردهٔ سود مجوی طلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی
المعلوم مذموم باری چون مریم دل از جبرئیل نماینها نظر بدوزد و در رخسارهٔ همت با نوار التجا بحضرت رحمانی
بر افروزد بنفس روح القدس حامله بمسیحای جان بخش تواند شد و عالمی را از مرده دلان زنده تواند کرد
چنانکه در وصف او صادق که گویند **مثنوی** مردگان کهنه را جان می دهد تاج عقل و نور ایمان میدهد
دل ملرزاد از دلربای روح بخش کو سوارت میکند بر پشت رخش سر مده زد از سر ازاو تاج ده
کو زپای دل کشاید صد گره اما این قدر باید دانست که آبستن شدن مریم دل را با عیسی جان بخش
تواند زاد و عالمی را حیات ابدی تواند داد و لا طفل تن را از شیر تعلقات دیو نفس بی باید برید
مثنوی گر ز شیر دیو تن را وابری در فطام او بسی نعمت خوری و در عوض شیر متولد از خون غذای حکمت
از حضرت بیچون در رسد **شعر** ای خواجه ما خواجه ابو بکر ربابی گر دل شده چند پی نان دکیابی لقمه دهدت تا کند او لقمه خور
این چرخ فریبنده و این برق سحابی این لقمه بخورد لقمه شو آتش ادرا بی لقمهٔ او در دل و جان رزق نیابی
آن وقت که از ناف همی خورد بت خون بی حلق و گلو بود ز خرمای رطب

... خرابات که این عشق مخمور غمیم نی سنبله شد دانه بهنگام خرابی آن سنبله از خاک برآورد و سر و گفت
من هر دم و زنده شدم از داد و تو لانی خواهی که قیامت نگری نقد بباغ آ نظاره سرسبزی اموات برانی
ما بیم که پوستین و ریزیم خاکیم امروز چو سر و بیم سرافراز دخالی بی حرف سخن گوی که تا خصم نگوید
کین گفت کسان است و سخنهای کتابی
حضرت مولوی قدس سره درین سرخی از مثنوی بیان بعضی اسرار
قبض می کند و اشارت می نماید بدان معنی که شیخ کبیر قطب الاقطاب ابو الجناب نجم الدین الکبری در فواتح
الجمال و فواتح الجلال آورده است القبض صدف فیه جوهر البسط لاجرم صلاح سالک در قبض است زیراکه
در حالت بسط محل جرح اغبارست و در اوان قبض متوجه جناب با رقبض بمنزلهٔ شب است
که اگر چه بصورت ظلمانی است که گرچه اما زمان خلوت حبیب است با حبیب و بسط بمثابه روز است
که اگر چه عالم افروز و نورانی است اما وقت مزاحمت اغیار است و مراقب رقیب لاجرم
چونکه قبضی آیدت ای راه رو آن صلاح تست آتش دل مشو چونکه قبض آید تو در وی بسط بین
تازه باش و چین میفکن در جبین قند شادی میوه باغ غمست آن فرح زخم است و آن غم مرهمست
حضرت شیخ کبیر قدس سره هم در فواتح الجلال آورده است که بسیار را در طریق وصول بحضرت ذو الجلال
از دو قوت مختلف در یک حالت که منبع این هر دو قوت یکی باشد چاره نیست خواه بسیار مبتدی
باشد که او را طفل طریق خوانند و خواه متوسط که کهلش نام نهند و خواه منتهی که شیخ طریقش گویند و این
دو قوت بمنزلهٔ دو جناح طایرست خلیل هر یک ازین سه طایفه چون جناح دیگری نیست جناح نسر چون جناح گنجشک
نیست پس جناح طفل خوف و رجاست و جناح کهل قبض و بسط و جناح شیخ انس و هیبت و ازین دو جناح
ترقی می کند بمعرفت و محبت و فنا و بقا و وصل و فصل و صحو و سکر و محو و اثبات و طیران بدین دو جناح
وقتی صحیح باشد که این دو جناح در ذات و صفت با یکدیگر مساوی باشند لاجرم از قبض بکر بیزد از
سیر باز ماند و هر که بمقام محبت و معرفت و فنا و بقا نتواند رسید و از وصول بحضرت ذو الجلال
بی اتصال و انفصال بر خود دائمی نتواند یافت و تا سالک از سر لذات و راحات این جهان که در معرض
فنا و زوال و تغیر و انتقالست برنخیزد و از کوچهٔ هستی و مضیق خودپرستی در شهرستان نیستی

قدس سره

نمیریزد و درد و بلا و رنج و عنا را بکوی تو او راحت و شفا نینکارد و نگهم موتوفی ان تو توایش از
اضطرار امانت بخداوند نسپارد و از پرتو انوار احدی روشنایی نبیند و باسرار عشق سرمدی آشنایی
نیابد لاجرم سر
بدرود زندگی این دم مرده باش — تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش سر

بمیرید بمیرید درین عشق بمیرید — درین عشق چو مردید همه روح پذیرید — بمیرید بمیرید وزین مرگ مترسید
کزین خاک برآیید سموات بگیرید — بمیرید بمیرید وزین نفس ببرید — که این نفس چو بندست شما همچو اسیرید
یکی تیشه بگیرید پی حفره زندان — چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید — بمیرید بمیرید به پیش شه زیبا
بر شاه چو مردید همه شاه و شهیرید — خموشید خموشید خموشی دم مرگست — هم [illegible]ست اینکه ز خاموش نفیرید

قال قدس سره گفتش روح القدس مریم را من رسول حقم تو آشفته مشو و پنهان مشو که فرمان اینست
جون عنایت نداشت مریم را مضطرب ساخت و بگوشه چشمی نظر در خان صورت زیبا نینداخت
واندیشه از غیرت محبوب حقیقی کرد و پناه بدرگاه آله آورد روح القدس بانگ برزد که از من احتراز
مکن و کار خویشتن دراز مکن که من امین حضرت خدایم و اگرچه بیگانه صورتم اما با جان تو آشنایم سرافراز
بخت عزت و جاهم رسول مطاع الهم درخشنده تر از آفتاب جهان آرایم بخشنده علام مرکایم و سوقورایم
قال انما انا رسول ربک لاهب لک غلاما زکیا ای مریم پاکیزه سرشت وای رونق گلزار بهشت سر

از وجودم می گریزی در عدم — در عدم من شاهم و صاحب علم — مر نیابنگر که نقش مستکلم
هم بلا لم هم خیال اندر دلم — عوالم غیوب اوطان مالوفه منست و حضرات الوهیت مساکن
مشعوفه من هر طرف که روی آری واقف بر مراصد سبل منم و از حضرت عندیت مبلغ ابنا بجانب رسل منم
تو پناه از من همی گیری بحق — من نگارند پناهم در سبق — سفیر عالم غیوبم امیر ممالک قلوبم
محرم خلوت رازم همدم اهل سوز و گدازم آمیخته با دل و جانم آموخته سر نهانم گاهی در قید عوارض
و تشخصاتم و گاهی مستغرق وحدت ذاتم در نظر اغیار در حجاب مطلوبم و در دیده خویش یار آیینه جمال نمای محبوبم
آفتی نبود بتر از ناشناخت — تو بریار و ندانی عشق باخت — یار را اغیار پنداری همی
شادی را نام بنهادی غمی — این چنین نخلی که قد یار ماست — چونکه بی عقلیم این دخیره ماست

جان آب نیل در نظر ابنای سبیل زلال سلسبیل است و سرمایه هلاکت بیشتر با قبطیان سنه و دلیل
یک ذات سبب طرب و راحت ابرار و موجب تعب و جراحت اشرار آری اغیار پیدا داشتن
بار از اختلاف انظار تواند بود اما اگر حق سبحانه و تعالی چشم دل بنده را بکحل عنایت بینا گرداند در
هر چه نظر کند غیر او نبیند لاجرم گوید شعر

چو من دل بجویم بود دلبر او — چو من صلح جویم شفیع او بود — چو از سر بگیرم بود سرور او
چو در مجلس آیم شراب و نقل — چو در گلشن آیم بود غنچه او — چو در جنگ آیم بود خنجر او
چو در بحر آیم بود گوهر او — چو در بزم آیم بوقت نشاط — چو در کان روم او عقیق است و لعل
چو نامه نویسم سوی دوستان — بود کاغذ و خامه و محبر او — بود ساقی و باده و ساغر او
چو خواهم شب به بخواب اندرو — چو جویم برای غزل قافیه — چو بیدار باشم بود همدم او
نخش کن که در شش جهت نور او — وزین شش جهت بگذری داور او — بخاطر بود قافیه گستر او

قال قدس سره عزم کردن آن وکیل
از عشق که رجوع کند بخارا لاابالی وار

اصحاب دانش را معلوم و ارباب بینش را مفهوم است که مراد مولوی درین کتاب معنوی قصه گزاینست
و مقصود ازین کلام حکایت صدر جهان بخارایی و وکیل بخاری نیست بلکه صدر جهان حاکم مملکت باطن است که روح
انسانی عبارت ازوست و دل وکیل این صدر جهانست که تصرف درین مملکت بطریق وکالت و نیابت
او راست و بخارا کنایت از عقل که منبع دانش است و قلب متقلب است درمیان نفس و روح
گاهی میل او بشتهیات نفسانی بیشتر باشد و بدان جرم از فیض روح محروم شود و از جاده منبع
دانش که عقلست دور افتد باز چون دست عشق دامن جانش محکم گیرد و پی استفاضه از انوار
تجلیات روحانی آرام و قرار نپذیرد لاجرم گوید سر — باز برجستم که تا آنجا روم
کافر ار گشتم دگر ره بگروم — وا روم آنجا بیفتم پیش او — پیش آن صدر نکو اندیش او
گشته و مرده بپیش آن قمر — به که شاه زندگان جای دگر — وچون در حریم عزتش بشتابم
و بسعادت مشاهده لقای او دریابم در طریق اعتذار بسر پویم و در مخاطبه آن صدر عالی قدر بگویم شعر

آن بوده ام من هزاران بار بیش   بی تو شیرین می نبینم عیش خویش
عاشق را از جان باشد اندیشه نیست در قدم دوست چو سر اندازی پیشه‌ای اگر قصد کشتن من داری هزار جان من فدای تو و اگر عفو کنی شست و شوی الایش عالمی را قطره کافی است از دریای عطای تو با وجود عطا پاشی تو اظهار حاجت شرمساری است و با کمال خطا پوشی تو عذر عصیان گناه کاری

لمؤلفه

آن کریمی تو که از غایت لطف و کرمت   پیش تو ذکر گنه نیز خیانت باشد

من از دوام بلای تو رهایی نجویم چون ذره از آفتاب جدایی نجویم دیگر رخت رحلت از سر کویت نبندم که پیوند بلای توام و سر مویی آثار خا[...] بپسندم گر چو بنده رضای توام

منم از جان خود بیزار بیزار   که قربان تو باشد ای نگونسار
اگر باشد نشان از بند آثار   ز آزار دلت گرچه نکوبی
مرا چو جان و دل بهر تو باید   درون جان من پیداست آثار
بهار از من نگردد چون دانم   که ای بحو و جان زنهار زنهار
چو در دل جای گلشن بر شود خار   گنه را لطف تو گوید که تا کی
گناهم پیش لطفت سجده آرد   گنه گوید بدو این بار این بار
تن و جانی که خاک تو نباشند   که آنجا گم شود این چرخ دوار
تن او سد باشد جان او عار   بحشم جان چه صحرا و چه دریا
بحق آنکه لطف تو جهانیست   در آن عالم چه اقرار و چه انکار
بقصد ار شمس تبریزی نکردم   چگونه زهر نوشد مرد هشیار

عاشق پر نیاز با هزار سوز و گداز با امید ملاقات آن دلنواز از وداع انیسان همدم و جلیسان محرم کرد و روی به درگاه عالم پناه صدر جهان آورد و می گفت بیش با سوز فراق نمی توانم ساخت و بعد ازین در بوته بلا نمی یارم گداخت گرفتم که یار مرا دل سخت تر از سنگ خاراست منع هیچ احدی نمی شنوم که جان را عزم بخارات

متن

مسکن یار است شهر شاه من   پیش عاشق این بود حب الوطن

قال قدس سره

پرسیدن معشوقه از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی و انبوه تر و مختصتر و پر نعمت تر دو لکن ای

معشوقه دلربایی از عاشق مبتلای پرسید که چون باطراف آفاق رسیدی و اکثر شهرها را دیدی از همه شهرها کدام شهر خوشتر است گفت خوشترین شهرها شهری است که مشرف بوجود دلبر است

هرکجا باشد شه ما را بساط   هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه

جنت است اگرچه باشد قعر چاه

قال قدس سره

منع کردن دوستان او را از رجوع بخارا و تهدید کردن لاابالی گفتن او

دوستان مصلحت اندیش و عاقلان دوراندیش کیش آن عاشق دلریش را پند می دادند و از تهدید و تخویف بر پای بادیه پیمای عزیمتش بند می نهادند که بهر احتیاط از دوام بلا جسته و از کشتن صدر جهان رسته چند بودنی با صبوری بساز و خویشتن را از سر جهل در بلا میانداز

متن

او ز تو آهن همی خاید ز خشم   او همی جوید ترا با بیست چشم
چون بدیدی و خدایت راه داد   سوی زندان می روی چونت فتاد

هیچ کس بر تو محصل نگماشته است و موکلی بر سر تو نداشته نمی دانیم چرا عالم بر تو تنگ آمده است و بر شیشه صبوریت از بی طاقتی سنگ آمده عاشق بیچاره که از خان و مان آواره شده بود می گوید شوق یار و عشق دلدار موکلان پنهانی اند که از دست ایشان امکان گریز نیست و از ضرب ایشان مجال پرهیز نی و این چنین محصل بر طلعوای گماشته اند و این چنین موکل بر سر هر ظالمی داشته

متن

هر که بینی در زبانی می رود   گرچه تنها با عوانی می رود
گر از و واقف بدی افغان زدی   پیش آن سلطان سلطان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک   تا امان دیدی ز دیو سهمناک

هیچ کس را رهایی از موکلان پنهانی نیست الا دفع آن موکلان جز بعنایت سلطان نیست سلاطین عالم را صد هزار اسیر و زندانی پیش اند هر یکی ازین سلاطین اسیر زندان گشته از دست عوان پنهانی خویش القصه عاشق صادق در جواب دوستان موافق

متن

گفت ای ناصح خمش کن چند چند   پند کم ده زانکه بس سخت است بند
سخت تر شد بند من از پند تو   عشق نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می افزود درد   بو حنیفه و شافعی درسی نکرد

در این حدیث مشهور ولان توان شنفت اسرار پنهانی عشق با عاشق توان گفت قدر جوهر عشق عاشق داند

شعر

عشق را بوحنیفه درس نگفت   شافعی را در او روایت نیست
لا یجوز و یجوز تا اجل است   علم عشاق را نهایت نیست

اید اسلام را سخن از حلال و حرام است و کوشش در احکام بیان شرایع و احکام اما عاشق که از سلسله عقل رسته و زنجیر عافیت اندیشی گسسته است لاابالی وار می گوید

بجان عشق که بالاست از حلال و حرام   نمی خورم بحلال و حرام من سوگند

بجان عشق که از جان لطیف ترست — که عاشقان ز اعشقت هم شراب و طعام — فتاده ولوله در شهر از خمیر حسود

که بازگشت فلان کشن دوست و شمع کام — ز عشق ساقی و مخمور اوست جان شب و روز — نه آن شراب ازل است حسن جام

نهاده بر کف جامی برمن آمد عشق — که ای هزار چو من عشق را غلام غلام — هزار رهم کمست جان من با عشق

دران سوز نگنجد نظم و حرف و کلام — بیار باده جای که خالی است وطن — که عاشق ز رنجه مو عشق با بخام

ورای وهم حریفی کنم خوش با عشق — ز عقل گنجد آنجا نه زحمت اوهام — چو هم گنج بم من عشق خویشتن

بیاید آن شه دین شمس دین که سلام — مرا که با قدح حدف حبیای مجیای با [illegible] بید نست

در منهج وصال و طریق اتصال او بجان کوشید نیست سری که در پای او افشانم سزاوار تاج سروری نیست دلی که فدای او کنم خلوت خانه اسرار آن سریست کار عشق بازی افسون و افسانه نیست شمع جمال دوست را جز دل عاشق پروانه صفت گرم روی چون پروانه بباید تا در آتش سودای شمع تواند سوخت آشفته دیوانه بباید تا سر افشانی از سلسله طره دوست تواند آموخت پروانه چون پر و بال مجازی فانی در آتش سودای شمع در بازد بحکم من جاء بالحسنة فله عشر امثالها شمعش پر و بال حقیقی باقی بنوازد لاجرم یکبارگی از میان برخیزد و هستی با هستی در آمیزد و پروانه جان باز در عین فنا خویشتی بزبان زبانه شمع باز گوید مثنوی

آزمودم مرگ من در زندگیست — چون رهم از زندگی پایندگیست
گر بریزد خون من آن دوست رو — پای کوبان جان برافشانم برو

حسین منصور بمشاهده این حال می گفت اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی و حضرت مولوی از برای تلمیح بهمت ملیح حسین می فرماید

اقتلونی اقتلونی یا ثقات — ان فی قتلی حیات فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا — اجتذب روحی وجد لی باللقا

یعنی بکشید بکشید مرا ای ثقات که درکشتن من حیاتست بر حیات یعنی ای دلربای ماه روی پاکیزه خوی که دیدار نو مزه عمر و آسایش حیاتست حجاب روح من از میان برگیر که هنگام ملاقاتست مثنوی

ای حبیب جه بشوی الجنا — لو تشا تمشی علی عینی مشا

یعنی مرا حبیبی است که آتش محبت او سوزنده درون عاشق شیداست اگر از روی لطافت و از سر ظرافت قدم رنجه کند بر دیده نشستن جاست کار عشق بازی با حسن دوست بازی نیست پروانه را در طلب وصال شمع چاره از جان گذاشتن نیست و نعم ما قال

چه مایه رنج کشیدم ز دوست تا این کار — بر آب دیده و خون جگر گرفته قرار

هزار آتش و دود و غمست نامش عشق — هزار درد و دریغ و بلا و نامش یار — هر آنکه دشمن جان خود است بسم الله

صلای دامن جان و صلای کشتن زار — ببین بکر که مرا او بصد حسین انداد — نترسم و نگریزم زکشتن و لدار

جواب نیل دو ره دار و این شکنجه عشق — بامال خویش جه آب و بغیر آن جهون وار — جو عود شمع نسوزد جه قیمتش باشد

که هیچ فرق نماند ز عود و کنج مخار — جو زخم تیغ نباشد جه جنگ و نیزه و تیر — جه فرق مرد میان جنید و مخنث درد سیم کرار

ببیش رستم آن تیغ خوشتر از شکر — نثار شد پر او لذیذتر ز نثار — نگار را بد و صد ناز می برد این شیر

نگار رد همه پوس او دوان قطار قطار — نگار گشته بخون اندرو همی نگرد — که از برای خدایم بکش تو ویکبار

دو چشم مرده بشنو بدان همی نگرد — که ای فرو مرده غافل بیا و گوش فراز — تمت حکم خمش که اشارات عشق معکوست

نهان شوند معانی ز گفتن بسیار

ابحر در آب جان بازی و خانه بر اندازی بشنیدی صفت طایفه ایست که مثل از مرگ صوری باشارت موتوا قبل ان تموتوا بمرگ حقیقی مرده اند و رخت هستی بسوی نیستی برده و چون پیش از مرگ بمردند حق تعالی ایشان را پیش از حشر زنده ساخت و معاد و مرجع ایشان از حضرت خویش پرداخت که ثم یمیتکم ثم یحییکم ثم الیه ترجعون لاجرم درین عالم بصورت نشسته و بمعنی از هشت بهشت گذشته مثنوی

پس بگیم دلبر در آمد در خطاب — گوش کن والله اعلم بالصواب

قال قدس سره عاقبت آن عاشق نامراد دعوی بدرگاه صد جان در نهاد من آن بنوع عاشق بسوی بخارا نهاد و چون حاجیان از سر ذوق با قافله شوق همراه گشته راه کعبه وصال پیش گرفت و از میقات صفا با صد هزار لبیک وفا متوجه قبله اصفیا شد و می گفت

میان کعبه و ما گرچه صد بیابانست — ولیکن حرم در سراچه جانست

آب جیحون در پیش چشم او که دریای مواج متلاطم الامواج است کم از جویچه می نمود و خار مغیلان آن بیابان در نظرش خوشتر از ورد و ریحان بود و نسیمی که از جانب بخارا بجان آن ناتوان می وزید چون نفس عیسوی حیات تازه اش می بخشید لاجرم می گفت

هر باد که از سوی بخارا بمن آید — با بوی گل و مشک و نسیم سمن آید
بر هر زن و هر مرد که آن بوی اثر کرد — گویند که این بوی همه از ختن آید
نی نی ز ختن باد چنین خوش نبود بو — این بوی همه از بر معشوق من آید
ای ترک کمر بسته چنانم ز فراقت — گر بند قبای تو مرا پیرهن آید
عجب نالای که بدری حسب ظرف ساکن

صف تعالی که صدر حی حق فرع طلب آفتاب نموده قطره در جست وجوی بحر بی‌تاب بوده خفاشی دیدم بر خورشید
دوخته پروانه از تابش شمع سوخته القصه
چون سواد آن نگار از دیده رفت — از سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز — عقل او برید دوستان باز
قال قدس سره در آمدن عاشق لاابالی در بخارا
و بجد نگاه بر کردن دوستان از پیدا شدن او را
عاشق مبتلا بامید مشاهده لقا ببخارا
در آمد در آرزوی دیدار شهریار بر آمده که از معارف و احباب آن دل رحمان دامی دید از ملاقات صدر
جهان بحذر می کرد و می گفت
من
الله الله در میان خون خویش — تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
از بلا بگریختی با صد حیل — ابلهی آوردت اینجا با اجل
خرگوش را از ملاقات شیر بر حذر واجبست
و بره را از گرگ لیر احتیاب و گریز لازم با صحابان اظهار شفقت می کردند و از کار کردگاری قضا غافل و در عین
بملامت آن عاشق می آوردند و از سر اذا جاء ضاق القضا ذا امل
صدره مخلص بود ارجب و راست — از قضا بسته شود کان اژدهاست
قال قدس سره سرخی جواب گفتن عاشق عاذلان و تهدید کنندگان را
قصه این عاشق و ازیش در تقریب مسئله فنا و بقای درویش آمده بود و کلام مولوی درین سخن مشتمل بر شرح
فنا و بقا و متکفل به بیان اسرار اضمحلال رسوم بشریت صعب که اقصی مدارج ارتقا و اعلی معارج اعتلای
اصحاب تصوف و ارباب تعرف که برگزیدگان اولیای خدا و فاضلترین بندگان او بعد از رسل و انبیا
ایشانند خواهد بود و حل آن مسئله درین مقام خواهد نمود و اگرچه درین مقام سخن نمی گنجد و نیل کشف این اسرار
میدان عقل را هیچ نمی گنجد اما چند کلمه بر طریق معهود در حل ابیات مولوی ستنعم خواهیم رسید
مصر
این شنیدی مو بموت گوش باد — آب حیوانست خوردی نوش باد
عاشق آستنه حال در جواب عذال
می گوید آبی مقتضای عقل است از کشتن بگریزم و با جان مبتلای خویش نستیزم اما مقتضای عقل کار رسانه
دیگرست و احکام سلطنت عشق خانه برانداز دیگر عاشق را از معشوق امکان گریز نیست و مستسقی
را از آب مجال پرهیز نی هرچند هلاکت مستسقی از آبست اما او در آرزوی این هلاکت خرابست از اماسیدن
شکم عشق آب از مستسقی کم نمی شود و هرچند خواهد که جان بصبوری کند هم نمی شود لاجرم می گوید
جنبد اشکم گو بدر از موج آب — گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جایی که بینم آب جو

القضا

رشکم آید بودمی من جای جو
من نیز تا بار امانت عشق برداشته ام آداب عقل را با عاقلان گذاشته ام
نام حامل امانت عشق ظلوم و جهول است و نام محبوب حقیقی عفو و شکور زود باشد که بحکم قضیه الفنا و الغیبه
عن صفات البشریه بالحل المولد من بغوت الالهیه بواسطه نیکو کشیدن بار این امانت فنا از سمات بشریت
حاصل آید و بقا بصفات الوهیت معنوی نماید لاجرم جهل بعلم و ظلم بعدل مبدل شود
من
من پشیمانم که مکر انگیختم — از مرادت خشم او بگریختم
گو برآن برجان مستم خشم خویش — عید قربان اوست عاشق گاومیش
گاو اگر خسپد اگر چیزی خورد — بهر عید و ذبح او می پرورد
جان من از برای ایثار اوست و دل از برای قربانی عید دیدار او
گر نیستم ... گر عاقل و گر مستم — گز بهر تو عیدی قربانم و قربانی
و هیچ نمی دانم دانم که همی دانی — گر در غم و در دغم در پوست نمی گنجم
عاشق شهید اکم از بقره مصفر اتونمند بود و تاثیر سلطان عشق در کشتن عاشق کم از تاثیر فرمان کلیم نباشد
چون بعد از کشتن بقره ادنی جزوی از وی سبب حیات مرده شد هر آینه بعد از قربان شدن عاشق صادق
از برای باید و فانی شدن او چون سایه از اشعه آفتاب پر انوار هر جزوی از او طالب آن راه را سبب حیات
و موجب بقای سرمدی گردد و چون سالک عاشق تامل نماید که از مرتبه جمادی با درجه انسانی بر چندین
منازل و مقامات اورا عبور داده اند و از هر مقامی که اورا فانی ساخته اند بقای او باتصاف درجه عالی
تر از اول پرداخته اصلا از جانبازی اندیشه نکند و جز طلب کالای فنا پیشه نکند و گوید
مصر
از جمادی بودم و نامی شدم — وز نما مردم بحیوان بر زدم — مردم از حیوانی و آدم شدم
پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم — حمله دیگر بمیرم از بشر — تا برآرم از ملایک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو — کل شیء هالک الا وجهه — بار دیگر از ملک قربان شوم
آنچه اندر وهم ناید آن شوم — پس عدم گردم عدم چون ارغنون — گویدم کانا الیه راجعون
بدانکه مراد سالکان از سالک طریقت و مقصود مالکان ممالک حقیقت از فنا سقوط اوصاف
مذمومه است و ارتقا قیام اوصاف محموده و سالک متسم بافعالست و متصف باخلاق و متظهر
باحوال پس هرگاه که سالک از قید سمات افعال خویش خلاص یابد بحکم حدیث قدسی که گفت

گر پسر ادهم اگر عاقل
ابراهیم

سالکان

دسمعا و بصرا و یدا و لسانست افعال آلهی موسوم گردد لاجرم گوید رباعی   ای آنکه توی حیات جانم
از وصف تو گرچه عاجز و حیرانم   بینا بی چشم من توی می بینم   دانا بی عقل من توی می دانم
وهم درین حال بود که حضرت خواجه را علیه السلام خطاب آمد که ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی
وهم درین مقام گفته شد ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی وهرگاه که از فنود اخلاق خویش که
بحسب جبلت با او همراه بود اما قابل تغیر بمعالجه آزاد شود بخلق باطلاق حضرت پادشاهی بحصول پیوندد
پس جهل او بعلم و سفه او بحلم و بخل او بعطا و قلق و اضطراب [illegible] برضا مبدل گردد و سر الم نشرح لک
صدرک برو منکشف شود و بمشاهده جریان قدرت الهی در تصاریف احکام نامتناهی فانی شود
از ملاحظه آثار اغیار و باقی گردد باستیلاء صفات ملک جبار و درین حال اگرچه از اغیار نه عین ماند
ونه اثر و نه رسم باید و نه طلل اما هنوز خاطر از شغل خویش نپرداخته است و با فنای هستی خود در
هستی حق نساخته چون بدین مقام مرتقی شود کرم روی و حالاکی و ترک هستی و بی باکی باید تا از خویشتن
فانی شود و از رویت فنای خود نیز فانی گردد کما اشار الیه قایلهم نظم   وقوم تاه فی ارض بقفر
وقوم تاه فی میدان حبه   فافنوا ثم افنوا ثم افنوا   وابقوا بالبقاء من قرب ربه
پس اول مرتبه فنا فنای اوست از خویش و صفات خویش و بواسطه بقا بصفات حق بعد ازان فنای
اوست از صفات حق بسبب شهود حق بعد ازان فنا از شهود حق باستهلاک او در وجود حق و درجهٔ اعلی
واسنی اینست و باوج این چنین حضرت علیا جز بپر عشق نتوان پرید و بدین بحر زاخر جز شکستن
سبوی هستی نتوان رسید ولهذا می گوید قدس سره مثنوی   جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز
آب را از جوی کی باشد گریز   آب کوزه چون در آب جو شود   محو گردد در وی و چون او شود
وصف او فانی شود و ذاتش بقا   این سپس نه کم شود نی بد لقا   و چون بدین مقام رسد خود انه در
مخاطبهٔ دوست هم بلسانی که فایض از اوست بگوید   شعر
ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما   سرمه کش چشمان ما ای چشم جان را توتیا
ما گوی سرگردان تو اندر خم چوگان تو   که خوابش سوی طرب که رانیش سوی بلا   [illegible]

که جانب خوابش کشی که سوی اسبابش کشی   که جانب شهر بقا که جانب دشت فنا
که سنگ ان مولی کند که آه و واویلی کند   که خدمت لیلی کند که مست و مجنون خدا
جانرا تو پیدا کرده مجنون و شیدا کرده   که عاشق کنج خلا که عاشق روی وریا
که قصد تاج زر کند که خاک کها بر سر کند   که خویش را قیصر کند که دلق پوشد چون گدا
طرفه درخت آمد کزو که سیب روید که کدو   که زهر روید که شکر که درد روید که دوا
جوی عجایب کاندرون که آب رانی گاه خون   که بادهای لعل گون که شیر و که شهد شفا
که علم بر دل بر تند که علم از دل بر کند   که فضلها حاصل کند که جمله آرد بر بلا
روزی محمد بک شود در [illegible]   که دشمن بدرگ شود که والدین واقربا
که خار گردد گاه گل که سرکه گردد گاه مل   گاهی دمل زن که دمل باهی خورد در خم عصا
که عاشق این بحر و بحش که طالب جانهای خویش   این سوش کش آن سوش کش چون اشتر گم کرده جا
گاهی چو جوکی مست رو مانند قارون سوی گو   که چون مسیح و کشت نو بالا روان سوی جلا
تا فضل او آتش دها ور شد [illegible]   شیاد ما شیدا شود یک رنگ چون بحر الصفا
چون ماهیان بحرش اسکن بحرش بود باغ و چمن   بحرش بود کوه و کمن چه بحر را اندوها
زین رنگها مفرد شود در خم عیسی در رود   در صبغة الله رو نهد ما یفعل الله ما یشاء
دست ارو فاخت و حیا و رد و دوار نقلان جا   دست از پرو دست از حیا چون سنگ زیر آسیا
انا فتحنا بابکم لا تجحدوا اصحابکم   ما شکرکم بکم هذا مکافات الولا
انا شدونا جنبکم انا عفونا ذنبکم   یلحق بکم اعطائکم والشکر جرار الرجا
مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن   باب البیان مغلق قفل صمتنا اولی بنا

قال قدس سره در غم رسیدن این عاشق بمعشوق چون جوش دست از جان شست عاشق بیچاره سر خویش گوی میدان معشوق ساخته و از سینه مجروح هدف ناوک بلا برداخته با اشک گلگون و دل کباب و جگر پر خون و دیده پر آب سوی آن نازنین روانه گشته گفت

متن خویش را بر نخل او آویختم عذر آن زاکار از و بگریختم دل از تعلق جان برداشتم و تصرف
مملکت وجود خود بسلطان ارادت او گذاشتم و خانه خاطر از افکار باطل پرداختم و از سر صدق و لا اله
بلای او ساختم چون عیش و عشرت وی گم و در محبت و بلا او گم شر در جام می او گم اندیشه اخوان گم

با یار خود آمیختم با او درون پرده ام
ماهی شوم رومی رخی کرد نکی نو برده ام
در لامکان سیران من فرمان زهجران آورده ام
با آن من آن دگر زیرا بان پی برده ام
گویم که این باز نده کو من جان نحی سپرده ام
کشتا خوشی رامبین در صید شه صد مرده ام

روزی که عکس روی او بر روی ما روشن شده
دوران کنون دوران من گردون کنون حیران من
در چشم من جان دگر در جان من کان دگر
گر گویدم نگاه شده دور دگه وقت راه شده
خاش که بلبل باز را گوید چه خاش کرده
عاشق پروانه صفت بی هیچ پروا از برای سوختن

بهوای شمع آمده و عالمی از برای نظاره آن سوخته دل جمع آمده و نظارگیان در سلامت او زبان چون زبانه آتش
دراز کرده و آن خاک رهوا پرست با دین پر آب در استماع بر روی ایشان فراز کرده آن قوم می گفتند ابله
پروانه که شرر شمع را نور پنداشته پر و بال خویش بسوزد عجب دیوانه که زهر هلاهل را تریاک انگاشته بخورد
و دیع از عاقبت اندیشی و حزم بود و عاشق نظاره می گفت زهر الم عشق خوشتر از تریاق اگر هست و پرتو
شمع عشق تجلی انوار الوهیت است موسی دل را تابنده از شجره متن او بعکس شمعهای آتشیست
می نماید آتش و جمله خوشیست و حضرت مولوی ازین حال خبر داد آنجا که گفت شعر

درخت آتشین دیدم ندا آمد که جانانم
مرا می خواند آن آتش که مگر موسی عمرانم
دخلت التیه بالبلوی و ذقت المن و السلوی
چهل سالست چون موسی بگرد این بیابانم
مترس از کشتی دریا بیا بنگر عجایبها
که چندین سال کشتی من درین خشکی همی رانم
بیا ای جان توی موسی و این قالب عصای تو
چو برگیری عصا باشم چو افکندیم ثعبانم

قال قدس سره سرخی صفت آن مسجدی که مهمان کش بود و آن عاشق مرگ جوی لاابالی که در و مهمان شد
قصه ایست غریب و حکایتی عجیب و در ضمن این قصه طالب را تنبیهات بلکه تعلیم طریقه وصول بحضرت

که مقبول درگاه باشد غم خیمه و وی گاه خورد دن شاید قال قدس سره تمامی قصه زنده شدن استخوانها بدعای
عیسی علیه السلام چون عیسی علیه السلام بالتماس آن جوان نام حضرت الهی بر آن استخوان برخواند شیر سیاهی
برجست و بجهید و اعضای جوان را درهم شکست عیسی سوال سبب هلاک ساختن او چه بود گفت آزردن خاطر کرد که
تو از و زیرا که قدر صحبت تو نشناخته بود و بر زنده ساختن دل مرده خود بپرداخته متن
او بیابد آنجهان پیغامبری میر آب زندگانی پروری چون غیر و پیش او گزافم کن ای امیر آب مارا از زمین کن
با وجود آن زندگی سگ نفس خویش خواهم و ندانند که بدترین دشمنان نفس است کما قال علیه السلام
اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک عجب حیشتی که او را بینایی نیست و در هنگام امتحانش بغیر رسوایی
نی عالمی بر حال او گریان و او را ترحمی بر حال خویش نه و سررشته کارش از دست رفته و عقل مصلحت
اندیش نه چون طالبان مطلوب فانی را مصیبتی فراق واقع شود دیده بر حال ایشان خونابه بارد و در
مفارقت خویش از محبوب باقی اصلا و قطعا هیچ غم ندارد متن دیده آ بود دیگران نوحه گری
مدتی بنشین و بر خود می گری زا بر گریان شاخ سبز و تر شود زانکه شمع از گریه روشن تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین زانکه تو اولی تری اندر حنین کاهل دنیا در فراق فانی اند
غافل از لعل بقای کانی اند نوحه بر مرده دیگری کردن تقلیدیست و تقلید را چون حدیث بی فروغ چندان
اثر فروغ نباشد متن نوحه گر گوید حدیث سوزناک لیک کو سوز دل و دامان خاک
از محقق تا مقلد فرقهاست کین چو داود است و آن دیگر صداست منبع گفتار این سوزی بود
و آن مقلد کهنه آموزی بود کافر و مومن مر و خدا گویند و تبرک بذکر نام او جویند اما نام حق
کافر را حلیه زبانست و مومن را راحت روح و آرام روان کما قیل بیت جز یاد تو نیست انس کام و دهن
جز نام تو نیست راحت روح و بدن عمر از گروسیله وصل تو نیست تشنید عمر سپیچ در وصله من
کوارا با خدا از بهر نانست و عارف را از برای آسایش جان گدا اگر لذتی از گفت خویش یافتی
چه جای نان طلبی که بذل جان شتافتی متن گر بدل دریافتی گفت لبش پاره پاره گشته بودی قالبش
قال قدس سره خاد دیدن روستایی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو است روستایی گاو خویش

در آخر بسته بود و شیر گاوش خورده و بر جایش نشسته روستایی نیم شب جانب آخر گردش و متفحص
گاو خویش گشت و دست بر اعضای شیر می مالید و گاو خویش پنداشته بی تحاشی شیر را می خارید
و شیر بر حالت او تبسم می کرد که اگر روشنی افزون شدی مرآینه زهرهٔ روستایی دریدی و جگرش خون
شدی ازان جهت می جنبی گستاخ می خاردم که در تاریکی گاو می پندارد م لاجرم مقلدان این راه با شیر
مردان آنکه بتجلیات حق و تاثیر عشق جناب مطلق از قیود هستی خویش گذشته اند و بکلیت وجود
در عشق پیوسته و آنچه جنید از حال خود خبر می دهد که عبد ذاهب عن نفسه متصل بذکر ربه قایم باداء
حقوقه ناظر الیه بقلبه احرق قلبه انوار هویته و صفا شربه عن کاس وده وانکشف له الجبار من استار
غیبه فان تکلم فبالله وان نطق فعن الله وان تحرک فبامر الله وان سکن فمع الله فهو بالله ولله ومع الله
نقد وقت او لیکن و معنی سخن جنید آنست که او را از تصوف پرسیدند گفت ان یمیتک الحق عنک
ویحییک به گفت تصوف آنست که حق تعالی ترا از تو بمیراند و بخودت زنده گرداند و بعد ازان از
حال خود خبر داد که بنده ایست از خود رفته و بذکر پروردگار خویش پیوسته و قایم گشته باداء حقوق
حق و ناظر شده بدین دل در جمال پادشاه مطلق بلکه سوخته دل او را انوار هویتش و صافی گشته
شربهٔ او از کاس مودتش و منکشف شده او را حضرت جبار از استار غیبش پس اگر معنی بخاطر او گذرد
بخدای باشد و اگر سخنی بر زبان او آید از خدای بود و اگر حرکت کند بامر حق باشد و اگر ساکن شود
هم با خدای بود پس او بالله و لله و مع الله باشد و چون از توحید خواص سوال کردند جواب
داد که ان یکون العبد شبحا بین یدی الله عز و جل یجری علیه تصاریف تدبیره فی مجاری احکام
قدرته فی لجج بحار توحیده بالفناء عن نفسه یعنی توحید خواص آنست که بنده شبحی باشد در قرب
حضرت خدای عز و جل که بروی جاری شود تصاریف تدبیر حق در مجاری احکام قدرت او بواسطهٔ
فنا از نفس خود در میان لجهای بحار توحید حق عز و جل یعنی بواسطهٔ انسلاخ تمام از قیود بشریت
و اضمحلال رسوم او از انانیت بسطوات تجلی احدیت چون اولی او از میان برخیزد و بحر
ازل با بحر ابد بیامیزد و بحکم کنت سمعه و بصره و لسانه شود ابدا و مبدل گردد درین حالت کسی که

دیدهٔ بصیرت بگشاده باشد بداند که **متن** در بشر روپوش کردست آفتاب، فهم کن والله اعلم بالصواب
و پیش چون ارباب مجاز چون در ظلال عالم شهود واقع شده اند که بمنزلهٔ شب تیره است در صحبت شیخ
چنین که از بند هستی برخاسته باشد گستاخ باشند و حقیقتی که دران مظهر خاص است بدین مقاله قایل که
متن از زمین ار کوه احد واقف بدی، پاره گشتی و دلش پر خون شدی، صفت کلام من اینست که
لو انزلنا هذا القرآن علی جبل لرایته خاشعا متصدعا من خشیة الله یعنی اگر پردهٔ احتجاب از شاهد کلام
خویش برداریم و بر کوه شامخ فرود آریم مرآینه کوه خاشع گردد و انصداع بدید آید **شعر**
عشق چو خونخواره شود زو جگر خواره شود کوه احد پاره شود خاصه چه جای دل من، اما عدم تاثیر کلام
من در تو بواسطهٔ آنست که از زبان محجوبی می شنوی و بسبب تراکم ظلام شب قیود بشر و ما ینطق عن الهوی
ان هو الا وحی یوحی بر تو منکشف نمی شود و جمال شاهد معنی بنطق بر تو متجلی نمی گردد لاجرم خارخاران هذا
الا اساطیر الاولین چون خارش شیر بواسطهٔ تاریکی شب حجاب شد طریق تو می گردد **متن**
بشنو این قصه پی تهدید را تا بدانی آفت تقلید را **فروختن صوفیان بهیمهٔ** قال قدس سره
مسافر را جهت سماع صوفیی با فرجا نقاهی رسید مرکب خویش بسوی آخر کشید و آب و علفش
بدست خویش داد و از سر احتیاط چون صوفی اول دل بر تعهد خادم تنها د صوفیان را فقر بنهایت رسیده
بود و قصهٔ الضرورات تبیح المحظورات گوش هر یکی شنیده لاجرم مرکب صوفی را بفروختند و از بهای
آن عیش و عشرت اندوختند و لوتها آوردند و شمعها افروختند **متن** آنچه فرمایند زراه دراز
خسته بود و دید آن اقبال و ناز صوفیانش یک بیک بنواختند نرد خدمتهای خوش می باختند
چون مراعات صوفیان در باره خویش مشاهده می نمود و می گفت **بیت** در جهان گر مست مانی روز بازار
لیلة القدری که می گویند پندارم شبست، صوفیان ریاضت کشیده لوت خوردند و سماع آغاز کردند
و دود از مطبخ و گرد از خانقاه بر آوردند **متن** گاه دست افشان قدم می کوفتند
گه بسجده صفه را می روفتند، مطرب مجلس ترانه آغاز نهاد و زبان بتکرار خر برفت و خر برفت بگشاد
متن از ره تقلید آن صوفی همین، خر برفت آغاز کرد اندر حنین، چون صوفیان از رقص و سماع

باز آمدند و روز گشت و صلای تفرقه در دادند چپ فرخت از خانقه برون آورد و جست وجوی وکب خویش کرد چون وکب خویش غایب دید گفت شاید خادم کی که بدو سپرده بودم به آبش برده باشد خادم چون پیدا شد چپ فر برسید که وکب کجاست خادم گفت ریش بین و جنگی در میان برخاست چپ فر گفت حجت بی معنی میار و آنچ بسردمت باز بمن بسپار خادم گفت صوفیان بر من حمله آوردند و وکب بظلم و تعدی بردند و مرا مجال دم زدن نبود چپ فر گفت اگر با ایشان بر نیامدی چرا من بیچاره را خبر نکردی تا دران حالت که همه مجتمع بودند کار من سر انجام یافتی و این چنین ظلم صریح بر من نرفتی

متن گفت والله آمدم من بارها ❊ تا ترا واقف کنم زین کارها ❊ تو همی گفتی که خر رفت ای پسر از همه گویندگان با ذوق تر ❊ باز می گشتم که او خود واقف است ❊ زین قضا راضیست مرد عارفست

مخدوم
متن فر گفت چون آن کلمه از سر ذوق می گفتند مرا نیز شوق بران داشت که از سر تقلید این کلمه بگویم

متن مر مرا تقلیدشان بر باد داد ❊ که دو صد لعنت بران تقلید باد ❊ بتخصیص تقلید چنین جاهلان بی حاصل و غافلان تیره دل آری در ابتدا از تقلید و متابعت چاره نیست تا مدتی که آینه دل پدید برای انوار غیبی تواند شد زیرا که صحبت کامل و اتباع او مصقله آینه روح است و مفتاح فتوح ابواب اما بعد از انکه آینه دل مجلا گشت و قابل استفاضه انوار غیب شد احتیاج بتقلید نیست

متن عکس چندان باید از یاران خوش ❊ که شوی از بحر بی عکس آبکش ❊ عکس کاول زد تو آن تقلید دان چون پیاپی شد تو آن تحقیق خوان ❊ تا نشد تحقیق از یاران مبر ❊ از صدف مگسل نگشت آن قطره دُر اگر می خواهی که خورشید حقیقی بی واسطه بر قلب قابل تو برتو اندازد و آینه ضمیر ترا از شعشعه الله نور السموات والارض منور ساخت زنگ نقش طمع از روی آینه جمال نمای دل بزدای و با گشتن جهت گرد تعلقات از روی مجنجل دل پیشان که زنگار این آینه طمع است و گرد چهره او تعلق ماسوی ولهذا صبر نبی با قوم خویش اخبار از بی طمعی خود می کرد و می گفت من لا ام و حضرت حق شما را اجری و مزد دلالی صد و سی مرا از حضرت حق رسیده ولهذا حضرت خواجه را علیه السلام مامور گشت بدانکه گوید من از برای دعوت از شما مزد نمی خواهم زیرا که از شاه مزد دیده است خود آنکه هم کما قال

قل الله

قل لا اسالکم علیه اجرا ان اجری الا علی الله اگر چه ابوبکر صدیق در اوان توفیق دریافتن حلاوت تحقیق چهل هزار درم انفاق کرد اما مرا نظر بر درم و دینار نیست و مزد کار من غیر دیدن دیدار یار نی

متن چیست مزد کار من دیدار یار گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار ❊ چل هزار او نباشد مزد من کی بود شبه شبه در عدن هر که از دیدار برخوردار شد ❊ این جهان در چشم او مردار شد ❊ لاجرم کی در ماسوای حق طمع کند با وجود آنکه می داند که طمع سبب تیرگی آینه روشن دل است آینه از بی طمعی راست نماینده جمال است و ترازو از بی غرضی گوینده وصف حال

متن گر طمع در آینه برخاستی ❊ در نفاق آن آینه چون ماستی گر ترازو را طمع بودی بمال ❊ راست کی گفتی ترازو وصف حال ❊ هر کرا باشد طمع الکن شود با طمع کی چشم دل روشن شود ❊ صد حکایت بشنود مدهوش حرص ❊ در نیاید نکته در گوش حرص

تعریف یک حکایت گوییت بشنو بهوش ❊ تا بدانی که طمع شد بند گوش ❊ قال قدس سره

گردن عنا دادن قاضی مفلس را گرد شهر مفلسی کان جا نبی بسیار قرضی بی خان و مانی سالها در زندان بود بود وچون ماهی یونس لقمه زندانیان در می ربود

بیت هر که دور از رحمت رحمان بود ❊ او گدا چشمست اگر سلطان بود

مروت را زیر پا نهاده بود و درد و رنج بر زندانیان گشاده

بیت آری هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست جز بخلوتگاه حق آرام نیست ❊ همچنین در کنج زندان جهان که در نظر بعضی ناکزران دل و جانست از لقمه ربایان طاعت و اخلاص که آن نفس و شیطانست چاره نیست

متن والله ار سوراخ موشی در روی مبتلای گربه چنگال شوی ❊ و اگر در ظاهر با هیچ کس مصاحب نباشد هم خیالات او که همیشه با او همراه است یا راحت افزاست یا غم کاهست زیرا که آدمی را فربهی از راه خیالست و لاغری و ضرار و عقوبت و نکال هم از راه خیال آتش سوزنده با خیال وصال خوشتر از جنات نعیم است و بهشت اعلی با خیال خوف زوال موحش تر از درکات جحیم

لمؤلفه ما ز دردی کشان خماریم ❊ جام جم در نظر نمی آریم گشته در فکر دوست مستغرق ❊ وز دو عالم فراغتی داریم ❊ گر بجنت تجلی نکند ❊ از نعیم بهشت بیزاریم ور در آتش رویم همچو خلیل ❊ با خیالش درون گلزاریم ❊ خیالات خوش در میان مار و کژدم راحت

روان و آسایش جان مردم است و افکار ناخوش در میان روضهٔ دلکش عین مار و کژدم و محض آتش
است خیالات فرح بخش صبر تلخ را شیرین سازد و خیالات ناخوش تشنهٔ جان سوزد و تن را چون موم
در آتش بگدازد متن صبر شیرین از خیال خوش شدست کان خیالات فرج پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر ضعف ایمان ناامیدی و زحیر صبر تاج فرق ایمانست و سرمایهٔ اهل ایمان
و لهذا حضرت خواجه علیه السلام می فرماید که من لاصبر له لاایمان له یک شخص بواسطهٔ خیال روشنی در چشم
مونس و غمخوار دست و بتخیل دشمنی در چشم دیگری کژدم و مار است متن کاندرین یک شخص هر دو فعل هست
گاه ماهی باشد او و گاه شست یوسف با جمال از خیالی در چشم اخوان قبیح و از خیالی دیگر در چشم یعقوب
ملیح چشم ظاهر سایهٔ چشم باطن است و باز گشت این فرع بدان اصل چشم ظاهر در جنس شیر رم جهان نمایست
و چشم باطن را مشاهد بالاتر از جنس جهانست متن تو مکانی اصل تو در لامکان این دکان بربند و بگشا آن دکان
قال قدس سره شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس اهل زندان
پیش وکیل قاضی شکایت کردند و از دست آن مفلس گران فریادها بر آوردند که این مرده ریگ را طعام
شست بروز نیست و درین زندان بغیر لقمه ربایش هوس نی چون ذباب ناخواسته حاضر طعام
و شراب و صفت خاص او اسکلا ذت آب متن زین چنین قحط سه ساله داد داد
ظل مولانا ابد پاینده باد یا این گران جان را از زندان بیرون آرد یا وظیفه او علی حده از
بیت المال مجری دارد بیت یا خورد قاضی غم این یاوه تا ز طبل خوار یا بفرماید که او را زین مکان بیرون کنند
معلوم دارد که سیری را در وا نیست در علاج جوع کلبی اگر کوه آگر معجون کنند
اگر شیره گویی همی حلوای صابونی خورد گر خبر بازو فی الجمله از صابون کنند یا بگش گو صدها زندانیان را یک یک
یا بفرما از کرم تا دفع این ملعون کنند وکیل با تنگی چون قصه‌ها را یک یک بسمع قاضی رسانید قاضی او را
از زندان پیش خویش طلبید و از حال او تفحص نمود و چون افلاس او ظاهر شد فرمود که برخیز و ازین
زندان برو و بسوی خانهٔ مرده ریگ خویش شو مفلس گفت خانی و مانی من بناء احسان تست و چون

کاون

کافران جنة المأوای من کنج زندان تو اگر برانی که از زندان خویشم برانی هر آینه مردن من خواسته باشی
چنانکه حق تعالی ابلیس را در زندان دنیا مهلت داد که انک من المنظرین و مراد او را که طلبیده که رب
انظرنی الی یوم یبعثون رد نفرمود تو نیز ای قاضی برحق و نایب پادشاه مطلق مرا درین زندان
مهلت ده تا چنانکه ابلیس بحکم و لاغوینهم لقمهٔ ایمان و طاعت مؤمنان در می رباید من نیز لقمهٔ
و طعام زندانیان در ربایم و چنانکه ابلیس در باب تلبیس خیال انگیز نامی کند و گاهی از راه مستلذات
نفسانی و مشتهیات جسمانی فریب دهد و گاهی از طریق صوم و صلاة و جهاد و زکوة راه زنی نماید گاهی
علم و عمل را سجود او سازد تا از حضرت معبود کشیده در اندازد من نیز هر طریقی با ایشان در آیم و لقمهٔ
که بهزار حیله یابند در ربایم قاضی فرمود تا او را تشهیر کنند و طبل افلاسش بر سر هر بازار زنند تا هیچ کس
بدو نسیه نفروشد و در آخر او از حضرت نجح شد زیرا که شعر هر که دعوی آردش اینجا بمن پیش نیز اینجا بحکم من
پیش من افلاس او ثابت شدست نقد و کالاییش چیزی نیست آدمی در جنس دنیا زان بود
تا بود کافلاس او ظاهر شود همچنین حضرت رحمان نیز در مطاوی قرآن از برای اظهار افلاس
شیطان منادی فرموده است که با او دوستی مکنید و بدوستی دشمن پدر خویش اعتماد منمایید و با او
سودا و معامله جایز مدارید و لاخاصت کار او و خیم و عاقبت امر ذمیم خواهد بود که الاخسرین اعمالا
الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا الآیه عاقبت اشتر کردی را که هیزم می فروخت بستانند و آن مفلس را
بر آن اشتر نشاندند هر چند بیچاره کرد تعلل کرد و عذر آورد در معرض قبول نیامد بیت سو بسو و کو بکو حتی
تا همه شهرش عیان بشناختند ده منادی بلند آواز با نواع السنه منادی آغاز کردند که
مفلس است او و ندارد هیچ چیز قرض تا ندهد کسی او را یک پشیز لاجرم با او حریفی کم کنید و اگر بعطاری پیش
کودکی مگم کنید و اگر از برای فریب عامه و گرمی هنگامه انواع جامه بپوشد بدان فریفته مشوید که غیر عاریت
نیست چنانکه حرف حکمت در زبان غیر حکیم عاریت است و شنیدن حکمت از وی خاصیت تا
شب طبل افلاس او می کوفتند و مردم را طریقهٔ معامله با او می آموختند چون روز بیگاه شد و مفلس
از اشتر فرود آمد کرد بار گفت که تمامی روز اشتر من برپشتی فرد من تسلیم نمای مفلس گفت آواز طبل افلاس

من بحر سامعه رسید و هر که گوش دارد قصهٔ این واقعه شنید گویا گوش تو از طمع خام پر بوده است که
چندین نداهای بلند را نشنوده است بیت تا کلوخ و سنگ نشنید این بیان ・ منزلست و منزلست آن قلتبان
تابش کنند و در صاحب شرح برتر ز گوش از طمع پر بوده پر ・ همچنین در حجب استار صور بی نهایت و نداهای
بسیار موجودست اما بحکم ختم الله علی قلوبهم وعلی سمعهم وعلی ابصارهم غشاوة بر دل و سمع و بصر مهر آلهی
چنان قرار گرفته که بی ارادت نه چشم انوار جمال و کمال تواند دید و نه گوش آثار ندای ذو الجلال تواند
شنید اگرچه بحکم ان الله خلق لکل داء دواء حضرت ملک منان هر دردی را درمان آفریده است بیت
لیک از آن درمان نبینی رنگ و بو ・ بهر درد خویش بی فرمان او ・ قدرت قاهره و حکمت باهره حی قدیر
و حکیم خبیر اقتضای آن کرده است که چندین هزار خلعت هستی از کارگاه نیستی بیرون آرد و در عالم امکان
در زمره ممکن و مکان را از فضای بیکران لامکان گشاده دارد پس هر که را با نیستی که کارخانه خداست آشنایی
نیست دریچهٔ دل او را در مشاهدهٔ جمال قدرت روشنایی نیست عالم کون اگرچه پر چاره و درمانست اما
مصادفت آن با زبسته گشادن در لامکان است لاجرم بیت چشم را ای چاره جو در لامکان ・ هین بنه چون چشم کشته
کون پر چاره است و هیچت چاره نی ・ تا که نگشاید خدایت روزنی ・ چون اصل جهات عالم شش جهت از بی جهتی
پیداست و چندین هزار مکان از لامکان هویدا پس پوشش خلعت وجود و نوشیدن شربت شهود و
دانستن اسرار قدرت و بستن انوار حکمت بغیر عاشقی نیست که لذت نیستی ادراک کند و قبای هستی
موهوم بدست شوق چاک کند زیرا که جای دخل عالم عدمست و جای خرج این وجود بیش و کم و لهذا
می فرماید قدس سره مثنوی بازگرد از هست سوی نیستی ・ طالب ربی و ربانیستی ・ جای دخلست این عدم از وی مرم
جای خرجست این وجود بیش و کم ・ کارگاه صنع حق چون نیستست ・ جز معطل در جهان هست کیست ・
چون بیان ترک علایق وجود و اسرار خروج از حبس قیود و شرح مشاهدهٔ انوار شهود و تعبیر سر مجانبت
از هستی و توضیح وخامت من و ماپرستی نازکی دارد و هرچه را گوش عاشقان بسنجد نه چنانست که
در گوش غافلان گنجد و حرف گفتنی برتخته که در مکتب عشق بر تخته نیاز نویسند آنست که هرچه رقم
هستی دارد در آتش غیرتش باید گداخت و با جانان یار ناپیدا آشکارا عشق می باید باخت و از علایق

پیوند و پیرست و از اختلاف خوب و زشت باید گریخت و در دریاهای زهر نوشیدن آب حیوان باید ریخت
و دیده که نظر از نقش صور بر نداشته است جمال این معنی نتواند دید و گوشی که پنبهٔ غفلت در صماخ انباشته
است حرفی از این مقال نیارد شنید مگر کیمیاگری حضرت کن فیکون و اکسیرسازی قدرت خداوند بیچون
لاجرم جناب مولوی از جناب روی استمداد در مناجات رب العباد می فرماید مثنوی یاد ده ما را سخنهای رقیق
که ترا رحم آورد آن ای رفیق ・ هم دعا از تو اجابت هم ز تو ・ ایمنی از تو مهابت هم ز تو ・ گر خطا گفتیم اصلاحش
مصلحی تو ای تو سلطان سخن ・ کیمیا داری که تبدیلش کنی ・ گرچه جوی خون بود نیلش کنی ・ این چنین میناگریها کار
این چنین اکسیرها اسرار تست ・ و اطلاق لفظ رفیق بر باری تعالی در حدیث آمده است چنانکه کلبی روایت
می کند از ابو صالح و او روایت می کند از ابن عباس که گفت الرحمن والرحیم اسمان رقیقان احدهما ارق
من الاخر و حسین فضل بجلی می گوید این سخن وهم است از راوی از آنکه رقت از صفات خداوند تعالی
نیست زیرا که رقت مغیرت شفقت ناشیه از رقت قلب بلکه روایت رفیقان است بفاء و رفیق
از صفات باری تعالی است چنانکه خواجه علیه السلام می فرماید ان الله تعالی رفیق یحب الرفق و یعطی
علی الرفق ما لا یعطی علی العنف بعد از این حضرت مولوی در اثنای مناجات تنبیه می کند بران حضرت
آلهی جوهر پاک را بمشتی تیره خاک آمیخته است و از راه نسبت جفت و خال و عم و اندیشه و شادی و غم
علایق در دامن جان آویخته که لقد خلقنا الانسان ای الارواح الانسانیه فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل
سافلین ای البدن اما سعادت توفیق بعضی را بدرقه طریق گشته تا خس و خاشاک غیر را در آتش غیرت
سوخته اند و بخروج از قید ظلال محسوسات چهره از آفتاب تجلیات افروخته و پردهای صور را از روی
شاهد معنی انداخته و آشکارا با معشوق نهانی عشقها باخته لاجرم ایشان از روی اذعان و انقیاد
محبوب حقیقی که ایمان عبارتست از آن و از راه پرده سوزی حجب و قیود صور که عمل صالح اشارت
بدان است از اهل اسفل سافلین نیستند که الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات و از برای ایما بدین معنی حضرت
مولوی می فرماید قدس سره مثنوی آب را و خاک را بر هم زدی ・ ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی بجفت و خال و عم ・ با هزار اندیشه و شادی و غم ・ باز بعضی را رهایی داده

توکن تست

زین غم وشادی جدایی داده . برده از خویش و پیوند و رشت . کرده در چشم او سر خوب و زشت
هرچه محسوس است او ردی کند . وآنچه ناپیداست مسندی کند . عشق او پیدا و معشوقش نهان
یار بیرون فتنه او در جهان . دیگر تنبیه می کند بر حقیقت این معنی که عشق صورت از روی تحقیق دوست
داشتن معشوق حقیقی است زیرا که زیبایی و دلربایی صورت از پرتو معنی است چون آفتاب در آیینه
تابد و آیینه فروغ و روشنی از پرتو آفتاب یابد پس دوست داشتن آیینه مجلای زیبا همان دوستی
آفتاب رخشا باشد و اگر عکس نور آیینه بر دیوار افتد و دوستی دیوار عین دوستی پرتو انوار بود لاجرم
صفاتی که از مهر و وفا و ناز و جفا از آیینه جمال معشوق است پرتو صفات جان جهان آراست
وصفات جان اثری از آثار تجلیات خداست پس اگر صورت زیبا را دوست داری که بمنزله دیوار منور
است آیینه جان را دوست داشته باشی و اگر آیینه جان را دوست داری صفات رحمان را دوست داشته
باشی و لهذا می فرماید قدس سره مثنوی این رها کن عشقهای صورتی . نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوق است صورت نیست آن . خواه عشق این جهان خواه آن جهان . آنچه بر صورت تو عاشق گشته
چون برون شد جان چرایش هشته . صورتش برجاست این سیری ز چیست . عاشقا واجو که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است . عاشقستی هر که او را حس هست . چون وفا آن عشق افزون می کند
کی وفا صورت دگرگون می کند . پرتو خورشید بر دیوار تافت . تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم . واطلب اصلی که تابد او مقیم . در طلب گر دن این اصل که زوال
نپذیرد و پرتو عاریتی از دیگری نگیرد پرتو منکشف شود که عشق بر صورت دیوار جسم دوستی پرتو جانست
و دوستی آیینه روشن جان عین محبت جانانست طلب نافه آهو از برای عکس خوش بوست و جست
و جوی صدف بهر غواصی بهوای لولوست و محبت جام شراب از عشق صهبای ناب است لاجرم
ترا عشق صورت فریب و هوس . و اعشق و عشق حق است و بس . در نظر صورت پرست گلی از عین
خارست و در چشم معنی شناس خار محض گلزارست مثنوی که کثرت صورت حجاب دیدارست و ملاحظه
و ملاحظه حلاپیب صور نقاب دلدار شعر
جو در بند صور باشی همه خار آیدت گیتی

چو از صورت برون آیی جهان بر گلستان بینی . زعشق برده سوزای دل بجانم فکن آتش
که تا در زیر هر صورت جمال دلستان بینی . ز این و آن حجاب آمد ترا در راه عشق ای دل
چو در دلدار پیوندی نه این بینی نه آن بینی . ز کثرت جان خرم را غم و اندوه می زاید
بوحدت آی تا خود را همیشه شادمان بینی . تن از دیدار جان مانع شود چشم جهان بین را
حجاب تن چو برداری جمال جان عیان بینی . کف حجاب تیره آمد ز آب صافی ای صوفی
بلا انکشاف این کف که تا آب روان بینی . صدف تا نشکنی گوهر نیاید در نظر پیدا
چو بشکستی صدف در وی بسی گوهر نهان بینی . سحاب تیره چون آید ز مهروه شود حایل
چو ابر از پیش برخیزد ز مهروه نشان بینی . مجرد شو ز خویش آنکه درین دریا قدم در نه
که چون با خویشتن آیی نهنگ جان ستان بینی
وجان که نوع اسیطه ظهور پرتو عقل و جان در صورت مقید
صورت نمی باید شد بلکه از اصل پرتو جست وجو باید نمود تا از آثار عقل و انوار جان که پرتو آنس
تافته است راهی بسوی جان و عقل یافته شود و همچنین بملاحظه انوار و اسرار عقل و جان باید که از
مطالعه تجلیات ملک منان باز نمانی از دیدار جان و دل و عقل چنانکه باز ماندن بحیم غریب است همچنین
شایبه پرتو عاریتی عقل و دل و جان از کنج کرانمایه جانان راضی شدن بطلسم عجیب است و از برای
اشارت باین معانی حضرت مولوی می فرماید قدس سره مثنوی ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش
خویش بر صورت پرستان می کشی . پرتو یارست آن نی حس تو . عاریت می دان ذهب هم پس تو
چون ز را فزودست خوش بر کشی . ورنه چون شد شاهد تو پیر خر . اندک اندک می ستانند آن جمال
اندک اندک خشک می گردد نهال . رو نغره تنکیه بخوان . دل طلب کن دل منه بر استخوان
اصح مذهب آنست که عقل و دل و جان هر سه در حقیقت یکی است اما اختلاف اسامی بحسب اختلاف صفات
نه بواسطه اختلاف ذات چون این مقرر شد بدانکه مه عوی که در آب و گل است پرتو جان و دلست اما
روشنی دل و جان نور خدا و نه جهان است بلکه دل در بدن چون شعله آفتاب است در خانه و جدایی
آن شعله از آفتاب تا بغایتی است که خانه خراب گردد چون سقف و دیوار از میان برخیزد پرتو محمد

در انوار آفتاب بیامیزد لاجرم چون طلسم تن شکسته گردد و دل از قید حواس ظاهر گسسته شود دل با
دلدار بپیوندد و جان بجانان رسد سر مثالکی اجتمع الفرق وارتفع الفتق واستتر النور فی النور وبطن الظهور
فی الظهور بظهور آید و تهدا می فرماید مثنوی آن جمال دل جمال باقی است دولتش از آب حیوان ساقی است
خود هم او آبست و هم ساقی و مست هر سه یک شد چون طلسم تن شکست آن یکی را تو ندانی از قیاس
بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس یعنی اعبد ربک حتی یاتیک الیقین تا چون بواسطهٔ عبادت ستیش
دست و پای صورت عادت را که معنی بنداشته و حجاب جان را که جلوهٔ جانان انگاشته از معنی معنوی باز
شناسی و ظاهر از مظهر باز دانی و قسمت کور از آنکه جمال غم افزاست از نصیبهٔ چشم داران که عشق بدو بقا
در قباست تفرقه کنی و چون بی بصیرتان که از مغز قرآن بپوست و از جمال جانان بخیال دوست
قانع شده اند بغریب ظاهر از باطن باز نمانی و بحجاب صورت از دیدار معنی دور نیفتی و تا شرایط بندگی
بجای نیاری مصادفت این مراد امید نداری زیرا تخم ناکاشته امید بر برداشتن از غایت خامی است
و سرمایهٔ ناکامی مثنوی هیچ وارزو زعیزی بر نداشت هیچ کس ندرود چیزی تا نکاشت
طمع خامست آن مخور خام ای پسر خام خوردن علت آرد در بشر کان فلانی یافت گنجی ناگهان
من هم آن خواهم چرا جویم دکان کار بخت است آن و آن هم نادرست کسب باید کرد تا تن قادر است
کسب کردن گنج را مانع کی است پا مکش از کار آن خود در پی است باید که بقدر طاقت و استطاعت
در باب کسب کمال و انقیاد و اطاعت سعی کوشش نمایی و منازعه با قدر جایز نداری و بر فایت تاسف
اظهار نکنی و طمع استبداد و استقلال در مجاری افعال و سوانح احوال نیندیشی و باندیشه اگر چنین کردمی
چنان بودی بار غم بر خاطر ننهی و وسوسهٔ شیطان را در خلوت خانهٔ دل بواسطهٔ قول اگر راه ندهی
کما قال قدس سره مثنوی تا نگردی تو گرفتار اگر که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق منع کرد و گفت آن هست از نفاق کان منافق در اگر گفتن بمرد
وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد و حدیثی که حضرت مولوی قدس سره بدان اشارت می نماید آنست
که خواجه علیه السلام فرمود المومن القوی خیر واحب الی الله من المومن الضعیف وفی کل خیر احرص

علی

علی ما ینفعک واستعن بالله ولا تعجز وان اصابک شی فلا تقل لو انی فعلت کان کذا وکذا ولکن قل قدر الله وما شاء
فعل فان لو تفتح عمل الشیطان یعنی مومن قوی بهترست و دوست تر در حضرت الهی از مومن ضعیف
و در هر یکی خیرست یعنی اگر مومن ضعیف نیز باشد از کار فرو نمانده است حریص باش بر آنچه ترا نفع کند و بخدای
مستعین شو از غیر او و عاجز مباش از استقامت و اگر چیزی ترا رسد مگوی که اگر چنان کردمی چنین و چنین بودی
ولیکن بگوی خدای تعالی تقدیر کرد و آنچه خدای خواست بکند پس بدرستی که او یعنی اگر گفتن فتح باب
عمل شیطان می کند غریبی بی خان و مانی مبتلای ناتوانی از برای اقامت طلب خانه می گرد دوستی او را بجانب
ویرانه آورد و گفت اگر این دیوارهای خراب سقفی داشتی ترا در پهلوی خانهٔ من مسکنی حاصل آمدی و اگر در ویرانه
این حجره دیگر بودی اطفال و عیال تو نیز در وی بیاسودی غریب بیچاره گفت آری پهلوی یاران خوش است
لیک ای جان در اگر نتوان نشست لاجرم اول تخمی باید کاشتن بعد از آن امید برخورداری داشتن و پیشه ور
مطلوب شناسی باید بدست آوردن بعد از آن بساط تمنا گستردن زیرا که نقد خالص با قلب زر اندود آمیخته
است و ناخوش ها بتر و پیرا زدا من خوشی آویخته پس تفرقهٔ خالص از قلب بی محک دست ندهد لاجرم سنگ محک
تاجری که در بازار سودای محک تجربه قدم ننهد بسیار زحمت رنج باید کشید تا دل از دلدار خویش و جان
از جانان و فا کیش آگاه گردد بعد از آن سود از زده این راه با محک تجربه همراه گردد بعد از آن بحکم استفت قلبک
وان افتاک المفتون بدیدهٔ بصیرت او که محک باطن است خالص را از قلب باز نماید و دست محنتش پرده احتجاب
از چهرهٔ مطلوب بگشاید و اگر از سعادت مصادفت محک باطن باز ماند باید که دست ارادت از دامن صرافی
زر شناس و دانای نیکو اساس بگسلاند چنانکه حضرت مولوی می فرماید قدس سره مثنوی این همه عالم طلب کار زر شدند
و زخوش تزویر اندر آتش شدند طالب زر گشته جمله پیر و خام لیک قلب از زر نداند چشم عام برتو بی قلب زد خالص چون
بی محک زر را مکن از ظن گزین گر محک داری گزین کن ورنه رو نزد دانا خویشتن را کن گرو یا محک باید میان جان خویش
ور ندانی ره مرو تنها تو پیش بانگ غول را از بانگ آشنا تفرقه نا کرده در پی آواز نباید رفت که بانگ آشنا
بعالم بقا کشاند و آواز غول شربت فنا چشاند چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر عمر ضایع راه دور و روز دیر
و هر طالب در بیابان طلب بانگ غول و آواز آشنا هم از باطن او می آید طلب عزت و جاه و مال و دستگاه

ودولت واقبال وعظمت وجلال ومناصب علیه ودرجات سنیه بل که آرزوی درجات نعیم ومخافت
از درکات جحیم بانگ غول نفس است که پیوسته از باطن می آید وطلب قطع علایق هستی وتمنای خروج از
قید ما ومن پرستی وآرزوی سوختن از سبحات وجه باقی ورفع حجاب اثنینیت بسطوات وحدت ودر اوان
تلاقی او واز آشنای عشق است لاجرم مثنوی ذکر حق کن بانگ غولانرا بسوز ۰ چشم نرگس را ازین کرگس بدوز
صبح کاذب را ز صادق واشناس ۰ رنگ می را باز دان از رنگ کاس ۰ تا بود کز دیدگان هفت رنگ
دیده پیدا کند صبر ودرنگ ۰ رنگها بینی بجز این رنگها ۰ گوهران بینی بجای سنگها ۰ گوهر چه بل که دریایی شوی
آفتاب چرخ پیمایی شوی ۰ ولیکن چون کار گشتن را در کارگاه باید جست از سر صدق واخلاص باید که تحت
قدم درکارگاه قدم که عبارت از علم است نهی و وادی ترک هستی و خروج از قید ما ومن پرستی بواجبی بدهی
تا دیده فعل بجمال صانع بگشایی وصنع وصانع را با هم مشاهده نمایی فرعون بی عون چون روی بهستی داشت
لاجرم دیده بر مشاهده کارگاه نیستی نگماشت وتبدیل قضا وقدر وتغییر حکم خالق قوی وقدیر می خواست
مثنوی خود قضا بر سبلت آن حیله مند ۰ زیر لب میکرد هردم ریشخند ۰ صد هزاران طفل کشت او بی گناه
تا بگردد حکم وتقدیر اله ۰ چون ولادت موسی از منجمان شنیده بود در حیله می افزود واهتمام می نمود که موسی کلیم
بوجود نیاید گاهی تفریق ازواج از نسوان می کرد وگاهی روی بقتل ولدان می آورد مثنوی آن همه خون کرد وموسی زاده شد
وز برای قهر او آماده شد ۰ اگر دیدی کارگاه لایزالش باز بودی هر آینه از سر دهشت حیل احتیال ننمودی مثنوی
اندرون خانه اش موسی معاف ۰ وز برون می کشت طفلانرا گزاف ۰ همچنانکه صاحب نفس همیشه تن می پرورد
وبر دیگری ظن حقد ودشمنی می برد وچون فرعون عدوی تن خویش در خانه تن نگاه می دارد ومنت بر دفع
اعدای بیرون می گمارد مثنوی نفسش اندر خانه تن نازنین ۰ بر دگر کس دست می خاید بکین ۰ قال قدس سره
ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت بتهمت شخصی مادر خود را بکشت چون مردم روی بملامت آوردند
وازسبب قتل سوال کردند مثنوی گفت کاری کرد کان عار ویست ۰ کشتمش کان خاک ستار ویست ۰ گفتند اگر چنین
می بایست کشتن ای محتشم گفت مصلحت ندیدم که هر روز مردی را کشم یکبار بکشتن او رستافتم واز هر یک حلق
خلق خلاص یافتم ای درویش اگر طلب حصه خویش ازین قصه می کنی بدانکه مثنوی نفس تست آن مادر بدخاصیت

کوش

تربت شک

کو فنا اوست در هر ناحیت ۰ هین بکش اورا که بهر آن دنی ۰ هر نفس قصد عزیزی می کنی ۰ از وی این دنیای خوش
ازبن او با حق وبا خلق جنگ ۰ نفس کشتی باز رستی ز اعتذار ۰ کس ترا دشمن نماند در دیار ۰ اگر کسی گوید
که انبیا واولیا نفس کشته داشتند پس چرا ارباب کفر ونفاق علم عداوت ایشان بر می افراشتند جواب
آنست که دشمنان انبیا واولیا در حقیقت دشمن جان خویش اند وبر هم زدن خان ومان وطلب کشتن خسران
خویش دشمن آنست که قصد جان کند نه آنکه همیشه از حسرت جان کند مثنوی بیت همچنانکه عدوی آفتاب
او عدوی خویش آمد در حجاب ۰ تابش خورشید او را می کشد ۰ رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمنی لعل آنست که از تابش آفتاب مانع شود نه آنکه ناشناسی لعل را که آرد در دست سنگ ریزه قانع شود دشمنی بیمار
باطبیب وعداوت کودک با ادیب خود را از جان محروم وجان را از دانش بی نصیب خواستن است
دشمنی این طایفه چون کینه کشیدن غلام هندوست از خواجه خویش که از استیزه خواجه خود را بکشد
وپندارد که با خسار مال از خواجه کینه می کشد خشم کازری بر آفتاب سیاه اختریست ودشمنی ماهی با آب از
غایت مدبری از سیاه اختری کازر آفتاب را چه غم واز تشنه مردن ماهی دریای آب را چه الم مثنوی گل سپید را
دوستی کیمیا سبب کمال اوست وحسن فاسد را همدمی مسیحا سرمایه صحت وجمال اوست سعادت مسی که خصومت
با کیمیا کند بی بصارتی که دم از دشمنی مسیحا زند ولهذا می فرماید قدس سره مثنوی گر ترا حق آفریند زشت رو
هان مشو هم زشت رو هم زشت خو ۰ ور برد کفشت مرو در سنگلاخ ۰ ور دو شاخ گشتی مشو تو چار شاخ
اگر نقصانی داری بر افزون دیگران حسد مبر که حسد نیز نقصانی دیگر بل که از جمله بدیها بدترست چنانکه در
حدیث آمده است که ان الحسد یاکل الحسنات کما یاکل النار الحطب مثنوی آن بلیس از ننگ وعار کمتری
خویشتن افکند در صد ابتری ۰ از حسد می خواست تا بالا بود ۰ خود چه بالا بل که خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت ۰ وز حسد خود را ببالا می فراشت ۰ بوالحکم نامش بد و بوجهل شد
ای بسا اهل از حسد نااهل شد ۰ من ندیدم در جهان جست وجو ۰ هیچ اهلیت به از خلق نکو ۰ ولهذا حضرت
خواجه می فرماید که حسن الخلق یذیب الذنوب کما یذیب الماء الملح یعنی خوی خوش جرایم وآثام را نا چیز می
سازد چنانکه آب نمک را می گدازد ودر حدیث دیگر می فرماید انما بعثت لاتمم مکارم الاخلاق یعنی حضرت

خلاق مرا از اوج معارج انفس بتخصیص عالم آفاق نفرستاد مگر از برای تتمیم مکارم اخلاق و از برای آنکه
همه را حسن اخلاق از خواجه آفاق می بایست آموخت و شمع خوش خویی از چراغ ضمیر اوی بایست افروخت
حضرت ذو العرش المجید در قرآن حمید او را بخلق عظیم وصف کرد وانک لعلی خلق عظیم یعنی ای حبیب خداوند
علیم ترا خلقی عظیم و عادتی کریم کرامت فرمودیم تا بتتمیم مکارم اخلاق امت که از برای آن مبعوث
گشته قیام توانی نمود و در وقوع مصایب و نزول نوایب مصابرت توانی کرد آدمی که هجوم تو در مکارم اخلاق
و کینه خلق او در مرحمت و اشفاق آنست چون قومی نادان الم بر دندان مبارک او رسانیدند خون از چشمه
حیات روانه بود و می گفت اللهم اهد قومی فانهم لایعلمون یعنی بار خدایا قوم مرا بهدایت ورزی کن و
اسلام کرامت فرمای که ایشان مرا بحقیقت نمی شناسند و کمال مرحمت و عاطفت مرا نمی دانند و ارباب
کمال در کمال لطف و خلق او گفته اند شعر تیمار کرد غیرت لطفش نسیم را ٭ خوش بوی کرد نفحه خلقش شمال را
فرسنگهای دور بدیده نمی شوند ٭ عفوش گناه را و سخاوتش سؤال را ٭ همچنین هر یکی از انبیا بحسب تفاوت درجات
و اختلاف طبقات خویش بمکارم اخلاق موصوف اند و بکمال مرحمت و اشفاق معروف اما چون خواجه صفوه حبیبات
و سرور زمره انبیا لاجرم خلق او از همه عظیم تر است حکایت آورده اند که یکی از سایلان بخدمت امیر المومنین
علی علیه السلام الله علیه و رضی عنه آمد و گفت یا امیر المومنین از خلق مصطفی صلی الله علیه و سلم مرا حکایتی گوی و از
مکارم اخلاق او حرفی بیان فرمای امیر المومنین فرمود که تو حکایتی نعمت دنیا بر شمار و در حیز حصر آر و تعداد کن
تا من نیز مکارم اخلاق نبوی بیان کنم گفت احصای نعیم دنیا و حصر آن در غایت دشوار و مهم می نماید و کتاب کریم از
عجز از احصای این نعیم چنین خبر می فرماید که وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها امیر المومنین فرمود که خداوند سبحانه
و تعالی جمله نعمت دنیا را قلیل خوانده که قل متاع الدنیا قلیل و خلق محمد را علیه افضل التحیه و التسلیم عظیم می
خواند که وانک لعلی خلق عظیم و تو از وصف قلیل عاجزی من عظیم را چگونه وصف کنم و حضرت امیر المومنین
ده صفت حسنه از جمیع مکارم اخلاق برگزیده اند و بسلک نظم در کشیده و آن ابیات اینست شعر
ان المکارم اخلاق مطهرة ٭ فالعقل اولها و الدین ثانیها ٭ والعلم ثالثها والحلم رابعها ٭ والجود خامسها والعرف سادسها
والبر سابعها والصبر ثامنها ٭ والشکر تاسعها واللین باقیها لمولفه خوی خوش پیشه ساز و باش ملک

تا ز رفعت رسی باوج فلک ٭ راست گوی و مگرد گرد دروغ ٭ که ندارد دروغ هیچ فروغ ٭ صبر کن در غمی که روی نمود
شکر کن تا خدا شود خشنود ٭ جرم مجرم بلطف در گذران ٭ عذر چون خواست عذر او بستان ٭ علم و عقل ار کنی طراز وجود
دایما طالعت بود مسعود ٭ با لئامان منش و از بدها ٭ دور تا که مرحوم باشی و مغفور ٭ هست حلم ای یگانه آفاق
اصل جمله مکارم اخلاق ٭ و جمله چنانکه حلم را اصل جمله مکارم اخلاق داشته اند حسد را اساس جمیع رذایل
و دنایا انگاشته اند پس حضرت مولوی می فرماید متن انبیا را واسطه زان کرد حق ٭ تا پدید آید حسدها در قلق
زانکه کس را از خدا عاری نبود ٭ حاسد حق هیچ دیاری نبود ٭ آنکسی کش مثل خود پنداشتی ٭ زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول ٭ پس حسد ناید کسی را در قبول ٭ پس بهر دوری ولیی قایم است ٭ تا قیامت آزمایش دایم است
هر که را خوی نکو باشد برست ٭ هر کسی کو شیشه دل باشد شکست ٭ یعنی چون کسی را مکارم اخلاق عادت باشد
هر آینه انبیا را آن ولی کند و هر که حسود و تنگ دل باشد روی از طریق انبیا دپیچد و سر از ربقه اطاعت
باز کشد و بدان ولی قایم که حی دایم است التفات ننماید و فهم آن نکند که درستی نسبت معنوی او را با سپهر
چشمه ولایت که حضرت اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب است ملاحظه باید کرد و چون صورت انتساب متقید
نسبت صوری نباید شد و حدیث نبوی را که من ابطا به عمله لم یسرع به نسبه نصب عین خود باید ساخت
و نداند که هر کرا اتحاد مشرب و موافقت معنوی حاصل فرزند حقیقی آن حضرت اوست بلکه مغایرت نسب
در میان او و در میان دوست چنانکه بعضی از این اسرار را در این بیت که بیت نی غلط گفتم که نایب با منسوب
کرد مهجوری قبیح آید نه خوب ٭ بشرح وافی و بیان کافی استقصا کرده ایم لاجرم حضرت مولوی قدس سره
از برای اشارت باین معنی می فرماید متن پس بهر دوری ولی قایم است ٭ خواه از نسل عمر خواه از علی است
مهدی و هادی ویست ای راه جو ٭ هم نهان و هم نشسته پیش رو ٭ و این ولی است که مظهر ولایت محمدی
است و مظهر صفات احدی و بحکم الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور او را خروج از ظلمات
قیود بشریت دست داده و در وصول بنور الله نور السموات والارض بر روی او گشاده است و مقبلان
این نور را تفاوت درجات است چنانکه اول انوار آتش بی واسطه در روغن و فتیله در گیرد و بواسطه
این هر دو قندیل پرتو پذیرد و بواسطه قندیل مشکاة نورانی شود و آن آنکه که ملاصق مشکاة است

از خانه روشن‌تر باشد از آنچه دورتر گشت پس اول نوری که مجعول است نور فتیله و روغن است که اول ما خلق
الله نوری اشارتست بدان و علاقهٔ افاضه و استفاضه بقدر قابلیت بمنزلهٔ جبرئیل است مر این نور محمدی را و چون
مغایرت در میان نایب و منوب باعتبار رؤیت قبیح نه خوب لاجرم این ولی که مظهر ولایت محمدی است و
مظهر صفات احدی غیر آن نورانیت کلی بواسطه قبول شعاع می‌کند و اول ما خلق الله اشارتست بدان
و عقل فیاض و این ولی را بمنزلهٔ جبرئیل است و ولی که از و بمرتبهٔ فروترست بمنزلهٔ قندیل است و آنکه از و
فروتر بمنزلهٔ مشکاة و همچنین بحسب تفاوت بعد درجات مختلف است و این انوار حجب نورانی پروردگار
است که ان الله تعالی سبعین الف حجاب من نور و ظلمة لو کشفها لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره من
خلقه و در پس هر پردهٔ ازین پرده‌های نور طایفه محجوب و مستورست و اهل پردهٔ آخرین را طاقت دیدار نور
بشریت و لهذا می‌فرماید قدس سره **مثنوی** از پس هر پرده قومی را مقام ، صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش ، چشمشان طاقت ندارد نور پیش ، و آن صف پیش از ضعیفی بصر
تاب نارد او شعاع بیشتر ، روشنی کز حیات اولست رو ، رنج جان و فتنهٔ این احول است
احولیها اندک اندک کم شود ، چون ز هفتصد بگذرد او یم شود ، یعنی بحکم لا یعرف الفارغ ما فیه
غیره حتی ینتهی الیه سیره اهل هر پردهٔ ازین هفتصد ضرار حجاب طاقت تابش پردهٔ دیگر ندارد بلکه بحکم
حال خویش منکران دیگر باشد و چون ازین مرتبه او را بدرجهٔ دیگر ارتقا حاصل شود بنداند که اقصی مدارج
ارتقا و اعلی معارج اعتلا همین است و از رضا بمقام اول استغفار نماید چنانکه حضرت خواجه علیه السلام
از حال سرعت سیر خود خبر می‌دهد که انه لیغان علی قلبی و انی استغفر الله فی کل یوم سبعین مرة یعنی هر پردهٔ
ازین پرده‌های نور حجاب دل من می‌گردد و چون دوم از اول عالی‌تر و بر شعاع نور حقیقی را در و غالب
تر می‌بینم از آن نظری که بمقام اول انداخته بودم و بحجب و بها و روشنی آن پرداخته استغفار می‌نمایم و هر
روز چون عبور بر هفتاد مقام دست می‌دهد هر روز هفتاد بار استغفار می‌کنم تا سر حسنات الابرار سیئات
المقربین منکشف شود و رضا بهر مقامی و استغفار از اول از روی دو بینی احولیست تا بغایتی که آتش غیرت
عشق اغیار را بسوزد و بحکم و الیه ترجعون بمقام نور اول رسیده چهره از شعاع حقیقی بی واسطه برافروزد

بلکه سطوات نور تجلی از هستی موهوم برخیزد و نور سالک که از رشاش ثم رش علیهم من نوره در طینت او
ودیعت بود با اصل خویش که منبع رشاش است بیامیزد قطره بدریا بپیوندد لاجرم احولیها کم شود و بعد
از گذشتن هفتصد ضرار حجاب قطره بدریا چو رسید یم شود پس سالک هم بزبان عشق در مخاطبهٔ معشوق گوید
لمؤلفه آتش غیرت عشق تو چو اغیار بسوخت ، دیدهٔ کیست ندانم که دو بین خواهد بود ، **ایضاً**
در جهان خلوه که عشق تو برد جلوه حسن ، نشود محرم اگر روح امین خواهد بود ، آری مراد اصلی
و مقصود کلی سالکان چالاک محبت و مالکان ممالک مودت آنست که دیده از مشاهدهٔ اغیار بدوزند و استار
و حجب غیریت با آتش غیرت بسوزند و حدیث شعله را که انی انا الله است موسی آسا از زبان شجره بپذیرند
و تا بعد از تجلی حجب وجود اثنینیت را سبحات وجه باقی نسوزند آرام نگیرند و بنسیمی از بوی گل و بعکسی از
روی گل قانع نشوند و لمعان برق که اشعهٔ حجب نورانیست جانرا از مشاهدهٔ شعاع آفتاب شرق که تجلیات
بی واسطهٔ سبحانیست مانع نشوند اما دیده هر دیده ور و نظر هر صاحب نظر قابل این مشاهده نیست پروانه را
که تاب زبانهٔ شمع ندارد طاقت شعلهٔ آفتاب نباشد و دل دیوانه را که یارای دیدن غبار نعال یار ندارد محال
مطالعهٔ جمال دلدارش بی واسطهٔ نقاب باشد شعله‌های آتش صلاح آهن و زرست اما نه صلاح آبی و پسته
مثنوی مت ان آهن فقیر سخت کش ، زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش ، ممدهٔ آتش بود بی واسطه
در دل آتش رود بی رابطه ، آری چون زر و آهن زادهٔ شعلهٔ آفتابند صلاح کار خویش در دل آتش شناسند
و از ملاقات آتش بی واسطه و رابطه نهراسند اما فرزندان آب که بی تابند یا دیگ یا بوساطت هوایی که استفاضهٔ
حرارت از آتش کنند و بطریق فیض بدیشان رسانند بحکمی دست ندهد پس فقیری که مجرد از تواند گردد ترک
واسطات و ادراک رابطه ترک واسطه از خویش رستن است و ادراک رابطهٔ شعلهٔ آفتاب بی‌رو پیوستن
رشاشی که منشعب از نور اوست رجوع هم بدوست که والیه ترجعون **مثنوی** پس فقیر آنست کش بی واسطه است
شعله‌ها را با وجودش رابطه است ، پس دل عالم ویست ایرا که تن ، می‌رسد از واسطهٔ این دل بفن
جانکه در عالم صغرای انسانی صلاح جمیع بدن بصلاح قلب منوطست که ان فی جسد ابن آدم لمضغة اذا صلحت
صلح بها سایر الجسد و اذا فسدت فسد بها سایر الجسد **ز** دل نباشد تن چه داند گفت و گو ، دل بجوید تن چه داند

همچنین صلاح عالم کبری نیز بوجود این چنین فقیرست که از خویش رستنست و بحق پیوسته و چون آهن بی
واسطه در دل آتش نشسته متن پس چنین نفر کاه شعاع آن آهن است پس نظر کاه خدا دل بی تن است
باز این دلهای جزوی چون تن است با دل صاحب دلی کو معدن است این چنین فقر صاحب دل در هر عهدی
متفردست زیرا که امام است و همه صفها که در پس پرده مقام دارند مقتدی او و امام بغیر واحد نباشد
پس در طریق بالتمام اقتدای او واجبست لمولفه تو بی رو کشور رحمت شاه بین بجان سر بحکم الله بین
نمای آنتاج چیش بجان که محبوب کردی تو شاه جهان و اگر همت بر معرفت این امام نگماری و اتباع
او بر ذمه همت واجب نشماری از تعریض من مات ولم یعرف امام عصره فقد مات میتة جاهلیة بر حذر باش
درین مقام بیش ازین مجال کلام نیست چه حضرت مولوی می فرماید قدس سره متن پس مثال و شرح خود ایدای کلام
لیک ترسم تا بلغزد وهم عام تا نگردد نیکوئی ما بدی اینک گفتم هم بحد جز بی خودی گفش کژ را بای کژ بهتر بود
مرگدار را دسکه بر در بود قال قدس سره امتحان پادشاه با آن دو غلام که نو خریده بود پادشاهی
جهان پناهی از مراسم بنده پروری آگاهی باشتری دو غلام شتافت و یکی را بظاهر زیرک و شیرین کلام
یافت رای جهان آرای شهریاری که آیینه جمال نمای حضرت باریست بر آن معنی قرار گرفت که از راه زبان
که ترجمان سر جانست بر مکنونات ضمایر و خفیات سرایر ایشان اطلاع یابد زیرا که بحکم اسد الله الغالب
علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه که المرء مخبوء فی طی لسانه لا فی طیلسانه متن آدمی مخفی است در زیر زبان
این زبان پرده است بر درگاه جان چونکه بادی پرده را در هم کشید سر صحن خانه بر ما شد پدید
کاندران خانه گهر یا گندمست گنج زر یا جمله مار و کژدمست تا در و گنجی و ماری ملو گران
زانکه نبود گنج زر بی پاسبان این یک صورت خوب داشت و کلامی بغایت مرغوب بی تامل عقدهای
جنان مشکل گشادی که دیگری را بعد از هزار تفکر دست ندادی هر که کلام شیرین و گفتار شکرین او
شنیدی گفتی مگر باطن او دریاست و جمله آن دریا گوهر گویا متن نور هر گوهر کزو پیدا شدی
حق و باطل را ازو فرقان بدی نور فرقان فرق کردی بهر ما ذره ذره حق و باطل را جدا
بدانکه بیان نصیب داستان این داستان و شرح حصه دوستان ازین قصه پایان موقوفست

بکشف تمثیل که حضرت پادشاه حقیقی را بندگان دو نوع اند یکی آنکه مطلوب ظاهر پرداخته است و عرایس نفایس
معانی را بحلی بیان بدیع و مرشح ساخته گوهرهای ثمین از خزاین کتاب مبین از راه گوش بگنجینه باطن او در آمده
اما آنکه دیده جوهر شناس آن گوهرها را معاینه ببیند و نقد رایج از نفایه برگزیند دکان جوهر فروش
گشاده و بر صافی گوهرهای صاف نفیس خریداری داده و نوع دیگر از بندگان آنکه گوش فروخته است و چشم خریده
و جمال جواهر غیبی را بدیده عرفان و عین عیان دیده و گوش پرستان دیده دوخته را سر این شیوه بدین
خطاب آموخته که بیت برای دیده خوبین هزار گوش فروش که فرقهاست بسی از شنیده تا دیده
آنچه از گوش سپد خبرست و آنچه از دیده آید نظرست مشتاق دیدار دوست قانع بخبر نشود و مستسقی را تشنگی
دریا تشنگی کم نشود بیت نکند کرم فکرت آتش ننشاند حدیث آب عطش در شیوه برنیابی
و طریقه عشق بازی متن گوش دلاله است و چشم اهل وصال چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
پس غلام خوب صورت شیرین مقال عبارتست از عالم فریفته بقیل و قال و غلام پاکیزه اخلاق پراگنده
احوال کنایتست از عارف روشن دیده صاحب حال لاجرم عالمی که اوصاف و اصناف جواهر حقایق بسیار آموخته
اما چشم جوهر شناس ندیده اگر بر صاف جوهرهای صاف اقدام نماید عارف نکو اساس که صراف جوهر شناس
است از فروغ آن مقال که بمنزله پرتوی از نور گوهرست فرق در میان حق و باطل یعنی رایج و کاسد و صحیح
و فاسد تواند کرد و از برای ادای این معنی می فرماید متن نور گوهر نور چشم ما شدی هم سوال و هم جواب از ما بدی
و بیان این معنی می کند که در چشم نیز سوال و جواب هست چنانکه اگر چشم را کژ کرده در قرص ماه نگاه کنی از
احول یکی دو نماید لاجرم این اشتباه در تغرد و تعدد ماه بمنزله سوال است و سل همتی جوهر شناسیش چشم
بر داشتن و انگشت کز نظری و خود بینی از دیده دور داشتن و فکرت بر داشتن شکل کژ داشتن بمنزله جوابست
اما می باید که منشای این جواب هم از چشم دل باشد نه از گوش زیرا که گوش واسطه تغییر صفات است و چشم
رابطه تبدیل ذات بعد از گوشش بسیار فایده گوش علم الیقین است و فایده چشم عین الیقین چنانکه گوید
متن در شود گوش تبدیل صفات در عیان دیده‌ها تبدیل ذات ز آتش از علمت یقین شد در سخن
پختگی جو در یقین منزل مکن تا نسوزی نیست آن عین الیقین این یقین خواهی در آتش در نشین

این سخن پایان ندارد باز گرد ۰ تا که آن شه با غلامانش چه کرد ۰ قال قدس سره براه کردن پادشاه یکی را از آن
دو غلام و پرسیدن از دیگری بادشاه چون آن غلام را کمال ذکاوت یافت بطلب کردن دیگری شتافت
متن چون بیامد آن دوم در پیش شاه ۰ بود او گنده دهان دندان سیاه ۰ با وجود ناخوشی گفتارش
بادشاه استفسار از اسرارش واجب دید و بعیب ظاهر او را از حضرت خویش نرانید و گفت بیا که
دیدن رحمت از تو ندوریم و بهر کسی گلیمی را نسوزیم اگر تو مریضی ما طبیبیم و اگر تو عاشقی ما حبیبیم متن
پیش من بنشین دو سه دستان بگو ۰ تا به بینیم صورت عقلت نکو ۰ غلام نخستین را بحمام روانه ساخت و این را
بقرب حضرت بنواخت و از برای امتحان گفت تو بغایت زیرکی بود در حقیقت صد غلامی نه یکی اگر [illegible]
آنچه خواجه تاش تو از قبایح افعال و ذمایم اخصال تو می گوید در تو موجود نبودی جان ما از صحبت تو بیاسودی
باری بگو که آنچه از تو می گوید که دزدست و کژ نظر و بی وفا و حیله گر و غیر این از ناخوشیهای دیگر در تو
موجودست یا نی گفت سرافراز ابنده نواز آن یار مرا راست گوی پیشه است و شفقت و مهربانیش اندیشه
صدق در باطن او چون نور در آفتاب خلاقی است و در غیر او چون خیال در آینه لاجرم هر آینه هر آنچه او
گوید تهمت و بهتان نباشد و گفتار او جز از سر بصیرت و عیان نباشد ۰ کژ نگویم آن نکو اندیش را
متهم دارم وجود خویش را ۰ بحکم ما ابرئ نفسی ان النفس لامارة بالسوء هر آدم از برائت زدن
روی نیست و در طریق نزاهت مجال تکاپوی نی زیرا که هیچ کس هیچ چیز را چون جان دوست
ندارد که خودرا او قضیه حبک الشی یعمی و یصم و معذرست شاید که عیب بر من مکشوف باشد و بر من مستور
متن باشد او در من ببیند عیبها ۰ من نبینم در وجود خود شها ۰ هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش
کی بدی او فارغ از اصلاح خویش ۰ غافلند این خلق از خود ای پدر ۰ لاجرم گویند عیب یکدگر ۰
من نبینم روی خود را ای شمن ۰ من ببینم روی تو تو روی من ۰ آن کسی که او ببیند روی خویش
نور او از نور خلقان است بیش ۰ گر بمیرد دید او باقی بود ۰ زانکه دیدش دید خلاقی بود ۰
نور حسی نبود آن نوری که او ۰ روی خود محسوس بیند پیش رو ۰ بادشاه گفت اگر غمخوار منی و طالب
اصلاح کار منی بیندی از عیوب او باز نمای و پرده از فواحش اسرار او بگشای گفت شاها سعادت شعارا

متن عیب او مهر و وفا و مردمی ۰ عیب او صدق و ذکاء و همدمی ۰ کمترین عیبش جوانمردی و داد
آن جوانمردی که جان را هم بداد ۰ و خود چگونه جان بازی که همه پیشه او نباشد و ترک وجود مجازی از روی حق شناسی فکر
و اندیشه او نبود که من جاء بالحسنة فله عشر امثالها بر روی مستوریت لاجرم بشارت اعواض مرکز او در انجلی دستور
غیب و انوار که گفته اند سخاوت کار دینی عوض بین است نه وصف زر شمار بی تمکین متن
عیب دیگر آنکه خود بین نیست او ۰ هست او در جستجوی عیب جو ۰ پیش او عیبی بود خود دست و با همه کس نیک
و با خود بد است چون دیگران از شراب غرور مست نیست و خود بین و خود پرست نی شاه گفت بسیار جلدی
مفروش و در ضمن قصه دیگران بوصف حال خویش مکوش تا در وقت امتحان آن یار مدعی تو شرمساری بار نیاید
قال قدس سره قسم غلام در صدق و وفاداری یار خود از طهارت ظن خود گفت نی والله بالله العظیم
مالک الملک و برحمان و رحیم ۰ بحق آن خداوندی که از روی فضل و کبریا رسل و انبیا فرستاد و بنیاد سلوک طریق دین
بر اتباع مالکان ممالک یقین نهاد و از خاک ذلیل شهسواران جلیل پیدا کرد و القتی در میان جوهر پاک افلاکی و عنصر
تیره خاکی پدید آورد و چون عنایت بی غایت وی بر حال بعضی شد متن پاک شان کرد از خراج خاکیان
بگذرانید از تک افلاکیان ۰ بر گرفت از نار و نور صاف ساخت ۰ و انگه او بر جمله انوار تاخت ۰ و سنای
آن برق که بر ارواح تافت تا آدم صفی طریق معرفت بدان نور یافت و چون از آدم بر تقوی بر شیث افتاد
تاج خلافتش مشرف ساخت و چون رشاشی بر نوح افشاند بر سریر کبریا و مجدش نشاند و چون ابراهیم از آن
انوار رفت بی هیچ تحاشی در شعلهای آتش رفت و چون سوزشی از آن آتش در جان اسمعیل افتاد از روی تسلیم
پیش دشنه آبدار سر نهاد و چون جان داود از شعاع آن گرم گشت آهن و پولاد در دستش نرم گشت و چون
لمعه از و بر جان سلیمان تافت ملک بی نظیر یافت و بحبت تسلیمی که در یعقوب بجریان قضا نمود تا بوی
پیراهن روشنی دین اش سبز بود و بدان آفتاب که یوسف به روی استفاضه انوار از و کرد و بحق آن قدرتی که چون
نور تجلی بر جان موسی انداخت بمعجزه آن عصایش مملکت فرعون را یک لقمه ساخت و بحق آن نفخه که از کلام
الله الکریم فی ایام دهرکم نفحات بر جان عیسی وزید تا بواسطه تاثیر آن نفخه نفس مبارک او مرده جان دمید و بعزت
آن فیضی که بر جان محمد تافت تا باشارت انگشتی ماه از آسمان شکافت و بتوفیقی که رفیق صدیق گشت تا باب صبح

تردی فی الحال از اهل تصدیق گشت و بنور فرقانی تصفیهٔ [illegible] تا در میان حق و باطل معاودت فلهذا لقب یافت و بحرمت
آن دو تجلی که [illegible] از فیض آن ذو النورین گشت و بمدینهٔ علمی که حضرت مرتضی باب اوست و بجمال وحدتی که تثنیت
صوری نقاب اوست و بسلطنت ولایتی که جنید لشکر جند اوست و بمزید عنایتی که بایزید نام قطب العارفین از
زیادتی اختصاص او یافته است و بعرفانی که کرخی بدان معروف گشته است و بخلاف سلطان عشق موصوف گشته
متن بپوراد هم ترک آن سوراند شاه · گشت او سلطان سلطانان داد · وان شقیق از شق آن راه شگرف
گشت او خورشید رای و تیز طرف · همچنین صد هزاران پادشاهان نهان · که بالاتر از عالم جهانی بر تخت قربت
سرافرازند و در لباس فقر و بیچارگی چارهٔ صد هزار بیچاره سازند اما در مقام معشوقی نام ایشان از غیرت حق مستور
مانده نام گدایی نام همایون ایشان بر زبان نرانده · متن حق آن نور و حق نورانیان · کاندران بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش · نیست لایق نام نو می جویمش · حق آن آن که این و آن از وست · مغزها نسبت بدو باشد پوست
که صفات خواجه تاش و یار من · هست صد چندان این گفتار من · آنچه دانم از وصف آن ندیم · باورت ناید چه گویم ای کریم
پادشاه گفت اوصاف نادر خویش چنانکه باید گفتی و لالی اخلاق پاکیزه او را با تمامی بیان نمودی اکنون شرح احوال خود
و نهانی و آنچه از مکتوبات اسرار داری باز نمای · متن توجه داری چه حاصل کرده · از تگ دریا چه در آورده
روز مرگ این حس تو باطل شود · نور جان داری که یار دل شود · چون تن را بجای تیره بسپارند از زر خشنمای چراغی باید
و چون جان مشتاق عزیمت جانان کند بران دلیل دل از سوز آشنایی داغی باید چون رست پای از گل باز مانده جانرا
بی بر و بال شوق و نیاز برادوست نتوان رسید و بجز شکستن قفس قالب طایر گلشن جان از حبس گلخن جهان باز نرهد نیکی
کردن دیگرست و حسنه را بحضرت حق آوردن دیگر ده جزا از برای آوردن نیک حسنه است بدرگاه او نه از برای
مجرد نیکویی کردن و لهذا قال سبحانه من جاء بالحسنة فله عشر امثالها · متن شرط من جاء آیه بالحسنه کردست
این حسن را سوی حضرت بردنست · چون قضیهٔ العرض لا یبقی زمانین مقررست پس اعمال ظاهره را چون صوم
و صلات و حج و زکوة که از اعراض است بقا نباشد و بی بقای زمانین نقل ممکن نبود لاجرم بردن اعمال طاعات
بحضرت رفیع الدرجات میسر نشود و لیکن آثار این اعراض را که صفا و روشنایی دل و جانست به تبعیت جوهر
جان نقل توان کرد و بحضرت توان آورد پس غرض از عرض عمل مبدل شدن جوهرست چنانکه کیمیا بکار داشتن

عثمان

بر ورال

از برای زر شدن حسن است و عرض پرهیز از طعام و شراب از برای صحت حس · متن پس مگو کین عملها کرده رم
دخل آن اعراض را بتمام مرم · این صفت کردن عرض باشد خمش · سایهٔ بزرای قربان مکش · باز از جانب
غلام تا انتها در مخاطبه شاه آگاه می فرماید که قایل شدن بعدم نقل اعراض واسطهٔ نومیدی است زیرا که اگر اعراض را
نقل نبودی امتثال اوامر و اجتناب از نواهی باطل بودی تحقیق آنست که نقل عرضها لونی دیگرست و حشر هر فانی
گونی دیگر نقل هر چیزی لایق اوست و در هر کلاله لایق او پس در محشر هر فعل بصورتی بر آید و هر قول بگونی
در آید بل که گلشن و باغ و قصر و ایوان فراغ در عالم صورت اندیشهٔ مهندس و معمارست · جمله اجزای جهان را بی غرض
در نگر حاصل نشد جز از عرض · اول فکر آخر آمد در عمل · بنیت عالم در جهان جان دان در ازل · یعنی
علت غایی که مقصود از عمل و نهایت رجا و امل اوست در وجود متاخرست چون ثمره که بعد از شاخ و برگ
درخت بظهور آید اما مراد اصلی و مقصود کلی و نقش اول صفحهٔ خاطر نقش ثمره است · متن
پس سری که مغز آن افلاک بود · اندر آخر خواجهٔ لولاک بود · و اگر بحقیقت نظر کنی جملهٔ عالم که ظلال اعیان
ثابته علیه اند عین اعراض اند و مثال استمرار در و تجدد امثال است و بقای او زمانین محض محال ·
پیش ازین و بعدی جهان ملحوظ در کتم عدم · هم بران حالت جالی جهان انداخته · چنانکه بیان این معانی پیش
ازین تقدیم رسیده است اعیان صور علمیه که نقوش فکرت عقل کل است پیش از ظهور ظلال کونیه وجود داشت
اما از جهت عدم شعوریت او در عالم شهادت شی مذکور نبود که هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا
منشای اعراض درین عالم صورت و منشای صور فکر · این جهان یک فکرتست از عقل کل · عقل چون شاه است و صورتها رسل
متن پس اعراض را با جواهر امتزاج تمام است و شناختن اسرار این حقایق موقوف بزیاده اهتمام
کنت شامت چنین گشته المراد · این عرضهای تو یک جوهر نزاد · کنت کنزا حق تعالی مخفی داشت و نقش
کون و بین پریشان هر کسی نگاشته و اگر ثمرات اعمال و نتایج اقوال فی الحال ظاهر شدی و پاداش هر عمل کاشش
بودی در عالم نه بت پرست و نه بت آتش بودی و قیامت کبری پیدا گشتی و هر مجرمی پشیمان از جرم و خطا گشتی
شاه گفت اگرچه حق پاداش کارها نهان ساخته است و نامحرمان را از حریم اطلاع آن دور انداخته اما خواص
از محرمان حقایق اسرار محروم نیستند و در دیدن پاداش هر عمل سمت حرمان موسوم نیستند متن گر کمتر نیست جنس

لیبری بکارم آنرا از ایران پنهان دارم اما با وزیر پرده میان آرم متن حق بمن بنمود پس پادشاهش کار
وز صورتهای علمهای صد هزار • تو نشانی ده که من دانم تمام • ماه را بر من نمی پوشد غمام • غلام
گفت چون بر کینه حال دانایان و بر مکتوبات اسرار رمزینا از گفتن من مقصود چیست شاه گفت مراد آنکه
از علم بعین آید چنانکه حکمت در اظهار عالم که صور حقایق علیه آنهاست همین بود که علم بعین آید و از گوش باغوش
بآغوش متن شاه باز و در سخن اینجا رسید • یا بدید از وی نشانی یا ندید • گر بدید آن شاه جویا دور
نیک بازادگران دستور نیست • چون غلام دیگر از حمام باز آمد پادشاه • در مخاطبه او گفت بغایت
لطیف و خوب و بی نهایت ظریف و مرغوب متن ای دریغا گر بُدی در تو آن • که همی گوید برای تو فلان
مر آینه دیدن دیدارت شادی جان بودی و صحبت روح پرورت راحت روان افزودی غلام گفت
ای پادشاه روی زمین و ای سلطان سلاطین رمزی از اقوال آن بی دین شرح فرمای و نکته از خباثت
آن لعین بازنمای • گفت اول وصف و رویت کرد • کاشکارا تو دوای خفیه درد • خبث یارش
چون از زبان شه بگوش آمد فی الحال دریای خشم او بجوش آمد چهره اش سرخ گشت و موج هجو او از اوج
گذشت • گو ز اول دم که با من یار بود • همچو سگ در قحط بس گه خوار بود • شاه دست بر لب زد که خاموش باش
و اگر هجو این مدار باری عیب پوش باش • با این منصوبه که با شما باختم تا از یار تو جدا تکرع باید شناختم همچنانکه
تو بازنمودی اگر یارت کنده دهان باشد باری پاکیزه جانست و تو اگرچه پاکیزه دهانی اما چه سود که گنده
جانی متن پس بشین ای گنده جان از دور تو • تا امیر او باشد و مامور تو • پیش ارباب قلوب
مطلوب اخلاق پاکیزه است و شمایل خوب نه روی زیبا و قامت رعنا و نه صباحت جمال و فصاحت
مقال مرد آنست که بمعنی یار پسند مرد بی معنی صورت دیوار پست متن سنگی و گیاهی که درو خاصیتی هست
از آدمی به که درو منفعتی نیست و بهذا حضرت خواجه علیه السلام می فرماید که تسبیح اهل ریا همچو
خضرای دمن است که ظاهرش خرم و زاهر است اما چون بیخ او در خاک پاک محکم نیست نضارت
او بقایی ندارد متن پس بدانکه صورت خوب و نکو • با خصال بد نیرزد یک تسو •
ور بود صورت حقیر و ناپذیر • چون بود خلقش نکو در پاش میر • صورت ظاهر فنا گردد بدان

عالم

عالم معنی بماند جاودان • صورتش دیدی ز معنی غافلی • از صدف دُر را گزین گر عاقلی • این صدفهای قوالب در جهان
گرچه جمله زنده اند از بحر جان • لیک اندر هر صدف نبود گهر • چشم بگشا در دل هر یک نگر • کان چه دارد وین چه دارد می گزین
زانکه کم یابست آن دُر ثمین • متنبی گوید می فرماید • فواد ما تسلیه المدام • وعمر مثل ما تهب اللئام • ودهر ناسه ناس صغار
وان کانت لهم جثث ضخام • یعنی مرا دلیست پر از اندوه و آلام که او را تسلی نمی توانند داد جام مدام و مرا
عمریست در غایت قلت چون بخشش لئام و روزگاریست که مردم او بغایت خردند اگرچه صورتهای
عظیم و جثهای عظیم ضخیم دارند پس معتبر بزرگی معنی است نه صورت صورت کوهی صد هزار لعل و یاقوت
بزرگترست اما در معنی از هر پاره لعل و خرده یاقوت خردترست دست و پا و چشم تو اگرچه صد برابر چشم است
اما ارباب بینش بینند و اصحاب دانش دانند که خلاصه وجود و سرمایه شهود دیده نازنین و چشم عالم بین
است چشم سلطانی اگرچه بصورت یکی بیش نیست اما بحقیقت از صد هزار لشکر جرار و از هزاران هزار زیره
گزار بیشتر دارد افزونست متن باز شکل و صورت شاه صفی • بین محکوم یکی فکر خفی • از یکی اندیشه که آید در درون
صد جهان گردد بیک دم سرنگون • هست آن اندیشه پیش خلق خُرد • لیک چون سیلی جهان را خورد و برد • اگر اندیشه
کنی بدانی که قیام هر کاری و نظام هر پیشه بواسطه فکریست و رابطه اندیشه است قصرهای پر قصور و شهرهای معمور
و باغ و بوستان و سبزه و گلستان متن هم زمین و بحر و هم مهر و فلک • زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور • تن سلیمانست و اندیشه چو مور • عالم را که یک صورتیست فکرتست بزرگ شده
و از دود جهل سایه را شخص انگاشته اگر چشم جهان بین داری چرا از ظلال بحقایق راه نبری و اگر وابسته صورت
نیستی چرا از عظمت عالم فکرت بی خبری متن باش تا روزی که آن فکر و خیال • بر کشاید بی حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم • نیست گشته این زمین سرد و گرم • نه سما بینی نه اختر نه وجود • جز خدای واحد حی ودود
قال قدس سره حسد کردن حشم بر غلام خاص پادشاهی عالم جاهی بنده را از کرم ناشناسی پسندیده بود و از
همه ارکان دولت و اعیان اقبال و اعوان عظمت و جلال برگزیده جامگی او وظیفه چهل امیر و قدر او برتر از قدر
صد وزیر از حسن طالع و کمال اخلاص شاه چون محمود بود و او ایاز خاص متن روح او با روح شه در اصل خویش
پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش • کار آن دارد که پیش از تن بدست • بگذر از اینها که نو حادث شدست •

یعنی نعمت خوش گوار و دولت پایدار و سعادت و اقبال مخلد و عزت و جلال موبد آنست که حضرت حق سبحانه و تعالی بر مقتضای
والذین سبقت لهم منا الحسنی بعنایات ازلی و کرامات لم یزلی و سابقه لطف و احسان و عطیه فضل و امتنان بنده را
برگزین باشد و بحکم یا مبتدی النعم قبل استحقاقها پیش از استحقاق بکمال مرحمت و اشفاق او را پرورش داده
و تخم نیک بختی او را در هنگام هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا کاشته و علم سرافرازی او
بر سر عالم افراشته باشد و بعد از تخمیر طینت و تسویه بنیت آن تخم را که رشاش نور الوهیت است که ثم رش
علیهم من نوره اشارتست بدان و حبة القلب عبارتست از آن در زمین آب و گل نهان ساخته و آوان و فی انفسکم
افلا تبصرون در جهان انداخته پس هر کاشته او نروید و عارف برخورداری جز از کشته او نجوید متن
کار عارف راست کو نی احولست ・ جشم او بر کشتهای اولست ・ آنجه کندم کاشتستش و آنجه جو ・ جشم او آنجاست روز و شب کرو
السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه تبدل و تغیر احوال و از حالی بحالی انتقال در استعداد و قابلیت
اصلی تاثیر نکند و عاقبت کاشته اول ثمره خویش اظهار کند زیرا که جو کاشته بر آید و شب جز بدانچه آبستنست
زاید بر ترتیب مزارع تخم جو کندم بر ندهد و نخیلات باغبان درخت جوز خرما ثمر ندهد عارف جون بر سر آن و مکر او
مکر الله والله خیر الماکرین مطلعست ترک حیلهای خویش کوید و دل خوشی جز در تسلیم و رضا نجوید متن
کی شود دل خوش بحیلتهای کش ・ آنکه بیند حیله حق بر سرش ・ او درون دام و دامی می‌نهد ・ جان تو نه آن جهد و این جهد
کر بروید ور بریزد صد کیا ・ عاقبت بر روید آن کشته اله ・ شریعت آنست که جون یکی زمینی را کاشته باشد
و دیکری بر بالای او تخم دیکر کارد اعتبار تخم اول دارد و صاحب شریعت محصول را بکارنده اول بسپارد و لا جرم متن
اکر کنی این تدبیر خود در پیش دوست ・ کرجه تدبیرت هم از تدبیر اوست ・ و از سر معرفت کرمی طبه دوست بکوی ای
آنجه تو کشتی آب ده و آنجه ما کشتیم فرا آب ده زیرا که اکر کوئی و اکر نکوئی متن کار آن دارد که حق افراشتست
آخر آن روید که او کاشتست ・ جون کاشتن او محتاج بعلت نیست و تغیر کشته او جایز در هیچ ملت نی لاجرم عارفان را
اعتماد بر رب الارباب نه بر وسایط و اسباب جنانکه در دفتر ششم می فرماید مثنوی عارفان از دو جهان کاهل‌تر
زانکه بی‌شد بار خرمن می‌برند ・ کاهلی را کرده اند ایشان سند ・ کار ایشان را جو یزدان می‌کند ・ کار یزدان را نمی‌بینند عام
می‌نیاسایند از کد صبح و شام ・ باری اکر عارفانه استمداد از جشمه ابدی نمی‌توان کرد و از استمداد و اجتذاب

از جشمهای آبهای بی وفا مستغنی نمی توان کشت که علامة ذلک التجافی عن دار الغرور و اگر اعتماد تمام نمی توانی
کرد ع نه بدروم نه بکارم جه خوش بود بخدا ・ و فی الجمله اکر این کار نخواهی بود و از کشت و کار نخواهی آسوده
متن هر جه کاری از برای او بکار ・ جون اسیر دوستی ای دوستدار ・ کرد نفس دزد و کار او مپیج
هر جه آن نه کار حق هیجست هیج ・ پس بکوش پیش از آن که روز جزا پیدا شود و دزد شب در دست مالک رسوا شود
دست از تصرف باز داری و رخت بخداوند بسپاری زیرا که اکر صد هزاران عقل در آن با هم بر جهند نتوانند
که بغیر او دامی نهند متن دام خود را سخت تر یابید و بس ・ کی نماید قوتی با باد خس ・ و اکر تو زیر کشتی روی
نماید که جون عجز با بنده همراه است و دست تصرف از تغیر مقدر کوتاه پس فایده هستی جیست جواب
آنست که هر جه بصفت هستی موسوم است و برقم وجود مرقوم از فایده خالی نیست و عجز تو از تغیر مقدر بنسبت
با عدوی تو که قصد اهلاک او کرده باشی فایده است و این بس که تا انبر فایده در پیچاپیچ باشد و تو ندانی مثل
تو در پرسیدن فایده هستی مثل آن کسیست که جشمهای بسته بخانهٔ آراسته در آید و جون از سر عمیا قدم هر طرفی
نهد پای او که بکوزه بر آید و کاهی بر سر کاسه آید و کاهی سر او بر قرابه آویخته فرو خورد و کاهی بالشش حل
کند مصحف را بسپرد آن بیجاره از تهمتهای اشیا بی موقع نماید و زبان بتشنیع خداوند خانه بکشاید که فایده در
نهادن این اشیا جیست و اختیار کشتن این اوضاع خالی از حکمت نیست و اکر جشم او کشاده شود و داند که
هر جیزی در موضع خود نهاده است و در وضع هر جیزی در آن موضع خاص هزار حکمت پنهانست اکر تو نیز
دیدهٔ دل کشاده کردی و بمحل اجمال اسرار و مطالعهٔ کمال حکمت پروردکار در طینت آدم و خلقت عالم توانی
کرد و هیج ذره را از ذرات کلیات و هیج جزوی را از اجزای موجودات بی حکمت و بی فایده ندانی و بر
سر افحسبتم انما خلقناکم عبثا وانکم الینا لا ترجعون اطلاع یابی و در هنکام رجوع همه اشیا بحق و ملاحظه
اضمحلال اختلافات لحظة فلحظة در وحدت ذات مطلق ترا احتیاج تا بدین قیامت کبری نباشد پس هر
الدنیا ساعة را بتحقیق دانی و در هر لحظه مرکی و رجعت را بی حجاب ببینی و جون باز کشت همه بحق مشاهده
کنی هیج جیز را بی فایده نتوانی کفت و تعیین آنکه عدم انتفاع بعضی از ابلغ نافعی قادح کمال منفعت
او نیست بلکه نقصان اکر باشد در منتفع بود نه در نفس آن جیز بلکه ارزوی استقراء همه اصول است که هر بودی

از موجودات نسبت با یکی غذا آب خوش گوارست و نسبت با یکی غذا آب آتش بار آنچه یکی را زهر دیگری را قوت است
و آنچه یکی را بلای دیگری راند شعر حسن یوسف عالمی را فایده گرچه بر اخوان عبث می رانید نی داودی جان محبوب بود
لیکن محروم را مطلوب بود آب نیل آمد آب حیوان بدفرون لیکن محروم و منکر بود خون هست بر مؤمن شهید زندگی
بر منافق مردنست و ژندگی چیست در عالم بگو یک نعمتی کز نه محروم شدند از وی امتی کاو و خر را فایدی چه در شکر
هست هر جان را یکی قوتی دگر اما چنانکه از عروض مرض آدمی را بکل خوارش عارض می شود و قوت اصلی را فراموش
می کند و رغبت در قوت مرض می آورد و کلوخ را به از شکر مصری می پندارد همچنین جان آدمی نیز از جهت مرض
نسوا الله فنسیهم بغذای عزت جاه و مال و دنیای دون و ملک و مال و حسن و جمال جهان بوقلمون آموخته
است و غذای اصلی خود را که نور خداست بدین متاع قلیل فروخته و نمی داند که شعر قوت اصلی بشر نور خداست
قوت حیوانی مر او را ناسزاست لیک از علت در این افتاد دل که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک کو غذای والسماء ذات الحبک یعنی آسمانها طرایق است و مریکی طریق عرفانی
از مراتب حلایق و مرجانی از طریقی از این طرایق احتذاب غذای از تجلیات حضرت الحقایق می نماید اما از جهت
مرض بیان غذای اصلی بحیث چون آن طرایق نمی پردازد و بغذای که از جهت مرض بدان معتاد شده می سازد
آری مرهمی را قوت منضم آن غذا نیست و مردین را طاقت حمل نور خدا نیست شعر آن غذای خاصگان دولت است
خوردن آن بی گلو و آلتست شد غذای آفتاب از نور عرش مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق آن غذا را نه دهان بد نه طبق پس تا بدان غایتی که آلت بی التی و کام ناکامی
پیدا شود و سرخوش خم الست را بی واسطه ساغر و پیمانه نوشش توانی کرد و غذای عارضی را که از عروض مرض
بدان آموخته فراموشش توانی نمود باید که دامن یاری خدای و فرا گل شهوانی از دیار شتابی از دست دل
فرو نگذاری که صحبت چنان خدا اثرهاست و ساغر و پیمانه صورت ایشان را از شراب معنی شور و شرها و لهذا
می فرماید شعر دل زهر یاری غذای می خورد دل زهر علمی صفایی می خورد صورت هر آدمی چون کاسه ایست
چشم از معنی او حساسه ایست از لقای هر کسی چیزی خوری وز قران هر قرین چیزی بری آری آدمی کم از
ستاره نیست که چون ستاره را با ستاره اقترانی پدید آید لایق هر دو ستاره اثری از سعادت یا نحوست پدید آید

[illegible] اقترانی می اثری نیست شعر از قران مرد و زن زاید بشر وز قران سنگ و آهن هم شرر
[illegible] و انهار میوه ها و سبزه و ریحانها وز قران سبزه ها با آدمی دلخوشی و بی غمی و خرمی
[illegible] جان ما می بزاید خوب و احسان ما حاصل آنکه هر موجود در اصل فطرت قابلیت و استعداد
[illegible] در منشاء بعضی شئون و افعال و مصدر بعضی کیفیات و احوال کرده اما ظهور آن شئون و افعال
و بروز آن کیفیات و احوال از قوت بفعل کامی مشروط باقران بعضی شرایط و کاهی مربوط باتصال بعضی روابط
است پس طالب قابل را از مصاحبت کامل مکمل با نشاط جان و صفای دل حاصل شود و اهل نفاق را از محالطت دیو
[illegible] و شقاق پدید آید پس مصاحبت شرط ظهور مستودعات فطرت است و سبب بروز مستبدعات قدرت تا بجه در قوت
بود بفعل آید و هذا می فرماید شعر قوت نفر بفعل آید ز اتفاق چون قران دیو با اهل نفاق و اگر از روی
[illegible] و استعداد صفتی در چیزی بالقوه نباشد شرایط و اسباب بفعل نیاید چنانکه تابش آفتاب جهانتاب
[illegible] اجزای جبال فیض می رساند اما سنگ پاره لعل آتشی و یاقوت ناب نگردد و نسیم بهار و آب خوش
[illegible] اگر در مقام تربیت است اما سرگیاه می کل رعنا و سبزه لاله لعل قبا شوا نگشد فکذلک
[illegible] قابلیت مستفیضه معانی از حقیقة الحقایق می باید تا بواسطه مجدد جهات شخص
[illegible] عالم خلق بعالم امر حاصل شود و افتتاح کردست مذلت با تشییش غرض
[illegible] شعر این معانی راست از چرخ نهم بی همه طاق و طرم طاق طرم
[illegible] نیست از پی طاق و طرم خواری کشند
[illegible] عالم ظلال و [illegible] باهیه خیال که بر اعید عزت
[illegible] و محل زیب فتن و غرور مترلست
[illegible] لاجرم می [illegible] قدر کاپره شعر
[illegible] قرکون آفتاب باز شرقها بروف
[illegible] در دو عالم اقبال می کنیم
[illegible] و رابطه ز تعا

جامعه

[illegible]

باقصی مدارج آمارب جناب جمال المعشوقین شیخ شمس الدین التبریزی اعلی الله درجته فی العلیین
وچون مشرق انوار احدیت و مظهر آثار و اسرار صمدیت ذات شریف این شمس است حضرت مولوی
تخلص اشعار خویش که جواهر اسرار حقایق و زواهر انوار دقایق در مطاوی آن مدرج است بنام شریف
شیخ شمس الدین التبریزی ساخته و زیور عروس مقال خود از ذکر جناب منیف وی پرداخته اما قاعده
مولوی جانی واقع شده است که لفظ شمس را بطریق کنایت گاهی بر حقیقة الحقایق اطلاق می کند
وگاهی بر حضرت رسالت علیه السلام وگاهی بر عشق وگاهی بر معشوق وگاهی بر غیر این و ملاک ادراک
این ذوق تامل است که لفظ شمس یا آفتاب که ذکر کرده می شود بیاد سابعة الغبها که با شمس تبریزی داشته
سلسله شوق بحرکت می آید و تذکر آفتاب حقیقی او را از خود می رباید و خود را محکوم تجلیات
انوار شمس می بیند لاجرم واله و آشفته وار می گوید بیت باز گرد شمس می گردم عجب ❊ هم ز فر شمس باشد این
شمس باشد بر سببها مطلع ❊ هم از و حبل سببها منقطع ❊ صد هزاران بار ببریدم امید ❊ از که از شمس این شما باور کنید
استفهام بطریق انکار است یعنی باور نمی باید کردن زیرا که نومیدی و صبوری هم از آفتاب چون طالب
دوری ممکن است از آب صنع را از صانع بر بیل روی نیست و بغیر استانه او در عرضه وجود که
بی پرتو او هیچ مطلوب را اثر هستی نیست و بی نشوه محبت او هیچ عاشق را ذوق هستی
دارند و هر که روی آرند یعنی این آفتاب باشد و اگرچه ندانند ❊ مثل خلق جمله علم
کرشناسند ... سعادت ❊ اما ذوق آن باید که تشنه چرا گاه همه روضه
نام شناسی خویشتن پرستی است ... حضرت مولوی ... از برای ایما بدین معانی می گوید
تو مرا باور مکن کز آفتاب ❊ صبر دارم من و ... ور شوم
عین صنع آفتاب است ای حسن ❊ عین صنع از نقش ...
جمله سینهها از این روضه چرند ❊ کز براق و تازیان ...
می نه بلند روضه را ز انت ... ❊ آنکه ...
... بجز عذب آب شور خورد ❊ ...

تو ناشناس را مانع اجاج و برزخ درمیان این مرد و توبی تو تا توبی تو باقیست گاهی فصل و انقدار را بخویش
... گاهی بحق وگاهی اختلاف تشخصات عشاق می نمایی وگاهی جمال وحدت جناب مطلق
... این دیدن بدست جیب آب شور از بحر خوردنست و دیدن اصل هستی و ترک خویشتن پرستی بدست
... آب خوش گوار از بحر زخار آشامیدنست لاجرم لب تشنگان این بادیه را ❊ بحر می گوید بدست است خور
ز آب شوری کور تا یابی بصر ❊ ... راست ❊ گو بیاندیش و بدرا کز کجاست
از آن جهت در مخاطبه طالب از زبان بحر می گوید ... می گوید که پنهانی استدلال کردنست از آثار بعوثر حرکات
... و دیدن و نیزه گردان را نادیدن بینایی نیست و لهذا می فرماید ❊ نیزه گردانیست ای نیزه که تو
... می کردی گهی گاهی دو تو ❊ قیل و قال درین معنی بی غایتست و تمثیلات این باب بی نهایت اما بدین
... که این ضعیف را در قصیده اتفاق افتاده بود اکتفا کنیم و آن ابیات اینست

... امباش امروز در رحمت ❊ اگر دیدار می خواهی دمی از دید خود فرد ا
... نویسی تست ای نادان ❊ حجاب از پیش برخیزد چو تو از خود شوی یکتا
... کوکب عاشق صادق ❊ فلک از کوکب رخشاست کوکب دیگ پیدا
... صورت ... ❊ ز بی حسرت که ای تشنه بکف مجنون از دریا
... خورشید ... ❊ صدف بشکاف تا یابی نشان لولوی لالا
... تا یابی باشی ❊ بجنبش از پس پرده برون آی ای گل رعنا
... یابان ❊ ببینی زورق ... موج دریا را
... عالم ❊ ... مهر جهان آرا
... پرستان غافل ای حقیقة ... عشق و سلبیات شوق جانیم
... از کلبه زمانه ... و از کمل الجواهر محبت و توتیای
... ما ز عشق ... بی ناخن
... تو زود ❊ داروش کن کوری چشم

توتیای کبریای تیز فعل ، داروی ظلمت کش استیز فعل ، آنکه گر بر چشم اعمی برزنند ، ظلمت صد ساله را زو برکنند
جمله کوران را دوا کن جز حسود ، کز حسودی بر تو می آرد جحود ، حسد در دلیست بی دوا و رنجی است بی شفا
که هیچ کس را بران رنجور رحم نیاید و هیچ حکیمی بران درد مند نبخشاید لاجرم ای طبیب آلهی و ای منظور نظر شاه
یعنی ای ضیاء الحق حسام الدین بمعالجه جمله کوران اشتغال نمای و فتنگ دو بینی از آیینه دیده ایشان بزدای
اما در علاج حسود الطاف ارزانی مدار و او را دران درد بی دوا مبتلا بگذار
مر حسودت را اگر چه آن منم ، جان مده تا همچنین جان می کنم ، آنکه او باشد حسود آفتاب ، وانکه می رنجد ز بود آفتاب
اینت درد بی دوا کور است آه ، اینت افتاده ابد در قعر چاه ، نفی خورشید ازل بایست او ، کی بر آید این مراد او بگو
باز آن باشد که باز آید بشاه ، باز کورست آنکه شد گم کرده راه ، یعنی بازی که سعادت قرار بر ساعد قرب
شهریار یابد آنست که چون مرغ تعالی از طبل ارجعی و دوال عنایت و اقبال بشنود برغبت تمام بسوی سلطان باز
آید و مخلب و چنگال بجیفه جهان نیالاید و اگر چه در ابتدا سر بسنگ قضا دیده او دوخته بود و از آتش ...
خویش و نابرمصاحبت جغدان جفا کیش و را سوخته اما آن باز عالی همت دیده بدیدار غیر
باز نکند و چون شهبازان صید آموخته جز بسوی شاه پرواز نکند زیرا که سکینه شاهی برو نازل
و بعنایت پادشاهی اطمینان یافته و بنور یقین منور گشته و بقدر رضا از شاه مرضی حضرت
پس بدین خطاب قابل آمده که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة و پر و بال شوق بر
و روی بدرگاه شاه چاره ساز آورده در زمره عباد خاص که بتوحید ذاتی اختصاص یافته ...
روضه صفات محض ذات او را دخول حاصل آمد که فادخلی فی عبادی و
... صید پر د بسوی سلطان باز ، چون شود [illegible] ... دو ... باز [illegible]
بد گوهر است اینت آن بازی که چون [illegible] ... دنیا که ...
افتاد بجلم و اخلد الی الارض و اتبع هواه ... بیگانه بود و صفت ...
اصلی و ساعد شاه را فراموش کرد ، بر سری جغدانش بر سر می زنند
... افتاد در جغدان که ها ، باز آمد تا بگیرد جای ما ، می سگالی کوی بر چشم ...

پس بازی که سابق ذکر او گذشت از قبیل سابق بالخیرات است که بعضی از ایشان بی نزاع جغدان ویرانه دنیا
بار کرد شه حث بر نیل قرب حضرت شاه گماشته اند و در مقام تجرید و تفرید و انقطاع بجائی رسیده که نه بار شاد
قابل پرداخته و نه لحظه بجانب قایل ساخته و بعضی از ایشان بدعوت مامور زند و در مقاسات شداید
جغدان معذور لاجرم بزخم جغدان سر زنند و بار شاد با زاغ گم کرده پیروا زند تا باهمه ولوامه ازاماره بدید
آید و هر که طالب شاد است نه بدرقه ارشاد در راه در آید پس بواسطه جغدان دین از طالبان باز زند و زنند
و انبهرکیکلیی را نسو زند و این انبیای علیهم بار شاد و اولیای صاحب ارشاد اند که از مجاد اضضوم
نگریزند و از روی مصابرت از ایذای مرمیشوم بپرهیزند پس هر یکی از ایشان در جواب جغدان گوید
من نخواهم بود اینجا می روم ، سوی شاهنشاه راجع می شوم ، خویشتن مکشید ای جغدان که من ، نی مقیم می روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست ، ورنه ما را ساعد شه باز جاست ، یعنی جغدان یعنی شیطان با خیل و حشم
و جنود و خدم گوید باز در فتنه سازیست و بر سر حیله پردازی تا ما را از خان و مان دور سازد و از منزل
مالوف و مسکن معروف مهجور کند و نیت باز آنست که چون بدین دغا بازی مقصود پیش رود و ما
از اوطان و احباب و بد شویم او خانه گیر شود که ان هذان لساحران یریدان ان یخرجاکم من ارضکم بسحرهما
و یذهبا بطریقتکم المثلی اگر چه خود را اسیر می نماید اما از جمله حریصان بدترست ظاهر را اگر چه لاف از شاه
می زند لیکن در باطن با مسلمانان ابطال دین را می زند و عکس خیبر را با جهان شاه کبیر جنبت
جنس شامت او و با جغد و زیر ، هیچ باشد لایق لوزینه سیر ، آنچه می گوید که شاه با خیل و حشم جو با منست می شود بید
که همه زرق و سالوس و مکر و فتنت این خیالات مالیخولیایی ناپدید بیرت و لاف خام و دام قول گرست با ور کردن
مقالات او از غایت ابلهی است زیرا که مرغکی لاغر چه در خورد ساعد شهی است ، کمتر مرغ از زند بر مغز او
مرو را پاید کسی از شاه کو ، باز می گوید که ای صورت پرستان غافل و ای حقیقت ناشناسان جاهل ای با صورت
نی از شکر باز ماندگان و ای از ساوکی کامیات صدف از گوهر باز ماندگان ای نظر کنندگان در آب و گل
و غافل گشتگان از جان و دل در من نگاه کرده و مر اندیشه تا در بیان حال شما از شاه با من این خطاب رسید
کوتر بهم بنظر و انک و صم ایبصرون مرا که باز بلند پرواز و طایر جلوه ساز و همای سدره آشیان و عنقای

پیش از این بگفت و هیچ [illegible] انس زنجیر

قاف لامکانم و قرارگاه بر ساعد قدرت شاه عالمپناه داشتم و همیشه همت بر صید طایران قدسی می گماشتم اگر چه
بادشاه ارجمند از روی حکمت روزی چند بدست قربت این محکم ابتلا کرده و دیده ام بر دوخته است و در آتش
مفارقت وطن اصلی جانم را سوخته و بدین ویرانه محنت آباد فرستاده و غوغای جغدان بر سرم گشاده
اما مرا از نظر بینداخته است بلکه لحظه بغیر من نپرداخته ، باسبان من عنایات ویست ، مرغ جان کی بی رو کشم
در درگه سلطان خیال من ستیهم ، بی خیال من دل سلطان سقیم ، اگر از جفای جغدان بکریزی از بندهای من بشکند
شاه از روی انتقام بیخ و بنیاد جغدستان برکند زیرا که باز اولیا شکار شاهیم و از مراسم جوان در هوای هویت
آگاه نه آن شاهبازم که سر بشیمن عالم فرو آرم تا مر صیدی را لایق مخلب و چنگال خویش پندارم شهبازم که از
جهان بیست در جوزم جون بساعد عادت آن ساعد قدرت شاه یافته ام و بکشاد عنایت غایت او در شکار شافته
در هنگام طیران روح الامین که کبوتر سدره نشین است کمینه صید منست و در اوان جولان همای عقل کل که آگاه از سر
جزو و کل است از باز بستگان قید منست ، بازم و حیران شود در من هما ، جغد که بود تا بداند سر ما
همچو ماه و آفتابی می برم ، پردهای آسمانها می درم ، روشنی عقلها از فکرتم ، انفطار آسمان از فطرتم
لولاک لما خلقت الافلاک تاج تارک پاک منست و همه عقول و نفوس خوشه چینان خرمن ادراک من خدا و بدین
ذکر تندان فرش جا از برای من نمود و در خزینه کنت کنزا مخفیا را جز بکلید محبت من نگشود
شه برای من ز زندان یاد کرد ، صد هزاران بسته را آزاد کرد ، یکدمم با جغدها دمساز کرد ، از دمم جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من ، فهم کرد از نیکبختی راز من ، در اتباع من بشتابند که اگر همه جغد اند مرتبه
شاهبازان دریابند که قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله تا سر افراز یحبهم گردند ان غریبی نگشم و ما جاشفی
حاذق مداوات او و درد بی هیچ درد چشم الکحل شد ، الکحل باشد با جنابش هی حبیب
مرغ کجا افتد چرا باشد غریب ، هر که باشد شاه دردش را دوا ، گر چو نی نالد نباشد بی نوا ، مالک ملکم نیم من طبل خور
طبل بازم می زند شه در کنار ، طبل باز من ندای ارجعی ، حق گواه من برغم مدعی ، آری من دعوی
جنسیت با شاه نمی کنم و آرزوی شکل و صورت طلب انتساب بدان درگاه نمی کنم اما ارباب معنی را مفهوم
است و اصحاب دانش را معلوم که نور تجلی او سرمایه هستی منست و شمایل جمال او در آیینه ذات من بیش

باید خود پرستی تا من مباینت صوری مانع اتصال معنوی نیست و لیکن بی دستیاری دیده حق شناس ثبت ادراک قوی
نیست ، مر یکم جنس شهنشه دور از و ، لیک دارم در تجلی نور از و ، نیست جنسیت ز روی شکل و ذات
آب جنس خاک آمد در نبات ، باد جنس آتش آمد در قوام ، طبع را احرار جنس آمد است اجزا مدام ،
هیزم اگر چه ظاهرا از جنسیت آتش بغایت دور است اما چون خویشتن فدای آتش کند ذات ظلمانی او عین نور است
قطره از مجاورت صدف در خوشابست و سنگ را پس از قبول مایه آفتاب یاقوت ناب قطره دریاست اما با نجش
آشنایی باید ذره خورشید درخشانست اما از تاب خورشید درخشانی باید دید از خود و دوختن و اتصال لقاست فنای
وجود موهوم رابط بقاست ، جنس ما چون نیست جنس شاه ما ، مای ما شد بهر مای او فنا ،
چون فنا شد مای ما او ماند فرد ، پیش پای اسب او گردم جو گرد ، تا جان و نشانهای او خاک شود نشان بدید هم
تحت آن ذات پاک نشود ، خاک شد جان و نشانهای او ، هست بر خاکش نشان پای او ، خاک پایش شو برای ایشان
تا شوم تاج سر گردن کشان ، جون شما را نظر بر صورت منست جز بشریت شمایل نمی کنید ، لاجرم بحکم کلم الناس
علی قدر عقولهم با شما می گویم انما انا بشر مثلکم و ملاحظه صورت او زن شما می شود تا می گویند ما لهذا الرسول یاکل
الطعام و یمشی فی الاسواق ، تا کر نظر بید شما را شکل من ، تنل مر خورشید پیش از نقل من ، اگر نظر بر حقیقت من بگمارند
و آیینه جمال نمای جان مرا در نظر آرند مرا آینه سر قد جاءکم من الله نور بر شما روشن شود و نکته لستکا حدکم مبرهن
گردد و در این حالت مرکب بشر مبتلا نیست ما انا بشر انما انا الله و الا بمت کفر موسوم شود که قالوا ابشر یهدوننا فکفروا ،
ای بسا کس را که صورت راه زد ، قصد صورت کرد و بر الله زد ، اگر ترا طلب من نیست تمامی این در قصه باز بیند ست
ای بسا لطیف که امتزاج با کثیف دارد که عقل ادراک در او در اک کیفیت آن تعلق دم زدن نیارد جنانکه
جان پاک با مشت خاک آمیخته و آن جنان جوهر علوی با چنین عنصر سفلی عقد مصاحبت انگیخته نور دل با قطره
خون همنشین و بینایی با پیه باروی قرین شادی با کرد و مصاحب و غم با جگر و عقل جون شمع افروخته در مغز سر
این تعلقها بی کیفیت و جون ، عقلها در دانش جون بی زبون ، جانکاه از نمایش آفتاب در آینه آینه نور
آفتاب گیرد از تجلی جان کل جان جزو بر تبیدید و مریم جان جزوی از نفس روح کل مسیحای دل حامل شود
مثنوی آن مسیحی نی که بر خشکی ترست ، آن مسیحی کز مساحت برترست ، این هیچ که عبارت از دلست .

چگونه مساحت پذیرد که حق سبحانه متعال از سعت وجبروت دیارکه لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی
التقی النقی الورع متناهی و مساحت پذیر را شرف سعت حق که بی نهایت است نتواند بود **متن**
بس زجان جان چو حامل گشت جان ** از چنین جانی شود حامل جهان ** بس جهان زاید جهانی دیگر ** این حشر را وا نماید محشری
شرح این کلمات اقتضای تمهید بعضی مقدمات میکند اما صاحب ذوق را اشارتی کافی است و در افصاح معنی
مراد عبارت غیر وافی صاحب بصیرت را در تنبیه معانی بدین حروف و مبانی اطلاع برانسان بی نهایت
حاصل گردد اوای معنی که بجان قایم است بزبان لب ممنوع از دو راه رجوع است بقالب لهذا می فرماید قدس
سره **متن** این سخنها خود بمعنی یاربیست ** حرفها دام دم شیرین لبیست ** چون کند تقصیر پس چون تن زند
چونکه لبیکش بیارب میرسد ** هست لبیکی که نتوانی شنید ** لیک سر تا پا بتوانی چشید ** چنانکه دانستن
مقصود از لفظ کار هر مدهوش نیست شنیدن لبیک منادی درگفتن یارب مقدور هر گوش نیست **قال قدس سره**
کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب بر لب جوی دیواری بود بغایت بلند و بران دیوار تشنهٔ دردمند
و بلندی دیوار آن بیچاره را مانع از آب و حال تشنه بر لب دیوار چون ماهی بی آب زار ناگهان مرد تشنه خشتی
از ان دیوار در آب جوی انداخت و خاطر مشوش را از آب خوش ساخت **متن** چون خطاب یار شیرین لذیذ
مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ ** آن ممتحن چون از بانگ آب صفایی می یافت در خراب ساختن دیوار و
انداختن خشت می شتافت و دم بدم آب با بانگ بلند در خطاب آن مستمند میگفت که ترا در انداختن خشت
فایده چیست طالب آب در جواب میگفت مرا درین شغل دو فایده است اول آنکه سماع بانگ آب من
لب تشنه را خوشتر از آواز رباب است نفس مطمئنه را از ندای ارجعی برای رجوع از دار فنا بعالم بقا و نفوس
لوامه را از بشارت لا تقنطوا در منتقام جزا و رنانی لقا و از زمزمهٔ هاتف غیبی از چهار گوشهٔ عرش بقبول مغفرت
ساکنان شش جهت فرش و از خروش شهپر جبرئیل اوان تنزیل قرآن و نفخهٔ صور اسرافیل وقت اعادهٔ جان
و احیای ابدان و از لطافت حرکات افلاک نکات سماع و طراوت نغمات صاحب نیور منتقام اداوا و استماع
آن روح و سرور و راحت و حضور ببلبل رنجور و جان مهجور میرسد که من تشنهٔ مصابرا از سماع آواز آب
حاصل گشته اند ** نوای بار بد و ساز و بربط و مزمار ** طریق کاسه گر و راه ارغنون و چه تا

صفیر بلبل لحن بجکاوک و ساری ** نفیر فاخته و نغمهٔ هزار آوا ** هر ازین همه اصوات آن خوشی ناید
که از دیار عزیزی رسد سلام و فا ** و درویش اخیر ایام زکات و مجوس ملوکیش با پیغام نجات و باغ و گلزار
را نسیم باد بهار و عاشق مهجور را نوید وصلت یار آن حزین نجد که تشنه را دل تفته را بانگ آب خوش گوار
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد ** مرده را زین زندگی تحویل شد ** یا دم رحمان بود کان از یمن ** می رسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود ** کان بعاصی در شفاعت می رسد ** یا چو بوی یوسف خوب لطیف ** می زند بر جان یعقوب نحیف
فایدهٔ دوم آنکه هر خشتی که ازین دیوار بردارم دیوار پست گردد و کار قربت آب رفعت پذیرد و جدا
خشت از دیوار باعث وصل این بی قرار با آب خوش گوار شود و هر فصل موجب وصلی گردد و گذشتن
از هر وجهی سرمایهٔ اتصال اصلی باشد ** سجده آمد کندن خشت لزب ** موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست ** مانع این سر فرود آوردنست ** سجده نتوان کرد بر آب حیات
تا نیابم زین تن خاکی نجات ** حصه ما ازین قصه آنکه جان تشنه لب آشفته حال که تشنه زلال وصال حضرت
ذو الجلال است بواسطهٔ دیوار تن از آب صافی روشن دور افتاده است و بسبب بلندی دیوار از
آب خوش گوار مهجور گشته و مرجع مقتضیات تن پرستی از کبر و نخوت ولاف هستی پیشتر از کان دیوار
تن رفیع تر بملک و مال و عظمت و جلال و دولت و اقبال و عزت و دستگاه و منصب و جاه و شرف و افتخار
و خود نمایی و اغترار هر یکی خشتی از خشتهای این دیوار است پس ترک هر یکی ازین مطالب و گذشتن
از سر هر یکی ازین مآرب برکندن خشتی است ازین دیوار و نزدیک آمدن با آب صافی خوش گوار پس
جان که تشنگی او غالب باشد تا زلال وصال نوشد در ترک این جهت و ویرانی دیوار تن پیشتر کوشد
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب ** او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب ** او ز بانگ آب پر می تا عنق
نشنود بیگانه جز بانگ بلق ** عارف در ویرانی گنج تن معموری گنج جان می بیند و در ترک مستلذات
نفس و آرزوی نفس درک قرب مطلوب معاینه بیند اما دنیا پرست جاهل ازین حال غافل باشد آری برکندن
خشتی یار سگ گفتن است و بانگ آب لبیک اجابت و نزدای بذیرفتن اما تشنه شناسد که بانگ آب چه ناکز بپرست
دیوانه داند که آواز زنجیر چه دل آویز و دلبند بپرست عاقل از درد و آشنایی بیگانه است و فنون عشق در گوش

عقل اف نه آه آه تشنه جگر سوخته و عاشق محنت اندوخته باید که بحکم موتوا قبل ان تموتوا التجی ازین بواد
بجهد و پیش از فوات بدن روی بطلب زلال وصال نهد تا چون از خویش بیگانه شود و با آب جوی که از برای حیات
وجوی لب تشنگان بی قرار روی بر بن مرد بود رهای است آشنایی باید بحکم ایها العطشان فی وادی الهوا
جوی جویان جانب ... یا بیا راه به بحر زخار برد و حکم جان دل نقد که ایام حیات غنیمت شمارد و روی بطلب آب
حیات آرد و بتعد سرمایهٔ عمر گرامی وام طلب آرد متن ای خنک آن را که در ایام پیش مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندران ایام کش قدرت بود صحت و زور دل و قوت بود وآن جوانی همچو باغ سبز تر می رساند بی
خانهٔ تن در غایت معموری و سقفش بلند و ارکان او معتدل و خالی از تخلیط و بند پیش از آنکه آب نیرو و
آب شهوت منقطع شود و از خویش و بیگانه نا منتفع گردد و پیش از آنکه زن بر او بستن گردن بحبل من مسد ایام
پیری در رسد و روی از شیخ چون پشت سوسمار شود و نطق زبان و طعم کام و دهان از کار رود و نکو شد
تا کاری تواند کرد تا بعد از چند روز عذر لنگ با یکش آورد که متن روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز
کارگه ویران عمل رفته ز ساز بیخهای خوی بد محکم شده قوت برکندن آن کم شده قال قدس سره
فرمودن والی آن مرد را که این خاربن را که نشانده‌ای بر سر راه بکن همچو آن شخص درشت خوش سخن در میان
راه عام خاربن نشاند روز بروز آن خاربن افزون شدی و پای خلق از زخم او پرخون گشتی جامه‌های
مردم از خار او دریدی و انواع ایذا براه روان رسیدی هر چند راه روانش ملامت کردند خاربن از راه
بکند تا صورت حال بسمع حاکم رسانیدند چون حکم جهان مطاع بنفاذ پیوست قبول کرد متن اما مدتی فردا
و فردا وعده داد شد درخت خار او محکم نهاد گفت روزی حاکمش ای وعده کژ
پیش آ در کار ما واپس مغژ مرد گفت روزگاری در پیش است و هر کاری موقوف بوقت خویش
حاکم گفت بقیه عمر را دریاب و در ادای قرض بشتاب امروز ساز جان کار تست چه دانی که
ایام قبل برد و فردا برافکند و اگر نیز زمانه زمان دهد و مدتی مدید اجل امان دهد روز بروز خاربن
قوت می گیرد و قوای خارکن از آسیب شیب ضعف می پذیرد خاربن در قوت و برخاستن
خارکن در پیری و در کاستن حصهٔ تو ازین قصه آنست که هر خلق از اخلاق ذمیمه و هر صفتی از صفات

بسته بر تو خاربن است بس وجود تو خاربن است که عالمی از تو در آزارند و تو نیز از زخم خارزار
خاربن دان هر یکی خوی بدت بارها در پای خار آخر زدت بارها از خوی خود خسته شدی حس نداری سخت بی حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان که ز خوی زشت تست آن رسان غافلی باری ز زخم خود نه‌ای تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
پس طریقه آنست که گر دانکی پیشه کنی و از وخامت عاقبت اندیشه کنی و چون شیر بیشه مردان تبر همت برداری و در خیبر
صفات ذمیمه را فرود آری تا چون فاروق و صدیق پاکیزه ذات از روی اتباع بتبدیل صفات اشتغال نمایی و بحکم الله
ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور اندک اندک از ظلمت بیگانگی بنور آشنایی بیرون آیی
یا بگلبن وصل کن این خار را وصل کن با نار نور یار را تا که نور او کشد نار ترا وصل او گلشن کند خار ترا
در حدیث چنان آمده است که چون بحکم وان منکم الا واردها همه را گذر بر دوزخ باشد در هنگام عبور مؤمن دوزخ
فریاد بر آرد و گوید جز یا مؤمن فان نورک قد اطفأ ناری یعنی زود بگذر ای مؤمن که تابش نور تو تپش آتش مرا
فرو کشت پس نار صفات ذمیمه را که عین آتش دوزخ است جز بنور مؤمن که آب حیات رحمت است نتوان کشتن
گر همی خواهی تو دفع شر نار آب رحمت بر دل آتش گمار چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است آب حیوان روح پاک محسن است
پس گریزان است نفس تو از او زانکه تو از آتشی او آب جو ز آب آتش زان گریزان می شود کاتشش از آب ویران می شود
حس و فکر تو همه از آتش است حس شیخ و فکر او نور خوش است مدتی پرورش خارزار کرده و از خاربن خوی بد
عالمی را آزار کرده و طاعتهای ریا آمیز و جوانمردیهای فتنه انگیز را که هر یکی در حقیقت خار سر تربت گلزار حرم
و باغ نازنین ترا از ارم تصور کرده و زمین دل را که قابل کشت حقایق و لایق مرغزار و دقایق بل که سزاوار نشاندن
نهال محبت الهی که جنت او اصلها ثابت و فرعها فی السماست بود مشغول بچندین خار و کنده‌های ناهموار ساخته اکنون که
بسیار اخلاص با صلاح آن پرداخته اولا چون مزارع آتش شوق بر افروز و خار و کنده‌های اخلاق و اعمال
ناشایست را تماما بسوز بعد از آن از روی انقیاد و از سر تقصیر آب عذر تضرعات پر خیر در زمین دل روان کن
و آتش نقش و سواد آن آب بشان و بسیار مجاهدات بشکاف تا قابلیت یابد بعد از آن حسن که کاری بردبار
لاله و نسرین و سبزه دهد و در کن اصل در باب زراعت وقت نگاه داشتن است و سر تخم داور هنگام خرشتن
کاشتن و عمر گرامی تو بغفلت گذشته و سال حیات بیگاه گشته و زمین قلب را قابلیت کم مانده و از گنج گرانمایه انفاس

کشت تنگ

نیس یکی دو دم مانده · سال تنگ گشت و وقت کشت نی · جز سیه رویی و فعل زشت نی · کرم در بیخ درخت تن فتاد
بایدش بر کند و بر آتش نهاد · هین و هین ای راه رو بیگاه شد · آفتاب عمر سوی چاه شد · این دو روزک را که زورت
پر افشانی بکن از راه جود · این قدر تخمی که ماندستت بباز · تا بروید زین دو دم عمر دراز · تا نمردست این چراغ
هین فتیلش ساز و روغن زودتر · هین مگو فردا که فرداها گذشت · تا بکلی بگذرد ایام کشت · ای غنی
پند من بشنو که تن بندی قوی داری و کهنه فروشی کن اگر میل نوی داری لب فرو بند و مرکب کشای از
خودی واپس گریز و قدم پیش آر · ترک لذتها و شهوتها سخاست · هر که در شهوت فرو شد بر نخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت · وای او کز کف چنین شاخی بهشت · آرزوی نفس جانبی است عتیق و ترک
هوا حبل متین و عروه وثقی حبل متین ایمانی از دست فرو مگذار تا در چاه نمانی و در طریق مجردی عالم را پشت
پا بی شمار تا بسوزنی مجرو عیسی در راه نمانی ای جان پدر یوسف مملکت حسنی و عالم چاه ظلمانی و رسن آویخته
در این چاه صبر بر او بر دلبانی · ذو سعا آمد رسن در زن دو دست · از رسن غافل مشو بیگه شدست · الحمد لله که این
رسن آویختند و فضل و عنایت با رحمت بی غایت آمیختند تا از چاه عالم بیرون آیی و طریقه امثال انبیا
و اولیا بقدم صدق بپیمایی و در فضای عالم بی نهایت عنبر جولان سازی تا دیگر بدین عالم هست
رنگ نیست صفت نپردازی آن نیستی که جای هست بند است شد بصفت نیستی که بر دو آن محض هستی که حالی
نیست انگاشته صورت هستی پذیرد چون مغز دریای دیگر پوست بجوی و چون چشم از اعتبار بربندی
بجز دوست بجویی حالی حرکت و یاری خاک بینی و جنبش بادی و کار سازی آلت بینی و حالت تصرف
استادی زیرا که · چشم خاکی را بخاک افتد نظر · باد بین چشمی بود نوعی دگر · اسب داند اسب را کو هست یار
هم سواری داند احوال سوار · چشم حس اسبست و نور حق سوار · بی سوار این اسب خود ناید بکار
لاجرم اسب توسن حس را بتازیانه ریاضت و مجاهدت بکام باید ساخت و زین تمکین بر او باید نهاد
و از مصابرت بر تنگ عیش تنگ زین او محکم باید کشید و لجام منع نفس از مستلذات هوا بر سر او باید انداخت
و عنانش از عزیمت راه بایدار است و رکابش بمهمیز شوق باید بیراست تا لایق برنشستن شاه که
نوری از انوار الهیست باشد و لهذا می فرماید قدس سره · پس ادب کن اسب را از خوی بد

ورنه پیش شاه باشد اسب رد · چشم اسب از چشم شاه رهبرست و چشم اسب را دیدن مقصد بی چشم شاه مضطر چشم
اسب جز گیاه و چرا نه بیند و چشم شاه سبزه گلی چون و چرا نه بیند · نور حق بر نور حس راکب شود · آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه · شاه باید تا شناسد شاه راه · لاجرم رایض مرکب حس خویش باش و در دوام ساختن
او جهد بی پایان جلد معطل اندیش باش تا نور حق بر آن راکب شود و بپای آن نور جان بسوی حق راغب شود
نور حس را نور حق تزیین بود · معنی نور علی نور این بود · بحکم مجانست نور حسی سوی ارض خاک کشد و نور حق
بجانب حضرت پاک کشد ادراک حس از عالم محسوسات که فروترین عوالم است نگذرد و نور حق بجانب بقدم
صدق جز عالم قدم نسپرد و هر که حسی که نور حق بر آن راکب نیست پیدا نشاید و مصالح طریق نیل مطالب
نیست لاجرم ایشان از صور بحقایق راه نبرند و اهل این حواس اگرچه چون دلم چشمها دارند اما بی بصر اند
و چون ماهی اگرچه ایشان را گوشهاست اما کر اند ام لهم آذان یسمعون بها آری با وجود عدم آفت در مشاعر
ارباب نفاق و بطلان احساس ایشان ظواهر هر چه را موجود است در آفاق باد شاه علی الاطلاق در وصف ایشان
می فرماید صم بکم عمی فهم لا یرجعون · نوری که بر حواس از حق بس فایض شود حس را جز بدان نور شوان ساخت
زیرا که پیل را در خانه مکیان مهمان نتوان ساخت و لهذا گویند عطایای شاه را جز مطایای پادشاه نبرد از کرد
چشم حسی که طاقت عکس آفتاب ندارد طاقت اشراقات جایی که آفتاب در حجب سحاب او کم از ذره است
چگونه آرد پس اگر گویی که بدین دیده دیدار حق نمی توان دید درست است زیرا که این دیده تا پرتو نور حق نیابد نشود
و بیند و اگر گویی که هم بدین دیده می توان دید بشرط آنکه نور حق بر و فایض شده باشد هم درست است اما مر دیگر را
این نور نیست و دیدن آن نور بدین دیده ظاهر مستور نیست · نور حسی کو غلیظ است و گران · هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی بینی ز چشم · چون نبینی نور آن دینی ز چشم · نور حس با این غلیظی مختفیست · چون خفی نبود ضیائی کان صفیست
این آثار پیدا و موثر ناپیدا دست پنهان و قلم خط گذار است · این ما طرفی در جولان و ناپیدا سوار جسم خاشاک
جهان در حرکت و باد غیب مستور و جهان در دست تصرف آن مستور مقهور زیرا که باد غیبی که متصرفست جسم جهان را
مر ذره از حال بجایی می گرداند · که بلندش می کند گاهیش پست · که درستش می کند گاهی شکست
که یمینش می برد گاهی یسار · که گلستان می کند گاهیش خار · بنگر این پیدا و ناپیدا کان · جانها پیدا و پنهان جان جان

تیر افکن که آن تیر شهیست . نیست ترا ای زدست آنکیست . یعنی تیر بلا و محنت و شدت و آفت که از قبضه تقدیر
چون تیر بر هدف جانت می آید صابر باش بل که چون می دانی که تیر انداز کیست بدان نعمت شاکر باش تیری که از شست
شاه آید شکستن آن بدکیشی است و سینه را سپر و جان را قربان آن تیر ناساختن و بی نوایی و بی خویشی است چه ردی
که آمدن تیر از شست او تصور می کنی آستین دست جانست و دست جان آستین دست قدرت جانان لیس یدها
زهبت اذ رمیت ولکن الله رمی از پنجا بدان . ما رمیت اذ رمیت گفت حق . کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را . چشم خشم خون شمارد شیر را . بوسه ده بر تیر و پیشش به بر . تیر خون آلود از خون تو تر
زمی دانی که چندین صید کند و صیاد ناپیدا عجب کارگاهی که چندین صور اعمال مختلف و بظهور آید و استاد نا
پیدا آه . ما شکاریم این چنین دامی کراست . گوی چوگانیم چوگانی کراست . می درد می دوزد این خیاط کو
می دهد می سوزد این نفاط کو . کثرت صور اعمال قادح وحدت او نی و اشکال مختلف حجاب شاهد قدرت
او نی . فکل الذی شاهدته فعل واحد . بمفرده لکن یجل الاکنة . اذا ما ازال الستر لم تر غیره . و
ولم یبق بالاشکال اشکال ریبة . هر آینه سر آن رنگ واسع المغفرة اقتضا می کند که جمله کاینات مستر او باشند
آفتاب است حضرتش که دو کون پیش او سایبان می باید و او فاعل آن سایبان و هم لا یشعرون ارکان و سکنات
و احکام تصرفات همه بحکم او و او پس پرده پنهان از تقلب او در شوق و افعال ساعتی صدیق بکسوت
کافری در آید و زمانی زندیق بلباس زاهدی بر آید زیرا که بحکم والمخلصون علی خطر عظیم تا مخلص خویش
خالص نگشته است در خطیبت جحیم . زانکه در راهست ره زن بی حدت . آن رهد کو در امان ایزدست
کمال الاخلاص نفی صفات است و نفی صفات آینه جمال آسمه نمای ذات چون اخلاص بکمال رسد مخلص از خود باز رست
و در مقام ان فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر بر سریر سرور نشست دیگر خطر راه نه بیند و چون کسر رشته وحدت یافت
جل تنین هستی دو تا نه بیند مست این شراب بیهوشی نیاید زیرا که صهبا بعد از تجلی بجوش نیاید آینه جمال نمای
دیگر باره آهن نگردد نان پخته باز گندم خرمن نگردد . هیچ انگوری دگر غوره نشد . هیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو . رو چو برهان محقق نور شو . چون ز خود رستی همه برهان شدی . چونکه گفتی بنده سلطان شدی
و اگر خواهی که نشان از این فقر و فنا که سرمایه هستی و پیرایه غناست در یابی باید که روی اخلاص از خاک آستانه

خدمت شیخ صلاح الدین نتابی زیرا آنچه ما گوییم بیانست و آنچه او نماید عیان . فقر از چشم و از سیمای او
دیده هر کشی که دارد نور هو . شیخ فعالست بی آلت چو حق . با مریدان داده بی گفتی سبق . دل بدیدش چون در دست
شیخ کامل چون موم نرم و رام و صفحه موم از انگشتری تصرف شیخ گاهی مهر ننگ بیرون رفته و گاهی نقش نام خدا نگین
از موم حکایت از انگشتری تصرف شیخ رهبر کند نقش نگین انگشترین نیز حکایت از جمال اندیشه زرگر کند در کوه
دلها صدا از دوست و در ان قالبها نوا از وی . آن کوه دلهای ما از صدای او خالی مباد و نهای قالبهای ما جز نغمه سنگین
او خالی مباد و بعضی کوه بحسب استعداد خود آواز مثنی سازد و بعضی از روی کمال قابلیت آواز صد تا کرده داند
و در بعضی از آواز قال صد هزاران چشمه زلال پیدا آید . زان شهنشاه همایون نعل بود . که سراسر جوهر سنگ لعل بود
جان پذیرفته خود زاجزای کوه . ما کم از سنگیم آخر ای گروه . نی ز جان یک چشمه جوشان می شود . نی بدن از سبز پوشان می شود
نی صدای بانگ مشتاق درو . نی صفای جرعه ساقی درو . طالب را حیت می باید تا بزخم تیشه محبت کوه دل را با تار با
پاره کند تا باشد که ماهی بر اجزای آن کوه پرتو اندازد تا این قیامت صغری منبد تر از قیامت کبری باشد و از
مصاحبت پرتو ماه قلب قابل آینه جمال نمای شاه گردد . ای خنک زشتی که خوبش شد حریف . وای گل رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود . زنده گردد نان و عین آن شود . هیزم تیره حریف نار شد . تیرگی رفت و همه انوار شد
پیش امام محمد علیه الرحمه مسلم حجت است که اگر خری در نمکسار افتد و نمک گردد با آنکه صورت خری در وی باقی باشد
حکم نمک دارد و خوردن او حلالست هر آینه در دریای متلاطم و بحر متلاطم الامواج عشق و پرتو ماه تجلی حق در تاثیر
و تصرف کم از نمک نیست . آن خری کاندر نمکسار او فتد گرد داود . من آن دریای پر شور از نمک کمتر نمی دانم
کثرت اکوان و اختلاف الوان در ظلال حقایق و اعتبار مغایرت در اعیان ثابته علمیه خالق تا بحدیست
که بحسب اقتضای حضرت واحدیت حکم و تصرف اسما و صفات را باشد اما چون آفتاب احدیت فی ذات از شرق
فردانیت طلوع کند و صوفیان گرم رو آب کمال اخلاص که نفی صفاتست خلعتهای رنگارنگ هستی را
در طشت یکتائی بشویند و هر لحظه از سر نشو جام هستی گویند . آفتاب بر آمد از اسرار ر
جامه شوی کنیم صوفی وار . و اگر پیشکی از بقیه الوان در ان اکوان و اعیان مانده باشد جانکانه وی پیکانه
همه را در خم ملکوت پیندازند و خود را از رنگ هستی موهوم فارغ سازند و رنگ بیرنگی بدبرند و خشن

و بیابد رموز دقایق را سلوک طریقه تمثیلات و ابتهاج منهج تشبیهات دست نمی دهد زیرا که تپش مخاطب جز بدین
طریق میسر نشود اما اگر بحقیقت نظر کنی ای برون از وهم و قال و قیل من ٭ خاک بر فرق من و تمثیل من
ولیکن نه عجب حالی است نه مجال گفتن است و امکان نهفتن ٭ گر بگویم شبهه باشی ور نگویم ز دین تهی باشی اگرچه
قرب بحر محذور العواقب است اما تشنه دل تشنه از کنار بحر گران بجوید کام مس بر لب بحر یا خاموش باشد و گاهی سخن از
استغراق گوید و در وصل بحر از مفارقت جان نهراسد و دیدار بحر زخار را خونبهای خویش شناسد و از برای اشارت
بدین معانی حضرت مولوی می فرماید آتش چه آهن چه لب ببند ٭ ریش تشبیه مشبه را بخند ٭ پای در دریا منه کم گوی از آن ٥
بر لب دریا خمش کن لب گزان ٭ گرچه صد چون من ندارد تاب بحر ٭ لیک می نشکیبم از غرقاب بحر ٭ جان و عقل من فدای بحر باد
خونبهای عقل و جان این بحر داد ٭ تا که پایم می رود رانم درو ٭ چون نماند پا چو بطانم درو ٭ تشنه که خود را در دریا
اندازد اگرچه از امواج دریا جان نشناسد بر دیار وصل به از آنکه در راه جان تشنگی بایدش سپرد در حضور ترک ادب است
و در غیبت فقدان ادب لاجرم بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است ٭ حلقه گرچه کژ بود نی بر در است ٭
اگر جانکاه نه چنین باشد نه خود را اندر آن دریا نمی تواند انداخت چاره زیرا که الکتاب پاکی با آب حوض باید ساخت
کز نفس آلوده بی آب این حوض طهارت نیابد و صاحب بصیرت از این حوض که اتصال پنهانی با دریا دارد کنار
نگیرد مثنوی زانکه دل حوض است لیکن در کمین ٭ سوی دریا راه پنهان دارد این ٭ چون بترک خویش بدین حوض شنای
یابی از راه پنهانی بجانب دریا شتابی لاجرم آلودگی خویش شرم مدار و خود را بی خود آنه با آب حوض بسپار از آنکه
مثنوی ز آب هر آلوده کو پنهان شود ٭ الحیاء یمنع الایمان شود ٭ حاصل آنکه مثنوی گر تو باشی راست ور باشی تو کژ
پیشتری می غژ بدو و اپس مغژ ٭ اگرچه گفته‌اند ٭ وما السلطان الا البحر عظما ٭ و قرب البحر محذور العواقب ٭ اما خداوند
همت عالی و طالب مجد و معالی چون داند که دولت و اقبال و عظمت و جلال بی قرب شاه دست ندهد و اقبال دست نمی دهد
از تلف جان اندیشه نکند و در طلب قرب شاه پیشه نکند مثنوی پیش شاهان گر خطر باشد بجان ٭ لیک نشکیبند صاحب همتان
شاه چون شیرین تر از شکر بود ٭ جان بشیرینی رود خوشتر بود ٭ ای ملامتگو سلامت مر ترا ٭ ای سلامت جو تویی واهی العری
عاشق آنست که جان را گو از آتش عشق جان ریزی و همیشه بی برگی بپردازی و با غم معشوق شاد باشی و از بند آسایش
آزاد باشی مثنوی چون ترا غم شادی افزودن گرفت ٭ روضه جانت گل و سوسن گرفت ٭ آنچه خوف دیگران آن امن تست

و لطائف صبغة الله گیرند صبغة الله ست خم رنگ هو ٭ نقشها یک رنگ گردد اندرو ٭ جمله الوان هم منظور
بغیر از صبغه صبوریت مطلقه حق جل جلاله نکند سر لون الماء لون انائه بر وی منکشف شود لاجرم چون در آن خم افتد
و کوش قم ٭ از طرب گوید منم خم لا تلم ٭ آن منم خم خود انا الحق گفتنست ٭ رنگ آتش دارد الا آهنست
مصراع آخر اشارت بدان معنی دلپذیر است که صاحب سعادت می فرماید که محب و محبوب یک دایره فرض کن
آن را خطی بدو نیم کند بر شکل دو کمان ظاهر شود اگر این خط کم می نماید که هست و نیست وقت منازله از میان
طرح افتد داین چنان که هست یکی نماید سر قاب قوسین پیدا آید می نماید که هست و نیست جدا ٥
جز خطی در میان و نور ظلم ٭ گر بخوانی تو این خط موهوم ٭ نشناسی ره حدوث از قدم ٭ مرکز این خط
مست بخواند بیقین داند که نیست هیچ و هیچ اوست کی اوست اما اینجا حوفیت باید دانست که اگر خط از
میانه بر خیزد صورت دایره چنان که اول بود لیکن حکم خط زایل نگردد اگرچه خط زایل شود اثرش باقی ماند
چنانکه هر اینجا و شناس ٭ کم گو در خدا گم شد خدا نیست ٭ کم گو در خدا نیست که از آنجا
روی کانی حاصل آید و فرد از نیش بگذارد گرد سرا پرده احدیت گردد و لهذا حضرت مولوی در دعوی آهن
آتش بودن خود در انقطاف ذکر کرده است زیرا که بواسطه محو صفات بشریت در صفات الوهیت
اگرچه سالک خود را آراسته بصفات حق بیند و در گفتن انا الحق تجاسر نماید اما این بدان ماند که چون آفتاب
در آیینه تابد آینه خود را آفتاب پندارد اما در ذات آینه از آفتاب چیزی نباشد چنانکه در ذات آفتاب از آینه
چیزی نیست آهن چون خود را تابش آتش سپارد و دل از صفات آهنی بکلی بردارد و شعله آتش بحکم جذبة
من جذبات الرحمن خیر من عبادة الثقلین جان او را از و برباید که چون در خود نظر کند غیر صفات آتش
نه بیند لس لاف انا النار آغاز نهد رنگ آهن محو رنگ آتش است ٭ ز آتشی می لافد و خامش وش است
چون بسرخی گشت همچون زر کان ٭ پس انا النار است لافش بی زبان ٭ شد ز رنگ و طبع آتش محتشم
گوید او من آتشم من آتشم ٭ آتشم من گر ترا شکست و ظن ٭ آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه ٭ روی خود بر روی من یکدم بنه ٭ آدمی چون نور گیرد از خدا ٭
هست مسجود ملایک ز اجتبا ٭ نیز مسجود کسی کو چون ملک رسته باشد جانش از طغیان و شک اشارت بکنه حقایق

بطو قوی از بحر و رنج خاره است ، چون در بین سری قلم تحریر در دست اختیار دبیر شود هم در شرح و هم در متن و دل سودائی
مجنون از سلسلهٔ سودای لیلی دو فنون سر مجنون کشیده واجب آمد که در مقام اعتذار گفته اند متن باز دیوانه شدم من ای طبیب
باز سودایی شدم من ای حبیب ، و چون هر حلقه از سلسلهٔ سودای او جنونی اقتضا می کند و حلقهٔ سلسلهٔ سودای
او را نهایت نیست لاجرم فنون جنون را نهایت نیست متن پس فنون باشد جنون این شد مثل ، خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند ، که همه دیوانگان پندم دهند ، قال قدس سره آمدن دوستان به بیمارستان جهت
عیادت ذوالنون این چنین عقل دو فنون را در راه سودا باختن و با سلسلهٔ دیوانگی ساختن و شورش جنون را
شیرین تر از جان انگاشتن و زخم جراحت را به از مرهم و راحت داشتن شیخ ذوالنون مصری را دست داده بود
که شورش جنون او سبب اختلال عقول خلایق گشته بر تو آتشکی او زیرکی عقلا را در می ربود شور هندی شد کنار فرق فلک
می رسید و پی جگرها را می مکید ، چون تند رفت جنونش در حوصلهٔ فهم عوام نبود و آتش شورش او دین ایشان در می
ربود از بی طاقتی هر چند نصیحت کردند فایده نداد لاجرم بند بر پیش کردند و در زندان نهادند اما بادشاهان دین و سلاطین عالم
معنی را نیست امکان واکشیدن این کلام ، گرچه زین ره سکرح آید عام ، دیده شاهان ز عامه خوف جان کین گروه
کورند و شاهان بی نشان ، دیدهٔ هر کس را طاقت تحمل جمال ایشان نیست و عقل درک را تاب ادراک کمال ایشان
نی دریای زخار را در قطره معاینه دیدن کار هر خسی نیست و آفتاب پر انوار را در ذره بحث حل کردن پیشهٔ هر کسی نی
شاه عظیم اگر بکیوان رود مردم از وی ابر اسند و در یتیم چون در دست اطفال افتد مر آینه قدر او نشناسند گاهی
۵ رسند خون انبیا ریزند و گاهی بجرم منصور را از دار آویزند چون اهل انطاکیه اگرچه در دست شوق نفس
خویش اسیر بند از انبیای صاحب دعوت فال بد گیرند کما قال قدس سره انبیا را گفته قومی راه گم
از سفه انا تطیرنا بکم ، و جهل ترسا این که راضی شوند تا جهودان عیسی را بپا و برزند و از آویختن آن شاه حقیقی را
امان الله اکبر و اگرچه حقیقت آنست که بحکم ما قتلوه و ما صلبوه نه خون او توانستند ریخت و نه تن او بر دار او
بار بی این جهال چون اعتقاد قتل او کنند بر خویشتن چگونه ایمن باشند و از عصمت و ما کان الله لیعذبهم و انت
فیهم کی برخورداری یابند ، چون دل آن شاه زایشان خون بود ، عصمت و انت فیهم چون بود ، عجب حالتیست
قلاب خاین در عز و ناز و زر خالص در کوره سوز و گداز یوسف رخان را از دست گرگ صفتان اختفا و بر سینه سنگ اتهام

از دشت بدکیشان مزار تا وکی جفا یوسفان اکثر اخوان و رحاند کرخ یوسف گرگان می دهند ، از حسد یوسف صدیق رفت
بر حسد اندر کمین گرگ زفت ، لاجرم یعقوب حلیم از آن گرگ بر یوسف خوف و هم داشت که و اخاف ان یاکله الذئب
گرگ ظاهر را دست تصرف از یوسف کوتاه بود اما گرگ حسد در کمینگاه حاضر و آگاه چون گرگ حسد کار خویش کرد اخوان یوسف
عذر پیش آوردند که یا ابانا انا ذهبنا نستبق و ترکنا یوسف عند متاعنا فاکله الذئب ، حسد را آن گرگ را این مکر نیست
عاقبت رسوا شود این گرگ پیت ، و آنکه در روز موعود حشر چو بر صورت گرگ خو یافته بود و حشر حریص بصورت
بر صورت خوک ، زانیان را بود گند نهان ، حمرخواران را بود گنده دهان ، گند مخفی کان بدلها می رسید
گشت اندر حشر محسوس و پدید ، نشئه آمد وجود آمد دمی بر حذر شو زین وجود از آن دمی ، اگرچه در آن نشئه وجود هم موجود
بحث اخلاق و صفات ذمیمهٔ سباع بسیار توانند بود اما در محشر حکم آن صفت راست که غالب است زیرا که در درم چون ریزش
از مس باشد آن درم زر است متن سیرتی کان در وجودت غالب است هم بران تصویر حشرت واجب است ، صورت بشری
گاهی روپوش گرگی است پر ایذا و گاهی نقاب انوش است فر لقا و صحبت را در اکتساب اخلاق اثر تمامست متن
می رود از سینه ها در سینه ها ، از ره پنهان صلاح و کینه ها ، بلکه صحبت کرام در وحوش و طیور و سوام و هوام تاثیری کند چنانکه
انواع آثار علم و معرفت در ایشان بظهور می آید چنانکه از صحبت اصحاب کهف سگ چوپان جویای خدای گشته بود و در راه
طلب گاهی با خاک و خون آغشته لاجرم متن دزدی کن از درون مرجان جان ، ای کم از سگ از درون عارفان ، چون که دزدی می کند آن دزد لطیف
چون که حامل می شود بار شریف ، قال قدس سره فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانگی نیست قاصد کرده است ، دوستان
جانب ذوالنون شدند و در قصهٔ آن دو فنون رای زدند که غالبا از روی حکمتی خود را مجنون ساخته است و از سر عشق قوانین عقل را
در پس پشت انداخته و آنکس خس و خاشاک جنون بر ریاح عقل و رای نبود شد سلطان مقالات و عز ما سفیه نبود شد متن حاش لله از کمال و جاه او
که ابر بیماری بپوشد ماه او ، معنا آنکه از شر عامه در خانه شده است یا از ننگ عاقلان دیوانه گشته آن شاه را از عقل عادتی ننگ بوده است
عادتی عظیم است و از تحمت گاو نی که بر دیوانگان زنده حیات عظیم رسیده آری چون گاو نی کشته شود بحکم فقلنا اضربوه ببعضها کذلک
یحیی الله الموتی و یریکم آیاته لعلکم تعقلون کشته گشتن آن سبب زندگی روح اسرار دان گردد متن چون که کشته گردد این جسم گران
زنده گردد هستی اسرار دان ، جان او بیند بهشت و نار را ، باز داند جملهٔ اسرار را ، پس ای طالب زندگی جاوید بکش
شرط حیات دل اسرار دان آنست که گاو نفس کشته شود لاجرم متن گاو نفس خویش را زوتر بکش تا شود روح خفی زنده و بهش

قال قدس سره در جرح حکایت ذوالنون آن طایفه چون [...] ذوالنون نزدیک آمدند با یکدیگر گفتند فرمود که ما
دوستان صادق و یاران موافقیم با ما بر گوی که سر تهمت جنون [...] چون تو ذوالنون چیست دو دولتی نسبت [...] آفتاب
نشود عنقای مغرب شکسته از غراب نشود برده از روی اسرار کشایی و در کشف حالت از آئینه سینه محبان بردای این چنین
مجانین از پیش خود دور کردن شاید و بواسطه روپوش و دغل مغرور کردن نشاید نظم راز را اندر میان آور شها
رو مکن در ابر پنهان مه‌لقا ما محب و صادق و دل خسته‌ایم در دو عالم دل بتو در بسته‌ایم ذوالنون فحش گفتن
آغاز نهاد و مدعیان دوستی را دشنامهای بسیار داد و دست در چوب و سنگ زد مدعیان راه گریز پیش گرفتند
و از بیم چوب و سنگ همه سر خویش گرفتند ذوالنون چون مشاهده این حالت کرد قهقهه خندید و سر جنبانید
و گفت با درش یاران نگرید دوستی که از زخم سنگی بگریزد از دوستی چه برخیزد شعر دوستان پیش کوشای دوستان
دوستان را رنج باشد همچو جان کی گریزد ز رنج دوست دوست رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
نشان دوستی شد سرخوشی در بلا و محنت آفت و کشی دوست همچون زر بلا چون آتش است زر خالص در دل آتش خوش است
قال قدس سره امتحان کردن خواجه لقمان زیرکی لقمان را لقمان خواجه داشت که علم محبت لقمان می برافراشت
اگرچه لقمان پیش او عزیزتر از فرزندان بود اما صعب‌ترین کارها را بروی تکلیف می نمود لقمان اگرچه بنده
زاده بود اما از بنده رقیت خشم و شهوت آزاده بود پادشاهی عالمیان شیخی را از منظوران نظر آگاهی گفت
ای واقف اسرار [...] فیضی از خزاین عطایای من طلب کن شیخ گفت ای پادشاه شرم دار و خواجه خود را بیازار
زیرا که مرا دو بنده دارم و ایشان حقیر و آن هر دو بر تو حاکمانند و امیر پادشاه گفت آن دو کدامند گفت یکی
خشم و دیگری شهوت شعر شاه آن دان کو ز شاهی فارغست بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست هستی او دارد که با هستی عدوست لقمان اگرچه قبای بندگی
در بر داشت اما در حقیقت خواجه او بنده او بود و او لوای خواجگی بر می افراشت اما درین عالم که نعلهای
باژگونه بسیارست کامی گوهر نفیس نظر ناشناسان کم از خزف است گروهی را از عامه معروف دستار و
جامه باشد مرد را چون با قبا و شمشیر بینند عوان خوانند و با دراعه و تسبیح اهل عرفان دانند مردی باید
از خاصان علام الغیوب که در جهان جان از جواسیس القلوب تواند بود و در دل هر کس چون اندیشه و خیال

راه یافته از کیفیت سر و حالش آگاه تواند گشت و نبود پاک از تقلید و غرق شناسایی مردی فعل و قول نتواند آمد و سیر او
در دلها خوار او را عقل نباشد و مشاهده او نقد اسرار او را محتاج بنقل نباشد سینه پر سکینه که آیینه جمال نمای حق و لوح
محفوظ و پذیرای نقوش غیب مطلق باشد اسرار قلوب بروی چگونه مستور ماند
آنکه واقف گشت بر اسرار هو سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود که آهن گشت موم موم چه بود در کف او ای ظلوم
القصه لقمان در صورت بندگی خواجه بود و عبودیت بر ظاهر او دیباچه حالتی اگر خواجه خواستی که تماشا
بحال حاضر شود جامه‌های خواجگی بر غلام خویش بپوشاندی و خود جامه غلامانه پوشیدی در پی غلام خویش روانه
شدی و پس خود را چنانکه عوام بی توقیری منه و اگر در آداب خدمت چالاکی نمایم مرا دشنام ده و بتوبه صدر
بنشین و گفتش از برای نگاه داشتن من بسیار خواجگان این بندگیها کرده‌اند تا کسان آید که ایشان بنده اند
چشم بر بودند و بسیار از خواجگی کارها کرده اند آماده کی و بر غلامان همواره عکس آن خویشتن همچو عقل و جان
بس خواجگان اسرارشناس آن عالم [...] از برای بعضی مصالح خویش در کسوت بندگی نمایند و در بند
بندگان خود مذلت و افکندگی نمایند خواجه لقمان نیز از سر سلطنت لقمان آگاه گشته بود اما چون مراد لقمان
آن بود که سر او بظهور نیاید خواجه از برای رضاجویی لقمان تن بخواجگی در داده بود و لقمان را بندگی می فرمود
و لقمان بکسوت بندگی را روپوش پادشاهی خویش ساخته و سر خود از نیک و بد و خویش و بیگانه پنهان ساخته
عمر بسر می برد زیرا که اظهار هستی و آیین خودپرستی هستی بار آرد و مرد کرست دل خود که چیزی از و بندد [...]
و او را خبر نباشد چون خواهند که از تن آزرده پیکان بیرون کشند اول افیونش دهند و بی خبرش سازند
و اگر خواهند که از رنج جان بر بند از رنج سکرات موتش در کشاکش اندازند بعد از آن از حالش سر دارند
چون هر فکری که دل خود خواهی سپرد چیزی از تو پنهان خواهند برد تا بری دل خود مشغول چیز [...]
که از همه عزیزتر باشد و با وجود او از فقدان دیگری باک نبود در تمیز امور کم از بازرگان مباش که
چون در کشتی مشاهده تلاطم امواج کند و تلف اموال متیقن شود دست در رختی زند که از همه نفیس تر باشد

بس ای جان عزیز مثنوی جونکه چیزی فوت خواهد شد در آب • ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب
و در پیش اهل عرفان بهتر از کون و مکان ذکر ملک سبحان است چنانکه منصور حلاج بدین معنی اشارت می کند شعر
ولقد کنت فی السفینة والردی • متیقن متلاطم الامواج • الغیث هطل والریاح عواصف • واللیل مسدل الذوائب داج
ومن الاعادی فی الشواطی عسکر • یجزون لغاره و بیاج • وعلت اصحاب السفینة عولة • وانا و ذکرک فی الذ مناجی
قال قدس سره **ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان** قاعله خواجه لقمان آن بود که هیچ
لقمه بی لقمان تناول نکردی و از روی کمال اعتقاد جز سؤر او نخوردی روزی پیش خواجه خربزه آوردند لقمان را
طلب داشت و خربزه بدست خود می برید و لقمان برغبت تمام می خورد خواجه چون دید چنان می خورد برغبت لقمان
می کرد خود نمی خورد و بدو می داد تا بجایی که یک برش پیش نماند گفت این را من بخورم که بغایت شیرین خواهد
بود که فرزند لقمان چنین تناول می کند • جون بخورد از تلخیش آتش فروخت • هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی از تلخی آن بی خود گشت بعد از آن گفت ای فرزند چنین زهر را حال چگونه نوش کردی و این چنین عقوبت
چرا با اظهار رضا روپوش کردی گفت ای خواجه سالها از دست نعمت بخش تو شیرینها خورده ام و از لطف
واکرام تو نعمتها کرده • شرمم آمد که یکی تلخ از کفت • من ننوشم ای تو صاحب معرفت • جون همه جزوی
ز اجزای من برویده نعمت تست و هر عضوی از اعضای من مظهر احسان و رحمت تست خاک بر سر اجزای من
اگر شاکر احسان تو نباشد و وای بر دل شیدای من اگر در آستان تو نباشد چون همیشه از تو حسن و احسان
مشاهده کرده ام و هر که هر چه را دوست دارد یا از محبت ذاتی که موجبش معلوم نیست یا از برای حسن
دوست دارد یا از برای احسان پس ترا چگونه دوست ندارم و بعد از دوست داشتن تلخی امر تلخ کی در نظر
آرم • از محبت تلخها شیرین شود • از محبت مسها زرین شود • از محبت دردها صافی شود • از محبت دردها شافی شود
از محبت مرده زنده می کنند • از محبت شاه بنده می کنند • محبت نتیجهٔ دانش است و دانش را مراتب بسیار است
پس محبت را نیز درجات است چون دانش ناقص باشد پرورش نعمت جز منعم ننه بیند لاجرم از دوستی نعمت
بمنعم نیز دارد و صاحب دانش کامل دوستی منعم را جز وسیلهٔ دوستی حق بیند بلکه اگر دانش زیاده باشد

در صحبتی منحی مشاهده نتواند کرد و در مرتبهٔ بلا و الای معاینه نتواند دید مثنوی جان ابراهیم باید بنور • بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور • تا نماند همچو حلقه بند در • چون خلیل از آسمان هفتمین • بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد • جز مر آنرا کو ز شهوت باز شد • قال قدس سره **تتمهٔ حسد آن حشم بر آن غلام خاص سلطان**
شاه را بواسطه مشاهدهٔ قابلیت آن غلام خاص نظر عاطفت بر او از دیگران بیش بود و بادشاه صاحب
بصیرت عارف تر بمصلحت خویش باغبان صاحب نظر در تربیت درختان بارور آنکه درختی را بمزید تربیت
تخصیص کند هر آینه در کثرت بر و لطافت ثمر در آن نخ خصوصیتی مشاهده کرده باشد لاجرم
باغبان ملک با اقبال و بخت • چون درختی را نداند از درخت • همچنین شیخی که صفت او بنظر بنور الله باشد و
از بدایت و نهایت امور آگاه باشد طالب صادق و عاشق محق را از مدعیان لاف دروغ و مدعیان
بی فروغ چگونه باز نشناسد و در قبول قابل و رد غافل چه کوشد خیل و حشم و غلامان و خدم هر چند مکر
می انگیختند و از جوش حسد کف می ریختند و اهتمام تمام بتقدیم می رسانیدند تا غلام خاص را از شاه جدا سازند
و از نظر عاطفتش دور اندازند اما چون حافظ و ناصر آن نیکبخت عنایت شاه بود و بیخ درخت اقبالش
در گلشن عصمت الله بود هیچ خس را بر او محال دست رس نبود می خواستند که با فسون و کید این چنین ماه
عظیمی را در رفتار قید کنند اگر چه هر تدبیری را از شاه آموخته اما از بی سعادتی داعی از برای شاه
می دوختند • نحس شاگردی که با استاد خویش • همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان • پیش او یکسان هویدا و نهان • چشم او بنظر بنور الله شده
پرده های جهل را خارق بده • و استاد باصفا و اهل شاگرد بد جفا را می گوید که ای سگ بی وفا گرفتم که ترا استاد
نیستم نه هم بدم از نعمت یاری و مددکاری می رسد پس دل عزیمتکار گاه اقبال تست و شکستن این کارگاه
سبب انهدام بنیان جلال تو بحکم من الفلب الی القلب روزنة از فکر و اندیشهٔ تو غافل نیستم و از تلبیس
و مکر تو اهمال نیستم اگر در روی تو بیایم از غایت صفای بحبیب و علای طویت طیب اعراق و حسن اخلاق
منت خلق هر در روی تو حمل رضا نیست و الا اثر رضا در تو پیدا شدی
زیرک وجهی با شادت الرضا کرما • والقلب مشتمل منی علی الغضب • اگر راه بر حد رضا و سخط ما نمی توانی

بر دار از آثار رعد و غافل مباش چون در و بام قصر دل روشن یابی بدانکه پرتوی از آفتاب صفای ماست و چون
زوایای خانه دل تیره گشته بینی بدانکه از آثار سخط ماست قال قدس سره حکمی معظم مقام سلیمان ورد دل یعنی
از صورت حقیر هدهد دریں مصرع بیان آن معنی می کند که آنچه دیدهٔ عقل دراک ادراک کند جز حس را یارای
ادراک آن نباشد زیرا که دیدهٔ حس آنچه بیند و چشم عقل آنچه دیدهٔ حس از صورت بمعنی راه نبرد و چشم
عقل جز در کار معنی نگرد چنانکه بلقیس در رسول سلیمان بدیدهٔ عقل نظر کرد از صورت حقیر هدهد بمعنی
راه برد و رسول سلیمان را حقیر نشمرد ، چشم هدهد دید و جان عنقاش دید ، حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ همچنان چون محمد با ابوجهل بجنگ است کافران مبتلا بشر بدیدهٔ حس
از احمد بشر دیدند و مومنان بدیدهٔ عقل جز سر انشق القمر ندیدند اگر دیدهٔ حس جمال اسرار بدیدی
حق تعالی اکثرهم لا یعقلون نخواندی لاجرم خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش ، دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس بغیر از کف از دریا نه بیند و از فریب و اغترار حالی حال فردا نه بیند نقد کوتهی او را در نظر
و او از برای قراضه جبی در بند درجب اشراقات ذره از آفتاب حضرت صد هزار آفتاب پر نور بدیر
و در پیش قطره از بحر وحدت منت دریا کمتر از یک عدد بر کف خاکی از آن دیار و صد هزار افلاک
پر انوار ، فیض صد دریا و از ابر نغز دیگر سرکش ، ترک صد طوبی و از باغ تجرد برگ گیا ،
زان ممالک نیست کسری ملک کسری و قباد ، زین ممالک نیست حظی خطهٔ خبر و خطا ، آدم خاکی چون
نوازشی از آن حضرت پاک یافت خلوت نشینان صوامع قدس در صحن او بشافت از اشارت
سر انگشت خاکی با عصا از آن حضرت گریبان ما چاک ملک آمد و گرد نعلین او تاج سر افلاک آمد
حضرت خلاق و پادشاه علی الاطلاق را که یفعل الله ما یشاء صفت اوست می سزد که بحکم تعز من تشاء
و تذل من تشاء عزیزی را ذلیل سازد و از مر ذلیل عزیزی کونین پردازد آدم را از خاک آفریند
و مسجود املاک سازد و ابلیس را در میان ملایکه پرورش دهد و محبوس زندان خاک سازد بیشتر
احوال بر سنت جاری شود و گاهی قدرت خارق سنت گردد بحر را فرمان کند که بر نار شو و آتش را
حکم کند که رشک گلشن و گلزار شو گاهی چشمهٔ خورشید را خشک سازد و گاهی چشمهٔ خون را مشک سازد

گاهی

گاهی آفتاب را بعد از غروب رجعت دهد که حتی توارت بالحجاب و گاهی کوه گران را سنگ سیر سازد که و تری الجبال تحسبها جامدة
و هی تمر مر السحاب قال قدس سره بحار فلسفی هر و آنکه ان اصبح ماؤکم غورا فمن یأتیکم بماء معین ارباب تفاسیر آورده اند
که فلسفی این آیت می خواند که ان اصبح ماؤکم غورا فمن یاتیکم بماء معین یعنی اگر چشمها را خشک سازیم و آبها در غور
زمین اندازیم بغیر من کیست که آنرا باز در چشمهٔ سار روان سازد فلسفی از اعتقاد و منطق دور از رشاد
یعنی محمد بن زکریا گوید منطقی شبیه گفت ، آنرا آریم از پستی زبر ، با زخم و بیل و تیزی تبر ،
شب چون در خواب رفت شیر مردی را دید که طپانچه زد و هر دو چشم او را کور ساخت و گفت ای ابله نا
شناخت اگر چنانکه در دعوی خویش صادقی از چشمهای چشم خود که خشک گشته است با استادی و بیل تیز آب
نوری که غایب گشته است بیرون آور ، روز گشت و چشم خود را کور دید ، نور فایض از دو چشمش ناپدید
و لیکن چون گردن آن صاحب سپید بحبل مرصد بسته بود توفیق استغفار نیافت و بطلب دین پر انوار
از حضرت پروردگار نشتافت زشتی لسان اعمال و شومی جحود راه توبه بر دل آن مدبر بسته بود خلیل باید
که از نسیم اخلاص و باد مرود گلزار گردد با ستوفی که با التماس او سنگ لاخ مرغزار شود مردی را سجده بنیاد
دستور نیست و رحمت خاص ضمیمهٔ مزد و زنی نیست ، آن ممکن جرم و گناه ، گر گنم توبه در آیم در پناه ،
زیرا که توبه را بابی و آبی باید چنانکه تمام شدن گلزار را جا از ابر و سحابی باید تا باشد برق دل و صفی
فیاضی ابر چشم گلشن باطن نضارت نه پذیرد و آتش خشم و غیره گل و لاله و صال قبای لعل نپوشد
و زلال اتصال از چشمهٔ باطن نجوشد گلستان ترقی با چمن راز نگوید و نسیم صبا با برگ سمن همدمی
نجوید ، خار کعبهٔ اخلاص صد دعا تنگ شاید سرو از نغمهٔ قمری نسر اندازی در نیاید بلبل انجام شراب گلستانی
آغاز نکند و فاخته چون طالبان صادق دهان بکوکو باز نکند و لکلک که عارف مرغانست در تخصیص ملک
و حمد بحضرت آلهی لک لک نتواند گفت ، عارف مرغانست لک لک لک لک کشف آن کی چیست ،
حمد لک و الامر لک و الملک لک یا مستعان ، اگرچه فاخته طالبانه کوکو آغاز کند و لکلک عارفانه زبان
بلک الملک و لک الحمد باز کند اما سلیمان صفتی باید که فهم زبان مرغان کند ، آن شناسد حدیث این درست

گوز این باده کرده باشد نوش ، رفع کسی که از چاشنی الست بی خویش و مست گشته باشد بوی آن شراب
صافی چه شناسد و اثر آن خطاب و الی کی دریابد بلکه اگر عاشق سرمست و صادق رفته از دست جامه
جان بر بوی آن شراب قباچاک زد و نقد قلب و روان در قدم ساقی فدا سازد از آن منکر غافل بسخریه و استهزا
برخیزد و مثال این چنان باشد که اگر ترا دلربایی فرخ لقای در خواب روی نماید و بعصا وقت سعادت
ملاقات وعده فرماید و علامت مواصلت را چنان بیان کند فردا ترا سواری پیش آید که صفت
او چنین و چنین باشد و در روی تو حلقه زند و چنانک علامت دریافت یحیی زکریا را سه روز سخن نا گفتن
بود ترا نیز علامت آنست که این راز با کسی در میان ننهی و هیچ کس را بر سر آگهی ندهی چون روز
شود مرآینه جان تو در طلب آن سوار آشفته باشد و در کوچه و بازار در روی هر سوار حیران و زار
نظر می کنی و نشان می طلبی و هر که از حال تو تفحص نماید گوییش من صاحبی گم کرده ام ، رو بجست و جوی او آورده
دولت باین باد ای سوار ، رحم کن بر عاشقان معذوردار ، و بعد از آنکه در طلب جد و جهد غالی
و بحکم من طلب شیا وجد وجد نشانی از مطلوب و فیروزی و زنهاری بخت پیدا را این چنین سوار ترا در کنار آید مرآینه
تو از خود بیخود غایب گردی و از مستی شوق دیدار یار در چلیپی چنین شوی و غافلان نظاره کر بر حالت
تو خنده آغاز کنند و در تشنیع و تقریع بر روی تو باز گشتند ، نیست نشانها که اندر انبیاست ، خاص آن جانرا بود کو
این سخن ناقص بماند و بی قرار ، دل ندارم بی دلم معذوردار ، شاه اگرچه از ذکر ما بی نیاز و پاک
است اما بحکم اذکروا الله ذکرا کثیرا در ذکر دستور داده است و در عین ظلمات برده از روی نوازش
و با آنکه از تصور خیال مبراست و از تشبیه و مثال منزا اما از برای تنبیه بار بستگان عالم خیال از تمثیل و
مثال چاره نیست ، ذکر جسمانه خیال ناقص است ، وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست ، این چه مدحت است مگر آگاه نیست ، قال قدس سره مناجات
کردن شبان با حق تعالی در عهد موسی علیه السلام و منع کردن موسی علیه السلام او را ، موسی کلیم علیه
صلوات من رب رحیم در مکالمه متوجه بجانب طور بامید مناجات پروردگار غفور شبانی را در راه دید
و آواز زاری و مناجات او شنید که در مخاطبه ملک متعال باشان این زبان کشاده می گفت

تو کجایی

تو کجایی تا شوم من چاکرت ، چارقت دوزم کنم شانه سرت ، جامه‌ات شویم شپش‌هایت کشم ، شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت ، وقت خواب آید بروبم جایکت ، سر و مال من فدای تو باد و دو دیده روشنم نیکو جای تو
با دشبان بیچاره از این نمط مناجات می کرد و در حضرت رفیع الدرجات عرض حاجات می کرد موسی علیه السلام
گفت ای شبان این سخنان با که می گویی و بدین بی ترکالی در راه مخاطبه که می پویی گفت با خداوندی که روزی ده
ماست و با خالقی که فاطر ارض و سماست موسی گفت خیره پس مکن و مسلمان ناشده کافر مکن
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار ، پنبه اندر دهان خود فشار ، و دماغ آسمان از بوی کفرت گنده شد
و دیبای دین از ژنده گفتنت ژنده گشت چارق و پاتابه بیزار و ارقت و جامه و شپش لایق روزگار تو
گر نبندی زین سخن تو حلق را ، آتشی آید بسوزد خلق را ، آری دوستی بی خرد عین دشمنی است و حضرت الهی
از چنین خدمت مستغنی است قصه زلف و خال با عم و خال توان گفت و حکایات چشم و حاجب با دلبران با غنج
و دلال در میان توان آورد حضرت ایزد متعال و جناب پادشاه ذو الجلال کجا و قصه زلف و خال و حکایت ابروی
چون هلال کجا ، شیر او نوشد که در نشو و نماست ، چارق او پوشد که او محتاج ماست ، حقا که این نوع خطابات
سزاوار این نیست که حق سبحانه و تعالی در صفت او می فرماید لا یزال عبدی یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا
احببته کنت له سمعا و بصرا و یدا و لسانا فبی یسمع و بی یبصر و بی یبطش و بی ینطق و لایق آن جان برگزیده حضرت
نیست که از ذوق شراب محبت بمقام بقا بعد الفنا رسیده از آن ملوک کی شود باشد که متمکن سریر فی مقعد صدق
عند ملیک مقتدر گردد و هم مناسب آن جهان درویش صورت پادشاه حضرت نیست که حضرت الهی از حال لکالکی خبر
می دهد که انی مرضت فلم تعدنی ، بی ادب گفتن سخن با خاص حق ، دل بمیراند سیه دارد ورق ، مرد و زن
اگرچه اشتراکی نوعی دارند با وجود آن اگر مردی را بنام فاطمه خوانی آزرده گردد تخصیص خالق اشیا را که لم
یلد و لم یولد از صفات اوست و ذوات جمیع موجودات محتاج ذات او با اوصاف اجسام و محدثات وصف
کردن چگونه لایق باشد شبان بیچاره مضطر گشت و از غایت اضطرار منشد گفت ای موسی دهانم دوختی
وز پشیمانی تو جانم سوختی ، جامه را بدرید و آهی کرد تفت ، سر نهاد اندر بیابانی و رفت ، قال قدس سره
عتاب کردن حق تعالی موسی را علیه السلام از بهر شبان ، از حضرت رب الارباب موسی را خطاب عتاب در رسید که

ای موسی بنزه خاصی را از درگاه ما دور انداختی و انس عدم وجلیس محرم ما را از ما جدا ساختی ما ترا واسطه آشنایی
بیگانگان ساخته ایم نه سبب بیگانگی آشنایان پرداخته تو برای وصل کردن آمدی نی برای فصل کردن آمدی
دشوارترین کارها درین درگاه فراق است و ابغض اشیا در حضرت عندیت ما طلاق در جبلت هر کسی سیرتی نهاده ایم
و هر طایفه را اصطلاحی داده کلامی پیش یکی مدحت و پیش دیگری ذم و یک چیز از این یکی را شهد است و آن دیگر
را سم ما از پاکی و ناپاکی مبرا ایم و از گرانجانی و چالاکی معرا متن من نکردم امر تا سودی کنم بل که تا بر بندگان جودی
من نکردم پاک از تسبیحشان پاک هم ایشان شوند و درفشان ما زبان را ننگریم و قال را ما درون را بنگریم و حال را
حدیث آمده است که ان الله تعالی لا ینظر الی صورکم و اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم دل جوهر است و گفتار
و کردار عرض و عرض طفیل است و جوهر غرض و لهذا ایمان معتبر تصدیق بجنان است نه اقرار لسانی در حضرت
آلهی حالی باید با سوز [illegible] ساخته نه زبان علم فصاحت و بلاغت افراخته جان باسوز دیگرست و زبان فصاحت
آموز دیگر چند ازین الفاظ و [illegible] مجاز سوز خواهم سوز با آن سوز ساز آتشی از عشق در جان بر فروز
سر بسر فکر و عبارت را بسوز ادب [illegible] آنست که از خویشتن بگریزی و در دامن محبت او در آویزی
و بحکم فر و الی الله از هستی خود بر خیزی و از روی پستی در هستی او پا بیفتی تا هر ذره از ذرات کاینات
که کلمه از کلمات حق است محرک تو گردد زیرا که هر کلمه را اسمی است و هر اسمی را زبانی و هر زبانی را قولی و هر
قول را از محبت سمعی و چون بیک شنوی قایل و سامع را یکی یابی که السماع طیر یطیر من الحق الی الحق بعد از ان هر چه
گویی چون بترجمانی محبت باشد معذور باشی چنانکه شبلی گفت انا اقول و انا اسمع و هل فی الدارین غیری
هر بوی که از بوی مشک و قرنفل شنوی از دولت آن زلف چو سنبل شنوی چون ناله بلبل ز پی گل شنوی
گل گفته بود گرچه ز بلبل شنوی مگر صاحب فصوص درین حالت بود که فرمود فیحمدنی و احمده و یعبدنی فاعبده
یعنی حضرت حق مرا حمد می گوید با ظهار کمالات و ایجاد کردن من بصورت رحمان یعنی بصفت [illegible] و من نیز
حمد او می گویم ازین وجه که مظهر کمالات او یم و آینه جمال نمای احکام و صفات او یم بل که از روی [illegible]
مجلای احدیت ذات او یم و او خدمت و عبادت من می کند بتهیه اسباب تعالی من و بتسویه و مجلا
آینه اجمال نمای من و تجلی و ایجاد و اظهار کردن او مرا در مراتب وجود روحانیه و جسمانیه علویه و سفلیه

حضرت

حضرت عبادت ست و من نیز ظاهرا و باطنا عبادت او می کنم چنانکه ظاهرا اقامت حدود و حقوق و اوامر و نواهی
او بتقدیم می رسانم و در باطن بحسب استعداد قبول تجلیات ذاتیه و اسمائیه او می نمایم و بر موجب فرمان او بتخلق با خلاق
او می کنم و در عذر اطلاق لفظ عبادت بر باری تعالی شیخ کمال الدین عبد الرزاق کاشانی نقل این حدیث می کند
که چون ابو طالب حضرت خواجه را علیه السلام گفت که ما اطوع لک ربک یا محمد حضرت خواجه در جواب فرمود و انت
یا عم ان اطعته اطاعک یعنی اگر تو نیز اطاعت حق پیشه کنی و همیشه موافقت فرمان او اندیشه کنی حضرت آلهی نیز
از حکایت فضل با مقتضای اطاعت تو کند و شارح درین مقام گوید که چون در کلام شارع اطاعت بر خداوند تعالی
اسناد کرده شده و شبهه نیست که اطاعت از جمله عبادت ست پس و یعبدنی و اعبده مستقیم باشد اما شیخ شرف الدین
داود قیصری درین مقام می فرماید که اطلاق لفظ عبادت بر [illegible] اگرچه شنیع است و نوعی از سوء ادب ست
در ظاهر چون احکام تجلیات آلهی و آثار حضرات حضرت پادشاهی بر دل [illegible] تحکم در طور عقل و دایره
تکلیف بیرون آرد و مرآت آینه دل بر رعایت ادب قادر نباشد بل که ترک ادب حیی حال غیر ادب گرداند
کما قیل سقونی و قالوا لا تغن ولو سقوا جبال حنین ما سقونی لغنت چو عشق در سخن آرد حبیب سوخته را
بخویشتن نتواند که او خموش کند و داود قیصری درین معنی نیکو می فرماید و اداب ارباب العقول لدی الهوی
کادات اهل السکر عند اولی العقل فلا تنفذ [illegible] قال صب متیم من الوجد شیئا لا یلیق بذی الفضل
وفی السکر ما یمحی علی الس التقی نصاف الی الراح المزیله للعقل دانی چه می گوید می فرماید
ادب عشق جمله بی ادبی است ادب العشق عشق آداب یعنی چون غلبات عشق موجب سلب عشق
عقل است و [illegible] بی بیخود گویا بی خود نوایی در مملکت وجود محب عشق را ست پس محب
معذور باشد و در [illegible] محبوب تواند گفت مثنوی آنکه تو مستش کنی و شیر گیر گر زمستی گذرد و عذرش بپذیر
بل که از روی [illegible] محبوب حقیقی عذر محب آشفته حال با ادب شناسان حضرت کبریا و جلال هم بزبان محب
[illegible] متن موسیا آداب دانان دیگرند سوخته جان و روانان دیگرند عاشقان را هر نفس سوزیدنیست
[illegible] خراج و عشر نیست گفتن مرده کان را از خون پاکیزه باید داشت اما خون شهیدان را نباید شسته
[illegible] زیرا که بحجر اهل جنت از خون شهداست متن خون شهیدان را ز آب اولیترست

این خطا از صد صواب اولیتر است ٭ در درون کعبه بد طرف که روی نهی قبله معتبرست و غواصان دریا را
سرپای و پای سرست از مستان قلاوزی مجوی و با جامه چاکان حکایت رفو مگوی از جنید پرسیدند
کمال التوحید گفت از مطربی شنیدم که می گفت بیت وغنى لى منى قلبى وغنيت كما غنى ٭ وكنا حيث ما كانوا وكانوا
حلاج را گفتند تو بر چه مذهبی گفت بر مذهب خدا یعنی تخلقوا باخلاق الله رباعی آنکس که ترا ز عالم از رنگ نگاشت
رنگ و من و تو کجا بود ای ناداشت ٭ این رنگ همه هوس بود پنداشت ٭ او بی رنگ است رنگ او باید داشت
و حضرت مولوی از برای اهمال این معنی می فرماید مثنوی ملت عشق از همه دینها جداست ٭ عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست ٭ عشق در دریای غم غمناک نیست ٭ قال قدس سره وحی آمدن بموسی علیه السلام
در عذر آن شبان بعد از ان حضرت پروردگار در خزاین اسرار بر دل موسی بگشاد و از تنزیه و تشبیه گوش
از تنزیه و تشبیه خبر داد و مکنونات حقایق بر سر او فرو ریخت و از روی کشف غطا دیدن و گفتن باهم بر
آمیخت تا معلوم کرد که در وصف آن حضرت پاک عارف دراک را از شبان بی باک چندان فرق
نیست زیرا که حضرت کبریا و جلال در حیطهٔ وهم و خیال نگنجد و هیچ احدی شواهد جمال را بترازوی
مثال نسنجد قطرهٔ را از محیط بی پایان چه خبر و ذره را از آفتاب تابان چه اثر ای خاک بر فرق تخیلات
من و آتش در خان و مان توهم و تخیلات من بیت بلکه آنچه من ز تنگی لفظ ٭ شدم [مسرفه و ورزد ادرو رنگ?]
چون اشارت نمی پذیرد آن چگونه گویم و چون در عبارت نمی گنجد در راه شرح و بیان چه پویم
نی اشارت می پذیرد نی نشان ٭ نی کسی زو علم دارد نی عیان ٭ گاهی موسی کلیم را در سراپردهٔ کبریای
او راه نی و گاهی بحکم اینما تولوا فثم وجه الله شبان مسکین نیز دست انداز وصل او کوتاه نی ای چرخ عارفان
رفته از دست گاهی از بی نشانیش این خبر دهند که مرحبا که عین [مرتش نی بیکن?]
اینست نشانت که ترا نیست نشان ٭ و عاشقان سرمست گاهی از [امیرش?] نهانیش با همه
این حکایت کنند که ابیات آنچه در پیش خلق اغیار است ٭ در بر عاشقان همه یار است
دوست را گر [شبستان اول?] که بقدر حضور گرفتارست ٭ از این عتابهای لطف آمیز و از این
خطابهای شوق انگیز و از این شرحهای بی قیل و قال و از این نمایشهای بیرون از مقام حال موسی کلیم

[کریم حصال?] جذبی خودت و جذب آید بجود ٭ جذب بی دارا زان سوی اید ٭ اگر چه عقل نمی پسندد که در کشف
این اسرار خاموش نکنم اما چون بر سر آتش عشقم میترسم نشود که جوش صهبا جوش نکنم اگر چه صریح گفتن
از خوف اغیار نیارم طریق رمز و ایما نیز فرو نگذارم اما بعد ازین گر شرح گویم ابلهی است
زانکه شرح این ورای آگهی است ٭ ور بگویم عقلها را بر کنند ٭ ور نویسم بس قلمها بشکنند ٭ موسی کلیم چون
از پروردگار کریم این خطابهای عتاب آمیز شنید در بیابان از پی چوپان سرگشته دوید و جویان در پی آن
بی دل سرگشته راند گرد از پرده بیابان بر فشاند و نجی پای آن شورین خود در میان فزار پی پیدا نبود
بیان صد کس عاشق جان پدید بود ٭ که آفتاب مه اندر میان کوکبها ٭ گاهی در بساط از روی انبساط
چون رخ قدم راست نهاده و گاهی از شوق و سرکشی شاه چون فرزین در کژ روی فتاده گاه چون موجی
علم افرازی نموده و گاه چون ماهی راه بشکم پیموده گاه چون رهائی حال خود بر خاک نوشته و گاه از بیخودی
با خون دل خویش آغشته عاقبت موسی علیه السلام او را دریافت و در مژده دادنش از حضرت بی
بشتافت و گفت بشارت مرترا که از حضرت حق دستوری در رسید که ای درویش مستمند و دلریش دردمند
بعد از این هیچ ترتیبی و آدابی مجوی و در مخاطبهٔ ما هر چه دل تنگت بخواهد بگوی زیرا که چون بصدق دل
افروز آراسته و بتجلیهٔ عشق جگر سوز پیراسته کفر تو دینست و دینت نور جان ٭ ایمنی و ز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشاء ٭ بی محابا رو زبان را بر گشا ٭ گفت ای موسی از آن مقام که تو دیدی بگذشتم
و حالیا در طریق سودای دوست بخون دل خویش آغشته ام [من جذبه بی ابهار?] سدرة المنتهی بر سر آمده ام
و صد هزاران ساله از آن سوی تر شدم ای موسی عمران که شهسوار آن عرفانی ٭ تا زیانه برزدی اسبم بگشت
گنبدی کرد و ز گردون در گذشت ٭ محرم ناسوت ما لاهوت باد ٭ آفرین بر دست و بر بازوت باد
حالیا ای موسی بجز گفتن آلهی حال من باندازهٔ گفتن نیست و آنچه بر زبان می آرم کاشف اسرار من نیست
احوال جان را میزان زبان نمی سنجد و بحر محیط در کوزه نمی گنجد اوانی و ظروف الفاظ و حروف از بحر
زخار اسرار باندازهٔ خویش بر گیرند و ذرات بی سر و پا از خورشید رخشان بر تو مقدار ذات خویش [پیرند?]
بلی [نابستان?] ضعیف کوه قاف را چون کاف [سوایز?] نشکافت خرما با دیدن ناپینا غایت اشراقات

آفتاب را شواند یافت هر حامدی طاقت احصای حمد حق ندارد و ثنای هر نایی تحمل نفس اسرافیل ندارد
دم که مرد نایی در نای کرد ・ درخور نایی نگشت نی درخور مرد ・ تا نگر حمدگویی و رسپاس ・
همچو نافرجام آن چوپان بس ・ حمد تو نسبت بدان گر بهتر است ・ لیک آن نسبت بحق هم ابتر است
کرم در اعتقاد گدای نیم نانی بکسی دادن است و در اعتقاد خواجه اسب و جامه و جبه و عمامه عطا کردن
و در اعتقاد پادشاهی مملکتی با میری بخشیدن پس اگر گدای بدان کرمی که معتقد اوست خواجه را وصف
کند عین هجا باشد و اگر خواجه پادشاه را بکرمی که اعتقاد کرده است مدح کند محض مذمت بود همچنین صفت
کمالی که جاسوس تخیلات و اوهام با کردن سراپرده جلالت او تواند گشت اثبات آن مر ذات الهی را شنیع تر
از آنست که کرم معتقد در گدای بی سر و پا پادشاه اثبات کند پس حمد و ثنای ما همچو نافرجام آن چوپان
نزد او از عظمت و کبریای او نیست و لیکن رخصت ذکر و قبول حمد جز عین الطاف و محض عطای او
نیست ・ حمدگویی چون عطا بود داشتند ・ گبر نبودست آنکه می پنداشتند ・ این قبول ذکر تو از رحمت است
چون نماز مستحاضه رخصت است ・ با نماز او بیالودست خون ・ حمد تو آلوده تشبیه و چون ・
خون پلیدست که بآبی می رود ・ لیک باطن را نجاستها بود ・ کان بغیر آب لطف کردگار ・ کم نگردد از درون مرد کار
در جمیع افعال و اقوال صلوة ترا ارشاد و تنبیهات است چنانکه بعد از قیام و رکوع و سجود ترا رخصت
قعود دادند تا بدانی که هیچ کس بی خدمت و بندگی تمکن در مقام فرخی و فرخندگی نتواند یافت ・ مثنوی
خواری و بندگیست پس آنکه منتهی ・ اندر نماز قامه بود بعد از آن قعود ・ دیگر در سجود که از جهت
وضع احسن اعضا بر خاک بعضا اشیا غایت تذلل و نهایت تعظیم است مامور گشتن بسبحان
ربی الاعلی تا بیقین شناسی که بر موجب معنی سبحان ربی پروردگار عظیم از چنین تعظیم پاکست و لهذا فی
فیه قدس سره ・ مثنوی ・ در سجودت کاشکی ور کردانیی ・ معنی سبحان ربی دانیی ・ کای سجودم چون وجودم ناسزا
مر بدی را تو نکویی ده جزا ・ از نماز او این قیام و قعود و رکوع و سجود خویش که هزار غم و ریا و صد
هزار خلل و خطا آلوده است ما غافلیم و از غایت عظمت و علا و نهایت تنزه و کبریای معبود خویش
نیز ذاهلیم زان جهت عبادت خود را لایق جناب او پنداشته ایم و علم جرات در میدان عبودیت افراشته

اما

اما بحر حلم جل عظمته با وجود آنکه هر عیوب ما از نماز و نازشت ・ کار عیار عیب کن محو و امان بود ・
چون نقد مدد یافت یافت خریدار خویش ・ آری این چنین حلم و بردباری از حضرت باری غریب نیست
زیرا زمین که مظهر اشیاء از آثار حلم اوست در حلم بغایتی است که هر قبیحی که بر وی اندازند و هر ملیحی که بهت
از و روید و لهذا صوفی را بدو تشبیه می کنند که الصوفی کالارض یطرح علیها کل قبیح و لا یخرج عنها الا کل ملیح کما قال
قدس سره ・ مثنوی ・ این زمین از حلم حق دارد اثر ・ تا نجاسات برد و گلها داد بر ・ تا بپوشد او پلیدیهای ما
در عوض بر روید از وی غنچها ・ کافر چون دید که در مظهریت صفتی از صفات خداوند پاک از وی تیره تر گشت
زیرا که هر که از وجود او میوه و خیرات نروید و از بی پاکی جز فساد و باک و هلاکت بهان میراث نجوید ・ مثنوی
گفت و اپس رفته ام من در ذهاب ・ حسرتا یا لیتنی کنت تراب ・ یعنی من اول در مقام جمادی و خاکی بودم
بعد از آن راه نباتی پیمودم و از مرتبه نباتی بمرتبه حیوانی رغبت نمودم بعد از آن ارتقا بدرجه انسانی طلب
کردم و از درجه بشریت بمنزله ملکیت روی آوردم و می گفتم ・ مثنوی ・ از ملک هم بایدم جستن ز جو
کل شیء هالک الا وجهه ・ پس عدم گردم عدم چون ارغنون ・ گویدم که انا الیه راجعون ・ اما از این تجارتها
سودی نکردم و از این سفرها ره آوردی نیاوردم ・ مثنوی ・ کاشکی از خاکی سفر نگزیدمی ・ همچو خاکی دانه می چیدمی
لاجرم از آن سبب روی و اپس می کند و نعره یا لیتنی کنت ترابا می زند که در پیش روی سودی نمی بیند پس از سوی
خام عنقای او این مرتبه و مقام رمی کند پس ای عزیز من بکوش تا در طلب منزل اول غیرتی و اهتمام
نمای تا از برای قطع منازل بالا پیش نهی و این معنی را بشناس که روی و اپس کردن و حسرت آن روبای
پیش نهادن صدق و نیاز هر کجا که میل علا است و هر سوی بالا است حیث در رو و ندو نشو و نماست
و چون هر سوی زمین آرد از نقص و ذبول چاره ندارد لاجرم آگاه باش تا از سبب میل بجانب خاکی از
عروج جان افلاکی باز نمانی و خلیل آسا در هر چه سوی جز لا احب الآفلین بر زبان نرانی زیرا که همه هیچ اند و
هیچ اوست و لهذا حضرت مولوی قدس سره می فرماید ・ مثنوی ・ میل روحت چون سوی بالا بود
در تزاید مرجعت آنجا بود ・ ور نگونساری سرت سوی زمین ・ آفلی حق لا یحب الآفلین ・ قال
قدس سره ・ پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی سر غلبه ظالمان را ・ موسی بر نیاز با حضرت کریم

کارساز ورحیم بنده نواز از سر سوز وگداز می گوید متن نقش تو دیدیم اندر آب وگل ۰ چند ملایک اعتراض کرد دل
کاز نقش ساختن وتخم فساد در انداختن وآتش ظلم و فساد افروختن ومساجد ومعابد را سوختن مقصود
چیست عارفان وعاشق وعاشقان صادق را بتیغ ناوک بلا کردن ونا شناسان غافل وبیگانگان کور دل را
بفراغت بال ورفاهیت حال پروردن چراست ومرا اگرچه یقین است که این همه عین حکمت است ولیکن
مقصود من ازین سوال عیان وروئیت است که گاهی چاشنی یقین می گویدم خاموش کن وگاهی لذت روئیت
وذوق عیان می فرمایدم که جوش کن عاشق که طالب وصال وآشفته جمال باشد هرگز قناعت بخیال
نکند ولب تشنه که مستقی آب زلال بود هیچ بسخن آب تسکین نیابد ابراهیم را در زنده ساختن مرده شبهه نبود اما طلب
اطمینان قلب می نمود که ولکن لیطمئن قلبی فارغ بعلم الیقین دیگر است وطالب عین الیقین دیگر
آنرا که آغوش عاشقان سجده مرکز در گوش غافلان نگنجد ملایکه نیز استکشاف سر خلافت آدم کردند
که اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء لاجرم متن هر ملایک را عقودی سر خویش ۰ کین چنین نقشی همی ارزد بهش
عرضه کردی نور آدم را عیان ۰ بر ملایک گشت مشکلها بیان ۰ حاصل جواب از حضرت رب الارباب
آنست که چون اسما وصفات متقابله از برای اظهار سلطنت خویش مظاهر مختلف می طلبند لاجرم
از برای ظهور انوار جمال همچنانکه از صلاح وسداد وفلاح ورشاد چاره نیست از برای بروز آثار جلال
نیز از ظلم وفساد وبغی وعناد گزیر نباشد دیگر سر غلبه ظالمان وسبب کمی عددی مخلصان آنست
که جنت محفوف بمکروهات است ودوزخ محفوف بشهوات که حفت الجنة بالمکروهات وحفت النار
بالشهوات وسبق رحمت خدا بر غضب اقتضای آن می کند که اهل بهشت از اهل دوزخ بیشتر باشد
ولهذا در بهشت هشت است ودر دوزخ هفت سر ظالمان از غلبه وشوکت وطغیان از کثرت
وقدرت می باید تا مخلصان بسیار گرفتار آزار ایشان باشند وبدان واسطه استحقاق جنت یابند
وبر محنت مستحق منحت شوند وبر بلای مستوجب ولای گردند وبر جراحت سزاوار راحت باشند
مرغی هنوز بشادمانی است ومرا همی مستلزم کامرانی هنوز زندگانی جاوید مگشت وبیش
رو بیوهای لذیذ شاخ وبرگ متن سرخون ونطفه حسن آدمیت ۰ سابق هر پیشی آخر کیست

لوح را اول شستن باید تا حروف نوشتن را شاید لاجرم تا لوح جان از خون دل وسرشک دیده
نشسته نشود قابل نقش اسرار وپذیرای انوار کردگار نگردد متن وقت شستن لوح را باید شناخت
کم آنرا دفتری خواهند ساخت ۰ اول اساس خانه کهنه برافکنند بعد از آن بنا وخانه نو کنند
اول گل از قعر چاه بیرون کشند بعد از آن چاشنی آب معین چشند آری چون محک نقد عشق
بلاست محنت وبلا جوید هرکرا محبت وولاست متن از حجامت کودکان گریند زار
که نمی دانند آن اسرار کار ۰ مرد خود زر می دهد حجام را ۰ می نوازد نیش خون آشام را
مرد حمال بار گران برگیرد ومشقت اثقال بجان بدبرد وبار از دست دیگری در رباید که
زیرا که بواسطه او دکار دیدار یار دیگرش باید متن چون گرانیها اساس راحت است تلخها هم پیشوای نعمت است
حفت الجنة بالمکاره ها ۰ حفت النیران من شهواتها ۰ تخم مایه آتش شاخ تر است سوخته آتش
قرین کوثر هر کرا در زندان قرین نحسی بینی بواسطه ذوق لقمه یا لذت شهوتی بینی وهر کرا در قصر
بی قصور بر سریر سرور بهشت مکینی هر آینه جزای وفاداری او با یار وپاداش جانسپاری او در کارزار
خواهد بود متن هر کرا دیدی بزر وسیم فرد ۰ دانکه اندر کسب کردن صبر کرد ۰ آنچه تقریر کرده
شد بیان سلسله اسباب است وبی سبب دیدن کار دیده دولت وآن دیده نایاب است
متن آنکه بیرون از طبایع جان اوست ۰ منصب خرق سببها آن اوست ۰ چشم حس
چشمه حیوان ایمان نبیند ونضارت روضه جوار آب حیوانه نبیند در نظر حس معالجه طبیب سبب
صحت علیل است وروشنی چراغ بواسطه روغن وفتیل زیرا که نداند که در دار الشفای واذا مرضت
فهو یشفین دردمند از معالجه هیچ طبیب دوا نپذیرد ونشاید که در شبستان وجعلنا نومکم
سباتا سراج وهاج آفتاب روشنی از روغن وفتیل نگیرد متن شب چراغت را فتیل نو بتاب
پاک دان زینها چراغ آفتاب ۰ رو تو کهگل ساز بهر سقف خان ۰ سقف گردون را ز کهگل پاک دان بکل دان
آه کین چون دلدار ما غم سوز شد ۰ خلوت شب در گذشت وروز شد ۰ جز بشب جلوه نباشد ماه را
جز بدرد دل مجو دلخواه را ۰ ترک عیسی کردن وخر پروردن از انسانیت نیست ولکن ترا جز

آزردن عیسی ونگاه داشتن خرنیت نیست بلی نفس بودن خرسندگی است ودوام جان کوزندن دل
زندگی متن رحم بر عیسی کن وبر خر مکن · طبع را بر عقل خود سرور مکن · در صفوف نماز زنان را
باخر باید کرد که اخروهن من حیث اخرهن الله در میدان نیاز زیر نفس را از عقل تاخیر باید کرد
متن زاخروهن مراد نفس است · کو باخر باید وعقلت نخست · هم مزاج خر شده است این
فکرش از آن جون علف آرم بدست · عقل عیسی صفت سوارست ونفس خر طبیعت مرکب
راهوار جون عقل قوی باشد نفس ضعیف گردد زیرا که از سوار رفت مرکب نحیف
شود لاجرم خر عیسی از فروشکوه عیسوی مزاج دل گرفته بود ودر مقام عقلا منزل گرفته
متن خود ز ضعف عقل تو ای خر بها · این خر و کرده گشتست اژدها · کز عیسی گشته رنجور دل
هم از وصحت رسد اورا مهل · بنی هر عهدی وولی هر عصری عیسی زمان ومسیحای وقت است
ودر معالجه دل رنجور توید بیضای موسی می تواند اما ترا انقیاد فرمان او می باید کردن وبر مجاهدات
وریاضات که تحمل کند تن در با بید داد تا صحت یابی جنانکه مریض را شربت تلخ از دست
طبیب نوش باید کرد ودر تحت تصرف او خاموش باید بود تا شفا یابد واکر عیسی وقت
ومسیحای عهد مجبول بر خلق عظیم باشد واز روی کمال رحمت مشفق بر سقیم باشد بیماران را
سعادتی بی غایت ودولتی بی نهایت باشد جنانکه امت احمد را دست داده است که امتی
امة مرحومة اشارتست بدان وانما انا رحمة مهداة عبارتست ازان پس همه معالجه او بشهد
وشیرست وهمه داروی او لطیف ودلپذیر بیت شربت تلخ بنوشد خود صحت جو
شربتی را تو چگویی که خوشست دارو · لاجرم همچنانکه این عیسی بر تو مشفق ومهربانست تو
نیز بروی مهربان باش وباختن معصیت رخنه جان او مخراش واکر مسیحای عهد را
دردسری از صفرایان بی مغز بیزاید از تو عذر ودلجویی باید وغمخواری او بدین مقالت باید
که متن آه ازین صفرایان بی مغز · جه مزاید ز صفرا درد سر · تو همان کن که کند خورشید شرق
با نفاق وحیله ودزدی وزرق · تو عسل مامه که در دنی ودین · رفع این صفرا بود سرکنگبین ·

سرکه افزودیم ما قوم زحیر · تو عسل بفزا کرم را وامگیر · این سزا بد از ما آمد زما ·
رنگ اندر جشم جه افزاید عمی · آن سزد از تو ایا کحل عزیز · که بیابد از تو مرنا جیز جیز ·
ز آتش این ظالمانت دل کباب · از تو جمله اهد قومی بد خطاب · آری تو با سوختن ساخته وعالمی را در
آسایش انداخته زیرا که عود مجمر احدیتی جون از آتش محبت بسوزی نفس مبارکت دماغ جانها را
معطر بسازد تا جراغ مجلس عندی کر جون از زیت نوراه نور السموات برافروزی شعشعه اشراقات
ذات دین ودلها را منور بسازد اما تو نه آن عودی که از سوختن کم گردد ونه آن جراغی که به پیرامن شبستان
تو باد غم گردد متن عود سوزد کان عود از سوز دور · باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا · ای جفای تو نکوتر از وفا · زیرا که هم بقول تو عداوت عاقل
به از مهربانی جاهل است · قال قدس سره رنجانیدن امیری خفته را که مار در دهانش رفته بود
شهسواری بکمال عقل آراسته وشهریاری بزیور فضل پیراسته خفته را دو ر دید که ماری در دهانش می
رفت شهسوار مبادرت نمود وسوی خفته شتافت اما رمانیدن مار را فرصت بنیافت ولیکن
جون مدد از کمال عقل داشت ظاهرا همت بر ایذای خفته گماشت لاجرم خفته را بزخم دبوس
بیدار ساخت وبهر طرفی می دوانید تا به سیبستان رسید که در آنجا سیب پوسیده بسیار
ریخته بود سوار تا سیب پوسیده خورد را جندان سیب خوردن فرمود که سیب از دهانش بیرون
می فتاد واز بی طاقتی شهسوار را دشنام می داد مرزمان می گفت او نفرین نو ·
او کش می زد کاندرین صحرا بدو · بیچاره ناشناس از غایت اضطرار می گفت
شوم ساعت که شدم بر تو پدید · ای خنک آنرا که روی تو ندید · نی خیانت می کنه نی پیش و کم
ملحدان جایز ندارند این ستم · القصه این مرد مقبل را جندان دوانید که از غلبه غثیان
زو بر آمد خوردها زشت ونکو · مار بان خورده بیرون جست ازو · مار جون از دهانش بیرون
ومرد از مردن برست شناخت که آن صورت جور وجفا سرمایه مهر ووفا بوده است وآن زخم
وجراحت عین مرهم وراحت بود پس زبان ثنای شهسوار بگشاد گفت تو خود جبرئیل رحمتی ·

نعم
عداوة العاقل
خیر من صداقة الجاهل

با خدای کرولی نغمتی ٭ ای مبارک ساعتی کز دیدیم ٭ مرده بودم جان تو بخشیدیم
ای خنک آنرا که بیند روی تو ٭ یا درافتد ناگهان در جوی تو ٭ ای شهسوار بسندیده صورت
پاکیزه سیرت عذر این ناشناس بپذیر و آنچه از سر جهل کفتم و اندان و اکیر هر آینه اکر شمه
ازین حال دانستی این چنین بیهوده کفتن نتوانستی و بجای فحش ثنایت کفتی و بجای دشنام
دعایت کفتی لیکن چون بی تیپ می آشوفتی و خامشانه بر سرم می کوفتی

شد سرم کالیو و عقل از سر بجست ٭ خاصه این سر را که مغزش کمترست ٭ عفو کن ای خوب روی خوب کار
آنچه گفتم از جنون اندر کذار ٭ سوار کفت اکر ازین حالت ترا خبر دادمی و پرده از روی این
حالت بو العجب بکشادمی زهره آت از هیبت آب کشتی و کار دت بجای خواب کشتی حصه ما ازین
قصه آنست که ما همه خفتکانیم که الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا و اژدرهای خون خوار نفس اماره
در درون ماست و بحکم شدت عداوت قاصد خون ماست که اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک
و حضرت خواجه آن شهسوار نیکوکار که بمعالجه اوامر و نواهی قاصد دفع آن مارکشنده کاهی طعام خرانند
کلوا اثمار رزقکم الله و کاهی در بیابان بهانه دوانند که ولله علی الناس حج البیت من استطاع الیه سبیلا ٭
و این همه ریاضت در کشاکش احکام ازان جهت بر تو بکار رد تا باشد که آن مار خون خوار را
از تو بیرون آورد و شرح آن دشمن که در اندرون تست بیان و فی استقصا نمی
کند بل که می کوید لو تعلمون ما اعلم لضحکتم قلیلا ولبکیتم کثیرا ٭ یعنی آنچه من از صفات آن
مار خون خوار و وخامت عاقبت آن نفس مردار می دانم شما را معلوم شدی هر آینه
کم خندیدن و بسیار کریستن پیشه می کردید و در دفع این ملمه و انجلای این غمه اندیشه می
نمودید بل هر که ازین حال خبردار کردد ٭ همچو موشی پیش کربه لا شود ٭ همچو بره پیش کرک از جا رود
اندرون حیله ماند بی روش ٭ پس کفتم ناکفته تان من سر ورش ٭ همچو بوبکر ربابی تن زنم
دست چون داود در آهن زنم ٭ و اکر تو خود را از سر انقیاد و رضا بدست ما بسپاری و در
معاسات شداید و محن صبر و تحمل پیش آری هر آینه چون بحکم ید الله فوق ایدیهم دست ما ید قدرت

خداست و جمیع افعال و اقوال ما بحکم بی یسمع و بی یبصر و بی یبطش و بی ینطق عین شئون جناب کبریاست
دست ما تصرف ما ترا ازین علت وا رهانند و از روی تربیت بدرجات اعلی رسانند کما قال
قدس سره شعر چو در کشاکش احکام راضیت یابند ٭ ز رنجها برهانند و مرتضایت کنند
وکر برین نفرای شکور هم باشی ٭ ز ارتضات برآرند و مصطفات کنند ٭ دستی که بیک ایما ماه را
در آسمان شکافتن تواند از معالجه چون تویی چه عاجز ماند در آنجا که انسلاخ از بشریت و رفع
حجاب اثنینیت است چه جای منی و اویی و چه یارای کثرت و دوتویی است مثنوی
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست ٭ با ضعیفان شرح قدرت کی رواست ٭ خود بدانی چون برآری سر ز خواب
ختم شد والله اعلم بالصواب ٭ باری ازین قصه معلوم کردی که دشمنی عاقلان ازین سانست
و زهر هلاهل از دست ایشان تریاک جان و دوستی ابلهان رنج و ضلال و شادی که از ایشان رسد
سرمایه اندوه و ملال هم پس بشنو این قصه از بهر مثال قال قدس سره حکایت کردن آن شخص برای
تملق و وفای جنس شیر مردی دید که اژدهای خرسی را در می کشید از سر شفقت چاره آن بیچاره کرد و روی
با استخلاص او آورد آری ٭ شیر مردانند در عالم مدد ٭ آن زمان کافغان مظلومان رسد ٭ بانک مظلومان ز هر جا بشنوند
آن طرف چون رحمت حق می دوند ٭ زیرا که ایشان ستونهای خللهای جهان و طبیبان مرضهای نهان اند
ایشان مهربانی و رحمت و فضل ایشان چون عطای حق بی علت و رشوت سبب جانجویی ایشان جز
بیچارگی نیست و باعث جستجوی ایشان غیر اوارگی نی سرمایه رحمت ایشان اشک سرخ و روی
زرد است و پیرایه درمان و رافت ایشان محنت و درد ٭ هر کجا دردی دوا آنجا رود ٭ هر کجا پستی است آب آنجا دود
آب رحمت بایدت رو پست شو ٭ وانکهان خور خمر رحمت مست شو ٭ همیشه دریاهای رحمت در جوش است و اهل
محبت مدام در نوشانوش هیچ ستور آتشی نیست که بحکم وفار التنور آب رحمت ازان بجوشد و هیچ محنتی نیست
که صاحب محنت بحکم کلما یدیه همی صهبای راحت ازان ننوشد فاما و حواس از آفات سالم باید تا ادراک این
سعادات حاصل آید پنبه وسواس از کوش بیرون ناکرده خروش جوش آب رحمت بکوش هوش نرسد و چشم دل
از عیب پاک ناکشته عکس جمال کلشن غیب درست نشد مغرور منی از زکام و حوز بینی خلاص نایافته نسمات

گلزاران لربکم فی ایام دهرکم نفحات مشام جان بیاید و دهان از تلخی صفرا اسپام باید تا از زمزمهٔ اجزای جهان
علم جان شکر آید و شکر کان غیبی در بحقیقت مرعیش بذر آیند مردی و مردانگی باید تا آن نازنینان جمال نمایند
هر که خواهد که بخلوت انس درآید باید که اول از خلعت خودی بدر آید والیه اشار قدس سره متن
کفش تن را از پای جان بکن تا کنی جولان بگرد آن چمن غل بخل از دست و گردن دور کن بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمی توانی روی بکعبهٔ لطف آور و بیچارگی خود را عرض کن بحضرت جانان که زاری در طلب مراد قوی پیر
مایه است و عنایت بی غایت و رحمت بی علت او مشتاق زاریست متن دایه و مادر بهانه جو بود تا که آن طفل او گریان شود
همچنین از بلندی طفل حاجات را بهانه می بایست تا شیر رحمت او بجوش آید لاجرم با مراد ادعونی استجب لکم و
و فی السماء رزقکم از زبان طلب و زاری می خواند و از پستی به بلندی می خواند مسیح لطف نیک نداء بر نداء و یک
بر یک برسند و از تو هیچ یاری بر نمی آید که جواب لبیک برسد اما از جنس نداء که از بالا آید می شنوی و در قطع
طرایق ذات الحبک بقول بلند همتان نمی کردی و از جهت سوء فهم در میان بلندی مکانت و بلندی مکان تفرقه نمی
دانی و سر این معنی می شناسی که در سبب بالا ترا از فرست و سنگ و آهن فایق بر از شرر و اگر بدین معنی نظر کنی
که سنگ و آهن آلت کار گرست و علت غایی و مقصود بالذات شررست جانکه واسطهٔ حصول ثمر درخت
اما مقصود از وجود درخت ثمر توان گفت که شرر از سنگ و آهن بر ترست و ثمر از شجر فایق تر القصه چون
فرخ از دست اژدها فریاد شیر مرد بلطایف حیل او را آزاد کرد متن حلت و مردی بهم دادند پشت
اژدها را او بدین قوت بکشت اژدها راهست قوت حیله نیست نیز فوق حیلهٔ تو حیله ایست
پس روشنی دین آنست که در حیله و تدبیر خویش قدرت حیله ساز بینی و در آیینهٔ انجام کار نقش آغاز بینی متن
چشم را در روشنایی خوی کن گر نه خفاشی نظر آن سوی کن در شیوهٔ راه بردن بمؤثر از آثار و در طریقهٔ شناختن مبدا از
تصرفات و اختلاف کبر و دار کم اشاره کرد منسوج باف شوان بود چنانکه ابلغ الکلام شیخ سعدی بدین معنی اشارت کرده
متن چه خوش گفت شاگرد منسوج باف چو عنقا برآورد و پیل و زراف مرا صورتی بر نیاید ز دست
که نقشش معلم ز بالا نبست گرت صورت حال بد یا نکوست نگارندهٔ دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده هست که زیدم بیازرد و عمرم بخست گرت دیده بخشد خداوند امر نبینی دگر صورت زید و عمر

هنرمندی آنست که از فیاض هنر غافل نباشد و در بینی اسکن از عاقبت آموزد و مال نشود مس و ... که مزاحیا بیتجه
ازرسول هم از موسی آموخت و از راه غرور چشم از معلم بر دوخت متن لاجرم موسی دگر بارش نمود
تا که آن بازی و جانش را ربود ای بسا دانش که اندر سر دوید تا شود سرور بدان خود سر رود سر نخواهی که رود تو پای باش
در پناه قطب صاحب رای باش گر تو باشی چو غلام او مساز و اگر خواجه جز بکلاهی او بپرداز فکر تو نقش قالب
و فکر او جان و نقد اندیشه تو قلب صورت او اندیشهٔ او نقد کان متن او توی خود را بجو در اوی او
کو و کوگو فاخته شو سوی او و اگر در پناه قطب صاحب دل نیایی هر آینه چون خرس در دست اژدهای نفس گرفتار
آیی مگر که ناله و زاری پیشه سازی و جز نیاز و بی قراری پیش داری تا باشد که شیر مردی ترا باز رهاند و از آستانهٔ
خود بصدر امنیت رساند متن زاریی می کن چو زورت نیست هین چونک کوری سر مکش از راه بین
تا باشد که دل چون سنگت نرم تر از موم گردد و ناله نفرت القرابت خویش و رحم شود قال قدس سره
گفتن نابینای سائل که من دو کوری دارم نابینایی در مخاطبه ارباب بینش و اصحاب دانش می گفت که
ارکان مرحمت و اشفاق و از غایت مکارم اخلاق رحمت خویش درباره من مضاعف سازند و مرحمت من
دوباره بردارند که من دو کوری دارم گفتند یکی کوری معاینه می بینیم کوری دیگر چیست متن گفت زشت آوازم و ناخوش نوا
زشت آوازی و کوری شد دوتا بانگ زشتم مایهٔ غم شد و آواز ناخوش مرز رحمت خلق برمن کم چون درد
از طبیب پنهان نداشت و تخم ناله و زاری کاشت آواز او در روح افزایی و راحت زایی گشت متن
گرد یکو چون بگفت آن راز را لطف آواز دلش آواز را و اگر جانگاه آواز دلش نیز بد بودی هر آینه
کوری دیگر بدان دو کوری افزودی و ناله او را چون نالش کافر هیچ اثر نبودی و حیثیه معاینهٔ اخسئوا فیها
شنودی زهی خسارت که ناله عرس رحمت کش بود و ناله و حنین تو چنین ناخوش بود آری سبب این معنی غیر ازین
شوانکه چون بی گناهی خوش بانی یا با کوسی گرگی گرده باشی لاجرم متن توبه کن و ز خوی استفراغ کن
ور جراحت کهنه شد رو داغ کن قال قدس سره تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده
ز پس چون از آن جوانمرد کرم و احسان و لطف و امتنان مشاهده کرد روی بخدمت او آورد و روزی جوانمرد

از خستگی سر بر بالین نهاد خرس بحراست او کمر بست و به بیمار داری بر سر بالین او نشست دانایی بر آن حال گذر کرد
و از آن موذی پیچان سؤال فرمود که ای یار این خرس ترا کیست و سبب الفت تو با ناجنس چیست مثنوی
قصه واگفت و حدیث اژدها ・ گفت بر خرسی منه دل ابلها ・ دوستی ابله بتر از دشمنیست ・ او بهر حیله که دانی راندنیست
زیرا که در صحبت احمق هیچ خیر نبود و عاقبت موانست و مصاحبت او با وحشت و قطیعت انجامد و نیکوترین
کار احمق آن بود که خواهد که ترا نیکویی رساند اما از نادانی کاری کند که ترا زیان دارد نظم گر ابله را چو جان داری گرامی
آخر از تو بر گردد ز خامی ・ از او کاری از این بهتر نیاید ・ که در بهبود تو سعیی نماید ・ اگر چه از طریق دوستاری
نماید در مهمات تو یاری ・ ولی نوعی کند در کارت اقدام ・ که کارت بسته برگردد بانجام ・ مرد سلیم گفت این
یار دانایی می فروشد و دلش از آتش حسد می جوشد دانا گفت حسودی هم جنس به از اخلاص و دوستی خرس
مثنوی من کم از خرسی نباشم ای شریف ・ ترک او کن تا منت باشم حریف ・ دل آشفته ام بر تو می لرزد بیا
که نصیحت دوستان شنیدن می ارزد بحکم استفت قلبک وان افتاک المفتون لرزش دل من از گزاف نیست
و مثالی من عواقب مورد دعوی و لاف نی آخر حدیث اتقوا المؤمن ینظر بنور الله نشنیده یا در ایمان
و اخلاص من قصوری دیدی مثنوی این بگفت و بگوشش در نرفت ・ بدگمانی مرد را شد دست زفت
ناصح دانا گفت نشنیدی که ارباب قلوب در نصیحت مشکنمان استار عیوب گفته اند باید که از صحبت و دوستی
جهال و اوباش پرهیزی و اصلا و قطعا با ابلهان نیامیزی که مصادقت جهال عاقبتی وخیم دارد و مجالست
اوباش خاتمتی ذمیم و مصاحبت ابلهان سرانجامی بد چنانکه حکیم گفت بیت صحبت ابلهان چو دیگ تهی است
کز درون خالی از برون سیهی است ・ مرد سلیم گفت چند بر عجز او مباش و از بو الفضولی معرفت کم تراش
ناصح دانا بار دیگر نصیحت افزود و در طریق منع از مصاحبت ابله ناجنس چندان مبالغت نمود که مرد سلیم
خشمگین گشت و آن کمال مخالفت باعث کین گشت و از راه بدگمانی می گفت مثنوی این مگر قصد من آمد خونی است
یا طمع دارد گدا و تونی است ・ عاقلی را از سگی تهمت نهاد ・ خرس را دانست اهل مهر و داد ・
قال قدس سره گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را که آن خیال اندیشی و حزم تو کجاست موسی علیه السلام

بایکی

با یکی از مستان جهال و گمگشتگان طریق شقاوت و ضلال فرمود که با وجود چندین آیات ظاهره و معجزات باهره که
از من مشاهده کردی اعتراف بر نبوت من نیاوردی و دل پر از وسوسه داشتی و علم بدگمانی می افراشتی و با آنکه
گرد از دریا بر انگیختم و خون فرعون و فرعونیان ریختم و مدت چهل سال بدعای من خوان از آسمان رسید و یک
ضربت عصای من دوازده چشمه از سنگ روان گشت توهم و بدگمانی تو کم نشد و چون بانگ گوساله زر بشنیدی
از فرط جهل بخدایی او پرستیدی مثنوی آن توهمهات را سیلاب برد ・ زیرکی بارد ترا خواب ببرد
و هرگز بخیالت نیامد که ناگاه تردد بر باشد و هیچ بخاطرت نگذشت که چون از گوساله خدایی آید موسی
با چندین معجزات چگونه پیغامبری را نشاید و نگفتی که چون گوساله خدای تواند شد مر آینه
خدای از آدمی پیغامبر تواند ساخت ولیکن ترک آن همه حزم و بدگمانی کردی و روی به پرستش گوساله آوردی
مثنوی پیش گاوی سجده کردی از خری ・ گشت عقلت صید سحر سامری ・ چشم می دزدی ز نور ذو الجلال
اینت جهل وافر و عین ضلال ・ اگر چه دلایل قاطعه و آیات ساطعه از من مشاهده کردی اما بحکم الجنس الی الجنس
میل باطلان دل بسوی باطل کشد و عاطل جز شراب عاطلی نچشد هیچ گاو روی بسوی شیر ننهد مگر گوگی
دل بعشق یوسف ننهد مگر صدیق باید که از گل صدق محمدی بوی برد تا تواند گفت که والله لیس هذا
وجه کاذب اما بو جهل چون از اصحاب درد نبود با وجود مشاهده شق قمر اعتراف ننمود مثنوی
درد مندی کش ز بام افتاد طشت ・ زو نهان کردیم حق پنهان نگشت ・ اما این درد جاهل را محتجب نمایند از حق
و اهل باشد حاصل آنکه مثنوی آینه دل صاف باید تا در او ・ واشناسی صورت زشت و نکو ・
قال قدس سره ترک کردن آن مرد ناصح بعد از مبالغه پند آن مغرور خرس را مرد ناصح چون دید
که آن مغرور نصیحت پذیر نیست و امحاض نصح بنسبت با او جایگیر نی آیت کریمه فذکر ان نفعت
الذکری را نصب العین خود ساخته بحکم و اعرض عنهم اعراض از آن مغرور واجب شناخت و دیگر به پند
آن بسته بند خیال نپرداخت و در مخاطبه خویش می گفت بیت پیران ما نوش داروی معنی
ز تشنه دلان ناشتابی طلب کن ・ زیرا که نظر مرشد مکمل می باید که مقصور بر استعداد بود
و بمشاهده ظاهر محجوب از باطن نشود چه اهل معنی را فریفته شدن بصورت نباید و حکیم حاذق

استعمال دارو در موضعی که درد افزاید نشاید و ابتدای فره متن چون دوات می فزاید درد دس
قصه با طالب بگو بر خوان عبس ۰ سبب نزول آیت آنست که جماعتی از اشراف قریش و صنادید
مکه بحضرت خواجه علیه السلام آمدند و حضرت خواجه را همت بران مصروف بود که ایشان ایمان آرند
تا اهل مکه نیز بحکم الناس علی دین ملوکهم موافقت ورزند و دین اسلام را شعار خود سازند و باعلاء
کلمه الله سردارند و از جمله الصنادید عباس بود عم رسول و امیه بن خلف و وهب بن خلف و عتبه و
شیبه فرزندان ربیعه بن ابی سفیان رسول با ایشان مشغول بود که عبدالله ابن ام مکتوم ضریر که موذن
رسول علیه السلام بود در آمد و کسی او را از حال رسول خبر نکرد بنزدیک رسول بنشست و گفت یا رسول
الله علمنی مما علمک الله تعالی رسول چون بارشاد رؤسای قریش مشغول بود و می خواست که بطریق
لطف ایشانرا بسلک ایمان کشد اجتهاد کرد که آمدن مبارک ازایشان نکردانم و متوجه عبدالله شوم
در آینه سلک بعض رغبت ایشان گسسته شود عبدالله خود سعادت ایمان دریافته است پس حضرت
خواجه بر موجب این اجتهاد متوجه صنادید قریش بود عبدالله در سوال الحاح می نمود و آن از
وی ترک ادب بود فعبس رسول الله علیه السلام و تولی من الحاحه و سوء ادبه چون آن شیرین مقال شکرین
خصال بر عبدالله روی ترش کرد عبدالله دریافت و از مسجد بیرون آمد در حال جبرائیل بدید آمد
درمیان خواجه و صنادید قریش که رسول علیه السلام مشغول ایشان بود بدید رسول علیه السلام دانست
که آن اجتهاد خطا بود صنادید قریش را بگذاشت و بر اثر عبدالله می رفت تا دریافتش و قال
یا عبدالله ارجع ارجع فانک فی عمال محمد یا بنیت باز گردانیدش و بمسجد آورد و ردای از دوش مبارک
خویش برگرفت و بگسترانید و عبدالله را بران داشت و بنشاند و از بعد آن هرگاه که بپاس رسول
علیه السلام گفتی مرحبا بالذی عاتبنی فیه ربی چون عبدالله نشست خطاب شوق انگیز با عتاب مهرآمیز
در رسید که عبس و تولی یعنی مصراع شکر ترش نبود آن شکر ترش چونست ۰ مکرمی گوید ای
رسول شیرین گفتار وای چون بردبار ناپیدای که طالب است پیداست و پیدای که بیگانه از حضرت
کبریا است اعاست متن احد از خدا این یک ضریر ۰ بهتر از صد قیصرست و صد وزیر ۰

با فزالناس معادن مبین حاد ۰ معدنی باشد فزون از صد هزار ۰ یعنی هم تو گفته که الناس معادن کمعادن
الذهب والفضة و هیچ شک نیست که یک معدن که از و یاقوت عمی و لعل آتشین پیدا آید بهتر از صد
هزار معدن مس است متن احمد اینجا ندارد مال سود ۰ سینه باید پر زعشق و درد و دود ۰
اعمی روشن دل آمد در مبند ۰ پند او را ده که حق او ست پند ۰ گر دو سه ابله ترا منکر شدند ۰
تلخ کی گردی چو هستی قند ۰ خواجه می فرمود که از انکار همه عالمیان و از اقرار جمله آدمیان فارغم زیرا
که مسرگ گواه منش تو باشی او را چه غم اگر جبل را دار کل در درست را چه کل را چه تاوان و اگر خفاشی منکر
خورشید است شعشعه آفتاب جهان تاب را چه زیان متن نفرت خفاشکان باشد دلیل
که منم خورشید تابان جلیل ۰ گر شود قلبی خریدار محک ۰ در محک ایش در آید نقص و شک ۰ دزد شب ۰ روز را
دشمن است و قلب نا سره از دست محک در افغان متن من چو میزان خدایم در جهان ۰ وا نمایم هر سبک را از گران
اعراض ارباب بطالت از من دلیل حقیت منست گاو را بخدای نپرستند مگر گوساله زیرا که گفته اند در خورد
هر خریداری کالائی و نیز تا کو سلکام نخرند و خاریم تا اشترانم نچرند جاهل با اعراض خویش پندارد در رسید
جفای ماست لی لی بلک رنگ فدای آینه جمال جهان نمای ماست متن او گمان دارد که با من جور کرد
بلکه از آینه من روفت کرد ۰ قال قدس سره نمایی کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس
روزی جالینوس حکیم بخانه آمد و گفت فلان دارو برای خوردن بمن دهید شاگردی سوال کرد که ای استاد
بگو اساس وای حکیم حکمت شناس این دارو از برای دفع جنون دهند و ارباب عقل بر خود این
چنین تهمت ننهند جالینوس گفت امروز دیوانه در روی من خوش بنگریده و محرمانه چشمک زد و آستینم
می کشید اگر جنسیت با او نبودی مرا به سوی من مرکز التفات نفرمودی ۰ [illegible] غی با غیر
جنس خود نپرد و هیچ حیوانی در صحرا با غیر جنس نچرد متن چون دو کس برهم زند بی هیچ شک
در [illegible] قدر مشترک ۰ کی پرد مرغی مگر با جنس خود ۰ [illegible] با جنس گورست لحد ۰
قال قدس [illegible] سبب پریدن و چریدن مرغ با مرغ با جنس او نیست حکیمی در بیابان زاغ را با لکلک
هم دم و هم تک دید و از الفت هریکی با غیر جنس خود تعجب کرد و از قدر مشترک تفحص نمود ۰

چون شد او نزدیکشان حیران و دنگ خود بدید آن مردوان بودند لنگ پس چون بی اشتراک لکلکی
با زاغ آرام نگیرد و بی مجانست هیچ کدام با دیگری موانست نپذیرد شاهبازی عرشی با جغدی فرشی چگونه
آرام گیرد و خورشیدی که از علیین بود با خفاشی که از سجین باشد کجا موانست پذیرد آن یکی ماهی بر اوج
پروین وان یکی کرمی زاده از سرگین آن یکی نوری بیافته از عالم غیب واین یکی تیره منظری سراپا
عیب آن یکی یوسف رخی عیسی نفس وین یکی گرگی و یا خود با جرس آن یکی پران شده بر لامکان
وین یکی در کاهدان همچون سگان گل پاکیزه روی خوش بوی با زبان معنوی همیشه با جعل در گفت و گوی است
کای دغل گنده بغل گر گریزانی ز گلشن بی گمان هست آن غیرت کمال گلستان غیرت من بر سر تو دور
می زند کای خس ازین در دور باش ور بیا میزی تو با من ای دنی این کمان آید که از کان منی
بلبلان را جای می زیبد چمن مرجعل را در حمین خوشتر وطن چون حضرت الهی بفضل و خاص خاص [illegible]
بحکم لیطهرکم اهل البیت مرا که تشریف یافته ما در حیث از ذریت بوده ام از آلایش پاکی داشته است
و مرکز بلندی بر من نگماشته گرد آلایش کی بر دامن پاکی من نشیند و دیده خفاشی کجا طلعت آفتاب
معرفت وادراک من ببیند چون دیگی که با بشریت داشتم بحکم واصطنعتک لنفسی انقطاع پذیرفت تا
این ندا بگوش عالمیان رسانید که ماکان محمد ابا احد من رجالکم بعد ازین بدرکی با من هم تک نخواهد شد
کرو لکن اعاننی الله و سلم شیطانی و هر ناپاکی بی باکی با من جلیس محرم وانیس محرم نخواهد گشت یکی شأن
آدم صفی آن بود که جمیع ملایک که ساکنان سبع ارائک اند از سر تعظیم و اکرام و از روی تبجیل و احترام سجود
با جود او کنند و شأن دیگرش آنکه ابلیس بر تلبیس خویش را کنا و ریس بیند و در خلیفه خدای بچشم
حقارت نگرد که انا خیر منه خلقتنی من نار وخلقته من طین پس اگر ابلیس نیز در طاعت افزودی و
آدم را [illegible] نمودی آدم آدم نبودی لاجرم محقق گشت که هم سجود [illegible] برهان اوست
هم جحود آن عدو برهان اوست هم گواه اوست اقرار ملک هم گواه اوست انکار سگ
این سخن پایان ندارد بازگرد تا چه کرد آن خر با آن پیرمرد قال قدس سره
تحفه اعتماد آن مغرور بر آن خرس مرد مغرور بصاحبت خرس می ساخت و او را با نواع میوه های لطیف

...یان متاله شد و بیخ نهال محبت در دل ... یافت
...بجبند زوصل مید که پیوسته بخشند وجود کامی با عیان از غایت فتور وستی
...احت سایه حسن و سر از برای راحت بر بالین نهادی و داد قصه بغش مطیک ما رفع
...دی بر سر بالین او نشستی و مگس از روی او راندی روزی بسط بعهود
...ود و مگس بر روی ... شته و خرس در ... مگس در رماندن چون برانس درحال
...سپر روی او جمع ... بهیچ وجه ... بر پا مدی بسوی کوه رفت و سنگی عظیم آورد
مگس بر روی خفته زد و سر و روی مرد مغرور را خشخاش کرد و این مثل در میان
...ن گردد که مثنوی مهر ابله مهر خرس آمد یقین کین او مهرست و مهر اوست کین
...و ویران و ضعیف گفت او زفت و وفای او نحیف و اگر سوگند خورد در دروغ
...ی کند لی فروغ بود کسی که نفس او ابتر بود و عقلش اسیر صد صد آران مصحف را بجای سوگند
...شش خورده بگیر مثنوی چونک بی سوگند پیمانش بشکند گر خورد سوگند هم آن بشکند
...ود شر دست ... احفظوا ایمانکم با او مگو وانک از اند عهد با که می کند
...و گردد ... رفتن مصطفی صلی الله علیه وسلم بعیادت صحابی رنجور قال قدس سره
...به بیمار شد و از بیماری باریک تر از خیال و ضعیف تر از هلال گشت
...بر کمال اشفاق و غایت مکارم اخلاق اوست بعیادت آن صحابی آمد
...د او بند که در عیادت که بغطه مزیت بر عبادت دارد فایده هاست فایق
...ید آن ... در علیت ساهی عظیم و قطبی جلیل باشد و در طواف استان و کسیف استین او دولت
...بینی ... آید و حضرت الهی بحکم اولیایی تحت قبایی لایعرفهم غیری دوستان خود را در تحت
...ب از آن جهت مستور داشته است تا طالب آن طایفه بخدمت هر کسی قیام نماید تا باشد
...ب دولتی رسند چنانک لیلة القدر را در همه شهر رمضان بل که در جمیع سال پوشیده داشت
...ب همه شبها بیداری پیشه سازد و بخواب و غفلت نپردازد تا بسعادت نیل شب قدر شرف

شود پس چون تو معرفتی بسود و ببینم از عود عملی جانی و کنج پر گنج از زاویهٔ محبت و رنج بی شناسی مرهم
عود تصور کن و هر کنجی را پر از گنج بندار و دست از طلب باز مدار مثنوی جونکه گنجی هست در عالم مرنج
هیچ ویران را مدان خالی ز گنج قصد هر درویش می کن از گزاف چون نشان یابی بجد می کن طواف
جون ترا آن چشم باطن بین نبود گنج می پندار اندر هر وجود و اگر مریض صاحب طریق نباشد یار و
همراه بود و اگر شاید [illegible] بیاه بود پس حلا رفتن آن طریق لازم شمار خواه پیاده و
سوار و فایدهٔ دیگر در عیادت آنکه اگر مریض دوست باشد محبتش زیاده شود و اگر دشمن بود
عداوتش کمتر گردد باری می باید که یار جمع باشی و اگر توانی از هیچ کس یاری تر بشی مثنوی
زانک انبوهی و جمع کاروان ره زنان را بشکند پشت و سنان قال قدس سره وحی
حق تعالی بموسی علیه السلام که چرا بعیادت من نیامدی در احادیث و اخبار چنین آمده است که
پروردگار موسی را علیه السلام وحی فرستاد که ای ماه رسالت از مطلع سینات تافته و ای
مشرق آفتاب حقیقت یافته مشرقت کردم ز نور ایزدی من حقم رنجور گشتم
موسی گفت سبحان الله خداوند از رنج و بلا و مرض و عنا کرد سراپرده [illegible] الت را نیابد و این
در عز مرتبه را هیچ عقل ادراک نکند یا مرا عقل را کی که قابل چنین ادا این رمز باشد عـ
فرمای یا پرده از روی این سر مرتبه بگشای گفت آری بندهٔ خاص گزین گشت رنجور او منم نیکو ببین
یعنی بنده که از خود گسسته باشد و بکلیت وجود در من پیوسته تا پیوند [illegible] ذالک گفت حسب
حرجت بها عنی الیها فلم اعد ای وصلی لایقول برحمه بیماری او عین بیماری منست
و عیادت و یاری او نفس عیادت و یاری منست پس هر که همنشینی جوید باید که از پی صحبت اولیا
پوید و اگر یک لحظه از جمع دوستان بریده شود بکار شیطان گرفتار گردد و بدام دیو در افتد قال قدس سره
جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر باغبانی چون نظر در باغ خویش کرد چه مرد دید
آنجا دید یکی فقیه و یکی شریف و یکی صوفی با خود اندیشه نمود که ایشان جمع اند و جماعت حجت
بی انگیز ایشان را از همدیگر جدا گردانم با نتقام ایشان پرداختن توانم صوفی را فرمود

راز تواند آورد و در آوان گفتن تکبیر و بسم الله ذبح نفس قربانی و بسمل کردن اضحیه وجود فانی بتعلیم رساند مثنوی
وقت ذبح الله اکبر می کنی همچنین در ذبح نفس کشتنی تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز شد بسم الله بسمل در نماز و تا مصلی در شروع نماز لزموی استغراق بمناجات
پادشاه بی نیاز از سر وجود خویش در نگذرد سر معنی الله اکبر راه نبرد کما قال قدس سره شعر الله اکبر تو خویش بینی تا سر تو
این سر چو گشت قربان الله اکبر آمد زیرا که ظاهر معنی الله اکبر آنست که حضرت الهی بزرگترست از هر چه بصفت
بزرگی موصوفست و بنعت عظمت و جلالت معروف و معلومست که هیچ احدی با وجود کبیر میل صغیر نکند فاما اسید
سعادت عظیم راضی بحقیر نشود پس بحقیقت تصدیق الله اکبر از کسی درست آید که زنگار تعلقات ماسوی از روی
آیینه خاطر بزداید و دست از دامن نفس خویش که از عالم ظلمانیست و از روی طبیعت معدن شر و ماوای رجس است
باز دارد و ملاحظهٔ اشارت ان الانسان خلق هلوعا فرو نگذارد و نقش نفس بر صحیفهٔ دل بنگارد تا بر حسب
جبلت و مقتضای اصل خلقت باعث ارتکاب امور سفلیه و موجب اتصاف برذائل ردیه نگردد و امتزاج
این منابع مستتبع جبن و بخل که اذا مسه الشر جزوعا و اذا مسه الخیر منوعا اشارت بدان نشود ما اندک اندک
بواسطهٔ محبت بدن و آنچه ملایم اوست از شهوات و لذات دل را با سفل مراتب وجود جذب نکند و بهترین صفات
بشر متبدل بشر نشود کما قال علیه السلام شر ما فی الرجل شح هالع و جبن خالع بلک از روی کمال مجاهده طالب
دوام مشاهده باشد و از ملابس نفس مجرد گردد و در خلع کسوت وجود بکوشد تا از جامه خانه کرم خلعت
شهود بپوشد و بخروج از قیود نفس و صفات او و غیبت از کل ماسوی شهود حقیقی سعادت دوام
مشاهده که صورت روح لیست دریابد و از طایفه که بمقتضای ظلمت و طبیعت نفس معدن رذائل اند مستثنی
گردد که الا المصلین الذین هم علی صلوتهم دائمون دیگر در هنگام قیام و حالت ایستادن در صف نماز از حال
صفوف روز قیامت در حضرت پادشاه بی نیاز یاد کند و یقین داند که روز رستخیز هنگام ملاقات حق از دست
آویز چاره نیست و دل که از تذکر آن حالت متاثر نشود کم از سنگ خاره نی و هیچ سنگ نیست که بحکم یوم لا ینفع
مال و لا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم ملک و مال و عظمت و جلال و دولت و اقبال و فرزندان با جمال را در چارسوی
حشر رواج و کسر نشر چندان روز بازاری نخواهد بود بلک دانا دل باید از تعلقات اغیار سلیم و بر جادهٔ محبت

هر سری را که قضا خیره و کالیوه کند • صد در جنت بهلد سوی سقر گمره بود • چون قضا گفت فلانی بسقر خواهد رفت
آنگه از بیم اجل سوی سقر گمره بود • تا شما نیست سکینی را قبله خویش ساخته اید و از تراشیده خود شریک حق پیدا آمده
ز دیده شما را پنهانست تا مشاهده انوار حق کند و نه گوش شما را شنوایی تا اخبار جناب مطلق شنود دلالت
شهد را دهان رنجور در نیابد روشنی خورشید را دیده کور نه بیند شعر دلا تو شهد منه در دهان رنجوران
حدیث چشم مگو با جماعت کوران • اگر چه چون رگ گردن به بنده نزدیک • خدای دور بود از بر خدا دوران
آخر اندیشه نمی کنند که چون سنگ تراشیده نی را انباز آید جان و دل آگاه چگونه اورا همراه نشاید متن
پشه مرده هما را شد شریک • چون نشاید زنده هم از ملک • یا مگر مرده تراشیده شما • پشه زنده تراشیده خداست
آری شما همیشه با صنف خویش عشق باز نهانید و با ساخته خود متعاخوف و سر او از بیا در قبلات
کو سر ما را درخم بازد همنشین جز دم مار نیست و تحفه خر را جز گوش خر سزاوار نی عضوها مناسب ابدانست
و صفتها لایق هر جان متن وصف هر جانی مناسب باشدش • زینه کمان با جان که حق بنزاندش
چون صفت با جان قرین کردست او • بی مناسب دانش همچون چشم و رو • در صفت از بادان نشان ...
ظاهر از باطن و شاگرد از استاد شعر مر اندیشه که می پوشی درون خلوت سینه • نشان و رنگ اندیشه ز دل پیداست بر
ضمیر مرد رخت ای جان نمودارند که می تو • بود پر شاخ و برگ او نتیجه شرب او پیدا • زدلو سیب اگر نوشند بروید برگ سیب از وی
زدانه نم اگر نوشند بروید بر گرش خرما • چنانکه از رنگ رنجوران طبیب آن علت آگه شد • ز رنگ و بو شناسد بگرداند تراز رسوا
نظر بر نامه می دارد ولی با لب نمی خواند • نمی دانی که زین حاصل مصور ز ابلهش فردا • وگر هر گوید از دین بگوید بر نپوشیده
اگر در طلب داری بدانی نکته ها را • وگر در طلب سود هر جای کشته گیر این را • فبای دیگران دانی حواله می کنی هر جا
کد سفتم دربی دیوان زرسنی تو از آن دیوان • خمش کردن بود دولت بخاموشی شود پیدا • چنانکه حروف هر نوعی از خط
مناسب یکدیگر می باید و در میان خط ثلث محقق است که نسخ حرف تعلیق نشاید حروف موجودات نیز که
نوشته قلم قدرت الهی نیست جز مناسب یکدیگر باشد و چنانکه قلم را در تصویر حروف اختیار نیست
بلکه موقوف بحرکت دست کاتب است و کیفیات حروف تابع کیفیات آن تحریکات او صاف دل نیز
که بحکم القلب بین اصبعین من اصابع الرحمن چون قلم است در میان اصبعین جمال و جلال تابع تجلیات

حضرت قدیم بستنیم مرا بنده چون حضرت الهی بحکم خلق لکم ما فی الارض جمیعا بکرم بی غایت نعم بی نهایت بنده را
ارزانی داشته و خزاین ظاهری از اعضا و حواس و دفاین باطنی از اسرار بی قیاس بدو تسلیم نموده و مدتی مهلت داده
و بدین سرمایه بتجارت فرموده و بحسب مقتضای اسماء جمالی و جلالی تاجران این غربت آباد دو فرقه گشته بعضی بواسطه
تجارت دنیای فانی و تتبع مستلذات جسمانی اصلا از ذکر رب اعمال و یاد شرمساری هنگام سوال ذاهل گشته که
رجال لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله و بعضی نقد نفایس خلاف خرید و کنج لاکرانه بدایت از دست داده
و حالت ملاقات صاحب حق بتمامی فراموش کرده که اولئک الذین اشتروا الضلالة بالهدی فما ربحت تجارتهم و ما کانوا
مهتدین لاجرم از برای تنزیل در میان این دو فریق در خطاب شنید متن حق همی گوید چه آوردی مرا • اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده • قوت و قوت در چه فانی کرده • گوهر دیده کجا فرسوده • پنج حس را در کجا پالوده
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش • خرج کردی چه خریدی تو ز فرش • دست و پای و سایر اعضا و خزان آب و گل و دفاین جان
و دل با تو امانت نعم و مقالید تصرف آن در دست نهاد تو نهادم آیا از آن طایفه که الذین هم لاماناتهم و
عهدهم راعون صفت اوست یا از آن زمره اخسرین که الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا صفت اوست متن
همچنین پیغامهای درد گین صد هزاران می رسد از حق چنین در قیام این گفتها دارد رجوع • وز خجالت شد دو تا اندر رکوع
قوت استادن از خجلت نماند • در رکوع از شرم تسبیحی بخواند • باز فرمان آید که سر از رکوع بر دار و جوابی که از برای
عذر تقصیرات دادن پار سر از رکوع بر دارد و از شرمساری روی بجانب آرد متن باز فرمان آیدش بردار سر
از سجود و وا ده از کرده خبر • باز دیگر از شرمساری سر بسجده نهد و از راه اعتراف بشنایع اعمال تن بانتقام در
باز از حضرت بی نیاز عتاب جان گداز در رسد که سر از سجده بر دار و تلف کردن گنج گرانمایه عمر را عذری چاره از
خطابهای عتاب آمیز و از تو بیخات حسرت انگیز قوت بر پا استادنش نماند متن پس نشیند قعده زان بار گران
حضرتش گوید سخن گو با بیان • نعمتت دادم بگو شکرت چه بود • دادمت سرمایه هین بنمای سود • زهی خسران تاجری که
در طلب سود سرمایه از دست داده باشد و راه زنان شیاطین و نفس هوا در غارت کردن نقد قلب و روان و گنج
گرانمایه عقل و ایمان او دست یغما گشاده بود و آن بیچاره عمر ضایع کرده بسمت خسر الدنیا و الآخرة روی بحضرت
رب الارباب المال آورده لاجرم چون بحکم من نوقش فی الحساب فقد عذب از شدت محاسبه در مانده از برای

این دو صفت لطف متن دیو و دل است بین اصبعین چون قلم در دست کاتب ای حسین • اصبع لطف و قهر و در میان
کلک دل با قبض و بسطی زین بنان • لاجرم چون نقوش قلم معنوی که دل است در اختیار صاحب دل نیست و قبض
و بسطی او اثری از آثار اصبعین قهر و لطفست نقوش قلم کاتب شرح مثنوی ها نیز تابع قبض و بسط
کلک دل است و در تصرف این دو انگشت آب و گل نیست پس چون رجوع جمیع احوال و اقوال بتقلیبات
اصبعین جمال و جلال است طاعن این کتاب شرحا و متنا از اهل الباب نیست زیرا که هرچه از غیب آید کی
عیب آید لاجرم حضرت مولوی بعد از مخاطبه با هم این فقیر می‌گوید متن ای قلم بنگر که اجلالیستی
که میان اصبعین کیستی • جمله قصد و جنبشت زین اصبع است • فرق تو بر چارراه مجمع است
این حروف و حالهات از نسخ اوست • عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست • جز نیاز و جز تضرع راه نیست
زین تقلب هر قلم آگاه نیست • این قلم داند ولی بر قدر خود • قدر خود پیدا کند در نیک و بد
زهی کاتب لطیفی که قلم لطیفه زبانی که عبارت از دل ماست درمیان اصبعین جمال و جلال اوست
لاجرم با انواع تجلیات جمالی و جلالی که بمنزله اصناف حرکات اصبعین است حروف عالیات عوالم غیب
و حروف سافلات عالم شهادت را با این قلم اظهار کرد که لولا القلم لما قام الدین ولا صلح العیش پس
دل چون در مبدأ فطرت برگزیده اوست باید که دلداری چرا او نکند و تقلبات خویش فراز تجلیات
او نه چند و گاه گاه از سر ناز در مخاطبه بی نیاز گوید شعر من از عالم ترا تنها گزینم • روا داری که من غمگین نشینم
دل من چون قلم اندر کف تست • ز تست ار شادمان و گر حزینم • بجز آنچ تو خواهی من چه باشم • بجز آنچ نمایی من چه بینم
گه از من خار رویانی گهی گل • گهی گل بویم و گه خار چینم • مرا چون تو چنان داری چنانم • مرا چون تو چنین خواهی چنینم
دران خمی که دل را رنگ بخشی • که باشم من چه باشد مهر و کینم • تو بودی اول و آخر تو باشی • تو به کن آخرم از اول بهینم
چو تو پنهان شوی از اهل کفرم • چو تو پیدا شوی از اهل دینم • بجز چیزی که دادی من چه دارم • چه می‌جویی ز جیب و آستینم
قال قدس سره بیان آنکه هر کسی را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی انبیا را نمودند که از روی
نادانی مثل در کار حضرت سبحانی آوردن شما را سزاوار نیست بلکه چون در تمثیل تشبیه خالی است بجای علم
بحقایق حالات اشیا می‌باید و این معنی در غیر جناب پروردگار نیست لاجرم بحکم و لله المثل الاعلی متن

آن مثل آوردن آن حصر نیست • که بعلم سر و جهر او آیتست • موسی کلیم الله از سر چوبی آگاه نبود زیرا
که موسی عصای خود را چوبی پنداشت و از سر او که اژدرها بود خبر نداشت چون چشم موسی در معرفت
سر چوبی فرو ماند قیاس کن که چشم موشی از اسرار حقایق اشیا چه داند متن
این مثال آورد ابلیس لعین • تا که شد ملعون حق تا یوم دین • این مثال آورد قارون از لجاج
تا فرو شد در زمین با تخت و تاج • این مثالت را چو زاغ و بوم دان • که ازیشان پست شد صد خاندان
قال قدس سره مثل آوردن قوم نوح با نوح استهزا در زمان کشتی ساختن چون نوح بفرمان خدا در
بریه تنها کشتی ساخت هر کسی از جمله قومش بارهٔ طعن در میدان سخریه می‌تاخت کما قال تعالی و کلما
مر علیه ملأ من قومه سخروا منه متن آن یکی می‌گفت این کشتی بتاز • وان یکی می‌گفت پرش هم بساز
نوح می‌گفت کشتی ساختن بفرمان خداست و معرفت حقایق اشیا او راست زود باشد که چون اسرار
احکام او بظهور پیوندد دانا از نادان ممتاز شود کار استهزای منقلب گردد استهزا تماشا بینی پس بر نادانستن
حقیقت امر الهی و مبنی از بنای احکام بر ظاهر حال پس چون پرده از روی کار برخیزد و غبار زغار باطن با
ظاهر بیامیزد غرق در دنیا و حرق در آخرت نصیبهٔ شما باشد و نجات در هر دو سرا و مضاعف درجات در
جناب کبریا وظیفه ما بود لاجرم ان تسخروا منا فانا نسخر منکم کما تسخرون جان من چون سر حکم الهی می‌شناسد
از ساختن کشتی در خشکی نهراسد چندان شراب روح افزای راحت دارد از جام شراب او می‌نوشم و دهان بسته
چون خم صهبا می‌جوشم که خبر از طعنه هر کسی ندارم بلکه با چند مرهم راحت رسان او جز بجراحت کسی ندارم
اگر بی روان گشی سرور آن تراست و اگر کبر و ریا ورزی سبب دوری تو از جناب کبریاست لاجرم شعر
سرکش از چنین سری کاندر تاج ازان سرش • کبر مکن بدان سری که ز تو کبریا رسد • نقد الست می‌رسد دست بدست می‌رسد
زود بگو بلی بلی ورنه ترا بلا رسد • من که حریف و هم پرده دریده‌ام • رگ برگ و را ازو لطف جدا جدا رسد
که بتمام هستی راز غمش بگفتنی • گفت تمام چون نشد گر زبان منوش نرسد • روح بجاشقان او روح بجاد فان او
آید از دم خوش خوش چون بنجه صبا • وقت خوش است طالبان رقص کنید صوفیان • شکر کنند جاودان زانکه ازو عطا رسد
حسن و جمال شاه ما خسرو مهر و ماه ما • گفت چاره ما تا بشما نگار رسد • از تبریز شمس دین جان و جهان ما ببین

آمد آن شه گزین جمله ازو وفا رسد • قال قدس سره حکایت آن دزد که پرسیدند که چه می‌کنی نیم شب در بن این
دیوار گفت دهل می‌زنم جای او بر ظاهر حال و غفلت از نتایج اعمال راست بدان ماند که دزدی در بن دیوار
حفره می‌کرد متن نیم بیداری که او رنجور بود • طقطق آهسته‌اش را می‌شنود • و بسر بام برآمد و با دزد در
مخاطبه درآمد که نیم شب در بن این دیوار چه کار داری و روز کار بر سر کدام شغل می‌گذاری گفت مرد دهل زنم دهل
می‌کوبم سایل گفت پس بانگ دهل کو متن گفت فردا بشنوی این بانگ را • نعره واحسرتا و اویلتا
این دو غفلت و گره پرساخته • سر این کز را نوم نشناخته • هر ساعت دهل زنان جذبات الهی از برای
مبارک سور ملاقات پادشاهی دهلهای شادی در دلهای ما می‌کوبند و خس و خاشاک غم و اندوه از ساحت سینهٔ
ما می‌روبند اما چندان پنبهٔ غفلت در گوش جان آگنده‌ایم که امروز بانگ دهل در گوش ما نمی‌آید کوشش باید نمود
تا کشتی در رسد تا آتش عشق بر افروزد و پنبهٔ آمال و وسوسهٔ سودا و خیال را بسوزد
شعر
صد دهل می‌زنند در دلها • بانگ آن بشنویم ما فردا • پنبه در گوش و موی در حسرت • غم زدا و وسوسهٔ سودا
آتش عشق زن درین پنبه • همچو حلاج و همچو اهل صفا • آتش و پنبه را چه می‌داری • این دو ضد ندو ضد نگرد وفا
چون ملاقات عشق نزدیک است • خوش لقا شو بران روز لقا • چونک زندان ماست این دنیا • عیش با نوش بود بزندان بنیا
رگ ما شاقی و ملاقاتست • گر تو ماتم زدی درینجا • آنکه زندان او چنین باشد • چون بود مجلس جهان آرا
تو وفا را مجوی در زندان • که درآنجا وفا نگردد وفا • روز خود جو وفا و پیش مگو • که نجا یدز ما بجز که جفا
جزو جزوت وفا شود چون • فارغ از نقض و جلای اجزا • بگیخت باکی آفتاب صفت • تا جهات دهد همیشه ضیا
کیمیای نوال او کامیاب • از چه جویی ازین و آن تو نوی • نور بخش و حیات جمله تو را • نور خواهی ز دون خود تو چرا
گر تو بایدت نفوس جمله عطا • زانچه هستی فزون کنیم • صد جهان جان کند تراهدیه • آفرین و ثنا مرار دعا
شمس تبریز چون کند نظرا • بر دوانند مرا که عطا • قال قدس سره جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت
خرگوش و پیغام بپیل از ماه آسمان انبیا در جواب آن اشقیا می‌گویند تمثیل رسالت خرگوش از ماه آسمان
و محروم شدن پیلان از آب چشمهٔ روان حکایت حال شماست و بر صدق این دعوی مایل صادق گواست
ببینید که خرگوش دیو مرید و شیطان عنید است و با تمکین او همه شیطانی و همه او را بر بدیع حضرت سبحانی جهل

و بی‌نوب و وسوسه او بسر چشمهٔ آب بقا راه گذاشته این چنین مبتلای لایق همچو شما ممکوران راه و
راندگان درگاهست که بحکم وجعلنا من بین ایدیهم سدًّا و من خلفهم سدًّا شما را بای واسطه بدان بارگاه
راه وصول است و نه در خاطر رهبران آن درگاه سعادت قبول قصهٔ خرگوش و پیل کجا و حکایت انبیای
ملک جلیل کجا ماه آسمان را با حضرت الله چه مناسبت خرگوش مزوّر کوشی با رسولان مؤیّد من عند الله چه
شاهست متن چه مه و چه آفتاب و چه ملک • چه عقول چه نفوس و چه فلک • آفتاب آفتاب آفتاب
هین چه می‌گویم مگر هستم بخواب • تمثیل که لایق الحضرت در عقول بشری نگنجد هیچ کس کوه قاف را بترازوی
مثقال نسنجد آنچه پیش شما عظیم ترین اشیاست در جنب عزت بندگان درگاهش مباحث متن
صد هزاران شهر را خشم شهان • سرنگون کردست ای بدگمان • کوه بر خود می‌شکافد صد شکاف
آفتابی چون خوای در طواف • خشم مردان خشک گرداند سحاب • خشم دلها کرد عالمها خراب
آثار سیاست حق هنوز در شهرستان لوط پیداست و اخبار قوم نوح و قصهٔ عاد دیان اضعاف
عباد در اطراف بلاد هویدا کمترین مرغی که ابابیل است نمی‌بینید که با پیل چه پرداخت کمترین
چوبی که عصای کلیم بود نمی‌دانید که در حق فرعون چها ساخت متن دیده را نادیده می‌آرید لیک
چشمتان را واگشاید مرگ نیک • گو فنم که اطراف عالم پر ز آفتاب جهان تابست دیدهٔ نابینا را ازان
چه سود و فرض کردم که آفاق گیتی پر از لحن داود خوش خطابست گوش ناشنوا را ازو چه منفعت متن
آفرین بر عقل و بر انصاف باد • هر زمان والله اعلم بالرشاد • بانه طریقه انست که رسل کرام را گواهی
دارید و انبیای عظام را صادق القول شمارید که ایشان شموس طالعه و امان دهنده از مخازن قارعه
و بدور زاهره و دستگیر هنگام ساهره و مصابیح دجا و مفاتیح رجا تصدیق کنید ایشان را که احیای جهان
بتجیر ثمانیت و منافع امتثال ایشان رجوع بتغیر شما دارد متن هین گواهیهای شاهان بشنوید
بگروید از آسمانها بگروید • متن شنیدی تو که دیگ خام زردان می‌برد ما هی • نمی‌ترسید که خود کامی نهد داغ تبسیمانی
مشو تو منکر پاکان بترس از زخم پاکان • که صبر جان عشاقان ترا تا کی کشد فانی
تو با خویشی به بی‌خویشان مپیچ ای خصم درویشان • مزن تو پنجه با ایشان بدستانی که نتوانی

که شمس الدین تبریزی بجان بخشی و خون ریزی   ز آتش برکنه تیزی   بقدر نمای ی رتا بیخ

قال مدرس   که شمس الدین ... ی د بخشی و خو ر

که بخانه رو و از خادمان گلیمی طلب کن تا زیر پای مهمانان عزیز اندازیم و بر مقتضای مروت به
مهمانداری اصحاب فتوت پردازیم چون صوفی رفت روی بفقیه آورد و گفت متن ما
به فتوی تو نانی می خوریم ۵ ما به پر دانش تو می پریم ۵ وین دگر شهزاده و سلطان ماست ۵ سید است
از خاندان مصطفاست ۵ صوفی خسیس کیست که چون با شما شاهان جلیس باشد و در مجالس
و محافل انیس باشد چون بیاید او را از مجلس خویش برانید و هفته در این باغ بعیش و عشرت
بگذرانید متن باغ چبود جان من آن شماست ۵ ای شما بوده مرا چون چشم راست ۵ وسوسه
کرد و مر ایشان را فریفت متن آه کز یاران نمی آید شگفت ۵ چون صوفی رفت باغبان با چوب
رفت از عقب و چنانکه میخواست از و انتقام کشید بعد از آن شریف را گفت ای افتخار اولاد رسول و
ای دیده مرتضی و بتول چون فقیه را بجای فرزندی و فرزندان تو را خلعت [illegible] عاری نیست می
شاید که بخانه ما بروی و ما حضری که آماده ساخته ایم بیاری چون شریف بطرف خانه روانه شد
باغبان بار دیگر افسانه شد و بر مقتضای الاناء یترشح بما فیه چنانکه از خباثت باطن آن سفیه می زیبد
دیباجه در نفی نسب شریف پرداخت و کارنامه در طعن خاندان نبوت ساخت متن
کر نبودی و نتیج مرتدان ۵ کی چنین گفتی برای خاندان ۵ و چون افسون آن سفیه را فقیه قبول کرد
بدبخت در پی شریف روانه گشت و از اظهار کین نمود خارجی با آل یاسین کند کرد متن تا
دارند دایم دیو و غول ۵ چون یزید و شمر با آل رسول ۵ شریف از ضربت آن ظالم فگار گشته در جا
فقیه گفت مرا بر این صاحب غرض سپردی و از جاهلی بئس العوض قبول کردی بیت گر شریف
و لایق و همدم نیم ۵ از چنین ظالم ترا من کم نیم ۵ چون مرد سفیه از انتقام شریف فارغ شد رو بفقیه
آورد که رخصت رفتن در باغ مردم بی اجازت خداوند کدام امام داده است این قول از وسیط
شنیده یا مسئله در محیط دیده و فقیه را چنان ادب بلیغ کرد که در شرح آن عبارت وافی نیست
و اشاره کافی و حصه ما از این قصه آنکه در گلشن وجود که باغی است دلکش نفس سرکش باغبانست
و روح شریف از روی صحت نسب بتشریف اضافه و نفخت فیه من روحی یافته است و عقل دراک

نفیه که در تن هر باب فقه و ادراک دارد و قلب صوفی سیرت که منقلب از حالات بحالی و مرتقی از مقامی
بمقامیست درین باغ در آمده اند اگر هر سه با همدیگر موافق باشند و در جمیع امور با یکدیگر یار باشند و
در مخاصمه و قتال عدا الاعادی که نفس است همدیگر را مدد کار شوند هر آینه نفس بر ایشان غالب نیاید
و اگر به موافقت نپردازند و بمرافقت همدیگر نسازند نفس سرکش به انتقام هر یک بپردازد و علم سلطنت
واستقلال حکومت در گلشن طینت انسانی برافرازد حاصل آنکه اتفاق بدرقه راه اقبال است
طلیعه نیل آمالست مفتاح خزاین مقصود است مصباح شبستان جود است مشاطه رخسار
مطالب است آیینه دیده مآربست **نظم** اگر یک جماعت کنند اتفاق • همه یکدل و یک جهت بی نفاق
بلاشک بفضل خدای کریم • شود کار آن طایفه مستقیم • مرادات ایشان محصل شود • ملالت براحت مبدل
شود • توان باز رستن بدین اتفاق • ز طعن بداندیش و اهل نفاق • قال قدس سره **رجعت بتعهد
مریض و عیادت حضرة پیغمبر صلی الله علیه وآله** حضرت حبیب پروردگار مجید چون بعیادت آن یار رسید
او را در حالت نزع دید و تفقد و دلجویی نمود و در طلب مراضی او اجتهاد فرمود و دل آن دوست
بدست آورد تا تو را معلوم شود که مفارقت اولیا در حقیقت از حضرت خداست و تحقیق کنی
که نتیجه فرقه همراهان چون بغیر غم نیست هر آینه فراق روی شاهان کشند لاجرم **متن**
سایه شاهان طلب هر دم شتاب • تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب • گر سفر داری بدین نیت برو
ور حضر باشد از این غافل مشو • قال قدس سره **گفتن شیخی مر بایزید را که کعبه منم گرد من طواف میکن**
مقتدای اهل یقین سلطان العارفین شیخ بایزید بسطامی اعلی الله درجته فی العلیین قصد زیارت
بیت الله کرده بود به هوای حج و عمره از سر صفا بیابان می پیمود و مقصد اقصای او در آن راه دیدن
دیدار اهل الله بود پس به هر شهری که رسیدی از دوستان خدا پرسیدی و شرف صحبت ایشان در
یافتی و در ملازمت و خدمت شتافتی زیرا که **متن** گفت حق اندر سفر هر جا روی • باید اول طالب
مردی شوی • جو بنده اصل فرع را تواند یافت از آنکه وجود متبوع مستلزم تابع است **متن**
هر که کارد قصد گندم باشدش • کاه خود اندر تبع می آیدش • قصد کعبه کن چو وقت حج بود •

چونکه رفتی مکه هم دیده شود • قصد در معراج دید دوست بود • در تبع عرش و ملائک هم نمود •
قال قدس سره **حکایت ساختن مریدی و پرسیدن شیخ از وی که روزن چرا گذاشتی** نو مریدی
خانه ساخته بود از برای شیخ خود دعوی نگرفت پرداخته شیخ چون تشریف قدوم شریف ارزانی
داشت همت بر امتحان نو مرید خویش گماشت لاجرم فرمود **متن** روزن از بهر چه کردی ای رفیق
گفت تا نور اندر آید زین طریق • گفت این فرعست آن باید نیاز • تا از این ره بشنوی بانگ نماز • پس بایزید
اندر سفر از آن می [...]ت تا مردی را که خضر وقت باشند تواند یافت روزی بخدمت پیری رسید ضعیف
تر از خیال و نحیف تر از هلال **متن** دیده نابینا و دل چون آفتاب • همچو پیلی دیده هندستان بخواب
بایزید پیش او بنشست و با درویش صاحب حال قلیل مال در سخن پیوست درویش گفت ای بایزید
رخت غربت کجا خواهی کشید گفت عزم بیت الله کرده ام و با سعد دیدار دوست روی بدان
درگاه آورده گفت از برای زاد راه چه همراه داری گفت دویست درم درویش گفت در مهابش
من بمعامله بیار و بگرد من هفت بار طواف آر و آنرا در حضرت پروردگار نیکوتر از حج شمار **بیت**
طواف کعبه دل کن اگر دلی داری • دلست کعبه معنی تو گل چه پنداری • هزار حج پیاده کنی بدان ترتیب
که با نفس دنی بیچاره بدست آری • اگر محرم کعبه اقبالی و محرم خلوه کبریا و جلالی باید که فرمان مرا
لبیک [...] گویی و بمرافقت قافله اخلاص در بادیه رضا جویی من پویی و از سر صفا در طواف
من سعی کنی و بشتابی تا حج عمره و وقوف در عرفات عرفان یابی زیرا که اگر کعبه صوری خانه
بر او ست کعبه خلقت من خلوتخانه سر او ست ظاهر من تشریف خلقته بیده آراسته و باطن
من زیور و نفخت فیه من روحی پیراسته بلکه آتش غیرت عشق غیرت موهوم مرا سوخته است
و جمال حقیقت مرا بنور یگانگی افروخته **متن** حق آن حقی که جانت دیده است • که مرا بر بیت خود
بگزیده است • تا بکرد آن خانه را در وی نرفت • و اندرین خانه بجز آن حی نرفت • چون مرا دیدی
خدا را دیده • گرد کعبه صدق برگردیده • خدمت من طاعت و حمد خداست • تا نپنداری که حق از من
جداست • چشم نیکو باز کن در من نگر • تا ببینی نور حق اندر بشر • بایزید چون این نکته ها در گوش کرد

به امید این امر او مراد خویش در آغوش کرد متن آمد او سوی بایزید اندر مزید منتهای او ز منتهای آنجه
رسید قال قدس سره دانستن پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم که سبب بیماری آن شخص گستاخی بوده
در دعا چون حضرت خواجه صلی الله علیه وآله وسلم به عیادت آن بیمار پرداخت و بار غار در این انواع
نوازش بر داخت آن بیچاره از مشاهده جمال خواجه زندگانی تازه و فرح و کامرانی بی اندازه یافت
و شکر موهبت عطیه در حمد و ثنا قادر فرد مضاعف گردانید و می گفت زهی خجسته بیماری و
فرخنده درد و شب بیداری که سبب وصلت این شاه و باعث دیدن دیدار این ماه گشت خوشا
دردی که مایه درمان است فرحا رنجی که سرمایه راحت جانست ولهذا می فرماید قدس سره متن
رنج گنج آمد که رحمتها در اوست مغز تازه شد چو بخراشید پوست موضع تاریک و سرد و صبر بر محنت
و درد چشمه حیوان و جام مستی است و جمله بلندیها در عین پستی متن آن بهاران مضمر است اندر
اندر خزان در بهار است آن خزان مگریز از آن همره غم باش و با محنت بساز می طلب در مرگ
خود عمر دراز اگرچه نفس سرکش طالب خوب و خوش است در مدت بلا و سطوت درد و
عناست و گریزان و از رنج تب و بیداری شب گریزان اما بداند که سعادت نیل مطالب و دولت
مصادفت مآرب در مخالفت اوست لاجرم متن آنچه گوید نفس تو کاینجا بداست مشنوش کان
کار او ضد آمده است تو خلافش کن که از پیغمبران این چنین آمد وصیت در جهان زیرا که جمیع انبیا
در مشورت می کوشیدند و جام مالامال در امتثال امر وشاورهم فی الامر می نوشیدند امت
سوال کردند که اگر ما در کارها فرو مانیم با که مشورت کنیم گفتند با ارباب عقل و کیاست و اصحاب
فهم و فراست گفتند اگر در اوان مشورت کودکان یا زنان در آیند معامله با ایشان بر چه نهج
بتقدیم رسانیم فرمان آمد که شاوروهن وخالفوهن یعنی با ایشان مشورت کنید و هرچه گویند
بخلاف آن عمل کنید لاجرم تو نیز متن نفس خود را زن شناس از زن بتر زانکه زن جزویست نفست
کل شر مشورت با نفس خود گر میکنی هرچه گوید کن خلاف آن دنی فی الجمله اگر روزه و نماز در
دنیا فرماید در متابعت فرمان آن مکار غیر مضرت تراید تا توانی از متابعت نفس بگریز و عقل

خو

خویش با عقل دیگری بیامیز زیرا که متن عقل قوت گیرد از عقل دگر نی شکر کامل شود از نی شکر من
ز مکر نفس دیدم چیزها کو برد از سحر خود تمییزها وعدها بدهد ترا تازه بدست کو هزاران بار
آنها را شکست حضرت مولوی قدس الله سره چون قدری از مکاید نفس بیان کرد بر طریق کلام
منصف که مالی لا اعبد الذی فطرنی والیه ترجعون بر آن نهج وارد است و انا او ایاکم لعلی هدی
او فی ضلال مبین بر آن منوال نازل از شر نفس پناه بدرگاه شیخ ضیاء الحق حسام الدین می آرد و می گوید
که متن ای قضا قدرت قدر مکنت بیا که نروید هیچ تو از شوره گیا زیرا که از فلک پرده آویخته اند
و در طریق عجز خون جگر از عقل دراک ریخته در مانده قضا و قدریم و پناه بدرگاه تو می آوریم
زیرا که علاج قضا هم به قضاست و ناول قدر را سپر شایسته رضاست بیا بهر که مار سیاه نفس ما
اژدها گشته است و جان شریف از دست او خون آغشته و لیکن تصرف عصا ساختن این اژدها
در دست تست و در اظهار ید بیضا جان هزار موسی ست تو متن حکم خذها لا تخف دادت
خدا تا بدستت اژدها گرد عصا هین ید بیضا نمای ای پادشاه صبحدم بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون ای دم تو از دم دریا فزون اما این دوزخ نفس خون
خوار از مکر جز تفی نماید و این دریای زخار در چشم نادان جز کفی نماید محجوب گشتن بی سعادت
از دریا بر کف واسطه خسارت اوست و نمودن دوزخ بینا را در صورت تف در طلب
مراد رابطه بشارت اوست و ملاحظه این دو حال در هر دو صوری و معنوی اعتبار باید
کرد اما صوری چنانکه حضرة الهی بفیض فضل نامتناهی در روز بدر لشکر عظیم کفار را در چشم
رسول و اصحاب او قلیل نمود تا سبب خسارت ایشان گشت و عساکر منصوره اسلام را نیز
در چشم آن لئیمان اندک نمود تا موجب خسارت ایشان شد و در کلام مجید و فرقان حمید
از برای اظهار لطف و احسان و بیان فضل و امتنان خویش درباره حبیب وفاکیش فرموده
که و اذ یریکموهم اذ التقیتم فی اعینکم قلیلا و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا و در جهاد
معنوی نیز حال بر این منوال است هواجس نفسانی و وساوس شیطانی جنود دغا و اعادی معنوی

اندر دیدهٔ دل و نظر جان سهل و آسان می نماید تا بی تحاشی بحکم رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد
الاکبر حمله بر لشکر اعادی می آرند و بحکم الا ان حزب الله هم الغالبون دمار از نهاد اعدا بر آرند و تو
کم نمودن جنود الله در چشم آن لشکر گمراه تجاسر می نمایند و در اوان مقابله در معرض مقاتله می آیند
تا علف شمشیر دلیر شوند لیقضی الله امرا کان مفعولا و حضرة مولوی قدس سره از برای بیان این معنی
فرماید بیت زان نماید ذوالفقاری حربهٔ ⁂ زان نماید شیر نر چون گربهٔ ⁂ تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ
واندر آردشان بدین حیلت بچنگ ⁂ تا بپای خویش باشند آمده ⁂ آن فلیوان جانب آتشکده ⁂ کوهی تیز چشم
او کاهی نماید و در خسارهٔ ماهی در نظرش تیره تر از ابر سیاهی می آید و نمی داند که آن کاه کوهها بر کنده است
و جهان از و گریان و او در خنده است متن می نماید پایه کعب این آب جو ⁂ صد چو عوج ابن عنق شد
غرق او ⁂ می نماید موج خونش تل مشک ⁂ می نماید قعر دریا خاک خشک ⁂ خشک دید آن بحر را فرعون کور
تا درو راند از سر مستی و زور ⁂ چون در آید در تک دریا بود ⁂ دیدهٔ فرعون کی بینا بود ⁂ دیدهٔ بینا از لقای
حق شود ⁂ حق کجا همراز هر احمق شود ⁂ چون در مبادی این کلمات ابتهاج طریق کلام منصف بتقدیم
رسیده بود تا مستمع اصرار بر جهل نکند و بعضی کلمات را بسمع قبول اصغا نماید بعد از بیان آثار قضا و قدر
و حوالهٔ جمیع امور بحضرة ذا دکری می خواهد که هم بطریق کلام منصف رد مذهب دهری کند لاجرم
اولا بر طریقهٔ اهل روزگار بعضی امور را بر نهج مجاز عقلی بفلک اسناد میکنند و میگوید متن ای فلک در
فتنهٔ آخر زمان ⁂ تیزی کردی بده آخر زمان ⁂ ای فلک همانا خنجر تیز روی بقصد ما آورده تا نیش
زهر آمیز آهنگ خون ما کرده تا کی تیغ جفا بر جان ما آزمایی و چند تیر محنت بر سینهٔ ما گشایی هنگام
آن نیامد که رحمت از حق بیاموزی و بیش ازین ما را در آتش امتحان نسوزی و از این بیشتر
که زلال امید ما از تیغ سرکشی ترحمی بر حال ما کنی و بحق خدائی که بیرون و اندرون ترا صافی و منور
ساخت و شکل ترا عاشقانه بر داخت چنانکه عاشقان در مخاطبه میگویند شعر ای آسمان که بر سر ما
چرخ میزنی ⁂ در عشق آفتاب تو هم خرقهٔ منی ⁂ والله که عاشقی تو و گویم نشان عشق ⁂ بیرون و
اندرون همه سر سبز و روشنی ⁂ و بحق آن نام که ترا چنان معمور داشت که دهری بیچاره از لطف نشناخت

آری که خود بر مخاطب طرا قدیم پنداشته ز نظر شب بیست زیرا که عنکبوتی که در رخانهٔ عبادت است تمثیل آنکه
خانه معماری ساخت متن بشکی داند که این باغ از کی است ⁂ کو بهاران زاد و مرگش در دی است ⁂ کرم
کاندر چوب زاید ست حال ⁂ کی بداند چوب را وقت نهال ⁂ شکر که انبیا ما را بنواختند و از آغاز و انجام
فلک با خبر ساختند تا عقل جزوی را چون قطره بدریای عقل کلی پیوستیم و از قید سلاسل تقلید باز
رستیم و در مخاطبهٔ وابستگان سلسلهٔ تقلید از رضایع فرو خوانده ایم و امثال این ابیات بر زبان
رانده ایم متن علم تقلیدی و بال جان ماست ⁂ عاریه است و ما نشسته کان ماست ⁂ زین خرد جاهل
همی باید شدن ⁂ دست در دیوانگی باید زدن ⁂ هر چه بینی سود خود زان میگریز ⁂ زهر نوش و آب
حیوان را بریز ⁂ هر که بستاید ترا دشنام ده ⁂ سود و سرمایه بمفلس وام ده ⁂ ایمنی بگذار و جای خوف
باش ⁂ بگذر از ناموس و رسوا باش فاش ⁂ قال قدس سره عذر گفتن دلقک با سید که چرا فاحشه
نکاح کرده مقتدای دین و دول حضرة سید اجل با دلقک گفت که از روی عجل قحبه را بعقد خود در
آوردی و درین باب با ما مشورت نکردی تا یکی مستوره از برای تو میخواستیم و خانه بصالحه
آراستیم دلقک گفت پیش ازین نه مستوره صالحه خواستم همه قحبه گشتند و مرا در محنت و حسرت
کشتند متن خواستم این قحبه را بی معرفت ⁂ تا ببینم چون شود این عاقبت ⁂ من نیز همچو دلقک
عقل را بی آزمودم و مدتی به وسواس حرفی با دهوس بیمودم بعد ازین خویش را دیوانه سازم
و سلسلهٔ جنون در گردن اندازم تا ببینم که چون عقل در دست عشق زبون گردد سرانجام کار
من در قید جنون چون گردد رباعی گر دره او بسر نپویم چکنم ⁂ ور چهره بخون دل نشویم چکنم ⁂
از عقل اگر کرانه جویم چه عجب ⁂ دیوانه بدان سلسله مویم چکنم ⁂ قال قدس سره بحیلت در سخن
آوردن سایل آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود طالبی گفت عاقل فرزانه میجویم تا راز دل در ستر ضمیر با او
گویم و در حل مشکلی با وی مشورت کنم و در بستهٔ مراد را بکلید همت او بگشایم با او گفتند که در شهر
ما عاقل فرزانه بغیر آن شیخ دیوانه نمانیست که بر نی سوار شده است و با کودکان در رسیلات آمده اما
ناقب راییست و صاحب تدبیر و آفتاب ضمیر و آسمان قدر است متن فر او گر و باز اجان شد آت

او در این دیوانگی پنهان شداست اما می باید که هر دیوانه را نام جان ندهی و هر کو سالها را حیرت جامه ری
سر ننهی زیرا که ولی آشکارا صد هزاران اسرار نهفت از سر شفقت بپدید آورد با تو گفت و برا فهم و دانش
آن نبود که پرده از روی کار تواند کشود اکنون که از جنون خود را پرده ساخت بکدام دیده او را
خواهی شناخت تا ترا دیده حق شناس باز نکردد و جان آشفته است با وی همراز نکردد متن گر ترا
باز است آن دیده یقین زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین پیش آن چشمی که باز و رهبر است هر گلیمی اکلیمی
در برابر است ولی را هم ولی شهره سازد و هر کرا خواهد با بهره سازد و چون ولی خویشتن را دیوانه
ساخت بنظری عقل و زیرکی او را نتوان شناخت متن چون بدزدد دزد بینایی ز کور هیچ
ماند دزد را اعمی بزور کور نشناسد که دزد او که بود گرچه خود بر وی زند دزد عنود چون گزد
سگ کور صاحب ژنده را کی شناسد آن سگ درنده را قال قدس سره حمله بردن سگ بر کور گدا سگی بود
بر کور گدا حمله کرد و چون شیر بیشه بر روی بد و آورد متن سگ کند آهنگ درویشان بخشم
در کشند مر خاک درویشان بچشم گدای بیچاره از سر عجز و بیم سگ را تبجیل و تعظیم میکرد و میگفت
متن کای امیر صید و ای شیر شکار دست دست تست دستم بر مدار آری بحکم الضرورات
تبیح المحظورات عاجزان با ترس و بیم از سر اجلال و تعظیم سگان مردار را شیر بیشه شکار خوانند و
نامردان روزگار را حیدر روزگار دانند متن گفت او هم از ضرورت کای اسد از چنین لاغر
شکارت چه رسد گور میگیرند یارانت بدشت کور میگیری تو در کوچه به کشت گور میجویند یارانت
بصید کور میجویی تو در کوچه بکید سگ عالم جز شکار گور نکند و سگ جاهل جز قصد کور نکند
سگ معلم از ضلال رسته است و پیوسته در بیشهها بصید رزق حلال پیوسته و شناسای
میر شکار خویش شده و بیزبانان آزار هر درویش شده متن سگ شناسا شد که میر صید کیست
ای خدا آن نور بشناسنده چیست کور نشناسد نه از بی چشمی است بلکه این زانست کز جهل
مست هیچ کوری بی چشم تر از زمین نیست با وجود آن بمشاهده نور موسی موسی را نواخت
و در هنگام خسف قارون را شناخت زحف کردن در هلاک هر مدعی تواند و معنی خطاب

حق که می فرماید یا ارض ابلعی داند پس اگر تامل نمایی دانی که متن خاک و باد و آب و نار با شرر بی
خبر با ما و با حق باخبر ما بعکس آن ز غیر حق خبیر بی خبر از حق و از چندین نذیر لاجرم سموات
و ارض و جبال از این حال ترسیدند که فاشفقن منها و گفتند بیزاریم از آن حیوتی که بغیر زنده
باشیم و با حق مرده پس جهاد اکبر آنست که نفس را بکشی تا با خلق مرده باشی و با حق زنده گردی
زیرا که چون از خلق باز مانی یتیم شوی پس در خلوت لی مع الله ترا بی تو راه باشد و جانت
از سر وحدت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل آگاه گردد و خوشه چین مقتدای شیمان
توانی شد و از خزینه خاص او که دیگران از دست درازی در آن ممنوع اند که و لا تقربوا مال
الیتیم نصابی کامل و نصیبی شامل بدست آری اینست معنی آنچه حضرة مولوی می فرماید متن
چون بماند از خلق گرد او یتیم انس حق را قلب میباید سلیم پس چون دل سلیم گردد کاله
حکمت را که گم کرده دلست و سالهاست که شیطان بدزدی آن مشتغل در حضرة ارباب دل
توانی یافت القصه مرد مشورت جوینده بحضرت شیخ آمد و خواست که با او دمساز گردد
و در حرم نیاز با همراز شود گفت رو زین حلقه کین در باز نیست باز گرد امروز روز راز نیست
متن گر مکان را ره بدی در لامکان همچو شیخان بودمی من در مکان یعنی اگر در این خلوتخانه
من بر روی هر کس باز بودی و هر خویش و بیگانه در این سر سربسته همراز بودی و اگر مقید
مکان در لامکان ره یافتی و هر گدای بی سر و پا صحبت شه یافتی من نیز با همه کس آمیختمی و همچو
جنی از انس انس نگریختمی قال قدس سره خواندن محتسب مست خراب را بزندان محتسب
بجایی رسید و در بن دیواری مستی خفته دید گفت ای برادر میدانم که مستی براستی بگوی که چه
خوردستی گفت از آن خوردهام که درین سبوست پرسید که درین سبو چیست گفت از آنچه من
خوردهام متن دور میشد این سوال و این جواب ماند چون خر محتسب اندر خلاب محتسب
او را فرمود که آه کن و اگر شراب خورده باشی سوی زندان عزم راه کن مست آه نکرد و هایهوی
مستانه بر آورد متن گفت گفتم آه کن هو میکنی گفت من شاد و تو از غم منحنی آه از درد و غم بی

باطن جهانم کم بلیم عقل من کنجیست من ویرانه ام کنج اکر بید اکنم دو نوانام مکان قدم نیستان شکرم
هم زمن می زوید ومن می خورم طالب علم تقلیدی و تعلیمی نیستم که از تقریر مستمع در رفغان باشم
شاهباز همایون همتم نه جغد عکده هر ویران باشم عالم روشنایی چون پروانه جان سوز آت
وعالم دنیا طلب موش دانه اند و زلاجرم آنرا عروج بر اوج سماک باشد واین را منزل زیر خاک
مشتری این مشتی خاک وخریدار آن حضرة پاک ولهذا میفرماید متن علم تقلیدی که آن بی جان بود
عاشق روی خریدار ان بود کرچه باشد وقت بحث علم زفت چون خریدارش نباشد مرد ورفت
مشتری من خدایست ومرا می کشد بالا که الله اشتری خون بهاء من جمال ذو الجلال چون بهای
خود خورم رزق حلال آری خریداری مشتی کل کجا وخریداری آفرینندهٔ جان ودل کجا کل خواری
سرمایهٔ روی زردیست ودل خواری پیرایهٔ چهرهٔ دردی پس چون بخشایندهٔ بی نیاز وبخشندهٔ
کارساز الطاف خریداری در بارهٔ تو ارزانی داشت همت عالیه بر مناجات او باید کماشت که
متن یا رب این بخشش نه حد کار ماست لطف سر فضل خفی را خود سزاست دست کیر
از دست ما خود را بخر پرده مدر بردار و پردهٔ ما مدر باز خر ما را ازین نفس پلید کاردش
با استخوان ما رسید از چو ما بیچارکان این بند سخت که کشاید ای شه بی تاج وتخت این چنین
قفل کران ای ودود که تواند غیر فضل تو کشود ما ز خود سوی تو کردانیم سر چون توی از ما
بما نزدیکتر این دعا هم بخشش وتعلیم تست ورنه در کلخن کلستان از که جست در قطرهٔ خون
فهم وادراک نهادن وسه پاره را قوت بینایی دادن وکوشت پاره را به بیان آوردن وسیلاب
حکمت ازو روانه کردن وکوش را خانهٔ کلزار هوش ساختن وآوازهٔ تجری من تحتها الانهار
در جهان انداختن وباب این انهار از هار کلزار جان را تازه داشتن وصد هزار چنین رایت
فضل افراشتن جز بحضرت فضل بیکران ترا نیست والحمد لله والصلوة علی نبیه وآله قال قدس سره تتمه
نصیحت حضرة رسول الله صلی الله علیه وآله بعد از عیادت بدان بیمار که کفت همانا دعا کستاخ کرده وترا بلا ختم
هلاهل خورده متن یاد آور چه دعا میکفتهٔ چون ز مکر نفس می آشفتهٔ کفت یا رسول الله حالی

وادیست هاهوی می خوران از غا دیست محتسب کفت بسیار معرفت تراش و دل بیهاکهٔ
شریعت مخراش برخیز و راه زندان پیش کیر و بعد الیوم دامن عقل مصلحت اندیش کیر متن
کفت مست ای محتسب بکذار و رو از برهنه کی توان بردن کرو کر مرا خود قوت رفتن بدی
خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی من اکر با عقل وبا امکانمی همچو شیخان بر سر دکانمی قال قدس سره دوم
باز در سخن کشیدن آن بدرک را آن سایل تا حال او معلومتر کردد طالب سایل
از آن بحر فضایل وکان شمایل التماس کرد که ای فارس میدان حقیقت وای مسند نشین طریقت
کو بر فرس توسن نفس سوارهٔ یك نفس عنان فرس بجانب من کش که حاجتی دارم متن رند سوی او
که هین زودتر بکو اسب من پس توسن است ای کام جو تا لکد بر تو نکوبد دور باش از چه میترسی
بیا فتش کن تو فاش مردین باز مجال کفتن را ندید و از برای تطبیب مزاج در مزاحش کشید که میخواهم
که زن در این کوی بعقد خویش در آرم و باقی عمر را در صحبت او خوش برآرم زنی که لایق من باشد
کیست کفت زنان عالم سه نوع بیش نیست یکی از آن کنج روان و دوی دیکر رنج روان یکی آنست
که مجموع تراست دوم آنکه نیمی تراست ونیمی دیکر براست وسیوم آنکه بتمامی دیکری را بود وترا از هیچ
بهره نباشد چون اسرار شنیدی زودتر برو متن تا ترا اسبم نیندازد لکد که بیفتی بر نخیزی تا ابد
وشیخ باز بسوی کودکان راند چون طالب دیکر باره او را بسوی خویش خواند متن که بیا آخر بکو تفسیر
این این زنان سه نوع کفتن بر کزین کفت اکر بکر خواهی همه تراست وزن بیوه نیم ترا و نیم دیکر راست
واکر زن با فرزند خواهی همه محبت او با پدر فرزند انست هیچ ترا نیست بعد از آن کفت دور شو
تا اسب توسنم لکد نیندازد و ترا از عالم نیندازد و های هوی کرد و باز روی بکودکان آورد سایل
بی نیاز کفت که ای محرم خلوتخانهٔ راز متن تو ورای عقل کلی در بیان آفتاب در جنون چونی نهان
کفت خلق این مملکت سودایی می زنند که مرا درین دیار قاضی کنند و میکفتند چون اعلم علماء عالمی و
برکزیدهٔ انبیاء آدمی با وجود تو دیکری را حکومت نه تمامست وخود لایق مسند شریعت غیر از
تو کدام است وچون هرچند دفع کردم در نکرفت متن زین ضرورت کیج و دیوانه شدم ورنه در

ندارم اما خاطر شریف پیش من دار وهمت کیمیا خاصیت بر حال من بگمار لاجرم ببرکت حضور نور
بخش مصطفا دعایی که کرده بود پیش خاطرش آمد متن تافت زان روزن که از دل با دلست ه روشنی
کز فوق حق و باطلست ه گفت اینک یا رسول الله آمده‌ام بو الفضول گفته‌ام بخاطر آمد قصه
اینست که چون گرفتار گناه میگشتم و از خوف وعید و شدت عذاب مجنون دل می‌آغشتم اه
اضطراب نمودم و چاره نبود و قفلی که بر در دل زده اند بهیچ حیله نمیگشود نه مقام صبر داشتم و نه راه
گریز و نه امید توبه بود و نه مجال پرهیز لاجرم چنانکه هاروت و ماروت از خوف عذاب آخرة
عقوبت چاه بابل اختیار کردند تا بحکم ان بعض الشر اهون من البعض محنت چند روزه از زندگ
بکمال باقی باز رهند من نیز میگفتم خداوندا گناهکارم و انواع عقوبت را سزاوارم اما میخواهم که
عذابی که بر من مقدر است هم در دنیا بر من بگماری متن تا در آن عالم فراغت باشدم ه در چنین
درخواست حلقه میزدم ه پس نخستین بمحنت مبتلا شده‌ام و در رهانیدهٔ درد و بلا گشته‌ام و اگر
چنانکه قدم شریف بعیادت رنجه نمی‌فرمودی و دیده این غم دیده را همایون نمی‌نمودی متن میشدم
از بند من یکبارگی ه کردی شاهانه این غمخوارگی ه خواجه علیه السلام گفت باری دیگر اینچنین مکنی
تا خویشتن از بیخ و بن بر نکنی متن طاقت تو چیست ای مور نژند ه که نهد بر تو چنین کوه بلند ه
گفت ای سلطان ملک دین و سرور مالک ممالک یقین توبه کردم و از دعوی بجلادی رفتن روی
بدرگاه فضل ذو المنن آوردم متن این جهان تیه است و تو موسی و ما ه از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره میرویم و در اخیر ه همچنان در منزل اول اسیر ه قال قدس سره ذکر قوم موسی علیه السلام و تیه ماندن
ایشان قوم موسی عم سالها در تیه راه پیموده اند و در آخر همه در گام اول بوده باخویش میگفتند که
اگر موسی از ما تمام راضی بودی هر آینه حضرة الهی ما را دل بمقصد نمودی و اگر از آزار ما تمام بیزار
گشتی هر آینه چشمهٔ از سنگ نجوشیدی و مایده از آسمان نیامدی بلکه بجای آب آتش باریدی و
بجای نان همه اندوه جان رسیدی اما چون موسی را در حق ما گاه لطفست و گاه قهر و بواسطه
رضا و خشم با ما گاهی شهد است و گاهی زهر لاجرم گاهی آتش خشمش خرمن امید ما میسوزد

و گاهی فروغ حلمش چراغ دولت ما افروزد متن کی بود که حلم گردد خشم نیز ه نیست این نادر ز
لطفت ای عزیز ه چون محب را نظر بر محبوب خود است و طالب را خاطر متعلق بمطلوب خود
پس بهر نامی او را خواند و غرض از هر کامی او را داند و لهذا چون بطریق التفات بعد از غیبت به
خطاب آمد عذر ذکر رفیق اعلی بنام موسی میخواهد و میگوید متن مدح حاضر وحشتست از بهر این
نام موسی میبرم قاصد چنین ه ورنه موسی کی روا دارد که من ه پیش تو یاد آورم از هیچ تن ه میدانی
چه میگوید مگر میفرماید بیت به پیشت نام جان گویم زهی رو ه حدیث دلستان گویم زهی رو ه
تو اینجا حاضر و شرمم نیاید ه که از حسن بتان گویم زهی رو ه و اگر ناگاه نام غیر بر زبان رانم جانم
از آتش غیرت سوخته گردد و اگر بجز جمالت نگرم چشم جهان بین من برشته و سوزن مژگان
دوخته گردد ه فلو خطرت لی فی سواک ارادة علی خاطری سهوا قضیت بردتی متن اگر نام تو گویم
ور نگویم ه مراد از جمله گفتارم تو باشی ه عهد عاشق با معشوق آنست که جز با او نسازد و شرط محب
با محبوب آنکه بغیر او نپردازد اما گاه گاه غلبات عشق که مستلزم سلبات عقلست اغیار را بکسوت
یار بر آرد و عاشق بر سر عهد و پیمان نگذارد پس بمشاهدهٔ یگانگی با همه سازد و بحقیقت در
مرآت متعدده منظر جز یک منظور نبیند لاجرم با این همه چون بخویشتن آید بهزار عذر خواهی ب
آید که عهد ما بشکست صد بار و هزار عهد تو چون کوه ثابت برقرار عهد ما کاه و بهر بادی
زبون عهد تو کوه و ز صد که هم فزون ای قادری که مشاطهٔ قدرتت کله زرنگاری آسمان را بمشاعل
کواکب بیفروخت و خیاط حکمت خرقهٔ کبود فلک را برای صوفیان صوامع قدس هزار میخی
دوخت حق آن قدرت که بر تلوین ما رحمتی کن ای امیر که نه اخدایا همه در دست عادت پرستی
در رسم و آیین مجازی نیستی و هستی گرفتار شده‌ایم و از جادهٔ راستان از خود درستیم و از طریق
عاشقان بدوست پیوسته دور افتاده‌ایم ه خویش را دیدیم و رسوایی خویش ه امتحان ما مکن
ای شاه بیش متن تا فضیحتهای دیگر را نهان ه کرده باشی ای کریم مستعان ه ای ز نور آشنایی
تو در دل جان هر مستمندی چراغی و ای از درد جدایی تو بر سینهٔ هر دردمندی داغی ای دست

اوهام از ادراک دامن کمالت کوتاه نی وای عقل بر اندیشه را به پیرامون سرادقات عزتت راه نی
ماییم که لازمه ما در ماندگی و آوارگیست و ماییم که صفت ما سرافکندگیست متن بی حدی تو در
جمال و در کمال ؎ در کژی ما بی حدیم و در ضلال ؎ بی حدی خویش بکار ای کریم ؎ بر کژی بیحد مشتی
لئیم ؎ ای مطالب همگنان در خزانه جود تو موجود ای از معصیت ما بی زیان و از طاعت ما بی سود
مشتی گدایان سرگشته ایم و شکستگان بخون آغشته که عمر گرامی به باد داده ایم و قدم در راه صدق
ننهاده مصر وجود ما خرابه گشته و در کنج آن خرابه گنج نی و قلب سلیم ما مجروح شده و سرمایه راحت
آن جراحت جز رنج نی متن هین که از تقطیع ما یکبار ماند ؎ مصر بودیم و یکی دیوار ماند ؎ البقیة البقیة
ای خدیو ؎ تا نگردد شاه کلی جان دیو ؎ به رهانه بهر آن لطف نخست ؎ که تو کردی که رهان ما از جبت
چون نمودی قدرت بنمای رحم ؎ ای نهاده رحمها در شحم لحم ؎ این دعا گر خشم افزاید تها ؎ تو دعا
تعلیم فرما مهترا ؎ ای کریمی که بی واسطه سوال بسیاری از آمال با نجاح رسانی که و آتاکم من کل ما سألتموه
و بی سابقه اعمال بسیاری از امطار افضال بر زمین دل ارباب آمال باری که اسبغ علیکم
نعمه ظاهرة و باطنة ای رحیمی که رحمت بی سابقه بندگی کار بندگان ساخته که سبقت رحمتی
غضبی وای منعمی که نعمت امیدواران بی نیاز را باشفاق غایت مرام نواخته کما انا عند ظن عبدی
نی توقف که علم دولت آدم خاکی بر سر عالمیان برافرازی و در کانون سینه ساکنان صوامع افلاک
آتش اندازی کاهی مشتی خاک را تاج تارک افلاک سازی و گاهی ساکن افلاک را محبوس زندان
خاک سازی هر که بر داشته عنایت تست دست مذلت باستین عزتش نپیوست و هر که
فرو گذاشته هدایت تست جان حزینش هرگز بر سریر سرور ننشست آدم را از تلبیس ابلیس
چه غم چون بدرقه توفیق رفیق طریق اوست و طالب تشنه لب را در بادیه خون خوار
طلب چه الم چون یاد رفیق اعلا صافی ترین رحیق اوست عزیز کرده تو اند و خواری نکشند و
و شمع افروخته ترا هیچکس نکشد متن از یاد کس نمیرد شمعی که بر فروزی ؎ در بند کس نماند دستی
که بر فرازی ؎ رد کرده قضا را سوزی و نیک سوزی ؎ با قابل عنایت سازی و نیک سازی ؎ ابلیس

در بیآموزی آدم جزای خویش یافت و لمی که بر او اندیشید بحکم من حفر بئرا لاخیه خود پیش یافت
کبر و کج بینی که سرمایه لعنت ابدیست نصیبه او گشت و عجز و مسکنت پیرایه دولت سرمدیست
نصیبه آدم شد در دیدن گناه آدم را به صدر صفه اختیار رسانید که ثم اجتبیه و کژبینی و کبر و منی ابلیس را
بر پایگاه لعنت و ابتلا کشید که ان علیک لعنتی الی یوم الدین و لهذا سیفرماید متن انکه او بی درد باشد
ره زنست ؎ زانکه بی دردی انا الحق گفتنست ؎ آن انا بی وقت گفتن لعنت است ؎ آن انا در وقت گفتن
رحمتست ؎ آن انا منصور را رحمت بده ؎ آن انا فرعون را لعنت شده ؎ لاجرم هر مرغ بیهنگام را ؎ سر بریدن
واجبست اعلام را ؎ مرغ بیهنگام نفس اماره است که همیشه از کبر و منی در مصر وجود فرعون آسا بی
وقت دم انا ربکم الاعلی زند پس بحکم جهاد اکبر بریدن سر او واجبست تا از شر او ایمنی دست دهد و
صاحب نفس از عقوبت و نکال باز رهد متن آنچنان که نیش کژدم بر کنی ؎ تا که یابد او ز کشتن ایمنی ؎
بر کنی دندان پر زهری ز مار ؎ تا رهد مار از بلای سنگسار ؎ و اگر کشتن نفس در رهانی و با او مقابله
نتوانی دامن پیر طریقت از دست مده و سر تسلیم جز بر آستانه او منه زیرا که متن هیچ نکشد نفس را
جز ظل پیر ؎ دامن آن نفس کش را سخت گیر ؎ چون بگیری سخت آن توفیق هوست ؎ در تو هر قوت
که آید جذب اوست ؎ ما رمیت اذ رمیت راست دان ؎ هر چه کارد جان بود از جان جان ؎ و اگر در
عنفوان شباب کاری نتوانی کرد و روی بحضرت پیری نتوانی آورد باید که در پیری نیز نومید نباشی
و رخساره روش جان بناخن ناامیدی نخراشی که سیران سایرین و طیران طایرین در هوای عبودیت
و فضاء ربوبیت بقدم خوف و رجاست چنانکه در قضیه مرضیه نبی عبادی انی انا الغفور الرحیم وان
عذابی هو العذاب الالیم ارباب اشارات را این معنی روشن است و در بشارت دادن ابراهیم
بغلام علیم در اوان پیری او و کبر زوجاش بشارتست بهر طالب صادق و مرید عاشق را که اگر
ضعف و سستی در جسم او راه یافته باشد و مشاعر و قوای او اختلال پذیرفته بود و عجز او از رهانیدن
نفس بظهور پیوسته و طاقت استعمال النفس در مباشرت طاعات و اعمال بدنیه نمانده و اسباب
تحصیل کمال از دست رفته و امید نیل درجات قرب نقصان پذیرفته باید که بعنایت بی علت

الهی مستغرق باشد و رجا از تربیت پیر آگاه که سرمایهٔ رحمت آلهٔ است منقطع نکرد اند چه تقریب
باعمال قلبیه اصلا و قطعا انقطاع پذیر نیست لاجرم زود باشد که از صلب روح و رحم قلب علام علیم
که از علوم لدنیه و رسوم دینیه آگاه باشد که الواعظ فی قلب کل مؤمن اشارتست بدان متولد شود
و سر و لسوف یعطیک ربک فترضی بظهور پیوندد و لهذا میفرماید متن نیست غم گو دیر با او مانده
دیر گیر و سخت گیرش خوانده دیر گیرد سخت گیرد رحمتش یکدمش غایب ندارد حضرتش ور تو
خواهی شرح این وصل و ولا از سر اندیشه میخوان والضحی تقدیر بدی از او بود نقادح خاک عاقبت
و افعال او نیست زیرا که خوب نگاشتن صورت خوبان مدروش و زشت نگاشتن شکل دیوان پر کرنج
دلیل استادی نقاش است و مهیب هم متن پس از این رو کفر و ایمان شاهدند بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک سجدهٔ مومن که بقصد او رضای حق است طوعا است و سجدهٔ کافر اندیشهٔ او خود بینی و بهره
گو نیست کرها است باغی بنگری که قلعهٔ سلطان عمارت کند و باستقلال در آن قلعه دعوی امارت
کند کشته یاغی که ملک او بود عاقبت خود قلعهٔ سلطان شود مؤمن آن قلعه برای پادشاه میکند معموری
نی از برای جاه قال قدس سره وصیت کردن حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم آن بیمار را
و دعا آموزیدنش رسول فرمود ای که فتا رتب از حضرت معطی ادب سعادت دنیا و آخرت طلب
و بگوی متن آتنا فی دار دنیانا حسن آتنا فی دار عقبانا حسن راه را بر ما چو بستان کن لطیف
منزل ما خود تو باشی ای شریف در حدیث آمده است که مومنان چون مشاهدهٔ دار السلام
کنند ملایکه را گویند که بحکم و ان منکم الا واردها مر ورود و عبور بر دوزخ موعود بود چون بود که
ما را مرور بر دوزخ واقع نشده متن نک بهشت و بارگاه ایمنی پس کجا شد آن گذرگاه دنی
ملایکه گویند آن روضهٔ خضرا که در گذرگاه‌ها بود دوزخ آنست چون شما در دنیا دوزخ نفس را
کشته بودید آن سیاست از برای شما باغ و بوستان و درخت گشت متن چون شما این نفس
دوزخ خوی را آتشی گبر خیره روی را جهدها کردید و او شد پر صفا نار را کشتید از بهر خدا
و اگر تحقیق کنی کشتن نفس عین کشتن آتش دوزخ است زیرا که دوزخ هر کس شعله از آتش شهوت

اوست و بهشت و گلزارش آثار تقوی و معرفت او هر گاه تو بر دست دهد و از شر مقتضیات
هوا و حس نفسانی باز رهد و نسبت خلت بانتاج ملت با ابراهیم درست سازد و از روی پیروی
ایت فالامر فاتبعونی بتعلیم رساند بر مقتضای قضیهٔ مرضیه اولئک الذین یبدل الله سیئاتهم
حسنات دوزخ او بجنات مبدل گردد و لهذا میفرماید متن چون شما این جمله آتشهای خویش
بهر حق کشتید جمله پیش پیش نفس ناری را چو باغی ساختید اندرو تخم وفا انداختید و بلبلان
ذکر و تسبیح و دعا از اطراف آن چمن نغمه سرای و خوش نوا گردید و باجابت داعی حق در فضای
عرصهٔ نفس آب آوردید متن دوزخ ما نیز در حق شما سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
آری هل جزاء الاحسان الا الاحسان چون شما عید لقای ما را قربانی اید و پیش اوصاف بقای
ما فانی اید و از سر اخلاص بدین معنی قایل که متن ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم مست آن ساقی
و آن پیمانه‌ایم بر خط فرمان او سر می‌نهیم جان شیرین را گروگان میدهیم تا خیال دوست
در اسرار ماست چاکری و جان سپاری کار ماست ما نیز اگر قربانی خویش را کشتیم بحکم ان روح
القدس نفث فی روعی دم رحمانی از آن قربانی باز ندادیم شعر نه که قصاب بخنجر چو سر میش
برد نهلد کشتهٔ خود را کشد آنگاه کشانند چو دم میش نماند ز دم خود کندش پر تو به بین که
دم یزدان بکجاهات رساند و اگر از سطوات تجلیات صفات و ذات ما از لباس ناسوت مجرد
سازد ما بخلعت لاهوتش مشرف سازیم و قبای بقا بر دوشش اندازیم اگرچه هر کامکه شمع بلا
افروزیم پروانهٔ جان عاشقان بی پروانه سوزیم اما نه آنیم که از بی وفایی دیدهٔ مرحمت از او
بر دوزیم بلکه سوختن پروانه را بپروانهٔ وصال شمع جمال سازیم و نیستی او را سرمایهٔ هستی
و ارتقا به معارج کمال سازیم پس زهی تجارهٔ رابح که شعر جان بر علت ما داد هی جان بستانی
و بی منتها پاک شو از خویش و همه خاک شو تا که ز خاک تو بروید گیا ور چو گیا خشک
شوی خویش بسوز تا که ز سوز تو فروزد ضیا ور شوی از سوز چو خاکستری باشد آن خاکستر
تو کیمیا بار اگرچه واسطهٔ عشق نتوان باخت و با سوز آتش بازی نیاره ساخت متبع صاحب

ولتی باش وبدست آن چهره بناز مخراش **متن** ای دل آنجا روکه با نور روشن اند ٭ و زرلهها
ترا چون جوشن اند ٭ در میان جان ترا جامی کنند ٭ تا ترا بر باده چون جام کنند ٭ جز وطن
خود پرهیز چیست ٭ با مخالف این همه آمیز چیست ٭ مر ترا دشنام و سیلی شهان ٭ بهتر آید
ثنای گمرهان ٭ صفع شاهان خور مخور شهد خسان ٭ تا کسی گردی ز اقبال کسان ٭ هر کرا
د نیابر هنر و بی نوایی بدانکه از استاد گریخته است و با وجود لب تشنگی آب زلال ریخته
ز جفای استاد مصابرت ورزیدی و روزی چند مشقت کشیدی هر آینه چنان شدی
ستاد بخواستی و خویش و بیگانه بتشریف و خلعت آراستی پس چنانکه پوشیدن تن را بعضی
تاد و آموختن حرفه باید پوشیدن روح نیز بلباس معانی عرفان فی اتباع پیر کامل کاردان
ست نباید و بیندیش چون زر و مال جمع می آرند و چون شب شود همه بخانه مفلس
سند باز آیند نباید که تو نیز از ذخیرهٔ دنیا که امروزش لعب و لهو خوانده است و تفاخر و تکثیر
نهاده چون بوطن اصلی و منزل مالوف باز گردی مفلس و گرسنه باشی **متن** کسب دین عشق
ت جذب اندرون ٭ قابلیت نور حق را ای حرون ٭ کسب فانی خواهدت این نفس خس
کسب خس کمی بگذار و بس ٭ نفس خس گر جویدت کسب شریف ٭ حیله و مکری بود آن را ردیف
قدس سره **بیدار کردن ابلیس معاویه را که برخیز وقت نماز است** روزی معاویه در خواب بود در
را آن اندرون بسته که شخصی پیدا شد و او را بیدار کرد چون چشم بگشاد آن شخص پنهان
ت **متن** گفت اندر قصر کس را ره نبود ٭ کیست کین گستاخی و جرات نمود ٭ بر نخواست
د خانه برآمد بعد از طلب در پس در مدبری دید که روی پنهان میکرد پرسید که کیستی و نام
چیست گفت نام من ابلیس شقی است معاویه گفت علم گستاخی چون افراختی و چرا مرا بیدار
ختی قال قدس سره **از خر افکندن ابلیس معاویه را و روپوش نمودن و بهانه کردن و جواب**
گفت وقت نماز شده بود و توجه بمسجد بایست نمود و فرموده رسول است که تعجیل
بطاعات قبل الموت و تعجیل در صلوة پیش از فوت می باید معاویه گفت میدانم که غرض تو

این نیست رهزنی که هرگز از دزد پاسبانی و از گرگ شبانی نیاید اگر از چنگال من رستنت می باید
جواب جز راستی نشاید قال قدس سره **باز جواب گفتن ابلیس معاویه را** گفت آخر نه ما اول فرشته
بودیم و سالها راه طاعت پیموده و مدتی سالکان راه را محرم و قرنها ساکنان عرش را همدم
گشته و لذت طاعت یافته و در طریق عبادت شتافته و مقرر است که پیشه اول از خاطر
نرود و مهر سابق از دل بیرون نشود بدیدن روم و ختن زوال حب الوطن متصور نیست ما
نیز از مستان این راه و آشفتگان دیدار شاه بوده ایم ناف ما بر مهر بریده اند و تخم بخشش در
اراضی جان ما کاریده نه ما را دست افضال او کاشته است و نه عنایت بی غایت او ما را از عدم
بر داشته **متن** ای بسا کز وی نوازش دیده ام ٭ در گلستان رضا گردیده ام ٭ بر سر ما دست
رحمت می نهاد ٭ چشمهای لطف از جان میگشاد ٭ در هنگام طفلی که شیرخواره بودم دست
و پا بسته در گهواره هیچ شیری جز شیر او نه خورده ام و طلب پرورش جز از نعمت او نکرده ام
متن خوی کان با شیر رفت اندر وجود ٭ کی توان آن را ز مردم واگشود ٭ گر عتابی کرد دریای
کرم ٭ بسته کی گردید درهای کرم ٭ اصل نقد او لطف و بخشش است و قهر بروی چون غباری
از عشق عالم را از برای اظهار لطف خویش ساخته است و ذرات موجودات را بر آفتاب کرم
نواخته اگر فراق از او آمیختن است نه آخر از برای قدر وصل دانستن است گاه گاه قهرش جان را
بر فراق گوشمال دهد تا در کنارش معرفت لذت ایام وصال نهد در حدیث قدسی آمده است
که آفریدن عالم از برای آنست تا بر بندگان جودی کنم نه آنکه از طاعت و عبادت ایشان سودی
کنم چند روزی اگر از حضرت کبریایی خویشم رانده است چشم من هم بسوی جمال روح افزای ذات
زای او مانده است من نظر بر لطف سابق دوخته ام و خس و خاشاک آثار قهر حادث را سوخته ام
اگر سر از سجدهٔ آدم تافتم نه آنست که در انکار حکمتش شتافتم بلکه غیرت عشقم بر آن داشت که جز
روی دوست را قبله نسازم و در غریب شطرنج عشق جز با او نبازم و اگر ترک سجده بود حسد
از همنشینی یار بود با اغیار نه از جهت انکار و استکبار بر نطع دوستی چو این یاری نمود اما حریف

روکش است در

خرعط

استاد بود باری دیگر برابر افروزد و غیرت را شرط دوستی بنداشتم و آینهٔ آدم را لخالی انزود و سلف
انکاشتم باری اگر سر بر زمین ننهادم چشم بر روی آینهٔ آدم انداختم و بمشاهدهٔ نور تجلی در آن آینه
مسجود را از ساجدان مقبل بهتر شناختم **متن** زان یکی باری که من می باختم خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم میچشم لذات او مات اویم مات اویم مات او حریف استاد مرا در شش دره ششدره
محبوس گردانید و مهره نیز در دست دارم و از جهت خانه گیری او نشاندن نمی یارم باز مخلطه نظیرم
میگوید **نظم** در ششدره و مهره بکف مانده هان هان مهره نشاندی و ز ششدره گذشتن است
سبحان الله عشق بازی ابلیس بین و خداشناسی آن پر تلبیس نگر تا کی سخن سر عشق بازی او بگذارم
سلسلهٔ شوق بحرکت آرم **متن** پس فرو ببمانم ز تدبیر تو چند جنبانم بگو زنجیر تو قال قدس سره
باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را معاویه گفت اصل این سخنان دروغ نیست اما از ما نیز
این معانی درجات تو فروغ نیست بحثهٔ تو حقره کردن خزانه است و اندیشهٔ تو غارت کردن
متاع خانه کیست که سوختهٔ آتش بلای تو نیست و کجاست دلی که محنت اندوختهٔ دغای تو نیست
چو بحکم خلقتنی من نار طبع آتش داری چگونه از تو نسوزیم و جلس و لباس عافیتی که تو پاره سازی به
کدام رشته و سوزن دوزیم **متن** آتشی از تو نسوزیم چاره نیست کیست کز دست تو جامه اش پاره
نیست باز گفتی شنیدی رو برو من چه باشم پیش مکرت ای عدو معرفتهایی که میراثی همه
بانگ صفیر است با این همه غافل نتوان بود که صفیر مرغ گیر است بیچاره مرغ خام که بصفیر آواز
آشنا در دام افتد و به بانگ صفیر در قفس اسیر گردد قوم نوح از فریب تو در نوحه و عاد را بمکر تو از
سطوات باد سینه شرحه شرحه تو بیکه باد مکر شهرستان اطوار از بیخ بر کنی و بحمله سپاه لشکری
گران بی کران هدایت بشکنی **متن** مغز نمرود از تو آمد ریخته ای هزاران فتنها انگیخته فرعون
فیلسوف از وسوسهٔ تو ذلت و بی قوت گشته بولهب از تو به تبت یدا اهلی موصوف شده و ابو الحکم ابو
جهل معروف آمده **متن** ای بدین شطرنج بر بادیا مات کرده صد هزار استاد را قال قدس سره
باز جواب گفتن ابلیس معاویه را ابلیس گفت من از تلبیس بیزارم بلکه محک قلب و عیارم کار من امتحان

قلب و نقد بیش نیست و محک را جز و است غایتی کیش نیست نه مرا یارای آنکه قلب را سیاه
رو سازم و نه امکان آنکه نقد رایج را سره و نیکو سازم وظیفهٔ من آنست که چون صیرفی قیمت هریک
پیدا کنم نقد را جلوه دهم و قلب را رسوا کنم از اجتماع سگ و آهو چون بچه زاید خلق را در آهو تیش
و سگیش شبهه پدید آید پس چون هست بر امتحانش بکار رند استخوان و گیاه پیش او آرند **متن**
گر بسوی استخوان آید سگ است ور گیا خواهد یقین آهو رگ است پس از ازدواج قهر و لطف جهان
خیر و شر زاده است و بدین واسطه حضرت الله داد اظهار جمال و جلال را مجلی روح و طریق اثبات
هر یک از دیگر غیر مفتوح لاجرم لمهٔ ملکی و نصیحت انبیا که قوت روح است بر ایشان عرضه
باید کرد و لمهٔ شیطانی و وسوسهٔ اشقیا در نظر ایشان باید آورد تا نفس سگ نژاد از روح آهو
نژاد پدید آید **متن** کر غذای نفس خواهد ابتر است ور غذای روح خواهد سرور است به
انبیا و ما در کار خلایق و ماهیت شمار ابدین امتحان بعالمیان بنماییم آنرا که سعید ازلی است ما
بدو نتوانیم ساخت و شقی ابدی را انبیا نیک نتوانند کرد انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی
من یشاء نیکی و بدی در اختیار ما نیست آینه جز حکایت کنندهٔ شما نیست **متن** نیک را چون
من کنم بد دانیم راعیم من خالق ایشان نیم خوب را من زشت سازم رب نیم زشت را
و خوب را آیینه ام سوخت هندو آینه از درد را کین سیه رو می نماید مرد را گفت آینه
گناه از من نبود جرم او را نه که روی من زدود روی در آیینه از آن نماید که آینه جلی است
لاجرم غماز بی آیینه از دستکاری صیقلست ناظر بی را اگر رخساره سیاه باشد باید که از آیینه
نرنجد اگر تدارک سیاه رویی نکند خود دشمنی او را با آیینه بهیچ نسبتی کار باغبانست که نهال
خشک را از بیخ بر کند و درخت سبز را تربیت کند نهال خشک را مجادله با باغبان نشاید که چرا
مرا بی گناه از بیخ بر کندی و بی آنکه گنهی در من بینی مرا از بنیاد بر افکندی **متن** باغبان گوید اگر
سعودی کاشکی کژ بودی و تر بودی جاذب آب حیوتی گشتی اندر آب زندگی آغشته تم
تو بد بوده است و اصل تو با درخت خوش نبوده وصل تو شاخ تلخ او را با خوشی وصلت کند

قت قضا وجواب گفتن نایب او را قاضی را بر مسند قضا نشاندند و میگریست نایبش پرسید
ر سبب گریه چیست در هنگام شادی و مبارک باد گریه و فریاد چراست در اوان دادن
ا د بر نفس خویش بیداد چراست قاضی گفت گریه و زاری و ناله و بی قراری من از آنست که
ه ولی جاهل را در میان دو عالم حکم باید کرد زیرا که هر دو خصم از واقعهٔ خود واقفند و قانع
دان و مستمند و باوجود جهل در حال ایشان چگونه حکم توانکرد در خون و مال ایشان نایب گفت
ی خصمان عالم اند و لی تو بی علتی با وجود جاهلی شمع ملق طمع مال و طلب نوال سبل دیده
یشان شده است و کحل الجواهر بی غرضی نور بصیرت ترا افزوده مثنوی جهل را بی علتی عالم
ند علم را علت کژ و ظالم کند تا تو رشوت نستدی بیننده چون طمع کردی ضریر و بنده
جرم من نیز چون ترک هوا کرده ام و لقمهای شهوتی کم خورده متن جاشنی گیر دلم شد با فروغ
است را دانند حقیقت از دروغ قال قدس سره با قرار آوردن معاویه ابلیس را معاویه
فت براستی بگوی که چرا مرا بیدار ساختی و چه منصوبه دغا بود که با من باختی من از [illegible]
خاصیت بیداری چشم ندارم و از طبیعت صهبا ازدیاد عقل و هشیاری طمع نکنم چون گرفتار
نی جز طریق راستی مپوی و چون راست از دروغ میشناسم حیلتها مجوی متن من ز هر
س آن طمع دارم که او صاحب آن باشد اندر طبع خو زیرا که از سرکه شکری نیاید و از بخت
رداری لشکری نشاید گبر نیستم که از بت خدایی جویم اعمی نیم که از ابر روشنایی جویم متن
ن ز شیطان این بجویم کوست غیر که مرا بیدار کرد از بهر خیر قال قدس سره راست گفتن
لیس بمعاویه مکر خود را ابلیس از سر ضرورت اقرار کرد و راستی پیش آورد که مقصود من
ز بیدار ساختن و تحریص بر نماز باز داشتن تو بود از فضیلت درد و نیاز زیرا که چون خواجه
لی الله علیه وآله وسلم از نماز فارغ گشتی و رفتی از ادراک جماعت گذشتی متن از غبین و درد
فتی اشکها از دو چشم تو مثال مشکها آن غبین و درد بودی صد نماز کو نماز و کو فروغ
ن نیاز نماز وظیفه ایست مهداة حضرت رفیع الدرجات و تعدیل ارکان نخستین صورت آن

وظیفه درد و نیاز جان آن هر چند صورة وظیفه خوب باشد چون بی جان بود هدیه حضرت
پادشاه را نشاید پس نماز بی نیاز معتبر نیست و نیاز بیرون نماز اعتبار دارد و لهذا میگوید
متن کو نماز و کو فروغ آن نیاز واگر در آیة قد افلح المؤمنون الذین هم فی صلوتهم خاشعون تامل
نمایی پرده از روی این سر سربسته باز گشایی پس حقیقة لا صلوة الا بحضور القلب بر تو منکشف
شود قال قدس سره فضیلت حسرت خوردن شخصی بر فوت نماز جماعت درویشی دردمند
بمسجد آمد مردم را دید که از مسجد بیرون میرفتند پرسید که امروز جماعت را چه بود که از مسجد
بیرون می آیند شخصی او را خبر داد که پیغمبر علیه السلام نماز را اتمام کرد و از راز و نیاز فارغ گشت
مردی درویش از سوز جگر آهی دردناک کشید چنانکه آهش بسقف افلاک رسید عزیزی
گفت ای برادر این آه بمن ده و نمازی که بجماعت گذارده ام بستان درویش نماز را بپذیرفت و
آن عزیز آه را بصد نیاز برگرفت چون شب شد آن عزیز را هاتفی گفت فرخ تجارتی که کردی
وحبذا تحفه که آوردی این آه مفتاح خزاین برّ ماست و مصباح خلوت خانه سر ها تو شد سالکان
این راه جز درد و آه نیست و بی تحفه درد و آه هیچکس را در بارگاه وصلت ما راه نیست
چنانکه خواجه پاک اوصاف که از تحفه آگاه بود میگوید که شبی بایزید و ترمذی را در راهی دیدم
و هم باختیار ایشان سبقت و سروری و پیشوایی و رهبری ایشان بر من مقرر گشت نظم
بعد از ان تعبیر آن کردم تمام گرچه کردند آن دو محتشم احترام بود در تعبیر آن وقت بحو بی
خودم آهی برآمد از جگر آه من میرفت تا راهم کشاد حلقه میزد تا که درگاهم گشاد پس آهی که از
دل آگاه برآید هم زاد راهست و هم کشاینده درگاه بیت زاد راه عاشقان اشکست و سوز و
درد و آه راه از این کوته است بسم الله که دارد عزم راه قال قدس سره تتمهٔ اقرار ابلیس بمعاویه
مکر خود را ابلیس گفت چون پنهان داشتن سود نداشت اکنون همت بر افشای مکر خود باید
گماشت صدق مقال و صورت حال آنست اگر نمازت فوت شدی آه آتشین از جانت برآمدی
که آن آه و نیاز به از صد هزار نماز بودی لاجرم از ترس آن تا ترا چنین آهی نباشد و بر آه غای آن آه در

نظم کشت
راه راه
شکست

ه عزتت راهی نباشد ترا پیدا رساختم متن من حسودم از حسد کردم چنین من عدوم کار من
مکر است و کین جواب گفتن معاویه ابلیس را گفت اکنون راست گفتی و درین مقالت صادق
تو همین آید و تو چنینها را لایقی متن عنکبوتی تو مگس داری شکار من نیم ای سگ مگس زحمت
مبر بازاسپیدم و شکار کننده من جز شاه نیست عنکبوتان دون همت را بر گردن راه نیست
ری که از تو باشد عین خرابیست و کشتی که تو غانی محض کرد ابیست متن تو مرا در خیر زان می
ندیی تا مرا از خیر بهتر راندیی پس ای عزیز حال نفس اماره را با صاحبش چون حال ابلیس
معاویه تصور کن که اگر کاری نیز فرماید حیله و مکری بر آن ردیف باشد و درین قصه اگرچه سوق
م مولوی بران نهج است که تلبیس ابلیس با معاویه پیش نرفت و جز براستی ازو نتوانست
ست اما کسی که از مکاید و راه زنی نفس و شیطان آگاه هست میداند که عظیم تر مکری با این
سار راستی همراست و اگرچه درمیان این دو بزرگ مجادلات مدققانه و معارضات
تقانه بتقدیم رسید اما عاقبت ابلیس معاویه را از خر افکنده و ربقهٔ پندار کمال را طوق
گردن اوساخت و او را درین خیال انداخت که چنان عشق بازی و نیاز نیست که آه جگرسوز
شمع عالم افروز است و آتش درد دود آمیز او شب قدر و روز نوروز است و سوز و گداز
را اعتباری تمام در حضرة جاه و ساز والم و نیاز او را هزار فضیلت بر ذکر نماز و در واقع
بال پندار کمال در دبست پیچ وار نجیست بیشفا چنانکه میفرماید قدس سره بیت علتی بدتر
پندار کمال نیست در جان تو ای مغرور ضال و همین پندار کمال سرمایهٔ طغیان و ضلال گشت
نوذی بنفی و خروج بر امام حق شد ربنا لا تکلنا الی انفسنا و اجعلنا من منبغی سنن انفسنا و
عقنا من الاعتراض بر رؤیة کمالنا و ازل اصداء الکدورات عن مرآة بالنا قال قدس سره فوت
دزد به آواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک آمده که دزد را بگیرد درین
نتیجه تمثیل میکند دلالت ابلیس را انجاز و باز داشتن او را از راه و بیان حال آنکس که خداوند خانه
آواز داد دران حال شخصی را دزد رختش برده بود و او در عقب میدوید و نزدیک رسید

که دزد را بگیرد چون آواز دیگر شنید فریادش بگوش او رسید که میگفت که ای مسلمان زود تر بیا و این
علامات پامنا هده کن صاحب خانه پنداشت که شاید دزدی دیگر در اطفال او قصد کرده باشد
چون دزد را گذاشت و باز گشت متن گفت ای یار نکو احوال چیست این فغان و درد تو از دست
کیست گفت اینک بین نشان پای دزد این طرف رفتست دزد زن بمزد گفت ای ابله چه
فساد و تزویر است و این چه دام گول گیر است من دزد را گرفته بودم تو میگویی بایش رها کن
که پیش اینک میگوید من از حق نشانت میدهم زیرا که از علامات حقیقت کار آگهم گفت هانا ابلهی
یا طراری یا شریک دزد یا دزد افشاری من راه زعالم بی نشان یافته و تو در نشان دادن شتافته
ترا از ذات و صفات جز مشاهده افعال و آثار نی و مرا نظر از شعشعهٔ جمال احدیت جز مطالعهٔ
انوار نی بدیدن خس و خاشاك درهای زخار از نظرت دور گشته و بواسطهٔ تراکم اجزاء خاك
خورشید پر انوار از چشم تو مستور گشته و از برای اشارة بدین معنی میفرماید قدس سره متن
صنع بیند مرد محجوب از صفات در صفات آنست کو گم کرد ذات و اصلان چون غرق
ذات اند ای پسر کی کنند اندر صفات او نظر اشاره مینماید به قول اسد الله الغالب علیه صلوات
الرحمن که فرمود کمال الاخلاص نفی الصفات عنه یعنی اگر مشاهدهٔ آثار باشی از افعال بی خبری و چون
مطالعهٔ افعال کنی از صفات ذاهلی و چون نظر بر صفات اندازی از ذات غافلی پس کمال اخلاص
نفی صفاتست عوام را نه از دانش آثار اثر نیست و نه از معرفت افعال خبری و خواص را که از آثار
بر افعال خبر گشته و خواص را که از آثار بافعال راه میبرند نه از دران صفات نصابی کامل دارند و نه از
فرید الدین عطار رح
معرفت ذات نصیبی شامل چه این مرتبه خاص الخاص است و لهذا شیخ میفرماید بیت این همه مردی
که هرکس کرده اند وین همه وادی که از پس کرده اند جمله در افعال او ره رفته اند وادی ذات و صفت
را خفته اند پس بحکم حسنات الابرار سیئات المقربین انچه بر نسبت با بعضی کمالست بر نسبت دیگری
ضلالست چنانچه میگوید متن طاعت عامه گناه خاصگان وصلت عامه حجاب خاص دان
قال قدس سره حکایت وزیری که پادشاه او را از وزارت معزول کرد و محتسب بولایت داد اگر وزیر

خاصی راکه بکمال قربت اختصاص داشت منصب احتساب دهد هرآینه داغ جکرسوز بود که بر
جان او نهد اگرچه به نسبت با بعضی عالیترا احتساب منصب وجاهی نیست اما بنسبت با
چنین وزیر جز مجازات و زند وکناهی نیست هرکه از صدر صفهٔ شاه بیایکاه درکاه آید کمان مبر
که بی جرمی وکناه آید لاجرم اگر دربانان غیرت برانند که ترا از خلوتخانهٔ قربت برانند باید که کرد
خویش برآیی وجرم خویش بشناختن از درانابت درآیی متن ای بریده دوزی خود را زجهل قسمت
خود بر فزاید مرد اهل قال قدس سره قصهٔ منافقان ومسجد ضرار ساختن ایشان قصه آنست
که بنی عمرو بن عوف را بعمارت مسجد قبا پرداختند وبتوفیق الهی آن مسجد را اتمام ساختند از حضرت
رسول صلی الله علیه وآله وسلم التماس کردند تا تشریف قدوم همایون ارزانی فرماید ویکبار در آن مسجد
نماز گذارد چون حضرت خواجه صلوات الله علیه اجابت ملتمس ایشان کرد برادران ایشان بنی غنم
بن عوف حسد بردند وگفتند ما نیز مسجدی سازیم ویکبار حضرت رسول در او نماز بگذارد وابو
عامر راهب که رسول او را فاسق خوانده است ودر اوان انهزام سواران که بجنبه بطرف شام رفته
وبجانب منافقان خبر فرستاده که اسباب حرب وسلاح مهیا سازید من از قیصر لشکر گرفته
خواهم رفتن ومحمد را از مدینه اخراج خواهم کرد چون از شام بیاید او را در این موضع مقتدای
خود سازیم تا برادران خود مار اشرف باشد پس در جنب مسجد قبا مسجدی بنا کردند وفرش
وسقف وقبهٔ آنرا آراستند واز کثرت روی تفریق جماعت می خواستند وبلا تامل پیش پیغمبر آمدند
متن کای رسول حق برای محسنی سوی آن مسجد قدم رنجه کنی تا مبارک گردد از اقدام تو
تا قیامت تازه بادا نام تو وما این مسجد از برای گل وباران واز برای غریب ودرمانده کان ساخته ایم
ساعتی تشریف حضور ارزانی دار واز برای ایثار یمن وبرکت در اینجا چند رکعت نماز بگذار متن
مسجد واصحاب مسجد را نواز تو مهی ماشب دی با ما بساز تا شود شب از جمالت همچو روز
ای جمالت آفتاب جان فروز دریغا کاشکی قول آن گروه از دل وجان بودی تا ابواب سعادت
بر روی ایشان بکشودی مراعات ولطف ربانی با اخلاص واعتقاد جانی همچو سبزه تو رست

که تا زه وورش نظاره کردن باید وخوردن وشمیدن را نشاید متن سوی لطف بی وفایان هین مرو
کان پل ویران بود نیکو شنو گر قدم را جاهلی بروی زند بشکند پل وان قدم را بشکند قال قدس سره
فریفتن منافقان پیغمبر را صلی الله علیه وآله وسلم تا بمسجد ضرار برند بعد از اتمام مسجد پیش رسول فسونها
میساختند واسب حیل در میدان دغا می تاختند رسول کریم از کمال حسن اخلاق ونهایت مرحمت
واشفاق لب شیرین میساخت وقاصدان را باجابت می نواخت با وجود آنکه مکر وعدوان وظلم و
طغیان ایشان در نظر آن آفتاب سپهر رسالت ماه تابان فلک جلالت مستور نبود مراعات جانب
ایشان مینمود چون خواست که از برای خاطر آن گروه آن دریای حلم وکوه شکوه بدان طرف روانه
شود غیرت حق بانک برزد که ای حبیب من اقوال وافعال ایشان معیوبست وآنچه از خیر مینمایند
مقلوب متن قصد ایشان جز سیه رویی نبود خیر دین کی جست ترسا و یهود مسجدی بر جسر
دوزخ ساختند با خدا نرد دغا باختند قصدشان تفریق اصحاب رسول فضل حق را کی شناسد
هر فضول تا جهودی را ز شام اینجا کشند که بوعظ او جهودان سرخوش اند پیغمبر گفت حالی عزیمت
غزا کرده ایم چون باز گردیم اگر خواست خدای باشد بدان مسجد رویم وحضرت خواجه فی الحال به
غزوهٔ تبوک روانه گشتند چون از غزا باز آمدند منافقان برآمدند وعدهٔ ماضی باز متقاضی شدند
متن گفت حقش ای پیمبر فاش گو عذر را ور جنگ باشد باش گو خواجه صلوات الله علیه وآله وسلم
بعضی از اسرار آن لیام بیان کرد قاصدان باز گشتند هر منافقی از روی دغل مصحفی زیر بغل گرفته سوی
حضرت آمدند وبر صدق مقالات خود سوگندها خوردند ونقض عهد وپیمان بر مکر وحیل خود زیاده
کردند خواجه علیه الصلوة والسلام فرمود که شما بر صدق مقال خود سوگند میخورید وحق سبحانه قسم یاد
میکند متن که بحق این کلام پاک راست کان بنا مکر وفریبست ودغاست وهر لحظه از حضرت
خدای ندای پادشاه مطلق بگوش من میرسد چنانچه کلیم الله مسعود از درخت ندای حق انی انا الله از
جانب درخت می آمد اما بحکم ختم الله علی قلوبهم وعلی سمعهم وعلی ابصارهم غشاوة شما نه آواز ندای حق
میشنوید ونه آثار بزرگی پادشاه مطلق می بینید ایشان باز سوگندهای خوردند وحضرت نبی بتصریح

تکذیب میکردند قال قدس سره اندیشیدن یکی از صحابه بانکار رسول صلوات الله علیه
وآله که چرا اشکار نمیکند ایشان چندان در سوکند مبالغه نمودند وحضرة خواجه تا غایتی در تکذیب
افزودند که یکی از صحابه بخاطر گذرانید که چنین پیران با وقار را حضرة نبی مختار سرمسار میسازد متن
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا٭ صد هزاران عیب پوشند انبیا٭ باز از اعتراض پشیمان کشت و فی الحال
استغفار کرد متن زاری و نالیدن کای علام سر٭ مر مرا مکذار بر کفران مصر٭ دل بدستم نیست همچون
دید چشم٭ ورنه دل را سوزمی این دم بخشم٭ او در این زاری بود که خوابش در ربود مسجد ایشان را
پر سرکین دید و سنکهارا آلوده احداث مشاهده کرد و معاینه دید که از سنکها دود سیاهی بر آمد
و دود بحلقش در آمد از مهابت آن حال زود بر خواست و سر بسجده نهاد بانهای کونه عذر
کستاخی میخواست و میکفت زهی مهری که بهتر از هزار حلست و نادر جنکی که خوشتر از صد هزار
سلم است بنیاد این مسجد و پیدا شدن خسارت ایشان نمود از کعبه ساختن اصحاب فیل بود در
جنس و از غضب الهی سوختن آن در آتش و از برای انتقام آمدن ایشان به بیت الله و فضیحت
و روسیاه کشتن پس حالت این مسجد را اخفای باصحاب رسول نمود تا علم الیقین به عین الیقین
مبدل کردد دیکر حکمی که در وقوع واقعات و اسراری که در آیة اتخاذ مسجد ضرار و سایر آیات مندرجست
اکر بیان کنیم هر آینه فضیلت بر بنیا زانی که شرع را بی طلب براهین وحجج قاطعه و بی مقدمات و دلایل
ساطعه قبول کرده اند بر قرار اول نماند زیرا که نقد را محک پیدا شود و قبول رایج و رد کاسد ضروری
کردد پس همان به که در افشای حکم قرآن نکوشیم و کاه کاه چون صهبا دهن بسته بجوشیم تا کلمة حکمت
که ضالة هر حکیمست دایم در حیز مطلوبیت باشد و هر کرا روشنایی آشنایی با معرفت حقیقت بحسب
قابلیت و استعداد واسطه حاصل بود دست اقتدارش بسعادت ادراک حکمت واصل اکر چه بواسطه
محجبت و عوارض تخفات محجوب شده باشد چون دست همت در دامن طلب زند با قبال مصادفت
مراد کوید بیت دامنش چون بدست بکرفتم٭ دست را اندر آستین دیدم٭ و چون بعد از کوشش
وطلب و مقاسات شداید و تعب دریابد هر آینه بحکم الحاصل بعد الطلب اعز من المنساق بلا تعب

قدر مطلوب بیش تواند قال قدس سره قصه آن شخص که اشتر ضالة خود میجست و می پرسید
ای عزیز من سالهاست که اشتر خویش کم کرده و روی بجست وجوی نیاورده و علم نادانی برافراشته
و روزکاری بخواب و غفلت کذاشته تا بغایتی که محرمان خلوتخانه وصال و محرمان طواف کعبه کبریا
وجلال از سقات شوق بالبیک ذوق متوجه عرفات عرفان کشتند و بیشتر از ان راستان از این
عرفات به آستان کعبه وحدت رسیدند و ترا احیانا یاد اشتر بخاطر آمد لاجرم متن می روی این سو و
آن سو خشک لب٭ کاروان شد دور و نزدیکست شب٭ رخت مانده بر زمین در راه خوف٭ تو
پی اشتر دوان کشته بطوف٭ و از هر که می پرسی که اشتر دیدی میکوید نی و تو وعدهای نمایی و بر
امید برکت و مکر راهی بیمایی متن بازمی جویی نشان از هر کسی٭ ریشخندت میکنند زین هر خسی٭ یکی
میکوید اشتر بدان طرف رفت دیکری میکوید نی بجانب علفه رفت یکی کوید این اشتر بریده کوش
بود دیکری کوید از غایت مستی در جوش بود آن یکی کوید که این اشتر یک چشم نداشت دیکری کوید
کر کین بود و هیچ چشم نداشت متن از برای مزدکانی صد نشان٭ از کزافه هر خسی کرده بیان٭ قال
قدس سره متردد شدن در میان مذهبهای مختلف و بیرون شدن و مخلص یافتن متن همچنانکه
که هر کسی در معرفت میکند موصوف غیبی را صفت فلسفی بنوعی بر حوش نماید متکلم از طریق زبان
بحر فش می کشاید و دیکری بناخن طعن چهره مقال هر دو می خراشد و آن دیکر زرقی و فریبی
از خود می تراشد هر یکی از ره نشانها زان دهند٭ تا کمان آید که ایشان زان دهند٭ و لیکن بحقیقت
چنانست که حق واحد است لاجرم هر قایل از حق آکاه نیست و چون حق از این میان خالی نیست
همه نیز کمراه نیست متن زانکه حق بی باطلی ناید پدید٭ قلب را ابله ببوی زر خرید٭ کر نبودی در
جهان نقدی روان٭ قلبها را خرج کردن کی توان٭ اکر در میان اقوال قول راست با فروغ نبودی
هیچکس در عالم خریدار کلام دروغ نبودی همه کس کثرا بر امید راست خرد و تلخی زهر تا به شیرینی
قند نیامیزد کس نخورد متن پس مکو کین جمله دمها باطلند٭ باطلان بر بوی حق دام دلند٭ پس
مکو جمله خیالست و ضلال٭ بی حقیقت نیست در عالم خیال٭ چون شب قدر است در شبها

نهان ۞ تا کند جان هر شبی را امتحان ۞ بجست وجوی شب قدر شبها باید از زاید بود همچو طالب
یك فقیر حقیقی همه دلق پوشان از خدمتکار طریق طلبکاری از شانه و آیینه باید آموخت که از برای زلف
چون سنبل و بر هوای عارض چون گل یکی هر مویرا شانه کاری کند و دیگری هر روی را خدمتکاری
نماید اگر در میان معیوب خوب مرغوب مستور باشد تاجر صاحب بصیرت نیکو اساس را
فضیلت بر اعجمی ناشناس نتواند بود اگر همه خوبست که ناشناسی کال نیست و اگر همه معیوبست
لاف دانش غیر ضلال نیست متن انکه گوید جمله حقند احمقیست ۞ وانکه گوید جمله باطل وشقیست ۞
تاجران انبیا کردند سود ۞ تاجران رنك و بو کور و کبود ۞ صاحب بصیرت در طریق طلب جمال
وسلوك منهج کبریا و جلال مال را مار بینند و کل صوری را خار دانند تو از مال غبطه بیع و سود
بینی و خسران فرعون و نمرود نبینی و از گل خود در رنك و بو بینی و فانی شدن سود نبینی تر ادر
هر چیز امعان نظر باید زیرا که حق سبحانه بتکرار نظر و رجع بصر میفرماید متن اندرین کردون مکرر
کن نظر ۞ زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر ۞ قال قدس سره امتحان کردن هر چیزی تا ظاهر شود
خیری و شری که در ویست در این سرخی تنبیه می نماید بعضی اشارات که اوایل سورة الملك مشتملت
بر ان اول بدانکه ملك عالم اجسام است چنانکه ملکوة عالم نفوس است پس حضرة الهی میفرماید
تبارك الذی بیده الملك یعنی غایت عظمة و جلال و نهایت کبریا و برکت و کمال خداوندی راست
که تصرف عالم اجسام در دست قدرت اوست و چون عظمت و ازدیاد و برکت مناسب
اجسام بود باعتبار تصریف عالم ملك بحسب نسبت ذات خود را بر تبارك وصف کرد و چون
تنزیه مناسب بود ملکوت را زیرا که مجردات از ماده اند ذات خود را باعتبار تسخیر عالم ملکوت
بمقتضای اراد تش تسبیح که غایت تنزیه است بستود که فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء ثانیا سبب
در هر یکی مرعی باشد دیگر بیان این معنی فرمود که ظهور حسن و قبح عمل انسانی بی وساطت موت
و حیوة نیست پس هر که بحکم موتوا قبل ان تموتوا از این حیوة فانی بمیرد و از بند دهر بیرون
آید حسن عمل او راست بیت به بند دهر چه مانده بمیر تا برهی ۞ که طوطی از پی این مرك شد ز بند

رها شود هر که بحکم فاخلد الی الارض واتبع هویه به بند حیوة جسمانی مقید شد قبح عمل او راست
زیرا که از حیوة باقی سرمدی غافلست و نمیداند که بیت حیاتها حیوة آفرین بود آنجا ۞ از
انکه شاه حقایق نه شاه شه ماتست ۞ و تحقیق آنست که تا از این عدم و وجود موهوم که معبر
به موت و حیوتست سالك نکذرد روشنایی آشنایی بعالم ملکوت نیابد و تا پای همت
بر مراقی ملکوتیات ننهد جا و در عزت او را ببارگاه و حدت بار ندهد کما قال قدس سره
بیت ز هست و نیست برونست تختگاه فلك ۞ هزار ساله از آن سوی نفی و اثباتست ۞
لا جرم او عزیز و غالبست که قهر میکند آنرا که قبح و اساءت عمل از و بظهور می پیوندد یعنی قرین
رنك و بوی عرض جسمانیات شود و بحیوة فانی مقید کردد و غفور است که ستر می کند بنور
صفات خود آنرا که حسن عمل بتقدیم رساند و از این زندگانی فانی بمیرد و حیوة ابدی پذیرد
تا خانه دار آن خزانه کرم در مخاطبه او گویند بیت ای که از این تنك قفس می پری ۞ رخت
ببالای فلك می بری ۞ زندگی تازه ببین بعد از این ۞ چند از این زندگی سرسری ۞ جامه این جسم
غلامانه بود ۞ کی کنون پیرهن مهتری ۞ مرك حیاتست و حیاتست مرك ۞ عکس نماید نظر کافری
پس از این حیوة فانی که قبح عملست بپرهیز و بر بناه حیوة ابدی که حسن عمل است بگریز که وهو
العزیز الغفور یعنی اگر نیز هیزی هر آینه قهر و غلبه ترا از این حیوة منسلخ کرداند متن تا جان
میبر ذلت باری باختیار خود برو ۞ تا پیش شاه باشد اعزاز و آب روی ۞ و اگر بپناه او بگریزی
خلعت بقای ابدی از جامه خانه کرمت بپوشاند و جسم را جان و ملکترا ملکوت گرداند و
سموات معنویرا که عبارتست از ائمه سبعه صفاتست که آن حیوة و علم و ارادت و قدرت و سمع
و بصر و کلام است واسطه عروج باعلی معارج احدیة الذات سازد و این سموات سموات
علی است ما بیون انسان مظهر صفات رحمانست کما ان الله خلق آدم علی صورته اشارتست
بدان و برتری این صفات که سموات علاش خوانده ایم سموات سبع و سطی است که قول حکیم سنائی
که میفرماید متن آسمانهاست در ولایت جان ۞ کار فرمای آسمان جهان ۞ اشارتست بدان و

این سموات سبع مشهود پرتو سموات باطن انسانیست پس اول در این سموات ادنی نظر کن
و ببین که هیچ قصور در این سموات مشاهده میکنی هیچ شکافی می بینی که الذی خلق سبع سموات
طباقا ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت فارجع البصر هل تری من فطور پس از این بکلمه ثم بعد
درجه سموات وسطی و سموات علیا اشارة نموده امر میکند که دو کرت دیگر چشم باز کردان تا اول
سموات باطن خویش مشاهده کنی بعد از آن بمطالعه سموات علیا که صفات ازلیه ملک اعلاست قیام
توانی نمود اما چون مشاهده آن سموات اوسطه تجلیات آفتاب ذاتیست چشم تو خیره گردد
که ینقلب الیک البصر خاسئا و هو حسیر متن چشم ضعیف میشود از قرص آفتاب ه صد همچو آفتاب
ضعیف از لقای او ه واین ضعیف دیده وقتی است که ناظر چشم خود باشی ومحل وام کردن
دیده ندانی واز سر حیرت گویی متن صد چشم وام خواهم تا در تو بنگرم ه این وام از که خواهم وان
چشم خود کراست ه چاره آنست که نوری از فروغ جمال او وام خواهی تا بدان نور آن جمال توانی
دید چه او را جز بدان نور نتوانی دید که لا تحمل عطایاهم الا مطایاهم و چون سموات دنیا را که در
مرتبه ادنی است چون بی عیب وقصور یابی ومزین بانواع مصابیح بینی که واسطه رجوم شیاطین
صوریست که ولقد زینا السماء الدنیا بمصابیح وجعلناها رجوما للشیاطین سموات وسطی را نیز
بی عیب وقصور دانی وبکواکب ثواقب آثار شوق ومحبت ازدرد ونیاز وسوز وگداز که رابطه
رجوم شیاطین معنوی که هواجس نفسانی ومقتضیات جسمانیست آراسته شناسی وهمچنین
سموات علیا را بکواکب تجلیات جلالی وخزبات جمالی که موجب رجم شیاطین ومقتضیات
انانیتست وباعث هدم قواعد بعد وکثرتست پیراسته بینی پس در هر مرتبه مشاهده سموات
بنوعی باید کرد که استیفای حق آن مقام بتقدیم رسد ولهذا میفرماید قدس سره متن یک نظر
قانع مشو زین سقف نور ه بارها بنگر ببین هل من فطور ه پس چون ترا در باز جستن عیب و
هنر این سقف معلا چندین نظر باید کرد ودر طبقات ملکوتیات سیر باید نمود در عالم ملک که اقرب
عوالم است ودر تمییز عیب وهنر از صفات هر آینه رنج باید برد تا صاف از درد بدید آید چنانکه

بی امتحانهای زمستان وخزان وبی تاب تابستان همچو جان وبی باد وابر وبرق در میان زمین
صالح وشوره فرق پیدا نشود تا از زمین در زد ذر ترم انجدار خزانشق ودر های کرم برده است
آشکارا گردد شحنه تقدیر او را گاهی بلطف بهاری نوازد وگاهی با آتش قهر خزانی گدازد متن
تا میان قهر ولطف آن خفیها ه ظاهر آید ز آتش خوف ورجا ه همچنین بر موجب قضیه مرضیه
ولنبلونکم بشیء من الخوف والجوع ونقص من الاموال والانفس والثمرات شحنه کبریا بخزان
قهر بانواع نکبات وشدائد بر مجاهد کارد وبر مقتضای جعل لکم الارض فراشا والسماء بناء
وانزل من السماء ماء فاخرج به من الثمرات رزقا لکم سالک را بانواع مواهب ونعم وانواع لطف
وکرم که بمنزله بهار خوش وهوای دلکش است بنوازد تا ودایعی که از خزانه خاص که در این
احسن بدایع فطرتست بظهور آید چنانکه میفرماید متن حق تعالی کرم بهر دو رنج ودرد ه
بر تن جامی نهد ای شیر مرد ه خوف وجوع ونقص واموال وبدن ه جمله بهر نقد جان ظاهر
شدن ه زیرا که سالک در ابتدای فطرت چون زاده تجلی جمال وجلال بود که خلقه بیدی اشارت
بدان بشیر عنایت او را هم بشیر آثار این دو صفت که لطف وقهر است پرورش دهد تا موسی
آسا دایه او هم مادرش باشد وبحسب قابلیت واستعداد اصلی مطهریت هر اسمی را که صلاحیت
وبمنزله مادر صلبی اوست دست موافقت در کردن مواصلت او اندازد وجز وبکل پیوند
وقطره بدریا رسد وذره بخورشید ملاقی شود واسترضاع خود را بشناسد لیس موسی روح
در تابوت خلقت میان دریای علوم مکتسبه متلاطم امواج حادثات باید ساخت تا در تحت
شجره توحید اگر فرعون نفس وهامان هوا دست در تابوت زند بمشاهده جمال روح
خاکی آسیه آسا فریاد هذا قرة عین لی بر آرد وچون دایگان جذبات عنایت وتجلیات صفات
در رسد جز تجلی اسم خاصی که آن روح محل ظهور سلطنت آن اسمست نیارامد نا از نفس رحمانی
خطاب آید که متن شیرده ای مادر موسی ورا ه واندر آب افکن میندیش از بلا ه هر که در روز الست
آن شیر خورد ه همچو موسی شیر را تمییز کرد ه گر تو در تمییز طفلت مولعی ه این زمان یا ام موسی ارضعی

تا به بیند طفل شیر مادر ستی ۵ تا فرو ناید بهر دایه سرش ۵ در این سخن قلم تحریر در رشته احتیاط
دبیر بود معذور داشته آید که گفته اند هر چه از غیب آید بی عیب آید بیت سخن عشق جز اشارت
نیست ۵ قال قدس سره شرح فلیه حکایة آن شخص شتر جوینده تا در قصه اشتر جوینده حصه آنست
که چون وقتی اشتری داشتی و از عالم غیب و معانی که مقر اعیان ثابته علمیه اند تا عالم شهادت
منازل و مراحل عوالم جبروت و ملکوت و مثال بیاری و مدد کاری آن اشتر پیموده اما چون درین
قصر سدس شش جهة ساکن شدی و در حجرهٔ پانج در بچهٔ قالب آرام گرفتی مدتی از اشتر خود یاد
نیاوردی و تهیه اسباب مراجعت بوطن اصلی نکردی و هرگز غم شتر نخوردی و بحکم سوء المزاج بالتدریج
بدین گلخن از آن گلشن باز ماندی تا بغایتی که متن ندا رسید بجانها که چندی بایدید ۵ بسوی خانهٔ
خویش باز آیید ۵ چو قاف قربت ما زاد و بود اصل شماست ۵ به کوه قاف پرید خوش چو عنقایید ۵
سفر کنید ز غربت بسوی خانه روید ۵ ازین فراق ملولیم عزم فرمایید ۵ لاجرم از مهب عنایت
نسیم هدایت وزیدن گرفت مرغ دل نیز بسوی آشیان اصلی پریدن گرفت سلسلهٔ شوق بحرکت
آمد مبتلای غربت آباد گلخن خاک به هوای گلشن پاک از دست دستان غربت چون بلبل
هزار دستان بامثال این ابیات نغمه سرا گشت شعر بعزم فرونروم باز سوی یار روم ۵ بدان
بهشت و گلستان و لاله زار شوم ۵ ز برگ ریز خزان فراق سیر شدم ۵ بگلشن ابد و سرو پایدار
روم ۵ من از شمار شمانیستم وداع وداع ۵ به نقل و مجلس عراق بی شمار روم ۵ نمی شکیبد ماهی
ز آب من چکنم ۵ چو آب سجده کنان سوی جویبار روم ۵ بعاقبت غم عشقم کشان کشان ببرد ۵
همان بهست که اکنون باختیار روم ۵ ز در ز عشق بود کار و بار سلطانان ۵ بعشق در بزم
در کدام کار روم ۵ شنیده ام که اسیر بتان بصد شیداست ۵ اگرچه لاغرم سوی مرغزار روم
چو شیر عشق فرستد سگان خود بشکار ۵ بعشق دل بدهان سگ شکار روم ۵ چون جذبهٔ
عنایت رسید و عزیمت سفر مصمم شد و پیل جان هندوستان بخواب دید و آغاز نهاد و قطع
عقبات کرده در طی منازل و مراحل بخاطر افتاد یاد اشتر گم شدهٔ خویش کردی و بعض صفات

و علامات بخاطر آوردی و از هر کسی نشان می پرسی و التجا بهر کس می نمایی و گندم نمایان جو فروش
از سر عیار نشان میگویند متن تو نمیدانی که آن اشتر کجاست ۵ لیک دانی کین نشانها خطاست
باز سراسیمه و آشفته طوف هر دیار میکنی و از شهر سواری طریق استفساری می نمایی و هرگاه از
شوق یار مست و مهار اشتر در دست می بینی حسرت بر حال خود می خوری و میگویی بیت
تو ای عزیز که با دلبری غنیمت دان ۵ که من ز گم شدهٔ خود خبر نمی یابم ۵ چون هر زر کردی یاوه خویش
از گم شده بی خبری بیهوده میوی تا در اضطراب طلب و ارتکاب شداید تعب مشاهده کند
با تو همراهی نماید و گوید من نیز اشتر گم کرده ام متن تا در اشتر بازی انبازی کند ۵ بهر طمع اشتر این
بازی کند ۵ لیکن نشان کژ از راست نشناسد پس از نشان راست شاد نشود و از کژ نیز
اما طریق تقلید پیش کرد متن هر چه را گوئی خطا بود این نشان ۵ او بتقلید تو میگوید همان ۵
و اگر اتفاقاً صادقی خبری موافق رساند و آن خبر شفای جان رنجور شود و سرمایه فرح
و سرور گردد متن چشم تو روشن شود پایت روان ۵ جسم تو جان گردد و جانت روان
و در مخاطبهٔ آن مخبر امین گویی که والله ان هذا البلاغ المبین ای واسطهٔ فوز و نجات و ای
نشانها تو همه آیات بینات بیا بجانب اشتر راه نما که دل تنگ شو و چون وقت آهنگ آمد
پیش آهنگ شو تا باشد که بی رهی چون تو پیشوا اشتر گم شده را بیابم و به نفس چون تو مسیحا
دمی این درد بی درمان را دوا یابم ترا ازین اخبار جان فرسوده تازه گردد و اسباب عیش و
عشرت بی حد و اندازه گردد اما کسی را که صاحب اشتر نیست ازین نشانها یقین نیفزاید و لیکن
از عکس فرح تو او را نیز شادی روی نماید و بطمع شرکت در ناقهٔ تو هر جا که توجه نمایی او نیز برود
متن طمع ناقه غذایی او شده ۵ آنچه زو گم شد فراموشش شده ۵ و لیکن با وجود کاذبی
چون بحکم کونوا مع الصادقین با صادقی همراه گشت و در آن صحرا با همراه غیب کم چراگاه اشتر
آن مرد صادق بی ریب بود مرد یاوه کردنی ناقه خویش بدست آورد متن آن مقلد شد محقق
چون بدید ۵ اشتر خود را که آنجا می چرید ۵ چون در آن دشت ام شتر او پیدا گشت تنها روی

آغاز کرد آن صادق گفت تا اکنون پاس من میداشتی چون بدین صحرا رسیدیم چه شد که مرا
بگذاشتی مرد گفت تا اکنون فرسی بودم و از نادانی راه چاپلوسی می‌پیمودم پیش از آن که اشتر
خود دیدم وصف اشتر از تو در دیدیم بحکم آنکه گفته‌اند **نظم** همه چیز را تا نجویی نیابی ه جز این
دوست را تا نیابی نجویی ه تا مطلوب خویش یافتم در طلب نمی‌شتافتم ترا صدق تو طالب کرده بود
و مرا همراهی تو راه سعادت گشود ه **متن** سیاتم شد همه طاعات شکر ه هزل شد فانی و جد اثبات
شکر ه سیاتم چون وسیلت شد بحق ه پس مزن بر سیاتم هیچ دق ه تخم دولت در زمین می
کاشتم ه مخزن و بیکاری بنداشتم ه آن بندیکار کشتی بود جست ه هر یکی دانه که کشتم صد برست
با این همه سردی در دروش چون گرم بودم تا گرمی رسید و مدتی با هر درشتی ساختم تا نرمی رسید
تا در راه بودم مراد خویش غیر مراد رفیق خودی پنداشتم و در باطن علم خلاف او می‌افراشتم
اکنون که مقصود روی نمود دیدم که آنچه مراد اوست غایت مقصود من بر دادی **متن** آن دو
اشتر نیست آن یک اشتر است ه تنگ آمد لفظ و معنی بس پر است ه از دریا ناخرد در کوزه چه
گنجد از جبال شواهق ترازوی مثقال چه سنجد خفاش از مشاهدهٔ اشعهٔ آفتاب چه لاف زند
کوه قاف را چون کاف بدان منقاری که دارد چگونه شکافد چون در بیان کبریا و جلال **شرح** عظمت
این دو متعال لفظ و نطق را مجال نیست حضرة خواجه صلوات الله علیه و آله و سلم فرمود من عرف
الله کل لسانه **متن** لفظ در معنی همیشه نارسان ه زان پیمبر گفت قد کل لسان ه نطق اصطرلاب
باشد در حساب ه چه قدر داند ز چرخ و آفتاب ه خاصه چرخی کین فلک زو پرده ایست
آفتاب از آفتابش ذره ایست ه قال قدس سره **بیان آنکه درحقیقی مسجد ضرار است**
چون حضرة خواجه علیه السلام از غزوهٔ تبوك باز گشتند و منافقان هنوز دعوت بمسجد
خویش میکردند این آیة نازل شد که والذین اتخذوا مسجدا ضرارا و کفرا و تفریقا بین المؤمنین
و ارصادا لمن حارب الله و رسوله من قبل و لیحلفن ان اردنا الا الحسنی و الله یشهد انهم لکاذبون
لا تقم فیه ابدا یعنی آنکسانی که اتخاذ مسجد کردند و از برای مضارهٔ اخوان خویش و مفارقت اصحاب

مسجد قبا و از برای کفر و تقویت نفاق و از برای مستفرق ساختن مومنان که بموافقت رسول
در مسجد قبا نماز میگذارند و از برای نگاه داشتن سر راه ابو عامر راهب که پیش از این با خدا و رسول
خدای محاربه کرده بود تا بیاید و در این مسجد با رسول معارضه و مقابله و مقاتله کند و ایشان هر
آینه سوگندی خورند که ما از این مسجد بغیر نیکویی اندیشه نکرده‌ایم و بغیر رضا جویی خدا و رسول
پیشه نکرده‌ایم زینهار ای حبیب من در مسجد ایشان نماز مگذار **متن** چون بدید آمد که آن مسجد
بود ه خانهٔ حیلت بد و دام جحود ه پس نبی فرمود کان را بر کنند ه مطرح خاشاک و خاکستر کنند ه
لاجرم مالك بن دخشم و معن بن عدی و عامر بن السکن و وحشی قاتل حمزه را فرستاد و گفت
انطلقوا الی هذا المسجد الظالم اهله فاهدموه و احرقوه رفتند و بر موجب فرمان تقدیم
رسانیدند تا دانی که مسجد ضرار ساختن سود نیست و باید صید داند در دام ریختن چو دانی
گوشت پاره که در شست ماهی رها است دادن چنانچه لقمه نبخشش و نه نجاست و لهذا گفته
اند هر مسجدی که از برای مباهات یار یا سمعه یا از برای غرضی که غیر طلب رضاة حق سبحانه و
تعالی باشد یا به مال غیر طیب باشد بنا کرده شود آن مسجد ملحق است بمسجد ضرار لاجرم **متن**
بر محك زن کار خود ای مرد کار ه تا نسازی مسجد اهل ضرار ه پس بر آن مسجد کنان تسخر زدی ه
چون نظر کردی تو خود زیشان بدی ه قال قدس سره **حکایة هندو که با یار خود جنگ
میکرد برای کاری و خبر نداشت که او هم بدان مبتلا بود** چهار هندو بمسجد در آمدند و هر کس در
گوشهٔ بنماز بایستند چون مؤذن آمد یکی در اثنای نماز از مؤذن پرسید که وقت فریضه شد یا
نی هندوی دیگر گفت در میان نماز چرا سخن گفتی و نماز خود را باطل ساختی هندوی سیوم گفت
زهی نادان تو نیز خود را در همین بلیه انداختی چهارم گفت الحمد لله که من باری چون آن هر سه علم جهل
بر نیفراختم و بسخن گفتن در اثنای نماز طاعت خویش باطل نساختم **متن** پس نماز هر چهاران شد
تباه ه عیب جویان بیشتر گم کرده راه ه ای خنك جانی که عیب خویش دید ه هر که عیبی گفت آن بر
خود خرید ه زیرا که بنیت آدمی را منشاء عیب و هنر ساخته‌اند و ترکیب او را از ذوات اصل مختلف

بر دانسته ملت تنش زین جهان و دلش زان جهان * خدایا دل این و هوا یار آن * نیمی از علم غیب
و نیمی از هر کز عیب لاجرم مر نیمی از برای ریش داری نگاه دار که جراحت از دیگران بیش داری
و اگر عیبی که حالی در تو موجود نیست دیگری بران مبتلا باشد زبان بطعن او مکشای و عیب
او بهر کس منمای که شاید تو نیز بران عیب مبتلا گردی متن لا تخافوا از خدا نشنیدهٔ * پس چه
خود را ایمن و خوش دیده * نمی بینی که ابلیس منصب تعلیم ملایکه داشت و منبری از نور بالا
تر از سدره می افراشت و سالها به نیکنامی زیست حالی نام او چیست متن در جهان معروف
بد علیای او * گشت معروف او عکس ای وای او * تا نه ایمن تو معروفی مجو * روی شو یا زخوف
و پس از من کوی * تا نروید ریش تو ای خوب من * بر دکر ساده زنخ طعنه مزن * چندین
هزار لعن و طعن بر ابلیس روا میداری گناه او مخالفت یک امر بیش نیست زهی انصاف
کسی که بی خبر از احوال خویش نیست تا داند که در هر روزی ترک چند امر میسازد و بارتکاب
چند نهی میپردازد و یقین شناسد که استحقاق چندین هزار سفاین لعاین دارد اما حضرة
الهی بیک گناه ابلیس را سیاست فرمود تا سبب اعتبار تو تواند بود و تو به منصب و اعتبار
خود چندان مغروری که از محل اعتبار بر گرفتن بغایت دوری و هیچ شکر نمیکویی که به
حمد الله رسوایی نصیبهٔ او شد تا ما از او نصیحت پذیریم و از حال او اعتباری برگیریم
وای اگر ما را رسوا ساختی و بتشریف عبرت گرفتن دیگری را نواختی قال قدس سره قصد
کردن عوانان بکشتن آن یک مردی تا آن دیگری بترسد طایفهٔ عوانان راه انصاف
بسته و دست به یغما گشاده بر دهی مسلط شدند و دو کس از اقیان ده یافتند و بقتل یکی
که فقیرتر می نمود شتافتند چون دستهای او بستند پرسید که ای ترکان جفا کیش غرض از
قربان کردن این درویش چیست گفتند تا هیبت بدین یار تو زند و از ترس زر پیدا کند
گفت ای عزیزان او از من مفلس تر است گفتند قاصد چنین می نماید ولیک او را زر است
گفت ما هر دو انکه دهیم و حال ما پیش شما مختفی و مشتبه متن خود و را بکشید اول ای شهان

تا بترسیم من و ندهیم زر را نشان * پس سپاس و حمد بیقیاس حضرة الهی را که بفیض فضل نامتناهی
اهل قرون سابقه را سیاستها کرد و ما را بعد از عهد بعالم آورد متن تا هلاک قوم نوح و قوم
هود * عارض رحمت بجان ما نمود * کشت ایشانرا که ما ترسیم از او * ور خود این بر عکس
کردی وای تو * پس در زمان آخر بودن در استحقاق رحمت سابق است چنانکه الاخرون
السابقون موضح این معنی است و حضرة خواجه بدین معنی اشارة نمود آنجا که گفت امتی امة
مرحومة قال قدس سره بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا
ها تا بیش از این دانسته که مصاحبت ابرار و مجالست اخیار گل بوستان اقبالست شمع شبستان
آمالست ریحان چمن روحست مفتاح خزاین فتوح است واسطه عقد کمالست نگین خاتم
جلالست کیمیای سعادت ابدیست راهنمای دولت سرمدیست و کلام و نصیحت ایشان
سبب فوز و نجاتست موجب رفعت درجاتست زیرا که مراد از مصاحبت نفس آدمی در
یافتن برکت نفس اوست و لهذا اهل قرآنرا اهل الله خوانند و ارباب حدیث را اصحاب
نبی دانند شعر اهل الحدیث هم اهل النبی وان * لم یصحبوا نفسه انفاسه صحبوا * پس در این عهد
که نزول وحی انقطاع پذیرفته بلکه سلسلهٔ ولایت نیز گسستن پذیرفته اگر شرف صحبت انبیا دست
نمی دهد باری از مصاحبت علما ورثة الانبیا و مجالست اولیا و فقرا که بحقیقت سایه خدا اند
بیگانه نشاید گشت و دوری نتوان گزید چه طراوت بوستان امید و نظارت گلستان دولت
جاوید و میوهٔ باغ حیوة و تابش نور چراغ نجات بمواصلت اهل الله و مجالست مردان این راه
است و اگر دیدن جمال ایشان دست نمی دهد باری از شنیدن مقال ایشان محروم مباش که
حکما حاذق و فیلسوفان محقق که عمری بر سر تجارب خواص اشیا بسر برده اند و روزگاری
بشناختن اسباب و علامات امراض صرف کرده اند از آن جهت تدوین کتب ساخته و دفاتر
و مجلدات در علم و حکمت پرداخته تا متاخران را دستوری باشد و اگر مریضی از شرف صحبت ایشان
محروم شود باری طریق معالجه او به تحقیق آن حراق معلوم شود لاجرم مریض را چاره آنست

که روی از گفتار ایشان نتابد تا از مرض خود خلاص یابد بس ای عزیز که بانواع مرض معاصی
گرفتاری و مرض خویش از اطبا نیز پنهان می داری باید که چون حکیمان الهی در تشخیص مرض تو بر
بعضی معایب تو تقریر کنند انکار نکنی و بمخاصمت طبیب بر نخیزی بیت ولیک این روش ره روان
جاهل گشت ۵ تو تا ازین جهان نجات توانی کرد ۵ اگر ترا گویند مرض تو آنست که آلودهٔ عیب و گناهی
و سنگ دل و روسیاهی و فرمان حق سبک می داری و هرگز غم فردا بخاطر نمی آری و از عشق دنیای
دون و هوس آرایش روزگار بوقلمون چون زنان زبون نفس گشته و مرض دیگر آنکه از صحبت
صالحان رمیدهٔ و نکتهٔ ناصحان نشنیدهٔ و همیشه طریقت تو متن با دل و با اهل دل بیگانگیست ۵
با شهان تزویر و روبه مایگیست ۵ سیر چشمان را گدا پنداشتن ۵ از حسد شان خفیه دشمن داشتن ۵
و اگر درویشی صاحب ولایت و کاملی رهنمای طریق هدایت چیزی از تو پذیرد گوی گداست
و اگر قبول نکند گوی زراق و دغاست و اگر با تو بیامیزد طامعش خوانی و اگر بگریزد دردگرده جاهل
و بجالش دانی و هر آینه از شرح اسباب این امراض و بیان علامات این علل در مزاج تو خلل زیاده
شود و انحراف در طبیعت تو غالب گردد و اگر فی المثل اعتراف کنی و حکیمان الهی از غایت شفقت
نامتناهی از برای علاج و تقویت مزاج سلوک طریق احتما و مجاهدات که موجب صحت جان و باعث
شاهدانست فرمایند سر از ربقهٔ احکام ایشان تافتن آغاز نهی و بهر قماشی ایشان را فریب دهی متن
یا منافق وار عذر آری که من ۵ مانده ام در نفقهٔ فرزند و زن ۵ نه مرا پروای سر خاریدنست ۵
نه مرا پروای دین ورزیدنست ۵ و چون درویشی بینی گویی مرا همت یاد دارد تا در پایان کار
از اولیا و ابرار باشم و چون از کسب قوت عیال و طلب رزق حلال فارغیم به موافقت شما در کار
شویم و هیچ شرم نمی داری که از حق چاره داری و از قوت فنی و از سلوک منهج دین گزیر هست و
از اتباع طاغوت فنی متن ای که صبرت نیست از دنیای دون ۵ صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم ۵ صبر چون داری ز الله کریم ۵ ای که صبرت نیست از پاک و پلید ۵
صبر چون داری از آن کت آفرید ۵ طالب حق آنست که خلیل آسا بر جمیع ماسوی از سر غیرت تیغ

بازند که لا احب الآفلین را باری متن بی تماشای صفتهای خدا ۵ گر خورم نان در گلو گیرد مرا ۵ چون
گذارد لقمه بی دیدار او ۵ بی تماشای گل و گلزار او ۵ جز بامید خدا این آب و خور ۵ کی خورد یک لقمه
غیر گاو و خر ۵ و اگر راه بر صادق و حکیم حاذق ترا گویند همچو عام کالانعام مباش و رخساره نیاز
بناخن آز مخراش و لقمه از دست دهر سفید دست سیاه کاسه مخور و چون روزت دیر شد بیش
ازین روزگار مبر متن کان لقمه خلیفه که از دست وی خوری ۵ لوزینه است خوردهٔ الماس در میان
جا بلوسی کنی که من خود طلب بیشمام و روز و شب در این اندیشه ام بلکه بهیچ وجهی بیت آواز آن
حکیم الهی تو نشنوی ۵ کز جوش غفلتست ترا گوش دل گران ۵ و گاه گاه از برای فریب ابناء جنس
خویش و تسلیهٔ نفس کافر کیش ابلیس وار گوی که اگر ما گناه کاریم خدای غفور است و رحیم و اگر
بضاعتی از طاعت نداریم تواب است و کریم متن ای زغم مرده که دست از نان تهی است ۵ چون
غفور است و رحیم این ترس چیست ۵ و حقا که این مزاج نازک تو تا بحدی ضعیف است که با امثال
این مقالات فرضیه که بر نهج خطاب زنگ فسون گشته است تغیر نخواهد پذیرفت و علاج
مشفقانه مرا بهیچ بر نخواهد گرفت قال قدس سره شکایت کردن پیر مردی بطبیب از
رنجوریها و جواب طبیب اورا پیری شصت ساله پیش طبیبی از ضعف دماغ شکایت کرد و از دلغی
که از ظلمت در چشم داشت حکایت کرد طبیب گفت سبب این هر دو مرض پیریست دیگر گفت
طعامی که میخورم خوش گوار نیست و از درد پشت مرا لحظهٔ آرام و قرار نیست طبیب گفت این
مرضها هم از پیریست دیگر گفت تنگی نفس دارم و در خاطر محافظت نام هیچکس نیارم گفت این
مرضها نیز از پیریست و چون پیری در رسد دو صد علت پیدا شود و مریض از سر غضب متن
گفت ای احمق برین بر دوختی ۵ از طبیبی تو همین آموختی ۵ ای مدمغ غفلت این دانش نداد ۵
که خدا هر رنج را درمان نهاد ۵ و همچنین طالب علاج از پیری و ضعف مزاج مانند دیوانگان بر
آشفت و طبیب را دشنام داد و سقط بسیار گفت متن پس طبیبش گفت ای سال تو شصت ۵
وین غضب وین خشم هم از پیریست ۵ زیرا که چون اعضا و اجزا نحیف گردد خویشتن داری

ومبرهم ضعیف شود پس چون یك سخن غیر ملایم بشنود طاقتش طاق گردد واگر قایل بر خلاف
مزاجش پدر اوست که دشنام دهد وعاق شود مگر پیری که مست حق بود ومستغرق جمال
کبریای پادشاه مطلق بود زیراکه از خدای حیوة طیبه یافته است وامتثال امر فاصبر کما صبر اولوا
العزم شتافته مقصود از ایراد این حکایت انست که غافلان عمر بباد داده وامراض معاصی
دست تعدی بر او گشاده وبیخ بدی در طینت او رسوخ یافته بعد از ان بطلب معالجه بسوی
طبیب شتافته پس چون طبیب الهی او را جواب می دهد که این همه امراض بواسطه تضییع قابلیت
است که بمنزله جوانی است مریض را قهر می آید وزبان بهرزه گویی میگشاید وخویشتن بشمشیر
تیز میزند وبه جستن آزار او صد هزاران فتنه انگیز میکند ونمی داند که در ان ذره آفتاب رخشان
پنهانست وان قطره دریای بی پایان انگیسان آه زهی خسران متن بر تو میخندد مبین او را
چنان ه صد قیامت در درونش شد نهان ه دوزخ وجنت همه اجزای اوست ه هرچه اندیشی
تو او بالای اوست ه هرچه اندیشی پذیرای فناست ه وانکه در اندیشه ناید آن خداست ه فانها
قصة فی شرحها طول ه زهی بوالفضول که از آزار خدا و رسول اندیشه نکند ومراعات جانب
اهل دل پیشه نکند وچون هدم بنیان مسجد روا نمی دارد باید که آزار دل اهل الله نیز روا ندارد
زیراکه مسجد رحمن جز درون عارفان نیست متن مسجدی کان اندرون اولیاست ه
سجده گاه جمله است انجا خداست ه تا دل مرد خدا نامد بدرد ه هیچ قومی را خدا رسوا نکرد ه
واگر تتبع قصص واخبار انبیاء نامدار از کلام حضرت پروردگار واحادیث نبی مختار بتقدیم رسانی
بدانی که در هر قرنی هلاکت قومی بواسطه آن بود که آن طایفه متن قصد جنگ انبیا می داشتند
جسم دیدند آدمی پنداشتند ه پس تو نیز کور خود بر آی و دیده عبرت بگشای وببین که اخلاق
گم بشنیان در تو موجود هست یا نی وخود در خود آن صفات را بعینها می یابی از عقوبت
ونکال چرا ایمنی متن آن نشانها هم چون در تو هست ه چون تو زایشانی کجا خواهی برست
قال قدس سره قصه آن جوحی و آن کودک که پیش جنازه پدر خویش نوحه میکرد کودکی

پیش جنازه پدر گریه وزاری می کرد ونالهای بی قراری می نمود گاهی خاك بر سر می پاشید وگاهی جامه
جان بر زده سینه می خراشید ومی گفت ای جان پدر کجات می برند وبکدام خانهات می سپرند بخانه می برند
که در وی نه بوریاست نه در او خالی وحصیر است متن نه چراغی در شب ونه روز نان ه نه در او
بوی طعام ونه نشان ه نی در او دری معمور ونه بر بامش راه ه ونه در او روزنی از برای تابش آفتاب وما
خانه بی همسایه وتاریك وتنگ که باندك مدتی نه در او روی ماند ونه رنگ از این نسق صفتها خانه میشمرد
واشك حسرت از دیده می فشرد جوحی با پدر گفت ای ارجمند حقا که این کس را بخانه ما می برند متن این
نشانها که گفت او یك بیك ه خانه ما راست بی تزویر وشك ه نه حصیر ونه طعام ونه شراب ه نی درش
معمور ونه سقفش خراب ه لاجرم آزار کنند کان اهل الله انبیا نشانها با خود همراه دارند
اما بغریب نفس چندان مغرور اند که آن اخلاق ردیه وصفات نامرضیه را در خود مشاهده
نمیکنند ودل ایشان از اشك وتاریکی از چراغ معرفت ضیاء ونه بهره از شعاع آفتاب کبریا متن
نه دران دل تابشی از آفتاب ه نه گشاده عرصه ونی فتح باب ه راستی از چنین دل تیره کور بهتر
ودیده که از این حال عبرت نگیرد کور بهتر ای زنده زاده چگونه با این دل مردگی میسازی چرا چون
یوسف از این چاه بیرون آمده بسلطنت مصر محبت نمی تازی یونس جانت در بطن ماهی گرفتار
وسبب خلاصی او تسبیح پروردگار وهیچ میدانی که تسبیح یونس هر جان کدام است وواسطه
نجات او از ماهی تن ودریای جهان کدام نام است که اگر نمیدانی اکنون بشناس که حال تو تا در روز
الست با حضرت پروردگار عهد وپیمانی بود ودر جواب الست بربکم بلی گفته وسر بلی که حلقه
زدن در که فقر وفنا وقبول کردن درد وبلاست بر تو منکشف بوده وبه ربوبیت حق اعتراف
آورده واز پرستش ماسوای او اعراض کرده پس تسبیح جان تو ثبات بران عهد نخستین است
متن ور فراموشت شد آن تسبیح جان ه بشنو این تسبیحهای ماهیان ه هر که دید الله را الهی
است ه هر که دید آن بحر را او ماهی است ه تن ماهی است وجهان دریا وروح یونس محجوب از
نور کبریا جائی که تسبیح گفت برست وخود پرستی که اعراض کرد بنخست گوش بگشا تا از دریا

زغار حقایق تسبیح ماهیان رسته از علایق بشنوی واگر از جوش غفلت گوش دلت گران گشته است بر بلا ودرد صبر باید کرد زیرا که **متن** صبر کردن جان تسبیحات تست ۵ صبر گو کان است تسبیح درست ۵ هیچ تسبیحی ندارد آن درج ۵ صبر کن الصبر مفتاح الفرج ۵ صبر چون پل صراط آن زان سوی بهشتست زیرا که واسطهٔ وصلت هر خوبی خوبی دلاله بالالای زشتست چون شاهد را از لالا فصل نیست پس اگر از لالا گریزی امید وصل نیست **متن** تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل ۵ خاصه صبر از صبر آن نقش چگل ۵ روبهان ترسند ز آواز دهل ۵ غافلان چندان زنند کز لا یقل ۵ قال قدس سره **قصهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه می رفت**

سواری با سلاحی بر اسبی نجیب بر نشسته در بیشهٔ میرفت تیراندازی پیاده او را دید واز ترس او کمان در کشید سوار نعره زد که در رهایت سلاح وجثهٔ من منگر اگرچه ظاهرا مهابت هست اما در حقیقت صلابت نیست **متن** هان وهان منگر تو در زفتی من ۵ که کمم در وقت جنگ از پیر زن ۵ گفت نیک خبردارم کردی واگرنه تیر میخوردی پوشیدن سلاح مردان مرد باید واگرنی جز مردن و رسوایی نزاید در بیره سینه سپر کردن وجان سپاری بهاز اسب نجیب وسلاح داریست مکر وحیله اندوختن وعلم وفن آموختن سلاح مردان پوشیدن در هلاکت خود کوشیدنست **متن** چون نکردی هیچ سودی زین حیل ۵ ترک حیلت گو که پیش آید دول ۵ چونکه یک لحظه نخوردی بر ز فن ۵ ترک فن گو می طلب رب المنن ۵ چون مبارک نیست بر تو این علوم ۵ خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم ۵ چون ملائک گو که لا علم لنا ۵ یا الهی غیر ما علمتنا ۵ قال قدس سره **قصهٔ اعرابی وریگ در جوال کردن وملامت کردن آن فیلسوف او را**

عربی دو جوال پر بار بر اشتر نهاده وخود گاهی سواره وگاهی پیاده میرفت رفیقی دانش کیش وهمرهی حکمت اندیش از او سوال کرد که ای برادر ترا چه نامست ووطن اصلی تو کدامست ودر مطاوی بسی لطایف درج کرده وفصاحت وبلاغت بسیار خرج کرد بعد از آن پرسید که در این هر دو جوال چیست عرب گفت در یکی گندم ودیگری ریگ گفت ای رفیق مشفق و

گندم نیمهٔ ریگ را باید ریخت ونیمی از گندم در آن جوال باید انداخت تا بار سبکتر باشد وتو همیشه بر اشتر توانی نشست عرب گفت ای حکیم دانای شیرین سخن تتمهٔ از حال خویش نیز شرح کن **متن** اینچنین عقل وکفایت که تراست ۵ تو وزیری یا شهی بر گوی راست ۵ گفت هیچکدام نیستم یکی از عامه ومصدق مقال من حال من است جامه ام باز پرسید که اشتر چند داری وچند اموالت از کدام جنس است **متن** گفت والله نیست یا وجه العرب ۵ در همه ملکم وجوه قوت شب ۵ محتاج نیم نانی بهر جانب میدوم وبیشتر چنانکه پا برهنه وتن برهنه میروم ومرا از این حکمت وفضل وهنر هیچ حاصلی بغیر خیال ودرد سر نیست **متن** پس عرب گفتش که شو دور از برم ۵ تا نبارد شومی تو بر سرم ۵ با این حکمت شوم مسکین دگر با من میامیز مرا ازین فرهنگی در جوالی گندم ودر دیگری ریگ به از چنین حکمت شوم وعقل مرده ریگ **متن** احمقی ام پس مبارک احمقیست ۵ که دلم بابرگ وجانم متقیست ۵ گر تو خواهی تا شقاوت کم شود ۵ جهد کن تا از تو حکمت کم شود ۵ حکمتی کز طبع زاید وز خیال ۵ حکمتی نه نور وفیض ذو الجلال ۵ حکمت دنیا فزاید ظن وشک ۵ حکمت دینی برد فوق فلک ۵ با وجود آنکه اظهار حکمت وزیرکی عین ابلهیست وبدین اصلاح چند خویشتن را مقتدای طریق دانستن کمر هیست ببین که روبهان زیرک آخر زمان خویش را بر شیران بیشهٔ پیشینیان برافزوده اند وخود را از استفاضه وتعلم مستغنی نموده از حیله آموزی جگرها سوخته ودر بهره وتابع فعل دیگر آموخته وصبر وایثار وسخا وجود بباد داده وراه انصاف بسته وزبان بر تشنیع پاکان گشاده اند وندانسته که فکر وحکمت آنست که بدان راهی یافته شود وراه آنست که بدان راه جانب شاهی شتافته آید **متن** شاه آن باشد که از خود شه بود ۵ نی به مخزنها ولشکر شه بود ۵ تا بماند شاهی او سرمدی ۵ همچو عز وملک ودین احمدی ۵

کرامات ابرهیم ادهم رحمة الله علیه بر لب دریا

سرور پیشوایان عالم سلطان ابرهیم ادهم قدس سره واوصل الینا فتوحه روزی بر لب دریا نشسته بود وبخیه بر خرقهٔ خویش میزد ناگاه امیری از امرای درگاه سلطان برسید وسلطان خویش را بشناخت خدمتکاری بتقدیم

بتقدیم رسانید و از سر حیرت بر شیخ نظر میکرد که چگونه متن ترک کرد او ملک هفت اقلیم را
میزند بر دلق سوزن چون گدا ٨ فی الحال اندیشهٔ او را شیخ دریافت و صورت خیالش در
آینهٔ ضمیر شیخ درتافت زیرا که اهل دل از اسرار جانها آگاهند و بر تخت مملکت دلها پادشاه
اند لاجرم متن دل نگه دارید ای بی حاصلان ٨ خاصه اندر صحبت صاحبدلان ٨ پیش اهل
ظاهر که ایشانرا وقوف بر سرایر نیست آداب تن نگاه باید داشت و پیش اهل دل که شیران
بیشهٔ اندیشه اند و سلطانان معرفت بیشه وجوب نگاه داشتن آداب بر باطنست متن
تو به عکسی پیش کوران بهر جاه ٨ با حضور آیی نشینی پایگاه ٨ پیش بینایان کنی ترک ادب ٨
نار شهوت را از آن گشتی حطب ٨ شیخ سوزن خویش در دریا انداخت و باز از دریا سوزن
خود طلب کرد صد هزار ماهی سر از دریا بیرون کردند و هر یکی سوزنی در دهان گرفته آوردند
شیخ گفت ای امیر این سلطنت بهتر یا آن ملک حقیر و حال انکه آنچه مشاهده افتاد به نسبت با
سلطنت باطن هیچ نیست زیرا که در هنگام بهار از گلشن و لاله زار شاخی سوی شهر آرند نه انکه
باغ و بوستانرا بشهر برند متن خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست ٨ بلکه آن مغز است این
عالم چو پوست ٨ بر نمیداری سوی آن باغ گام ٨ بوی افزون جوی و کن دفع زکام ٨ تا که آن بو
جاذب جانت شود ٨ تا که آن بو نور چشمانت شود ٨ زیرا که یعقوب جانرا که در بیت الاحزان
عالم مبتلاست و چشم او از گریه در فراق یوسف خویش نابینا روشنی دیده جز بوی پیراهن
فرزند نیست و خواجه علیه السلام اشارة بدین معنی نمود که نماز روشنا جانست و نیاز تو از پیراهن
یوسف نازنین عقبی است آنجا که فرمود و قرة عینی فی الصلوة زیرا که هر پنج حس با همدیگر پیوسته
قوت هر یکی از دیگری است چون یکی ازین قوی قوت پذیرد قوای دیگران او نصیبی بر گیرد چنانکه
دیدن دیده فزاید عشق را ٨ عشق در دیده فزاید صدق را ٨ صدق بیداری هر حس میشود ٨
حسها را ذوق مونس میشود **آغاز منور شدن عارف بنور غیب بین** بدانکه منور
شدن عارف بنور غیب بین موقوفست به صقالت آینهٔ قلب از زنگار طبیعت و ظلمت صفات

بشریت به مصقلهٔ لا اله الا الله کما قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ان لکل شیء صقالة و صقالة
القلوب ذکر الله پس چون آینه صقالت پذیرد و قابل مشاهدهٔ انوار جمال گردد مذکور بحکم
من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا بر ذاکر تجلی کند و پرتو نور صفات حق در آینه دل پیدا
آید و همان نور معرفت دل شود و تعریف حال خود هم بخود کند و ذوقی در جان بدید
آید و این ذوق متفاوت افتد زیرا که گاهی معرفت از در سمع در آید چنانکه موسی را ع بود
که انی انا الله و تا معرف از پس حجب آید بواسطه بود که من الشجرة ان یا موسی انی انا الله و چون
حجب بر خیزد بی واسطه شود که و کلم الله موسی تکلیما و گاهی معرف از نظر آید و حجب باقی بود
پس ظهور بواسطه باشد چنانکه خلیل را علیه السلام بود که فلما رای الشمس بازغة قال هذا ربی
و در [illegible] معرف از راه حواس گاهی بواسطه و گاهی بی واسطه آغاز منور شدن عارفست
بنور غیب بین و هر گاه که بند قیود ظلمات بشریت از حس برخیزد و قابل قبول پرتو انوار
غیبی شود باقی حواس نیز از آن پرتو بهره یابند و آن کدورات بصفا مبدل شوند چنانکه چشم موسی
چون قابل دیدن روشنایی غیب از شجره گشت که آنست نارا گوش او قابل آن شد که ندای
انی انا الله بشنود و لهذا میفرماید قدس سره متن چون یکی حس در روش بگشاد بند ٨ ما بقی
حسها همه مبدل شوند ٨ چون یکی حس غیر محسوسات دید ٨ گشت غیبی بر همه حسها پدید ٨
زیرا که حواس بمنزلهٔ رمهٔ گوسفندانند چون یکی گوسفند از جوی بجهد دیگران نیز موافقت
کنند پس اهتمام نمای تا حسی از حواست از جوی قیود بدان کنار اطلاق وجود تواند جست
تا از مرغزار و اخرج المرعی سبزهٔ وفا تواند چرید و با هستگی بگلزار حقایق که بهر لحظه نفحات
ربانی از او واصلست کان لربکم فی ایام دهرکم نفحات راه یابد و سنبل و ریحان مشاهدات
چیند متن وان حست بغیر حسها بود ٨ تا یکایک سوی آن حس رود ٨ و حسها را دیگر با
این حس راز گویند و طریق برجستن از جوی بار جوید و چون هر حسی بندهٔ حسی تواند فلکها
را نیز چه تابعست تو نشاید زیرا که نور روح مغز است و فلکها پوست و مغز از آن هر که باشد

پوست از آن اوست اگر فریفتهٔ ظاهر باشی همه پوست بینی چشم از اختلافات بر دوز تا جمله یکی
دوست بینی اعراض و صور فانی است در او شک نیست و ذات پاینده باقی بعینه یک نی
همچنانکه ظواهر اشیا در لطافت و کثافت مختلفند حقایق باطن نیز در درجات و مراتب
غیر متوقفند متن جسم ظاهر روح مخفی آمد است ه جسم همچون آستین جان همچو دست ه
باز عقل از روح مخفی تر بود ه حس بسوی روح زوتر ره برد ه زیرا که به مجرد مشاهده جنبش
در حیوان توان دانست که روح حیوانی دارد اما تا جنبشها نیکو و مناسب نباشد استدلال
بوجود عقلش نتوان کرد باز روح وحی از عقل پنهان تر بود و لهذا عقل متن عقل احمد از کسی پنهان
نشد ه روح وحی اش مدرک هر جان نشد ه و چنانکه بعضی حرکات را با عقل مناسبتی هست
که از آن حرکت وجود عقل محقق شود همچنین بعضی شیون و افعال و اقوال و احوال را بروح
وحی مناسبتهاست که آثار وحی از او مشاهده توان کرد اما هر عقل درک قابل ادراک آن نباشد
بلکه متن که جنون بیند کهی حیران شود ه زانکه موقوفست تا او آن شود ه تا بجدی که موسی با وجود
کمال مرتبهٔ رسالت در شناختن حکمت افعال خضر حیران گشت متن نامناسب مینمود احوال
او ه پیش موسی چون بنودش حال او ه عقل موسی چون شود در غیب بند ه عقل موشی خود
کیست ای ارجمند ه علم تقلیدی جز برای فروختن نیست و با مشتری بر افروختن و بی مشتری
غیر سوختن نی اما علم تحقیقی را چون مشتری حق است همیشه بازار او بارونقست لاجرم متن
علم تحقیقی بسماع زمزمهٔ ان الله اشتری لب فرو بسته اما سرمست بیع و شراست مشتری هر
کاله جداست مشتری لهو الحدیث جداست و مشتری نقد این خدا درس آدم را جز فرشته
مشتری نیست زیرا که محرم درس او جز دیو و پری نیست و چون کاله بخریدار باید فرو
علم اسما را آدم به ملایکه باید آموخت که یا آدم انبئهم باسمائهم ای آدم درس اسما ملایکه را تعلیم کن
که گوش هوشان جن و انس سزاوار این درس نیستند که رهان کوتاه بین و سنگوبان بی تمکین که
دهگذرها زیر خاک دانند اما در ساختن طرایق افلاک فرو مانند کور موشند و چون بی چشم

او را معاش ممکن است سعادت چشم نیافته است اما اگر اهتمام فرو نگذارد از دش آزاد
از زندان خاک سازد و از آن لقمه در روغنش پاک سازد متن بعد از آن بیرون آید و مرغی شود
چون ملایک جانب گردون رود ه تا هر زمان در گلشن شکر خدا چون بلبل هزار دستان آواز
بانگ و نوا آغاز دکه ای خداوند آزادی دهنده از فعل زشت وای از دوزخی آرایندهٔ بهشت
متن در یکی بیهی نهی این روشنی ه استغنی الی راد هی همه ای غنی ه چه تعلق آن معانی را بجسم ه چه
تعلق فهم اشیا را با اسم ه لفظ چون وکر است و معنی طایر است ه جسم جوی و روح آب سایر
است ه و این آب سیر دایمی است پس اگر مشاهدهٔ سیر او نتوانی کرد از صورتهای فکر و سیل
اشکال اگر استدلال باید نمود چنانکه اگر جریان آب مشتبه شود از رفتار خاشاک روی آب
پاک را توان دانست و اگر قشری بر روی این آب بینی بدانی که از ثمار باغ غیبی است لاجرم
مغز آن قشرها در آن باغ باید جست زیرا که آب جان در جوی تن از آن باغ و گلشن می آید
و قشر چندین هزار علوم در راست بر روی آب جان از میوهای آن باغ می زاید بقای صورت
جوی و جریان خاشاک بروی و از قبض و بسط صورت پل بر این جوی آب و قیست که
آب باندازه آید اما چون بجرد در این جوی فرو ریزد هر اینه نه صورت جوی را بقا ماند و نه صور
خاشاک افکار را گنجایش باشد و نه پل قبض و بسط پایداری کند و از برای تنبیه بر این معانی
میفرماید متن آب چون انبوه زاید در کذر ه زاو کند قشر صور زوتر گذر ه چون بغایت
تیز شد این جو روان ه غم نپاید در ضمیر عارفان ه چون بغایت ممتلی بود و شتاب ه پس
نگنجد اندرو الا که آب ه قال قدس سره طعن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را
شخصی مر شیخی را تهمت نهاد که منحرف از سنن رشاد و ناهج مناهج فساد است متن شارب خمر
است و سالوس و خبیث ه مر مرید را کجا باشد مغیث ه مریدی او را گفت ادب نگاه دار و
بظن فاسد اهل الله را میازار که دیدهٔ بصیرت او بغبار معاصی خیره نگردد و بحر صافی باطنش
بهر سیلی تیره نگردد دانچنین بهتان بر اهل الله نهادن غیر ضلال نیست این ورق را بگردان که

جز خیال نیست متن این نباشد و ربود ای مرغ خاک ٭ بحر قلزم را ز مرداری چه باک ٭
قلتین را از قطرهٔ نجس چه نقصان ابرهیم را از آتش نمرود چه زیان نفس نمرود صفت را
نصیب از آتش سوختن است و بهرهٔ جان خلیل را چهره افروختن ترا که نمرود صفتی از
حال خلیل چه خبر و چون گوش پند پذیر نداری نصیحت مرا پیش تو چه اثر اینجه در آغوش
شیخ کنجد بهر کن تا زوی و هم تو آنرا سنجد ترا که در خانهٔ تاریکی راه نمای تو چراغ است اما عیسی
را که همسایهٔ خورشید است از چراغ هزار فراغست دلیل آنرا باید که در راه است نه آنرا که
در بارگاه وصل بر مسند جاه است اهل دعوی را نصیبه مجاهدهٔ اقامت دلیل و اهل معنی
را وظیفه مشاهدهٔ طلعت خلیل متن و رد لیلی گفت آن مرد وصال ٭ گفت بهر فهم اصحاب
جدال ٭ بهر طفل تو پدر تی تی کند ٭ گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند ٭ کم نگردد فضل استاد از علو ٭
گر الف چیزی ندارد گوید او ٭ از پی تعلیم آن بسته دهن ٭ از زبان خود برون باید شدن ٭
پس در حضرت پیر آگاه هم مردم طفلان را هند لاجرم بیشتر اقوال و افعال او برای ارشاد تا قضا
در خور فهم ایشان بود و معیار عقل ضعیف ایشان مستقیم باشد اما گاه گاه که میل جان شیخ
را هندوستان بخاطر آید و عقال عقل بگسلاند حالات او را به معیار دانش نتوان سنجید
لاجرم متن آن مرید شیخ بد گوید مرا ٭ آن به کفر و گمرهی آکنده را ٭ گفت خود را در مزن بر تیغ تیز ٭
هین مکن با شاه و با سلطان ستیز ٭ حوض کر با دریای زاخر پهلو زند هر آینه خویشتن را از
بیخ و بنیاد بر کند آن نه بحریست که کران پذیرد یا از آن زبان مردار تیما نقصان گیرد کفر محدود
که حد و اندازهٔ معین دارد در نور ایمان و وجد عرفان نامحدود شیخ کی تواند رسید زیرا
که هر محدودی پیش بی حد لاست و هر چیزی به نسبت با وجه باقی حق فناست متن کفر و
ایمان نیست آن جایی که اوست ٭ زانکه او مغز است و این دو رنگ پوست ٭ ومن لم یذق هم
لم یعرف متن تا به قاف چو هرگز نبوده است گذر ٭ زما حکایت عنقا کجا کنی باور ٭ حقیقت
ایمان معرفت حق است و ظاهر ایمان نفی ماسوی و اثبات حق سبحانه و تعالی و موحد تا دادنفی

ماسوا ندهد و از قید شهود هژده هزار عالم و حجاب وجود خود نرهد اثبات حق بحقیقت
نتواند کرد چو لا نکه تو زان سوی الا است گر کنی هژده هزار عالم از این سوی لا رها زیرا که هژده
تمت فنا دارد حجاب وجه باقی است و در قید آن بودن مانع سعادت تلاقی و لهذا
فرماید قدس سره متن این فناها پردهٔ آن وجه گشت ٭ چون چراغ خفیه اندر زیر طشت ٭
پس سر این تن حجاب آن سر است ٭ پیش آن سر این سر تن ابتر است ٭ پس چون از عهدهٔ برون
آمدی و اثبات کردی ظاهر ایمان بدست آوردی اما چون هنوز اثبات کننده را اثر باقیست
پردهٔ اثنینیت مسدود است زیرا که سالک را بکمال تخلق باخلاق الله زنگ بی رنگی حاصل نشده است
و فنای عن الفنا دست نداده و از سر اخلاص قدم از صورت فراتر ننهاده تا محبوب متعالی صفت
که نه مقید است بقید شکل و مثال و نه منقصود به صورت علم و وصال وجود خود را بر شهود جلوه
دهد که انما یتبین الحق عند اضمحلال الرسوم متن در تنگنای صورت معنی چگونه گنجد ٭ در سکنهٔ
گدایان سلطان چه کار دارد ٭ صورت پرست غافل معنی چه داند آخر کو با جمال جانان پنهان
چه کار دارد و تا اثنینیت را بقا هست فنا اندر فنا نیست لاجرم حقیقت ایمان که معرفت حق
است علی الحقیقه و آن جز حق را نیست که لا یعرف الله غیر الله بی واسطهٔ وجود عارف هنوز ظهور
متحقق نشود بیت خدا را که شناسد کسی که رست ز لا ٭ ز لا که رست بگو عاشق بلا دیده ٭ از جنید
پرسیدند که ما التوحید گفت از مطربی شنیدم که میگفت وغنی لی منی قلبی وغنیت کما غنی وکنا
حیثما کانوا وکانوا حیث ماکنا و این حدیث اشارتیست بتخلق باخلاق الله تعالی و حلاج را پرسیدند
که تو بر چه مذهبی گفت من بر مذهب خودم و این اشارتست بفنای آثار حجب در مشاهدهٔ
محبوب آری رباعی آنکس که هزار عالم از رنگ نگاشت ٭ رنگ من و تو کجا بر دای ناداشت ٭
این رنگ همه هوس بود یا پنداشت ٭ او بی رنگست رنگ او باید داشت ٭ اما بایزید قدس سره
بمقام فناء بعد الفنا اشارت کرد در آن حال که از او پرسیدند که کیف اصبحت لاجرم گفت
لا صباح عندی ولا مساء بیت اینجا که منم نه بامدادست و نه شام ٭ نی بیم و نه امید و نه جای و

نه مقام ۵ انما الصباح والمسا ولمن یقتدی بالصفة وانا لا صفة لی ۵ چون نیست مر ذات صفت
چون باشد وی شاید که مراد از صباح و مسا ایمان و کفر باشد تا معتبر این بیت بود که مادر
ضد شرح او نیم وان بیت اینست متن کفر و ایمان نیست انجایی که اوست ۵ زانکه او مغز
است واین دو رنگ پوست ۵ پس چون قشر ایمان زاد انسی و تنبیه بر حقیقت ایمان بتقدیم
رسید هر آینه بر تو محقق گردد که متن کیست کافر غافل از ایمان شیخ ۵ چیست مرده بی خبر
از جان شیخ ۵ صفت جان خبردار کشتن است پس هر که باخبرتر زنده تر جان انسان بواسطه
زیاده دانش راجح بر جان سایر حیوانات است همچنین جان ملك نیز بر جان بواسطه وفور عرفان
وتنزه از حس مشترك بر جان دارد اما جان انسان کامل که خداوند دلست از جان ملك نیز افزونتر
است چه قابل کمال معرفت اوست و تخلق بجمیع اخلاق او راست و متحمل اعتبار مظهریت جمال
وجلال او تواند بود ولهذا آدم مسجود ملایك گشت متن ورنه بهتر را بسجود دون تری ۵ امر
کردن هیچ نبود در خوری ۵ کی پسند دعدل و لطف کردگار ۵ که گلی سجده کند در پیش خار ۵ و تحقیق
جان همه چیزها تابع اغنین جا نیست که از روی معرفت بر ملك نیز افزونی دارد پس
مرغ و ماهی و آدمی و پری در بند فرمان بری او باشند متن ماهیان سوزن کر دلقش شوند
سوزنان را رشتها تابع شوند ۵ قال قدس سره قصه ابرهیم ادهم قدس سره بر لب دریا چون کمال
سلطنت سلطان ابرهیم ادهم را آن امیر مشاهده کرد وجدی در او بدید آمد وگفت ای پیران
راه ماهیان درگاه و ما چنین سرگشته و گمراه آه آه آه از تفاوت راه متن ماهیان از پیر آگه
ما بعید ۵ ما شقی زین دولت ایشان سعید ۵ لا جرم مرید شیخ آن انکار کننده را میگوید متن
پس توای ناشسته رو در چیستی ۵ در نزاع و در حسد با کیستی ۵ با دم شیر بازی کردن با مرگ همراز
گردنست بطالت مست حق ناپذیرفتن جهل کدام است نیك حرام بد گفتن ترا س وجود نیست
که محتاج مهان و شیخ کیمیای اصلاح جهان متن بد چه باشد سرکشی آتش عمل ۵ شیخ کبود عین دریای
ازل ۵ بی دولت آتشی که به معارضه دریا برخیزد بی سعادت اعمی که با داهیه بینا ستیزد تیره شی

واواه ودریغ

که در رخ مه عیب بینی کند گزین نظری که در بهشت خار جینی غاید متن گر بهشت اندر
روی تو خار جو ۵ هیچ خار آنجا نیابی غیر تو ۵ تا کی آفتابی را در گل پوشی و در رخنه جستن بر
کاملی کوشی آفتابی که سبب روشنی جهان شود بهر خاطر خفاشی کی نهان شود اگر در خاطر
پیران اثر نکردی هیچ عیب نبودی و اگر رشك و غیرت ایشان که آخر هیچ غیب نبودی پس
تو نیز از آن جهت در عیب ایشان شتافته که در دل پاك ایشان راه نیافته با وجود دوری
امیدوار باش و در ندامت چابك و بر کار باش متن گر چه دوری دور می جنبان تو دم حیث
ما کنتم فولوا وجوهکم ۵ ترا باید که تمیز کم از خر نباشد زیرا که چون خر در وحل افتد داند که جای
معاش و محل انتعاش نیست اولا آن موضع را بپای هموار سازد و در بر خواستن حیلها
بر دارد پس ای خود پرست چگونه دلت از این وحلها بر نجست متن در وحل تاویل
ورخصت می کنی ۵ چون نمیخواهی کزان دل بر کنی ۵ کین روا باشد مرا من مضطرم ۵ حق نگیرد
عاجزیرا از کرم ۵ ای جو گفتاری گرفتار نجور ۵ این گرفتن را نه بینی از غرور ۵ طریقه گفتار
گرفتن آنکه بیرون غار جمعی گویند انجا گفتار نیست و بهر طرفی جست و جو نمایند و گفتار
بدان مغرور شود و پندارد که او را ندیده اند و لاجرا بهر طرفی رفتندی و گفتار گوگفتند
انجنین او را فریب می دهند و تا خبر شد بند بر دست و پایش می نهند ترا نیز از درگاه
رحمت دور انداخته و دست و پایت بسلاسل فجور محکم ساخته ما از فریب و غرور
نفس و هوا هنوز بی خبری متن تا یکی بیگانه باشی با خدا ۵ ای برادر یك زمانی با خود آ قال
قدس سره دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی نمیگیرد بگناه و جواب گفتن شعیب ۵
در عهد شعیب عاصی گرفتار فجور از جام غرور مست و از خود پرستی رفته از دست
می گفت حضرة الهی معاصی و ملاهی از من بسیار دیده است و از غایت فضل نامتناهی مرا در
ربقه نکال و عقوبت نکشیده پس مرا یقین است که هیچ وقت مرا مواخذه نخواهد کرد حق تعالی
از راه غیب در گوش سر شعیب این ندا در رسانید که با آن گمراه و گرفتار سلاسل گناه بگو که

متن عکس میکوبی و مقلوب ای سفیده ای رها کرده ره و بگرفته تیه چند چندت کریم و
تو بی خبر در سلاسل مانده از پا تا به سر رنگ تو بر نفرت ای دیگ سیاه کرده سیمای درونت
را تباه بر دلت زنگار بر زنگارها جمع شد تا گر رشد از سل رها در دیگ سیاه دود گناه اثر
نکند چون دیگ دل را روی سفید باشد از دود معصیت خال سیاه بر او پیدا آید زیرا که
هر چیزی بضد خود پدید شود پس سیاهی بر سفیدی رسوا نماید روی مرد زنگی را که باد و دود
همرنگی است داغ از دود آهنگری پیدا نیاید رومی رخی باید تا نشان دود بر چهره او پدید آید
پس اولا دل روشن از کدورات گناه می باید تا از دود معاصی بر او داغ گناه پدید آید و بدان
واسطه در حضرة پروردگار بتوبه و استغفار اشتغال تواند نمود و به مصقله عنایت آیینه
دل او روشنی تواند یافت و پذیرای پرتو جمال تواند گشت و اگر نعوذ بالله بر آن گناه اصرار
نماید و از پندار غرور آیینه را انکار کند و بی باکی پیشه سازد و باندیشه تدارک نپردازد هر
آینه بحکم کلا بل ران علی قلوبهم آهنش را زنگ خوردن گیرد و چون بمقام دین رسد آیینه اش
هرگز علاج نپذیرد و ظلمت غرور بر ظلمت گناه چنانکه افزود وجود ظلمت اصرار نیز بر تیرگی غرور
بیفزاید تا ظلمات بعضها فوق بعض نقد وقت او آید دیگر نقش گناه بر دل سیاه نه بیند و بهر
گونه نالد و آه از حضرت آله مغفرت بنجوید چنانکه بر کاغذ سفید چون اول بنویسند آن نوشته
را توان خواندن و اگر باز بر سر نوشته بنویسند مجال خواندن نباشد و اگر چند بار دیگر هم بر
نوشته بنویسند چنان شود که اصلا حرفی از آن پیدا نیاید متن پس چه چاره جز پناه چاره گر
نا امیدی مس و اکسیر نظر نا امیدیها به پیش او نهید تا ز درد بی دوا بیرون جهید چون
شعیب علیه السلام این نکتها با آن مغرور گفت گلشن جانش از باد و باران وحی آسمانی بشکفت
پس با شعیب گفت گر وقتی مرا نشانی باید شعیب شمه او را بحضرة عالم الشهادة والغیب عرضه
داشت جواب آمد که از غایت ستاری پرده از روی کار نمی گشایم و سر هم پوشیده او را بهر کس
نمی نمایم اما یک نشان آنکه وقتی من با او بیان کن که مدتی صوم و صلوة و حج و زکوة و غیر این از

طاعات به حضرة ما آورده است و در مجازات آن یک ذره ذوق جان از ما نبرده متن میکند
طاعات و افعال سنی لیک یک ذره ندارد چاشنی طاعتش نغز است و معنی نغز نی جوزها بسیار
و در وی مغز نی ذوق باید تا دهد طاعات بر مغز باید تا دهد دانه شجر دانه بی مغز کی گردد
نهال صورة بی جان نباشد جز خیال قال قدس سره بقیه قصه طعن آن مرد بیگانه در شیخ
آن مرد خبیث غیبت شیخ در ان کشید و گفت بارها او را در مجلس خمر دیده ام و در هنگام فسق
بر وقت او رسیده و اگر باور نداری امشب با من باش تا غیبت شیخت را با تو فاش نمایم تا سالوک
روز دیدی عیب شب بینی و در صحبت مصطفی پنداشتی در خلوت بولهب بینی متن روز عبد
الله او را گشته نام شب نعوذ بالله اندر دست جام عاقبت آن بیگانه مرد مرید را بر سر روز شیخ
آورد متن دید شیشه در کف آن پیر پر گفت شیخا مر ترا هم هست غر نه آخر میگفتی که در جام
شیشه شراب شیطان می میزد و بجرعه هزار فتنه و فساد می انگیزد شیخ گفت جام هستی مرا چنان
ساخته اند که در او گنجایی قطره نیست و شیشه وجود مرا چنان پرداخته اند که در او مجال صورة
نیست ظاهر و باطن من از نور ذو الجلال پر و مالا مال است که در وی راه زلف و وسوسه
نفس و شیطان را مجال نیست متن نور خورشید ار بیفتد بر حدث او همان نور است نپذیرد
خبث بعد از آن شیخ مرید را گفت این خود شما است و نه جام و اگر شبهه داری بیا و بیاشام آمد
و چشید و چنان دید که انگبین خاص بود که بحکم فیه شفاء للناس از علت خود پرستی سبب خلاص
بود باز شیخ خود را گفت که سر این چیست که از آن مضطر گشته و از حالت مخمصه بر گذشته و می این
مرض را ساز و اراست و جای مرا بغایت در کار بر وای یار همدم گشته با اغیار و از می خانه می آر متن
در ضرورت هست هر مردار پاک بر سر منکر ز لعنت باد خاک مرید سوی میخانه بشتافت
و هر چند جست در هیچ خمی غیر عسل نیافت گفت ای رندان سر کار چیست که در هیچ خم عقار نیست
رندان خراباتی همه پیش شیخ آمدند و سرها بر زمین زدند که ای شیخ بزرگوار و ای مظهر قدرت
پروردگار متن در خرابات آمدی شیخ اجل جمله میها از قدومت شد عسل کرده می را بدل

مرید

از حدث جان ما را هم بدل کن از خبث کر شود عالم پر از خون مال مال کی خورد بندهٔ خدا
الا حلال قال قدس سره **گفتن عایشه مصطفی را صلی الله علیه وآله که بی مصلی بهر جا نماز میکنی** عایشه رسول
را علیه السلام گفت یا رسول الله در هر جا که اتفاق افتد نماز می گذاری و اپاک و ناپاک پاک
نمی داری خواجه علیه السلام گفت خالق انس و جان و دانای آشکارا و نهان بخشی جهان را از
برای جهان پاک گردانیده است **متن** سجده گاه هم را از آن رو لطف حق پاک گردانید تا هفتم
طبق که جعل لی الارض مسجدا وطهورا لاجرم کار پاکان را از خود قیاس نباید کرد و ظاهر فعل ترابها
ایشان را بسان هر ناشناس قصر طعنه را اساس نتوان ساخت **متن** هان و هان ترک حسد
کن با شهان ورنه ابلیسی شوی اندر جهان ور کنی با او سری و همسری کا فرم دان گر تو زیشان
سر بری قال قدس سره **کشیدن موش مهار اشتر و معجب شدن در خود** موشی مهار اشتری
در دست داشت و از انقیاد اشتر خویشتن را پهلوان می پنداشت بر تو اندیشهٔ آن مغرور در دل
اشتر بظهور پیوست اشتر با خود گفت اندازهٔ کاردانی و پهلوانی ترا با تو نمایم و پردهٔ ستاری
از چهرهٔ عجز تو بگشایم تا علت پندار کمال که سرمایهٔ هلاکت و ضلالتست از دماغت بیرون
آید بعد از ساعتی به کنار آب جوی رسیدند **متن** موش آنجا ایستاد و خشک گشت گفت
اشتر ای رفیق کوه و دشت چرا بر کنار جوی ماندی و مردانه در این آب نمی درآیی **بیت** من
پی من و تو پی تو درآییم در این جوی زیرا که در این خشک بجز جور و ستم نیست چون
همیشه قلاوز و پیش آهنگ من بودی به مقصد نارسیده چرا توقف نمودی گفت ای رفیق
این آب بغایت شگرف و عمیق است اشتر گفت باش تا مقدار آب با تو نمایم و عمق او بتو ع
قوایم بنمایم پای در آب نهاد و گفت ای موش مصلحت اندیش آب تا زانو بیش نیست موش گفت
از زانو تا زانو فرقهاست آنچه پیش تو مور است مارا اژدهاست **متن** گر ترا تا زانو بیست
ای پسر هزار صد گز گذشت از فرق سر گفت گستاخی مکن بار دگر تا نسوزد جسم و جانت
زین شرر تو مری با مثل خود موشان بکن با شتر مر موش را نبود سخن موش گفت توبه کردم

دیگر باره گرد غرور نگردم اشتر گفت اکنون که از در عجز درآمدی بیا و بر سر کوهان من بنشین
و بعد از این پیشی مکن زیرا که حضرت خواجه علیه السلام میفرماید لا یدخل الجنة من کان فی قلبه
مثقال ذرة من الکبر ابن عطا میگوید نزدیکتر چیزی بدشمن داشتن حق تعالی آنست که بندهٔ نفس
خود را قدری و عزی پیدا کند بلکه می باید که از نفس خود حقیرتر نه بیند **رباعی** پیشی بگذار و
بعد از این پیش مباش در قید وجود خویش از این بیش مباش جز بهر رضای حق مکن هر چه کنی
در بند قبول شاه و درویش مباش مقصود از ایراد این حکایت آنکه اولیای حضرت پروردگار که چون
اشتر متواضع و برد و بارند چنانکه المومن کالجمل در قول نبی مختار آمده است اگر زمام اختیار از غایت
حلم و بردباری بدست هر موش صفتی دهند و قدم از جادهٔ انقیاد او بیرون ننهند باید که آن موش
نادان فریفته آن نگردد و از سر غرور پای بر پایهٔ کبر ننهد و چون پیشوای امت نیست پی رو
ملت باشد و چون درجهٔ سلطنت ندارد در سلک رعیت باشد و لهذا می فرماید **متن** چون پیمبر
نیستی پس رو براه تا شوی از چاه روزی سوی جاه تو رعیت باش چون سلطان نه خود مران
چون مرد کشتیبان نه انصتوا را گوش کن خاموش باش چون زبان حق نگشتی گوش باش ور
بگویی شکل استفسار گو با شهنشاهان تو مسکین وار گو از شیخ بایزید منقولست که گفت نودیت
فی سری فقال لی خزائننا مملوة من الخدمة فان اردتنا فعلیک بالذلة والافتقار گفت در سر من
ندا کردند که خزاین ما پر است از خدمت اگر ما را خواهی ملازمت مذلت و افتقار کن **رباعی**
هر نا خوشی که داری از هستی تست از دیدن خویش و کبر و بدمستی تست میدان که سعادت
تو در هر دو جهان در مسکنت و تواضع و پستی تست کبر و غرور از اصول صفات ذمیمه اند
و بدایت این صفات از شهوت و رسوخ شهوة از عادت پس صفتی از صفات ذمیمه بواسطهٔ مداومت
و عادت راسخ و راسخ شود دیگر باره نفس آن را ناسی و ناسخ نتواند شد بلکه چون دیگری او را از
آن فعل باز دارد دشمنی ازو نهد کافر را از بت پرستی باز داشتن و کل را به گل خوردن نا گذاشتن
واسطهٔ عداوت گردد همچنین علت سروری و مرض مهتری چون کسی را عادت شود که در

حقیقت هیچ زهر قاتل‌تر از بیش دیدن خویش بر دیگران نیست و لعن و طعن ابلیس را سبب
همین بود که اندیشه از آلت آن علت از آن صاحب شوکت کند هر آینه سبب قصد و باعث
غارت خان و مان گردد و لهذا میفرماید **متن** سروری چون شد دماغت را ندیم ٥ هر که
بشکستت بود خصم قدیم ٥ چون خلاف خوی تو گوید کسی ٥ کینها خیزد ترا با او بسی ٥ لاجرم از
ابتدا کار آتش شهوت را به آب ریاضت بنشان و سر شهوت از عادت مار ناکشته از خانهٔ
طبیعت بران و اگر برانی که مور شهوت از خانهٔ طبیعت برانی باید که باستفسار از اهل دل مور را
از مار بدانی **متن** زانکه هر کس مور بیند مار خویش ٥ تو ز صاحب دل کن استفسار خویش ٥
مس زر ناشده نداند که من مسم و دل گدا تا اثر همت شاهی نیابد نشناسد که من مفلسم لاجرم چنانکه
مس را از برای زر شدن خدمت اکسیر باید ترا نیز از برای ثبات قدم در محبت صحبت دلدار
ناگزیر باید **متن** کیست دلدار اهل دل نیکو بدان ٥ که چه روز و شب جهانست از جهان ٥ عیب کم
گو بندهٔ الله را ٥ متهم کم کن بدزدی شاه را ٥ قال قدس سره **کرامات آن درویش و در کشتی
متهمش کردن** درویشی را رکب کشتی بود و او را از رخت مردی پشتی ناگاه همیانی را دو همیان
زر در آن کشتی گم شد همه اهل کشتی را تفحص نمودند اما درویش خفته بود صاحب همیان نیز درویش
را بیدار ساخت و به تفحص و تفتیش او پرداخت و گفت **متن** دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق
تا ز تو فارغ شود اوهام خلق ٥ درویش گفت الهی غلامت را زمرهٔ خسان متهم کرده اند فرمان
خویش در رسان چون دل درویش بدرد آمد و از سر نیازمندی بدرگاه خداوند فرود آمد ماهیان
بی قیاس از دریای ژرف هر یکی در دهان دری شگرف گرفته بیرون آمدند **متن** هر یکی دری
خراج ملکتی ٥ کز الهست این ندارد شرکتی ٥ درویش دری چند در کشتی انداخت و خود منزل
روی هوا ساخت **متن** گفت رو کشتی شما را حق مرا ٥ تا نباشد با شما دزد و گدا ٥ سر باری از این
فراق که با حق جفتم و از خلایق طاق جز عیش و استغراق نیست زیرا که خدای مرا نه تهمت دزدی
نهد و نه مهارم بدست غمازی دهد اهل کشتی چون آن حال دیدند از درویش پرسیدند که ای

استفساد

همام چنین عالی مقام بکدام خصلت یافتی گفت بدانکه تعظیم شاهان دین افراختم و از برای حیز حقیر
بیچاره فقیر متهم نساختم خاصه فقیری که آستین همت بر کونین افشانده باشد و غیر خیال دوست
را از روی غیرت از حریم دل رانده نه فقیری او بهر هیچ بیچ است بلکه از برای آنکه در نظر او غیر
دوست همه هیچست **متن** متهم چون دارم آنها را که حق ٥ کرد امین مخزن هفتم طبق ٥ متهم نفس
است نه عقل شریف ٥ متهم حس است نه نور لطیف ٥ پس مخوان بسیار گویم ای عمو ٥ من ز
صد یك گویم و آن همچو مو ٥ قال قدس سره **تشنیع صوفیان پیش شیخ برای صوفی که بسیار میگوید**
صوفیانی پیش شیخ خانقاهی آمدند و بر احوال صوفی طعنه زدند که فلان صوفی سه صفت گران
دارد و آنرا در حق ما بی گران در سخن بسیار گوی تر از جاسوس است و در خورش افزون
تر از بیست کس و در خفتن دیر خیزتر از اصحاب کهف شیخ روی بدان صوفی کرد و او را در معرض
عتاب آورد که حضرة خواجه صلوات الله علیه و آله وسلم فرموده است که خیر الامور اوسطها
اگر در اعراض بدنی خلطی بر دیگر عرضها افزون گردد سبب مرض شود تو نیز در هیچ صفتی
بر رفیق خویش میفزای و با اهل صحبت راستی نمای و اگر نی عاقبت فراق بار آرد چنانکه نطق موسی
پیش خضر چون افزونتر شد خطاب هذا فراق بینی و بینك آمد موسیا افزون مگوی یا بجای
ما صحبت دیگری بجوی **متن** رو برا نها که هم جفت تواند ٥ عاشقان و تشنهٔ گفت تواند ٥
پاسبان خوابناکان را به کار راست نه ماهیان را ٥ که هیچ بیدار است کار زری جامه پوشان در خور
است اما جان عریان را تجلی زیور است پس تو نیز یا از میان عریانان بیرون رو یا همچو
ایشان از جامه بدن عاری شو **متن** ور نمی خواهی که کل عریان شوی ٥ جامه کم کن تا ره اوسط
روی ٥ قال قدس سره **عذر گفتن فقیر بشیخ** آن فقیر که از سر چشمهٔ خضر آب حیوة خورده
بود و از حضرة عندیة به تعلم علم لدنی کوشیده و چاشنی از مشرب خضر یافته و در طریق اسرار دری
شکافته سوالات شیخ عالی جناب را جوابات مقرون بصواب چون جوابات خضر از تعلیم رب
علیم مر سوالات حضرة موسی کلیم را بتقدیم رسانید و چون از خضر میراث داشت همت بر حل

مشکلات کماشت و عقدهای مشکلات به مفتاح بیان بگشاد و شیخ را نخچین جواب داد که آری
مراعاة خیر امور که اوسطست مقرون بحکمتست اما اوسط را بمقایسه حال هر کسی نسبت است
متن آب چون نسبت به اشتر هست کم • لیک باشد موش را آن همچو یم • کسی را که اشتهای
چهار نان باشد چون هر چهار بخورد تارک اوسطست و اگر دو نان خورد آخذ خیر امور پس مرا
که اشتهای پنجاه نانست اگر پنج شش نان خورم اوسط آنست مرا اگرچه اشتها چنین است
اما رغبت در طاعات و عدم فتور در عبادات در خور اشتهاست چه اگر دیگری به ده رکعت
نماز فتور پذیرد مرا به پانصد رکعت نماز ملال نگیرد و همچنین یکی از اقاصی بلاد اسلام تا کعبه حافی برود
و دیگری در رفتن از خانه بمسجد عاجز میشود متن آن یکی در راه یک بازی جان دهد • وین یکی جان
می کند تا نان دهد • و محقق است که اعتبار وسط به نسبت با متناهی تواند بود که او را اول و
آخر و غایت و نهایت باشد تا تعیین وسط را مجال بود اما در صفات و احوال کسی که غریق
بحار صفات بی پایان حق باشد و مستغرق در مشاهدهٔ ذات مطلق اعتبار وسط متصور
نشود اما در اطالت کلام حکمت آنست که رسول صلوات الله علیه و آله میفرماید من عرف الله
طال لسانه پس هر آینه چون بنده محکوم تجلی است اگر حضرت ملک علام بتجلی بصفت کلام کند بنده را چاشنی
از آن کلمات حاصل آید که لو کان البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی متن
هفت دریا گر شود جمله مداد • نیست مر پایان رسیدن را امید • باغ و بیشه گر بود یکسر قلم
زین سخن هرگز نگردد هیچ کم • بی شک آن حبر و قلم فانی شود • وین حدیث بی عدد باقی بود • اما
حالت خواب را جواب آنست که خوشه چینان خرمن محمدی را توشه از خوشهٔ تنام عینی ولا ینام قلبی
رسیده است لاجرم متن چشم من خفته دلم بیدار دان • شکل بی کار مرا بر کار دان • گفت پیغمبر
که عینای تنام • لا ینام قلبی عن رب الانام • اما چشم بیداران خفته از حالت خفته چشم بیدار دل غافلند
آری کسی را که حواس باطن کشاده نشده است از بستن ظاهر هیچ نگشاید و اگر پرتوی از مبشرات
بروی رسد بغیر خواب و خیال نماید اما چون پنج حس باطن کشاده گشت حالت بیداری چشم

عین خواب نماید و خواب محض بیداری گردد و سر الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا مبین شود و حال
النوم اخ الموت تحقیق پذیرد و تحقیق و توضیح این سخن آنست که در عالم شهادت هر چه در حس
ظاهر ظاهر میشود صورت چیزیست که در عالم مثالیست و آنچه در عالم مثالی است صورة معانیست
که فائض است بر ارواح مجرده از حضرة الهی و آن معانی از مقتضیات اسماست پس آنچه در عالم
شهادت به حس ظاهر مشاهده کرده شود بمنزله پوست بیرونی جوز است و آنچه در عالم مثال
مطالعه کرده آید بمنزله پوست اندرونی و انکشاف آن معانی که فائض بر ارواح است بمنزلهٔ
دیدن مغز و مطالعه مقتضای اسماء الهی بمنزله مشاهده روغن آن مغز پس ادراک اشیا در عالم
شهادت بحواس ظاهره وجدان مطلوبیست در پس سه پرده و هر کس را مشاهده جمال مطلوب
در پس چندین پردها میسر نشود مگر بطریق استدلال چنانکه گفته اند عارف حقایق وقتی که
صورتی مشاهده کند یا کلامی بشنود یا معنی از معانی در دل او واقع شود استدلال میکند به مبادی
آن که در عالم مثال و عالم ارواح و عالم غیب و معانی است و مراد حق تعالی را از آن می داند و
از اینجاست که میگویند که هر چه در عالم حادث میشود رسل حق تعالی است به بنده که پیغام حق
به بنده میرساند لاجرم میداند چنانکه حق سبحانه میفرماید و کاین من آیة فی السموات والارض
یمرون علیها و هم عنها معرضون و اعراض ایشان از عدم تنبه ایشانست و از دوام ایشان
در خواب غفلت که غافلان آنرا بیداری نام نهاده اند اما کسی که چشم ظاهر بسته باشد و دیدهٔ باطن
کشاده مطلوب را بی حجاب تر بیند و این یا صورة نوم است که در عالم مثال بیند یا صورة حبس
حواس به اختیار و مراقبه آنچه فائض است از حضرة پروردگار و این بیداریست که مبتلایان خواب
غفلت این را خواب گویند و در این حالت مشاهدهٔ مغز بی حجاب از هر دو پوست بنهایت بعنایت
دوست دست دهد و تمامی مشاهده که معاینه دیدن مغز مغز است بانکشاف غطا و ظهور
قیامت کبری که مردگان زنده صورت آنرا موت خوانند حاصل آید که فکشفنا عنک غطاءک فبصرک
الیوم حدید پس از این تقریر معتبر شد که مشاهده که از ادراک حقیقت دور تر باشد بسبب کثرت

عجب مشاهدهٔ این عالمست بحواس ظاهره واین خواب وخیالست که احتیاج او بتعبیر بیشترست
کما قیل انما الکون خیال وهو حق فی الحقیقة کل من یفهم هذا حاز اسرار الحقیقة الطریقة مثن خوابست
وخیال این جهان فانی ٭ در خواب بجا بقیت خود دانی ٭ چون روی بسوی آن جهان گردانی ٭
پیدا شود آن حقایق پنهانی ٭ اما روی بسوی آن جهان گردانیدن کار هر کس نیست ومشاهدهٔ حقایق
در پرده‌ها صور یارای هر خسی نه عارفی باید که جمیع مقامات علوی وسفلی او را منکشف باشد
تا تائید امر الهی را که نازلست از حضرة الهی بعرش وکرسی وسموات وارض ودر هر مقامی صورت
آن امر را مشاهده کند وحضرة مولوی قدس سره در صورت تقریر کلام آن درویش فقیر از این
حال که او را حاصلست خبر میدهد زیرا که سر دلبرا نرا در حدیث دیگران گفتن خوشتراست
پس میگوید مثن مردم را پنج حس دیگراست ٭ حس دل را هر دو عالم منظراست ٭ تو ز ضعف خرد
مکن بر من نگاه ٭ بر تو شب بر من هم آن شب چاشتگاه ٭ بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ ٭ عین
مشغولی مرا گشته فراغ ٭ پای تو در گل مرا گل گشته گل ٭ مر ترا ماتم مرا سور ودهل ٭ در زمینم با تو
ساکن در محل ٭ میدوم بر چرخ هفتم چون زحل ٭ هم نشینت من نیم سایهٔ منست ٭ برتر از اندیشه‌ها
پایهٔ منست ٭ زیرا که من از اندیشه‌ها بگذشته ام ٭ وخارج اندیشه‌ها پویان گشته وحاکم اندیشه‌ام محکوم
او نی چنانکه بنا حاکم است بر بنا طایفه که بتجره اندیشه‌اند همیشه خسته دل بر غم بیشه اند من بر گاه
گاه قاصد خود را به اندیشه دهم وچون بخواهم فی الحال از میان بیرون جهم مثن من چو مرغ اوجم
اندیشه مگس ٭ کی بود بر من مگس را دست رس ٭ قاصدا زیر آیم از اوج بلند ٭ تا شکسته پایگان بر من
تنند ٭ باز چون از درجهٔ سفلی صفات ملول شوم چون طیور صافنات در فضای دلگشای
عالم اسما وصفات طیران کنم بلکه چون شاهباز دیده از اغیار دوخته واز هوای دیدن دیدار شاه
سوخته در اوج احدیة الذات جولان نمایم مثن پر من رسته است هم از ذات خویش ٭ بر نجیفانم
دو پر من با سر پیش ٭ جعفر طیار را پر جاریه است ٭ جعفر طرار را پر عاریه است ٭ نزد آنکه لم یذق
دعویست ٭ این نزد سکان افق معنی است ٭ قال قدس سره بیان دعوی که عین آن دعوی

طیرات در هوای هویت کنند وجولان در فضای احدیت سازند وآشیان بر سر قاف قرب
گزینند ومکینه جای نزهت ایشان روضات جنات باشد چنانکه در خبر صحیح آمده است که ارواح
کاملان امت شب در قنادیل نور باشند معلق از عرش وروز از آن قنادیل در جوف مرغان سبز
ایشان در آیند وآن مرغان در بهشت جولان کنند وبر بالای آسمانها طیران نمایند وآواز طرب انگیز باشد
غذای روحانی ملائکه شود لا جرم حضرة مولوی بدان معانی اشارة میکند ومی فرماید مثن پران
مرغی که بانگش مطربیست ٭ از برون مشرقست ومغربیست ٭ هر یک آهنگش ز کرسی تا ثریست
وز ثری تا عرش در کر وفریست ٭ ودر رفاهی نیز بدین معنی تصریح میکند که بیت دلا همای
وصالی بپر چرا نپری ٭ ترا کسی نشناسد نه آدمی نه پری ٭ تو دلبری نه دلی لیک نه حیله ومکر ٭ به
شکل دل شده تا هزار دل ببری ٭ گهی عقاب در آمیزی از وفا ودمی ٭ ز عرش وفرش وحدود و
دو کون در گذری ٭ وچون دانستی که هر کس را از این روح که قدسش خوانند حاصل نیست
طریق تحصیل آن تعلیم میدهد که بحقیقت سلیمان اینچنین روح قدسی نبوی است که خاصهٔ نبی
وبعضی ولیست پس هر که با صاحب چنین روحی آشنایی پیدا کند بر کمال او اعتراف نماید بحکم
الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور روشنایی روح دریابد ولا همچو خفاش
والذین کفروا اولیاؤهم الطاغوت یخرجونهم من النور الی الظلمات بزوال قابلیت در تاریکی
بماند وهذا ایضا مایدل قدس سره مثن مرغ کو بی این سلیمان میرود ٭ عاشق ظلمت چو خفاشی شود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد ٭ تا که در ظلمت نمانی تا ابد ٭ یک گزی ره که بدان سو میروی ٭ همچو گز قطب
مساحت میشوی ٭ وانکه لنگ ولوک آن سو میجهی ٭ از همه لنگی ولوکی میرهی ٭ قال قدس سره قصهٔ
بط بچگان که مرغ خانگی پرورد شان بدانکه حضرة الهی عوالم بسیار آفریده است چنانکه در خبر
بروایة مختلفه آمده است در بعضی روایات سیصد وشصت هزار عالم است ودر بعضی
هفتاد هزار ودر روایتی هشتده هزار ولیکن این عوالم محصور است در دو عالم که آن خلق
وامر است کما قال الله تعالی الا له الخلق والامر تبارک الله رب العالمین وعالم خلق عبارتست

از آنچه محسوس بحواس ظاهر است و عالم امر عبارتست از عظام اولیا چون روح و عقل
و قلم که مدرکست بحواس خمسه باطن و این عظایم اولیا مخلوقست از برای بقای به امر الهی بی
واسطه و ماده و لهذا مسمی شد بامر و انسان جامع این هر دو عالم است چه قالب او انموذج جمیع
عالم خلق است و روح او عدهٔ عالم امر چنانکه قل الروح من امر ربی مبین این معنی است و این
دو عالم را ملک و ملکوت نیز خوانند و بر و بحر گویند و شهادت و غیب نیز نام نهند و بظاهر
و باطن نیز تعبیر کنند پس انسان از روی ظاهر مجموعهٔ جمیع عوالم خلق است و از روی باطن
سرمایهٔ عالم امر که آن روحست و آینه جمال نمای حق اوست و مقصود از آفرینش که معرفت
باریست علی طریق الکمال جز از او درست نیاید و بواسطهٔ امر آنچه اول بظهور آمد اوست
و سالها در بحر حقیقت پیش از وجود سایر موجودات جولان و سیران داشت چون بط در
دریا پس از او مکرم تر موجودی نیست نه در بر و نه در بحر اعنی نه در عالم خلق و نه در عالم
امر و او محمول عنایت حقست در این هر دو عالم چنانکه محمول بودن روح او را در بحر حقیقت
دانستی و محمول بودن او در عالم خلق خود ظاهر است و آن آیهٔ کریمهٔ و لقد کرمنا بنی آدم و حملنا
هم فی البر و البحر کاشف این اسرار است و چون در مقالهٔ ثامنه و تاسعه مقالات مقدمات
سان بعضی حقایق و اسرار روح و توضیح مراتب و تحقیق بدو فطرت و تبیین عود او بحق بر
لمل رسوم و شواهدش بتقدیم رسیده است با عادهٔ آن اطناب جایز نمی داریم و بآنچه
در کشف مراد مولوی در این موضع محتاج الیه است اکتفا میکنیم و میگوییم اول موجودی که از
بحر زخار حقیقت سر برافراشت و پیش از ظهور جمیع مظاهر آنجا که کان الله و ما یکن معه شیء
آشنائی بآن بحر داشت روح محمد است که روح اعظم عبارت از اوست و سایر ارواح متولد
و مخلوق از رشاش اوست چنانکه در دیباچه کتاب حدیث طویل از جابر بن عبدالله در
این باب منقول گشت پس روح او اصل ارواح باشد و ام الارواح و صفت خواجه بامی همانا بدین
معنی است لاجرم چنانکه آدم علیه السلام ابو البشر بود خواجه صلی الله علیه و آله و سلم اب الارواح بود

و ام الارواح بود و از آن جهة که روح محمدی بی واسطه قبل کل موجود از بحر احدیت سر بر زده
است از او به اسم بط تعبیر کنند و باقی ارواح که از او متولد شده اند بمنزلهٔ تخم بط اند که هر یکی پیش
از خلق جسد بدو هزار سال در زیر بال روح اعظم پرورش یافته و پوست بیرون افکنده بعالم
جوجگی رسیده اند و بعد از تسویهٔ بدن او را بدایهٔ جسد سپرده اند تا در حجره محافظت او بکمال رسد
بعد از آن در طلب وصل اصل خویش راه سیر و سلوک پیش گیرد و در هیچ مقامی و منزلی آرام نپذیرد
پس چون عزیمت مصمم سازد اول از نفس و صفات او عبور کند و چون بحریم دل واصل شود
بنور دل نفس را بشناسد و چون مرحله دیگر سیر کند و از قلب و صفات او عبور دست
دهد با نکشاف بر تو سر معرفت قلب روی نماید و چون از سر عبور کند و به عالم روح واصل
شود بنور روح معرفت سر حاصل گردد و چون پای همت بر عالم روح نهد و مشاهده آثار
ربعی دست دهد بشواهد روح خفی راه یابد و چون سعادت ارتقا از درجهٔ خفی بحصول
پیوندد و دولت وصول بساحل بحر حقیقت میسر شود بانوار مشاهدات جمال سر خفی بظهور
آید و هر گاه که بسطوات تجلی صفات جلال از انانیت وجود فانی گردد و وصل بلجهٔ بحر حقیقت
محض شود بعد از آن چاشنی شراب مکاشفت هویت حق تواند چشید و چون در بحر هویت
مستغرق گردد بعد از فنا ببقاء الوهیت باقی شود تا از او بی او نعرهٔ عرفنا الله بالله برآید و
وقت ارادهٔ ماهیة کل شیء سر آن سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق
منکشف شود و مقام کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا تحقق یابد و شرف بی یسمع و بی یبصر
و بی یبطش و بی ینطق حاصل گردد تا سایر سر
الکه تو بی حیوة جان جانم در وصف تو گرچه عاجز و تحیرست در مخاطبهٔ او گوید رباعی ای
عقل من تو بینی می دانم این بط بحر آکه روح انسانیست قطع چندین جهنم من تو بینی می بینم دانایی
و فلوات در پیش است و همیشه او راغم وصول به اصل خویش اما دایهٔ او که بدلست وطی فیافی
و از آشنایی بحر حقیقت بی خبر و چنانکه مرغ خانگی بچگان خود را از آب نگاه دارد او نیز بچه

روح را همیشه از سلوک طریق بحر مانع میشود و تحذیر می‌نماید چنانکه حضرة مولوی می فرماید
متن تخم بطی گرچه مرغ خانه است ۵ کرد زیر پر چو دایه تربیت ۵ مادر تو بط آن دریا بد است
دایه ات خاکی بد و خشک و تراست ۵ میل دریا که دل تو اندر است ۵ آن طبیعت جانت را
از مادر است ۵ میل خشکی مر ترا زین دایه است ۵ دایه را بگذار کو بد رایه است ۵ دایه را بگذار
در خشک و بران ۵ اندر آ در بحر معنی چون بطان ۵ گر ترا مادر بترساند ز آب ۵ تو مترس و
سوی دریا ران شتاب ۵ تو بطی بر خشک و بر تر زنده ۵ نی چون مرغ خانه کنده ۵ تو ز کرمنا
بنی آدم شهی ۵ هم بخشکی هم بدریا پا نهی ۵ که حملناهم علی البحر به جان ۵ از حملناهم علی البر پیش
ران ۵ زیرا که ملائکه را که مرغان بحر ملکوت اند در بحر ملک راه نیست و حیوانات که وابسته ملک
اند هیچ یک از بحر ملکوت آگاه نیست متن تو ببین حیوان بجانی از ملک ۵ تا روی هم بر زمین
هم بر فلک ۵ حیوانی را مشابهت و مجانست صوری که با تو دارد دعوی هم رازی و پندار هم
آوازی تو نرسد و ملک بمجرد مناسبت با روحانیت تو سلوک طریق در دو نیان و ابتهاج منهاج
سوز و گداز با تو معارضه در جان بازی نتواند کرد با وجود اتحاد نوعی آدمی مبتلاء بشر را
با خیر البشر لاف همسری نمیرسد زیرا که سر روح وحی و روح قدسی را بدیدهٔ سر نمیتوان ...
و لهذا قال سبحانه و تعالی قل انما انا بشر مثلکم یوحی الی پس ما را که مرغ آسمان ... زبان ماهی داند
دامن سلیمان راه بر باز نداریم
و ما نیز زبان بحر میدانیم که سیر طریق بحر فرو نگذاریم و خاک پای هر درویش را بجای کحل الجواهر
واولا اهتمام کنیم و دیدهٔ سلیمان شناس ... وقت خویش بر داریم و چون دریا هم دامنش
دارو دیده سازیم و بجست و ... رشانه خدمتش نهیم و گوییم بیت گر سر نهم بخواری باری بر آستانت
از دست ندهیم ورنی فدای جانت ۵ و چنانکه پیش از این دانستی آن سلیمان همیشه حاضر است
و به حضرت در حال طالبان ناظر لاجرم پا از خویش بکنیم و دامن درویش گیر با بر براق
عشق سوار شو و بی واسطه سبب طریق مطلوب پیش گیر متن انکه بیند او سبب را عیان ۵

کی نهد بر دل سببها و جهان ۵ قال قدس سره

حیران شدن حاجیان در کرامات

آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند حاجیان در بادیه حجاز زاهدی را در نماز دیدند و از اقامت
او در این بادیه که نه آب بود و نه آبادانی تعجب کردند چون نزدیک رسیدند دست و روی او
را از آثار وضو تر دیدند چون از نماز فارغ شد و از استغراق و نیاز باز آمد پرسیدند
که ای فقیر این آب وضو از کجاست روی بسوی آسمان کرد یعنی از بالاست گفتند ای در تحقیق
هر گاه که میخواهی می آید گفت بلی گفتند متن و اغاسری ز اسرارت بما ۵ تا ببریم از میان زنارها
زاهد چشم بر آسمان دوخت و در اوان مناجات از آتش حیرت میسوخت و میگفت خدایا دعای
حاجیان با جابت مقرون گردان و سر فی السماء در فکر بر ایشان منکشف ساز متن در میان
این مناجات ابر خوش ۵ زود پیدا شد چو پیل آب کش ۵ همچو آب از مشک باریدن گرفت ۵ در
کوه غارها مسکن گرفت ۵ بعضی از حاجیان از دیده اشک می باریدند و بعضی سوی رحل خویش
آب بمشک بکشیدند متن یک جماعت زان عجایب کارها ۵ می بریدند از میان زنارها ۵ قوم
دیگر را یقین در ازدیاد ۵ زین عجب والله اعلم بالرشاد ۵ قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام ۵ ناقصان
سرمدی تم الکلام ۵ تا بدانی که فیض فیاض موقوف بوسائط و اسباب نیست و قطع امید از
عنایت بی علت حق طریقهٔ اولوا الالباب نیست و دیگر آنکه مشاهدهٔ آیات را بنسبت با بعضی
سبب ازدیاد یقین سازد و نسبت با بعضی دیگر واسطهٔ حسد و بغض و کین سازد متن تا
بدانی تو که این آن ملتست ۵ کاه بخشی آید در او بی علتست ۵ گر بخواندی بعلت خوانداو ۵ ور
براندی بعلت راند او ۵ پس وظیفه آنست که همگی او را باشی و دانه محبت غیر او را در صحرای
فنا بر زمین عدم پاشی که هرچه غیر اوست همه باطلست و ملتفت ماسوی از حلیه معرفت
عاطل چه وقوف با اغیار دلیل عدم عرفان یار است پس آیهٔ کریمهٔ قل الله ثم ذرهم را نصب
عین خود سازد و از سر غیرت بغیر او بپردازد تا از سر استظهار تمام در میان خواص و عوام
توانی گفت لمؤلفه گر من سر از نگین دنیا بر آورم ۵ گرد از قمام طارم خضرا بر آورم ۵ در آب

چشم خود چو شوم غرقهٔ فنا ٭ سر از میان آتش موسی بر آورم ٭ آتش زنم بخرمن ماه چهارده
کو یك نفس ز سر هویدا بر آورم ٭ از قاف قرب سر بدر آرم بکبریا ٭ روزی دو سه چو عزلت عنقا
بر آورم ٭ گلگون شوق را چو بجولان در آورم ٭ گرد از نهاد گنبد مینا بر آورم ٭ سر نفخت فیه
ز آدم چو بشنوم ٭ هر دم دم از حقایق اسرار بر آورم ٭ از شوق عشق بال و پر روح ساخته جان را
باوج عرش معلا بر آورم ٭ بیگانه با هویت حق آشنا شود ٭ یك دم ز سر هو چو هویدا بر آورم ٭
موسی صفت بنور تجلی فنا شوم ٭ وانگه بهر نفس ید بیضا بر آورم ٭ گرد در ریاض خلد ز دوزخ شعلهٔ
آهی اگر بگلشن چو زار بر آورم ٭ کشتی عقل بشکنم اندر محیط عشق ٭ وز قعر بحر لؤلؤ لالا بر آورم
از لا و هو چو خنجر لاهوت برکشم ٭ در ملك عقل دست بیغما بر آورم ٭ از لا طراز کسوت هستی
چو ساختم ٭ پس سر ز جیب خلعت الا بر آورم ٭ قلقل نمیکنم چو قنینه ولی مدام ٭ لب بسته جوش
چون خم صهبا بر آورم ٭ از علم عقل اگر علم افراخت من ز عشق ٭ تیغ نبرد در صف هیجا بر آورم ٭
در بیتیم ز هستی خود دستم ار دهد ٭ چون ابر نیسی سوی بالا بر آورم ٭ بر سینه دست منعم اگر
میزند رقیب ٭ من سوی دوست دست تمنا بر آورم ٭ شوریده وار از فتنه آخر الزمان ٭ آشوب
و شور و فتنه و غوغا بر آورم ٭ از عرش مرغ سدره فرو آورم بفرش ٭ خاك ثری باوج ثریا
بر آورم ٭ آتش فروزم از دل و در عالم افکنم ٭ تا من دخان ز دخمهٔ سودا بر آورم ٭ سودای
آرزو چو بر آرم ز قعر دل ٭ خوك سیه ز مسجد اقصی بر آورم ٭ با عشق نی بر آورم از عقل صد دمار
عقل آنکست هیچ مگو تا بر آورم ٭ روزی اگر روم سوی گلزار خاکشان ٭ صد نعره هم چو بلبل
گویا بر آورم ٭ از سنگ خاره چشمهٔ خونین روان شود ٭ فریاد و ناله گر من شیدا بر آورم ٭ گر شرح
درد خویش بگویم بکوهسار ٭ پس خون دل ز صخرهٔ صما بر آورم ٭ بی دوست گر بروضهٔ رضوان
قدم نهم ٭ آن نیستم که سر بتماشا بر آورم ٭ آتش بجان سوختهٔ عاشقان زند ٭ آن آه آتشین که تنها
بر آورم ٭ غواص گشته گوهر اسرار معرفت ٭ از بحر بی لدن خضر آسا بر آورم ٭ گو در سرای غفلتم
آسوده باك نیست ٭ در محشر تحیر سر ز عالم اسرا بر آورم ٭ از جام ذوق مست شوند اهل

معرفت ٭ گر من سر از خمار معما بر آورم ٭ از مطبخ امل چو مرا نقل دست داد ٭
از خوان فضل نقل مهنا بر آورم ٭ همچو حسین از نتق عالم خیال ٭
هر دم هزار شاهد زیبا بر آورم ٭

تمت المجلد الثانی

تم تم



بکنی ان صفر را ما در بر سیم ...

تاریخ ۵ ربیع الاول

الف بول صفر

اول محرم الحرام

۱۳۴۹

۴۶۸۵

عدد ام ترکیب

بول کوچک در اول

بول ... شوال

اول ماه ...

اول ... ربیع الاول

بول ... تاریخ

...

عدد عربی ... ربیع

اول شوال ...

مبارک

...

ایجاره ... ماه ربیع ...

تاریخ بول ... سیم ماه ...

...

۴۹۴

۲۴۷

مبارک

والقبا

۸۳۳۳

۲۳۳۹

